



آخر دنیا

والریو ماسیمو مانفردی

اسکندر

مترجم: فریده مهدوی دامغانی

جلد سوم



Manfredi, Valerio Massimo

مانفردی، والرئو ماسیمو
اسکندر / نویسنده والرئو ماسیمو مانفردی؛ مترجم فریده مهدوی دامغانی. - تهران، وزارت فرهنگ
و ارشاد اسلامی؛ سازمان چاپ و انتشارات، ۱۳۸۲.
ج ۳

ISBN 964-422-634-8 (ج ۳)

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

ISBN 964-422-635-6 (دوره)

Alexandros.

عنوان اصلی:

اثر حاضر ترجمه کتاب Alexandros است که توسط انتشارات Arnoldo Mondadori Editore S.p.A.

به زبان ایتالیایی در سال ۱۹۹۸ در ایتالیا به چاپ رسیده است.
مندرجات: ج ۱. فرزندی که رویا. - ج ۲. شن‌های امن. - ج ۳. آخر دنیا.
۱. داستان‌های ایتالیایی - قرن ۲۰ م. الف. مهدوی دامغانی، فریده، ۱۳۴۲ -
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی؛ سازمان چاپ و انتشارات. ج. عنوان.

۸۵۳/۹۱۴

۵ الف ۸ الف/۸۸۲ PQ۴

الف ۱۷۷ م

۱۳۸۲

۸۲-۲۶۵۷۰ م

کتابخانه ملی ایران

اسکندر

(جلد سوم)

آخر دنیا

Alexandros

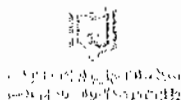
(Vol.III)

IL CONFINE DEL MONDO

نویسنده: والرئو ماسیمو مانفردی

مترجم: فریده مهدوی دامغانی

تهران ۱۳۸۲



اسکندر
(جلد سوم)
آخر دنیا

Alexandros
(Vol. III)
IL CONFINE DEL MONDO

نویسنده: والریو مامیمو مانفردی Valerio Massimo Manfredi

مترجم: فریده مهدوی دامغانی Farideh Mahdavi-Damghani

نسخه پرداز: زهرا دامیار
استرای طرح جلد: محمدرضا اسلامی

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

چاپ اول: زمستان ۱۳۸۲
شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

© تمامی حقوق چاپ و نشر این اثر که با توافق انتشارات مردادپوری نیثایا

به صورت مشترک به چاپ رسیده در انحصار سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی است.

This edition has been published by arrangement between the Printing & Publishing Organization of the Ministry of Culture and Islamic Guidance of I.R.I.N and Arnoldo Mondadori Editore

© 1998 Arnoldo Mondadori Editore S.p.A, Milano-Italia

شابک (۱۳): ۹۶۳-۴۲۲-۶۲۲۵-۸
[ISBN (vols.) 963-422-634-8]
شابک (۵): ۹۶۳-۴۲۲-۶۲۲۵-۶
ISBN (set) 963-422-635-5

چاپخانه، انتشارات و توزیع:

کیلومتر ۴ جاده مخصوص کرج - نیش سدره شیب منیا - تهران ۱۳۹۷۸ ۱۵۳۱۱

تلفن: (چهار خط) ۴۵۱۳۰۰۲ - شماره: ۴۵۱۴۴۲۵

انتشارات: ۲۵۲۵۴۹۵ - توزیع: ۲۵۲۹۶۰۱ - نمابر توزیع: ۲۵۲۹۶۰۰

فروشگاه شماره یک:

خیابان امام خمینی - نیش خیابان شهید میردامادی (استخر) - تهران ۱۳۱۴۵ ۱۱۳۷۹ - تلفن: ۶۷۰ ۲۶۰۶

فروشگاه شماره دو:

نشر زلال - خیابان انقلاب - خیابان ۱۶ آذر - تهران ۳۵۸۱۴ ۱۴۱۷۹ - تلفن: ۴۳۱ ۹۷۷۸

فروشگاه شماره سه:

خیابان شهید باهنر (بیاوران) - رویروی کامرانیه شمالی - شهر کتاب - نشر کارنامه - تلفن: ۲۲۸۵۹۶۹

فروشگاه شماره چهار:

خیابان صفی علی شاه - فروشگاه سازمان مدیریت و برنامه ریزی کشور - تلفن: ۳۷۶۰ ۳۲

فروشگاه شماره پنج:

ونک - ملاصدرا - خیابان شیخ بهایی - ساختمان لا دن - تلفن: ۵۶ - ۸۰۴۱۷۵۰ (داخلی ۲۸۶)

نشانی سایت اینترنتی:

WWW.PPOIR.COM

فصل نخست

شهریار مقدونیه دیگر بار به راه افتاد و از بیابان سوزان گذشت، در حالی که این بار، مسیری را برمی‌گزید که از معبد آمن، مستقیماً به کرانه‌های رود نیل در کنار ممفیس منتهی می‌شد. او ساعت‌ها و ساعت‌ها سوار بر مادیان خود اسب می‌راند، در حالی که بوسفالاس در کنار او حرکت می‌کرد، بدون آن که زینتی بر پشت داشته باشد. اسکندر تازه در می‌یافت سفر آن‌ها تا چه اندازه به طول خواهد انجامید... از این رو، سعی داشت در هر زمان که ممکن است، مانع خسته شدن پیهوده اسب محبوبش گردد، و کاری کند که یار همیشگی‌اش، همواره دارای قدرت و بنیه باشد.

این راه‌پیمایی، سه هفته به طول انجامید. در زیر نور خورشیدی بسیار گرم و سوزان، آن‌ها رنج و مشقات بسیار کشیدند، تا سرانجام به نوار باریک و سبز رنگی که به نشانه کرانه‌های پر بار و حاصلخیز رود نیل بود رسیدند و توانستند بر آن نظر افکنند. با این حال به نظر می‌رسید که گویی اسکندر کوچک‌ترین مشکلی را تجربه نکرده، و نسبت به همه چیز مصون بوده است، مصون از خستگی و کوفتگی و سختی راه، مصون از گرسنگی و تشنگی... او بی‌اندازه در اندیشه‌ها و خاطرات باطنی خویش، غرق بود.

یاران او بسیار کوشیدند مزاحم او نگردند، و اجازه دهند که او با آسودگی به خیال‌پردازی‌های درونی‌اش ادامه دهد، زیرا به خوبی

درمی‌یافتند که اسکندر تمایل دارد در آن فضاهاى لم‌یزرع، در آن گستره بی‌کران و پهناور خشک، در آن صحراهای گرم و پایان‌ناپذیر، با احساس درونی خود نسبت به لایتنهای بودن اطرافش تنها بماند. با رویاهای خود برای دست یافتن به جاودانگی و نیز با احساسات پرشور و شدیدی که در روح و جان خود حس می‌کرد. تنها در هنگامی که شب فرا می‌رسید، این امکان برای دیگران مهیا می‌شد که به شهریارشان نزدیک گردند، و گه‌گاه برخی از دوستان قدیمی‌اش به خیمه او وارد می‌شدند تا با او سخن بگویند، و در مدتی که لپتین او را حمام می‌کرد، در کنارش حضور یابند.

روزی، پتولمه با سؤالی او را غافلگیر ساخت، سؤالی که او از مدت‌ها تمایل داشت آن را از شهریار و دوست دیرینه خود بپرسد: «ببینم... به رستی خدای آمن، چه پاسخی به تو داد؟»

اسکندر پاسخ داد: «او مرا پسر خود نامید...»

پتولمه هیچ پاسخی نداد. منتظر ماند تا شهریار جوان از داخل وان بیرون بیاید و سپس حوله‌ای بر روی شانه‌های او قرار داد، و به خشک کردن بدن او پرداخت. آن هنگام که اسکندر رو به سوی دوست خود گرداند، پتولمه با نگاهی نافذ عمیقاً به داخل چشمان اسکندر نظر افکند و به آرامی سؤال کرد: «خب، آیا هنوز هم فیلیپ، پدرت را، دوست می‌داری؟ حال که به یک خدا مبدل گشته‌ای؟...»

اسکندر آهی کشید و گفت: «اگر به راستی این تو نبودی که اینک در برابرم حضور داشتی، به یقین می‌گفتم که این سؤال از جانب کالیستین بوده است، یا شاید کلیتوس... شمشیرت را به من ده!» پتولمه با تعجب به او خیره شد، اما جرئت نکرد پاسخ دهد. فقط به این اکتفا کرد که شمشیرش را از نیام بیرون کشد، و آن را به اسکندر بدهد. اسکندر، شمشیر را گرفت، و پوست بازویش را با نوک تیز شمشیر از هم درید، به گونه‌ای که جوی باریکی از خون روشن به سوی آرنجش جاری شد.

«پتولمه! بنگر! این چیست؟ آیا چیزی مگر خون است؟»

«بله، به راستی خون است...»

«درست است. این آن «ایگور»^۱ خدایان نیست که شایع است در رگ‌های خدایان آسمانی جاری است...» او به قسمتی از سخنان هُمر بزرگوار در کتابش اشاره می‌کرد. اسکندر دوباره به حرف آمد و گفت: «بنابراین دوست خوب من، بکوش سخنان مرا به درستی درک کنی، و چنان‌چه مرا به راستی دوست می‌داری، به این سؤالات مسخره‌ات پایان بده.»

پتولمه مقصود دوست خود را دریافت، و برای آن که بدان شیوه با وی سخن گفته بود، از او پوزش خواست. در طول این مدت، لپتین زخم بازوی شهریار جوان را با شراب شست‌وشو داد و پارچه تمیزی روی آن گذاشت. اسکندر مشاهده نمود که دوستش به راستی متأسف و پشیمان شده، بنابراین از او دعوت کرد که برای صرف شام، در کنارش باقی بماند، هر چند خوراک زیادی برای خوردن وجود نداشت؛ فقط کمی نان خشک، خرما، و شراب تند و تیزی که از درخت نخل تهیه شده بود.

پتولمه سؤال کرد: «قرار است چه کنیم؟»

«ما دیگر بار به تیر سفر خواهیم کرد.»

«و سپس از آن‌جا به کجا عزیمت خواهیم کرد؟»

«نمی‌دانم. به گمانم آنتی‌پاتر باید اخباری دربارهٔ وضعیت کنونی یونان برایم ارسال کند و جاسوسانمان هم دربارهٔ نقشه‌های آتی داریوش، اطلاعات تازه‌ای برایمان بیاورند. در آن هنگام، تصمیمات جدیدی اتخاذ خواهیم کرد.»

«می‌دانم که اِئومنیس، خبر بسیار ناخوشایندی را که مربوط به شوهر خواهرت، اسکندر اپیروس بود، به تو گفته است...»

«بله، آن خبر را به من گفت. در این دوران، یقیناً خواهرم کلئوپاترا، بی‌تاب از رنج و اندوه است و مادرم هم همین‌طور، زیرا او برادرش را بی‌اندازه دوست می‌داشت...»

«اما یقین دارم که بزرگ‌ترین رنج و ماتم، از سوی تو باشد، درست

نمی‌گویم؟»

«بله... به گمانم حق با تو باشد...»

«چه چیز شما دو تن را تا این اندازه، به هم نزدیک می‌ساخت؟ البته، به غیر از روابط خانوادگی بسیار نزدیک؟»

«روایای بسیار عظیم که با هم شریک بودیم... اینک، سنگینی وزن آن رؤیا، کاملاً بر دوش من فرو افتاده است. یک روز، ما به ایتالیا حمله خواهیم کرد پتولمه...! و آن هنگام، همهٔ بربرهایی که او را به هلاکت رساندند، قتل عام و نابود خواهیم ساخت.»

او کمی شراب برای دوست خود ریخت و سپس افزود: «آیا میل داری کمی شعر برایت بخوانم؟ از تسالوس خواهش کرده‌ام برای آن که تنها باشم، به نزدم بیاید.»

«بله، حقیقتاً ما یلم! کدام اشعار را برگزیده‌ای؟...»

«آثاری از تعدادی شاعر گوناگون، که همه دربارهٔ دریا سروده‌اند. این شن‌های پایان‌ناپذیر و بی‌انتهای مرا به یاد گسترهٔ بی‌کران دریایی لاجوردی می‌اندازند، و به همان نسبت، این همه خشکی و گرما، موجب می‌شوند تا بی‌اندازه دل‌تنگ دریا گردم...»

به محض آن که لیپتین، میز شام را پاکیزه کرد، مرد بازیگر وارد خیمه شد. او لباس صحنهٔ خود را بر تن داشت و صورتش را نیز آرایش کرده بود. به دور چشمانش، سرمه‌ای غلیظ کشیده و دهانش را نیز با سرخاب، سرخ کرده بود تا حالتی افسرده و ناراحت به چهره‌اش بیخشد، درست مانند نقاب‌هایی که در نمایش‌های تراژدی از آن‌ها استفاده می‌شود. او سه تار خود را برداشت و با آغاز موسیقی ملایمی، شروع به قرائت کرد:

آه ای نسیم، نسیم دریا...!

ای که عطر خود را بر فراز کشتی‌های بادبانی

که همانا رهروان تیزپای اقیانوس‌اند،

بر روی عرشهٔ اصلی به مشام می‌رسانی!

قصد داری به کدامین نقطه، رهنمونم شوی،

ای تو نسیم غم‌انگیز و اندوه‌آور؟

اسکندر در سکوت عمیق شب، به آن اشعار گوش می‌سپرد، در حالی که از آوای مردانه‌ای که قادر بود هر لحنی را پدید آورد، و توانایی این را داشت که از میان همه احساسات بشری و عواطف تند، طنین افکند، و همزمان صدای باد و ضربات خشمگینانه تندر و آذرخش را تقلید کند، عمیقاً لذت می‌برد.

آن‌ها تا دیروقت، در ساعات شبانه به آوای آن بازیگر بزرگ گوش سپردند، در حالی که او نیز به سهم خویش، از طیف همه احساسات عبور کرد و همچون زنان به ضجه و زاری نشست، ویا مانند قهرمانان دلاور، صدایی مردانه از خود بروز داد. آن هنگام که تسالوس هنر خود را به پایان رساند، اسکندر او را در آغوش گرفت و به سینه فشرد. سپس با چشمانی که لبریز از اشک بود گفت: «منونم... تو رؤیاهایی را در وجودم زنده کردی که امشب، به دیدارم خواهند شتافت. اینک برو و استراحت کن، فردا، راه‌پیمایی بسیار طولانی و سختی در پیش رو داریم...»

پتولمه اندکی نزد اسکندر ماند، با او کمی شراب نوشید و ناگهان سؤال کرد: «آیا گه‌گاه، اتفاق می‌افتد به یاد پلا بیفتی؟ آیا به مادرت و نیز پدرت، و روزگاری که پسرانی خردسال بیش نبودیم می‌اندیشی؟ آن دوران که عادت داشتیم در تپه‌های مقدونیه اسب بتازیم و نیز به آب‌های درخشان رودها و نهرها و دریاچه‌هایمان فکر می‌کنی؟»

اسکندر برای لحظه‌ای به فکر فرو رفت، و سپس پاسخ داد: «بله اغلب، اما به نظرم می‌رسند که انگار تصاویری دوردست و دست‌نیافتنی‌اند، مانند چیزهایی که سالیان بسیار دور گذشته روی داده باشد. زندگی ما چنان شدید و کامل است که هر لحظه، همچون یک سال به نظرم می‌رسد.»

«این بدان معنا است که ما پیش از موعد مقرر، به سنین کهولت دست خواهیم یافت، این‌طور نیست؟»

«شاید، شاید هم نه... چراغی که همواره بیش از سایرین می‌درخشد، همواره از تقدیری در عذاب است که وی را ناگزیر می‌سازد زودتر از همه

به پایان رسد، اما سایر چراغ‌ها، همواره به خاطر خواهند داشت که نور آن در طول دوران تابندگی و درخشش، تا چه اندازه نورانی و شدید بوده است...»

او ورودی خیمه‌اش را کنار زد، و همراه پتولمه بیرون آمد. آسمان بر فراز صحرا، پوشیده از هزاران ستاره درخشان بود، و دو مرد جوان، سر خود را بلند کردند و به تماشا پرداختند.

«شاید این نیز سرنوشت ستارگانی باشد که بیش از سایرین، در پهنه آسمان می‌درخشند. دوست من... امیدوارم شی آرام و راحت را پشت سر گذاری.»

پتولمه پاسخ داد: «تو نیز همین‌طور اسکندر...» و سپس به سمت خیمه خود که در حاشیه اردوگاه واقع بود، رفت.



پنج روز بعد، آن‌ها به کرانه‌های رود نیل، واقع در شهر ممفیس رسیدند، جایی که پارمنیون و نئارکوس در انتظار آنان به سر می‌بردند. همان شب، اسکندر دیگر بار به دیدن برزین نائل گشت. زن جوان، در یکی از ساختمان‌های بسیار باشکوهی که زمانی به یک فرعون تعلق داشته است سکونت داشت، و اتاق‌هایش را در طبقه بالای ساختمان، معین کرده بودند. در هنگام غروب، بادهای شمالی، نسیم خوشایندی را به داخل اتاق‌ها وارد می‌ساختند، و موجب به اهتزاز در آمدن پرده‌های لاجوردی رنگ می‌شدند. پرده‌ها مانند بال‌های پروانه‌ها، با حالتی سبکبال و بسیار لطیف و ظریف، به پرواز در می‌آمدند...

برزین، در انتظار اسکندر به سر می‌برد. او روی مبل‌هایی که با طرح‌هایی از میناکاری و طلا مزین بود، در پیراهنی نازک به سبک لباس زنان ایونی، نشسته بود. گیسوان سیاهش که تلالویی به رنگ بنفش داشت، بر روی شانه‌هایش رها شده بود، و بر اساس رسوم مصری، آرایشی سبک بر چهره داشت.

مہتاب و نور چراغ‌های اتاق، که در پشت شیشه‌هایی مات پنهان بود،

فضایی خاص به اتاق می‌بخشید، و عطر کافور از هر سو به مشام می‌رسید. همه چیز با رنگ کهربایی که ناشی از درخشش مخزن‌هایی ساخته شده از سنگ عقیق سلیمان، و انباشته از آب بود، رنگ گرفته بود... بر روی سطح آب، گل‌های نیلوفر و گلبرگ‌های رز، شناور بودند و عطرافشانی می‌کردند. از پشت اتاقکی مشبک، که با عشقه‌هایی پوشیده می‌شد، و پرندگانی در آن به پرواز مشغول بودند، صدای ملایم و لطیف فلوت و چنگ به گوش می‌رسید. دیوارها پوشیده از تصاویر باستانی مصری بودند و صحنه‌هایی از دوشیزگانی برهنه را که با آوای سه‌تار و چنگ دستی و طبل در برابر زوجی سلطنتی که بر روی تخت‌های سلطنت خود نشسته بودند، نشان می‌دادند. در گوشه‌ای، تختی عریض مشاهده می‌شد که با چهار ستون چوبی و طلائی که به شکل گل‌های نیلوفر بودند، تزیین شده بود.

اسکندر وارد اتاق شد، و برای مدتی طولانی با عشقی عمیق به برزین خیره شد. چشمان اسکندر، هنوز هم سرشار از نور خیره‌کننده صحرایی بود که از آن بازگشته بود و طنین آن سخنان مقدسی را که در معبد آمن شنیده بود، همچنان در گوش خود می‌شنید. از تمام وجودش، هاله‌ای از سحر و جادو ساطع می‌شد. تارهای مجعد و طلایی‌اش، بر روی شانه‌هایش فرو می‌ریخت، و سیئه ستر و عضلانی‌اش پوشیده از جراحانی بود که همواره بر خود داشت؛ چشمانش پیوسته در حال تغییر رنگ و دست‌های ظریف و باریکش، از رگ‌هایی کبود پوشیده بود. بر روی کالبد برهنه‌اش، تنها یک لباس کوتاه ساده مشاهده می‌شد که با گیره‌ای سیمین و قدیمی، در قسمت شانه چپ بسته بود؛ آن گیره، میراثی قدیمی از خاندان پدری‌اش بود. او همچنین نوار باریکی از طلا، بر روی پیشانی داشت.

برزین به‌پاخاست، و بی‌درنگ در برابر نگاه نورانی و درخشان اسکندر، احساس گم‌گشتگی کرد. زیر لب گفت: «اسکندر...» هم‌زمان، اسکندر او را به آغوش کشید و لبانش را بوسه زد. سپس وی را به سوی مرکز اتاق برد.

اما ناگهان پوست شهریار جوان، منجمد شد و بدن زن جوان در زیر دست‌هایش منقبض گشت؛ هوایی خطرناک و تهدیدآمیز در سراسر اتاق

حکمرما شد، و حواس جنگجوی جوان را هشیار ساخت. اسکندر بی‌درنگ چرخ می‌زد، تا با خطری که عنقریب تهدیدش می‌کرد، مواجه گردد. ناگهان پی برد که شخصی به سرعت، به سمت بدن او می‌دوید و قصد هجوم آوردن به او را دارد. او سپس دستی را که خنجر را در هوا بلند می‌کرد مشاهده نمود، و صدای فریادی بلند و تیز به گوشش رسید؛ فریادی که در سراسر اتاق، طنین افکند و ناگهان صدای دردمند و رنج‌دیدهٔ برزین را شنید.

اسکندر بی‌درنگ موفق شد فرد مهاجم را بر زمین میخکوب کند، در حالی که میخ دستش را به شدت می‌گرداند، تا او را وادار سازد خنجرش را بر زمین افکند. او می‌توانست آن شخص را همان‌جا، در همان حالت، با چراغ سنگینی که به طور غریزی در دست گرفته بود، به هلاکت برساند، اما ناگهان پسر نازده سالهٔ مومن و برزین را شناخت! او کسی مگر ایتنوکلیس، پسر ارشد، مومن نبود...

پسرک همچون شیر جوان که در قفسی گرفتار شده باشد، به دور خود می‌چرخید و ناله می‌گفت و حال که مشاهده می‌کرد بی‌سلاح شده است، با چنگ و دندان به جان شهريار جوان حمله‌ور شده بود.

در همان لحظه، نگهبانان قصر به داخل هجوم آوردند، زیرا سر و صدایی را در طبقهٔ بالا شنیده بودند؛ آن‌ها بی‌درنگ شخص مهاجم را در دست‌های خود اسیر نگاه داشتند. افسر فرمانده، به سرعت آن چه را روی داده بود دریافت و بنابراین فریاد برآورد: «توطئه به جان شهريارمان! توطئهٔ سوءقصد! او را به طبقهٔ پایین ببرید و شکنجه کنید، بعد هم به هلاکتش رسانید!»

اما برزین خود را با فریادی نومید، به پای اسکندر افکند و گفت: «سرورم! او را نجات دهید! او را نجات دهید!... جان پسر مرا نجات دهید، از شما تقاضا می‌کنم!»

ایتنوکلیس با حالتی بسیار تحقیرآمیز به مادرش نگریست، و سپس رو به سوی اسکندر کرد و گفت: «بهترین کاری که می‌توانید انجام دهید، این است که دستور دهید مرا به هلاکت رسانند، زیرا من باز هم تلاش خواهم کرد

شما را به قتل رسانم...! باز هم هزار بار دیگر این کار را تکرار خواهم کرد! اما سرانجام موفق شوم انتقام هستی و شرافت و افتخار پدرم را بستانم...! او هنوز هم می‌لرزید، تا اندازه‌ای از شدت هیجان و آشفتگی، و تا اندازه‌ای نیز از نترستی که در قلبش شعله‌ور بود. شهریار، به نگهبانان دستور داد که اتاق را ترک کنند.

افسر زبان به اعتراض گشود: «اما سرورم...!»

اسکندر گفت: «بیرون...! مگر نمی‌بینید که تنها پسر بچه‌ای بیش نیست؟! مرد ناگزیر از اطاعت کردن شد و سپس شهریار جوان دیگر بار رو به سوی اِثوکیس کرد و گفت: «شرافت و افتخار پدرت، همچنان کاملاً دست‌ناخورده بر جای مانده است. او به خاطر یک بیماری علاج‌ناپذیر از دنیا رفت.»

پسرک فریاد زد: «این درست نیست! شما او را مسموم کردید، و حال... حال، سعی دارید همسر او را نیز به تصاحب خود درآورید. شما مردی هستید که هیچ بویی از شرافت و نجابت نبرده‌اید!»

اسکندر باز هم به او نزدیک‌تر شد، و با صدایی محکم، قاطعانه گفت: «من پسران را تحسین می‌کردم؛ او را یگانه حریف مقتدر و لایقی می‌پنداشتم که می‌توانست در برابر من ایستادگی کند، و همواره در آرزوی این به سر می‌بردم که روزی، در یک دوئل، به مبارزه با او بپردازم... من هرگز او را مسموم نکرده‌ام. آن هنگام که لازم باشد با دشمنان و حریفانم برخورد کنم، این کار را به طور رویارو به انجام می‌رسانم، با در دست داشتن شمشیر و نیزه‌ام! و اما در مورد مادرت، باید بگویم که او مرا قربانی خویش ساخته است، زیرا در هر لحظه از زندگی‌ام، صرفاً به او می‌اندیشم و بس... از اندیشه او، بی‌نهایت رنج می‌کشم و شکنجه می‌شوم... عشق، همه قدرت یک خدای آسمانی را داراست؛ عشق، مقاومت‌ناپذیر و شکست‌ناپذیر است! بشر، به هیچ‌وجه نمی‌داند چگونه از آن اجتناب ورزد، و یا از آن بگریزد! این درست مانند ناتوانی نهایی بشر در برابر فرار از مقابل خورشید، باران، تولد و مرگ است...»

بَرزین در گوشه‌ای اشک می‌ریخت و چهرهٔ خود را دست پنهان می‌ساخت.

شهریار سؤال کرد: «آیا هیچ سخنی برای گفتن به مادرت نداری؟»
 «از همان نخستین لحظه‌ای که شما به او دست زدید، او دیگر مادر من نبوده است، و دیگر هیچ ارزش و اهمیتی برای من ندارد. مرا بکشید! باور کنید این به نفع هر دو نفر شما است! در غیر این صورت، هر دوی شما را به قتل خواهم رساند، و سپس خون پیکرهایتان را به روح پدرم تقدیم خواهم کرد، به گونه‌ای که او در هادسی، از صلح و آرامش ابدی برخوردار گردد.»

اسکندر رو به سوی بَرزین کرد و گفت: «باید با او چه کنم؟»
 بَرزین چشمان خود را خشک کرد، و تا اندازه‌ای آرامش خود را بازیافت:
 «اجاز، دهید از این جا برود. از شما تقاضا دارم. اسبی به او دهید، با خورجینی از غذا و سپس او را آزاد گذارید تا به هر کجا مایل است برود. آیا این کار را برای من انجام می‌دهید؟»

پسرنوجوان دیگر بار گفت: «به شما هشدار می‌دهم! اگر اجازه دهید از این جا بروم، در این باره با شاه‌شاهان سخن خواهم گفت، و از او درخواست خواهم کرد تا لباس رزمی به همراه یک شمشیر به من بدهد تا در ارتشی که در اختیار دارد، علیه شما پیکار کنم.»

اسکندر گفت: «چنانچه مقدر است چنین باشد، پس بگذار این‌گونه مقدر گردد...» او سپس نگهبانان را فراخواند و دستوراتی برای پسرنوجوان صادر کرد، مبنی بر این که اسبی به همراه مقداری خوراک و آب به او دهند، و او را آزاد گذارند تا به هر کجا که مایل است برود.

اِثوکلِس به سمت در پیش رفت، در حالی که به شدت سعی داشت احساسات و عواطف بسیار شدیدی را که در روح و جان خود تجربه می‌کرد، از همگان پنهان دارد؛ در این مدت، مادرش او را صدا زد، او برای لحظه‌ای بسیار کوتاه، درنگ کرد، اما دیگر بار چرخید و از آستانهٔ در گذشت و به داخل راهروی بیرون قدم نهاد.

بَرزین دوباره فریاد زد: «خواهش می‌کنم صبر کن!...» او سپس به سمت

صندوق بزرگی در وسط اتاق رفت و سلاحی بسیار درخشان به همراه غلافی بسیار زیبا از داخل صندوق برداشت. او شتابان، به راهرو رفت و آن را به سمت پسرش گرفت و گفت: «این شمشیر پدرت است...»

پسرنوجوان آن را گرفت و به سینه‌اش چسباند، و همچنان که این کار را انجام می‌داد، قطرات درشت اشک از دیدگانش فرو می‌چکید، و موجب می‌شد تا اثر آن بر روی گونه‌هایش باقی بماند.

بَرزین با صدایی بسیار لرزان گفت: «بدرود پسر... باشد تا اهورامزدا، همواره به حمایت از تو برخیزد و باشد تا خدایان پدرت نیز به حمایت از تو همت گمارند.»

اِئِئوکِلس ناگهان شروع به دویدن در امتداد راهرو کرد، و از پلکان پایین دوید تا سرانجام به داخل حیاط بیرونی قصر، قدم نهاد. در آن‌جا، نگهبانانی، افسار اسبی را به دستش دادند؛ اما درست در لحظه‌ای که او سوار بر اسب می‌شد، سایه‌ای را دید که از دری کوچک و فرعی بیرون می‌دوید؛ او کسی نبود مگر برادرش فراتس.

«مرا نیز با خود ببر! مرا نیز همراه ببر! تقاضا می‌کنم! مایل نیستم در این‌جا، به صورت زندانی این بربرها، بر جای بمانم!» اِئِئوکِلس برای لحظه‌ای دستخوش تردید شد، در حالی که برادرش همچنان به تقاضا کردن مشغول بود: «مرا بر اسب سوار کن! مرا با خود ببر! تقاضا می‌کنم! تقاضا می‌کنم! من وزن زیادی ندارم و اسب تو خواهد توانست وزن هر دو نفرمان را تحمل کند؛ صرفاً تا هنگامی که اسب دیگری بیاییم...»

اِئِئوکِلس گفت: «نمی‌توانم این کار را بکنم... تو بیش از اندازه جوان هستی... در ضمن، یکی از ما باید در کنار مادرمان بر جای بماند. بدرود فراتس... دیگر بار همدیگر را به زودی خواهیم دید؛ آن هنگام که این جنگ به پایان رسد. آن هنگام، به آزادی تو همت خواهم گماشت!» او برادر جوانش را که همچنان اشک می‌ریخت، در آغوش خود فشرد، سپس سوار بر اسب شد و به سرعت از آن‌جا دور شد.

بَرزین از پنجره اتاق خوابش، شاهد این صحنه دلخراش شده بود. از

اندیشه اسب تاختن پسر پانزده ساله اش در شب، در حالی که به سوی مقصدی ناشناخته پیش می رفت، به لرزه افتاد، و روحش جان به جان آفرین تسلیم کرد و دیگر بار زنده شد. او به طرزی تسکین ناپذیر، اشک ریخت در حالی که با خود می اندیشید سرنوشت بشر، تا چه اندازه می تواند غم انگیز و تلخ باشد. او حاضر بود جای خود را با پست ترین کنیزش تعویض کند...

فصل دوم

اسکندر دستور داد تا دو پل شناور بسازند تا ارتشش بتواند از کرانه شرقی رود نیل به آن سو عزیمت کند. در آن جا، او با سربازان و افسرانی که در پس خود بر جای نهاده بود تا به مراقبت از آن منطقه بپردازند، دیگر بار مواجه شد. او پس از آن که اطمینان یافت رفتاری شایسته و محترمانه از خود ابراز داشته‌اند، سمت آنان را دیگر بار تأیید کرد، و آن‌ها را به گونه‌ای تقسیم‌بندی نمود که قدرت اجرایی در آن سرزمین بسیار غنی، تنها در دست یک فرد واحد، متمرکز نشود.

مصر، بازگشت او را از معبد آمن جشن گرفت و به استقبال از او شتافت و مقدم او را مبارک شمرد. مصریان، احترامات زیادی برای او قائل شدند، گویی او خدایی باستانی است و عنوان «فرعون» را به او بخشیدند، اما سرنوشت به گونه‌ای رقم خورده بود که موجب گشت، این روزهای شاد و سراسر آکنده از افتخارات شکوهمند، با وقایع غم‌انگیزی به تیرگی گراید. رنج و اندوه برزین، هر روز، در برابر دیدگانش قرار داشت، اما هنوز واقعه غم‌انگیز دیگری در پیش رویش، انتظارش را می‌کشید. پارمنیون به غیر از فیلتاس، دو پسر دیگر نیز داشت؛ نیکاتر^۱، افسری در گردان سربازان

«هتائی رئی» و هکتور نوزده ساله که به شدت مورد علاقه پدرش بود. پسر جوان تر پارمنیون، از اندیشه عبور از نیل، به شدت غرق در هیجان شده بود، از این رو، سوار بر یک قایق مصری شد که با ساقه‌های پاپیروس تهیه شده بود؛ بدین ترتیب، می‌توانست منظره پیش روی خود را با حضور در میانه رود. تماشا کند... غرور و نادانی هکتور منجر شده بود تا او لباس رزمی بسیار سنگین بر تن کند، و کلاه خود بسیار خودستایانه‌ای بر سر گذارد؛ او ناگهان در داخل قایق به پا خاست، تا همه به تحسین و تماشای او بپردازند. ناگهان قایق با چیزی در آب برخورد کرد... شاید با بدنه عظیم یک اسب آبی که درست در همان لحظه، سر از آب بیرون می‌کرده است. این موجب شد تا قایق واژگون شود. هکتور تعادل خود را از دست داد و به داخل آب افتاد، و بی‌درنگ از دیده‌ها ناپدید شد، زیرا وزن سنگین لباس رزمش، او را به سمت پایین می‌کشید...

قایق‌رانان مصری، بی‌درنگ به داخل آب شیرجه زدند، چنان که بسیاری دیگر از سربازان جوان مقدونی به این کار مبادرت ورزیدند؛ حتی برادر هکتور، نیکائور نیز به داخل آب پرید تا برای نجات برادرش، با جریان‌های قوی رود و نیز آرواره‌های تیز و مرگبار تمساح‌ها مواجه گردد، اما همه تلاش آن‌ها، بی‌نتیجه از آب در آمد. پارمنیون که در کرانه شرقی رود ایستاده بود، تا به تماشای ورود ارتش مقدونی بپردازد، با کمال ناتوانی، ناگزیر از تماشای فاجعه‌ای که در پیش رویش شکل می‌گرفت شد، بدون آن که هیچ کاری از او ساخته باشد...

کمی بعد، این خبر به گوش اسکندر رسید، و او بی‌درنگ به دریانوردان فنیقی و قبرسی دستور داد که دست‌کم کالبد مرد جوان را از داخل آب بالا کشند. اما حتی آن‌ها نیز هرگز موفق به یافتن او نشدند... سرانجام غروب همان روز، پس از ساعت‌ها تجسس و تلاش و سختی که در کمال نومیدی و یأس صورت گرفت، و بدون آن که هرگز امکان یافتن کالبد مرد جوان به دست آید، اسکندر که خود نیز شخصاً در این تجسس‌ات شرکت کرده بود، به دیدن فرمانده پیر ماتم‌زده، که در سوگ پسر دلبندهش به سر می‌برد، رفت.

فیلْتاس در بیرون خیمه پدرش ایستاده بود و گویی در نظر داشت از تنهایی و خلوت پدرش حمایت کند. اسکندر سؤال کرد: «حالش چگونه است؟»

فیلْتاس سر خود را با کمال اندوه تکان داد.

پارمینون در تاریکی بر روی زمین خیمه‌اش، در سکوت نشسته بود. تنها چیزی که در هوای تاریک خیمه قابل رؤیت بود، موهای بلند و سپید و ژولیده‌اش بود. اسکندر احساس کرد که زانوانش از شدت ضعف و سستی، یارای نگاه داشتن او را ندارند او بی‌اندازه نسبت به آن مرد وفادار و دلیر، به آن سرباز با شهامت و جوانمرد که بارها و بارها، با هشدارهای احتیاط‌آمیز خود به مرد جوان، و یادآوری این که تا چه اندازه پدرش فیلیپ، مردی بزرگ و با شهامت بوده است، خلق شهریار جوان را تنگ کرده بود، احساس دلسوزی و ترحم کرد. حال، آن فرمانده قدرتمند، درست مانند درخت بلوط کهنسالی به نظر می‌رسید که سال‌های مداوم، در برابر توفان‌ها و گردبادهای شدید، پایدار و استوار برجای مانده بود، و اینک با ضربه آذرخشی، به دو نیم گشته بود...

اسکندر با صدایی که تاحدودی می‌لرزید، گفت: «به راستی این غم‌انگیزترین ملاقاتی است که از شما، به عمل می‌آورم...» همچنان که مرد جوان به پارمینون نگاه می‌کرد، بی‌اراده به یاد شعری افتاد که عادت داشت در دوران کودکی برای فرمانده دلیر پدرش، در اوقاتی که اجازه می‌یافت به داخل جلسات شورای جنگی‌شان برود، بخواند... حتی در آن دوران نیز، موهای فرمانده، به سبیدی حالا بود...

پارمینون، بی‌درنگ با شنیدن صدای شهریار جوان، به طور غیرارادی از جای خود برخاست و موفق شد با صدایی شکسته و بغض‌گرفته بگوید: «ممنونم از این که تشریف آوردید سرورم...»

«فرمانده عزیز... ما هر آن چه را در توان داشتیم به انجام رساندیم تا کالبد پسران را از درون آب بگیریم. آن هنگام، بالاترین میزان افتخارات را برای او به انجام می‌رساندم... من... من حاضر بودم دست به هر کاری بزنم،

تا شاید...»

پارمینون گفت: «بله، می‌دانم. بنا به ضرب‌المثل قدیمی، در زمان صلح، این پسران هستند که پدران خویش را به خاک می‌سپارند، و در دوران جنگ، این پدران‌اند که پسران دل‌بند خود را به خاک می‌سپارند. اما من همواره در این امید به سر برده بودم که شاید از چنین تجربه غم‌انگیزی، معاف‌گردم... همواره در این امید به سر می‌بردم که نخستین پیکان دشمن، نخستین ضربه شمشیر، برای خود من خواهد بود و بس... اما به جای آن...»

اسکندر گفت: «به راستی غم بزرگی است، غم از دست دادن عزیزی...»

در این مدت، چشمانش به تاریکی داخل خیمه عادت کرده بود و او می‌توانست خطوط سیمای فرمانده پیر را تشخیص دهد؛ سیمایی که از شدت، نج و اندوه، کاملاً ناشناخته و بی‌قواره شده بود. به نظر می‌رسید که گویی ده سال به سن او افزوده شده است. آن هم صرفاً در طی یک چشم‌بر هم زدن... چشمانش سرخ شده، و پوست صورتش خشکیده و چروکیده، و موهایش ژولیده و به هم ریخته می‌نمود. اسکندر هرگز پارمینون را در چنین حالتی مشاهده نکرده بود؛ حتی در شدیدترین و سخت‌ترین لحظات نبرد.

پارمینون گفت: «اگر او در... در میدان نبرد از پای در آمده بود، درحالی که شمشیر خود را در هوا بلند کرده بود تا ضربه‌ای بر دشمن وارد آورد، شاید برایم قابل‌قبول‌تر بود... به هر حال، حرفه ما، سربازی است. اما این که انسان بدین‌گونه جان سپارد...! در آن آب گل‌آلود، در حالی که به وسیله آن هیولاهای وحشتناک، از هم دریده می‌شود! آه، پناه بر خدایان!... پناه بر خدایانی که در عالم بالا حضور دارند! آخر چرا؟! آخر چرا...؟! او صورت خود را با دست‌هایش پوشاند، و شروع به گریستن کرد، با ناله‌ای بسیار طولانی، دردمند، رنج‌دیده به گونه‌ای که قلب آدمی را از هم می‌درید.

اسکندر به هیچ‌وجه نمی‌توانست در برابر چنین رنج و اندوهی، سخنی برای گفتن بیابد. تنها یارای این را یافت که زیر لب بگوید: «متأسفم...»

بی‌اندازه متأسفم...» و بدون خداحافظی با فیلتاس، تنها با نگاهی دردمند،

آن جا را ترک کرد. در همان لحظه، برادر دیگر، نیکاتر از راه رسید، در حالی که او نیز ظاهری بسیار اندوهگین و خسته داشت. هنوز هم سر تا پا، غرق در گل بود.

صبح روز بعد، شهریار جوان دستور داد تا بنای یادبودی برای مرد جوان برپا سازند و او خود شخصاً، مراسم تدفین را به انجام رساند. سربازان ارتش، که همه در صف ایستاده بودند، نام هکتور را ده بار بر زبان راندند، به گونه‌ای که یاد و خاطره‌اش هرگز از اذهان محو نگردد، اما این به هیچ وجه مانند موقعیتی نبود که آن‌ها نام یاران هم‌رزم خود را بر فراز کوه‌های تراس و ایلیریا، در میان برف و یخبندان، و محصور از قله کوه‌های مرتفع، در زیر آسمانی آبی، فریاد زده بودند... در آن مزار، در آن فضای تیره و تاریک، در میان آن آب گل‌آلود، نام هکتور بی‌درنگ به وسیله سکوتی مرگبار، فرو بلعیده شد...



همان شب، شهریار مقدونیه به نزد برزین بازگشت. او وی را در بسترش مشاهده کرد. زن جوان، در تختی بزرگ دراز کشیده و به شدت می‌گریست. ندیمه برزین اعلام کرد که بانویش در تمام مدت، لب به هیچ غذایی نزده است.

اسکندر به او گفت: «تو نباید نومید باشی... هیچ اتفاقی برای پسر ترا نخواهد داد. من همان شب، دستور دادم دو تن از سربازانم، به تعقیب او بروند، و مراقب باشند که هیچ واقعه خطرناکی برایش روی ندهد.»

برزین نیم خیز شد و روی لبه تخت نشست: «ممنونم... حال، بار سنگینی را از روی قلبم برداشتی... هر چند احساس شرم و سرافکنندگی، همچنان در روح و جانم، بیداد می‌کند. فرزندانم، مرا مورد داوری خویش قرار دادند و سپس بی‌درنگ محکوم اعلام داشتند...»

اسکندر گفت: «تو اشتباه می‌کنی! آیا می‌دانی آن هنگام که پسر این مکان را ترک می‌کرد، چه جمله‌ای به برادر کوچک‌ترش بیان داشت؟ نگهبانان، این موضوع را برایم نقل کرده‌اند. او به برادرش گفته بود: «تو باید

نزد مادرمان باقی بمانی.» این بدان معنا است که او هنوز هم تو را دوست می‌دارد، و کاری را کرده است که احساس می‌کرد باید انجام می‌داد، زیرا احساس می‌کرد باید دقیقاً دست به چنین کاری بزند. تو باید به او افتخار کنی.»

بَرزین دیدگان خود را پاک کرد و گفت: «بی‌اندازه متأسفم که همه این وقایع روی داده است. میل داشتم که برای تو، مایه شادمانی و سعادت باشم... میل داشتم در لحظات پیروزی و شادمانی تو، در کنار تو باشم، اما یگانه کاری که بدان قادرم، صرفاً گریستن است و بس.»

اسکندر پاسخ داد: «اشک‌هایی که در پس اشک‌هایی دیگر فرو می‌چکند... می‌دانی، پارمینون پسر جوانش را از دست داده است. همه ارتش، در حالت سوگواری به سر می‌برند، و من نتوانستم کوچک‌ترین کاری برای عدم وقوع آن فاجعه انجام دهم...! ظاهراً ماهیت خدایی یافتن، هیچ کمکی به من نکرده است. اما خواهش می‌کنم اینک برخیز و با من شام بخور. در کنار هم، باید به آن سعادت‌تی که سرنوشت تا بدین اندازه به آن حسد می‌ورزد دست یابیم. سعادت‌تی که سرنوشت پیوسته سعی دارد از چنگمان برباید...»



دریاسالار نئارکوس دستور یافت که به سمت فنیقیه عزیمت کند، در حالی که ارتش زمینی هم از طریق خشکی، به آن نقطه باز می‌گشت، با پیشروی در امتداد همان جاده‌ای که میان دریا و صحرا واقع بود. با نزدیک شدن به غزه، سرباز ساده‌ای که حامل اخباری ناخوشایند بود، از سیدن به آن جا رسید.

او گفت: «اعلی‌حضرتا...!» و بدون آن که نفسی تازه کرده باشد، از روی زمین اسب خود فرود آمد و اعلام کرد: «سامریان^۱، فرمانده آندرماتوس^۲، را که فرماندار شما در سوریه بود، اسیر کردند و پس از شکنجه او را زنده

سوزاندند...»

اسکندر که هم‌اکنون نیز از اخبار روزهای اخیر به شدت اندوهگین بود، ناگهان دستخوش خشمی شدید گشت و سؤال کرد: «این سامریان دیگر کیست‌اند؟!»

«آن‌ها بربرهایی هستند که در کوه‌هایی که میان یهودیه و قله کوه کارمل^۱ واقع است، زندگی می‌کنند. نام شهری که در آن سکونت دارند، سامریه است...»

«آیا آن‌ها چیزی درباره کسی به نام اسکندر نمی‌دانند؟»

لیسیمکوس پاسخ داد: «شاید چیزهایی بدانند... اما اهمیتی به این موضوع نمی‌دهند. آن‌ها بر این گمان‌اند که می‌توانند خشم و غضب شما را نیز تحمل کنند.»

اسکندر گفت: «در این صورت، آن‌ها باید درس عبرتی از اسکندر بگیرند!» او بی‌درنگ به ارتش خود دستور داد که دوباره به پیشروی خود ادامه دهند. آن‌ها بدون توقف در نقطه‌ای، به آکرای^۲ رفتند و از آن‌جا، به سمت شرق پیش رفتند و به قسمت‌های داخلی آن سرزمین قدم نهادند، در حالی که سواره‌نظام‌های نیمه مسلح تریالیایی و آگریایی، به همراه گردان مخصوص پیش‌قراولان اسکندر، کاملاً آماده رویارویی و پیکار با دشمن ناشناخته خود بودند. شهریار مقدونیه، شخصاً فرماندهی آن‌ها را بر عهده داشت. یاران همیشگی‌اش نیز او را همراهی می‌کردند، در حالی که گردان‌های بسیار مسلح، و سربازان ذخیره و سواره‌نظام‌های «هتائی‌رئی»، تحت فرماندهی پارمنیون در کنار ساحل باقی ماندند.

آن‌ها زمانی به مقصد رسیدند که غروب تازه از راه رسیده بود و آمدنشان کاملاً غیرمنتظره به نظر می‌رسید. در واقع، سامریان، اقوامی بودند که زندگی خود را از طریق گله‌داری می‌گذراندند و در آن هنگام، همه بر روی تپه‌های اطراف، به همراه گله‌های خود به سر می‌بردند. در طی سه

روز، دهکده‌ها به آتش کشیده شد، و پایتخت آن‌ها که هیچ چیز مگر دهکده‌ای بزرگ‌تر از سایر آبادی‌های اطراف نبود با خاک یکسان شد. معبد آن‌ها که حالتی بسیار ساده و حقیرانه داشت، و حتی از یک مجسمه یا تصویری مذهبی برخوردار نبود، با خاکستر یکسان شد.

آن عملیات، تا هنگام شب روز سوم ادامه یافت و شاه تصمیم گرفت با افراد خویش، در کوه‌های اطراف اتراق کند، و منتظر روز بعد شود تا دوباره به کنار دریا بازگردند. نگهبانانی بی‌شمار در گوشه و کنار قرار داده شدند، تا از بروز هرگونه حملات غیرمنتظره و شیخون‌های وحشیانه، جلوگیری کنند. در هر گوشه و کنار، آتش‌هایی روشن شد، تا پست‌های نگهبانی سربازان را در تاریکی اطراف، روشنی بخشد و بدینسان، آن شب به آرامی سپری شد. کمی پیش از سحر، شهریار جوان با افسری که در آخرین ساعت نگهبانی حضور یافته بود، از خواب بیدار شد. افسر مزبور، مردی از اهالی تسالی بود که اوریا لوس^۱ نام داشت: «اعلی‌حضرت! تشریف بیاورید... چیزی هست که باید ملاحظه فرمایید...»

اسکندر به‌پاخاست: «چه خبر شده است؟»

«تعدادی از مردم از سوی جنوب به این‌جا نزدیک می‌شوند. به نظر می‌رسد نوعی گروه اعزامی باشند...»
 «گروهی اعزامی؟ از کجا؟»
 «نمی‌دانم.»

اثومنیس که از دقایقی پیش از خواب بیدار شده، و از همان موقع اوضاع را بررسی کرده بود، گفت: «تنها یک شهر، در آن مسیر وجود دارد. آن هم بیت‌المقدس است...»

«بیت‌المقدس دیگر چه شهری است؟!»

«پایتخت قلمرو کوچکی است که هیچ شاهی ندارد. آن‌جا قلمرو یهودیان است. آن شهر، در نقطه‌ای مرتفع و کوهستانی واقع است و دور تا دور آن،

پوشیده از صخره‌های عظیم است.»

همچنان که ائومنیس سخن می‌گفت، آن گروه کوچک به نخستین پست نگهبانی اردوگاه رسیده بودند و اجازه ورود به آن جا را داشتند. اسکندر فرمان داد: «بگذار بیایند من از آن‌ها در مقابل خیمه‌ام، استقبال خواهم کرد.» سپس شانه‌هایش را با شنل پوشاند، و روی نیمکتی مسافرتی نشست.

در طول این مدت، مردانی از آن گروه اعزامی که یقیناً به زبان یونانی اشنایی داشتند، چند کلمه‌ای با اوریالوس رد و بدل کردند، و پرسیدند آیا مرد جوانی که شنل بر دوش، در برابر خیمه‌ای نشسته است، به راستی شهریار مقدونیه، اسکندر جوان است یا نه؟... پس از آن که آن‌ها پاسخ مثبت دریافت داشتند، مردی که سؤال کرده بود، قدمی پیش نهاد، در حالی که مابقی گروه، در پشت سر او می‌آمدند. به سرعت مشخص شد کدام یک از آن‌ها، مهم‌ترین شخصیت به شمار می‌رود؛ مردی سالخورده با قامتی متوسط، و ریشی بلند و بسیار مرتب و منظم که کلاهک مخصوصی بر سر داشت و سینه‌بند زیبایی هم که با دوازده سنگ ارزشمند به رنگ‌های مختلف مزین می‌شد بر گردن افکنده بود. او پیش از همه به سخن گفتن پرداخت و خطاب به اسکندر، با لهجه‌ای غلیظ و عجیبی که همزمان، آوایی هماهنگ و گوشنواز داشت، و گویی از ژرفنای وجودش بیرون می‌آمد به صحبت پرداخت. به نظر می‌رسید که آن زبان، شباهت زیادی به زبان فنیقی داشت.

بی‌درنگ مترجمی جملات آن مرد را ترجمه کرد: «آقایمان، حامی و نگهدارتان باشد، ای شهریار عظیم‌الشان...!»

اسکندر که از استفاده کلمه «آقایمان» به شدت کنجکاو شده بود، سؤال کرد: «از کدامین «آقا» سخن می‌گویید؟...»

«از آقایمان، خداوند متعال. خدای اسرائیل.»

«چرا خدای شما باید حافظ و نگهدار من باشد؟!»

پیرمرد پاسخ داد: «او همین حالا، حافظ و نگهدار شما بوده است، زیرا

به شما اجازه داده است که در این همه نبرد، سالم و زنده باقی بمانید، و به این جا سفر کنید تا به کفرگویی و شرارت‌های سامریان پایان بدهید...»
 اسکندر سر خود را به گونه‌ای تکان داد که انگار سخنان مرد مترجم، هیچ معنایی برای او نداشت: «کدام کفرگویی؟! اما درست در همان لحظه، احساس کرد کسی دست خود را بر روی شانه‌اش نهاد؛ اسکندر بی‌درنگ چرخید و آریستاندر را مشاهده نمود. مرد ساحر، شئل سپید رنگ خود را بر دوش افکنده، و با حالتی عجب در نگاهش به آن مرد سالخورده چشم دوخته بود.

او آهسته در گوش اسکندر نجوا کرد: «تقاضا مندم به این مرد، نهایت احترام را قائل شوید. خدای او، یقیناً خدایی بسیار مقتدر است.»
 مترجم گفت: «کفرگویی به معنای اهانتی است که به خدای عالم می‌شود. سامریان، معبدی را بر روی قله کوه گریزیم^۱ بنا کرده‌اند... همانی که شما به تخریب و نابودی آن همت گماشتید. آن هم با یاری خدای عالم.»
 «و این کار آن‌ها، نوعی... کفرگویی به شمار می‌رفت؟»
 «بله.»

«به چه دلیل؟»

«زیرا تنها یک معبد می‌تواند وجود داشته باشد.»
 شهریار با حیرت و ناباوری تکرار کرد: «گفتید تنها یک معبد؟! اما در سرزمین من، هزاران معبد وجود دارد.»
 آریستاندر اجازه گرفت تا زبان به سخن گشاید و خطاب به پیرمردی که ریشی سپید داشت، گفت: «این معبد، به چه شکل است؟»

ناگهان صدای آن مرد، لبریز از حالتی پراحساس شد، و مرد مترجم گفت: «معبد، سرای خدای متعال و عظیم‌الشان ما است! بگانه خدایی که وجود دارد و خالق زمین و آسمان است. خدای همه چیزهای مرئی و نامرئی! او پدران ما را که در سرزمین مصر، برده بودند رهایی بخشید و به

آن‌ها سرزمین موعود را هدیه کرد... او به مدت چندین سال، در داخل خیمه‌ای در شهر شیله^۱ سکونت داشت، تا سرانجام شاه مقتدرمان، سلیمان^۲، معبد بسیار باشکوهی از طلا و برنج ساخت! این معبد بر فراز صخره صهیون^۳، که همانا شهر ما است، قرار گرفته...

آریستائدر سؤال کرد: «و خدایتان، شبیه به... چه چیز است؟ آیا تصویری از او در اختیار دارید تا نشانم دهید؟»

به محض آن که پیرمرد درخواست مرد ساحر را شنید، چهره‌ای آکنده از ناراحتی و بی‌زاری از خود ابراز داشت و با لحنی خشک پاسخ داد: «خدای ما، هیچ تصویری ندارد! ما مجاز نیستیم برای نشان دادن او، از هیچ تصویری کمک گیریم! زیرا تصویر خدایمان، در هر گوشه و کناری از عالم هستی، مشخص و نمایان است! در ابرهای آسمان، و در گل‌های دشت‌ها و جنگل‌ها...! در آواز پرندگان، و در زمزمه باد در میان برگ‌های درختان.»

«پس در معبدتان، چه چیز نهاده‌اند؟»

«چیزی که برای دیدگان بشری، قابل رؤیت باشد...»

«پس شما کیستید؟»

«من روحانی بزرگ هستم. من طاعات و عبادات مردم را به خدای متعال، تقدیم می‌دارم و تنها من مجازم که نام اعظم او را بر زبان برانم... سالی یک بار، در ژرف‌ترین و پنهانی‌ترین قسمت معبدمان، حال، آیا اجازه دارم سؤال کنم شما کیستید؟»

شهریار، نگاهی به هر دو مرد افکند، نخست به یکی و سپس به دیگری و گفت: «بسیار مایلم معبد خدایتان را از نزدیک ببینم.»

روحانی سالخورده، به محض آن که سخنان اسکندر را شنید و معنای آن را درک کرد، زانو بر زمین نهاد، و به گونه‌ای سجده بر زمین زد که پیشانی‌اش با زمین خاکی تماس یافت. او از اسکندر خاضعانه تقاضا کرد که چنین کاری نکند: «تقاضا مندم، به معبد ما، بی حرمتی ابراز نفرمایید!... هیچ

مردی که ختنه نشده باشد، هیچ موجودی که در شمار ملت برگزیده الهی نباشد، حق ورود به داخل معبد ما را ندارد و من وظیفه دارم که از ورود چنین افرادی به داخل معبدمان، خودداری ورزم. حتی اگر لازم باشد برای این کار، خون خویش را بر زمین بریزم...»

شهریار مقدونیه در شرف خشمگین شدن بود، مانند هر بار که با درخواستش مخالفت می‌شد، اما آریستائدر به او اشاره کرد بر اعصاب خویش مسلط باشد، و در گوش او زمزمه کرد: «تمنا می‌کنم به این مرد محشمی که آماده است جان خویش را برای خدایی عاری از چهره فدا کند، احترام لازم را قائل شوید. به مردی که با چنین شهامتی، آماده نیست کوچک‌ترین کلام دروغی بر زبان آورد، تا به شما تملق کند.»

اسکندر برای لحظه‌ای به تفکر پرداخت و سپس باری دیگر، رو به سوی پیرمرد کرد و گفت: «بسیار خوب. من به درخواست شما احترام می‌گذارم. اما در عوض، میل دارم پاسخی از شما دریافت دارم.»

پیرمرد گفت: «کدام پاسخ؟»

«شما گفتید که تصویر خدای یگانه‌تان، در ابرهای آسمان و گل‌های دشت‌ها و جنگل‌ها و آواز پرندگان و زمزمه باد در میان درختان است... اما به راستی خدای شما، برای انسان‌ها چه چیز به ارمغان آورده است؟»

پیرمرد پاسخ داد: «خدای متعال، انسان را به تصویر و به شباهت خویش آفرید. اما در برخی از انسان‌ها، تصویر الهی، ماهیتی تار و کدر و نامعلوم یافته است و این وضعیت، به خاطر رفتار و کردار خود این افراد به چنین حالتی درآمده است. حال آن که همین وضعیت، در انسان‌های دیگر، به شکلی دیگر جلوه می‌کند؛ این تصویر الهی، همچون خورشید درخشان نیمروز، با شدت و رخسندگی کامل، پرتوافشانی می‌کند... و شما، ای شهریار عظیم‌الشان، جزو این افراد هستید.»

پیرمرد، پس از گفتن این جملات، چرخه زد و از همان مسیری که آمده بود، دیگر بار به مکانی که از آن رهسپار شده بود، بازگشت...

فصل سوم

ارتش اسکندر، به پیشروی خود ادامه داد و تا انتهای منطقه فلسطین پیش رفت و سرانجام وارد سرزمین فنیقیه شد. پس از مرگ نابهنگام هکتور جوان، نوعی احساس اضطراب بسیار بد، در میان سربازان مقدونی ایجاد شد، در حالی که همه افراد، آن واقعه را به فال بد گرفتند. بنابراین شهریار جوان در شهر تیر، به منظور از میان بردن آن احساس ناراحتی عمومی، قربانی‌ای به معبد هرکول ملکارت تقدیم کرد و حال و روحیه تضعیف‌شده سربازانش را با انجام مراسمی مذهبی تغییر بخشید.

آن شهر، همچنان نشانه‌هایی از خرابی و انهدامی را که در سال گذشته متحمل شده بود، از خود آشکار می‌ساخت. با این حال، حیات و هستی باشدتی تمام، خواستار اثبات خود بود و زندگی دیگر بار در آن شهر، شکوفا شده بود. بازماندگان فاجعه، غرق در بازسازی خانه‌ها و آوردن انواع مواد و لوازم از مناطق دیگر به داخل شهرشان بودند و همچنان مانند گذشته، رفت و آمد خود را با قایق‌هایشان به انجام می‌رساندند. برخی نیز تمام عزم خود را صرف صید ماهی کرده بودند، در حالی که برخی دیگر، کارگاه‌های خود را به راه انداخته بودند تا دیگر بار، به تولید معروف‌ترین و زیباترین رنگ ارغوانی در جهان بپردازند. رنگی که از طریق صدف‌های مخصوصی که

در میان صخره‌ها می‌زیستند، به دست می‌آمد، به همان نسبت، مهاجران تازه‌ای از قبرس و سیڈن بدان‌جا آمده بودند تا آن شهر تجاری بسیار باستانی را دیگر بار رونق بخشند و بر میزان جمعیت آن بیفزایند؛ همه، به‌آهستگی سعی داشتند آن احساس گمگشتگی و ناراحتی و آشفتگی را که پس از آن همه خرابی و کشتار به وجود آمده بود، به تدریج از میان بردارند؛ بدینسان، بسیاری از خانواده‌ها، دوباره این امکان را یافتند که در کنار هم جمع شوند، تا زندگی روزمره سابق و همیشگی خود را از سر گیرند.

در تیر، اسکندر با هیأت نمایندگان بسیاری از شهرهای یونانی و سایر جزایر آن حوالی ملاقات کرد و پیام‌های بی‌شماری از سوی آنتی‌پاتر که پیوسته او را در جریان امور سیاسی و نظامی یونان می‌نهاد، دریافت کرد. فرمانده پیر، درباره جمع‌آوری سربازان بیش‌تری برای اعزام به سوی اسکندر سخن می‌گفت، او مأموران خود را به سوی نواحی شمالی فرستاده بود تا به‌انجام این کار، بپردازند. اسکندر همچنین نامه‌ای از سوی مادرش دریافت کرد. نامه‌ای که به شدت در روحیه او تأثیر گذاشت:

از سوی آلمپياس به اسکندر، پسر دلبنش! درود...!

درباره عزیمت به معبد زئوس که در میان صحرای شنی واقع است، اطلاع یافتم؛ و نیز درباره پاسخی که آن خدا، به تو داد. احساس می‌کنم که قلم سراسر آکنده از ژرف‌ترین و شدیدترین احساسات است... به یاد دارم آن هنگام که برای نخستین بار حرکت تو را در بطن خویش احساس کردم، روزی بود که به معبد زئوس در دُونا رفته بودم؛ معبدی که در اپیروس، زادگاهم واقع است...

در آن روز، ناگهان بادی شدید شروع به وزیدن گرفت و مقداری از شن‌های صحرایی دور دست را برایمان به ارمغان آورد، چنان که گاهنان معبد به من گفتند که سرنوشت تو بسیار درخشان و عجیب و خارق‌العاده خواهد بود!... و زمانی به تحقق نهایی خود خواهد پیوست که تو به معبد عظیم دیگری از همان خدا، که در

میان صحرای شنی در سرزمین لیبی واقع است بروی... آن هنگام، به یاد رؤیایی افتادم که در آن، احساس کرده بودم از آن خدایی شده بودم که به شکل مار در برابر دیدگانم ظاهر گشته بود. پسر دلبندم، من به هیچ وجه معتقد نیستم که فیلیپ، پدر حقیقی تو بوده است، بلکه تو به راستی از وارثان خدایان آسمانی هستی! آیا دلیل دیگری برای پیروزی‌های چشمگیر و پی در پی تو وجود دارد؟ آیا توضیح دیگری برای عقب رفتن دریا در پیش رویت، و آن باران معجزه‌آسا در صحرایی لم‌یزرع که از شن‌هایی سوزان همواره در رنج و عذاب است، در اختیار داری؟! از این رو، همه توجه و اندیشه‌ات را به سوی پدر آسمانی‌ات معطوف دار، دلبندم... و فیلیپ را به دست فراموشی سپار... خونی که در رگ‌های تو جریان دارد، از آن او نیست.

اسکندر پی برد که مادرش به خوبی از همه جوانب لشکرکشی او به آسیا اطلاع و آگاهی دارد، و این که همچنان بر اساس نقشه‌ها و تفکرات خود، زندگی می‌کند. او دریافت که آلمپاس در نظر داشت هر آن چه را مربوط به گذشته می‌شد، از میان بردارد و فضایی تازه برای اسکندر بگشاید؛ فضایی کاملاً متفاوت از آن چه فیلیپ و یا حتی استاد عزیزش ارسطو برایش در نظر گرفته بودند... در آن بازنگاری عجیب آینده، هیچ جایی برای فیلیپ و یا نام بردن از یاد و خاطره او وجود نداشت؛ مطلقاً... اسکندر نامه مادرش را روی میز نهاد و درست در همان لحظه، ائومینس با تعدادی اسناد و مدارک از راه رسید.

متشی اسکندر که برای دریافت امضاهایی از سوی شهریارش به دیدن وی آمده بود، سؤال کرد: «آیا اخبار ناراحت‌کننده‌ای دریافت داشته‌ای؟...» او به چهره متحیر و شگفت‌زده اسکندر خیره شد.

«نه، راستش را بخواهی، باید بسیار هم خوشحال باشم، زیرا حتی مادرم هم به من می‌گوید که من پسر یک خدای آسمانی هستم...»
 «اما به نظر نمی‌رسد از این بابت، مرد خوشبختی باشی...»

«اگر تو به جای من بودی، مردی خوشبخت می‌شدی؟»

«تو نیک می‌دانی که هیچ راه دیگری برای حکومت کردن بر مصریان وجود نداشت. به‌ویژه برای آن که مورد پذیرش و محبوبیت کاهنان معابد ممفیس قرار گیری... از این رو، لازم می‌نمود که به پسر آمن مبدل‌گردی، تا در نهایت امر به‌عنوان فرعون برگزیده شوی. نکته جالب این است که آمن در بین یونانیانی که در لیبی زندگی می‌کنند، به عنوان زنوس شناخته شده است؛ به همان اندازه نیز از سوی اهالی نکراتیس و سیرن و تا چندی دیگر هم به وسیله ساکنان شهر اسکندریه، این کار، اجتناب‌ناپذیر می‌نمود، زیرا با مبدل شدن به پسر آمن، تو هم‌زمان این نکته را نیز تأیید کردی که پسر زنوس هم هستی.»

همچنان که اِئومنیس به صحبت خود ادامه می‌داد، اسکندر نامه مادرش را به او داد: «باری، ملکه مادر صرفاً به تو یاری می‌رساند تا تو با نقش تازمات کنار آیی...» و سپس با خواندن نامه آلمپیا، آن را دیگر بار به اسکندر پس داد.

«اشتباه تو در همین است، ذهن و اندیشه مادرم همواره در نقطه‌ای میان عالم واقعیت و رؤیا است و پیوسته در این دنیا و آن دنیا حضور دارد. نکته جالب‌تر این که...» او برای لحظه‌ای سکوت اختیار کرد، چنان که گویی مردد بود باز هم اسرار خانوادگی بیش‌تری را برای دوست قدیمی خود فاش کند یا نه. سرانجام به سخنش ادامه داد و گفت: «نکته دیگر این که... مادرم همواره از زمان دوران جوانی نیز در وجودش قدرت خاصی داشت؛ او می‌تواند به رؤیاها و آرزوهای خود ماهیتی جسمانی ببخشد، و افراد خاصی را به درون این رؤیاها وارد سازد.»

اِئومنیس گفت: «منظورت را به درستی نمی‌فهمم.»

«آیا آن روزی را به یاد داری که من از پلاگریختم؟ همان روزی که پدرم قصد داشت مرا به قتل رساند؟»

«معلوم است! خود من در آن‌جا حضور داشتم.»

«من همراه با مادرم از قصر گریختم با این امید که در اسرع وقت به

اپیروس برسیم. در هنگام شب، در جنگلی که بلوطستانی کهنسال بود، توقف کردیم. شاید نزدیک به سی استادیا از پُرثا فاصله داشتیم. ناگهان در نیمه شب، مادرم را دیدم که از بستر خود برخاست و به سمت تاریکی جنگل پیش رفت. او به گونه‌ای راه می‌رفت که انگار گام‌هایش با زمین فاصله داشت؛ سرانجام به نقطه‌ای رسید که تصویر بسیار کهنسالی از دیونیزوس که با عشقه‌هایی انبوه پوشیده شده بود، قرار داشت... من او را در آن نقطه مشاهده کردم، درست همان‌گونه که اینک تو را در پیش روی خود می‌بینم. او ماری عظیم را به سوی خود فراخواند و مار از زیر زمین به سمت او آمد. پس از آن، او مجلس شبانه و حشمتناکی از همه اجنه‌ها و پریان جنگلی و موجودات افسانه‌ای برپا ساخت، در حالی که خود، به نواختن فلوتی سحرآمیز مشغول بود. او کاملاً به وسیله نیرویی مرموز، تسخیر شده بود.»

ائوینیس با چهره‌ای بسیار نگران و همچنان که نمی‌توانست آن‌چه را می‌شنید باور کند، گفت: «تو یقیناً همه این چیزها را خواب دیده بودی...»
 «به هیچ وجه! ناگهان دستی را بر روی شانه‌ام احساس کردم و او را در کنار خود مشاهده نمودم... آیا منظورم را درک می‌کنی؟ در حالی که لحظه‌ای پیش، من او را که مشغول نواختن فلوت بود، در برابر خود دیده بودم. در آغوش ماری عظیم‌الجثه... در ضمن، من در کنار تنه درختی ایستاده بودم و به هیچ وجه در بستر خود نبودم. ما با هم به سمت نقطه‌ای که اتراق کرده بودیم بازگشتیم و برای مدتی نسبتاً طولانی در مسیری که هیچ یک نمی‌شناختیم، گام برداشتیم تا سرانجام به منطقه‌اشنایمان رسیدیم. تو این وقایع را چگونه توضیح می‌دهی؟...»

«هیچ نمی‌دانم چه بگویم... افرادی هستند که در خواب راه می‌روند و به همان اندازه، شایع است افرادی نیز هستند که در هنگام خواب، کالدهای جسمانی خود را ترک می‌گویند تا مسافت‌های زیادی را طی کنند و در برابر افرادی دیگر، ظاهر گردند. این همان چیزی است که یونانیان نام

«اکستازیس»^۱ بدان نهاده‌اند و همانا حالت خلسه یا نشنگی یا شیفتگی است. به هر حال، آلمپاس، هرگز یک زن معمولی نبوده است.»

«در این باره، کوچک‌ترین تردیدی وجود ندارد! آنتی‌پاتر بیش از پیش به‌سختی می‌تواند از عهده رویارویی با او برآید. مادرم خواهان حکومت است و میل دارد از قدرتی اجرایی برخوردار باشد. به همان اندازه، مانع خواسته‌های او شدن، کاری به راستی دشوار است! بسیار میل داشتم بدانم ارسطو در این باره، چه نظریه‌ای دارد.»

«این کار، به سهولت ممکن است! کافی است از کالیستین سؤال کنی.»

«گاه از دست کالیستن، ناراحت و خشمگین می‌شوم...»

«این امر، کاملاً مشهود است. و این مسئله، آشکارا او را رنج می‌دهد.»

«اما در عین حال هرگز کاری نمی‌کند که مانع این حالت در وجودم

گردد.»

«اوضاع آن‌گونه که می‌پنداری نیست. کالیستین نیز از یک رشته قواعد و اصول مخصوص خود پیروی می‌کند. در ضمن، فراموش نکن که او از سوی دایی‌اش تربیت یافته و همواره آموخته است که هرگز در هیچ کاری، تغییراتی در اصول و قواعد شخصی‌اش ایجاد نکند، تو باید بکوشی به درک خصوصیات اخلاقی او برآیی...» سپس اِئومینِس موضوع صحبت را تغییر داد: «ببینم، برای آینده نزدیک، چه برنامه‌هایی تدارک دیده‌ای؟»

«میل دارم برنامه تئاتر و درام و نیز یک رشته مسابقات ورزشی برپا

سازم.» «گفتی... تئاتر و مسابقات ورزشی؟!»

«بله.»

«اما آخر چرا؟!»

«برای آن که افرادمان به کمی تفریح و سرگرمی نیاز دارند.»

«مردان ما نیاز دارند که دیگر بار شمشیر از غلاف بیرون کشند و به پیکار

۱. نام EKSTASIS حالت خلسه که در فرانسوی EXTASE و در زبان انگلیسی ECSTASY و در زبان

ایتالیایی ESTASI دارد - م.

برخیزند! اکنون بیش از یک سال است که در هیچ نبردی شرکت نکرده‌اند و چنانچه پارسیان ما را در همین لحظه، غافلگیر سازند، من آن قدرها هم یقین ندارم که بتوانیم از عهدهٔ مقابله با آن‌ها...»

«یقین داشته باش که پارسیان در این لحظه هرگز از راه نخواهند رسید. داریوش به شدت سرگرم جمع‌آوری سرباز برای پدید آوردنِ بزرگ‌ترین ارتش جهان است تا ما را به عالم نابودی بفرستد!»

«و آن وقت تو به او اجازه می‌دهی که به این کار خود ادامه دهد؟! ترجیح می‌دهی برنامه‌های نمایشی و مسابقات ورزشی برپا سازی؟! ائومنیس سر خود را به نشانهٔ آن که با مردی دیوانه مشغول گفت‌وگو است، تکان داد؛ اما اسکندر برخاست و دستی دوستانه بر روی شانهٔ او نهاد: «گوش کن، ما در حال حاضر، به هیچ‌وجه نمی‌توانیم با یک جنگ خسته‌کننده مواجه شویم، و به نابودی شهرها و قلعه‌های استحکاماتی امپراتوری پارسیان نائل آییم... تو خود شاهد بودی که چه خسارات زیادی متحمل شدیم آن هنگام که به نابودی شهرهایی مانند میلئوس و هالیکارناسوس و تیر همت گماشتیم...»

«بله اما...»

«بنابراین میل دارم همهٔ وقت دنیا را به داریوش دهم تا او هر اندازه که مایل است، سرباز برای ارتش عظیم خود جمع‌آوری کند. آن هنگام، به سراغش خواهیم رفت! قصد دارم همه چیز را در یک برخورد نهایی به پایان رسانم...»

«اما... این امکان هست که ما شکست بخوریم.»

اسکندر به چشمان دوست خود خیره شد، چنان که انگار دوستش، به گفتن جمله‌ای مسخره و باورناکردنی مبادرت ورزیده است: «گفتی شکست بخوریم؟! این امر، ممکن نیست!»

ائومنیس نگاه خود را پایین افکند. او تازه پی‌برد که نامهٔ آلمپاس، چیزی را از هم‌اکنون، به طور ناخودآگاه در ذهن اسکندر به اثبات رسانده است. مرد جوان اینک، عقیده داشت که فناپذیر است. او خود را به عنوان

موجودی شکست‌ناپذیر و جاوید می‌پنداشت. این که این امر، ایجاب می‌کرد که مرد جوان از نوعی حالت آلوهِیت نیز برخوردار گردد، دیگر کاملاً فاقد اهمیت می‌نمود. به‌ویژه با در نظر گرفتن شرایط کنونی. اما آیا به راستی ارتش اسکندر و یاران همیشگی مرد جوان، حاضر بودند در این اعتقادات و این عزم و همت راسخ، با او سهیم باشند؟... چه اتفاقی می‌افتاد آن هنگام که در دشتی بی‌کران و وسیع، در منطقه‌ای در آسیا، آن‌ها ناگهان در برابر خود، بزرگ‌ترین و عظیم‌ترین لشکر هر دوره از تاریخ بشری را مشاهده می‌کردند؟...

اسکندر از او سؤال کرد: «به چه می‌اندیشی؟»

«هیچ چیز... فقط به یاد قسمتی از کتاب «لشکرکشی ده‌هزار سرباز» به ذهنم خطور کرد. آن قسمتی که...»

شهریار جوان در میان حرف او گفت: «بله می‌دانم. می‌دانم به چه می‌اندیشی.» سپس از حفظ، شروع به قرائت آن قسمت کرد: «تقریباً نیمروز شده بود و هنوز هیچ نشانه‌ای از دشمن در هیچ کجا نبود. اما در هنگام عصر، توفان عظیم شنی به‌پاخاست، چونان که انگار ابری سپید در سراسر دشت پیش‌روی‌مان، گسترده شده و مسافت عظیمی را در بر می‌گرفت. کمی بعد، آن‌ها توانستند برق و درخشش فلز و نیزه‌هایی را که سربازان دشمن، در صفوف اول در دست داشتند، مشاهده کنند...» اسکندر سپس افزود: «نبرد معروف کوناکسا^۱، و هجوم ارتش پایان‌ناپذیر و عظیم شاه‌شاهان که همچون روحی ترسناک در میان گرد و خاک به‌پاخاسته در آن صحرا، ناگهان در مقابل سربازان ظاهر می‌گشت... اما حتی در آن دوران، یونانیان در این نبرد پیروز شدند، و چنان‌چه بی‌درنگ به قسمت مرکزی ارتش پارسیان حمله می‌کردند، به جای آن که پیوسته به جناح سمت چپ دشمن هجوم آورند، یقیناً در همان آغاز کار، شاه پارسی را به قتل می‌رساندند و همه امپراتوری پارسیان را به تصاحب خویش در می‌آوردند، بنابراین

دوست من، بهتر است به ترتیب دادن مسابقات ورزشی و برنامه‌های نمایشی پردازی...»

ائومنیس سر خود را تکان داد و به سمت در رفت.

اسکندر گفت: «یک نکته دیگر، دقت داشته باش آثاری را برگزینی که با صدای تسالوس و رفتار و شکل او به عنوان بازیگر مناسب داشته باشد.

برای مثال، نمایشنامه «شاه ادیپ» بسیار مناسب است... در ضمن...»

ائومنیس کوشید ذهن اسکندر را آرامش بخشد: «نگران نباش اسکندر، تو نیک می‌دانی من تا چه اندازه در تدارک این‌گونه برنامه‌ها مهارت دارم...»

«ائومنیس؟»

«بله؟»

«حال فرمانده چطور است؟»

«پارمینون؟... یقیناً از شدت رنج و اندوه، ماورای میزان تحمل و صبر خویش است، اما به هیچ‌وجه حاضر نیست احساسات باطنی خود را آشکار سازد.»

«به گمانت، هنگامی که زمان این برنامه‌ها فرا رسد، او خواهد توانست شرکت کند؟»

ائومنیس گفت: «به گمانم بتواند. مردان زیادی مانند او وجود ندارند.» و سپس اتاق را ترک کرد.



اسکندر آغاز مسابقات ورزشی و نیز برنامه‌های نمایشی را با شیوه‌ای بسیار باشکوه و تماشایی جشن گرفت، و همه دوستان و افسران عالی‌رتبه ارتش خود را به ضیافت شامی دعوت کرد. همه به استثنای پارمینون آمدند. فرمانده پیر پیامی به اسکندر فرستاد و عدم غیبت خود را با پوزشی توضیح داد: «از پارمینون به شهریار اسکندر! درود! خواهشمند است از این که در ضیافت شامتان حضور نمی‌یابم، پوزش مرا بپذیرید. حال خوشی ندارم و نخواهم توانست با حضور خویش، به میهمانی شادمانه شما، صفا و شادمانی ببخشم.»

بی‌درنگ مشخص شد که ضیافت شام، به شیوهٔ دوستانه ترتیب داده شده است و میهمانان با گفت‌وگو با یکدیگر، وقت‌گذرانی خواهند کرد؛ زیرا هیچ اثری از رقاصان و «یاران» همیشگی که در بازی‌های عاشقانه تخصص داشتند، نبود. اسکندر نیز به عنوان میهماندار، در جام‌ها شراب ریخت، در حالی که یک چهارم هر جام، با آب مخلوط می‌شد. به همان اندازه، کاملاً مشخص و مشهود بود که اسکندر میل داشت گفت‌وگوی آن‌ها، دربارهٔ موضوعاتی همچون مباحث فلسفی و ادبی باشد تا موضوعات معمول جنگی، زیرا صندلی‌های سمت راست و چپ خود را به برزین و تسالوس بازگر اختصاص داده بود.

سپس کالیستین با تعدادی از فیلسوفانی که با هیأت اعزامی از آتن به آن‌جا آمده بودند، وارد تالار ضیافت شد. هفائستین، ائومیس، سلیوکوس و پتولمه نیز در همان نزدیکی، با زنان همراه خود به میهمانی آمده بودند. سایر دوستان اسکندر نیز در گوشه و کنار تالار نشسته بودند.

هر چند آن‌ها در نیمهٔ تابستان به سر می‌بردند، لیکن هوای بیرون نامساعد شده و ابرهایی سیاه و باران‌زا در آسمان نمایان شده بود. ناگهان، و در دقایقی که آشپزها مشغول سرو کردن گوشت کباب بره و لوبیاهای زغالی بودند، صدای تندری بلند به گوش رسید و موجب شد تا دیوارهای تالار شروع به لرزیدن کند و قطرات شراب از داخل جام‌ها، بر روی میزها فرو بیاشد.

همهٔ حاضران در تالار، برای لحظه‌ای به یکدیگر خیره شدند، در حالی که تندر به راه خود ادامه داد و به سمت قله کوه لبنان پیشروی کرد. آشپزها دیگر بار به سرو کردن کباب بره‌های خود مشغول شدند، اما کالیستین ناگهان با لبخندی تمسخرآمیز و درعین حال شادمانه پرو به سوی اسکندر کرد و گفت: «حال که شما پسر زئوس هستید، آیا نمی‌توانید آذرخش‌هایی همانند ایشان ایجاد کنید؟...»

شهریار جوان برای لحظه‌ای، سر خود را پایین افکند و بسیاری از میهمانان با ناراحتی اندیشیدند که شهریارشان هم اینک دستخوش یکی از

آن حالات خشم معروف و شدیدش خواهد شد. حتی کالیستین نیز ناگهان از مزاحی که بیان کرده بود، به شدت پشیمان شد.

بیلئوکوس مشاهده کرد که رنگ از روی تاریخ‌نگار رسمی اسکندر پرید و آهسته در گوش پتولمه زمزمه کرد: «این بار، شک ندارم که از شدت ترس، لباسش را خیس کرده است...!»

با این حال، اسکندر سر خود را بالا گرفت و به همه اجازه داد تا چهره متبسم و زیبایش را بدون هیچ اثری از خشم و ناراحتی مشاهده کنند. او با صدایی ملایم پاسخ داد: «ته، هرگز دست به چنین کاری نمی‌زنم، زیرا به هیچ وجه تمایلی به ترساندن و ناراحت کردن میهمانانم ندارم.» و ناگهان همه با خیالی آسوده، شروع به خندیدن کردند. توفان از کنارشان گذشته بود. دست‌کم برای آن لحظه.

فصل چهارم

اِئْتَوَكِلْس به مدت چندین روز اسب تاخت، در حالی که شب‌ها، فقط برای چند ساعت در کنار اسب خود به خواب می‌رفت. او اغلب وحشت‌زده، با فریادهای عجیب و ترسناک حیوانات شبانه، از خواب بیدار می‌شد. به‌ویژه با زوزه شغال‌ها... او پیوسته در این ترس دائمی به سر می‌برد که مبادا مسیرش را گم کند، و یا به وسیلهٔ راهزنان جاده، مورد حمله قرار گیرد و اسبش را از او به‌سرقت برند. همین‌طور هم جیرهٔ غذایی‌اش را. بیش‌ترین ترس او این بود که مبادا به وسیلهٔ راهزنان به اسارت گرفته شود و سپس به عنوان برده، به فروش رسد و به نقطه‌ای دوردست فرستاده شود... جایی که دیگر هرگز کسی نمی‌توانست وی را بیابد و یا به آزاد ساختن او، همت گمارد. در تمام طول دوران کم‌زندگی‌اش، هرگز تا بدان اندازه رنج نکشیده و به تنهایی با انواع خطرات گوناگون مواجه نشده بود! اما همراه داشتن شمشیر پدرش، شهامت و تسکینی روحی به او می‌بخشید. او با نگاه داشتن شمشیر مِمنُ بزرگ و چسباندن آن به سینه، از شجاعتی بی‌نظیر برخوردار می‌گشت. به همان اندازه با این واقعیت که در آن سن و سال، بسیار خوب رشد کرده بود، اعتمادبه‌نفس تازه‌ای می‌یافت، و با خود می‌پنداشت که بزرگ‌تر و پخته‌تر از آن چیزی است که در حقیقت بود.

او به هیچ وجه حدس نمی‌زد که راحتی و امنیتش در طول مسیر، صرفاً به خاطر حضور آن مردانی تضمین شده بود که به وسیله بدترین و منفورترین دشمنش برایش در نظر گرفته شده بودند! مردی که موجب بی‌آبرویی نام پدرش شده و همزمان روح و جان و کالبدِ مادرش را نیز به تسلط خویش در آورده بود... شاید اسکندر به راستی تناسخی دیگر از ذات شریر اهریمن بود؛ خداوند تاریکی و ظلمت و پلیدی، آن‌گونه که پدر بزرگش آرتابازُس به او چنین گفته بود.

همه چیز، مادامی که اِثُوکلس از مناطق مسکونی فلسطین و سوریه می‌گذشت، به خوبی پیش رفت. در این مناطق، همراهان مخفی او، به راحتی می‌توانستند خود را از دیدگان او پنهان دارند و در میان کاروانیان و سایر مسافران جاده، ناشناس باقی بمانند. بدین شکل، آن‌ها از دهکده‌ای به دهکده‌ای دیگر می‌رفتند؛ اما با رسیدن به گستره بی‌پایان صحرا، آن دو سرباز مقدونی ناگزیر شدند در این باره با یکدیگر مشورت کنند، و به نتیجه‌ای مشخص و قطعی دست یابند. آن‌ها دو سرباز جوان از گارد سلطنتی دربار مقدونیه بودند و جزو باهوش‌ترین و دلیرترین سربازان اسکندر به شمار می‌رفتند. آن‌ها همچنین به خوبی با روحیه و اخلاق فرمانده‌شان آشنایی داشتند. اگر از انجام مأموریتشان دریغ می‌ورزیدند، و یا اساساً اتفاقی برای نوجوان می‌افتاد، شهریار جوان، یقیناً هرگز آن‌ها را نمی‌بخشید...

یکی از آن‌ها به دیگری گفت: «اگر او را تحت مراقبت خود گیریم، یقیناً ما را دیر یا زود مشاهده خواهد کرد، زیرا ما هیچ مکانی برای پنهان کردن خویش نخواهیم داشت. از طرفی اگر دور از دیدرس او قرار گیریم، این امکان هست که او را گم کنیم...»

رفیق او پاسخ داد: «هیچ چاره‌ای نداریم... یکی از ما باید به او نزدیک شود، و اعتماد و دوستی‌اش را به خود جلب کند. این یگانه راهی است که خواهیم توانست به حمایت و محافظت از او بآییم.»

آن‌ها برنامه‌ای برای هم تدارک دیدند و تصمیم گرفتند که آن را در

سحرگاه صبح روز بعد، به اجرا گذارند، درست هنگامی که پسر نوجوان قصد داشت دیگر بار به راه افتد. یعنی پس از شبی که نیمی از آن را در حالت بیداری خسته کننده‌ای که آکنده از ترس بوده است، سپری کرده باشد...

ایتوکلس در شرف به راه افتادن بود که ناگهان مردی تنها را سوار بر اسب، در دوردست مشاهده نمود. او نیز در مسیری که وی می‌رفت، پیش می‌آمد. ایتوکلس دست از کار کشید و با خود اندیشید که آیا بهتر است اجازه دهد آن مرد اسب‌سوار در پیشاپیش او برود، و سپس بعد از دور شدن وی، سوار بر اسب خود شود، یا با آن مرد تنها به مسافرت بپردازد...؟ با خود اندیشید که بدین شکل، می‌توانست از مصاحبت همسفری برخوردار گردد، و دست‌کم نیمی از روز، در کنار او باشد.

سرانجام به این نتیجه رسید که ایستادن، به هیچ‌وجه فکر خوبی نخواهد بود، زیرا این بدان معنا بود که می‌بایست پس از انتظار، در گرم‌ترین ساعات روز، به سفر خود ادامه دهد. او یقین داشت که مردی تنها، بدون هیچ سلاح آشکار در دست، برای او خطری محسوب نمی‌شد، و این که در آینده نزدیک، یقیناً بارها و بارها با چنین اوضاعی مواجه می‌شد و باید از حالا، شیوه مشخصی برای خود برمی‌گزید.

بنابراین به خود شجاعت بخشید و سوار بر اسب شد. سپس در امتداد آن مسیر خاکی و خلوت به راه افتاد و خود را به مرد اسب‌سوار رساند. مرد با شنیدن صدای اسب، روی خود را به سوی او چرخاند. ایتوکلس که سعی داشت بر احساس شرم و خجلت معمول خویش فائق آید، به زبان پارسی با او گفت‌وگو کرد: «امیدوارم که اهورامزدا، به حمایت از شما برخیزد، ای مرد غریبه! شما به کدام سمت می‌روید؟...»

مرد که نیک می‌دانست نوجوان به زبان یونانی نیز آشنایی کامل دارد پاسخ داد: «پسرم، من به زبان شما آشنایی ندارم. من زرگری از اهالی کرت هستم و قصد دارم به بابل بروم، تا در کاخ شاه‌شاهان به کار بپردازم.»

ایتوکلس آهی از آسودگی کشید و گفت: «من نیز به شهر بابل عازم! امیدوارم موجب مزاحمت شما نگردم، چنان‌چه بخواهم با شما همسفر

شوم؟»

«به هیچ وجه! در واقع، بسیار هم خوشایند من واقع خواهد شد! تنها سفر کردن در این جاده‌های خلوت، حقیقتاً مرا به وحشت می‌افکند!»

«آخر چرا به تنهایی سفر می‌کنید؟! آیا بهتر نبود همراه یک کاروان به انجام این سفر مبادرت می‌ورزیدید؟»

«حق با شما است. حقیقت این است که مطالب زیادی درباره تاجرانی که در کاروان‌ها سفر می‌کنند... شنیده‌ام که آن‌ها با فروختن مسافران تنها به عنوان برده، به درآمد خود اضافه می‌کنند... به‌ویژه هنگامی که در جاده‌ای خلوت با مسافری تنها و بی‌کس مواجه می‌شوند، و درمی‌یابند که کسی به دفاع از آن مسافر نگویند بخت برنخواهد آمد، و آن‌ها خواهند توانست جنایت خود را به راحتی به انجام رسانند... از این رو، با خود گفتم: «بهتر است تنها باقی بمانم تا در جمعی ناشایست و پلید به سر برم!»

«دست‌کم می‌توانم مسیر خود را مستقیم تا افق مشاهده کنم و جاده‌ای هم که در آن حضور دارم، به خوبی ترسیم شده است، و یافتن مسیر، کار چندان دشواری نخواهد بود... یگانه کاری که باید کرد، رفتن به سمتی است که خورشید در آن طلوع می‌کند. پس از مدتی، با کرانه‌های رود فرات مواجه خواهیم شد. به هر حال، بدترین قسمت سفرم به پایان رسیده است، زیرا پس از رسیدن به رود فرات، یگانه کاری که باید انجام دهم، یافتن قایقی است تا سوار آن شوم! آن هنگام، به راحتی و با آسودگی خیال، باهائیم را روی هم قرار خواهیم داد و مادامی که به بابل نرسیده باشم، دست از استراحت برنخواهم داشت! اما به نظر می‌رسد که شما نیز تا اندازه بسیار زیادی برای انجام سفری به تنهایی، آن هم در این جاده‌ها، بسیار جوان باشید...! آیا والدین و یا برادرانی ندارید؟»

«تئوکلس پاسخی نداد و برای لحظه‌ای، یگانه صدایی که به گوش می‌رسید، صدای سم اسب‌هایشان در زمین خشک صحرا، در زیر آسمان بی‌کران بود...»

مرد دیگر بار زبان به سخن گشود و گفت: «تقاضا دارم پوزش مرا

بپذیرید. من نمی‌بایست به امور شخصی شما دخالت می‌کردم.»
 اِیتوکیلِس به افق خیره شد؛ افقی صاف و هموار و یکنواخت که درست
 مانند دریایی آرام و پایان‌ناپذیر می‌نمود: «به عقیده شما، هنوز خیلی باید
 سفر کنیم تا سرانجام به کرانه‌های رود فرات برسیم؟»
 مرد پاسخ داد: «نه. اگر با همین سرعت پیش برویم، فردا شب به آن‌جا
 خواهیم رسید.»

آن‌ها تا هنگام غروب اسب تاختند و سپس در نقطه‌ای نسبتاً فرو رفته،
 اردوگاهی برای خود ترتیب دادند. اِیتوکیلِس تا آن‌جا که در توان داشت،
 بیدار نشست، اما سرانجام در پایان کار، از شدت خستگی در خوابی عمیق
 فرو رفت. او دیگر یارای آن که مراقب همراه تازه خود باشد را در وجود
 خویش نمی‌دید.

آن هنگام، مرد به‌پاخاست، و به سمت مسیری پیش رفت و آن قدر راه
 رفت تا سرانجام موفق شد در تاریکی اطراف، شکل مرد و اسبی را که در
 گوشه‌ای توقف کرده بود، تشخیص دهد. همه چیز بنا به نقشه قبلی آن‌ها
 پیش می‌رفت، بنابراین او نیز با خیالی آسوده به اردوگاه خود بازگشت، روی
 زمین دراز کشید و توانست برای دقایقی به خواب رود و همزمان نسبت به
 همه صداهای شبانه، هشیار و دقیق و محتاط باقی بماند.

هنگامی که نوجوان در هنگام سحر از خواب بیدار شد، مشاهده نمود که
 مرد تعدادی خرما و نانی نسبتاً خشک با لیوانی پر از آب که از خورجین
 خود برداشته بود، در برابرش نهاده است. آب در طول شب خنک شده بود،
 و در نتیجه نوشیدن آن، بسیار خوشایند و مطبوع بود. آن‌ها در سکوت
 صبحانه خود را خوردند و سپس دیگر بار در زیر خورشیدی سوزان به راه
 افتادند.

در حوالی نیمروز، به خوبی مشهود بود که اسب‌ها به سختی پیش
 می‌روند. بنابراین آن‌ها از روی زمین‌هایشان فرود آمدند، و پیاده، مابقی
 مسیر را پیمودند.

آن‌ها در اواخر شب به کرانه‌های رود فرات رسیدند. حتی یستی از آن‌که

«دیدن جریان سریع رود در زیر نور مهتاب نائل گردند، صدای پر جوش و خروش رود را از دوردست شنیده بودند. در نقطه‌ای، جریان آب شدت می‌یافت و با منطقه‌ای صخره‌ای برخورد می‌کرد و موجب می‌شد تا نواری از آب، از یک سوی رود تا سوی دیگر آن ایجاد گردد. نوعی گذار که می‌توانست به نفع آن‌ها باشد. سرباز مقدونی اندکی پیش رفت و سپس به آرامی تا مرکز رود رفت، و به بررسی محکم بودن زمین زیرپایش پرداخت؛ آن‌گاه، دیگر بار به نزد نوجوان بازگشت.

او رو به سوی ایتوکلِس کرد و گفت: «آب در این‌جا، بی‌خطر است. اگر مایل باشی، می‌توانی از عرض رود بگذری.»

نوجوان سؤال کرد: «منظورتان چیست؟ مگر شما قصد ندارید همراهم بیایید؟»

سرباز مقدونی سر خود را به علامت نفی تکان داد و گفت: «مأموریت من این است که به پایان می‌رسد. حال دیگر باید به محل کار اصلی‌ام بازگردم.»

نوجوان که بیش از پیش کنجکاو شده بود، با شگفتی سؤال کرد: «مأموریتتان؟! کدام مأموریت؟»

«بله همین‌طور است. اسکندر به ما دستور داده بود که شما را تا مرز رود فرات همراهی کنیم و مراقب باشیم هرگز هیچ حادثه ناگواری برایتان روی ندهد. رفیق دیگری نیز ما را از فاصله‌ای دور، همراهی می‌کند...»

ایتوکلِس سر خود را پایین افکند، در حالی که به شدت از این ملاحظات و از این محبت مردانه از سوی اسکندر، دستخوش ناراحتی و سرافکندگی و خجلت شده بود.

او گفت: «به نزد اربابت بازگرد و به او بگو که این کار، هرگز مانع این نخواهد شد که او را به قتل نرسانم... به‌ویژه آن هنگام که در میدان کارزار با او مواجه خواهیم شد.» او سپس بدون انتظار پاسخی از سوی سرباز مقدونی، اسب خود را به جلو راهنمایی کرد و قدم به رود نهاد.

مرد سرباز، همچنان با بدنی محکم و صاف، بر روی زین اسب خود بر جای ماند، و آن قدر به تماشای نوجوان ادامه داد، تا سرانجام ایتوکلِس به

آن سوی کرانه فرات رسید و بدون لحظه‌ای درنگ، در امتداد دشتی وسیع و بی‌کران که دیگر جزو محدوده قلمرو شاهنشاهی پارسیان بود، شروع به تاختن کرد.

سرباز مقدونی سپس دهانه اسبش را چرخاند، و برای ملاقات با یار خود که احتمالاً در نقطه‌ای نه چندان دور، در انتظار او به سر می‌برد، به راه افتاد.

نور مهتاب، لحظه به لحظه شدیدتر می‌شد و همه نقاط اطراف، به خوبی روشن گشته بود، و همه چیز با رنگ سپید صحرا، تلالویی بیش از پیش می‌یافت. اما کوچک‌ترین نشانی از آن سرباز دیگر نبود! روز بعد در هنگامی که نور خورشید همه اطراف را روشنی بخشید، باز هیچ نشانی از آن سرباز «هتائی‌رئی» نبود. نه حتی روز بعد از آن... چونان می‌نمود که انگار صحرا او را در خود فرو بلعیده بود.

فصل پنجم

اسکندر با ورود به اتاق برزین، گفت: «پسرت اینثوکلس وارد مرز سرزمین پارس شده است و حال در امنیت و سلامت کامل به سر می‌برد. اما یکی از افرادی که برای تعقیب و مراقبت از او به دنبالش فرستاده بودم، هنوز بازنگشته است...»

برزین گفت: «خیلی متأسفم. زیرا نیک می‌دانم تا چه اندازه نسبت به افرادت احساس صمیمیت و نزدیکی می‌کنی.»

«همین‌طور است. آن‌ها درست مانند فرزندانم هستند. اما این بهایی است که حاضرم برای آرامش خیال تو، با کمال میل بپردازم. ببینم، حال پسر جوان‌ترت چطور است؟»

«او همچنان به من وفادار مانده است و مرا دوست می‌دارد و شاید حتی نا اندازه‌ای نیز وضعیت مرا درک می‌کند. در ضمن، طبیعت همواره به کودکان و نوجوانان کمک می‌کند تا همه چیز را به سرعت فراموش کنند. آن‌ها همه چیز را از یاد می‌برند و این کار، برای آن‌ها راحت‌تر صورت می‌گیرد.»

«و خود تو...؟ حالت چطور است؟»

«از بابت همه کارهایی که برایم انجام داده‌ای ممنونم، اما زندگی‌ام دیگر

هرگز مانند گذشته نخواهد بود. شاید زنی که یک مادر است، هرگز نتواند همزمان یک معشوق خوب باشد. زیرا قلبش همواره به سمت دیگری از احساسات زنانه‌اش، معطوف می‌شود...»

«آیا منظور تو این است که دیگر مایل نیستی مرا ببینی؟»

بَرزین سر خود را پایین افکند، در حالی که ظاهری ناراحت و پریشان داشت: «خواهش می‌کنم وضعیت موجود را برایم دشوارتر از آن چه هست، نکن... تو نیک می‌دانی تا چه اندازه مایلم تو را هر روز ببینم...! هر روز، هر ساعت، هر لحظه... و این که به همان اندازه، دوری و رفتار بی‌تفاوت تو می‌تواند موجب بروز اندوه و رنجش من گردد. فقط از تو تمنا دارم فرصتی به من بده، تا من از این درد باطنی‌ام، رها شوم... و دیگر بار، بهبود یابم. و این که بتوانم پناهگاه کوچکی در قلبم برای خاطرات و افکار و اندیشه درونی‌ام بسازم... آن هنگام، خواهم دانست چگونه به تو عشق بورزم، چنان‌که تو مایلی آن‌گونه باشم.»

او برخاست و به اسکندر نزدیک گشت، و مرد جوان را با زیبایی و عطر خود در بر گرفت. اسکندر صورت او را در میان دست‌های خویش گرفت و بوسید.

«نومید نباش... تو دیگر بار، پسرت را خواهی دید شاید در آینده‌ای نه‌چندان دور... آن‌گاه، در صلح و آرامش به زندگی ادامه خواهیم داد.» او سپس زن جوان را بوسید و وی را ترک کرد.

در پلکان، با سیلئوکوس مواجه شد که به دنبال او می‌گشت: «فرمانده آنتی‌پاتر پیامی را برایمان ارسال داشته است و هم اینک کشتی حامل نامه، به بندر رسید. این هم پیام.»

اسکندر پیام را گشود و چنین خواند:

از آنتی‌پاتر، نایب السلطنه مقدونیه به اسکندر،

درود بر شما!

اهالی اسپارت، ارتشی تشکیل داده‌اند، و در حال پیشروی به سوی پادگان‌های نظامی ما و مناطقی هستند که متحدانمان در

پُلُتِنِیز حضور دارند. اما در حال حاضر، تنها هستند. بسیار حیاتی و اساسی است که بدون هیچ همدست و متحدی باقی بمانند! هر آن چه را صلاح می‌دانید، به انجام رسانید تا تغییراتی در وضعیت کنونی ایجاد نگردد. بدینسان، نیازی به یاری نخواهم داشت. مادر و خواهرتان هر دو، حالشان خوب است، و شاید بد نباشد از حالا، در اندیشه شوهری دیگر برای خواهرتان باشید... سیسینیس مصری، که از من خواسته بودید درباره‌اش تحقیقاتی به عمل آورم، پس از مرگ پدرتان، به مستخدم وفادار مادرتان ملکه مقدونیه مبدل گشته.

مراقب خودتان باشید.

سِلُوکوس گفت: «امیدوارم پیرمرد، اخباری خوبی برایتان ارسال کرده باشد.»

«نه زیاد. اهالی اسپارت در حال پیشروی به مواضع ما هستند تا به ما حمله کنند... ما باید به آتنیان یادآور شویم که نسبت به ما تعهداتی اخلاقی دارند. بینم، قرار ما برای ملاقات با هیأت نمایندگان اعزامی از سوی دولتشان، برای چه هنگامی است؟»

«برای همین امشب. آن‌ها از همین حالا، یادداشتی به اِثومِیس داده‌اند و درخواست کرده‌اند که اسرای جنگی‌شان را در نبرد گرانیکوس، به آنان بازگردانیم.»

«ظاهراً هیچ موقعیتی را هدر نداده‌اند! متأسفانه باید نومید و مایوس شوند. بینم، آیا اخبار دیگری در اختیار داری؟»

«پزشک شما فیلیپ، به وضعیت بارداری همسر داریوش رسیدگی می‌کند، اما او بسیار نگران است و از من خواسته است که این مطلب را به شما اطلاع دهم.»

«که این طور... به آتنیان اطلاع بده که پس از برنامه تأثیر آن‌ها را به نزد خود خواهیم پذیرفت، در ضمن از برزین هم بخواه که به دیدن ملکه برود. شاید بتواند تا اندازه‌ای به یاری او برخیزد.»

او از پله‌ها پایین رفت و درست در لحظه‌ای که فیلیپ از اتاق خود خارج می‌شد، با او مواجه گشت. او دو تن از دستیاران خود را نیز همراه داشت که مقدار زیادی داروهای گوناگون در آغوش داشتند.

اسکندر گفت: «حال ملکه چطور است؟»

«وضعیت او ثابت است، اما در موقعیت جدی و مشکل‌آفرینی قرار داریم.»

«مشکل او چیست؟»

«تا آن‌جا که توانسته‌ام بفهمم، جنین چرخیده است، اما مادرش یارای به دنیا آوردن او را ندارد...»

در طول این مدت، اسکندر دوباره شروع به راه رفتن کرد و به سمت ساختمانی گام برداشت که اتاق‌های مسکونی ملکه و ندیمه‌هایش و بسیاری از درباریان در آن واقع بود.

«آیا هیچ کاری برای یاری رساندن به او نمی‌توانی انجام دهی؟»

«شاید بتوانم کاری انجام دهم، اما بیم دارم که او هرگز اجازه ندهد به وسیلهٔ مردی نامحرم مورد معاینه قرار گیرد. من در حال حاضر، سعی دارم به زن قابله‌ای که همراه او است، تمرینات و آموزش‌های لازم را بدهم، اما شک دارم که فایده‌ای حقیقی در بر داشته باشد. آن زن، از قبيله‌ای می‌آید که ملکه در آن زاده شده است و به نظر می‌رسد که او بیش از آن که در علم پزشکی استاد باشد، در سحر و جادو مهارت دارد...»

«صبر کن، هم اینک برزین از راه خواهد رسید. شاید بتواند ملکه را متقاعد سازد...»

فیلیپ با چهره‌ای که نشان می‌داد نسبت به این موضوع بسیار بدبین است، گفت: «امیدوارم این طور باشد.»

با رسیدن به ساختمان مزبور، جایی که حرمسرای داریوش شاه در آن تجمع یافته بود، آن‌ها مشاهده نمودند که برزین همزمان به آن‌جا رسیده است. خواجهٔ حرمسرای به استقبال از آن‌ها آمد و آن‌ها را به سالن نشیمنی دعوت کرد. از طبقهٔ بالا، صدای ناله‌هایی خفه و دردمند به گوش

می‌رسید...

فیلیپ گفت: «او حتی با فرا رسیدن دردهای زایمان، فریاد نمی‌کشد... شریفات دربار، مانع این امر می‌شود.»
خواجه حرمسرا با احترام به آن‌ها تعارف کرد به دنبال او از پلکان بالا روند، و در آن‌جا با قابلهٔ پارسی ملاقات کردند. زن بینوا، در همان لحظه، نازه از اتاق ملکه خارج شده بود.

پزشک مقدونی خطاب به برزین گفت: «تقاضا دارم مترجم من شوید! من باید او را متقاعد سازم، می‌فهمید؟» برزین سر خود را به نشانهٔ تأیید جنباند و وارد اتاق ملکه شد. در طول این مدت، خواجه حرمسرا، اسکندر را به آستانهٔ درِ اتاق دیگری راهنمایی کرد. او ضربه‌ای به در زد و منتظر ماند.

سرانجام زنی پارسی و بسیار برازنده و خوش لباس در را گشود و آن‌ها را با اتاق پذیرایی، و سپس تا اتاق بارگاه سیسیگامبیس^۱ که همانا ملکهٔ مادر بود، راهنمایی کرد. در آن‌جا، ملکهٔ مادر بر روی زمین نشسته بود. او در کنار پنجره حضور داشت و توماری با کاغذ پاپیروس را که پوشیده از نوشته‌هایی ریز و درهم فرو رفته بود، بر روی زانوان خویش نهاده، و ظاهراً مشغول قرائت آن برای خود بود. خواجه حرمسرا با ایما و اشاره به اسکندر توضیح داد که ملکه مشغول عبادت و دعا کردن است؛ شهریار جوان با کمال احترام، در کنار در منتظر ایستاد، اما سیسیگامبیس وقتی دریافت که مرد جوان در آن‌جا حضور دارد، به‌پاخاست و با کمال مهربانی و میهمان‌نوازی به سوی او رفت، در حالی که به زبان پارسی با او سلام و احوالپرسی گرمی کرد.

بر خطوط سیمایش به خوبی معلوم بود که بی‌اندازه نگران است، اما هیچ نشانه‌ای از اضطراب و ناراحتی نداشت.
مترجم گفت: «ملکهٔ مادر خیرمقدم می‌گویند، و از شما تقاضا دارند که

پذیرایی ایشان را قبول فرمایید...»

«از جانب من از ایشان تشکر کنید و به ایشان بگویید که من به هیچ وجه قصد ندارم مزاحم کارهای او گردم. صرفاً به این جا آمده‌ام تا یاری و همدلی خود را به ایشان تقدیم دارم، به‌ویژه آن که می‌دانم همسر داریوش هم‌اینک، در مشکلات زایمان به سر می‌برد.» او همچنان که مستقیماً به چشمان ملکه مادر خیره شده بود، به صحبت خود ادامه داد و گفت: «پزشک مخصوص من، معتقد است که می‌تواند به یاری شهبانوی جوان برآید... البته چنان چه... چنان چه ایشان حاضر شوند بر حجب و حیای اولیه خود فائق آیند. و حاضر گردند که به وسیله ایشان معاینه شوند...»

سیسیگامیس، عمیقاً در اندیشه فرو رفت، در حالی که او نیز، مستقیماً به چشمان اسکندر خیره شده بود. بر سیمایش، کاملاً آشکار بود تا چه اندازه نگران است و همزمان از محبت و همدلی اسکندر منقلب و متأثر گشته است. هر دو در یک لحظه احساس کردند آن چه در دل تجربه می‌کنند، بسیار حقیقی و ژرف است، و این که تا چه اندازه از زبان رسمی مرد مترجمی که به ترجمه گفته‌های آن‌ها مشغول بود، فاصله دارند. در همان لحظه، سکوت اتاق به وسیله ناله‌های ملکه‌ای که قرار بود به زودی مادر شود، در هم شکست. شهبانوی نگون‌بخت سعی داشت در تنهایی و غروری که می‌بایست محفوظ نگاه دارد، سختی و رنج خود را بدون یاری دیگران، تحمل کند... ملکه مادر از شنیدن صدای آه و ناله عروسی به شدت واکنش نشان داد، و چشمانش لبریز از اشک شد.

«شک دارم که پزشک شما بتواند کاری برای عروسم انجام دهد، حتی اگر او اجازه ورود طبیعتان را به اتاقش صادر کند...»

«آخر چرا، مادر عظیم‌الشأن؟ پزشک من، مردی بسیار مجرب و دانا است!...» به سرعت دست از سخن گفتن کشید، زیرا با مشاهده حالت چهره ملکه پارسی دریافت که افکار و اندیشه‌های آن زن، در مسیری دیگر پرواز می‌کند.

سیسیگامیس گفت: «به گمانم حقیقت امر این باشد که عروسم مایل

نیست نوزادش را به عالم هستی بیاورد.»

«منظور شما را نمی‌فهمم مادر عظیم‌الشان! فیلیپ، پزشک شخصی‌ام معتقد است که شاید جنین در وضعیت مناسبی برای تولد یافتن نباشد و...» ناگهان دو قطره اشک، به آهستگی از دیدگان ملکه مادر بر روی گونه‌هایش فرو چکید؛ بر چهره‌اش، وزن سنگین سال‌های زندگی‌اش به خوبی مشاهده می‌شد، و رنج و غم و نیز سخنانی که از دهانش، با حالتی به عمد آهسته و شمرده بیرون آمد، چنان حکم نهایی دادگاهی برگشت‌ناپذیر می‌نمود: «عروس من میل ندارد به یک زندانی حیات و هستی ببخشد، و هیچ پزشکی وجود ندارد که بتواند نظریه او را تغییر بخشد. او سعی دارد نوزادش را در بطنش نگاه دارد، به گونه‌ای که در نهایت، نوزاد به همراه خودش، دارفانی را وداع گوید.»

اسکندر حقیقتاً غرق در شگفتی و حیرت شد، و بدون آن که یارای سخن گفتن بیابد، سر خود را پایین افکند.

سیسیگامبیس با صدایی که از شدت هیجان به لرزه افتاده بود گفت: «تقصیر تو نیست، پسر جانم... سرنوشت تو را آفرید تا به نابودی امپراتوری عظیمی که کوروش کبیر بنیان نهاده بود، همت گماری... تو مانند بادی هستی که به شدت بر روی زمین می‌وزد، و پس از عبور باد، هیچ چیز دیگر مانند سابق نمی‌نماید... اما چنان که تو نیز می‌دانی، انسان‌ها به خاطرات خود وابسته باقی می‌مانند، درست مانند مورچگانی که در هنگام بروز توفانی شدید، خود را به برگ‌ها و ساقه‌های علفی می‌چسبانند.»

در آن لحظه فریاد بلندتری به گوش رسید، و سپس ناله‌های دردمند دیگری از اتاق‌های گوناگون آن ساختمان بلند شد.

سیسیگامبیس گفت: «تمام شد... آخرین شاه‌شاهان دارفانی را وداع گفت. پیش از آن که قدم به عالم هستی گذارد...» ناگهان دو ندیمه، سراسیمه و پریشان، وارد اتاق ملکه مادر شدند و صورت و شانه‌هایش را با توری سیاه پوشاندند تا پیرزن بینوا بتواند بدون آن که دیده شود، به سوگواری نشیند و رنج و اندوه خود را آشکار سازد.

اسکندر میل داشت چیزی بیان کند، اما همچنان که به تماشای ملکه مادر مشغول بود، به نظرش رسید که پیرزن پارسی به مجسمه‌ای بی‌جان مبدل گشته است. مجسمه‌ای مانند الهه شانه، و جرئت نیافت بیش از آن سخن بگوید. مرد جوان برای لحظه‌ای، سر خود را پایین افکند و سپس اتاق را ترک کرد، در حالی که از میان صداها ی گریه و شیون و عزاداری سایر همسران داریوش عبور می‌کرد...

فیلیپ، با چهره‌ای رنگ‌پریده و غرق در ناباوری و شگفتی، در سکوت از اتاق ملکه خارج شد.



روز بعد، اسکندر دستور داد که مراسم تدفین ملکه جوان، با تشریفات کامل و در کمال شکوه و افتخار برگزار گردد. چنان که برای مقام و موقعیت او شایسته می‌نمود. او همچنین دستور داد که تپه‌ای بلند ساخته شود، چنان که در قبیله پدری ملکه جوان مرسوم بود، تا تابوت وی را در داخل آن گذارند. هنگامی که ملکه جوان را به خاک سپردند، اسکندر بی‌اراده گریست، زیرا به یاد ظرافت و زیبایی و زنانگی بسیار محجوبانه ملکه جوان افتاد... او همچنین به یاد نوزادی افتاد که حتی فرصت نیافته بود روشنایی روز را مشاهده کند.

خواجه حرمسرا، همان شب گریخت و تا مدت‌ها روز و شب اسب تاخت تا سرانجام خود را به نخستین مراکز نظامی پارسیان در کنار رود دجله رساند. در آنجا تقاضا کرد که وی را به اردوگاه داریوش شاه ببرند. ظاهراً اردوگاه، در آن سوی رود واقع بود. تعدادی از سوارکاران مادی، او را تا ده فرسنگ^۱، در صحرا همراهی کردند و در غروب روز بعد، آن‌ها توانستند خواجه حرمسرا را به نزد داریوش ببرند.

داریوش به همراه فرماندهان نظامی خود، در شورای جنگی حضور داشت، و مانند سربازی ساده لباس پوشیده بود. شلوار نخی با کتی از

۱. در متن اصلی نیز همین واژه آمده است - م.

یوست گوزن. یگانه نشانه‌ای که وی را به عنوان شاه‌شاهان مشخص و نمایان می‌ساخت، تاج زیبایی بود که بر سر داشت و خنجر طلایی سنگینی به بر روی کمر بسته بود. خنجری که به نام «آکیناکه»^۱ معروف بود.

خواجه حرمسرا خود را به پای شهریارشان افکند، و پیشانی خود را بر خاک گذاشت، و در میان حق‌هق‌گریه‌هایی پایان‌ناپذیر، ماجرای را که در شهر تیر روی داده بود، برای او نقل کرد. دردهایی طولانی همراه با رنج و شوقی زیاد، و مرگ آن زن جوان و مراسم شکوهمند تدفینش... او حتی از کشتن گریستن اسکندر دریغ نکرد.

داریوش از شنیدن آن خبر، به شدت غرق در شگفتی و ناراحتی شد، و به درنگ دستور داد تا مرد خواجه، او را به داخل خیمه‌اش همراهی کند. خواجه، همچنان که اشک می‌ریخت، گفت: «ای شاه‌شاهان...! تقاضا دارم مرا عفو فرمایید از این که چنین خبر غم‌انگیزی برایتان آوردم... بر من ببخشایید...»

داریوش که سعی داشت او را تسکین دهد گفت: «این قدر گریه نکن... تو وظایف‌ات را به انجام رساندی و من از این بابت، از تو سپاسگزارم. آیا همسرم رنج بسیاری را متحمل شد؟...»

«آری... رنج زیادی را متحمل شد، سرورم. اما با وقار و متانتی که شایسته یک شهبانوی پارسی بود.»

داریوش بدون آن که سخن دیگری به او بگوید، همچنان به او خیره ماند. از چین‌های عمیقی که در پیشانی‌اش ایجاد شده بود، و نیز نوری که دیگر در نگاهش مشاهده نمی‌شد و حالت حیرت‌زده و ناباورش، کاملاً مشهود بود که ذهن و قلبش، دستخوش احساساتی ضد و نقیض‌اند.

او پس از اندکی سکوت سؤال کرد: «آیا تو اطمینان کامل داری که اسکندر در طول مراسم تدفین، گریست؟»

«بله سرورم. من به او نزدیک بودم و به وضوح مشاهده کردم که قطرات

اشک، از دیدگانش فرو چکید.»

داریوش آهی کشید، و با حالتی خسته و با سنگینی تمام، روی صندوقی که در خیمه‌اش قرار داشت نشست: «اما این بدان معنا است که... که... چیزی میان آن دو وجود داشته است. زیرا اشک زمانی از دیده جاری می‌شود که عزیزی را از دست داده باشیم.»

«سرورم! من هرگز باور ندارم که...»

«شاید حتی آن کودک، از آن او بوده است.»

«خواجۀ حرمسرا فریاد زد: «خیبر! خیبر!»

داریوش فریاد زد: «خاموش باش! یا نکنند جرئت می‌کنی خلاف سخنان من حرف بزنی؟!»

«خواجۀ حرمسرا به زانو در آمد، در حالی که لرزان، دیگر بار به گریه افتاده بود: «اعلیٰ حضرت!... تمنا دارم! اجازه فرمایید سخن گویم!»

«همین حالا نیز به قدر کافی سخن گفته‌ای. دیگر چه چیز باقی مانده است که میل داری بگویی؟»

«این که اسکندر هرگز به همسر باوفای شما، دست نزد! در واقع، او بیش‌ترین احترام را به او می‌نهاد، و همواره رفتاری سرشار از ادب و نزاکت داشت؛ او هرگز بدون آن که قبلاً اجازه گرفته باشد، به ملاقات او نمی‌آمد، و همواره در حضور ندیمه‌های شهبانویمان با او دیدار داشت. او به همان اندازه و شاید حتی بیش‌تر، با مادران چنین رفتاری را داشته است و همچنان دارد!»

«آیا قصد نداری به من دروغ بگویی؟»

«سرورم! من هرگز به شما دروغ نخواهم گفت! هر آن چه را بیان داشتم،

حقیقت محض بوده است. با یاد و نام اهورامزدا سوگند یاد می‌کنم!»

داریوش زیر لب گفت: «اهورا مزدا...» سرانجام به پاخاست، و پرده ورودی خیمه‌اش را کنار زد و نگاهش را به سمت آسمان گرفت. پهنه آسمانی که بر فراز صحرا بود، سرشار از میلیون‌ها ستاره بود و راه شیری به وضوح، از یک سوی افق تا سوی دیگر آن آشکار بود.

اردوگاه پارسیان، با هزاران هزار آتش روشن بود. داریوش شروع به دعا کرد: «اهورامزدا... ای خدای آتشی مقدس و آسمانی...! اجازه فرما از این ماجرا پیروز بیرون آییم! بگذار امپراتوری نیاکانم را همچنان محفوظ بدارم! سوگند یاد می‌کنم که چنان‌چه پیروز شدم، با دشمنم، با کمال جوانمردی و مهربانی برخورد خواهم کرد، و نیز به او حرمت خواهم نهاد، زیرا اگر جنگ، ما را در چنین موقعیتی، علیه یکدیگر قرار نداده بود، یقیناً و با کمال صداقت اعتراف می‌کنم که تمایل داشتم از دوستی و محبت و احساسات برادرانه او بهره‌مند گردم...»

مرد خواجه عزم کرد از داخل خیمه خارج شود تا شهریارش را با اندیشه‌هایش تنها گذارد، اما همچنان که مشغول انجام این کار بود، سر و صدایی بلند از داخل اردوگاه به گوش رسید، و گروهی سوارکار آشوری از راه رسیدند. آن‌ها نوجوان بسیار خوش‌سیمایی را با خود همراه آورده بودند. نوجوان در حین عبور، او را شناخت. مرد خواجه برای دقایقی، در پس پشت سربازان آشوری گام برداشت، در حالی که به هیچ‌وجه آن چه را که در برابر خود مشاهده می‌کرد، باور نداشت.

در طول این مدت، آشوریان خود را به نزدیک خیمه شاهنشاهی رساندند، و آن هنگام که نور مشعل‌های کنار ورودی خیمه شاه چهره نوجوان را روشن می‌ساختند، مرد خواجه، اطمینان کامل یافت و هرگونه شک از ذهنش زدوده شد.

آری! او هیچ کس مگر ایتنوکلس نبود! پسر بمنن از جزیره رُیس و برزین!

فصل ششم

هنرنمایی تِسالوس در شاه اَدیپ، خارق العاده و به یادماندنی بود! آن هنگام که بازیگر به صحنه آمد تا در نقش اَدیپ و با کمک سگک‌های کمربندش، دو چشم خود را از حدقه بیرون آورد، تماشاچیان موفق شدند دو جوی خون نیز مشاهده کنند که از نقاب بازیگر به پایین فرو می‌چکید. بی‌درنگ یک «آهه...!» طولانی ناشی از شگفتی و ناباوری و ترس از سینه تماشاچیان بیرون آمد. آن‌ها همه بر روی نیمکت‌هایی نشسته و در طول این مدت، اَدیپ به شکوه و شکایت از سرنوشت خویش مشغول بود.

اسکندر که در جایگاه افتخاری نشسته بود، با اشتیاق و شور و هیجان فراوان، ابراز احساسات کرد. بی‌درنگ پس از آن، نمایش اَلِیست آغاز شد، و دیگر بار تماشاچیان از مهیج‌ترین قسمت نمایش که مظهر مرگ در آن حضور می‌یابد، غرق در شگفتی شدند. مظهر مرگ، ناگهان از نقطه‌ای در زیرزمین بیرون آمد و شروع به پرواز بر روی صحنه کرد، در حالی که بال‌های خفّاش‌گونه خود را به هم می‌زد... در طول این مدت، هرکول نیز سعی داشت با ضربه‌های قدرتمندِ گرز خود، او را از آسمان بر زمین فرود آورد.

اِئوْمِیس به گونه‌ای در کارهای پشت صحنه تلاش و کوشش کرده بود، که

• ال، نتیجه زحماتش به خوبی مشهود بود. او از مهندس ارتش، دیادس درخواست یاری کرده بود. همان مهندسی که برج‌های تهاجمی را برای اوودی شهر تیر طراحی کرده و ساخته بود.

اثومیس با صدایی هیجان‌زده، در گوش اسکندر گفت: «گفته بودم که خوبی از عهده وظیفه خود بر خواهد آمد...! کافی است به تماشاچیان بگریه! همه در حال «بلعیدن» هر یک از کارهای بازیگران هستند!»

درست در آن لحظه، گرز هرکول با ضربه‌ای مستقیم، با مرگ برخورد کرد و کبره‌ای که بازیگر را در هوا معلق نگاه داشته بود، باز شد و بازیگر دقیقاً بر اساس برنامه‌ریزی طراح صحنه، با صدایی بلند بر روی صحنه افتاد، و هرکول بی‌درنگ به نابود ساختن او همت گماشت و ده‌ها ضربه مرکبار بر او وارد آورد. تماشاچیان، سر از پا نمی‌شناختند!

اسکندر گفت: «کارت عالی بود! دقت کن همه، پاداشی بسیار عالی دریافت دارند! به‌ویژه مهندسی که این دستگاه جالب را برای این نمایش اختراع کرده است. من هرگز چیزی شبیه به آن ندیده بودم!»

«باید از شه‌ریار قبرس متشکر باشیم که از پرداخت هیچ مبلغی دریغ نکرد، و در ساختن همه این دستگاه‌ها، کمال همکاری و سخاوت را نشان داد. در ضمن... یک نکته دیگر نیز هست... از جبهه پارسیان، اخبار تازه‌ای به دستم رسیده است. پس از ملاقات با هیأت نمایندگان، در هنگام غروب در این باره با هم صحبت خواهیم کرد.» او سپس برخاست و از آن‌جا دور شد؛ او قصد داشت بی‌درنگ، جوایزی به بازیگران و کسانی که در پشت صحنه تلاش کرده بودند، طی مراسمی رسمی، اهدا کند.

داوران نمایشی که در میان آن‌ها تعدادی از میهمانان آتنی نیز حضور داشتند و صرفاً از روی ادب از آن‌ها درخواست شده بود در جمع داوران حضور یابند، به سالن شورا رفتند تا تصمیم گیرند کدام نمایش، شایان دریافت جایزه اصلی است. جایزه بهترین طراحی صحنه، از آن نمایش

آلبست شد، در حالی که بهترین بازیگر، آتِنُدروس^۱ معرفی شد؛ مردی که در نقش ملکه آرگوس، و با نقابی زنانه و صداسی زنانه، به نحو احسن هنرنمایی کرده بود.

شهریار مقدونیه به شدت مأیوس شد، اما کوشید این واقعیت را از دیده دیگران پوشیده دارد و سپس با احترام، برای برنده مسابقه، دست زد. اِثومِنس گفت: «در این باره نگران نباش، آن‌ها این جایزه را صرفاً به خاطر صدای سحرآسایش دادند.»

پتولِمه آهسته در گوش سیلِوکوس زمزمه کرد: «چنانچه اسکندر را خوب بشناسم، باید بگویم که این گزینش، به هیچ وجه برای درخواست‌هایی که دولت آتن از وی داشت، یاری نرساند!»

«بله، همین‌طور است، اما حتی بدون این گزینش نیز آن‌ها هرگز نمی‌توانستند امید دریافت پاسخی مناسب با درخواستشان داشته باشند. می‌دانی که شاه آجیس^۲ از اسپارت، به پادگان‌های نظامی ما حمله کرده است، و بهتر است در حال حاضر، هر گونه وسوسه‌ای را که ممکن است آتنیان در دل داشته باشند، از همان آغاز کار ریشه‌کن سازیم...»

سیلِوکوس به خوبی اوضاع را درک کرده بود. آن هنگام که غروب فرا رسید، شهریار مقدونیه با دقت به درخواست‌های گوناگون هیأت اعزامی آتن گوش سپرد.

رهبر نمایندگان آتنی که از اعضای قدیمی مجلس تسورای آتن و از سال‌ها تجربه حرفه‌ای و دیپلماتیکی برخوردار بود، شروع به سخن گفتن کرد: «شهر ما نسبت به شما وفادار بوده است. در تمام طول لشکرکشی شما به ایونی، ما به حمایت از شما برخاستیم، و دریاها را برایتان آزاد از راه‌زان نگاه داشتیم، و این امکان را به شما دادیم تا ارتباطتان با مقدونیه قطع نگردد. به همین دلیل اینک درخواست می‌کنیم که، اسرای جنگی آتنی را که در نبرد گرانیکوس به وسیله ارتش شما اسیر شده‌اند، به ما بازگردانید.

اعضای خانواده‌هایشان بی‌اندازه مایل‌اند دیگر بار، عزیز خود را در آغوش گیرند و شهر آتن نیز آمادگی خوش‌آمدگویی و استقبال از آنان را دارد. این درست است که آن‌ها به طرزی نابخردانه عمل کردند، اما این کار را در حسن‌نیت کامل نسبت به فرمانده‌شان به‌انجام رساندند، و به همان اندازه نیز، در طول این مدت، بهای اشتباهشان را یقیناً پرداخت کرده‌اند...»

شهریار جوان نگاه‌هایی سریع با سیلئوکوس و پتولمه رد و بدل کرد، و سپس پاسخ داد: «من به راستی قلباً مایلم با درخواست شما موافقت کنم، اما زمان این کار، هنوز فرا نرسیده است تا ما بخواهیم گذشته را به دست فراموشی سپاریم. اما پانصد تن از مردانتان را بنا به قرعه‌کشی و یا بر اساس گزینشی که خود به انجام خواهید رساند، آزاد خواهم ساخت. سایرین، همچنان برای مدتی به عنوان اسرای جنگی من بر جای خواهند ماند.»

رهبر نمایندگان آتنی، به هیچ‌وجه تلاش نکرد دیگر بار درباره‌ی این موضوع، به بحث و مجادله بپردازد. او به خوبی با روحیه و اخلاق اسکندر آشنایی داشت و همچنان که طعم تلخ و ناگوار شکست را در دهان خود می‌چشید، اجازه‌ی مرخصی گرفت و از تالار خارج شد. او نیک می‌دانست که شهریار جوان هرگز از تصمیمی که گرفته بود، باز نمی‌گشت؛ به‌ویژه آن هنگام که مسئله به سیاست و استراتژی مربوط می‌شد.

به محض آن که آتینان تالار را ترک کردند، همه‌ی اعضای شورا به پا خاستند، و از آن‌جا خارج شدند. یگانه کسی که بر جای ماند، ائومنیس بود. اسکندر از او سؤال کرد: «خب؟... خبری که قصد داشتی به من اطلاع دهی چیست؟»

«هم اینک درخواستی یافت. ملاقات‌کننده‌ای در انتظار است...»

ائومنیس دری فرعی را گشود و از شخصیتی عجیب و غریب دعوت کرد که وارد تالار شود. مردی با ریشی که به طرزی خاص فر مصنوعی خورده و به رنگ سیاه بود. در ضمن، او لباس‌هایی بسیار گران‌قیمت بر تن داشت، و چنین می‌نمود که از اهالی سوریه باشد. اسکندر به سختی توانست او را بشناسد: «ائوملیپوس از سلئی! چه اتفاقی برای شما روی داده است؟!»

«با اجازه شما، هویت خود را تغییر داده‌ام، و اینک نام من بعلدگر^۱ است. من در میان سریانی‌ها به گشت و گذار مشغولم، و از شهرت تازه‌ای برخوردارم! حال دیگر مرا به عنوان فالگیر و ساحری چیره‌دست می‌شناسند. اما هم‌اکنون باید چگونه خطاب به خدای جوانی که فرمانروای بی‌چون و چرای نیل و فرات است، و تنها بیان نامش، موجب لرزیدن و وحشت قاره آسیا می‌شود، خود را بنامم؟! در ضمن، یک سؤال دیگر، آیا آن سگ، همچنان در کنارتان حضور دارد؟!»

ائومنس با لبخندی گفت: «نه! این‌جا نیست! مگر فالبینی نابینا هستی؟!» اسکندر سؤال کرد: «خب، چه اخبار تازه‌ای برایمان به ارمغان آورده‌ای؟»

ائوملپوس با گوشه شنلش، گرد و خاک خیالی صندلی‌ای را زدود، و سپس با اجازه اسکندر روی آن نشست: «این بار، به گمانم خبری برایتان آورده‌ام که هرگز شبیه آن را در گذشته از هیچ کس دریافت نفرموده‌اید! ماچرا از این قرار است؛ شاه پارسیان، در حین شکل بخشیدن به ارتشی عظیم است. حتی بزرگ‌تر از آن چه شما در ایسوس با آن مواجه گشتید. نکته دیگر آن که او قصد دارد از تعدادی اربابه‌های تازه طراحی شده استفاده کند، با تیغه‌هایی به مراتب ترسناک‌تر از گذشته! تیغه‌هایی که همه چیز را با برتنگی مخصوصشان از میان می‌برند... اردوگاه مرکزی او در شمال بابل خواهد بود؛ در آن‌جا منتظر خواهد ماند تا ببیند شما قصد دارید کدام مسیر را در پیش گیرید. تازه در آن هنگام است که میدان کارزارش را با شما، برخواهد گزید. یقیناً سعی خواهد کرد دشتی صاف و هموار را برگزیند تا بتواند از بیش‌ترین حد ممکن برتری کمی ارتشش نسبت به شما، بهره بگیرد. همزمان، اربابه‌هایش آزاد خواهند بود تا با سرعت تمام، به جلو هجوم آورند و در حین عبور خود، همه چیز و همه کس را نابود سازند! داریوش دیگر به هیچ‌وجه حاضر نیست به مذاکره با شما نشیند. او همه عزم و تلاش

خود را برای این نبرد نهایی نهاده است. در ضمن، کاملاً یقین دارد که بُرد از آنِ او خواهد بود.»

«چه چیز موجب شد بدین سرعت، تغییر عقیده دهد؟»

«عدم فعالیت شما. این که شما به هیچ وجه تلاشی نکرده‌اید که از این سواحل دور شوید. او یقین پیدا کرده است که به قدر کافی فرصت خواهد داشت تا همهٔ سربازان لازم را برای خود جمع‌آوری کند تا به شکست دادن شما نائل گردد.»

اسکندر رو به اِئومنیس کرد: «مشاهده می‌کنی؟ حق با من بود. این یگانه راهی است که می‌تواند به ما کمک کند به نتیجه‌ای نهایی و قطعی دست یابیم! در آن هنگام من پیروز خواهم شد و همهٔ آسیا، به من تعلق خواهد گرفت!»

اِئومنیس دوباره رو به سوی اِئوملیپوس کرد و پرسید: «آیا می‌دانی یا می‌توانی حدس بزنی داریوش قصد دارد در کدامین نقطه به جنگ با ما بیاید؟ در شمال؟ در جنوب؟»

«پاسخ این سؤال را نمی‌دانم، اما چیزی هست که از آن آگاهم. شما در هرکجا که با جاده‌ای باز و عریض مواجه گردید، باید یقین پیدا کنید که شاه‌شاهان، در همان جا، در انتظار شما خواهد بود.»

اسکندر برای لحظاتی چند در سکوت به اندیشه فرو رفت و اِئوملیپوس نیز در خفا، نگاه‌های پنهانی به او می‌افکند. سپس گفت: «ما حملهٔ خود را در آغاز پاییز برنامه‌ریزی خواهیم کرد و از فرات و شهر تاپساکوس^۱ نیز عبور خواهیم کرد. چنانچه اخبار دیگری برای ما داری، در آن جا منتظرمان بمان.»

مرد جاسوس، با ده‌ها حرکت محترمانه در جهت رخصت گرفتن از شهریار جوان، به سرعت آن جا را ترک کرد و اِئومنیس در اتاق باقی ماند تا همچنان به گفت‌وگو با اسکندر ادامه دهد.

«اگر بخواهی از تاپساکوس عبور کنی، این بدان معنا خواهد بود که میل داری به کنار فرات بروی، درست مانند «ده هزار سرباز» موجود در کتاب زَنُفَن...؟ آیا درست حدس زده‌ام؟»

«شاید... اما هنوز هیچ چیز دقیقاً مشخص نیست. تنها آن هنگام که به کرانهٔ چپ رود رسیدم، تصمیم نهایی‌ام را اتخاذ خواهم کرد. در حال حاضر، اجازه خواهیم داد تا ورزشکارانمان به کارهای خود ادامه دهند! میل دارم افرادم تا آن جا که ممکن است، تفریح کنند و خود را با انواع سرگرمی‌ها مشغول کنند. زیرا پس از آن، دیگر هیچ فرصتی بر جای نخواهد ماند. ما ماه‌ها تحت فشار خواهیم بود، و شاید این وضع، تا سال‌ها نیز به طول انجامد. بیستم، در ورزش کشتی، چه کسی نمایندهٔ ما است؟»

«می‌خواهی چه کسی باشد؟! لیوناتوس!»

«البته! و مشت‌زنی؟»

«باز هم لیوناتوس!»

«که این طور... خواهش می‌کنم هفایستیون را برایم بیاب و از او خواهش کن به زودم بیاید.»

لیونیس اجازهٔ مرخصی گرفت و به جست‌وجوی دوست صمیمی شهریار جوان پرداخت. او وی را مشغول انجام تمرینات کشتی با لیوناتوس یافت، و مشاهده نمود که مرد جوان چندین بار پیش از آن که حضور او را مشاهده نماید، با ضربات لیوناتوس بر زمین افتاد، او آن قدر منتظر ماند تا سرانجام هفایستیون برای سومین بار، بر روی تشک افتاد و سپس به او اعلام کرد: «اسکندر میل دارد در اسرع وقت تو را ملاقات کند. بشتاب!»

لیوناتوس پرسید: «آیا مایل است مرا نیز ببیند؟»

«خیر! مایل نیست! تو باید همین جا بمانی و به تمرینات ادامه دهی. به هیچ وجه میل ندارم اگر آن حریف اتنی تو را شکست دهد، در جای تو باشم!»

لیوناتوس مطلبی را زیر لب غرو لند کرد و به سرباز دیگری اشاره کرد که بر روی تشک کشتی بیاید. هفایستیون به سرعت بدن خود را شست‌وشو داد

و سپس با موهایی همچنان پوشیده از شن و ماسه در برابر اسکندر حضور یافت.

«دنبال من فرستادی؟»

«بله. یک مأموریت ویژه برایت در نظر دارم... دو واحد سواره نظام برای خودت برگزین. اگر مایلی از پیش قراولان خودم باشند. همین طور هم دو گروه از نجاران امور دریایی فنیقی. سپس نئارکوس را با خود همراه ببر. به تاپساکوس که در کنار رود فرات قرار گرفته، برو، و به مراقبت از نئارکوس همت گمار تا او بتواند دو پل شناور بسازد. ما قصد داریم از آن قسمت عبور کنیم.»

«چه مقدار زمان داریم؟»

«در نهایت یک ماه. پس از آن، به همراه ارتش به تو ملحق خواهیم شد.

«پس سرانجام دوباره وارد عمل می شویم؟...»

«بله، وارد عمل می شویم. خدا حافظی هایت را با دریا بکن، هفائستیون! زیرا دیگر فرصت نخواهی داشت با هیچ آب شوری مواجه شوی... منظورم تا زمانی است که به سواحل اقیانوس عظیمی که هیچ پایان و انتهایی ندارد، نرسیده باشیم...»

فصل هفتم

چهار روز طول کشید تا آن‌ها توانستند سواره‌نظام‌ها و نجارها و وسایل تأسیساتی را جمع‌آوری کنند. با نظارت بُئارکوس، انواع وسایل، تفکیک و انتخاب شدند، و سپس بر روی ازابه‌هایی که به وسیله قاطرهایی به جلو کشیده می‌شدند، قرار گرفتند. آن‌ها آماده شدند که روز بعد، در امتداد ساحل، حرکت کنند. شب پیش از عزیمتشان، هفائستیون برای خداحافظی با اسکندر، به دیدن او رفت؛ هنگامی که بازگشت، دو سایه در پشت خیمه مشاهده نمود. سایه‌ها در سکوت، در حالتی پنهانی به او نزدیک شدند. مرد جوان در شرف دست بردن به سمت غلاف شمشیرش بود که ناگهان صدایی آشنا به او زمزمه کرد: «ما هستیم...»

هفائستیون از اِئومنیس سؤال کرد: «بینم، آیا از زیستن در این عالم خسته شده‌اید؟...»

«شمشیرت را کنار بگذار! لازم است با هم سخن بگوییم.»

هفائستیون نگاهی به سمت نفر دیگر انداخت و بی‌درنگ اِئوملپوس جاسوس را شناخت. با خنده گفت: «عجب...! همان مردی که ماتحت خود را از تیر چوبی پارسی رهانید، در حالی که یک ارتش بی‌شمار را به حال خود رها ساخت تا هر بلایی سرشان بیاید...!»

مرد جاسوس گفت: «مراقب حرف زدنت باش، پسر جان! و به سخنانم خوب گوش کن به‌ویژه اگر مایلی که ماتحت خودت را نجات، بخشی...»
 هفائستیون آن‌ها را وارد خیمه خود کرد، در حالی که به شدت از آن رفتار مرموز و آن حرکات پنهانی، غرق در تعجب بود. او مقداری شراب در دو جام ریخت و به آن‌ها تعارف کرد. ائومنیس جرعه‌ای سرکشید و گفت: «ائوملیپوس همه ماجرا را برای اسکندر تعریف نکرده است...»

«جالب این جا است که من نیز تا همین مقدار حدس زده بودم...»
 «و چه کار خوبی هم کرد که همه چیز را بیان ننمود! پناه بر زئوس! اسکندر مایل است که مانند یک گاو نر، سر خود را پایین افکند و بدون آن که قابلیت‌ها و نیروی خود را بسنجد، با شاخ‌هایش به جلو حمله کند. او حتی به فکر قابلیت‌ها و قدرت نظامی دشمن خود نیست!»
 «خب، این برخورد صحیحی است که باید داشته باشد. او بدین شکل توانست در نبرد گرانیکوس و ایسوس پیروز شود.»

«در نبرد گرانیکوس، شمار ارتش ما کمابیش با شمار ارتش پارسیان برابر بود! و در ایسوس نیز ما از مقدار فراوانی بخت و اقبال نیک برخوردار گشتیم. حال آن که در این جا، ما از یک میلیون سرباز سخن می‌گوییم! آیا این موضوع را درک می‌کنی؟! یک میلیون سرباز! یعنی هزاران هزار رزمنده... آیا شمردن را از خاطر نبرده‌ای؟ به گمانم فراموش کرده باشی... باری، من به تنهایی این کار را انجام داده‌ام. سربازانی که در شش ردیف حضور خواهند داشت، آن‌ها ما را محاصره خواهند کرد، از راست و چپ! این کار را در شعاعی بیش از سه استادیا به انجام خواهند رساند! و آن ارابه‌های تیغ‌دار چه می‌شوند؟ مردان ما آن هنگام که با آن دستگاه‌های وحشتناک مواجه گردند چگونه از خود واکنشی ابراز خواهند داشت؟»

«خب، در این ماجرا، من چه نقشی دارم؟»

ائوملیپوس گفت: «هم اینک می‌گویم؛ شاه‌شاهان قصد دارد سربازان یکی از پادگان‌هایش را به نقطه‌ای در نزدیکی تاپاسکوس اعزام دارد. فرماندهی

این لشکر بر عهده ساتراپ بابل، مردی به نام مازائوس^۱ است. مازائوس، دست راست او به شمار می‌رود و روباه پیری است که با هر گوشه و کنار این مناطق آشنایی کامل دارد؛ از این جا تا دهانه ایندوس را وجب به وجب می‌شناسد. او نزدیک به چندین هزار مزدور یونانی همراه خود دارد و همه نیز، از سربازان کهنه کار و قدیمی و باتجربه هستند. از آن نوع سربازانی که در هنگام لزوم، دست به هر کاری می‌زنند. دیگر آن که مازائوس هیچ مشکلی در برقراری ارتباط با این یونانیان ندارد، زیرا حتی بهتر از تو، به زبان یونانی صحبت می‌کند!

«من هنوز هم نمی‌فهمم منظور تان چیست؟»

«اکنون چندی است که مازائوس به شدت نومید و مأیوس شده است. او به تدریج به این عقیده دست یافته است که امپراتوری کورش کبیر و داریوش کبیر، به نقطه انحلال و سقوط نهایی خویش رسیده است.»

«خب، چه بهتر! دیگر چه؟»

«دیگر آن که، کسی که این خبر را به من داده است، از نزدیکان همین مازائوس به شمار می‌رود و این امکان وجود دارد که ما بتوانیم به نتایج مثبتی با این پیرمرد برسیم. آیا حال منظور مرا دریافتی...؟»

«بله و نه.»

ائومنیس گفت: «اگر این فرصت را به دست آوری که با این مرد ملاقات کنی، یقیناً با او سخن بگو؛ نئارکوس نیز او را خواهد شناخت، زیرا او وی را در قبرس دیده بود.»

«بسیار خوب، سعی خود را خواهم کرد. دیگر چیست؟»

«این امکان وجود دارد که ارتش ما در برابر یک میلیون سرباز داریوش، شکست بخورد...! یقیناً ما به کمک نیاز خواهیم داشت.»

«آه! شما مایل هستید که من او را متقاعد سازم تا به داریوش پشت کند و به او خیانت ورزد؟»

ائومنیس پاسخ داد: «بله، تقریباً چیزی شبیه به این...»

«در این باره با اسکندر صحبت خواهیم کرد.»

ائومنیس گفت: «آیا دیوانه شده‌ای؟!»

«در این صورت هیچ کاری صورت نخواهد گرفت.»

ائوملیپوس سر خود را تکان داد: «جوانک‌های احمق و بی‌عقلی که به هیچ وجه مایل نیستند به کسانی که خیلی بیش از آنان می‌دانند، توجه نشان دهند و از آن‌ها فرمانبرداری کنند...! بسیار خوب! هر کار مایلی بکن! برو به نزد اسکندر، و هر آن چه را می‌دانی برای او نقل کن، بعد هم سرت از تن جدا خواهد شد!» او خیمه را ترک کرد، در حالی که ائومنیس نیز وی را دنبال می‌کرد. به محض خروج آن‌ها از خیمه، اسکندر همراه سگ خود پریتاس، برای قدم زدن به ساحل رفت. سگ بی‌درنگ شروع به پارس کردن نمود؛ ائومنیس که هنوز هم در همان نزدیکی حضور داشت، نخست نگاهی به پریتاس افکند و سپس به مرد جاسوس، آن‌گاه سؤال کرد: «جنس کلاه‌گیست از چیست؟!»



ارتش هفائستیون هفت روز به راه‌پیمایی خود ادامه داد تا سرانجام به کرانه‌های رود فرات در تاپساکوس رسید. آن‌جا شهری پرجمعیت و آکنده از انواع تاجران و بازرگانان گوناگون و مسافران بود. انواع حیوانات و پرندگان اهلی در بازارهای شهر به فروش می‌رسید و هر نوع وسیله یا ابزاری در آن شهر یافت می‌شد. تاپساکوس سرشار از حیات و هستی بود، زیرا یگانه نقطه‌ای بود که عبور از عرض رودخانه - در آن قسمت کم‌عمق می‌شد - امکان داشت.

هر چند آن شهر در منطقه‌ای داخلی واقع بود، لیکن شهری اساساً فنیقی بود و نام شهر نیز به آن زبان، به معنای «گذار» یا گذرگاه بود. آن شهر، از نظر زیبایی‌شناسی از صفات شایسته‌ای برخوردار نبود، زیرا هیچ نشانه‌ای از بناهای یادبود و معابد گوناگون و یا حتی میادین زیبا با انواع مجسمه‌ها نبود. با این حال، شهری بسیار زیبا با حال و هوایی باصفا و خوشایند بود. رفت و آمد و شلوغی خیابان‌ها، خود موجب جذابیت آن

می‌گشت و فریاد تاجران و فروشندگان در هر گوشه و کنار، به شور و هستی آن شهر می‌افزود. تعداد روسپیان آن‌جا بسیار زیاد بود، و به همان نسبت، شترداران زیادی در کرانه رود عریض و بزرگ حضور داشتند تا مسافران را از یک سو، به سوی دیگر رود ببرند. زبانی که اکثراً در آن شهر صحبت می‌شد، آمیزه‌ای عجیب و توضیح‌ناپذیر از زبان سریانی و سیلیسی و فنیقی، با کمی یونانی بود.

هفائستیون، پس از گردشی اولیه در شهر، بی‌درنگ پی برد که در آن لحظه، هیچ امکاناتی برای عبور از رود نیست؛ از همان موقع، ریزش باران‌های فصلی آغاز گشته، و سطح رود، به شدت بالا آمده بود. یگانه شیوه عبور از رود، ساختن پلی چوبی بود. بنابراین نجارهای فنیقی شروع به کار کردند و تحت نظارت نئارکوس، به کار خود ادامه دادند. تخته‌چوب‌ها، همه با شانه‌هایی به رنگ سرخ با حروف زبان فنیقی، علامت‌گذاری شده بودند. بدین ترتیب، کارگران پل، تنها لازم بود حروف الفبا را به ترتیب، به یکدیگر متصل سازند.

هنگامی که همه کارهای اولیه به پایان رسید، آن‌ها، به ساختن پل پرداختند؛ سپس قایق‌رانان، هر مجموعه متشکل از چندین تخته‌چوب را در موقعیت نهایی‌اش قرار می‌دادند و آن را به کرانه رود متصل می‌ساختند. در حالی که هر مجموعه را با دقت و با شدت بسیار، به مجموعه قبلی وصل می‌کردند، لایه رویی را که باز هم از چوب بود روی آن‌ها قرار می‌دادند. این کارها، تازه آغاز شده بود که یک روز، سپاه مازائوس از راه رسید؛ سواره‌نظام‌هایی سریانی و عرب که با سربازان بسیار مسلح یونانی همراه بودند. آن‌ها بی‌درنگ به تخریب پل پرداختند. آن‌ها با پیکان‌هایی آتشین، قسمت میانی رود نشانه می‌گرفتند، و قایق‌هایی آغشته به نمت و قیری مشتعل را به وسط آب می‌انداختند تا شب‌ها، کارهای مقدونیان را به نابودی کشاند. این کار موجب گشت تا همه چیز شعله‌ور شود و تمام چیزهایی که تحت نظارت نئارکوس ساخته شده بود، آتش گیرد.

بدین شکل، روزها از پی یکدیگر می‌گذشت، بدون آن که هیچ شرفتی

در کارها صورت گیرد، و زمانی که قرار بود ارتش اسکندر از راه رسد، و با ده‌ها هزار اسب و دو هزار ارابه، جیره غذایی و انواع تجهیزات، از عرض رود فرات بگذرند، به سرعت نزدیک می‌شد. هفائستیون به شدت ناراحت بود از این که از برنامه‌ای که اسکندر برایش تعیین کرده بود، عقب افتاده است، و اغلب در این باره با نئارکوس صحبت می‌کرد و تلاش داشت راه‌حلی برای این کار بیابد. یک شب هنگامی که در کرانه رود نشسته و به بحث درباره کارهایی که می‌بایست انجام دهند مشغول بودند، نئارکوس ضربه‌ای دوستانه به پشت مرد جوان زد و گفت: «نگاه کن...»

«چه چیز را؟»

«به آن مرد.»

هفائستیون به آن سوی کرانه رود نگاه کرد، و مردی تنها را دید، که سوار بر اسب بود. او یک فانوس روشن در دست داشت.

«کیست؟»

«به گونه‌ای است که انگار قصد دارد با ما گفت‌وگو کند.»

«باید چه کنیم؟»

«به گمانم بد نباشد به دیدنش بروی. یک قایق بگیر و تا آن سوی رود برو و به مطالبی که قصد دارد بیان کند، خوب گوش ده. اگر نیاز باشد، سعی خواهیم کرد از عقب، تو را محافظت کنیم.»

هفائستیون موافقت کرد و با قایقی به آن سوی کرانه رفت و در برابر اسب‌سوار مرموز ایستاد.

مرد به زبان یونانی فصیح گفت: «درود بر تو!»

هفائستیون پاسخ داد: «درود بر شما! نامتان چیست؟»

«نام من نبونائید^۱ است.»

«از من چه می‌خواهید؟»

«هیچ چیز. ما فردا قصد داریم پل شما را کاملاً منهدم کنیم، اما پیش از نبرد نهایی، میل داریم که شما این شیء را به بعلدگر بدهید. البته چنان‌چه

او را ببینید...»

اِئومَلپوس... هِفائِستیون اندکی با خود اندیشید، و سپس به مجسمهٔ گلی کوچکی که آن مرد در دست داشت نگاه کرد. دور تا دور مجسمه، با اشکالی عجیب تزیین شده بود.

«چرا؟»

«او یک بار مرا از یک بیماری مهلک نجات بخشید، و من نیز به او قول دادم که شیئی به او دهم که بیش از هر چیز برایم عزیز می‌نمود. این همان شیء است...»

هِفائِستیون با خود اندیشید: «چه کسی می‌توانست حدس زند؟!... حال آن که من همواره بر این عقیده بودم که آن جاسوس، مردی حقه‌باز بیش نیست.»

مرد جوان گفت: «بسیار خوب آن را به او خواهم داد. آیا مطلب دیگری نیز هست که بخواهید با من در میان گذارید؟»

آن مرد عجیب و مرموز پاسخ داد: «خیر.» و سپس دیگر بار شروع به تاختن کرد، در حالی که همچنان آن مشعل روشن را در دست داشت. هِفائِستیون دیگر بار به نزد اِئارکوس بازگشت، دریا سالار روی آخرین قسمت دست‌ناخورده و سالم پلی که پیوسته در وضعیت خرابی و انهدام به سر می‌برد، ایستاده بود و بی‌صبرانه انتظار می‌کشید.

دریا سالار به محض آن که شاهد نزدیک شدن هِفائِستیون شد، گفت: «آیا می‌دانی آن مرد که بود؟...»

«نه... چطور مگر؟»

«چنان چه اشتباه نکرده باشم او همان مازائوس، ساتراپ بابل بود!»

«پناه بر هرکول! اما آخر چرا...»

«او چه گفت؟»

«گفت که قصد دارد فردا ما را نابود سازد، اما این که هم‌زمان، نسبت به بَعْلدگر مدیون است. یعنی همان اِئومَلپوس آشنای خودمان... از من خواست که این مجسمه را به او بدهم...» و سپس مجسمهٔ گلی را به

در یاسالار نشان داد.

«این به نشانه آن است که او مردی است که به تعهدات خود وفادار باقی می‌ماند. اما درباره این که قصد نابودی ما را دارد... باید بگویم که در طول این چند روزه اخیر، بسیار فکر کردم، و قصد دارم یک واقعه غافلگیرکننده برایش تدارک ببینیم...»

«چه فکری در اندیشه دارید؟»

«من دستور داده‌ام همه قالب‌هایی را که تخته چوب‌هایمان باید در آن‌ها قرارگیرند و هنوز به هم دیگر متصل نشده‌اند، در جریان رود گذاشته شوند.»

«منظورتان همه آن قالب‌هایی است که برایمان باقی مانده است...؟»

«بله دقیقاً. دستور داده‌ام که چوب‌ها را نیز در قالب‌هایشان جای دهند. در نقطه‌ای که هیچ کس به دیدن کارهای ما قادر نباشد! پس از این کار، سیصد تن از سواره‌نظام‌هایمان را با آن‌ها، سوار بر قایق‌هایی از روی رود عبور خواهیم داد، و در نیمه‌های شب، به اردوگاه مازائوس حمله خواهیم کرد! همه را به قتل خواهیم رساند! به محض آن که سواره‌نظام‌هایمان به آن سوی کرانه رسیدند، تخته‌چوب‌های ما در جریان رود شناور خواهند شد، و نجارهایمان وظیفه خواهند داشت همه را در اسرع وقت به یکدیگر متصل سازند، و در این مرحله است که تو نیز باید از رود عبور کنی، و با کمک سربازان پیش‌قراولت، ما را تحت حمایت خود قرار دهی. نگران نباش! ما پیروز خواهیم شد! آن‌ها هستند که از ما شکست خواهند خورد. گذار تاپساکوس از آن‌ها خواهد بود. این هم پایان بازی.»

هفائستیون با دقت به او خیره شد، مرد کرتی با موهای مجعد خود و پوست زیتونی‌اش، یقیناً می‌دانست چگونه با قایق و کشتی به اهداف خود دست یابد. مرد جوان بی‌صبرانه سؤال کرد: «کی باید عملیات را آغاز کنیم؟»

نئارکوس گفت: «از همین حالا نیز شروع شده است. پس از آن که این فکر به ذهنم رسید، دیدم لازم نیست وقت را هدر دهیم. برخی از افرادم، از هم‌اینک شروع به کار کرده و به عنوان گروه پیش‌قراول به جلو پیش رفته‌اند.»

فصل هشتم

مانور نظامی بی نظیر نثارکوس، دو روز بعد، به مرحله اجرا در آمد. درست کمی پس از نیمه شب سواره نظام‌ها به آن سوی کرانه برده شدند، و آن‌ها بی درنگ شروع به پیشروی به سمت جنوب کردند. پل شناور، خالی از سرباز شد و تعدادی از سازندگان پل منتظر ایستادند تا فرصت کافی به سواره نظام‌شان بدهند تا آن‌ها بتوانند به حمله غافلگیرانه خود مبادرت ورزند، تا بعداً، پل را در جریان آب رود فرات، رها سازند.

هنگامی که آن‌ها به اردوگاه هفائستیون نزدیک شدند، موفق شدند فریادهای غافلگیر شدن پارسیان را بشنوند که به وسیله مهاجمان مقدونی مورد حمله قرار گرفته بودند. نثارکوس بی درنگ دستور داد تا قطعات متصل شده پل شناور، با حالتی قطعی و محکم بر روی رود قرار بگیرند؛ در مدتی که نبردی سخت میان سربازان دو طرف شروع شده بود، نثارکوس موفق شد به کرانه چپ رود برسد و آخرین قسمت پل را در زمین کنار ساحل، فرو کند.

سواره نظام‌های مهاجم، کم‌کم در وضعیت دشواری قرار گرفتند، اما هفائستیون با فرماندهی پیش‌قراولان خود، تاخت‌و‌زنان به جلو پیش رفت، و با عبور از پلی که تازه به صورت کامل بر روی عرض رود فرات مستقر

می‌شد، به آن سو رسید و به افراد خسته خویش، یاری رساند. نبرد تازه، دیگر بار شکل گرفت، و این بار، با خشونت باز هم بیش تر. مزدوران یونانی که در مرکز ارتش پارسیان حضور داشتند، مقاومتی وحشیانه از خود نشان دادند، و با هر حمله‌ای که از سوی مقدونیان صورت می‌گرفت، با پایداری کامل، مانع پیشروی آن‌ها می‌شدند. سرانجام، خود را در آرایش نظامی خاصی به شکل مربع، ترتیب دادند و با سپرهای بزرگی که داشتند، به حمایت و دفاع از یکدیگر پرداختند.

با این حال، ناگهان به طرزی غیرمنتظره، پارسیان بنا به ندا یا علامتی که از نقطه‌ای نامعلوم دریافت کرده بودند پاسخ گفتند و شروع به عقب‌نشینی کردند. آن‌ها به سمت جنوب رفتند. یونانیان که از هر سو محاصره شده بودند، و بدون هیچ کمکی بر جای مانده بودند، ناگزیر از تسلیم کردن خویش شدند. هفائستیون، درفش سرخ رنگی را که با ستاره خاندان فیلیپ مقدونی مزین بود، در مرکز اردوگاه دشمن، در کرانه سمت چپ رود فرات بر زمین فرو کرد. نئارکوس هم کمی بعد به او ملحق شد و سؤال کرد: «آیا همه چیز بر وفق مراد است؟»

«بله دریا سالار! اما حقیقتاً از خود سؤال می‌کنم چگونه شما حاضرید با این قایق‌های کوچک به بازی بپردازید، درحالی که پیوسته به فرماندهی صدها ناوگان جنگی بسیار پیشرفته و عظیم‌الجثه، عادت دارید...!»

نئارکوس پاسخ داد: «می‌دانی هفائستیون، آدمی باید همواره بر اساس آنچه در توان و امکان خود دارد، اقدام به انجام کاری کند... نکته بسیار حائز اهمیت، پیروز شدن است!»

افسران، از واحدهای گوناگون دستوراتی مبنی بر برپاسازی اردوگاهی موقتی دادند و گروهی از سربازان را برای گشت به اطراف اعزام داشتند. یکی از واحدها، به سمت تپه‌ای کوچک با چشم‌اندازی کامل به سمت منطقه جنوب پیش رفت، و ناگهان در افق، شعله‌های لرزانی را مشاهده نمودند.

فرمانده گروه گشت، ناگهان فریاد زد: «آتش! عجله کنید! به سمت آتش

برویم و نگاهی به آن بیفکنیم!»

سوار دیگری فریاد زد: «باز هم آتش دیگری در آن جا می بینم!» و به نقطه‌ای دیگر اشاره کرد.

«در این جا نیز آتشی مشاهده می‌کنم. بر روی کرانه رود!» شعله‌های آتش از هر سو، مشاهده می‌شدند.
«این چه می‌تواند باشد؟!»

فرمانده آن‌ها، نگاه خود را به سمت درخشش شدید آتشی که حال، قسمت اعظم آسمان شبانه را در افق روشن می‌کرد معطوف ساخت.

او گفت: «پارسیان اند... آن‌ها در حال سوزاندن همه چیز هستند... در حال سوزاندن زمین هستند تا ما نتوانیم کوچک‌ترین چیزی که به دردمان بخورد، در این اطراف بیابیم. آن‌ها قصد دارند که با این کار، ما را وادار سازند که از گرسنگی و خستگی، به هلاکت برسیم... بهتر است برویم و به بررسی اوضاع پردازیم.» او سپس بر اسب خود مهمیز زد و به سمت نقاط آتش‌زده رفت.

آن‌ها به جلو پیش رفتند، در حالی که رود همچنان در سمت راست آن‌ها واقع بود. آن‌ها به سرعت، تأییدیه آن چه را که می‌ترسیدند، به دست آوردند؛ در هر سو، در دشت و در امتداد کرانه‌های رود فرات، دهکده‌هایی در حال سوختن بود... برخی از دهکده‌ها، بر فراز تپه‌ای نسبتاً مرتفع واقع بود، و آن‌ها با سهولت بیش‌تری می‌توانستند انهدام آن‌ها را در میان شعله‌های آتش ببینند. ستون‌های آتشین، با حالتی خصمانه و وحشیانه به هوا برمی‌خاست، و در میان آسمان شبانه، محو می‌گشت. مردانی سوار بر اسب، به هر سو می‌تاختند، در حالی که با مشعل‌هایی که در دست داشتند، همه چیز را به آتش می‌کشیدند. به راستی، صحنه‌ای بس وحشتناک بود.

فرمانده سربازان مقدونی دستور داد: «بهتر است بازگردیم... به قدر کافی از این مناظر دیدیم...» او به سمت اردوگاهشان اسب تاخت. کمی بعد، او به دیدن نیارکوس و هفائستیون رفت و گزارش آن چه را که مشاهده کرده بود، ارائه کرد. اما در آن هنگام، نور ناشی از شعله‌های آتش چنان شدید و

وحشتناک شده بود که به راحتی می‌شد سوخته شدن تمام آن مناطق را از دوردست نیز مشاهده کرد. افق در حال سوختن بود، و چنان می‌نمود که انگار غروب‌ی عجیب و مسخره، در سمت جنوب، در شرف شکل‌گیری است... هِفائِستیون فریاد زد: «فصل درو تازه به پایان رسیده است، و همه غلات را در انبارها جمع‌آوری کرده‌اند. دیگر هیچ ساقه گندمی برای ما بر جای نخواهد ماند... از این‌جا تا بابل، اوضاع به همین شکل خواهد بود... اسکندر باید بی‌درنگ از این امر، مطلع گردد!» او پیکی را به نزد خویش فراخواند، و بلافاصله او را به سمت تیر اعزام داشت.



اسکندر در طول این مدت، جیره غذایی و انواع تجهیزاتی که می‌توانست برایشان مفید باشد، جمع‌آوری کرده و محموله‌های بی‌شماری را برای حمل آن‌ها آماده ساخته بود. آن‌ها همه قصد داشتند به سمت گداری که در تاپساکوس واقع بود، عزیمت کنند. خبر عزیمت نزدیک آن‌ها، طبق معمول در میان سربازان پخش شده و همه افرادی که با ارتش اسکندر همسفر شده بودند، در نقطه‌ای نه چندان دور از اردوگاه نظامی، دیگر بار از راه رسیده و اردوگاهی برای خود برپا ساخته بودند. آن‌ها اکثراً تاجران و فروشندگانی دستفروش بودند؛ تعداد بی‌شماری نیز روسپی که اکثراً دختران جوانی از خانواده‌هایی بسیار فقیر و تهیدست بودند که از مدت‌ها پیش، خانه و کاشانه پدری را ترک کرده بودند، در میان آن گروه عجیب حضور داشتند. بسیاری از روسپیان باردار شده و برخی نیز به فرزندان زیبا به دنیا آورده بودند. آن‌ها اکثراً کودکانی با پوستی زیتونی، چشمانی آبی و موهایی طلایی بودند...

همان روز با فرا رسیدن غروب، یک کشتی مقدونی در تیر لنگر انداخت که مقادیر زیادی چوب و خاکستر مخصوص برای ساختن نیزه‌های جنگی برای سربازان به آن‌جا آورده بودند. به همان اندازه تعداد بی‌شماری نیز لباس‌های رزم و لوازم یکدی برای ماشین‌های جنگی اسکندر از راه رسیده بود. اما یکی از اعضای کشتی، بی‌درنگ با رسیدن به بندر، در سکوت از

کشتی پیاده شد و مستقیماً به سمت مرکز قدیمی شهر به راه افتاد. او پیوسته از عابران پیاده، نشانی منزل کالیستین را می‌پرسید...

او کیسهٔ سفری بر دوش خود افکنده و هنگامی که به درِ خانهٔ موردِ نظر خود رسید، با ملایمت و ادب، در زد.

صدای کالیستین از داخل به گوش رسید: «کیست که در می‌زند؟...» مرد دیگر بار در زد، بدون آن که پاسخی ارائه کند. سرانجام تاریخ‌نگار جوان، در را گشود. در برابر او، مردی نسبتاً درشت‌هیکل و کوتاه قامت، با ریشی انبوه و سیاه، و موهایی مجعد، تعظیم‌کنان سلام کرد.

«نام من هیرمکراتِس^۱ است و سربازی از گارد شخصی فرمانده آنتی‌پاتِر هستم. ارسطو مرا به نزدتان اعزام کرده است.»

کالیستین گفت: «بفرمایید تو!» او حالت نگرانی بر چهره داشت. مرد وارد اتاق شد، و به اطراف خود نگریست. او با حالتی گام برمی‌داشت که مخصوص مردانی بود که مدتی طولانی از وقتشان را در دریا سپری کرده بودند. او اجازه گرفت بر روی یک صندلی بنشیند. کالیستین از او خواست که به راحتی در نقطه‌ای بنشیند؛ هیرمکراتِس پیش از نشستن، کیسهٔ سفر خود را با دقت و احتیاط، بر روی میزی در برابر خود نهاد.

او از داخل کیسه، یک جعبهٔ آهنی بیرون آورد و همچنان که آن را به کالیستین می‌داد، گفت: «ارسطو از من خواهش کرد این جعبه را به شما بدهم. همراه با این پیام.» تاریخ‌نگار اسکندر نامه را گرفت و به بررسی جعبهٔ مرموز پرداخت. بر میزان نگرانی مرد جوان، لحظه به لحظه افزوده می‌شد. «چرا این قدر تأخیر داشتید؟ این جعبه باید بسیار زودتر از حالا به دستم می‌رسید... حال دیگر نمی‌دانم که آیا این...»

اما دیگر بیش از این بیان نکرد، و به خواندن نامه پرداخت. نامه حقیقتاً از سوی ارسطو بود، زیرا طبق معمول، با کُد مخصوصشان به رشتهٔ تحریر درآمده، و از هیچ عنوانی برخوردار نبود.

این داروی مخدر، در فاصله ده روز، مرگ را به ارمغان خواهد آورد، با علائمی مشابه با یک بیماری جدی. آن هنگام که از آن استفاده کردی، آن را بی درنگ نابود ساز. اگر هم که نخواستی از آن استفاده کنی، باز هم بدون درنگ، آن را نابود کن! به هیچ دلیل آن را لمس نکن، و هرگز بوی آن را استشمام نکن...

کالیستین با دقت، جعبه را در دست گرفت و گفت: «همه این چیزها، یک سال پیش به درد من می خورد...»

«متأسفانه در طول سفرم، با هزاران مشکل گوناگون مواجه شدم. کشتی‌ای که در آن حضور داشتم، با وزش باد شمالی بسیار شدیدی تا هفته‌ها، از مسیر اصلی خود منحرف گشت، تا آن که سرانجام خود را در ساحل گرم و سوزان لیبی یافتیم. من و دوستان دیگرم که در کشتی حضور داشتند، تا ماه‌ها به راه‌پیمایی در امتداد ساحل ادامه دادیم، در حالی که خوراکیان صرفاً ماهی و خرچنگ بود... سرانجام به سرزمین مصر رسیدیم، و در آن‌جا خبر یافتیم که شهر یارمان، به معبد آمن در صحراها رفته است. از آن‌جا و همچنان با پای پیاده، به بندری در دلتای نیل رسیدیم؛ در آن‌جا کشتی‌ای یافتیم. آن کشتی نیز، با باد شمالی دیگری، از مسیر اصلی خود منحرف شده بود. آن‌ها به من توضیح دادند که قصد دارند به شهر تیر بروند، جایی که شهریار مقدونیه و ارتشش در انتظار رسیدن آن‌ها به سر می‌بردند. بنابراین اجازه دادند سوار کشتی‌شان شوم.

کالیستین که به جست‌وجوی پولی در جیب می‌گشت، گفت: «تو مرد شجاع و وفاداری هستی... اجازه بده پاداشی به تو تقدیم کنم.»

مرد پاسخ داد: «من هیچ پاداشی نمی‌خواهم. اما کمی پول می‌پذیرم، زیرا هیچ آهی در بساط ندارم و نمی‌دانم چگونه می‌توانم دیگر بار به مقدونیه بازگردم.»

«آیا میل داری کمی نوشیدنی و خوراکی تقدیمت کنم؟»
«با کمال میل حاضرم چیزی بخورم. غذای کشتی، به راستی نفرت‌انگیز

کالیستین جعبه را درون صندوق شخصی‌اش نهاد و در آن را قفل کرد. او سپس دست‌های خود را شست، و کمی نان و پنیر و ماهی زغالی و روغن زیتون و نمک روی میز نهاد.

«حالِ دایی پیرم چطور است؟»

مرد، پس از آن که کمی نان را در روغن زیتون و نمک فرو کرد، آن را به دهان نهاد و گفت: «حالشان خوب است.»

«آخرین باری که او را دیدی، مشغول انجام چه کاری بود؟»

«او در شرف ترک میه‌زا بود تا به ائه‌گئه برود. هوای بد نیز پشت‌سر او از راه رسید.»

کالیستین با خود گفت: «پس تحقیقات او همچنان ادامه دارد...»

«چه فرمودید؟»

«هیچ... هیچ... و سرِ خود را تکان داد. او برای لحظه‌ای به تماشای میهمان ناخوانده خود نشست و سپس پرسید: «آیا خبر تازه‌ای دربارهٔ قتل فیلیپ به دست آمده است؟ منظورم این است که... آیا شایعات تازه‌ای بر سر زبان‌ها است؟»

هرمکراتیس دست از خوردن کشید، آن چه را در دهان داشت فروداد، و سپس با سری افکنده، ساکت نشست.

کالیستین به او خاطرنشان کرد: «نگران نباش... تو می‌توانی به من اطمینان کنی. هر آن چه را در این جا بیان کنی، در هیچ کجا فاش نخواهد شد.»

«همه می‌گویند کارِ پُسانایس بوده و این که او بنا به تصمیم شخصی، دست به این کار زده بود.»

کالیستین به خوبی دریافت که مرد مزبور، به هیچ‌وجه میل نداشت در این باره سخنی بر زبان براند. او همچنین دریافت که سؤالش، مرد را به حیرت و وحشت انداخته است.

«من قصد دارم نامه‌ای برای دایی‌ام ارسطو به تو بدهم. «رار است کی از این جا عزیمت کنی؟»

«با نخستین کشتی‌ای که پیدا کنم.»

«بسیار خوب. من فردا همراه شاه جوانمان عزیمت می‌کنم. تو می‌توانی تا زمانی که کشتی‌ای نیافته‌ای، در همین جا، در منزل من اقامت کنی.»

کالیستین قلم خود را برداشت و چنین نگاشت:

از کالیستین به ارسطو، درود بر شما...!

تازه امروز، بیست و هشتمین روز از ماه بُیدرمیون^۱، در نخستین سال صد و دوازدهمین المپیاد، آن چیزی را که از شما خواسته بودم برای یثوفرست ارسال فرمایید، دریافت کردم... انگیزه‌ای که موجب می‌گشت آن درخواست را از شما کنم، دیگر وجود خارجی ندارد و در نتیجه من آن را نابود خواهم ساخت تا هیچ خطر بیهوده‌ای نیافرینم... به محض آن که توانستید، به من خبر دهید آیا اخبار تازه‌ای دربارهٔ مرگ فیلیپ به دست آورده‌اید یا نه زیرا حتی زئوس آمن نیز تمایل نیافت به این سؤال پاسخ دهد. اینک قصد داریم ساحل این منطقه را ترک کنیم، و به سمت مناطق داخلی پیشروی کنیم نمی‌دانم آیا باید برای همیشه از دریا خداحافظی کنم یا نه؟... امیدوارم حالتان خوب باشد...

او روی ورقهٔ پاپیروس خود، مقداری خاکستر پاشید آن را تکان داد، و سپس با تا کردن تومار، آن را به دست هیرمکراتس داد: «من فردا سحر، این جا را ترک خواهم کرد؛ بنابراین همین حالا با تو خداحافظی می‌کنم. امیدوارم سفر امنی در پیش داشته باشی و به سلامت به مقصد رسی. به دایام بگو که دلم بی‌اندازه برای اندرزها و پندهایش تنگ شده است. همین‌طور هم برای خرد و درایتش...»

«این مطالب را مو به مو خواهم گفت.»

صبح روز بعد، ارتش به راه افتاد، در حالی که کاروان سلطنتی که شامل

همه همسران داریوش می‌شد نیز در پس پشت آن‌ها حرکت می‌کردند. ملکه مادر با زنان پسرش و نوه‌هایش... برزین نیز با آن‌ها همسفر بود، و تا آن‌جا که در توان داشت، می‌کوشید به سیسیگامبیس که حال دیگر بانوی بسیار سالخورده‌ای شده بود، یاری رساند.

در شرق درّه اُرتس^۱، و پیش از آن که به کرانه‌های رود فرات برسند، پیک هفائستیون با آن‌ها مواجه شد، و درخواست کرد که بی‌درنگ به نزد شهریار مقدونیه برود.

او با مشاهده اسکندر گفت: «اعلیٰ حضرت! ما آن پل شناور را ساختیم، و کرانه شرفی رود فرات را به تصرف خویش در آوردیم، اما پارسیان، در هنگام فرار، همه دهکده‌های واقع در امتداد جاده بابل را سوزاندند...»
«آیا از این بابت مطمئن؟»

«خود با دیدگانم، شاهد این قضیه بودم! تا آن‌جا که می‌توانستم ببینم، همه چیز شعله‌ور بود، و حتی دشت‌ها و کشتزارها نیز می‌سوخند. کل آن دشت، همچون دریایی از آتش می‌نمود...»

شهریار پاسخ داد: «در این صورت باید برویم. بی‌اندازه مایلم بدانم چه اتفاقی افتاده است...» او دو تن از گردان‌های سواره‌نظام خود را همراه خود برداشت و پیشاپیش لشکر خود، تاخت‌زنان به همراه یارانش به سوی گذار تاپساکوس عزیمت نمود.

فصل نهم

روز بعد، پیش از فرا رسیدن نیمروز، اسکندر از روی پل شناور گذشت، در حالی که یارانش نیز در پشت سر او گام برمی داشتند. بعد از آن‌ها، سواره نظام از راه رسید. هفائستیون و نئارکوس به ملاقات آن‌ها آمدند.

«آیا پیکری را که برایت اعزام کرده بودیم ملاقات کردی؟»

«بله ملاقات کردم. آیا اوضاع به راستی تا این اندازه جدی است؟»

نئارکوس پاسخ داد: «تو خودت می توانی اوضاع را از نزدیک مشاهده کنی...» او به ستون‌های بی شمار دودی سیاه رنگ که از هر سو به هوا برمی خاست اشاره کرد.

«وضعیت در سمت شرق چگونه است؟»

«متظورت جهت مخالف است؟ تا آن جا که ما اطلاع داریم، هیچ اتفاقی

در آن جا روی نداده است؛ نه چیزی نابود شده و نه چیزی با خاک یکسان شده است.»

«بدین ترتیب، داریوش در کنار رود دجله در انتظار ما است. این

آتش‌ها، پیامی بسیار روشن و واضح همراه دارند. جاده جنوبی همان مسیری است که هفتاد سال پیش، زَنُفَن با ده هزار سرباز خود در پیش گرفت، و به سختی توانست برای خود و افرادش جیره غذایی بیابد. اما حال.

با این دهکده‌ها و کشتزارهایی که کاملاً نابود شده است، پیشروی ما غیرممکن خواهد بود. ما چاره‌ای نداریم مگر آن که جادهٔ دوم را برگزینیم. همانی که ما را به گداری رهنمون خواهد بود که از عرض رود دجله می‌گذرد و ما را در جادهٔ شاهنشاهی قرار می‌دهد.

تردیدی نیست که داریوش در آن‌جا، در انتظار ما خواهد نشست... آن‌جا است که نبرد نهایی ما به وقوع خواهد پیوست. او برای یاری رساندن به ما، برای برگزیدن مسیری که مورد نظرش است، مسیرمان را برایمان گشوده است، و به ما اجازه داده است تا جیرهٔ غذایی خود را در دهکده‌ها و آبادی‌هایی که در دامنهٔ کوه‌های تروس واقع‌اند، فراهم آوریم...»
پردیکاس قدم به جلو نهاد و گفت: «و ما قصد داریم دعوت او را پذیرا شویم، این‌طور نیست؟...»

«بله همین‌طور است دوست من. حال دیگر باید خود را آماده سازیم، زیرا از فردا، راه‌پیمایی ما آغاز خواهد شد. ما در عرض شش روز، به نقطهٔ برخورد با عظیم‌ترین ارتش در طول تاریخ بشریت، خواهیم رسید...»
پارمینون به تماشای ستون‌های دود در هوا مشغول بود، و هیچ سخنی نمی‌گفت؛ او کمی بعد، در سکوت به گوشه‌ای رفت.
پتولمه شاهد دور شدن او گشت: «به نظر نمی‌رسد که فرماندهٔ عزیزمان، چندان خواهان انجام این کار باشد، نه؟»

کراتروس گفت: «او دیگر کم‌کم پیر شده است... حقیقت این است که دیگر وقت بازگشت او به میهن فرا رسیده است.»
فیلتاس در همان نزدیکی حضور داشت، و این جملات را شنید و گفت: «ممکن است پدرم پیر و سالخورده باشد، اما ارزش و لیاقتش، از همهٔ شما با هم، بیش‌تر است!»

سبلوکوس گفت: «آرام باش دوست من... کراتروس صرفاً مزاح می‌کرد.»
«به هر حال، او می‌تواند دربارهٔ کسی دیگر به مزاح بپردازد، زیرا نوبت بعدی، من حسابی او را...»

هفایستیون برای تغییر دادن موضوع بحث سؤال کرد: «آیا کسی دوست

عزیزمان ائوملپوس را دیده است؟»

بیلئوکوس پاسخ داد: «به گمانم همراه با کاروان زنان می آید. چطور مگر؟ مگر با او کار داری؟»

«نه. هیچ کاری نداشتم. فقط لازم است هدیه‌ای را به او بدهم. همگی شما را بعداً می بینم.» او سپس بر اسب خود سوار شد، و تاخت زنان به سمت اردوگاه زنان در نقطه‌ای دورتر پیش رفت. او ائوملپوس را نشسته در بیرون از خیمه‌اش مشاهده نمود. دو مرد خواجه، مشغول رسیدگی به او بودند؛ یکی او را با بادبزی بزرگ باد می زد و دیگری، روی میز کوچکی در مقابل او، سینی غذایی می نهاد.

مرد جاسوس، به محض مشاهده کردن هفایستیون که از روی زین اسبش فرود می آمد، گفت: «به هیچ وجه مایل نیستم هیچ گوشه و کنایه‌ای درباره وقایع غم انگیزی که مربوط به زندانی شدنم در گذشته است، بشنوم!»
«نگران نباش! فقط به این جا آمده‌ام تا هدیه‌ای به تو دهم.»
«گفتی هدیه؟»

«بله. هدیه‌ای از سوی یک دشمن. در واقع، در این اندیشه بودم که این موضوع را با اسکندر در میان بگذارم. به نظر این کمترین؛ چنانچه تمایل می یافتم، بیضه‌های جناب عالی را درون ظرف روغن گیری قرار دهیم، احتمالاً مطالب بسیار جالب و شنیدنی از شما می شنیدیم...»

بگذار ببینم این هدیه چیست.

هفایستیون مجسمه گلی را به او داد. ائوملپوس با دقت به بررسی آن پرداخت و سپس پرسید: «گفتی یک دشمن؟ این دشمن چه کسی می تواند باشد؟»

«ساتراپ بابل! همان کسی که مازانیوس نام دارد... اگر اشتباه نکنم، از آن مردان بسیار مقتدر است، نه؟»

ائوملپوس هیچ نگفت و به بررسی و مطالعه دقیق مجسمه پرداخت، و سپس ناگهان، آن را در هوا بلند کرد و محکم به لبه میز ضربه زد، و موجب شد تا مجسمه، هزار تکه شود. داخل مجسمه، تومار کوچکی وجود داشت

که با خطوط میخی نوشته شده بود.

«که این طور...؟ حال دیگر با دشمن همکاری می کنی؟ اوضاع به نفع نیست، اِئومَلپوس عزیزم...!»

اِئومَلپوس تومار را برداشت، برخاست، و با قدم هایی سریع به سمت اردوگاه نظامی پیش رفت.

«بینم...! کجا می روی؟!»

«می روم کسی را بیایم که بتواند اندکی از مغزش استفاده بهینه به عمل آورد!»

«مراقب باشید مبادا پری تاس شما را پیدا نکند تا به ماتحتان حمله کند...! پری تاس در همین نزدیکی ها است!»

اما مرد جاسوس حتی نیم نگاهی هم به سمت مرد جوان نیفکند، اما با دست راست خود و به طور غریزی، آن منطقه حساس بدن خود را پوشاند. او اِئومینیس را در خیمه اش یافت، در حالی که منشی اسکندر غرق در تهیه فهرستی از تجهیزات و وسایل جنگی بود. او با علامتی، به منشی جوان اشاره کرد که مایل است در خلوت با او صحبت کند، و اِئومینیس به سرعت کتاب های خود را به دستیار خویش سپرد، و سؤال کرد: «چه خبر شده است؟»

«پیامی از سوی مازائوس دارم.»

«ساتراپ بابل؟! پناه بر زئوس!»

«بله! دست راست شاه شاهان.»

«او چه حرفی برای گفتن دارد؟»

«او مایل است... در میدان نبرد... به یاری مان بیاید. به شرط آن که موقعیت او را به عنوان فرماندار بابل، تایید کنیم.»

«آیا شیوه ای وجود دارد که بتوانی پاسخ او را بدهی؟»

«بله.»

«به او بگو موافقیم!»

«اما او خواهان نوعی... تضمین است.»

«چه نوع تضمینی؟»

«نمی‌دانم... برای نمونه، پیامی از سوی شهیارمان.»

«شاید بتوان این کار را ترتیب داد. در گذشته، من در چندین نوبت به جای اسکندر نامه نوشته‌ام و با نگین انگشتری‌اش، پایین نامه را مهر زده‌ام. امشب به خیمه‌ام بیا و من هر آن چه را نیاز خواهی داشت، در اختیار قرارخواهم داد. اما به خاطر زئوس! این کلاه‌گیس مسخره را از سرت بردار! به‌ویژه اگر مایل هستی سالم بمانی! پری‌تاس همواره در گوشه و کنار، به همراه اسکندر به گشت و گذار می‌پردازد.»

اِئومَلپوس گفت: «همین حالا نیز در این باره هشدار می‌دریافت کرده‌ام...» او با کمال ناراحتی و تأسف، کلاه‌گیس سیاه‌رنگ خود را از سر برداشت، و سری طاس را نمایان ساخت. او با آهی، کلاه‌گیس را درون خورجینش نهاد: «این سگ، یک بار کلاه پستی مرا تا آخر جوید... کلاهی که بسیار بها داشت...! اگر مرا گرفتار خود سازد، این بار خورجینم را به سوییچ پرتاب خواهم کرد.»

او از آن‌جا دور شد و به زودی همه توانستند سر براق و طاس او را در زیر نور خورشیدی گرم مشاهده کنند.

روز بعد، ارتش اسکندر شروع به پیشروی به سمت شرق کرد. کوه‌های ارمنستان در سمت چپ و صحرای لم‌یزرع در سمت راست آن‌ها واقع بود. افسرانی که فرماندهی آن پیشروی را بر عهده داشتند، از یاری تعدادی از راهنمایان محلی برخوردار شده بودند، زیرا آن‌ها از هیچ نقشه یا تصویری از مسیری که می‌بایست در پیش گیرند، برخوردار نبودند. آن‌ها آموختند که در هنگام پیشروی، از وسایل و تخته‌های نقاشی ستار خود استفاده نمایند، و نقشه‌هایی اولیه و بسیار ساده که تا بیش‌ترین حد ممکن دقیق بودند، برای خود پدید آورند.

آن‌ها در شش مرحله سفر کردند و هر مرحله شامل پنج فرسنگ می‌شد. آنان پس از سپری شدن دو روز، از صحرای سوریه گذشتند، و همچنان به

پیشروی خود در منطقه‌ای نیمه صحرائی ادامه دادند. گه‌گاه، با گله‌های قاطران وحشی و گوزن و آهو مواجه می‌شدند که با خیالی آسوده مشغول چریدن در بیشه‌های اطراف بودند. آن‌ها در شب سوم، چندین بار، صدای غرش شیری را که همچون تندری وحشتناک می‌نمود، در آن فضای بی‌کران و لایتناهی شنیدند.

اسب‌ها، شروع به شیهه کشیدن و ضربه زدن کرده و کوشیدند خود را از افسارشان رها سازند و پای به فرار گذارند. پربتاس نیز ناگهان از خواب بیدار شد، و به شدت شروع به پارس کردن نمود، در حالی که مایل بود به دنبال کردن رد پای آن حیوان درنده بپردازد.

اسکندر او را آرام ساخت و گفت: «آرام باش پربتاس... آفرین پسر! ما دیگر فرصتی برای شکار نداریم. بیا... بگیر بخواب.» و به نوازش کردن گوش‌ها و گردن حیوان پرداخت تا سرانجام سگ باوفا، دوباره دراز کشید. روز بعد، آن‌ها تعدادی شترمرغ دیدند و حتی با تخم‌های آن‌ها نیز مواجه شدند. آشپز ارتش، یکی از تخم‌ها را برداشت، در برابر نور خورشید گرفت و با مشاهده تازگی آن‌ها، همه را برای شام آن شب، برداشت. اسکندر از او خواهش کرد که تعدادی از تخم‌ها را سالم نگاه دارد، تا بتواند آن‌ها را برای مجموعه زیست‌شناسی ارسطو ارسال دارد.

با این حال، هفائستیون پیوسته در جست‌وجوی گوشت تازه بود؛ بنابراین برنامه شکاری ترتیب داد تا تعدادی شترمرغ را شکار کنند. لئوناتوس و پردیکاس نیز با او به راه افتادند. آن‌ها حدود بیست تن از سربازان آگریایی و تریبالایی را با خود همراه بردند، در حالی که با انواع نیزه‌ها و پیکان‌های مخصوص مجهز بودند. اما به زودی دریافتند که شکار شترمرغ، کار آسانی نیست! آن پرندگان به نظر ابله، با سرعتی شگفت‌آور می‌دویدند و با گشودن بال‌های خویش، از نیروی بادی که با این کار پدید می‌آوردند، بیش‌ترین استفاده را می‌بردند. بدینسان، هرگز هیچ اسبی قادر نبود به آن‌ها برسد!

با مراجعت شکارچیان که ظاهری خسته و دستی خالی و روحیه‌ای

تحقیر شده داشتند، اسکندر به استقبالشان رفت و همچنان که آن‌ها را تماشا می‌کرد، سر خود را به این سو و آن سو جنباند.

هفائستیون با صدایی خشمگین گفت: «زود باش! حرف دلت را بیان کن و ما را از شر خودت رها ساز!»

«اگر تو به دقت کتاب «راه‌پیمایی ده‌هزار سرباز» را خوانده بودی، یقیناً در می‌یافتی که آدمی باید چگونه به شکار یک شترمرغ برود... زُئفن، یک شکارچی بسیار لایق و چیره‌دست بود. این را هرگز از یاد نبر!»

«فن او چه بود؟»

«مرحله‌ای بود. گروهی، به تعقیب شترمرغ می‌رفت، و آن‌ها را به سوی منطقه خاصی هدایت می‌کرد، در حالی که گروهی دیگر سوار بر اسب، در تجمعات پراکنده در گوشه و کنار می‌ایستادند. با خسته شدن اسب‌های گروه نخست، گروه دوم شکار را دنبال می‌کرد، و با سرعتی بیش‌تر به تعقیب شترمرغ می‌پرداخت. سپس گروه سوم، و سپس گروه چهارم، تا سرانجام شترمرغ خسته می‌شد و آن هنگام، کافی بود او را محاصره کنند و وی را به هلاکت رسانند.»

هفائستیون گفت: «باید این کار را فردا به انجام رسانیم.»

اسکندر گفت: «در طول این مدت، ما می‌توانیم خود را با این تخم‌های شترمرغ، تسکین خاطر دهیم! به نظر می‌رسد که آن‌ها چه به صورت نیمرو و چه به صورت آب‌پز، بسیار لذیذند! به‌ویژه با نمک و روغن زیتون!»

پردیکاس گفت: «نکته دیگر آن که از پرهایشان نیز می‌توانیم به خوبی استفاده کنیم! ببینید چقدر بر روی کلاهخودم زیبا به نظر می‌رسند! نگاه کنید! در سراسر صحرا، انبوهی پر شترمرغ بر زمین ریخته شده است...»

روز بعد، و همین‌طور هم روز پس از آن، هیچ شترمرگی در برابر دید آن‌ها قرار نگرفت، و به گونه‌ای می‌نمود که انگار کسی یا چیزی، به آن‌ها خبر داده بود که سربازان اسکندر، به شکارچیان ماهر می‌مبدل شده‌اند!

ارتش دیگر بار به راه افتاد، بدون آن که با هیچ موجود زنده‌ای روبارو گردد. فقط در شب پنجم، تعدادی کاروان مسافرتی حامل عود، که از

سرزمین عربستان آمده بودند، در فاصله‌ای نسبتاً دور از ارتش، اتراق کردند. آریستاندر از شهریار جوان خواهش کرد تا به مقدار کافی عود از آن تاجران خریداری کند، زیرا لازم بود به میزان کافی و شرافتمندانه، برای خدایان عود سوزاند، به‌ویژه با نزدیک شدن تاریخ نبرد نهایی...

در غروب شب ششم، اسکندر سوار بر بومیفالاس، به کناره رود دجله رسید و در آن‌جا، اسب خود را آن قدر به جلو پیش برد تا حیوان، تشنگی خود را در جریان تند و شدید آن رود معروف، سیراب سازد.

فصل دهم

هر چند غروب فرا رسیده بود، لیکن کاملاً آشکار بود که کسی در آن سوی رود دجله حضور نیافته است. تا آن جا که دیدگان آدمی به دیدن نقاط دور دست قادر بود، کوچک ترین اثری از هیچ موجود زنده ای نبود... نه اثری از آتش و روشنایی بود، نه آثاری که دالّ بر حضور موجودات بشری در نقطه ای باشند. هوا کاملاً ساکن و بی حرکت می نمود، و تعدادی مرغ ماهیخوار، با حالتی سست و تنبل، در امتداد کرانه رود دجله ایستاده و در جست و جوی ماهیان و وزغ هایی برای صید بودند.

اسکندر به پریّتاس و بوسیفالاس اجازه داد تا به خوبی خود را سیراب کنند، اما گه گاه افسار اسب را به عقب می کشید، تا او را از پر کردن بیش از اندازه شکمش، بازدارد. سپس با کف دست، مقداری آب جمع کرد و آن را روی شکم و پاهای اسب فرو پاشید تا موجب شود حیوان تا اندازه ای خنک شود. کمی بعد، همه سواره نظام در امتداد رود توقف کردند تا هریک از اسب سواران، مرکب خود را با آب دجله سیراب سازد.

سیلئوکوس گفت: «هیچ نمی فهمم...» و کمی به جلو رفت تا به کرانه مقابل، بیش تر خیره شود.

لبسیمکوس کلاهی خود خویش را از سر برداشت و به گشودن سینه بند

لباس رزم خود پرداخت و گفت: «مرا بگو که فکر می‌کردم از حالا، در انتظار ما هستند تا در کرانهٔ مقابل، بی‌درنگ وارد جنگ شویم!»
پتولمه نیز کلاهخود خویش را از سر برداشت، و آن را با آب رود پر کرد و بر سر خود سرازیر ساخت و از آب خنک رود، لذتی بس عمیق برد: «آه! چه عالی است!...»

«خب... حال که تاب‌دین اندازهٔ خوش‌آمدن است... پس بگیر!» لئوناتوس کلاهخود خویش را از آب رود پر کرد و محتویات آن را به سمت پتولمه پاشید. اما ناگهان دست از شوخی کشید و گفت: «آه! آه! جناب آقای منشی از راه رسیدند! همه در انتظار علامت من باقی بمانید... بسیار خوب؟»
لئونیس در آن لحظه، با لباس کامل نبرد به آن‌ها نزدیک گشت، در حالی که لباس کامل رزم بر تن داشت و کلاهخودش نیز با پره‌های شترمرغ مزین بود.

او گفت: «اسکندر! به سخنم گوش فرا ده! من اخباری دریافت کرده‌ام مبنی بر این که...»

اما او هرگز فرصت نیافت جملهٔ خود را به پایان رساند، زیرا لئوناتوس شروع به فریاد کشیدن کرد و گفت: «حمله! حمله! همگی بی‌درنگ کلاهخودهای پر از آب خود را به سمت او بپاشند، و او را از سر تا پا خیس کنند!...»

اسکندر که می‌کوشید از خندیدن جلوگیری کند، گفت: «متأسفم آقای منشی. اما این به راستی حمله‌ای غافلگیرانه بود که همهٔ ما را غافلگیر ساخت، و من حتی نتوانستم مانع بروز آن گردم.»

لئونیس که کاملاً خیس شده بود، متوجه شد که پره‌های زیبای شترمرغش در وضعیتی اسفبار قرار گرفته‌اند، او کلاهخودش را از سر برداشت و با لحنی ناراحت، غرولندکنان گفت: «به راستی چه مزاح شیرین و جالبی!...» او سپس به بررسی پره‌های زیبایش پرداخت و افزود: «یک مشت ابله...! ابلهانی عاری از مغز و اندیشه...!»

اسکندر که سعی داشت او را از آن حالت بیرون آورد، گفت: «شما باید

آن‌ها را ببخشید آقای منشی. آن‌ها فقط پسرانی جوان‌اند... اما آیا تو نمی‌خواستی موضوعی را با من در میان گذاری؟»

«مهم نیست... آن را بعداً به تو خواهم گفت.»

«آه، بس کن دوست من! این قدر سخت نگیر! تو را در خیمه‌ام خواهم دید. در ضمن، حضور همگی شما را نیز خواهانم! هفائستیون...! گروهی برای خودت برگزین و به آن سوی رود برو و گشت اولیه را به انجام رسان. میل دارم پیش از شام، از محل حضور پارسیان اطلاع یابم.» او به همراه پریئاس به راه افتاد، تا به جایی که افرادش، مشغول برپاسازی خیمه سلطنتی‌اش بودند نزدیک گردد.

اِئومِنِس کمی بعد از راه رسید؛ این بار با لباس‌هایی خشک. شهریار از او دعوت کرد در کنارش بنشیند، در حالی که لپتین و سایر زنان، به شدت مشغول آماده‌سازی میزهای شام برای اسکندر و یارانش بودند.

«خب، این خبری که میل داشتی مرا در جریان آن گذاری چیست؟»

«وقت زیادی برای توضیح دادن نمی‌برد. اِئومِلِپوس پیامی دریافت داشته است. ارتش شاه‌شاهان در فاصله پنج فرسنگی این‌جا، در سمت جنوب شرقی حضور دارد. تقریباً در جاده‌ای که مستقیم به سوی بابل منتهی می‌شود. در فاصله‌ای نه چندان دور از دهکده‌ای به نام گُگامِلا...»

«چه نام عجیبی...»

«معنای آن «خانه شتر» است، و از یک داستان بسیار کهن اقتباس شده است. ظاهراً داریوش کبیر در طول حمله‌ای غافلگیرانه، با شتری به گریختن می‌پردازد؛ خوشبختانه او به دلیل سرعت خارق‌العاده آن حیوان، به نقطه‌ای امن می‌رسد. از شدت حق‌شناسی، او دستور داد اصطبل بسیار خوب و وسیعی برای آن شتر بسازند و همه تسهیلات لازم را در آن قرار داد، و سپس درآمدی هم برای ساکنان دهکده‌ای که شتر به آن‌ها تعلق داشت تعیین نمود که می‌بایست تا زمان حیات شتر، ادامه یابد. به این

دلیل است که آن دهکده، از چنین نامی برخوردار گشت.

«یعنی یک روز فاصله تا این جا... چه عجیب می‌نماید! او به راحتی می‌توانست ما را در کنار کرانه رود دجله گرفتار سازد، و خدا می‌داند ما را برای چه مدت، در آن نقطه، گرفتار خویش نگاه دارد.»

«از قرار معلوم این یک استراتژی عمدی است. آیا متوجه شده‌اید که زمینی که در هر دو سوی کرانه رود واقع است، دقیقاً به یک شکل است؟»
 «آری، نسبتاً صاف و هموار، با گودال‌هایی در گوشه و کنار و صخره‌هایی که به طور غیرمنتظره از درون زمین سر بیرون آورده است.»

«بله دقیقاً! این جا، زمین مناسبی برای ارباب‌زادان پارسی نیست. شهریار پارسیان در منطقه‌ای کاملاً صاف و هموار، در انتظار ما است! او برای توضیح بیش‌تر، دست خود را بر روی سطح صاف می‌زی که در برابرش قرار داشت کشید و افزود: «او دستور داده است که همه گودال‌ها پر شود، و همه سنگ‌ها و صخره‌های مزاحم، از سر راهشان برداشته شود، به گونه‌ای که ارباب‌هایش بتوانند با بیش‌ترین سرعت ممکن به جلو بتازند!»

«بله، ممکن است چنین باشد، اما حقیقت این است که هیچ کس، مزاحم نزدیک شدن ما به این منطقه نشده است. به همان اندازه، هیچ مشکلی در یافتن جیره غذایی از دهکده‌ها نداریم و حال نیز می‌توانیم به سهولت از رود دجله عبور کنیم.»

«به غیر از جریان شدید رود...»

«به غیر از جریان شدید رود. اما این احتمالاً به خاطر بارش در کوهستان‌های اطراف است.»

درست در آن لحظه، سایر دوستان از راه رسیدند و نثارکوس نیز با آنان، وارد خیمه شد.

لئوناتوس در حین ورود گفت: «می‌بینم که عالی‌جناب منشی شهریارمان، در ظاهری مناسب و برازنده حضور دارند! چه دگرذیبی عجیبی! حال آن که تنها دقایقی پیش، همچون موشی خیس به نظر می‌رسیدید!...»

اسکندر گفت: «دیگر کافی است! همگی بنشینید! باید دربارهٔ مسائل مهمی صحبت کنیم.» همه در جای خود نشستند و حتی پریئاس نیز در پایین پای ارباب خود نشست و به لیس زدن کفش‌های اسکندر که از اول به آن عادت داشت، مشغول شد.

«این طور به نظر می‌رسد که شاه‌شاهان، در زمینی مسطح و هموار که تنها یک روز از این‌جا فاصله دارد، انتظار ما را می‌کشد...»
پردیکاس فریاد زد: «عالی شد! پس بشتاییم! زیرا به هیچ‌وجه مایل نیستیم این دوست عزیز، در صحرا بی‌حوصله شود...!»

«اخباری که از طریق اِئومَلپوس به ما رسیده است از منابع پارسی است، بنابراین حقیقتاً نمی‌توانیم احتمال یک دام فریبنده را نیز نادیده انگاریم.»
اِئوناتوس ناله کنان گفت: «بله... حقیقتاً نباید تجربهٔ ایسوس را از خاطر ببریم...»

«این مردک پست‌فطرت، در شرف خیانت کردن به ما بود تا بتواند بدین شکل ماتحت نفرت‌انگیزش را نجات بخشد!»

پردیکاس به میان حرف او پرید: «بس کن! خیلی مایلم بدانم اگر تو جای او بودی چه می‌کردی؟! او چه دلیلی دارد که دیگر بار، به ما خیانت ورزد؟ من به اِئومَلپوس اعتماد دارم.»

اسکندر گفت: «من هم همین‌طور. اما این بدان معنا نیست که باید الزاماً به پیامی هم که از سوی او می‌آید، اعتماد کنیم. شاید این پیام، به عمد برای دوست ما ارسال شده است تا ما را به داخل دامی برگشت‌ناپذیر بکشاند.»

لیسیمکوس مقداری شراب در جام دوستان خود ریخت و پرسید: «پس قصد داری چه کنی؟»

«امشب، هفائستیون به ما خواهد گفت که آیا آن‌ها فاصلهٔ زیادی از رود دارند یا نه. فردا، از عرض رود عبور خواهیم کرد و در همان مسیری که ارتش بزرگ پارسیان حضور دارد پیشروی خواهیم کرد. پس از دو یا سه فرسنگ، گروهی را برای تجسس به پیش اعزام خواهیم داشت تا ببینند

ماجرا از چه قرار است. در آن هنگام، شورایی جنگی تشکیل خواهیم داد و بعد هم دست به حمله خواهیم زد!»

پتولِمه گفت: «پس آن ارابه‌های تیغ‌دار چه می‌نوند؟...»

«آن‌ها را از کار خواهیم انداخت، و سپس همه چیز خود را به داخل مرکز نبرد خواهیم افکند. درست همان‌گونه که در ایسوس کردیم.»

«آن هنگام ما پیروز می‌شویم و آن‌ها مغلوب خواهند شد. در نهایت نیز آسیا به من تعلق خواهد گرفت.» نِآرکوس با ظرافتی جالب و خوشایند، همه ماجرا را در سه مرحله کوتاه و واضح، مشخص کرده بود.

سِلیوکوس گفت: «گفتن این حرف‌ها بسیار آسان است، اما فقط کافی است اندکی در اندیشه تصور کنی اوضاع به چه شکل خواهد بود، آن هنگام که پارسیان، ارابه‌های خود را در آن دشت رها سازند... گرد و خاک فراوانی به هوا خواهد رفت، و سپس گردش سریع چرخ‌ها، مجهز با تیغه‌هایی مهلک که به‌شدت در زیر نور خورشید خواهند درخشید... به گمانم آن‌ها خواهند کوشید واحدهای مرکزی ما را منهدم سازند، در حالی که سواره‌نظام‌هایشان نیز به جناح‌های ما حمله‌ور خواهند شد.»

اسکندر گفت: «حق با سِلیوکوس است. اما این هیچ نیازی ندارد که ما از حالا، برای خود نقشه جنگی آماده سازیم. آن هم پیش از آن که اتفاقی روی داده باشد. اما درباره ارابه‌ها، باید بگویم که ما دقیقاً همان کاری را انجام خواهیم داد که ده‌هزار سرباز» در کوناکسا به انجام رساندند. آیا به خاطر دارید؟ سربازان بسیار مسلح در جلو قرار گرفتند، و راهرویی عالی ایجاد کردند، به گونه‌ای که ارابه‌ها بدون ایجاد ضایعاتی، ناگزیر گشتند از آن عبور کنند، و سپس کمانداران به عقب چرخیدند، و به ارابه‌رانان پیکان‌هایی مهلک پرتاب کردند. من بیش از هر چیز، نگران گرد و خاکی هستم که به هوا بلند خواهد شد... اگر هیچ بادی نوزد، به محض آغاز شدن پیکار، آن چنان گرد و غبار غلیظی برمی‌خیزد که ما هرگز نخواهیم توانست جلوتر از نوک بینی‌مان را مشاهده نماییم. آن هنگام، ناگزیر خواهیم شد برای آن که گردان‌هایمان در هماهنگی و نظم کامل با سایر گردان‌ها باقی

بمانند، از شیپورهایمان استفاده کنیم. اما حال بهتر است کمی غذا بخوریم و استراحت کنیم و سرگرم شویم... به هیچ وجه لازم نیست تا این اندازه، نگران قضایا باشیم، زیرا ما همواره پیروز شده ایم، و این بار نیز پیروز خواهیم شد!»

لئوناتوس که به شدت نگران بود پرسید: «آیا به نظر تو، حقیقتاً یک میلیون سرباز در انتظار ما خواهند بود؟ پناه بر هرکول! حتی قادر نیستم در نظر، این موضوع را تجسم کنم! ببینم، یک میلیون سرباز، به چه معنا خواهد بود؟»

لئونیس گفت: «هم اینک به تو می گویم؛ این به معنای آن است که هر یک از ما، ناگزیر خواهیم بود بیست سرباز را به تنهایی به هلاکت رسانیم، در حالی که باز هم سربازان فراوان دیگری همچنان در قید حیات باقی خواهند ماند.»

اسکندر گفت: «باورم نمی شود... تغذیه یک میلیون مرد که پیوسته در حرکت هستند، کاری به راستی غیرممکن خواهد بود! چه رسد به میزان آبی که باید با خود حمل کنند و همان مقدار برای آذوقه اسبها...! به گمانم... به گمانم تنها نیمی از این تعداد وجود خواهد داشت. یعنی تنها اندکی بیش تر از آن چه در میدان نبرد ایسوس با آن مواجه گشتیم. باری، همان گونه که گفتم، باید منتظر ماند و در هنگام رویارویی مستقیم با دشمن، در اندیشه تدبیر برآمد.»

مستخدمان غذاها را آوردند و اسکندر دستور داد تا تعدادی رقاص وارد خیمه او شوند و به سرگرم کردن میهمانانش پردازند. آن ها به تازگی از یونان آمده و می توانستند روحیه یارانش را تقویت کنند. در میان آن ها، دختری آتنی حضور داشت که حقیقتاً از زیبایی خیره کننده برخوردار بود و دارای چشمانی آتشین و اندامی بسیار محکم و قوی بود. به راستی همچون الهه ای آسمانی می نمود...

به محض آن که دختر جوان ظاهر گشت، اسکندر فریاد زد: «نگاهش کنید! آیا به راستی زیبا و شگفت انگیز نیست؟! آیا می دانستید که این دختر،

در برابر پُرتُرس^۱ عظیم‌الشان، برهنه مدل شده است؟... آن هم برای آن که مجسمهٔ آفرودیت به وسیلهٔ آن هنرمند آفریده شود... نام او تائیس^۲ است و امسال در شهر آتن به عنوان زیباترین دوشیزه انتخاب شده است.»

لیئوناتوس خنده‌کنان گفت: «اما آیا ما این امکان را خواهیم داشت که حقیقتاً با او آشنا شویم؟»

دوشیزهٔ آتنی با لب‌خندی شیطنت‌آمیز پاسخ داد: «هر چیز به وقت خودش، جناب بز آتشین‌مزاج...»

لیئوناتوس با نگاهی مردد و پرسش‌آمیز رو به سوی اِئومِنِس کرد و گفت: «هرگز هیچ زنی مرا بدین شکل ننماید بود... بز آتشین‌مزاج...؟! نمی‌دانم این جمله را به صورت یک اهانت در نظر گیرم یا به عنوان یک تجلیل سایش‌آمیز؟...»

اِئومِنِس پاسخ داد: «لطفاً ذهنت را با اندیشیدن زیاد خسته نکن... ممکن است آسیبی به خودت وارد آوری! به هر حال، به نظر من بز آتشین‌مزاج، جملهٔ چندان بدی نیست...»

در همان لحظه، «بارانی» دیگری وارد خیمه شدند؛ همه از سیمایی بسیار زیبا برخوردار بودند و همگی بدون ذره‌ای تردید در کنار میهمانان اسکندر جای گرفتند. پتولمه به عنوان رهبر تدارکات، تصمیم گرفته بود که میزان شراب آن شب، باید با میزان یک دوم آب مخلوط شود. همه با خوشحالی تمام با آن پیشنهاد موافقت کردند.

هنگامی که سرانجام شام به پایان رسید، تائیس شروع به رقصیدن کرد. او فقط پیراهنی کوتاه بر تن داشت و به گونه‌ای می‌رقصید که بینندگان به خوبی دریافته‌اند به چه دلیل یکی از بزرگ‌ترین و معروف‌ترین پیکرتراشان آتن، او را به عنوان مدل خود برگزیده است.

او ناگهان از روی میزی فلوتی برداشت، و شروع به نواختن آن کرد. او

همزمان با رقصیدن، موسیقی نیز می‌نواخت و به نظر می‌رسید که گویی آن نوای موسیقایی، همه اندام او را در بر می‌گرفت... تائیس سرانجام همچون حیوانی درنده بر روی زمین نشست؛ به شدت نفس می‌زد و عرق، همه بدنش را درخشان ساخته بود. او دیگر بار شروع به نواختن موسیقی کرد، و این بار نوای زیبای موسیقی‌اش، از مرزهای خیمه اسکندر نیز فراتر رفت، و تا حاشیه اردوگاه نظامی پیش رفت و به گوش نگهبانانی که در حالتی کاملاً بی‌حرکت به پاسداری شبانه مشغول بودند، رسید. آن آوا، از حالتی بسیار شیرین و دل‌انگیز و گوش‌نواز برخوردار بود، و حتی از حرکات نرم و لطیفی که به اندامش می‌داد نیز ملایم‌تر و خوشایندتر بود.

مردان دست از خندیدن و مزاح کردن برداشتند و حتی شهریار جوان نیز مسحور حرکات دختر جوان و موسیقی دل‌انگیزی که می‌نواخت گشته بود. فضای کوچک داخل خیمه، کاملاً آکنده از حضور تائیس زیبا شده بود، و رایحه مست‌کننده بدن و گیسوان معطرش به هر سو می‌شتافت... چنان می‌نمود که انگار موسیقی و رقص او، انرژی توصیف‌ناپذیر و بسیار مقاوم‌ناپذیری را در هوا رها ساخته بود؛ طلسمی مسحورکننده، و اسکندر ناگهان بی‌اراده به یاد یکی از خاطرات دوران گذشته‌اش افتاد. نوای فلوتی که مادرش در نیمه‌های شب، در اعماق آن جنگل سحرآسا درآوردن را نواخته بود...

هنگامی که تائیس در نهایت خستگی و نفس‌زدن، از نواختن موسیقی و رقصیدن دست کشید، همه به شدت عرق در خیال‌پردازی شده بودند. هیچ کس جرئت حرکت نداشت و همه در انتظار آن بودند که شهریار، گزینش خود را از میان رقاصان حاضر به انجام رساند.

ناگهان شبیه اسب و صدای تاختن سواری در تاریکی شب به گوش رسید، و خلسه سحرآسای آن لحظه را از میان برد. هفایستیون شتابان وارد خیمه شد، در حالی که سراپا پوشیده از گرد و خاک و عرق بود: «ارتش داریوش، در فاصله نصف روز از این‌جا است!» او به شدت می‌کوشید نفس خود را باز یابد: «صدها هزار سرباز در آن‌جا اتراق کرده‌اند...! آتش‌هایی که

روشن کرده‌اند، همچون ستارگان بی‌شمار آسمان می‌نمایند! صدای شاخ‌نفره‌هایشان در طول ساعات شبانه، از یک سوی دشتی پهناور و بی‌کران، به سوی دیگر طنین می‌افکند...»

اسکندر به‌پاخاست و نگاهی به اطراف خود افکند؛ چونان می‌نمود که انگار ناگهان از خواب بیدار شده باشد. سرانجام گفت: «همگی بروید و استراحت کنید. فردا باید از عرض رود بگذریم. فردا شب، پس از غروب، شورای جنگی بسیار مهمی خواهیم داشت، آن هنگام که درست در برابر آتش پارسیان حضور یافتیم...»

فصل یازدهم

رود دجله، حتی در کنار گذار با سرعت و شتاب بسیار فراوانی جاری بود، و سربازان مسلح ارتش اسکندر، نخستین افرادی بودند که کوشیدند از عرض رود عبور کنند. اما آن‌ها به زودی با مشکلی مواجه گشتند؛ درست در وسط رود، آب تا سینه آن‌ها بالا می‌آمد. سپرهایشان مشکل‌آفرین شده و چنان‌چه می‌کوشیدند همچنان در زیر سطح آب باقی بمانند، این امکان وجود داشت که با جریان آب به جلو برده شوند، و یا سلاح‌هایشان را از دست دهند. از طرفی اگر سلاح‌هایشان را در بالای سطح رود نگاه می‌داشتند، امکان داشت که تعادل خود را در آب از دست دهند، و بار دیگر احتمال برده‌شدنشان به وسیله جریان آب پیش بیاید...

پارمینون بی‌درنگ دستور داد تا دو طناب به دو کرانه رود متصل کنند، و دو ردیف سرباز، از هر سو، در عرض رود به صف بایستند، بدون آن که سپرهای خود را در دست داشته باشند. یک صف، در حالت مخالف جریان رود، تا از شدت فشار جریان بکاهد، و صف دوم در امتداد جریان رود، تا مردانی را که به درون آب می‌افتادند، دیگر بار از میان آب صید کنند و به سمت جلو پیش ببرند. فرمانده پیر، با این شیوه موفق شد همه سربازان بی‌اندازه مسلح ارتش را از گذار رود عبور دهد، و با کمک آن سد راه بشری،

این کار را میسر و مقدور سازد.

سواره‌نظام‌ها آخرین گروه بودند؛ پس از آن‌ها، ارابه‌ها با مواد غذایی و چمدان‌ها و بارها و زنان و فرزندان گذشتند. اوایل عصر بود، آن هنگام که آن‌ها توانستند مواضع دشمن را از دوردست مشاهده نمایند. متأسفانه هنوز قسمت پایانی ارتش اسکندر، در شرف عبور از رود دجله بودند و تقریباً مابقی ساعات روز طول کشید تا آخرین سرباز از رود عبور کند و همه، دیگر بار به صورت یک ارتش یکپارچه در آیند.

بر اساس برنامه قبلی، اسکندر بی‌درنگ پس از غروب آفتاب، شورای جنگی تشکیل داد. دو ارتش در فاصله نزدیکی از هم قرار داشتند؛ این فاصله آن چنان ناچیز بود که نگیانان مقدونی از سمت خود، به خوبی قادر شدند دشت عریض و پهناور گگاملا را تا بی‌کران مشاهده کنند، و صدای فریاد سربازان کشیک پارسی را بشنوند...

با فرا رسیدن تاریکی و همچنان که نخستین سربازان کشیک در موقعیت‌های خود حضور می‌یافتند، چراغی در خیمه اسکندر روشن شد و یاران شهریار جوان از راه رسیدند. همه افسران عالی‌رتبه ارتش مقدونیه نیز در این گردهم‌آیی حضور داشتند؛ گئیس^۱، سیماس^۲، میلناگر^۳ و پلیپرکن^۴ که تحت فرماندهی پارمنیون و کلیتوس بودند. آن‌ها همه با محبت فراوان با شهریار جوانشان سلام و احوالپرسی کردند، و گونه‌های او را بوسه زدند. سپس همه در گرد میزی که در وسط خیمه قرار داشت، ایستادند. نقشه میدان نبرد، پیش‌تر ترسیم شده و بر روی میز قرار داشت. گردان‌ها و واحدهای گوناگون سواره و پیاده‌نظام، به وسیله مهره‌های متفاوت و رنگارنگ مشخص می‌شد.

اسکندر شروع به حرف زدن کرد: «داریوش تقریباً به طور یقین ارابه‌های جنگی‌اش را برای شروع حمله و هجوم به سمت ما، به جلو خواهد فرستاد.

1. KOINOS

2. SIMMIAS

3. MELEAGER

4. POLYPERCHON

هدف آن‌ها از این کار، هجوم به میان صفوف نظامی آرایش شده ما است، و نابود ساختن ستون مرکزی ارتشمان. اما ما باید با حالتی اریب به خط مقدم صفوف دشمن نزدیک گردیم؛ بدیهی است که این کار، با دشواری‌های زیادی همراه خواهد بود، زیرا تعداد آن‌ها از ما به مراتب بیش‌تر است؛ اما پس از این کار، ما باید بپرخیم و دیگر بار از سمت دیگر، به جلو بتازیم؛ یعنی از قسمتی که شاه پارسیان، زمین را به خاطر عبور ارباب‌هایش، صاف و هموار نکرده است. به محض آن که شاهد حرکت آن‌ها و هجومشان به سمت خودمان شدید، باید به افرادتان علامت دهید تا آن‌جا که در توان دارند، غوغایی عظیم به پا کنند، تا موجب وحشت اسب‌ها گردند. سپس، آن هنگام که در نزدیک ما حضور یافتند، کمانداران و نیزه‌دارانمان باید به ارباب‌رانان پارسی حمله کنند و بکوشند مانع پیشروی بیش‌تر آنان شوند. این کار می‌تواند تعداد زیادی از آن‌ها را از میان بردارد؛ اما ارباب‌ها همچنان به پیشروی خود ادامه خواهند داد، و این کار ممکن است خسارات و آسیب‌های زیادی پدید آورد. در این هنگام، فرماندهان هر گردان، با شیپورهای خود خبر خواهند داد تا سربازانمان به کنار روند و خطوط خود را بگشایند تا اجازه دهند ارباب‌ها به مسیر خود ادامه دهند، و سپس از پشت به آن‌ها حمله کنند.

هنگامی که ارباب‌های پارسی از حرکت بازایستادند، ستون مرکز ارتش ما، به مرکز پیشروی خواهد کرد، و سواره‌نظام بسیار مسلحمان وارد عمل خواهد شد. آن‌ها با همکاری سربازان گردان «هتائی‌رئی» و نیز سربازان مهاجم آگریایی و تراسی وارد عمل خواهند شد، و من نیز فرماندهی پیش‌قراولانم را بر عهده خواهم گرفت، و مستقیم به سمت خطوط ارتش داریوش هجوم خواهم برد؛ ما باید به داخل پارسیان نفوذ یابیم، و تمام جناح چپ آن‌ها را از میان برداریم، و سپس به سمت مرکز لشکر آن‌ها پیشروی کنیم، و داریوش و سربازان جاویدانش را به سمت ستون مرکزی ارتشمان هدایت کنیم. در این هنگام، سربازان تحت فرماندهی کراتروس و پردیکاس باید در برابر حملات و ضربات سخت پارسیان به مقاومتی شدید

همت گمارند و آماده ضد حمله شوند. فرمانده پارمنیون در موضع خود باقی خواهد ماند، و در انتهای جناح چپ ما، به همراه سه گردان از سربازان «پژتائی ژئی»، به طور ذخیره منتظر خواهند ماند تا در پایان کار، ضربه نهایی را وارد آورند! جناح سمت راست ما نیز باید با سربازان یونانی و نیز مزدورانمان که تحت فرماندهی «سیاه» به سر می‌برند، در حالت آماده‌باش به سر برند. وظیفه آن‌ها، برخوردی قاطعانه با هر مانور جنگی نامنتظره از سوی سربازان جناح چپ پارسی خواهد بود. این کار به پیش‌قراولانم اجازه خواهد داد تا به زدن ضرباتی مهلک در مرکز خطوط دشمن بپردازند. آیا سوالی هست؟»

سِلْووکوس گفت: «بله! آخر چرا باید در زمینی بجنگیم که به وسیله دشمن ما برگزیده شده است؟»

اسکندر نمی‌دانست چه رفتاری پیشه کند و این که آیا اساساً نیازی به ارائه پاسخی هست یا نه. سرانجام به سِلْووکوس نزدیک شد، و مستقیم به چشمان او خیره گشت و گفت: «آیا می‌دانی چه تعداد قلعه استحکاماتی در سراسر امپراتوری داریوش، از این‌جا تا کوه‌های پارپامیسوس^۱ وجود دارد...؟ آیا می‌دانی چه تعداد گذرگاه‌های استحکاماتی، چه تعداد دره‌های نظامی و شهرهای استحکاماتی با حصارهایی نفوذناپذیر در این مناطق وجود دارد؟ انجام هر کاری به غیر از برنامه‌ای که در نظر داریم، به معنای این است که در کارهایی بیهوده و بسیار خشونت‌آمیز، عمرمان را هدر دهیم و به سنین سالخوردگی دست یابیم بدون آن که هیچ تغییری در اوضاع ایجاد گردد... کم‌کم در مرگی کند و آهسته، همه نیرو و توان جوانی خود را از دست خواهیم داد، و حیات و هستی را از ملتمان خواهیم ستاند و جوانان سرزمینمان را در عنفوان جوانی به مرگی بیهوده خواهیم فرستاد، و آن‌ها را به سوی سقوط و نابودی‌ای اجتناب‌ناپذیر سوق خواهیم داد... داریوش با کشاندن من به این منطقه، از هوش و درایت و زیرکی بسیار

زیادی استفاده کرده است، و حال نیز در نظر دارد که مرا در نبردی نهایی، کاملاً نابود سازد. خود من نیز، از این بازی به‌ستوه آمده‌ام. او نمی‌داند که من با اراده و میل خویش به این‌جا آمده‌ام، و این که در پایان امر، به هر حال، او را شکست خواهم داد...»

سِلِئوکوس گفت: «آخر با چه چیز؟!» او نیز نگاه خود را همچنان به اسکندر خیره ساخته بود.

اسکندر گفت: «فردا در هنگام سحر خواهی دید. در حال حاضر، دیگر هیچ حرفی برای گفتن باقی نمانده است. به نزد افرادتان بازگردید، و بکوشید خوب استراحت کنید، زیرا میل دارم که فردا تا آخرین قطره عرقتان بجنگید، و با آخرین ذره انرژی بر جای مانده‌تان، به مبارزه با دشمن پردازید. امیدوارم که شانس و خدایان با شما همراه باشند.»

آن‌ها همه سلام نظامی دادند و خیمه را ترک کردند. اسکندر آن‌ها را تا کنار ورودی خیمه‌اش همراهی کرد و هنگامی که همگی در تاریکی شب از نظرها پنهان شدند، او به سمت بوسیفالاس رفت تا به او کمی آب و غذا بدهد. هنگامی که اسب، بینی خود را درون کیسه پر از جو کرد، اسکندر با نوازش کردن یال‌هایش با او گفت‌وگو کرد و گفت: «بوسیفالاس عزیزم... دوست خوب من... فردا آخرین نبرد تو خواهد بود، این را به تو قول می‌دهم. پس از آن، تو صرفاً در نمایشات نظامی ظاهر خواهی شد و بس. و هر بار که باید پیروزمندانه به نقطه‌ای وارد شویم، مرا بر خود حمل خواهی کرد، و یا آن هنگام که من و تو در تنهایی، از میان تپه‌های ماد یا در امتداد کرانه‌های رود دجله و آراکسس به گردش خواهیم رفت... اما نخست، باید مرا فردا به سوی پیروزی رهنمون شوی. بوسیفالاس عزیزم...! تو باید سریع‌تر از باد، و سریع‌تر از پیکان‌های پارسی باشی. هیچ چیز نباید در برابر سرعت تو، مقاومت کند!»

حیوان سر مغرور خود را بالا گرفت و شیهه‌ای کشید و یال‌هایش را تکان داد.

«آیا منظورم را خوب فهمیدی بوسیفالاس؟... تو باید از اسب‌سواران

مادی و هیرکانی و خوارزمی سریع‌تر بتازی...! باید از پره‌های بینی‌ات، همواره آتشی خشنماک بیرون زند؛ درست مانند شیردال‌ها! باکمال قدرت، باید همهٔ همنوعانت را در هجومی وحشیانه و خشمگینانه به جلو رهنمون شوی. تو باید همچون تندری باشی که همهٔ کوه‌ها را به لرزه خواهد افکند و پانصد رأس اسبی که مرکب پیش‌قراولان من هستند، باید از تو اطاعت کنند و زمین را در زیر سُم‌هایشان به لرزه افکنند...!»

اسب نر، زمین را با سُم جلویی‌اش کند و ناگهان دو پای جلویی خود را بالا برد و با چنان شدتی شیهه کشید که به نظر می‌رسید حاضر است با هر مبارزه‌ای مواجه گردد. آن‌گاه، دیگر بار آرامش خود را بازیافت، و بینی خود را به سمت سینهٔ اربابش نزدیک ساخت و تقاضای نوازش کرد... او سعی داشت به ارباب خود بفهماند که آماده است هر کاری را برای خشنودی وی به انجام رساند، و این که هیچ چیز مانع تاختن او با سرعتی شگفت‌آور نخواهد بود. اسکندر او را بوسید و آن‌جا را ترک کرد. او به سمت خیمهٔ ملکهٔ مادر، سیسیگامبیس پیش رفت، خیمهٔ او را در زیر سایهٔ درخت انجیری در حاشیهٔ اردوگاه نظامی برافراشته بودند. او ورود خود را به وسیلهٔ خواجهٔ حرم‌سرایی اعلام داشت و به داخل دعوت شد. در آن‌جا، ملکهٔ کهنسال، بر روی تختی سلطنتی از او استقبال کرد.

اسکندر منتظر ایستاد تا بانوی پارسی، بر اساس آداب و رسوم دربار پارسیان، اجازهٔ نشستن به او دهد؛ سپس شروع به سخن گفتن کرد: «مادر عظیم‌الشان... آمده‌ام به شما بگویم که به زودی قرار است در نبردی نهایی با داریوش مواجه شویم. این به یقین، واپسین نبرد میان ما خواهد بود... فردا غروب، تنها یکی از ما زنده خواهد بود و من دست به هر کاری خواهم زد، تا فردا پیروز گردم و فاتح نهایی شوم.»

سیسیگامبیس گفت: «بله می‌دانم...»

«این بدان معنا خواهد بود که پسر شما به هلاکت خواهد رسید.»

ملکه، سر خود را با جدیت جنباند.

«یا این که من از دنیا خواهم رفت.»

سیسیگامبیس چشمان خود را که پر از اشک شده بود، بالا گرفت، و با آهی گفت: «در هر دو مورد، فردا، روز بسیار غم‌انگیزی برای من خواهد بود. حال فرجام کار، به هر شکلی پایان پذیرد، و نتیجه این نبرد هر آن چه می‌خواهد باشد... اگر تو پیروز شوی، در این صورت من پسر من را از دست داده‌ام، و نیز میهنم را... به همان نسبت، اگر تو مغلوب شوی و یا به هلاکت رسی، آن هنگام، من موجودی را از دست داده‌ام که آموخته بودم مانند پسری واقعی به او عشق بورزم. تو همواره به گونه‌ای با من رفتار کردی که گویی پسر حقیقی من بودی، و به همه افراد خاندانم حرمت لازم را نهادی، چنان که هرگز هیچ فاتح دیگری به این کار مبادرت نمی‌ورزید. می‌دانی پسر من، تو نیز جایی در قلبم یافته‌ای... به این خاطر، تنها می‌توانم رنج کشم و حتی نخواهم توانست با دعا کردن به پیشگاه اهورامزدا برای پیروزی سربازانم، تسکین یابم... اینک برو اسکندر... امیدوارم که زنده بمانی تا غروب فردا را نظاره‌گر باشی. این یگانه دعای خیری است که می‌توانم برایت آرزو کنم.»

شهریار جوان با تعظیم خیمه را ترک کرد. او دیگر بار به سمت خیمه خود پیش رفت. اردوگاه، با فعالیت‌های گوناگون در جنب و جوش بود، و وقت خوابیدن همگان فرا رسیده بود. سربازان دایره‌وار در زمین‌ها دراز کشیده و یا مشغول خوردن شامشان بودند، و سعی داشتند روحیه بکدیگر را با مزاح و شوخی‌هایی دوستانه، تقویت کنند. آن‌ها به نقل انواع داستان‌های شجاعانه و دلاورانه مشغول بودند، شراب می‌نوشیدند و تاس می‌انداختند و با پول فراوانی که از صندوق‌های ائومنیس دریافت کرده بودند، قمار می‌کردند. برخی نیز وقت خود را به تماشای رقص روسپیان اردوگاه سپری می‌کردند. دیگران، آخرین شب خود را در اردوگاه تاجران می‌گذرانند، جایی که می‌توانستند به دیدن دوستان دختر خود و گاه نیز فرزندان نوزاد خود بروند. فرزندان که با مرور زمان، به شدت به آن‌ها وابسته شده بودند، در چنین موقعیت حساسی، ارتباطات عمیق عاطفی،

سرچشمه تسکین و آرامش خیال بود، در حالی که برای برخی دیگر، سرچشمه نگرانی و اضطراب، زیرا به هیچ وجه نمی دانستند نتیجه نبرد فردا، چه خواهد بود. نبردی که در شرف آغاز شدن بود، می توانست موجب افتخار و ثروت و شهرت آن ها گردد، و به همان اندازه نیز می توانست مرگ را برایشان به ارمغان آورد؛ یا بدتر از مرگ، بردگی تا پایان عمر، در نقطه ای نامعلوم...

اسکندر، پس از گردشی کامل در سراسر فضای اردوگاهش، دیگر بار به خیمه اش بازگشت. لپتین به استقبال او آمد و دست هایش را بوسید: «سرورم، ملاقات کننده عجیبی به دیدنتان آمده بود. مردی از راه رسید، در حالی که کمی غذا برای شامتان آورده بود. من او را هرگز ندیده بودم، و چنان چه جای شما بودم، به او اعتماد نمی کردم؛ زیرا امکان دارد که این غذا، مسموم باشد...»

«آیا غذا را به دور افکندی؟»

«خیر، اما...»

«بگذار ببینم.»

لپتین او را به سمت میز غذا راهنمایی کرد و سینی غذایی را نشان داد که روی میز سلطنتی اسکندر قرار داشت. اسکندر لبخندی زد و با تکان دادن سر گفت: «جوجه کباب سیخی...» سپس آن را لمس کرد و گفت: «غذا هنوز گرم است. او کجا است؟»

«از این جا رفت. اما این را برای شما باقی نهاد.» زن جوان یک تومار کوچک پاپیروس نشانش داد. اسکندر تومار را گشود و محتویات آن را به سرعت خواند، سپس بدون اتلاف وقت، مهتر خود را فرا خواند: «بشتاب! مادیانم را آماده کن!» و بی درنگ خیمه را ترک کرد.

مهتر اسکندر به سمت اصطبل رفت، و بی درنگ با مادیانی که زین کرده بود، بازگشت.

شهریار سوار بر اسب شد، و تاخت زنان از آن جا دور شد؛ او با چنان

سرعتی این کار را انجام داد که حتی نگهبانانش هم فرصت نیافتند به موقع وقوع ماجرا را دریابند. آن هنگام که آماده شدند تا به دنبال اسکندر اسب بتازند، مرد جوان از دقایقی پیش در شب تاریک و صحرای بی‌کران اطراف، ناپدید شده بود.

فصل دوازدهم

اسکندر به دهکده‌ای کوچک رسید که فقط از چند کلبه کاه‌گلی قیرگون تشکیل شده بود؛ آن خانه‌ها در فاصله‌ای نه چندان دور از اردوگاه او و رودخانه‌ای که آن‌ها صبح آن روز، از آن گذشته بودند واقع بود. او به سمت چاه آبی پیش رفت که درست در وسط بیشه‌ای پر از درختان نخل بود. از اسب خود فرود آمد و منتظر ماند.

ماه در پس تعدادی تپه در سمت شرقی دشت ظاهر شد، و نور خود را بر گستره اطراف پخش کرد. دهکده در هاله‌ای طلایی پوشیده شد، و سپس صحرایی که تا فراسوی زمین‌های کشتزار ساکنان دهکده مشاهده می‌شد. جایی که بته‌های علف، در میان نخل‌ها، در گوشه و کنار روپیده بود.

او همچنان منتظر ایستاد، تا سرانجام شبی در تاریکی، راهی برای خود گشود. ظاهراً مشغول عبور از کوره‌راهی محلی بود که از سمت جنوب می‌آمد. او کسی مگر *اِئومَلِپوس* نبود. او سوار بر ستر به اسکندر نزدیک گشت.

اسکندر با مشاهده چهره نگران مرد جاسوس گفت: «نگران نباش، می‌توانی از سترت فرود آیی! پری‌تاس در اردوگاه است...»

مرد جاسوس گفت: «دروود فراوان بر شهریار بزرگ و سرور آسیا! اما

اسکندر فرصتی برای تبادل این تعارفات معمول نداشت: «آیا موفق شدی باز هم اطلاعات بیش‌تری از زمانی که این یادداشت را نوشتی به دست آوری؟»

«باید حقیقت امر را به شما عرض کنم. من از پیش‌تر نیز می‌دانستم که مازائوس بسیار مایوس شده است و یقین داشت که امپراتوری عظیم کورش کبیر به پایان خود رسیده است. من از هِفائِستیون خواهش کردم که چنان‌چه در کرانه رود دجله با او ملاقات کرد، وی را به سمت ما بکشاند، اما هِفائِستیون از انجام این کار سرباز زد، و احتمالاً در این اندیشه به سر می‌برد که تلاش برای ترغیب حریفی قدرتمند برای ترک کردن گردان نظامی‌اش، امری به‌راستی غیرشرافتمندانه و ناجوانمردانه است.»

«من نیز همین احساس را دارم.»

«پس بهتر است بگوییم او نیز مانند شما احساس می‌کرد.»

«اگر این طور بخواهی...»

«بسیار خوب. اما الهه بخت به سمت ما گرایش یافته است. چنین به نظر می‌رسد که این الهه از نقاط ضعفی برخوردار است. به‌ویژه نسبت به شما، شهریار جوان و بزرگم! باری، شاید به سختی بتوانید این امر را باور کنید، اما این خودِ هِفائِستیون بود که نادانسته، رابط ما با مازائوس شد! مرد پارسی، مجسمه‌ای گلی به او داد تا آن را به عنوان هدیه‌ای به دست من برساند. هنگامی که برای امور تجاری در تاپساکوس حضور داشتیم، او آن را به من داد. بر روی گردن مجسمه به زبان میخی نوشته شده بود: آن را بشکن! بنابراین من هم سریعاً اطاعت کردم و در داخل آن، پیامی سزی از سوی مازائوس یافتیم. من آن را به پیکری دادم تا آن را به سمع و نظر شما برساند. شما در شرف نزدیک شدن به گذاری بودید که در رود دجله واقع است. با این حال، میل داشتم شخصاً به این‌جا بیایم تا مشاهده کنم که این پیام، حقیقتاً به دست شما رسیده است.»

«بله! من سیخ کباب تو را به وضوح مشاهده کردم!»

«کارم عالی بود، این‌طور تصور نمی‌فرمایید؟ امروز، افرادم تعدادی توکا

شکار کردند و من ناگهان به این فکر افتادم که شما را با این شیوه جالب، و با استفاده از کلمه رمزمان به این جا دعوت کنم.»

«تو با موفقیت کارت را به انجام رساندی.»

«بینم، آن پیک دقیقاً چه مطالبی را به شما گفت؟»

«این که مازائوس یاری خود را در میدان نبرد نهایی به ما پیشنهاد کرده است و در عوض این کار، میل دارد که موقعیتش به عنوان ساتراپ بابل، همچنان باقی بماند. او گفته است که در جناح راست ارتش داریوش حضور خواهد داشت؛ از این رو، من می‌توانم تا اندازه‌ای، جناح چپم را با افراد کم‌تری مجهز سازم، و همه نیرویم را در جناح دیگر متمرکز کنم، آن جا که احتمال می‌رود در اسرع وقت محاصره شویم. درست است؟»

«آری همین‌طور است. آیا به نظر شما، پیشنهاد شرافتمندانه‌ای نیست؟»

«آیا تو به یک خائن اعتماد می‌کنی؟»

«بله، چنان‌چه پیشنهاد آن مرد خائن برای دو طرف قضایا مفید باشد. به‌نظر می‌رسد که این وضعیت، در این مورد خاص، بدین شکل باشد. مازائوس یقین دارد که داریوش هرگز نخواهد توانست شما را شکست دهد. او معتقد است که شما از این نبرد، پیروزمند بیرون خواهید آمد و بنابراین چیزی را در عوض چیزی دیگر، به شما پیشنهاد می‌کند. با این کار، شما اساساً خیلی چیزها به دست خواهید آورد، درست همان‌گونه که او خیلی چیزها به دست خواهد آورد.»

«حال برای لحظاتی در نظر گیر که او دروغ می‌گوید... من جناح چپم را بی‌دفاع بر جای می‌گذارم، تا به جناح راستم، قدرت بیش‌تری ببخشم، آن هم صرفاً با این امید که شاید بر اساس یک رشته مانورهای نظامی از سوی سواره‌نظام پارسی، همه چیز بر وفق مراد پیش رود. از سوی دیگر، مازائوس بر خلاف انتظار ما، به جناح چپ من حمله‌ور خواهد شد، و مرا از پشت سر غافلگیر خواهد ساخت، آن هم درست در لحظه‌ای که من قصد دارم پیش‌قراولانم را به جلو اعزام دارم. این کار، برابر خواهد بود با یک فاجعه»

جبران ناپذیر... در واقع، پایان کار.»

«درست است، اما اگر شما این خطر را نپذیرید و معاملهٔ مازائوس را قبول نکنید، در این صورت باز هم بازندهٔ اصلی به شمار خواهید رفت، زیرا تعداد آن‌ها، بسیار بسیار بیش‌تر از تعداد سربازان شما است! نکتهٔ دیگر آن که شما پذیرفته‌اید در زمینی به نبرد و مبارزه بپردازید که از سوی آن‌ها انتخاب شده است. به راستی با دوراهی سختی مواجه هستید.»

«با این حال، من هم اینک به خیمه‌ام باز خواهم گشت و با خیالی آسوده به خواب خواهم رفت...»

ائومُلپوس کوشید حالت چهرهٔ اسکندر را در تاریکی شب تشخیص دهد، اما هیچ چیزی که بتواند از نیت اصلی شاه جوان خبر دهد، مشاهده نمود: «باید چه پاسخی به مازائوس بدهم؟ همان‌گونه که ملاحظه می‌فرمایید، من همچون یک تاجر سریانی ملبس شده‌ام، و به زودی باید به نزد او روم تا پاسخ شما را به او برسانم.»

اسکندر افسار اسب خود را در دست گرفت و به سرعت سوار بر اسب شد و گفت: «به او بگو که پیشنهادش را می‌پذیرم.» و آمادهٔ عزیمت شد. «تقاضا دارم صبر بفرمایید! یک نکتهٔ دیگر نیز هست که شاید بد نباشد از آن مطلع باشید. پسر برزین در اردوگاه شخصی داریوش حضور دارد و قصد دارد در نبرد فردا شرکت کند.»

اسکندر برای لحظه‌ای بی‌حرکت بر روی زین اسبش باقی ماند؛ چنان می‌نمود که انگار آن خبر، وی را فلج ساخته بود. اما ناگهان از آن حالت خلسه بیرون جست و بر اسب خود مهمیز زد، و به زودی در گرد و غباری که از زیر سم‌های اسبش به هوا بلند می‌شد، ناپدید گشت.

ائومُلپوس سر خود را تکان داد و برای لحظاتی، دربارهٔ گفت‌وگویی که انجام داده بود اندیشید آن‌گاه شتر بی‌میل خود را وادار ساخت بر زمین زانو زند، تا وی بتواند سوار او شود. او سپس چیزی گفت و حیوان نخست، قسمت عقب بدنش را بالا برد، و تقریباً نزدیک بود مرد جاسوس را بر زمین افکند. اما لحظاتی بعد، پاهای جلویی خود را بلند کرد و این بار، نزدیک بود

مرد جاسوس را به عقب اندازد. سرانجام حیوان صحرانورد تعادل یافت، و شروع به تاختن به سمت اردوگاه پارسیان کرد.

اسکندر ناگهان با گروهی از سربازان گشتی گردان «هتائی رُئی» مواجه گشت که با فرماندهی هفائستیون به سمت او می آمدند. آن ها ناگهان در برابر شهریار جوان توقف کردند و اسکندر پرسید: «به کجا عازمید؟...»

هفائستیون با صدایی بسیار خشمگین فریاد برآورد: «به کجا عازمیم؟! آخر چطور می توانی چنین سؤالی از ما کنی؟! ما به این منطقه آمده ایم تا به جست و جوی تو بپردازیم! می فهمی؟! تو بدون آن که هیچ سخنی به کسی بیان کنی، به راه افتادی! در هوای تاریک شبانه، در سرزمینی که آکنده از صدها سرباز گشتی دشمن است! آن هم درست در شب پیش از نبرد نهایی! نبردی که سرنوشت همه را رقم خواهد زد! خوشبختانه یکی از قراولان، تو را که از اردوگاه خارج می شدی دیده بود و گزارشی به فرمانده خود داد. ما از شدت ترس و وحشت، نیمه جان شدیم...»

اسکندر با حرکتی ساده، مانع حرف زدن بیش تر او شد: «کاری بود که باید به تنهایی انجام می دادم. اما این که حال، در کنارم حضور داری بسیار خوب است. ببینم، فرمانده این گردان کیست؟»

مردی جوان از کوه های لینچستیس قدم به جلو نهاد: «سرورم، من هستم! نامم اُفرانر^۱ است...»

«خوب به من گوش کن اُفرانر همچنان که ما به سمت اردوگاه خواهیم رفت، تو باید همراه افرادت به دهکده ای بروی که در حدود ده استادیایا^۲ بیش تر از این جا فاصله دارد و از طریق همین مسیر، می توانی به آن برسی. تو باید نیمی از افرادت را به آن جا ببری. آن ها باید در آن جا باقی بمانند. فردی را که مورد اعتمادت است، به عنوان فرمانده آن ها برگزین. نیم دیگر را به کرانه رود دجله ببر. آن قدر آن جا منتظر بمان تا سرانجام صدای فریاد کسی را از آن سوی آب بشنوی که از تو خواهد پرسید: «جاده به مقصد بابل

کجا است؟» تو نیز باید پاسخ دهی: «جاده در این مسیر قرار دارد!» سپس، آن افراد را به اردوگاه راهنمایی خواهی کرد و آن‌ها را به دست کراتیروس خواهی سپرد.

«همین قربان؟»

«بله، فقط همین آفراتر. همه دستوراتی را که به تو دادم، مو به مو اجرا کن. زیرا امنیت و سلامت ارتشمان، به کار تو بستگی خواهد داشت.»
«شما می‌توانید به ما اعتماد کنید، سرورما ما مراقب همه چیز خواهیم بود و هیچ کس بدون اطلاع من از گذار رود نخواهد گذشت، و کسی هم بدون کسب اجازه از ما، وارد دهکده نخواهد شد. اوضاع باید بدین گونه باشد، این‌طور نیست سرورم؟»

«بله، دقیقاً به همین شکل. حال دیگر برو.»

هفائستیون که سر اسبش را به سمت اردوگاه می‌چرخاند با تعجب سؤال کرد: «در انتظار چه کسانی به سر می‌بری؟»
«خواهی دید. حال دیگر به اردوگاه بازگردیم. باید تا پیش از فرا رسیدن سحر، کمی استراحت کنیم.»

آن‌ها به اردوگاه بازگشتند و هر کدام به راه خود رفت؛ هفائستیون به سمت واحد نظامی خویش و اسکندر نیز به سمت خیمهٔ برزین. او به استقبال از اسکندر شتافت و او را بوسید: «شنیدم که بدون خبر، اردوگاه را ترک کردی. نگران بودم...»

اسکندر او را به سینهٔ خود فشرد و همچنان ساکت باقی ماند.

«تو فردا سواره‌نظامت را فرماندهی خواهی کرد، این‌طور نیست؟»

«بله.»

«آخر به چه دلیل خودت را به چنین خطر بزرگی می‌افکنی؟ اگر خدای ناکرده قرار باشد اتفاقی روی دهد، مردانت بدون هیچ رهبری بر جای خواهند ماند...»

«درست است که یک شاه، از یک رشته امتیازات خاص بهره‌مند است، اما همزمان باید آماده باشد که زودتر و پیش‌تر از همه جان سپارد! به‌ویژه

هر بار که افرادش با خطری مواجه می‌گردند... به سخنانم گوش فرا ده برزین؛ در فاصله‌ای تقریباً برابر با هشت یا نه استادی، در مسیری که به سمت اردوگاه پارسیان پیش می‌رود، پدرت آرتابازس و... پسرت، هر دو آن‌جا حضور دارند.» چشمان برزین ناگهان لبریز از اشک شد. اسکندر به سخنان خود ادامه داد و گفت: «چنان‌چه مایلی به آن‌ها ملحق شوی، دستور می‌دهم که تو و فراتس تا نخستین پست نگهبانی پارسیان، راهنمایی شوید...»

برزین سؤال کرد: «آیا این چیزی است که تو می‌خواهی؟»
 «نه. من تو را خواهانم... اما این را نیز به خوبی درک می‌کنم که قلبت در درگیری عجیبی گرفتار است... به این خاطر، تو هرگز سعادتمند و شاد نخواهی بود.»

برزین به نوازش کردن صورت و موهای اسکندر پرداخت و سپس گفت:
 «من دلبند تو هستم. کنارت می‌مانم.»

«اگر به راستی چنین است، پس کاری کن که هر آن‌چه را لازم است، درباره نبرد فردا از یاد برداریم... و مرا به گونه‌ای دوست بدار که هرگز این‌گونه به هیچ مردی، دل نبسته بودی! ممکن است یگانه چیزی که فردا از من بر جای بماند، مشتی خاکستر باشد و بس...» او سپس بدون آن‌که منتظر پاسخی بماند، برزین را در آغوش گرفت و به شدت بوسید. چنان‌که تا به حال، زن جوان را آن‌گونه نبوسیده بود، و چنان‌که گویی، آن بوسه‌ها، آخرین بوسه‌هایی بودند که از برزین دریافت می‌کرد. سرانجام با نوازشی، خود را از آغوش زن جوان بیرون کشید.

برزین به او گفت: «همین‌جا، در کنارم بمان... تقاضا دارم.»

«نمی‌توانم. افرادم فردا صبح، باید مرا در تنهایی و انزوایی که پیش از هر نبرد، به‌ویژه نبردی واپسین و نهایی ایجاد می‌شود، مشاهده کنند. به همان اندازه، سربازانی که امشب نگهبانی می‌دهند، باید به خوبی بدانند که تمام شب، به مراقبت از شاهشان که در تنهایی غنوده است، پاسداری داده‌اند. بدرود برزین. دلبندم. چنان‌چه در میدان نبرد به هلاکت رسیدم، هرگز برایم

گریه نکن. مردن در میدان نبرد، یک افتخار بزرگ است! بدینسان، از کهولت و پیری و تحلیل رفتن ذهن و اندیشه و کالبد جسمانی رهایی یافته‌ام... از خاموش شدن آرام و اجتناب‌ناپذیر نور دیدگان... آن هنگام، به سوی افرادت، قومت، فرزندان بازگرد و با کمال سعادت به زندگی بپرداز... با این آگاهی که به گونه‌ای مورد عشق و علاقه مردی قرار داشتی که هرگز هیچ زنی در عالم، این‌گونه مورد مهر و محبت عمیق مردی قرار نگرفته است!

برزین برای واپسین بار او را بوسید و سرانجام اسکندر از خیمه‌اش خارج شد. برزین هرگز جرئت نیافت به او اعلام دارد که در انتظار فرزند او به سر می‌برد...

فصل سیزدهم

این فرمانده پارمینون بود که وی را از خواب بیدار ساخت. او خود شخصاً، به داخل خیمهٔ شهریار جوان آمده بود: «اعلیٰ حضراتا... وقت فرا رسیده است.» او در لباس کامل رزم بود و اسکندر مانند همیشه، با تحسینی کامل به او خیره شد. او دیگر مردی سالخورده شده بود، اما هنوز هم آن جنگجوی کهنسال و کهنه‌کار، با حالتی مردانه و قدرتمند، همچون درخت بلوطی مقتدر و پایدار، در برابرش ایستاده بود. شهریار از بستر برخاست و همچنان که اندامش برهنه بود، «جام نستری» را که لپتین برایش آماده کرده بود، سرکشید. در طول این مدت، دو مهتر، لباس او را پوشاندند و لباس رزمش را با دقت بر اندامش نصب نمودند. مهتری دیگر، سپر و مهتری دیگر، کلاهخود درخشانش را که به شکل سر شیری با دهانی باز بود، برایش آورد.

اسکندر زبان به سخن گشود و گفت: «فرمانده... امروز، امروز است که هیچ چیز آن معلوم نیست و همه چیز ماهیتی نامطمئن دارد. به‌ویژه برای جناح چپ ارتشمان. به همین خاطر، تصمیم گرفته‌ام که فرماندهی آن جناح را به شما بسپارم. «سیاه»، جناح راست را فرماندهی خواهد کرد. ما با جناح‌هایمان که در حالتی متمرکز خواهند بود، به سمت جلو

خواهیم رفت، به گونه‌ای که تقریباً با سربازان حاضر در ستون مرکزی، در تماس نزدیک خواهیم بود. درست مانند شاهینی که قصد دارد به طعمه‌ای حمله کند، آن قدر پیشروی خواهیم کرد تا سرانجام آن‌ها بخواهند مانع کار ما گردند، و جناح راستشان را به سراغمان اعزام دارند. آن هنگام، من حمله را آغاز خواهم کرد، و ستون مقدمشان را به دو بخش تقسیم خواهم کرد، و همزمان که می‌خواهم به قسمت مرکزی ارتش پارسیان حمله کنم، شما نیز به سهم خودتان باید به سمت چپ انحراف پیدا کنید. نیک می‌دانم که شما و افرادتان، به خوبی پایداری خواهید کرد و این که به هیچ دلیلی، تسلیم نخواهید شد.»

«سرورم، من هرگز سر تسلیم فرود نخواهم آورد.»

اسکندر سر خود را تکان داد: «شما همیشه با من بسیار رسمی برخورد می‌کنید، درحالی که آن هنگام که کودکی بیش نبودم، همواره مرا روی زانوانتان قرار می‌دادید...»

پارمنیون سر خود را جنباند و گفت: «هرگز سر تسلیم فرود نخواهم پسر عزیزم... تا زمانی که جان در بدن داشته باشم، امیدوارم خدایان، یار و یاور ما باشند!...»

همچنان که شهریار مقدونیه خیمه خود را ترک می‌کرد، مشاهده نمود که آریستاندر مشغول سوزاندن قربانی‌ای در مرکز اردوگاهشان است. دودی به کندی به آسمان بلند شده و همچون ماری پیچ و تاب می‌خورد و سعی داشت مسیری برای خود برای رسیدن به آسمان بیابد.

«پیشگویی‌هایت چه اعلام می‌دارند، ساحر عزیز...؟»

آریستاندر با حالت خاصی رو به سوی او کرد، به گونه‌ای که اسکندر دیگر بار به یاد حالات پدرش فیلیپ افتاد، و سپس گفت: «دشوارترین روز زندگی‌ات خواهد بود، اسکندر... اما تو پیروز خواهی شد.»

شهریار، افسار بویفالا را در دست گرفت و گفت: «سوگند به خدایان! امیدوارم که سخت راست باشد!»

اردوگاه، سرشار از شور و حالی بود که از فعالیت‌های شدید حکایت داشت.

در هر سو دستوراتی صادر می‌شد و گردان‌های بی‌شمار سواره‌نظام، مشغول حضور یافتن در جاهای خود بودند. سربازان مسلح پیش‌قراول نیز در صفوف خود حضور می‌یافتند. اسکندر سوار بر بویسفالاس شد و مهمیززان، به سمت پیش‌قراولان سلطنتی خود اسب تاخت. آن‌ها از هم‌اکنون، در صفی بسیار مرتب و منظم ایستاده بودند. هفائستیون در کنار او حضور یافت و درست در پس پشت مرد جوان، لئوناتوس با لباسی کاملاً آهنین، با گرز عظیم که محکم در دست داشت، ظاهر شد. در کنارش پتولمه از راه رسید. در عقب، لیسیمکوس، بیلئوکوس و فیلتاس حضور داشتند و سپس بی‌درنگ، مابقی گردان و واحدهای دیگر سربازان مخصوص «هتائی‌رئی»، در مقابل همه و در سمت چپ، سربازان مهاجم و قدرتمند تراسی و آگریایی، در گردان پیاده‌نظام‌ها منتظر ایستاده بودند. سپس واحدهای ستون مرکز ارتش اسکندر نمایان شدند و گردانی که به‌عنوان سربازان «حمله» معروف بودند و به وسیله کئی‌ئس فرماندهی می‌شدند. در پشت‌سر آن‌ها، پردیکاس، ملتاگر، سیمپاس و پُلپرکن حضور داشتند. در جناح راست نیز هشت گردان از سربازان یونانی از هم‌اینک در صفی نظامی، پیشاپیش صفی طولانی از سربازان تراسی و تربالیایی پیاده‌نظام حضور یافته و آن قدر تعدادشان بی‌شمار بود که حتی از اردوگاه نیز فراتر رفته بودند.

شهریار جوان، دست خود را بالا گرفت و شیپورها علامت پیشروی را اعلام کردند. پیش‌قراولان، تحت فرماندهی اسکندر با گام‌های آهسته به راه افتادند، و او آن‌ها را به انتهای دشت راهنمایی کرد. آن‌گاه، صدای شاخ‌نفرهای جنگی به گوش رسید و ارتش شاه‌شاهان نمایان گشت؛ بی‌پایان، لایتناهی، بی‌کران، عظیم، همراه با صدها هزار درفش رنگارنگ، که در دست سربازان پارسی مشاهده می‌شد. در آن لحظه، خورشید تازه طلوع کرده بود، بنابراین از میان ابری که از گرد و غبار پیشروی آن‌ها در صحرا ایجاد شده بود، ناگهان برق و درخشش سلاح‌های فلزی‌شان نمایان شد؛ همچون آذرخش‌هایی که از ژرفنای ابرهائی سیاه و توفان‌زا، ظاهر می‌گشتند.

لئوناتوس آن صفوف طولانی و پایان‌ناپذیر را که از یک سوی دشت تا سوی دیگر آن، امتداد و گسترش یافته بود، با دیده‌ای منقلب مشاهده کرد و سپس زیر لب زمزمه کرد: «پناه بر زئوس...!» اما شهریار جوان، کوچک‌ترین نشانه‌ای از حیرت و ناباوری در برابر آن نمایش باشکوه و پرابهت از خود ابراز نداشت، و همچنان به پیشروی آرام خود ادامه داد، در حالی که افسار بوسفالاس را به سینه خود چسبانده بود. اسب اسکندر، با حالتی قدرتمند، با گردنی براق و گام‌هایی ورزیده، با کمال غرور پیش می‌رفت.

در پس اسکندر، کل ارتش مقدونیه به تدریج نمایان گشت؛ گردان در پس گردانی دیگر، و واحد در پس واحدی دیگر، و سپاهی در پس سپاهی دیگر... همه با صدای مرتب و موزون و دقیق طبل‌ها قدم پیش می‌نهادند، و صدای بلند گام‌های سربازان که مشغول راه‌پیمایی در صحرا بودند، موجب هیجان و تحریک شدن اسب‌ها می‌شد.

در سمت چپ آن‌ها، منطقه وسیع و مسطح و هموار اطراف در پیش رویشان گسترده شد. حال، بگانه چیزی که آن‌ها را از پارسیان جدا نگاه می‌داشت، محدوده‌ای عریض و صاف بود که در مقابلشان قرار گرفته بود.

اسکندر به سمت راست چرخید تا به سمت زمینی نسبتاً ناهموارتر برود، اما دشمن بی‌درنگ این موضوع را دریافت. صدای شوم و بلند شاخ‌نفرها، باری دیگر به گوش رسید و کل جناح چپ ارتش پارسیان، که تماماً از سربازان بلخی و سیتیایی تشکیل می‌شد، در یک ضد حمله به راه خود ادامه دادند. اسکندر نیز به سهم خویش علامتی داد و کمانداران آگریایی سوار بر اسب، بی‌درنگ به سمت دشمن اسب تاختند، در حالی که بارانی از پیکان‌های خود را بر سر آنان رها می‌ساختند. اسکندر سپس گردانی از سربازان «هتائی‌زئی» را به جلو اعزام داشت تا از سرعت هجوم سربازان پارسی بکاهند، در حالی که خود، همچنان به عنوان فرمانده پیش‌قراولان، با گامی آهسته و با ظاهری که بی‌نهایت آرام بود، به جلو پیش رفت. تنها، کسانی که در نزدیک او حضور داشتند، می‌توانستند مژه زدن‌های مکرر او و قطرات عرقی را که هر چند وقت یک بار از شقیقه‌هایش

فرو می‌چکید، مشاهده کنند.

«هتائی‌رئی»ها، بر اسبشان مهمیز زدند، و بی‌درنگ مسافتی را که آن‌ها را از پارسیان جدا می‌ساخت پیمودند. به همان اندازه نیز، سواره‌نظام پارسی، به سرعت پیش می‌آمد، برخورد دو نیروی دشمن، به راستی وحشتناک بود! صداها اسب، در یک چشم بر هم زدن، نقش بر زمین شدند، و صداها اسب‌سوار، همراه با مرکب‌هایشان، به پهلوی بر زمین افتادند، و علی‌رغم جراحت‌شان، بی‌درنگ به پا خاستند، و در جنگی تن به تن وارد پیکار شدند. آن‌ها در میان گرد و خاکی عظیم که به هوا برمی‌خاست، در میان سم‌های اسب‌هایی که پیوسته بر زمین می‌افتادند، در میان صدای شیهه اسب‌ها، در آن دوزخ وحشتناک که هیچ‌کس جایی را نمی‌دید، وارد مبارزه شدند... در هر سو، صدای شیهه و فریاد و ناله به گوش می‌رسید. همه میدان نبرد، در لایه‌ای از گرد و خاک، از دیده‌ها پنهان شده بود. دیگر به هیچ‌وجه امکان نداشت بتوان مشاهده نمود چه وقایعی در شرف وقوع است، و این که نتایج آن زد و خوردها و برخوردهای شدید، چه خواهد بود... برخی از آگریاییان با تمام کردن تعداد پیکان‌های خود، خنجرهای خویش را از غلاف بیرون کشیده و خود را به میان جمع سربازانی که مشغول پیکار تن به تن بودند، افکندند. آن‌ها با خشمی بربرگونه به دشمن حمله می‌کردند، و ناگهان در برابر اسب‌سواران پارسی، همچون اشباحی ترسناک که از میان ابرهایی غلیظ ظاهر شده باشند، قرار می‌گرفتند و آنان را از پای در می‌آوردند.

صدای شیپورها پی‌درپی در همان لحظه از سمت چپ به گوش رسید و لیئوناتوس بازوی اسکندر را لمس کرد و گفت: «پناه بر خدایان...! آن‌جا را نگاه کن! ارابه‌های پارسی...! همان ارابه‌های تیغه‌دار...! اما اسکندر به هیچ‌وجه پاسخ او را نداد.

از ستون مرکز ارتش پارسیان، آن ارابه‌های ترسناک با سرعتی خیره‌کننده به جلو می‌شتافتند و قصد داشتند که به جناح چپ ارتش اسکندر حمله آورند. پردیکاس که بی‌درنگ آن‌ها را دیده بود، فریاد زد:

«افراد، آماده باشید...! آماده باشید!»

با این حال، در همان لحظه گروهی از سواران دشمن، از عرض صحرا گذشتند، در حالی که به شدت اسب می‌تاختند و در پشت سر خود، توده‌های بزرگ خار و خاشاک را بر زمین می‌کشانند، و بدین شکل، پرده‌ای از گرد و غباری بسیار غلیظ در هوا ایجاد می‌کردند، تا هیچ کس، به دیدن چیزی قادر نباشد. یگانه چیزی که مقدونیان می‌توانستند ببینند، برق و درخشش گاه‌به‌گاه تیغه‌های فلزی ارابه‌ها بود. نیغه‌ها با سرعت، هوا را از هم می‌دریدند، و در انتظار رسیدن به مانعی ملموس بودند.

پردیکاس و سایر فرماندهان، بی‌درنگ شیپورهای خطر را به صدا درآوردند، تا بدین شکل، سربازان پیاده‌نظام را از آن خطر ناگهانی، آگاه سازند تا بی‌درنگ با نزدیک شدن ارابه‌ها به کنار روند؛ هنگامی که ارابه‌ها از راه رسیدند، کم‌تر از نیم استادیای از آن‌ها فاصله داشتند، و متأسفانه همه سربازان نتوانستند به موقع از خود واکنش نشان دهند و علائمی را که فرماندهانشان با نزدیک شدن خطر نشان می‌دادند، مشاهده کنند. در بسیاری از نقاط، ارابه‌ها با عبور از راهرویی که در صفوف مقدونیان ایجاد شده بود، هیچ خسارتی به کسی وارد نیامد، و ارابه‌ها به راه خود ادامه دادند، اما در برخی از قسمت‌ها، آن‌ها با چنان سرعتی پیش می‌رفتند که طبیعتاً موجب زیرگرفتن و کشتن و «درو کردن» آنی سربازان مقدونی، همچون ساقه‌های گندم می‌شدند. ناگهان از هر سو، سربایی به هوا پرت می‌شد، گردن‌هایی به سرعت باد، بریده می‌شد، دست‌ها و پاهایی قطع می‌گشت، در حالی که بر چهره سرباز مقدونی، حالت شگفتی و ناباوری، همچنان بر جای مانده بود. پای برخی سربازان، با چنان وضعیتی فجیعی در میان تیغه‌ها گرفتار شد که به طرزی وحشتناک به دنبال ارابه‌ها کشیده می‌شدند... برخی نیز در میان سم‌های اسب‌های ارابه‌ها گرفتار می‌شدند، و در دم، در زیر گام‌های سریع و تیزپای آن‌ها، پایمال می‌شدند و جان می‌سپردند. اندام قطعه‌قطعه و خردشده مقدونیان، در گوشه و کنار مشاهده می‌شد، اما ارتش مقدونی همچنان به پیشروی خود در پشت سر اسکندر

ادامه می‌داد، و همه می‌کوشیدند مسیری اریب را بیمایند تا از زمین هموار و صافی که محل عبور ارابه‌ها بود، دور گردند.

حال، آن‌ها بیش از یک سوم از آن منطقهٔ عریض و بی‌کرانی را که داریوش دستور صاف کردن زمینش را داده بود طی کرده و همچنان با صدای طبل‌ها به راه خود ادامه می‌دادند.

برخی از سربازان دومین گردان کمانداران آگریایی، همچون آذرخش به جلو تاختند و به سمت ارابه‌ها پیش رفتند، در حالی که به کشتن ارابه‌رانان همت گماشتند. برخی دیگر، سوار بر اسب، به دنبال کسانی که از آن محذوره گذشته بودند می‌رفتند، تا آن‌ها را از عقب، به هلاکت رسانند. آن‌ها با نیزه‌های خود، به سربازان پارسی حمله می‌کردند و اغلب آنان را نابود می‌ساختند.

با این حال، در طول این مدت، در نقطه‌ای که بیش‌ترین پیشروی از سوی پارسیان انجام شده بود، سربازان بسیار مسلح سیتیایی و بلخی که به وسیلهٔ مردی به نام پسوس^۱ فرماندهی می‌شدند، در وضعیتی ممتاز قرار داشتند، زیرا تعدادشان به مراتب بیش‌تر از سربازان مقدونی در آن قسمت از میدان نبرد بود. آن‌ها موفق شدند سربازان «هتائی‌رئی» را به عقب برانند و سپس با سرعتی خیره‌کننده خود را در میان ارتش اسکندر به هر سو پخش کردند، و بیش‌تر به سمت جناح راست رفتند؛ آن‌جا که یونانیان به جلو پیش می‌آمدند. به محض آن که یونانیان شاهد نزدیک شدن سواران پارسی شدند، فریاد زدند: «آلا لائی!...» و بر آن شدند که صفوف خود را بیش از پیش بسته و فشرده نگاه دارند و هیچ فضایی را برای عبور پارسیان فراهم نیاورند. آن‌ها همچنین با کمک گرفتن از سپرهای خود، راه عبور را مسدود ساختند، و در طول آن هیاو و غوغا اسکندر موفق شد بوسیلهٔ لاس را تا اندازه‌ای به جلو برانند، و تقریباً بر سرعت گام‌های اسب خود بیفزاید. در کنار او، سربازی که درفش خاندان پدیری‌اش را در دست داشت،

همچنان گام برمی داشت؛ ستاره درخشان و طلایی، در زمینه‌ای سرخ رنگ، به شدت در زیر نور خورشید می درخشید و با قدرت در هوا به اهتزاز در آمده بود.

شیپورهای دیگری در سمت چپ به گوش رسید، و باز هم موجی دیگر از سربازان پارتی، هیرکانی و مادی به جلو اسب تاختند و کوشیدند که گردان‌های تحت فرماندهی پردیکاس و میلناگر و اندکی هم گردان‌های سیمپاس و پارمینون را از میان برداشته و آن‌ها را به هر سو فراری دهند. کسی که فرماندهی این حمله غیرمنتظره را بر عهده داشت، کسی مگر مازائوس نبود! آن‌ها به طور ناگهانی به خطوط سربازان بسیار مسلح مقدونی حمله بردند و همچون سیلابی مهارناشدنی، به سمت اردوگاه مقدونیان تاختند.

پارمینون خطاب به کراتیروس فریاد زد: «آن‌ها را متوقف کن! مانع پیشروی آن‌ها شو! تسالیان را به دنبال آن‌ها گسیل دار!» کراتیروس بی درنگ اطاعت کرد و به شیپورزان دستور داد و آنان نیز به سرعت بر شیپورهای خود دمیدند، و دو گردان از سربازان سواره نظام تسالی که به جلو گام برمی داشتند و در منتهی‌الیه جناح چپ حضور داشتند و جزو آخرین سربازان ذخیره اسکندر به شمار می رفتند، وارد پیکار شدند.

تسالیان، راه را بر سربازان مهاجم مازائوس مسدود کردند و وارد جنگی بسیار وحشیانه و تن به تن با آن‌ها شدند. پارمینون، واحدی از سپرداران سلطنتی را به یاری آن‌ها اعزام داشت و در پس آن‌ها، سربازان «حمله» را برایشان فرستاد.

پارمینون فریاد زد: «آن‌ها سعی دارند خاندان سلطنتی را نجات بخشند! به هر قیمت شده است، مانع کار آن‌ها شوید...!» در آن لحظه، در منتهی‌الیه جناح چپ ارتش اسکندر، گروهی از سربازان مسلح مقدونی با سواران پارسی وارد پیکاری بسیار وحشیانه و فجیع شدند، در حالی که هر گروه سعی داشت بدترین و مهلک‌ترین ضربات را بر حریف خود وارد آورد! همه بی‌باکانه با تمام نیرو و توان خود مشغول مبارزه بودند.

اسکندر آوای نومیدانه شیپورها را شنید، اما روی خود را به عقب برنگرداند. او به سربازی که درفش مقدونیه را حمل می‌کرد نظری افکند، و به او اشاره کرد که درفش را بیش از پیش بر فراز سرش نگاه دارد، تا همه سربازان و یارانش بتوانند حضور او را در هر کجایی که هستند، ببینند. او سپس فریاد معروف و بسیار بلند جنگی خود را از سینه بیرون داد! آن فریاد آن چنان قدرتمند و تیز و رسا بود که به هر گوشه‌ای از آن میدان نبرد وحشیانه و خشونت‌بار نفوذ یافت!...

بوسفالاس شیعه کشید، سم بر زمین کوبید و از فریاد شهریار جوان بیش از پیش دستخوش هیجان گشت، چنان که بی‌پروا، شروع به تاختن کرد و به زمین با سم‌های برتری‌اش همچون پتکی سنگین، ضربه زد. حیوان با حالتی بسیار خشن، شیعه می‌کشید! پیش‌قراولان اسکندر، با اسب‌های خود، به تاختن پرداختند. پنج گردان از سربازان «هتائی‌ئی» ناگهان به شکل گُوه، در عقب او آرایش نظامی تازه‌ای پیدا کردند و به جلو هجوم بردند، تابدان‌جا که مرکز ارتش پارسیان از جناح راست خود، جدا ماند و مقدونیان کوشیدند که آن قسمت را به سرعت به محاصره خود درآورند.

اسکندر فریاد کشید: «پیش به جلو! به جلو!» سپس شمشیر از غلاف بیرون کشید و به سربازان جاویدانی که به محافظت و دفاع از ارابه سلطنتی شاه‌شاهان مشغول بودند، حمله ور گشت. همه سواره‌نظام مقدونیه، در پس پشت او حضور یافت و هر سربازی را که در نظر داشت به دفاع از شاه پارسی برآید و یا مانع پیشروی آن‌ها گردد، از سر راه خود برمی‌داشتند. بوسفالاس آن چنان سنگین و تیزپا بود که هر سربازی که با او برخورد می‌کرد، بی‌درنگ بر زمین می‌افتاد، و در عرض چند ثانیه، در زیر سم‌های حیوان، خرد و پامال می‌گشت. بوسفالاس به دستور اسکندر، طبق معمول، در لباس رزمی که با چرم و برنز تهیه شده بود، محافظت می‌شد.

پیش‌قراولان شاه، چرخش کوچکی انجام دادند و سپس در چهار صف عریض‌تر ایستادند، در حالی که در سمت راست و چپشان، گردان‌های «هتائی‌ئی» به عنوان محافظانی قدرتمند حضور یافته بودند. آن‌ها ناگهان

همچون بهمنی که از فراز کوهی به پایین سرازیر می‌شود، به ستون مرکزی ارتش پارسیان هجوم بردند.

در طول این مدت، اردوگاه مقدونیان به گونه‌ای بود که گویی تملک آن از دست مقدونیان خارج شده است؛ سربازان تحت فرماندهی مازائوس و اسب‌سواران مادی، به هر سو می‌تاختند، همه چیز را به آتش می‌کشاندند، و نابود می‌ساختند و گروهی دیگر، به سمت حرمسرای زنان می‌تاختند. سربازان تسالی همچون شیرهای درنده به مبارزه ادامه دادند، اما تعدادشان بسیار کم‌تر از سربازان مادی بود و کم‌کم ناگزیر شدند که در برابر قدرت و شمار عظیم سربازان هیرکانی، تسلیم شوند.

پارمینون دیگر قادر نبود از دور تشخیص دهد نبرد طرفین به کجا خاتمه یافته است، بنابراین به شدت به شمشیر زدن و مبارزه مشغول شد و با سپری که در مقابل خود گرفته بود، از خود حمایت می‌کرد و پیوسته به جلو پیش می‌رفت و چوآن مردی می‌نمود که در نهایت سنین جوانی به سر می‌برد.

ناگهان مهتری را مشاهده نمود که در همان نزدیکی مشغول دویدن بود، او خطاب به مهتر فریاد زد: «بدو! بشتاب و خودت را به اسکندر برسان و به او بگو که ما دیگر نمی‌توانیم تاب و تحمل آوریم...! ما به کمکی سریع نیاز داریم! بروا بشتاب...! بشتاب! بدو!»

مرد، سوار بر اسبی شد و بی‌درنگ به سمت میدان نبرد تاخت. او از روی آراهه‌های واژگون‌شده، از روی لاشه‌های اسب‌های دریده، از روی اجساد سربازان مقدونی و پارسی، و نیز از کنار سربازانی که همچنان مشغول نبردی تن به تن با دشمن بودند گذشت، و سرانجام به نقطه مرکزی میدان نبرد رسید. جایی که هنوز تاحدودی باز و عاری از حضور جنگاوران طرفین بود. او بر اسبش مهمیز زد و به سمت نقطه‌ای در دوردست پیش رفت که می‌توانست درفش خاندان سلطنتی اسکندر را در میان گرد و خاکی عظیم که به هوا بلند شده بود، تشخیص دهد.

گارد جاویدان داریوش شاه که به وسیله مزدوران یونانی بی‌شماری

مورد حمایت قرار می‌گرفت، با کمال شجاعت به مقابله و مبارزه با سربازان اسکندر مشغول شدند و حتی از عهده حملاتی نیز که از قسمت عقب به آن‌ها وارد می‌شد، به خوبی بر می‌آمدند؛ به همان اندازه، از هر دو جناح تحت فشار شدیدی قرار گرفته بودند، اما هر چند با کمال مردانگی و شهامت جنگیدند، لیکن به سرعت به وسیله قدرت تهاجمی و مهارناشدنی سربازان اسکندر به عقب رفتند.

هفائستیون در کنار شهریار خود حضور داشت و با نیزه عظیم و بسیار قدرتمند خود، ضرباتی مهلک به هر سو وارد می‌آورد و به سمت همه کسانی که قصد داشتند سوار بر اسب به او حمله کنند، هجوم می‌برد و فرصتی برای آنان بر جای نمی‌گذاشت. لیوناتوبی با گرز خود که قطرات خون از آن فرو می‌چکید به هر سو ضربه می‌زد، و پتولمه و لیسیمکوس هم ضرباتی خشمگینانه با شمشیر خود به سربازان جاویدان وارد می‌آوردند، و از شمشیرهای منحنی سرزمین تراس نیز استفاده می‌کردند و به شدت از اسکندر حمایت می‌کردند. آن‌ها پیوسته ضد حملات مزدوران یونانی را پاسخ می‌دادند و آنان را وادار به عقب‌نشینی می‌کردند؛ به همان اندازه، ضرباتی مهلک به سربازان جاویدان وارد می‌آوردند. هیچ یک از طرفین، خواهان تسلیم شدن نبود! همه به خوبی می‌دانستند که این واپسین شانس زنده ماندن و در نهایت، عقب راندن دشمن و نجات دادن خود، یاران و سرزمینشان است...

در جناح راست، سواره نظام پَسوس، با سربازان مسلح اسکندر که همه یونانی بودند، برخوردی وحشیانه انجام دادند، اما در پس هر حمله، ضدحمله‌ای مقتدرانه صورت می‌گرفت. همه چیز با حالتی دقیق و منظم پیش می‌رفت؛ موج در پس موج، و گویی مشغول ضربه زدن به دیوارهای صخره‌ای بودند.

واحدهایی که در حاشیه نبرد حضور داشتند، موفق شدند یونیان حاضر در ارتش اسکندر را تا اندازه‌ای محاصره کنند و سپس خود، در برابر سربازان تراسی که مشغول دفاع از سمت راست اردوگاه مقدونیه بودند،

حضور یافتند. متأسفانه قسمت اعظم اردوگاه اسکندر، به دست دشمن افتاده بود.

به همان اندازه نیز، وضعیت در جناح چپ، حالتی بسیار فجیع و نومیدکننده داشت. پارمینون و افرادش تقریباً در شرف تسلیم شدن بودند، اما پردیکاس، میلتاگر و سایرین نمی‌توانستند هیچ یاری و کمکی به آن‌ها برسانند، زیرا به آن‌ها دستور داده شده بود که مستقیماً با نیزه‌هایشان که باید در وضعیت پایین‌گرفته باقی می‌ماند، به مرکز ستون ارتش داریوش حمله آورند؛ در طول این مدت سواران نظام اسکندر، فشاری دائمی و شدید از قسمت عقب و از دو جناح به ارتش پارسیان وارد می‌آوردند.

مازائوس به داخل خیمهٔ ملکهٔ مادر رسید و نفس‌زنان در برابر او زانو بر زمین زد و گفت: «مادر عظیم‌الشان...! بشتابید! شما باید همراهم بیایید! باید همین حالا این کار را انجام دهید، در غیر این صورت هرگز آزاد نخواهید شد، و هرگز نخواهید توانست دیگر بار صاحب قدرت شوید! اجازه فرمایید شما را به‌نزد پسران، شاه‌سازان ببرم...!»

ملکهٔ مادر، کوچک‌ترین حرکتی از خود نشان نداد. او همچنان بی‌حرکت بر روی تخت سلطنت خود نشسته باقی ماند: «من نمی‌توانم دنبال تو بیایم. من بی‌اندازه کهنسالم تا بتوانم سوار بر اسبی شوم... بگذار همین جا بمانم، و در همین خیمه، در انتظار نتیجهٔ این روز عجیب به سر برم... بر اساس آن چه اهورامزدا اراده فرموده است، برو و دیگر وقتت را به خاطر من، به هدر نده...! اگر می‌توانی، صیغه‌های پسر و نیز فرزندان‌شان را همراه خودت ببر.» مازائوس دیگر بار کوشید بانوی پیر را متقاعد سازد: «به شما التماس می‌کنم بانوی من...! ای مادر عظیم‌الشان...! تقاضا دارم!» اما التماس‌های مرد جنگجو، بی‌فایده از آب در آمد؛ ملکهٔ مادر، هرگز از جای خود، حرکتی نکرد.

در همان لحظه، در نقطه‌ای نه چندان دور، جنگجویی جوان وارد خیمه‌ای دیگر شدن، خیمه‌ای که برزین در انتظار پایان آن نبرد وحشتناک بود. نوجوان کلاهخود خود را از سر برداشت و تارهای مجعد و طلایی خود

را آزاد ساخت و فریاد زد: «مادر جان! بشتابید! آمده‌ام تا نجاتتان دهم! بشتابید...! بیاید سریعاً از این جا برویم! اسبی بردارید و همراهم بیایید! برادرم کجا است؟»

برزین از دیدن پسر بزرگش در خیمه‌اش، به شدت حیرت کرد: «اِئِثوکیس...! پسرم...!» و به سرعت به سمت او دوید تا وی را در آغوش کشد. اما درست در همان لحظه، دو سرباز آگریایی با خنجرهای بلند خود از راه رسیدند و به داخل خیمه هجوم آوردند. آن‌ها دستور داشتند به هیچ سربازی اجازه ندهند که به داخل خیمه «زن اسکندر» وارد شود!

اِئِثوکیس شمشیر خود را دیگر بار از غلاف بیرون کشید و در برابر آن‌ها ایستاد، و کوشید آن‌ها را به عقب براند، اما او صرفاً نوجوانی کم‌سن و بی تجربه بود و در ضرباتی که وارد می‌آورد، قدرت زیادی وجود نداشت. یکی از آگریاییان، بازوی پسر نوجوان را مجروح ساخت و شمشیر اِئِثوکیس بر زمین افتاد، در حالی که دیگری قصد داشت ضربه مهلک را بر او وارد آورد. برزین به سرعت خود را به جلو افکند و فریاد زد: «نه...! او پسر من است...!» و ناگهان در برابر ضربه مهلک خنجر سرباز آگریایی قرار گرفت.

برزین بی درنگ، بر زمین افتاد.

اِئِثوکیس، علی‌رغم آن که زخمی شده بود، کوشید به هر دو سرباز حمله کند و با شهادتی مردانه، خنجر خود را از غلاف بیرون کشید، اما سرباز آگریایی صرفاً از ضربات او کنار می‌رفت و در نهایت، با دقتی مرگبار، پاسخ نوجوان را داد...

پسرک بر روی کالبد بی جان مادرش فرو افتاد و آخرین نفس خود را بر روی بدن مادرش کشید و جان به جان آفرین تسلیم کرد.

تسالیاییان شجاع و دلیر، در آن لحظات از اردوگاه بیرون رانده شده بودند، و سربازان مازائوس در شرف پیش رفتن به سمت مرکز میدان نبرد بودند تا به نابود ساختن همه سربازان «پِرتائی‌رئی» همت گمارند، و نیز به سربازان تراسی از عقب حمله آورند... واحدهای نظامی تراسی، همچنان به شدت مشغول مبارزه با سربازان سواره نظام پسوس بودند، آن‌ها از هم‌اکنون

بر این گمان بودند که در نبرد پیروز شده‌اند، اما ناگهان صدای شیپوری بلند به گوش رسید، و سپس فریاد هزاران جنگجو که نعره کشیدند: «اللا لائی...!» در آن لحظه، از جاده‌ای که از سمت رودخانه می‌آمد، سه گردان سواره نظام متشکل از سربازان بی‌شماری از سرزمین تسالی و مقدونیه که در طول شب از گذار رود دجله گذشته بودند، به آن جا رسیدند. سربازانی تازه نفس و سرشار از انرژی! کراتیروس که در قسمت بازو مجروح و از شدت جنگیدن، خسته و ناتوان شده بود، ناگهان در فشی در دست گرفت، و آن را در بالای سر خود به اهتزاز در آورد و خطاب به آنان فریاد زد: «افراد...! به این جا بیایید!»

او سپس افسار اسبی بی‌صاحب را در دست گرفت و بر آن سوار شد و به سمت آنان تاخت. آن‌ها با حالتی قدرتمند، به سمت او اسب می‌تاختند. کراتیروس به عنوان فرمانده آن‌ها، در مقابلشان حضور یافت و دیگر بار، به سمت مادیان و هیرکانیان اسب تاخت تا علیه آنان به مبارزه بپردازد. او همچنین قصد داشت با سربازان تازه نفس خود، علیه سربازان مازائوس و آشوری نیز بجنگد و آن‌ها را وارد دوئلی مرگبار و تن به تن کند.

حال، وضعیت جنگ دستخوش تغییر می‌شد. اسکندر باز هم با حالتی تهدیدآمیزتر به سمت مرکز ستون ارتش دشمن نزدیک شد و سرانجام موفق شد اربابه جنگی داریوش را از دور تشخیص دهد.

شهریار مقدونیه، دیسکی از پشت زین خود برداشت و هدف‌گیری کرد. در حالی که به وسیله دوستان خود مورد محافظت قرار می‌گرفت، با تمام قدرت بازویش، دیسک را در هوا به پرواز در آورد، و هر چند نتوانست داریوش را مورد هدف قرار دهد، لیکن اربابه‌ران داریوش را بی‌درنگ به هلاکت رساند. اسب‌ها رم کردند و با حالتی وحشیانه، به سمت حاشیه شمالی میدان نبرد تاختند. آن هنگام که داریوش موفق شد دیگر بار افسار اسب‌ها را در دست گیرد، آن‌ها را به گونه‌ای هدایت کرد که نتوانست با سرعتی خیره‌کننده، از میدان نبرد دور سازد.

سربازان جاویدان، بی‌توجه به عقب‌نشینی شاهشان، همچنان با شدت و

خشونت تمام به مبارزه علیه دشمن ادامه دادند. آن‌ها نیک می‌دانستند که دیگر هیچ راه فراری برای آن‌ها وجود ندارد... آن‌ها تنها در هنگام عصر، و در حالی که بی‌اندازه خسته و ضعیف شده بودند، دست از پیکار کشیدند و خود را تسلیم اسکندر کردند.

خبر غیبت شاه‌شاهان به سرعت در هر سو پخش شد و همه تصور کردند که شاه پارسی به هلاکت رسیده است. بنابراین بسیاری از گردان‌های ارتش پارسی، فرار را برقرار ترجیح دادند. بسوس نیز از طریق پیکی خبر یافت که شاه میدان نبرد را رها ساخته است؛ او با شنیدن این خبر، بی‌درنگ از حمله به یونانیان حاضر در جناح چپ ارتش اسکندر دست کشید. او، بیمناک از این که مبادا تاج و عصای سلطنت شاه‌شاهان در دست‌های مقدونی فرو افتد، بی‌درنگ به اتفاق سواره‌نظام خود به جست‌وجوی شاه پرداخت؛ شاید هم برای حمایت از جان او و شاید هم با مسیری که وقایع آن روز دنبال کرده بود، در نظر داشت نقش یگانه داور را در برابر سرنوشت داریوش شاه داشته باشد...

مازائوس که تا آن حد به پیروزی نهایی نزدیک شده بود، ناگهان خود را اسیر نیروهای کمکی تسالی و مقدونی یافت و کمی بعد، گردان‌های نظامی تحت فرماندهی پردیکاس و پارمینون نیز به آن‌ها ملحق شدند و به انجام بیش‌ترین ضدحمله‌ها علیه او، همت گماشتند؛ اوضاع تابدان‌جا پیش رفت که او نیز در نهایت، ناگزیر از تسلیم شد.

فصل چهاردهم

اسکندر، سوار بر اسب، به تماشای آن چه از اردوگاه مقدونیان بر جای مانده بود پرداخت. او از میان آتش‌ها و خرابی‌ها و ویرانی‌ها گذشت، و در هوایی که از شدت دود، خفقان‌آور و غیرقابل تنفس شده بود و هیچ حرکتی نداشت، به بررسی اوضاع پرداخت.

او به سمت خیمهٔ برزین رفت، اما همچنان که به آن‌جا نزدیک می‌شد، تنها می‌توانست صدای گریهٔ پسری جوان را بشنود و بس... فراتس در کنار پیکرهای مادر و برادرش بر زمین نشسته بود و اشک می‌ریخت. آن‌ها در واپسین بار، در آغوش یکدیگر در خواب ابدی فرو رفته بودند.

شاه از روی زین خود فرود آمد و به او نزدیک گشت و با چشمانی که ناگهان پر از اشک شد، فریادی از ژرفنای سینهٔ خود بیرون داد و گفت: «چرا...؟ چرا؟! آخر چرا؟ آخر چرا باید چنین پایان تلخی برای این موجودات بی‌گناه وجود داشته باشد...؟»

او در کنار پسرک بر زمین زانو زد و به دو اندام پوشیده از خون خیره شد.

او نخست با کمال ملایمت، پیکر ایتنوکلیس را از روی بدن برزین جدا کرد و آن را در کنار خود بر زمین خواباند؛ سپس صورت پسر نو جوان را با شل

خود پوشاند. آن‌گاه، به برزین نزدیک گشت... او با ملایمت و عشقی بی‌پایان، صورت زن جوان را نوازش کرد و گیسوان آشفته‌اش را که بر روی صورتش فرو ریخته بود کنار زد و به نوازش پیشانی‌اش پرداخت.

در دیدگان زن پارسی، هنوز هم اثرات آخرین قطره‌های اشکی که قصد داشت فرو چکاند، مشاهده می‌شد و به نظر می‌رسید به نقطه‌ای دور دست در افق، جایی در آسمان که دیگر هرگز نمی‌توانست خشم و خشونت زمینیان را بشنود و ببیند خیره شده بود. به جایی که دیگر اثری از فریادها و نعره‌های نفرت و وحشت و خشونت نبود. آن دیدگان، چونان می‌نمودند که انگار برای مدتی طولانی و به دشواری در جست‌وجوی رؤیایی بسیار عزیز و محبوب و پنهانی بودند. رؤیایی که دیگر حال، به طرزی غیرمنتظره و ناگهانی، محو شده و در هوا ناپدید شده بود.

سکوت غیرواقعی و عجیبی که در آن اردوگاه ویرانه و غم‌انگیز فروافتاده بود، موجب شد تا گریه‌نومیدانه‌ی پسرک بیش از پیش حالتی تأثرآور و منقلب‌کننده پیدا کند. اسکندر رو به سوی پسرک یتیمی که اشک می‌ریخت کرد؛ پسرک با دو دست، صورت خود را پوشانده بود.

اسکندر گفت: «گریه نکن... گریه نکن، زیرا تو پسر مومن بی‌باک از جزیره زُیس هستی... نومید نباش پسرک کوچک... نومید نباش...»

اما فراتس همچنان در میان هق‌هق گریه‌های خود تکرار می‌کرد: «آخر چرا مادرم؟! آخر چرا مادرم مرده است؟ آخر چرا مادرم را کشته‌اند؟»

و در آن لحظه، حتی مقتدرترین شاه دنیا، این امکان را نیافت تا پاسخی به او ارائه کند. او صرفاً سؤال کرد: «چه کسی مادرت را به هلاکت رساند، فراتس؟ به من بگو، تا من نیز انتقام مرگ او را بستانم. تقاضا دارم، به من بگو!»

پسرک کوشید از میان اشک‌های غم‌انگیز خود، پاسخی ارائه کند، اما نتوانست، در نتیجه صرفاً به این اکتفا کرد که به گروهی از سربازان انگریزایی که مشغول برهنه ساختن اندام یک سرباز پارسی برای غارت کردن متعلقات او بودند، اشاره کند.

اسکندر ناگهان همه چیز را دریافت.

او پی برد که دستورات اکید خود او، در جهت حمایت کردن از برزین به هر قیمتی که بود، موجب مرگ او و مرگ اِیتوکلِس گشته است...

گروهی از حاملان تخت‌های سیار برای بردن اجساد مردگان، که از سربازان گردان «پِرتائی زئی» تشکیل می‌شدند، در آن لحظه از راه رسیدند و خواستند کالبد بی‌جان اِیتوکلِس را بر روی تخت سیار قرار دهند و او را از آن‌جا دور سازند، اما هنگامی که به همان اندازه، به برزین نزدیک شدند تا پیکر او را نیز با خود ببرند، شه‌ریار آن‌ها را از آن‌جا راند.

او خود، زن جوان را در آغوش گرفت، و او را به داخل خیمه خود برد. خیمه‌اش، دچار حریق نشده بود. او وی را روی بستر خود خواباند و گیسوان زن جوان را مرتب کرد و به نوازش کردن گونه‌های رنگ‌پریده‌اش مشغول شد و با ملایمت، لب‌های بی‌جان او را بوسید. سرانجام، چشمان زن جوان را بست و به آرامی زمزمه کرد: «اینک دیگر به خواب ابدی برو، عشق من... دلبندم...» سپس دست فراتس را گرفت و با هم از خیمه خارج شدند. سربازان، تازه از میدان نبرد بازگشته و فریادهای پیروزمندانه‌شان در سراسر فضای اردوگاه طنین می‌افکند. اسرای جنگی را به طور گروهی بر زمین افکندند؛ یونانیان مزدور را در یک سمت و پارسیان را در سمت دیگر. هفائستیون از راه رسید و اسکندر را در آغوش گرفت: «بی‌نهایت برای برزین و پسرش متأسفم... نباید چنین فاجعه‌ای روی می‌داد... باید از بروز آن اجتناب می‌شد. کاملاً واضح است که مازائوس دستور داشته است از طریق جناح چپ ما، به اردوگاه حمله کند و خاندان داریوش را آزاد سازد... او تقریباً در این کار با موفقیت روبه‌رو شد... پارمنیون مجروح شده است، همین‌طور هم پردیکاس و کراتروس. ما همچنین کشته‌های زیادی داده‌ایم.»

در آن لحظه، زنان حرم‌سرای شاه‌شاهان، همراه با فرزندان و نیز ملکه مادر از راه رسیدند. ظاهراً آن‌ها را به نقطه‌ای آرام‌تر و بهتر همراهی می‌کردند و خیمه سلطنتی تازه‌ای برای آن‌ها برافراشته بودند. هفائستیون،

در میان افراد، کالیستین را مشاهده نمود که به وسیله تعدادی مستخدم، مشغول حمل کردن صندوقچه‌های ارزشمند خود بود که پر از پاپيروس و وسایل شخصی‌اش بودند.

اسکندر او را دید و سرش را برای او جنباند و باری دیگر روی خود را به سوی دوست صمیمی خود کرد و پرسید: «چه تعداد کشته داریم؟»

«شمارشان بسیار زیاد است. دستکم دو هزار نفر، شاید هم بیش‌تر. اما پارسیان نیز تلفات بسیار زیادی داشته‌اند. هزاران هزار کالبد بی‌جان در گوشه و کنار این دشت بر زمین افتاده است و در همین لحظه که با تو سخن می‌گویم، تعداد بی‌شمار دیگری به وسیله سربازان سواره نظام ما که به تعقیب آن‌ها مشغول‌اند، در شرف مردن هستند.»

«از داریوش چه خبری داری؟»

«او همراه با پسوس میدان نبرد را ترک کرد و گریخت. احتمالاً به سوی شوش یا پرسپولیس فرار کرده است. مطمئن نیستم. اما موفق شدیم مازائوس را به چنگ خود در آوریم.»

اسکندر برای لحظه‌ای غرق در تفکر شد و سپس سؤال کرد: «ببینم، آیا خبری از آرتابازس داری؟»

«به گمانم او را در میان افراد سرشناس و عالی‌رتبه پارسی دیدم... در میان اسرای جنگی. اگر اشتباه نکنم، او همراه مازائوس است.»

«مرا به نزد او ببر.»

«اما اسکندر...! افراد در انتظار دیدن تو به سر می‌برند! میل دارند که تو سخنرانی پیروزی را برای آن‌ها ایراد کنی! آن‌ها امروز، همچون شیر جنگیده‌اند!»

«مرا به نزد او ببر هفائستيون... سپس به کسی دستور بده تا به وضعیت اینان رسیدگی کند... و با ناراحتی به پیکر برزین و ایتوکیس اشاره کرد.

در آن لحظه، حاملان اجساد، پسر نوجوان را در کنار مادرش خواباندند.

اسکندر رو به سوی فراتس کرد و گفت: «همراهم بیا.»

رهبران پارسی که از ساتراپ‌ها و فرماندهان نظامی و اقوام نزدیک

شاه‌شاهان به شمار می‌رفتند، همه به وسیلهٔ اِئومینیس در نقطه‌ای دور از میدان نبرد جمع‌آوری شده بودند و در خیمهٔ بزرگی که معمولاً برای برگزاری جلسات شورای جنگی مورد استفاده قرار می‌گرفت، حضور داشتند.

اِئومینیس همچنین به افراد خود دستور داده بود که چنان‌چه آن‌ها به مداوای پزشکی نیاز داشتند، با دقت و احترام مورد معاینهٔ پزشکان و جراحان مقدونی قرار بگیرند. پزشکانی که در آن روز، ناگزیر بودند به وضعیت هزاران فرد مجروح که همچنان در میدان نبرد افتاده بودند و یاری می‌طلبیدند، رسیدگی کنند.

اسکندر وارد شد و همهٔ پارسیان، تعظیم کردند. اما برخی، پیش‌تر رفتند و به سمت او پیش آمدند و تعظیم عمیق‌تری انجام دادند. آن‌ها سپس دست‌های راست خود را به لبانشان نزدیک ساختند تا بوسه‌ای برای او بفرستند.

اسکندر از اِئومینیس سؤال کرد: «این کار چه معنایی دارد؟»

«این یک رسم درباری پارسی است؛ بوسه‌ای مخصوص که صرفاً به شاهشان می‌دهند و بس. در یونان، ما نام این کار را «پرسکینیزیس»^۱ نهاده‌ایم. این بدان معنا است که این افراد، تو را به عنوان سرور و ولی‌نعمت بحق و قانونی‌شان می‌شناسند؛ یعنی تو را به عنوان شاه‌شاهان و شاه عظیم‌الشان...»

اسکندر در طول این مدت، دست فراتس کوچک را رها نساخته بود. او ناگهان به حرف آمد و گفت: «این پسرک، فراتس نام دارد و پسرِ مِمْن از جزیرهٔ رُدِس و نیز بانو بُرَزین است. جنگ، موجب شده است که هر دو والدین او، از وی ستانده شوند. همین‌طور هم برادر ارشدش اِئتوکیلِس...»
همچنان که اسکندر سخن می‌گفت، ناگهان دیدگان مردی موقر و سالخورده که در عقب خیمه ایستاده بود، پر از قطرات اشک شد و اسکندر

به سرعت دریافت که مرد مورد نظرش کسی مگر او نیست. او دوباره به صحبت پرداخت و گفت: «امیدوارم که در میان شما، پدربزرگ این پسرک حضور داشته باشد... منظورم ساتراپ آنا بازیس است... زیرا او یگانه عضو زنده‌ای است که از خانواده‌اش بر جای مانده است... امید من این است که این ساتراپ، به مراقبت و رسیدگی از فراتس همت گمارد.»

پیرمرد قدم پیش نهاد و به زبان پارسی گفت: «من پدربزرگ این پسرک هستم. اگر مایل باشید، می‌توانید این پسرک را به من بسپارید.»

به محض آن که مرد مترجم، دست از صحبت کشید، اسکندر در کنار سر فراتس خم شد. پسرک با آستین لباس خود، مشغول پاک کردن اشک‌های خود بود. اسکندر گفت: «نگاه کن! پدربزرگت این‌جا حضور دارد. به نزد او برو.»

پسرک با چشمانی که هنوز آکنده از اشک بود، نگاهی به اسکندر افکند و زیر لب گفت: «متشکرم...» سپس به سمت پیرمرد دوید؛ ساتراپ سالخورده، به زانو در آمد و پسرک را محکم به سینه فشرد. ناگهان سکوتی سنگین در میان حاضران داخل خیمه فرو افتاد و همه به کنار رفتند، در حالی که راهی میان نقطه‌ای که اسکندر حضور داشت و انتهای خیمه گشودند، به گونه‌ای که برای لحظه‌ای، یگانه صدایی که به گوش می‌رسید، صدای هق‌هق پسرک و گریه آرام و بی‌صدای ساتراپ پیر بود.

اسکندر نیز به سهم خویش به شدت منقلب شد و برای پنهان ساختن احساسات خود رو به سوی ائومینس کرد و گفت: «اینک، آن‌ها را به حال خودشان رها ساز و بگذار به راحتی به سوگ نشینند. سپس مراسم تدفین برزین را بر اساس خواسته پدرش تدارک ببین. در ضمن، به او بگو که او دوباره به عنوان فرماندار پامفیلیا شروع به کار خواهد کرد. او همچنان مانند گذشته، از همه امتیازات خود بهره‌مند خواهد بود و همه اموال و دارایی‌اش، از آن خودش خواهد بود و می‌تواند آن‌گونه که شایسته و مناسب می‌داند، به تربیت و پرورش این کودک همت گمارد.»

سپس، شخص دیگری توجه اسکندر را به خود جلب کرد؛ جنگجویی کهنه‌کار و بسیار کاردان که هنوز هم لباس رزم بر تن داشت و هنوز هم آثار جنگ و پیکار را بر چهره و بدنش مشاهده می‌شد.

اثومینس آهسته در گوش اسکندر گفت: «او همان مازائوس معروف است...» اسکندر نیز مطلبی را در گوش منشی خود زمزمه کرد.

او دوباره به قسمت مرکزی اردوگاه خود بازگشت و مورد ابراز احساسات همه سربازان ارتشش قرار گرفت. همه در شش صف حضور یافته و در کنار فرماندهان جنگی خود ایستاده بودند. پیاده‌نظام در کنار سواره‌نظام.

پارمینون هر چند مجروح بود، فرمان داد تا همه سربازان سلاح‌های خود را در هوا بلند کنند؛ ناگهان سربازان گردان «هتائی‌زئی» نیزه‌های خود را بلند کردند و گردان‌های «پزتائی‌زئی» نیز شمشیرهای عظیم ساری‌سائه خود را بالا گرفتند. در این هنگام صدای برخورد هزاران سلاح فلزی به گوش رسید.

یاران اسکندر نیز در آن تجمع عظیم حضور داشتند و با غرور و سربلندی منتظر ایستاده بودند تا به او ادای احترام کنند. کراتیروس و پردیکاس با سربلندی، جراحاتی را که در طول جنگ دریافت کرده بودند، به او نشان دادند.

شهریار، بویفالاس را به سمت تپه‌ای نسبتاً مرتفع برد، و از آن نقطه، رو به سوی ارتش خود کرد تا سپاس خود را بدانان ابراز بدارد و به آنان ادای احترامی متقابل کند.

او با صدایی بلند فریاد زد: «افراد...!» و ناگهان، سکوتی عمیق، در هر سو حکمفرما شد. تنها صدای چوب‌های سوخته‌شده از سمت میدان نبرد به گوش می‌رسید: «افراد...!» غروب نزدیک می‌شود و همان‌گونه که وعده کرده بودم، ما پیروز شدیم...!»

فریاد شادمانه بسیار باشکوهی از یک سوی اردوگاه تا سوی دیگر آن، در هوا طنین افکند، و سرودی مقتدرانه، با ضرباهنگی مهیج خوانده شد، چنان که لحظه به لحظه بر شدت و وضوح آن در میان آن هوای رو به

تاریکی افزوده می‌شد؛ همزمان، صدای برخورد سلاح‌ها آن قدر بلند بود که تا آسمان عروج می‌کرد:

«اسکندر...! اسکندر...! اسکندر...!»

اسکندر گفت: «من همچنین مایلیم دوستان تسالی خود را سپاس گویم و همین‌طور هم سواره‌نظام مقدونی که همین امروز، از آن سوی دریا به نزدمان رسیدند و درست به موقع به این‌جا آمدند تا در نبرد به یارماندنی امروز شرکت جویند و صفحه‌ی سرنوشت را به نفع ما، تغییر بخشند! افراد...! با چه شور و هیجان و اضطرابی، در انتظار ورودتان به سر می‌بردم...!»

سربازان تسالی و مقدونی که گردان تازه‌ای را در میان صفوف سربازان قدیمی اسکندر تشکیل می‌دادند، با ابراز احساساتی پرشور، پاسخ شهریار جوانشان را دادند.

«من همچنین میل دارم از متحدان شایسته‌مان، یعنی یونانیان تشکر کنم. مردانی که با پایداری در جناح راست باقی ماندند. نیک می‌دانم کار آسانی نبوده است!» یونانیان به ضربه زدن به سپرهایشان با کمک شمشیرهایشان مشغول شدند.

اسکندر ادامه داد: «و حال، همه‌ی آسیا، از آن ما است... با همه‌ی گنجینه‌ها و عجایب و شگفتی‌هایش! دیگر هیچ کار دشواری وجود ندارد که ما نتوانیم از عهده‌ی انجام آن برآییم. هیچ کار شگفت‌انگیزی نیست که نتوانیم از آن سردرآوریم، هیچ مرز و محدوده‌ای نیست که نتوانیم از آن بگذریم! من شما را تا پایان دنیا نیز هدایت خواهم کرد! آیا آماده هستید که مرا در این کار، همراهی کنید، دوستان عزیزم؟»

همه‌ی سربازان یک‌صدا فریاد زدند: «اعلی‌حضرتا...! ما همه آماده‌ایم!» سپس همه به بالا و پایین بردن نیزه‌ها و شمشیرها و سپرهای خود پرداختند.

«پس خوب به سخنانم گوش فرا دهید! حال دیگر وارد بابل خواهیم شد و شما بزرگ‌ترین و زیباترین شهر در سراسر عالم را خواهید دید، و پس از این همه تلاش و خستگی، از استراحتی خوشایند و دلپذیر، لذتی وافر

خواهید برد! پس از آن، دیگر بار پیشروی‌مان را از سر خواهیم گرفت و تا زمانی که به کرانه‌های آخرین رود دنیا نرسیده باشیم، دست از پیشروی نخواهیم کشید. منظور من رودخانهٔ آبسانوس^۱ است...

نسیمی ملایم شروع به وزیدن گرفت و کم‌کم قدرت بیش‌تری یافت و گردوخاک سبک زمین را دیگر بار در هوا بلند کرد، و موجب تکان خوردن پره‌های کلاهخود جنگجویان شد. به نظر می‌رسید بادی بود که از نقطه‌ای دور دست به هوا برمی‌خاست... بادی که آواهایی ضعیف و تقریباً از یاد برده را با خود همراه می‌آورد. شهریار جوان، متوجهٔ دلتنگی و غربت‌زدگی سربازانش شد که با فرارسیدن تاریکی، بیش از پیش شدت می‌گرفت. او دریافت که آن‌ها تا چه اندازه، از شنیدن سخنان او به شگفتی و حیرت افتاده بودند. از این رو دیگر بار به سخن گفتن پرداخت: «من احساسات شما را نیک درمی‌یابم و می‌دانم که شما همسرانی تازه‌عروس، و یا همسرانی که از آن‌ها صاحب فرزندانی هستید، در میهنمان بر جای نهاده‌اید و به شدت مایلید که به دیدن آن‌ها بروید... اما شاه‌شاهان، هنوز کاملاً شکست نخورده است؛ او صرفاً به دورترین نقطهٔ قلمرو شاهنشاهی خود گریخته و بر این اندیشه است که شاید ما نخواهیم توانست در پی او برویم و تا دور دست‌ها به تعقیب او همت گماریم... حال آن‌که او سخت در اشتباه است! چنان‌چه کسی حضور دارد که مایل است به میهن بازگردد، من هرگز او را سرزنش نمی‌کنم؛ اما اگر تمایل داشته باشید همچنان به کارمان ادامه دهیم، با کمال افتخار و سربلندی، به هدایت و فرماندهی مردانی مانند شما، ادامه خواهیم داد! از فردا، ائومنیس، به هر یک از شما، سه هزار دراختمای نقره خواهد داد، و بعدها، مبالغی باز هم بیش‌تر، پس از آن که پایتخت‌های بزرگ را به تصرف خود در آوریم؛ شهرهایی که گنجینه‌های عظیمی را در دل خود جای داده‌اند... ما به مدت سی روز در بابل اقامت خواهیم گزید و بدین ترتیب، شما فرصت خواهید داشت به

خوبی در این باره بیندیشید. آن هنگام، اِثومِنیس نام یک یک شما را خواهد خواند، تا دریابیم چه کسی به میهن مراجعت خواهد کرد و چه کسی مابداً است همچنان در این لشکرکشی تازه، مرا همراهی نماید. افراد! حال دیگر مرخص اید! خود را از هم اینک برای راه پیمایی فردا آماده سازید! مسیری طولانی در پیش رویمان است.»

ارتش اسکندر، در فریادهای و ابراز احساساتی طولانی و وحشیانه و شورانگیز و مهیج غرق گشت و اسکندر نیز سوار بر بوسفلااس، تاخت زنان به سان دیدن از همه گردانها و واحدهای نظامی لشکر خود پرداخت. او سپس به یاران خود اشاره کرد که همراهش بروند و آنها به سمت اردوگاه پارسیان اسب تاختند. تعدادی از پیشقراولان اسکندر، به شدت مشغول پاسداری از آن منطقه بودند و گروهی از آگریاییان مهاجم نیز از آن جا محافظت می کردند.

به نظر غیرممکن می رسید، اما خیمه سلطنتی باز هم مجلل و باشکوه از آن چه مشابه آن را در ایسوس دیده بودند، جلوه می کرد. البته تعداد مستخدمان کم تر بود. آنها همچنین دوپست تلنت طلا و نقره به صورت سکه های ارزشمند یافتند. احتمالاً پولی بود که می بایست به عنوان حقوق سربازان مزدور یونانی می پرداختند. اِثومِنیس بی درنگ شروع به تهیه فهرستی از همه اشیاء و متعلقات آن خیمه کرد.

شهریار دوستانش را دعوت به نشستن کرد و سپس به مستخدمان دستور داد که برای آنها خوراکی تهیه کنند.

لئوناتوس با ناله ای بلند از خیمه خارج شد و گفت: «رفقا، حقیقتاً باورم نمی شود. راستش را بخواهید، با خود می اندیشیدم که امروز شکست خواهیم خورد. لحظه ای فرا رسید که آنها توانستند گردان پارمنیون را شکاف دهند و پیشروی کنند و سپس هم به شدت به سربازان یونانی ما فشار وارد می آورد و ما نیز درست در مرکز نبرد حضور داشتیم و ظاهری ابلهانه پیدا کرده بودیم، زیرا هیچ کاری از دستان ساخته نبود!»

بیلئوکوس گفت: «پس این همان رازی بود که تو از ما پنهان نگاه داشته

بودی؛ ورود سربازانی تازه نفس از مقدونیه و تسالی! اما از کجا حدس می‌زدی که آن‌ها دقیقاً در این روز مهم از راه خواهند رسید؟! اگر یک ساعت دیرتر می‌آمدند، آن وقت ما دیگر وجود خارجی داشتیم...»

لئوناتوس گفت: «در واقع، الان همه ما می‌بایست دارای چوب‌هایی بسیار وحشتناک در داخل بدنمان باشیم... و کلاغ‌های شرور، به خوردن سربازان مشغول بودند، و در انتظار این به سر می‌بردند که به سرعت به تخم چشمانمان حمله آورند... آخر می‌دانید، آن‌ها همواره از چشم‌ها شروع می‌کنند، این را می‌دانستید؟...»

اسکندر مانع حرف زدن آن‌ها شد: «کافی است! امشب به هیچ‌وجه تمایلی به مزاح ندارم.» او سپس رو به سوی سلیوکوس کرد و گفت: «فرمانده انتی‌پاتر همه چیز را با دقت و زمانبندی درست برنامه‌ریزی کرده بود و از شهر تیر به بعد، من پیوسته خبر پیشروی آن‌ها را دریافت می‌کردم. شک نداشتیم که آن‌ها درست به موقع خواهند توانست خود را به ما برسانند! به هر حال، به زودی اخبار تازه‌تری دریافت خواهیم کرد. من در انتظار ورود میهمانانی هستم.»

درست در همان لحظه، صدایی از ورودی خیمه به گوش آن‌ها رسید: «هیچ چیز هرگز ماهیتی مشخص و مطمئن ندارد، ای خدای جوان و زیبای آلمپی!... تنها کمی ریزش باران در منطقه کوهستانی در شب گذشته، باعث می‌شد تا دوستان عزیز تسالی و مقدونی شما هرگز نتوانند خود را امروز به شما برسانند، زیرا دیگر هیچ امکانی برای عبور از عرض رود دجله وجود نمی‌داشت. آن‌ها ناگزیر می‌شدند منتظر پایین آمدن سطح رود شوند، و هم‌زمان شاهد تکه‌تکه شدن بدن‌هایشان به وسیله سربازان داریوش باشند.» اسکندر با شناختن صدای مرد جاسوس گفت: «لطفاً داخل شو، ائوملیپوس! نکند باید اعتماد و امیدم را به قول مازائوس می‌نهدم...؟! می‌دانی، عملیاتی که او قصد داشت انجام دهد، یکی از دشوارترین و خطرناک‌ترین عملیات بود و حقیقت این است که او تقریباً موفق شد ما را از قسمت عقب، غافلگیر سازد.»

ائومَلپوس وارد شد و گفت: «چرا این را از خودِ او سؤال نمی‌فرمایید؟!»
او مردی را همراهی می‌کرد که اسکندر، وی را پیش‌تر در خیمهٔ اسرای
جنگی مشاهده نموده بود: «این‌جا حضور دارد، سرورم. چنان‌که امر فرموده
بودید.»

ساتراپ وارد شد و مستقیماً به سمت اسکندر پیش رفت و آن قدر
تعظیم کرد که پیشانی‌اش تنها چند سانتی‌متر با سطح زمین خیمه فاصله
یافت. سپس دست‌های خود را به سمت دهانش برد و بوسه‌ای بر او فرستاد.
اسکندر گفت: «می‌بینم چونان که شاهتان باشم، به من ادای احترام
کردید. اما چنان‌چه به سخن شما اعتماد کرده بودم، اینک سگان وحشی و
پرنده‌گان لاشخور، به نوک زدن به گوشت بدنم و جویدن استخوان‌هایم
مشغول بودند...»

ساتراپ به‌پاخاست و به زبان یونانی فصیحی سؤال کرد: «آیا اجازه دارم
پاسخ خویش را تقدیمتان دارم، سرورم؟»
«البته. در واقع، شما هر دو نفرتان بابد این‌جا بنشینید، زیرا میل دارم
که به توضیح برخی از نکات بپردازید...»

فصل پانزدهم

گفت‌وگویی آن‌ها تا مدت‌ها به طول انجامید، و در پایان، مازائوس اعتراف کرد که خواسته بود سوگندی را که به داریوش شاه، مبنی بر باز آوردن اعضای خانواده‌اش به نزد وی، یاد کرده بود، محترم شمارد و به همین دلیل حمله‌ای آن چنان وحشیانه و شدید به جناح چپ لشکر مقدونیان انجام داده بود. او همچنین خاطرنشان ساخت که می‌توانست حملات باز هم خطرناک‌تر و خسارت‌آورتری در اردوگاه مقدونیان به انجام رساند و همه مواد غذایی آن‌ها را به نابودی کشاند و حتی همه واحدهای نظامی حصار در ستون مرکزی ارتش اسکندر را که به سمت ستون مرکزی لشکر پارسیان پیشروی می‌کردند، تار و مار کند، و از عقب به آن‌ها حمله آورد، اما به همان مقدار، اکتفا کرده بود.

اسکندر سؤال کرد: «خب... چرا این کار را نکردید؟»

پارمنیون به میان حرف او آمد و پاسخ داد: «زیرا نمی‌توانست این کار را بکند. ما همچنان مشغول پیکار بودیم و آن‌ها نمی‌توانستند تا پیش از آن که ما را کاملاً به هلاکت برسانند، به سراغ واحدهای نظامی دیگرمان بروند...»

«شاید این طور باشد، اما این موجب می‌شود که ما وارد مجادله‌ای

پایان‌ناپذیر گردیم. بنابراین بهتر است که خودِ مازائوس پاسخ سؤالم را بدهد.»

«ای شهریار عظیم‌الشان، من مردی از اهالی بابل هستم و بابلیان در سراسر عالم، معروف است که از دیرباز، قادر بوده‌اند پیام‌های آسمانی را بخوانند و از حرکت سیارات، بسیاری چیزها را دریابند. ساحران ما، مشاهده کرده بودند که ستاره طالع شما در آسمان شبانه، بیش از ستاره طالع داریوش در آسمان می‌درخشد. هیچ کاری از دست من ساخته نبود... به‌ویژه با مشاهده این علائم آسمانی، و نشانه‌هایی که به وسیله مردوک^۱، که بزرگ‌ترین و مهم‌ترین خدای ما بابلیان است، مورد تأیید قرار گرفته بود. این پیشگویی، در معبد اساجیلا^۲ در بابل صورت گرفته بود.»

اسکندر پاسخ داد: «من نمی‌دانم که آیا به راستی موفق به درک استدلال‌های شما شده‌ام یا نه، مازائوس عزیز... اما این را می‌توانم به شما بگویم که تا آن‌جا که به من مربوط می‌شود و بر اساس آن چه مشاهده نمودم، شما با کمال دلاوری و رشادت، صرفاً برای شهریار و خاندان سلطنتی او، جنگیدید. به همین خاطر است که قصد دارم پاداشی به شما بدهم، و نه به خاطر پیشگویی‌هایی که تنی چند از ساحرانی گمنام به نفع من انجام داده‌اند، به گونه‌ای که مانع حمله نهایی شما در آخرین لحظات، به سواره‌نظام من گشت. بنابراین شما همچنان به عنوان ساتراپ بابل بر جای خواهید ماند و از حمایت و یاری سربازان مقدونی که پادگانی در آن‌جا ترتیب خواهند داد، برخوردار خواهید شد. این سربازان را در آن‌جا باقی خواهیم نهاد تا دقت کنند همه به دستورات و قدرت اجرایی شما، احترام لازم را بگذارند.»

این کار اسکندر، حرکت سیاسی بسیار ماهرانه‌ای بود، و می‌توانست ساتراپی بسیار خوب و کاردان را همچنان در جای خود باقی گذارد، و همزمان در مراقبت و نظارتی مستقیم از سوی قدرت نظامی مقدونیان قرار

دهد. همزمان، اسکندر توانسته بود خود را به عنوان شهر یاری سخاوتمند و بخشاینده نشان دهد. ائومنیس با جنابندن سر خود، تأییدیه خود را از اقدام ماهرانه اسکندر اعلام داشت.

مازائوس باز هم بیش از پیش تعظیم کرد و پرسید: «آیا این بدان معنا است که من آزادم دیگر بار به بابل بازگردم؟»

«بله، به قصر مسکونی تان به عنوان یک ساتراپ؛ و اگر بخواهید، همراه با اسکورت شخصی تان.»

مازائوس به پاخاست و در حالی که دیدگان خود را پایین افکنده بود، گفت: «زین پس، دیگر هرگز چیزی وجود نخواهد داشت که موجب شود من در صدد خیانت به سوگند وفاداری ای باشم که اینک در برابر شما، یاد خواهم کرد. در پیشگاه خدایان و سوگند به شرافتم، قسم یاد می‌کنم که همواره به شما وفادار باقی بمانم.»

«از شما ممنونم مازائوس و حال، بیایید کمی استراحت کنیم. امروز، دشوارترین روز زندگی‌ام بود و فردا باید در مراسم تدفین یاران هم‌زمینان، شرکت جوییم.»

همه از جای خود برخاستند و سوار بر اسب‌های خود شدند و به سمت اردوگاه اصلی بازگشتند. با این حال، اسکندر، افسار بویسفالاس را در دست گرفت، و پیاده، به قدم زدن با او پرداخت. ائوملیوس در پشت سر او ظاهر گشت و پرسید: «آیا اجازه می‌فرمایید اندکی در کنار تان راه بروم؟»

«به هیچ وجه. پس از چنین روزی که پشت سر نهادیم، بهترین کار، قدم زدن در سکوت و آرامش شبانه است.»

«من در مورد برزین و پسرش شنیدم... از این بابت، بی‌اندازه متأثر و متأسفم. از این جهت به شما گفتم که او در اردوگاه داریوش حضور دارد، زیرا بیم داشتم دست به عملی جنون‌آمیز بزنم.»

اسکندر گفت: «نوجوان‌ها همواره بدین گونه‌اند...» چهره‌اش در زیر مهتاب، بسیار رنگ پریده می‌نمود و موهای مجعد و بلندش، حالتی پسرانه و معصومانه به او می‌بخشید: «او کاری را به انجام رساند که تصور می‌کرد

صحیح‌ترین کار است. او همچون یک قهرمان دلیر جان سپرد؛ در عتفوان جوانی، و از این رو، نباید برای او بگرییم... هرگز هیچ موجود بشری نباید از این‌که در قید حیات است، بر سوگ نشیند، زیرا هیچ موجود بشری از آن‌چه، فردا برایش به ارمغان خواهد آورد، آگاه و مطلع نیست. آن‌چه در انتظار ما است، شاید چیزی به مراتب بدتر از مرگ باشد. مانند انواع بیماری‌های لاعلاج، معلولیت‌های وحشتناک و شرم‌آور، بردگی، شکنجه و رنج و اندوه...»

ائوملیپوس همچنان در کنار او راه می‌رفت و سعی داشت مانند بوسیفالاس، گام‌هایی آهسته در کنار اسکندر بردارد. شهریار جوان، دست خود را بر روی یال حیوان کشید و گفت: «بوسیفالاس بینوا... حتی فرصت نشده است سر و بدنش را بشوئیم و یا به رسیدگی به وضعیتش پردازیم...»
 «شاید شما مایل نبودید حتی برای لحظه‌ای، خود را از دوستی جدا سازید که به شما کمک کرد امروز، فاتح پیروزمند کل عالم شوید...»
 اسکندر گفت: «بله، شاید حق با شما باشد.» و دیگر هیچ نگفت.

در آن لحظه، آن‌ها صدای ناله و شیون بسیاری از افراد را شنیدند. صدای فلوت نیز به گوش می‌رسید... آن‌گاه، مشعل‌هایی دیدند که در سراسر دشت پهنآوری که در طول آن روز، صحنه مبارزه‌ای خشونت‌آمیز میان دو لشکر مقتدر شده بود، به گردش درآمدند. شهریار جوان همه چیز را دریافت و از طریق مسیری بی‌راهه، به انتهای راه‌پیمایان مشعل به دستی پیوست که در دایره‌ای عریض گام برمی‌داشتند تا به سمت تپه‌ای نسبتاً مرتفع بروند؛ گروه مشایعت‌کننده، به سمت برجی سنگی پیش می‌رفتند...

ائوملیپوس دست از راه رفتن کشید و زیر لب گفت: «برو... برو پسر... او را تا واپسین آرامگاهش، همراهی کن...» سپس با گام‌های خود که حالتی پیرتر می‌یافت، به سمت اردوگاه مقدونیان رفت و اسکندر را در همان جا باقی نهاد.

از سوی دیگر، فراسوی خیمه سلطنتی داریوش شاه، نخستین صداهای ناخوشایند لاشخورها به گوش می‌رسید، همه پرنندگان، برای حضور در

ضیافتی غیرمنتظره، در آن دشت لایتناهی و بی‌کران که به دشت مرگ شباهت یافته بود، از آسمان فرود می‌آمدند...

گروه تشییع‌کنندگان به بالای تپه رسیدند، و کسانی که تابوت برزین را حمل می‌کردند، آن را بر روی تپه‌ای سنگی که مخصوص وی ساخته شده بود، قرار دادند. آن‌ها برزین را بر فراز «برج سکوت» نهادند. در چهار گوشه آن برج، عودسوزهایی قرار دادند و به زودی دودی مایل به آبی، از چهار گوشه برج، به هوا برخاست. سپس همه آن‌جا را ترک کردند.

اسکندر که در تمام طول آن مدب، در سکوت محض باقی مانده و به آرامی، شاهد انجام یافتن آن مراسم شده بود، به سمت پیکر بی‌جان برزین پیش رفت.

او را مومیایی کرده و عطری خوشبو به بدنش زده بودند. ظاهر زن جوان، به هیچ‌وجه تغییر نیافته و چشمانش به گونه‌ای به نظر می‌رسید که گویی پلک‌هایش را تنها برای لحظاتی کوتاه بر هم نهاده است و در خوابی سبک فرو رفته است. آن‌ها پیراهنی سپید بر تن زن جوان پوشانده و ردایی آبی بر روی پیراهنش بر تن او کرده بودند. همین‌طور هم تاجی از گل‌های کوچک زردی که از صحرا یافته بودند، بر روی پیشانی‌اش نهاده بودند. اسکندر در تنهایی در برابر او ایستاد و خاطراتی که به شکل تصاویری ذهنی از او داشت، همچون سیلی پایان‌ناپذیر به ذهنش هجوم آورد. او دیگر بار، برزین را با چهره‌ای متبسم مشاهده کرد؛ سپس او را با سیمایی گریان دید و آن‌گاه، بوسه‌های گرم و عاشقانه‌اش را بر روی چهره‌اش حس کرد. اسکندر به سختی می‌توانست باور کند که حال، دیگر همه آن احساسات عاشقانه به پایان رسیده است، و این که زیبایی خیره‌کننده برزین، ماهیتی بی‌جان گرفته و ناگزیر است با آن نیستی و نابودی وحشتناک رویارو گردد...

اسکندر نوار طلایی خود را از روی پیشانی‌اش برداشت و آن را در میان دست‌های ظریف و زیبای او قرار داد و سپس او را برای آخرین بار، عاشقانه بوسید و گفت: «بدرود عشق من... هرگز تو را از خاطر نخواهم برد.»

در آن حالت تنهایی مطلق و پس از پایان یافتن آن نبرد وحشتناکی که از ماه‌ها پیش انتظارش را کشیده بود، و سرانجام خاطره زیبایی و مهربانی ظریف و شکننده زن جوان، همراه با آوای لطیف و گوش‌نوازش، باری همه چیز در پایان امر، تنها به مشتی خاطرات دست‌نایافتنی مبدل می‌گشت... همه آن وقایع، که در طی یک روز برایش اتفاق افتاده بود، خلأ عظیم و ترسناکی را در پیش رویش گشوده بود و ترسی وصف‌ناپذیر، با ماهیتی کودکانه به او می‌بخشید...

برای دقیایفی، دست‌خوش اندوهی تحمل‌ناپذیر و عظیم شد. تأثیری پایان‌ناپذیر و بی‌کران... و نیز دل‌تنگی‌ای بسیار ژرف.

اسکندر به زانو در آمد و با صدای بلند شروع به گریستن کرد. او سر خود را به تپه‌ای سنگی که محبوبش را روی آن خوابانده بودند تکیه داد و بارها و بارها، نام زن جوان را با اندوه و نومییدی عمیق بر زبان راند.

... سرانجام به‌پاخواست تا برای واپسین بار، نگاهی به او بیفکند. او با مشاهده زن جوان در آن نقطه و در حالی که ظاهری همچنان بی‌نهایت زیبا و فریبنده داشت، به این نتیجه رسید که هرگز نخواهد توانست آن اندیشه را بپذیرد که اجازه دهد پیکر دل‌بندش، به وسیله انواع سگان وحشی و پرندگان شکاری و لاشخورها از هم دریده شود...

او به اردوگاه بازگشت و بی‌درنگ به ائومنیس دستور داد تا آرامگاهی سنگی در اسرع وقت برای او بسازند تا همواره پیکر برزین را مورد حمایت قرار دهد.

تنها هنگامی که این بنا کاملاً ساخته شد و به پایان رسید، اسکندر حاضر شد دیگر بار، همراه لشکرش به پیشروی خود ادامه دهد...

فصل شانزدهم

آن‌ها پس از مراسم خاکسپاری سربازان یونانی و مقدونی که در میدان نبرد به هلاکت رسیده بودند، به راه افتادند. آن‌ها متأسفانه هیزم کافی برای سوزاندن اجساد سربازان خود نداشتند؛ از سوی دیگر، گرما و رطوبت موجود در هوا و همین‌طور تعداد بی‌شمار اجساد سربازان پارسی که از هم‌اینک در میدان نبرد در شرف پوسیدگی بودند، هوای اطراف را آلوده ساخته بود، به گونه‌ای که برخی از سربازان دچار تب‌های مرموزی شدند که هیچ‌علاجی برای آن وجود نداشت.

آن‌ها بار دیگر به گذار رود دجله رسیدند و به کرانه غربی رفتند، سپس از آن‌جا، به سمت بابل حرکت کردند.

در چهارمین مرحله از سفرشان، همچنان که مشغول عبور از منطقه‌ای به نام آدیابن^۱ بودند، یکی از افسرانی که در میان همراهان مازائوس حضور داشت، به استقبال اسکندر آمد تا به او بگوید که در آن نزدیکی، پدیده‌ای طبیعی و بسیار دیدنی و شگفت‌آور وجود دارد که بد نیست شهريار جوان مقدونیه، از آن دیدن کند. دیدن سرچشمه‌ای از نفت...!

شهریار مقدونیه گفت: «نفت؟...» و ناگهان به یاد یکی از جلسات درس با ارسطو در میه‌زا افتاد. ارسطو، کمی نفت را که از آسیا برایش آورده بودند، با آتش سوزانده بود. اسکندر دیگر بار، به یاد دود غلیظ و بوی تند آن افتاد. او همچنین به یاد کشتی آتشی که شهروندان تیر در شبی تاریک به سمت برج‌های تهاجمی آن‌ها فرستاده بودند، افتاد. با کمک آن کشتی، همهٔ برج‌ها بی‌درنگ دستخوش حریق گشته بود. او به یاد داشت که حتی در روز بعد از آتش‌سوزی، هنوز بوی تند نفت در هوا پراکنده بود.

بنابراین با کنجکاوی در پشت‌سر افسر بابلی به راه افتاد؛ آن مرد، وی را به کف، منطقه‌ای فرورفته راهنمایی کرد؛ جایی که به طور دائمی آتش روشن بود. این موجب می‌شد تا ستونی غلیظ از دودی متعفن به هوا بلند شود. در اطراف آن‌ها، ماده‌ای سیاه و روغنی به طور گسترده در هر سو مشاهده می‌شد؛ در واقع، آن مکان همچون باتلاق یا مردابی می‌نمود، در حالی که بازتاب خاصی از روی سطح آن مایع سیاه رنگ مشاهده می‌شد. همین‌طور هم بویی بسیار ناخوشایند. کالیستن آماده بود که در همان لحظه، نمونه‌ای از آن مایع سیاه رنگ بردارد. او برای این کار، از شبشه‌ای باریک استفاده کرد.

سپس خطاب به اسکندر گفت: «میل دارم نمونه‌ای برای دایی‌ام ارسطو بفرستم.»

اسکندر سؤال کرد: «اما آخر... این دقیقاً چیست؟»

«خب، گفتش بسیار دشوار است... طعم آن، بدترین چیزی است که می‌توانید در نظر مجسم کنید. بوی آن، و نیز شکل ظاهری‌اش نیز همین‌طور ناخوشایند است. شاید نوعی بخار باشد که از داخل زمین بر روی سطح زمین می‌آید. به‌ویژه آن که این سرزمین، پیوسته در معرض تابش آفتابی سوزان قرار دارد. با این حال، همان‌گونه که مستحضر هستید، به سرعت احتراق‌پذیر است، و گرمای خارق‌العاده‌ای را ایجاد می‌کند. نگاه کنید!»

در آن لحظه، گروهی از سربازان بر اساس دستوری که از فرماندهٔ خود

دریافت کرده بودند، تعدادی مشک را با نفت پر کردند و دو نوار باریک در امتداد مسیری که به اردوگاهشان منتهی می‌شد بر روی زمین پاشیدند. سپس افسر، فانوسی از دست یکی از افرادش گرفت و انتهای نوارهای سیاه را با آتش روشن ساخت. بی‌درنگ دو دیوار آتشین به هوا برخاست و به سرعت در امتداد مسیری که به سمت اردوگاه می‌رفت، پیش رفت. دهان همه از شدت حیرت و شگفتی، باز مانده بود. آن مادهٔ عجیب و اسرارآمیز، همچنان به سوختن خود ادامه داد و دو پردهٔ غلیظ آتشین ایجاد کرد. حرارت ایجاد شده، بسیار تحمل‌ناپذیر و بوی دود آن نیز، بسیار ناخوشایند بود.

اسکندر بی‌درنگ حمای کرد تا خود را از شر آن بوی بد رهایی بخشد، زیرا آن بو، حتی به داخل تارهای مویش نیز نفوذ یافته بود. در مدتی که لیپتین به‌شستن بدن او مشغول بود، اسکندر با هفائستیون، پتولمه، کالیستین و نیز مردی که برای مالیدن بازوان و پست شهریار جوان از آتن به آن‌جا آمده و نامش آتِنفَانس^۱ بود، سخن گفت.

شهریار جوان گفت: «بر اساس آن چه دیدم، این نفت را می‌توان به عنوان یک سلاح بسیار عالی مورد استفاده قرار داد! تنها کافی است به تأثیری که در دشمن ایجاد خواهد کرد، بیندیشید! فرض کنید آن را در برابر آن‌ها روشن سازیم!»

آتِنفَانس گفت: «شنیده‌ام که نفت برای انجام چنین کارهایی مناسب نیست.» ظاهراً او در دوران کودکی، در برخی از دروس فلسفه شرکت کرده بود: «در واقع، نوع آتشی که ایجاد می‌کند، ماهیتی کاملاً عجیب و غیرمعمول دارد، همان‌گونه که همه از آن آگاهند، آتش ماهیتی اثری دارد و عنصری آسمانی است که از طریق هوایی که مشغول پخش کردن حرارت و نور است، ایجاد می‌گردد. حال آن که نفت، از اعماق زمین می‌آید و صرفاً در تماس با زمینی کاملاً خشک مانند ماسه یا خاکی که بسیار مرطوب و

غنی باشد، مانند خاک قسمت‌های جنوبی بابل، به سوختن می‌پردازد. به همان اندازه، در تماس با ماده‌ای که از طبایع گوناگون برخوردار باشد، مانند موجود بشری، هرگز ماهیت احتراق‌پذیر ندارد. در این باب، کوچک‌ترین تردیدی وجود ندارد.»

کالیستین زبان به اعتراض گشود: «فرضیه‌ای نسبتاً ضعیف ارائه کردی... به سختی می‌توان طبقه‌بندی‌های ذهنی را با تظاهرات جسمانی و فردی که به وسیله ترکیبات گوناگون تحت تأثیر قرار می‌گیرد، در هم بیامیزی. در ضمن...»

آتینفانس گفت: «اما من به آن چه اظهار داشتیم، اعتماد و اعتقاد کامل دارم.» در همان لحظه، اسکندر از حمام بیرون آمد و لپتین به خشک کردن او پرداخت. او افزود: «دستیارم استیفانوس^۱ که این‌جا در کنار ما حضور دارد، سخنان استادم هرمیپوس^۲ را شنیده است که یک بار به توضیح این فرضیه همت گماشته بود.»

پسر نوجوان با فریاد هیجان‌زده گفت: «بله البته! در واقع، من حتی می‌توانم این امر را با تجربه‌ای به شما نشان دهم! همین حالا، در همین جا، در برابر دیدگانتان!» شاید نوجوان تمایل داشت به گونه‌ای، توجه اسکندر را به خود جلب کند تا شاید در نزد او باقی بماند.

شهریار جوان گفت: «به گمانم این موضوع آن قدرها حائز اهمیت نباشد که لازم به انجام چنین کاری باشد. بهتر است این موضوع را فراموش کنیم.» نوجوان اصرار ورزید، در حالی که آتینفانس نیز پیوسته با توضیح دربارهٔ فرضیات فلسفی خود و استادش، به دفاع از او می‌پرداخت. آن‌ها سرانجام موفق شدند مقداری نفت به داخل حمام بیاورند. استیفانوس جوان، به آغشتن نفت بر روی بدن خود پرداخت، در حالی که با دقت سعی داشت همهٔ قسمت‌های اندامش را با آن مایع بیوشاند، درست چنان که مشغول استفاده از روغن زیتون باشد.

1. STEPHANUS

2. HERMIPPUS

آبتفانیس فانوسی در دست گرفت و گفت: «حال، به شما نشان می‌دهم که چگونه یک کالبد بشری، به وسیله نفت سوزانده نخواهد شد!» او سپس فانوس را به بدن نوجوان نزدیک کرد. در یک چشم بر هم زدن، کالبد استفانوس بینوا مشتعل شد و در وضعیتی وحشتناک، به توده‌ای آتشین مبدل گشت و حرارتی عظیم ایجاد شد. فریادهای نوجوان نگوین بخت، به راستی رقت‌آور و منقلب‌کننده بود. همه حاضران، سطل‌هایی در دست گرفتند و آبی را که در حمام اسکندر وجود داشت، به سوی او پاشیدند. اما حتی این کار نیز قادر نبود آن آتش را به راحتی خاموش کند.

اسکندر بی‌درنگ، فیلیپ، پزشک شخصی خود را به آن جا فراخواند و او نیز به رسیدگی به وضعیت فجیع نوجوان پرداخت. او ضماد خاصی را روی پوست او مالید و تا مدت‌ها تلاش پیوسته آن پزشک لازم بود تا سرانجام توانست جان آن نوجوان را نجات بخشد. با این حال، استفانوس بینوا، به شدت آسیب دید و در تمام اندام و صورتش آثار سوختگی مشاهده می‌شد، و سلامتش تا پایان عمر، همواره در وضعیتی متزلزل باقی ماند.

کالیستین به همه پیشنهاد کرد که خود را از آن مایع شیطانی و متعفن دور نگاه دارند، تا آن که دایمی‌اش ارسطو، به بررسی آن مایع بپردازد و کشف کند که ویژگی‌ها و خصوصیات شیمیایی آن چیست. صبح روز بعد، آن‌ها دوباره، به راه خود ادامه دادند.



همچنان که به پیشروی خود ادامه می‌دادند، سرزمین پوشیده از استپ آن منطقه، جای خود را به منطقه‌ای حاصلخیز، با خاکی بسیار غنی داد. در آن منطقه، کانال‌های آب بی‌شماری وجود داشت که دجله را به فرات متصل می‌ساخت. در سرتاسر آن سرزمین، دهکده‌های بی‌شماری وجود داشت که دهقانان ساکن در آن، با دقت و کوشش تمام، در حال آماده ساختن زمین برای شخم زدن آن بودند.

در هر کجا که لشکر اسکندر توقف می‌کرد، رهبران و سران محلی، به آن‌ها هدایایی می‌دادند؛ به‌ویژه از فراآورده‌های درختان نخل بسیار فراوان

آن منطقه، همه چیز طعمی بسیار خوشایند و لذیذ داشت، متأسفانه شراب خرما، به شدت بر معدۀ آن‌ها سنگینی می‌کرد و اغلب موجب بروز سردردهای شدید می‌گشت، اما حقیقتاً آن‌ها چاره‌ای مگر پذیرفتن آن هدایا نداشتند، زیرا هیچ شراب دیگری در آن مناطق یافت نمی‌شد؛ شراب‌های انگور، حتی از مرغوب‌ترین نوع، در آن هوای گرم به خوبی باقی نمی‌ماند و آب نوشیدنی آن مناطق نیز بسیار بد طعم بود. خرماها عالی بودند، همان‌طور که انارهایی که در گوشه و کنار می‌رویدند و از طعمی شیرین و آیدار برخوردار بودند.

آن‌ها همچنین مشاهده کردند که گسترده‌های وسیعی از مزارع و کشتزارهای اطراف، به وسیلۀ خود کشاورزان محلی آبیاری می‌شد. آن‌ها از شیوۀ خاصی برای آبیاری استفاده می‌کردند و از کرت‌هایی که در میان قنات‌ها و کانال‌های آب ایجاد می‌نمودند به رسیدگی به زمین‌هایشان می‌پرداختند. اسکندر این شیوۀ مخصوص را بسیار عجیب پنداشت. کالیستن به پرس‌وجو پرداخت و سرانجام به او گفته شد که با این شیوه، زمین آن‌ها می‌تواند به تدریج از شرمکی که در خود دارد، رهایی یابد، زیرا حرارت فراوان آن نواحی موجب بروز شوره‌زارهایی می‌شد و با این شیوه، حاصلخیزی زمین همچنان دست‌ناخورده باقی می‌ماند.

پتولمه گفت: «کاری که آن‌ها در این‌جا به صورت مصنوعی انجام می‌دهند، در مصر و با سیلاب‌های موسمی رودخانه نیل، به صورت طبیعی روی می‌دهد. این‌جا، از هوای بسیار گرمی برخوردار است؛ با این حال آن چه که بسیار عجیب به نظر می‌رسد، عدم حضور تمساح در رود دجله است. حتی در فرات هم اثری از این حیوان خطرناک نیست. شاید این حیوانات تنها می‌توانند در آب رود نیل زندگی کنند...»

نئارکوس با این عقیده موافق نبود: «اصلاً این طور نیست! من دربارهٔ مردی از اهالی ماسالیا^۱ شنیده‌ام که با کشتی خود تا فراسوی ستون‌های

هرکول پیش رفت و در امتداد ساحل آفریقا رفت و درست به خلیجی رسید که در کنار رودی به نام کرّیس^۱ واقع بود و مملو از تمساح‌هایی خطرناک بود!»

اسکندر گفت: «فراسوی ستون‌های هرکول... افسوس که حیات بشری بسیار کوتاه‌تر از آن است که بتواند فرصت کافی بیابد تا همهٔ عالم را ببیند...!» و آن‌گاه با کمال تأثر، به یاد اسکندر اپیروس افتاد و نیز انتقام ناستانده‌ای که هنوز کسی برای مرگ او به انجام نرسانده بود.

در پایان، آن روز، پیشروی آن‌ها بیش از پیش نمایشی بود، زیرا در هر دهکده، مردم از خانه‌های خود بیرون می‌آمدند و در امتداد جاده حضور می‌یافتند تا برای شهریارشان ابراز احساسات کنند.

آن‌گاه، چشم‌اندازی که در پیش رویشان قرار گرفت، ماورای همهٔ انتظاراتشان بود، و همه غرق در شگفتی خوشایندی شدند، زیرا آن‌جا، در نزدیک افق، حصارها و برج‌ها و باروها و اهرام و باغ‌های معروف‌ترین و زیباترین شهر عالم ظاهر شده بود!

آن‌ها به شهر افسانه‌ای بابل رسیده بودند.

فصل هفدهم

استقبال و خوشامدگویی باشکوهی که بابل از فاتح جوان به عمل آورد، چیزی بود که انگار از میان صفحات یک افسانهٔ رؤیایی بیرون آمده باشد...! به طول ده استادیا در امتداد جاده‌ای که به شهر منتهی می‌شد، هزاران جوان، اعم از پسر و دختر، به صف ایستاده بودند و همه به سمت اسب اسکندر، تاج‌گل‌هایی رنگارنگ و معطر می‌افکندند.

دروازهٔ باشکوه ایشتر^۱ که صد پا ارتفاع داشت و با کاشی‌هایی میناکاری‌شده که با تصاویر اژدها و گاوهای بالدار مزین بود، با پیشروی هر چه بیش‌تر شهریار جوان و یارانش، حالتی دقیق و دقیق‌تر می‌یافت. در پشت‌سر اسکندر، ارتش او در آرایشی نظامی و بسیار مرتب، با حضور همهٔ سربازان و افسران اسکندر که بهترین لباس‌ها یا لباس‌های رزم آهنین خود را بر تن داشتند، پیش می‌آمدند.

ساکنان شهر، بر فراز جان‌پناه‌ها و برج‌هایی که در کنار دروازهٔ اصلی شهر و در امتداد حصار دفاعی بابل واقع بودند، حضور داشتند. دروازهٔ ورودی شهر آن‌چنان عریض بود که دو ارابهٔ چهار اسبه که در کنار هم پیش

می‌رفتند، به سهولت می‌توانستند از آن عبور کنند. آن‌ها به شدت مایل بودند شهریار جدیدشان را از نزدیک مشاهده نمایند تا دریابند چه کسی موفق به شکست دادن پارسیان در سه نوبت و در مدت زمانی کمتر از دو سال شده است... کسی که شهرهای بسیار مهمی را در طول ماه‌های اخیر، وادار به تسلیم ساخته بود.

روحانیان و شخصیت‌های عالی‌رتبه شهر بابل، به استقبال از اسکندر آمده بودند، و او را تا معبد خدایشان مردوک همراهی کردند. جایی که اسکندر به خدای محلی آنان قربانی تقدیم کرد. زیارتگاه این خدا، در بالاترین قسمت معبدی پله‌دار به نام اساجیلا واقع بود. بنایی که ارتفاعی خیره‌کننده داشت و بر سراسر آن منطقه مقدس مشرف بود.

اسکندر در برابر جمعیتی عظیم که در حیاط معبد تجمع کرده بودند، در کنار یاران خود از پلکان بالا رفت. او از یک ایوان، به ایوان بالاتری صعود می‌کرد، تا سرانجام به ستیغ معبد رسید؛ به جایی که بستر زرین خدای بابلی، در آن سرای زمینی قرار داده شده بود...

از آن نقطه مرتفع و همچنان که تمام شهر در زیر او گسترده شده بود، شهریار جوان موفق شد چشم‌اندازی بسیار حیرت‌آور از آن شهر باشکوه و سراپا جلال و احتشام و بزرگی مشاهده کند. بابل با همه شگفتی‌ها و عجایب خود، در پایین پای او، خودنمایی می‌کرد؛ با حصارهای پایان‌ناپذیرش، با کاخ‌هایی که دور تا دور قصر سلطنتی و نیز «کاخ تابستانی» واقع بودند. اکثر آن بناهای باشکوه و مجلل، در قسمت شمالی شهر ساخته شده بودند. او همچنین می‌توانست دود ناشی از عودی را که در بیش از هزاران معبد و پرستشگاه می‌سوزاندند و به هوا برمی‌خاست ببیند. جاده‌ها و خیابان‌هایی عریض و صاف، که در تقاطع‌های بسیار منظم و دقیق، با یکدیگر تلاقی می‌کردند و زمینی که با کاشی‌های مخصوص گلی و با کمک آسفالتی کمرنگ به هم متصل می‌شدند.

هریک از آن جاده‌ها، به یکی از بیست و پنج دروازه شهر که در حصار دفاعی شهر تعبیه شده بودند، منتهی می‌شدند. همه دروازه‌ها، عظیم،

سنگین، باشکوه، و بسیار تماشایی بودند، و همه از برنز، نقره و طلا تهیه شده بودند.

شهر بابل به وسیله رود فرات به دو قسمت تقسیم شده بود، و همچون روبانی طلایی که از یک سوی حصار شهر به سوی دیگر آن گسترش می‌یافت، با حضور انواع باغ‌ها و فضاهاى سبز و درختان عجیب و غریب، با پرندگان گوناگون و رنگارنگی که در میان شاخ و برگ‌ها مشغول نغمه‌سرایی بودند، مزین می‌شد.

فراسوی رود، در قسمت غربی شهر، پل‌هایی حجیم و عظیم از سنگ، در کنار کاخ‌هایی سلطنتی قرار داشتند. همه چیز با موزاییک‌ها و کاشی‌هایی میناکاری شده، در زیر خورشیدی تابان می‌درخشید و تصاویر انواع موجودات افسانه‌ای، با ده‌ها مناظر خیال‌انگیز که از لابه‌لای صفحات کتاب‌های افسانه بیرون آمده بود، و نیز صحنه‌هایی از اسطوره‌های دوران باستان مخصوص آن سرزمین کهنسال و شگفتی‌آور که در میان دو رود بسیار مهم واقع شده بود، بر روی آن نماهای بیرونی مشاهده می‌شد.

در نزدیکی کاخ سلطنتی، بزرگ‌ترین ساختمان کل شهر قد علم کرده بود، بنایی که به عنوان یکی از شگفتی‌های خیره‌کننده و حیرت‌آور سراسر عالم در آن دوران، به شمار می‌رفت، ساختمانی که به «باغ‌های معلق بابل» معروف بودند...

فرایند بسیار لطیف و زیبای «پردیس زمینی» که صرفاً از اندیشه و روح و جان پارسیان سرچشمه گرفته بود، در آن‌جا، در آن سرزمین پست و هموار که آب و هوایش برای ایجاد پارکی با انواع درختان نامناسب می‌نموده، در آن بنای عجیب، شکل و ماهیتی ملموس یافته بود.

در آن‌جا، همه چیز مصنوعی بود و صرفاً با تلاش‌های بی‌وقفه و اندیشه تدبیرگر و هوشمند و حساسیت پارسیان، و صرفاً با کمک دست بشر، ساخته و پرداخته شده بود...

کاهنان عالی‌رتبه شهر به اسکندر توضیح دادند که بر اساس داستان «نخستین باغ عالم»، شهپانویی جوان که به عنوان عروس زیبای شاه

نبوکدنصر^۱ به آن شهر قدم نهاده بود، آن چنان دلتنگ زادگاه خویش شده بود، و آن چنان برای کوه‌های آکنده از درختان صنوبر و کاج سرزمین خویش اظهار بی‌تابی می‌کرد که سرانجام شهریار بابل، دستور داده بود تا کوهی مصنوعی برای عروسی بسازند، و بر روی آن انواع نهال‌هایی که بعدها می‌توانست سایه‌ای باشکوه بر هر سو ایجاد کند، همراه با زیباترین و معطرترین گل‌ها، بکارند...

به همین دلیل بود که مهندسان دوران باستان، یک رشته طبقات گوناگون ساخته بودند، که یکی بر فراز دیگری قرار داشت؛ این کار، از میزان پهنای آن می‌کاست، اما ارتفاعی خیره‌کننده به کل آن باغ معلق می‌بخشید. هر طبقه، به وسیله صدها ستون سنگی حمایت می‌شد که با دقت تمام با لایه‌ای از آسفالت پوشیده شده و با طاق‌های منحنی به یکدیگر متصل شده بودند؛ به همان اندازه، در هر طبقه، مقدار خاک کافی برای آن که گیاهان و بیشه‌ها و درختان عظیم و مرنفع ریشه گیرند و به راحتی مراحل رویش خود را پشت سر گذارند، ریخته شده و آن‌ها نیز، آسفالت شده بودند. پرندگانی بی‌شمار، حتی از نوع پرندگان شبانه نیز به آن‌جا آورده شده و همه لانه‌هایی در میان شاخ و برگ‌ها و بیشه‌ها برای خود ساخته بودند؛ همچنین پرندگانی غیربومی مانند طلاووس و قرقاول نیز از سرزمین هندوستان و قفقاز به آن‌جا آورده شده بودند.

برای زیباتر ساختن آن مکان، انواع حوضچه‌ها و آبشارها و نهرهای مصنوعی با هنرمندی کامل، به وسیله معماران و مهندسانی باهوش ایجاد شده بود. آب آن‌ها از فرات به دست می‌آمد، زیرا رود مزبور، درست در زیر آن مکان شگفتی‌آور و عجیب جاری بود...

از دور دست، آن‌جا درست به کوهی پوشیده از جنگلی انبوه می‌نمود، اما در گوشه و کنار، به خوبی می‌شد دست بشر را در ایجاد زیبایی‌هایی باز هم ظریف‌تر مشاهده نمود؛ مانند ایوان‌هایی مخفی در میان گیاهان در حال

رویش که همه پوشیده از گل و میوه‌های رنگارنگ بودند.

اسکندر عمیقاً از شنیدن داستان شکل‌گیری آن باغ‌های معلق تحت تأثیر قرار گرفت و روحش منقلب گشت. به‌ویژه آن هنگام که دریافت همه آن تلاش‌های زیبا، بنا به دستور شاهی بسیار مقتدر، و در جهت از میان بردن رنج و دلتنگی و اندوه شهبانوی جوان و عزیزش صورت گرفته بود. شهبانویی که در سرزمین مرتفع و سرسبز و کوهستانی ایلام^۱ به دنیا آمده بود... اسکندر در آن لحظه، به یاد بَرزین دل‌بندش افتاد، که حال، تا ابد در «برج سکوت» خود، در میان صحرایی خشک و لم‌یزرع، در بیابان گگامیلا غنوده بود...

او با نگاهی به اطراف، خود زمزمه کرد: «پناه بر خدایان!... در این شهر، چه شگفتی‌های چشم‌نوازی وجود دارد!...» و یارانش نیز در همان حالت شیفتگی به سر می‌بردند. پتولمه، پردیکاس، لئوناتوس، فیلتاس، لسیمکوس، ائومینس، سیلئوکوس و کراتروس همه با حالتی غرق در ناباوری و حیرت به شهری که هزاران سال بود به عنوان مرکز اصلی عالم بشری به شمار می‌رفت، چشم دوخته بودند. شهری که با نام پرمسما و مناسب «دروازه الهی» یا بنا به زبان بومی آن منطقه «باب - ال»^۲ یا بابل معروف بود... فضاهای سبز عظیم و بی‌کران در میان خانه‌های مسکونی و ساختمان‌های دولتی، مشاهده می‌شد. باغ‌های میوه و باغچه‌های خانوادگی و پارک‌های عمومی با انواع میوه‌ها، از سوی دیگر، انواع قایق‌های تفریحی یا تجاری به رفت و آمد در آب رودخانه مشغول بودند. برخی از قایق‌ها که بیش‌تر به نوعی بلم شباهت داشتند، با بادبان‌هایی بسیار بزرگ و مربعی شکل، به‌وسیله باد به جلو رانده می‌شدند و از خلیجی می‌آمدند که قدیمی‌ترین شهرهای منطقه بین‌النهرین در آن‌ها واقع شده بودند؛ شهرهایی مانند اور^۳، کیش^۴، لاگاش^۵، و بسیاری دیگر...

1. FLAM

2. BAB-EL

3. UR

4. KISH

5. LAGASH

قایق‌های دیگر، با روکشی از پوست حیوانات درنده مزین شده و از سمت شمال به آن‌جا می‌آمدند، در حالی که میوه‌های سرزمین‌های دوردست را با خود به آن‌جا می‌آوردند؛ آن‌ها اغلب از ارمنستان که با دشتزارهای سرسبزی پوشیده شده بود و در تجارت الوار، سنگ‌های قیمتی، پوست‌های دباغی‌شده، و بسیاری میوه‌ها سرآمد دیگران بودند، می‌آمدند.

باری، آسمان، آب و زمین همه دست به دست یکدیگر داده بودند تا آن شهر زیبا و هماهنگ، که به جرئت می‌توان اذعان داشت از ماهیتی کامل برخوردار بود، در میان حصار عظیمی که با برج‌ها و باروهای بی‌شمار و باب‌بخت مزین می‌شد، به‌وجود آید و به تداوم خویش ادامه دهد...

با این حال، اسکندر همچنان غرق در تماشای اطراف بود، و هر بار، با منظره شگفتی‌آور تازه‌ای مواجه می‌شد، و به یاد افسانه‌هایی می‌افتاد که در دوران کودکی و نوجوانی، از عجایب آن شهر به‌یادماندنی و بی‌نظیر در عالم شنیده بود...

به راستی نخستین کسی که از «برج بابل» برای او سخن گفته بود، استاد عزیزش لئونیداس بود؛ کوهی از سنگ و آسفالت، که نزدیک به سیصد متر ارتفاع داشت و درست به مانند پایه خود، در بالا نیز عریض و پهن بود... براساس افسانه، گفته می‌شد که همه مردم جهان، در ساختن آن برج، تلاش کرده بودند.

کاهن اعظم، به منطقه‌ای بسیار عریض و بزرگ اشاره کرد، جایی که ویران و پوشیده از علف‌های هرز بود. او گفت: «آن‌جا، نقطه‌ای است که آن برج یا «ایتمنانکی»^۱ سر به آسمان برافراشته بود...! برجی که ستیغ آن، لبه آسمان را لمس می‌کرد... برجی که پارسیان در نهایت خشم، آن هنگام که شهر به شورش در آمده بود، در دوران حکومت خشایارشا، آن را نابود ساخته بودند.»

اسکندر گفت: «منظورتان همان شهریاری است که معاند ما را نیز در هنگام هجوم به سرزمین یونان نابود ساخت؟ آن هنگام که به بابل بازگردم، این برج را دیگر بار برایتان خواهم ساخت...»

همان شب، شهریار جوان، ضیافت شامی بسیار باشکوه برپا ساخت و از صدها تن میهمان برجسته، پذیرایی شایان توجهی به عمل آورد. بهترین غذاها و شراب‌ها و انواع نوشیدنی‌های غیرالکلی و انواع شربت‌ها به میهمانان تعارف شد و زیباترین زنان در سرتاسر خاورمیانه، آن شب، در برابر میهمانان به رقصیدن و اجرای انواع برنامه‌های سرگرم‌کننده هنری همت گماشتند. آن‌ها از سرزمین ماد، قفقاز می‌آمدند و گاه نیز بابلی، عرب، هیرکانی، سریانی و یا حتی عبری بودند.

به مدت سی روز، همه ضیافت‌ها و بزم‌های گروهی یا خصوصی، با نهایت افراط ادامه یافت، بدون آن که کوچک‌ترین محدودیتی در مصرف غذا یا شراب اعمال شود. هیچ چیز از سربازانی که در نبرد گرانیکوس، ایسوس و گگاملا پیروز شده بودند، دریغ نمی‌گشت. سربازانی که میلِتوس، هالیکارناسوس، تیر و غزه را به نابودی کشانده بودند... برای این سربازان، ماجرای تازه و بسیار دشوار در پیش رویشان گسترده شده بود. سفرهایی تازه با انواع مشکلات، سختی‌ها، مشقات و فراز و نشیب‌هایی نامنتظره و پیش‌بینی‌ناشدنی...

شب هنگام اسکندر به «کاخ تابستانی» پناه برد، تا اندکی از بزم‌ها و ضیافت‌های روزانه و شبانه دوری جوید. پردیکاس به نزد او آمد و درخواست دیدن او را کرد.

مرد جوان، هنوز هم پانسمان‌هایی بر روی سینه داشت، زیرا جراحات بی‌شماری در نبرد سرنوشت‌ساز گگاملا دریافت کرده بود.

در نگاه فرمانده جوان، حالت عجیبی مشاهده می‌شد. چیزی نزدیک به مستی یا حتی اندوهی ژرف که با دلتنگی توضیح‌ناپذیری در هم آمیخته می‌شد.

شهریار از او سؤال کرد: «حالت چگونه است پردیکاس، دوست خوبم...؟»

«خوبم...»

«خواسته بودی با من ملاقات کنی؟»

«همین طور است.»

«خب...؟ با من چه کاری داری؟»

«اینک بیش از یک سال است که خواهرت، ملکه کلئوپاترا بیوه است...»

«بله، با کمال تأسف...»

«من او را دوست می‌دارم، همواره او را دوست داشته‌ام. از جانم هم

بیش‌تر به او علاقه دارم.»

«می‌دانم.»

پردیکاس با ناراحتی پرسید: «از کجا می‌دانی...؟»

«می‌دانم و همین مقدار باید برایت بسنده باشد.»

«آمده‌ام تا اجازه بگیرم با او ازدواج کنم.»

اسکندر برای دقایقی ساکت و خاموش بر جای ماند.

پردیکاس با دیدگانی پر از اشک و در حالی که در نهایت نومییدی به سر

می‌برد گفت: «بیش از آن چه می‌پنداشتی، جسارت به خرج داده‌ام...؟ اما

این را بدان که من هرگز جرئت این کار را نداشتم، برای همین امشب خود

را مست کردم تا سرانجام بتوانم خواسته‌ام را به تو فاش کنم...»

«ببینم، آیا شراب‌های مخلوط نوشیده‌ای؟ مانند «جام هرکول»...؟»

پردیکاس سر خود را جنباند: «بله همین‌طور است.»

«حقیقت این است که...»

پردیکاس که به طرزی رقت‌آور، نومیید و مضطرب به نظر می‌رسید، و با

دهانی باز، در انتظار دریافت پاسخ اسکندر به سر می‌برد طاقت نیاورد و

گفت: «خب...؟»

«خب... باید بگویم که پتولمه نیز از کلئوپاترا خواستگاری کرده است.»

«آه...»

«همین‌طور هم سیلنوکوس.»

«عجب... دیگر چه کسی؟»

«هیچ کس، به جز لیسیمکوس، هفائستیون، و خود تو...»

«ببینم، تصادفاً یارمنیون هم خواستگاری نکرده است؟»

«نه. خواستگاری نکرده است.»

«جای شکرش باقی است... باری، پس من نباید هیچ امیدی داشته

باشم.»

«اگر مایلی حقیقت امر را از زبانم بشنوی، باید بگویم که به نظر من، تو یگانه کسی هستی که باید درخواست ازدواج با خواهرم را می‌کردی. زیرا او زنی است که تو به راستی دوستش می‌داری، و صرفاً به خاطر این که او خواهر اسکندر مقدونی است، با وی پیمان زناشویی نمی‌بندی. با این حال، این خود، به تنهایی کافی نیست. از سوی دیگر، هنوز وقت زیادی از زمان مرگ دایی‌ام اسکندر اییروس سپری نشده است و به هر صورت، مردی که با او ازدواج خواهد کرد، باید خود را به گونه‌ای نشان دهد که لیاقتش بر همگان آشکار شود، و حاضر باشد دست به هر خطری، دست به هر کار دشواری بزند و حاضر به انجام هرگونه ایثارگری باشد و بتواند مشقات و رنج‌هایی را تحمل کند که حتی تو نیز در ذهن میزان آن را نمی‌توانی تصور کنی...»

پردیکاس به قدر کافی هوش و حواس خود را باز یافته بود تا بخواهد اشک از دیده فرو چکاند. او پاسخ داد: «اما آیا تاکنون، همه این کارها را برایت به‌انجام نرسانده‌ام؟»

«نه بیش‌تر از سایر یارانت. با این حال، دشوارترین قسمت ماجرا، هنوز از راه نرسیده است دوست من. ما تا بیست روز دیگر، باید راه‌پیمایی‌مان را دیگر بار از سرگیریم تا به فتح این امپراتوری عظیم همت گماریم. ما باید تا دورترین ایالت نیز به دنبال داریوش برویم و سپس تازه در آن هنگام، دیگر بار به این شهر بازخواهیم گشت. در هنگام بازگشت مجدد به این شهر، خواهیم دانست کدامیک از شما، لایق‌ترین و سزاوارترین مرد برای همسری خواهرم خواهد بود. اینک برو و دختری زیبا برای خود بیاب... دختران زیبا در این جای بی‌شمارند...! برو و از ساعات زندگی‌ات، کمال لذت را ببر، زیرا

زندگی به راستی کوتاه است.»

پردیکاس از آن جا رفت و اسکندر دیگر بار روی خود را به سمت ایوانی پوشیده از گلدان های گل کرد. ایوانی که رو به سوی شهر بود و به سمت رودی که با هزاران چراغ و آسمانی پوشیده از هزاران هزار ستاره روشن می گشت، چشم دوخت.

فصل هجدهم

اسکندر در طول اقامتش در بابل، وقت زیادی را به سازمان بخشیدن به ایجاد ایالات جدید و استقرار حکومت جدید اختصاص داد. او همچنین برنامه کاری خود را برای سال بعدی آماده ساخت. شبی، او همه یاران خویش را به نزد خود در کاخ تابستانی فراخواند؛ گرمای هوا، در آن جا از شدت کمتری برخوردار بود و گه گاه، به ویژه در هنگام غروب آفتاب، نسیمی شروع به وزیدن می گرفت.

او گفت: «میل دارم درباره نقشه های آتی ام با شما سخن گویم. در طول نخستین سال لشکرکشی من به قاره آسیا، من تصمیم گرفتم که همه بنادر مهم را به تصرف خود درآورم، به گونه ای که ناوگان های جنگی پارسی کاملاً از دریاهایمان دور گردند و هرگز ضدحمله ای به سوی مقدونیه ممکن نشود. حال، برنامه ما تصرف همه پایتخت های مهم این امپراتوری است، به گونه ای که حکومت داریوش به پایان خود رسد و همه متعلقات و دارایی هایش به ما برسد. بابل از حالا به ما تعلق دارد، و اینک وقت آن فرا رسیده است که شوش، اکباتان، پاسارگاد و پرسیپلیس را به اشغال خود درآوریم... بنابراین یگانده کاری که برای داریوش باقی می ماند، پناه جستن به مناطق دوردست شرقی خواهد بود، اما ما آن قدر به تعقب او ادامه

خواهیم داد، تا سرانجام او را دستگیر کنیم.

البته دلیل دیگری نیز برای اشغال پایتخت‌ها وجود دارد، پول! گنجینه‌های داریوش، همواره در پایتخت‌هایش مورد نگهداری و مراقبت قرار می‌گیرند و ما با در دست داشتن چنین ثروت هنگفتی، می‌توانیم کمک‌های مالی عظیمی به فرمانده آنتی‌پاتر که ناگزیر است در یونان، علیه اسپارتیان بجنگد بکنیم. از سوی دیگر، آن فرماندهٔ سیه‌روز، ناگزیر است به طور روزانه، با شخصی همچون مادرم رویارو شود و با او «دست و پنجه» نرم کند، و شاید این کار بیش‌تر از هر کار دیگر، دشوار و طاقت‌فرسا باشد...

همهٔ یاران اسکندر شروع به خندیدن کردند، حتی سگ شهریار جوان نیز با صدای بلند شروع به پارس کرد.

«آنگاه، ما خواهیم توانست از خدمات سربازان مزدور باز هم بیش‌تری برخوردار گردیم و تجهیزات جنگی مناسبی به سربازان تازه‌نفسمان فراهم آوریم. فرمانده پارمنیون همراه با همدستان یونانی‌مان، به سمت شمال پیش خواهد رفت؛ در واقع سه‌گردان از ستون مرکزی ارتش‌مان، باگردانی از سربازان دلیر «هتائی‌رئی» با او خواهند رفت. بسیاری از تجهیزات ما، از جمله دستگاه‌های تهاجمی با آن‌ها خواهند بود. او به جادهٔ شاهنشاهی خواهد رسید و آن قدر پیش خواهد رفت تا سرانجام به پرسپلیس برسد. ما به همراه سایر نیروهای نظامی‌مان به سمت کوهستان خواهیم رفت تا همهٔ گذرگاه‌ها را به تصرف خویش در آوریم، و همهٔ مناطق را از حضور پادگان‌های نظامی پارسی پاکسازی کنیم. این کار، به هیچ‌وجه آسان نخواهد بود، زیرا برف هم‌اکنون بر فراز کوه‌ها باریده است...

بنابراین، تا آن‌جا که در توان دارید، از این دوران لذت ببرید و تفریح کنید، اما فراموش نکنید که باید از همهٔ قدرت و نیروی جسمانی‌تان برخوردار باشید، زیرا مطالبی که به شما گفتم، به هیچ‌وجه موضوعی برای مزاح نیست و دربارهٔ نقشه‌های آتی‌مان با کمال جدیت صحبت کرده‌ام.

پس از رفتن همه، ائوملپوس وارد شد و اسکندر بی‌درنگ قلادهٔ پریتاس را در دست گرفت، زیرا حیوان دیگر بار، به شدت شروع به غریدن کرده بود!

مرد جاسوس گفت: «اعلیٰ حضرت! دقیقاً همان گونه که امر فرموده بودید، عمل کردم. دستوراتی صادر کردم تا یکی از افرادم به شوش برود، تا مراقب باشد که گنجینه شاهنشاهی ناگهان به طرزی شگفت‌انگیز ناپدید نگردد. تا آن جا که می‌دانم، ارزش آن گنجینه سی هزار تَلنت به صورت سکه و شمش طلا است... تازه، نباید فراموش کنیم که در کاخ آن جا، انواع و اقسام اشیای ارزشمند و بسیار زیبا، در سراسر اتاق‌ها موجود است! نام آن مرد جوان، آریستکینوس^۱ است و به خوبی از وظایفی که دارد، باخبر است. چنان چه نیازی پیش آمد که با شما وارد ارتباط شود، از همان کلمه رمز معمولمان استفاده خواهد کرد.»

اسکندر سر خود را تکان داد و گفت: «سیخ کباب... ببین، شاید بد نباشد که دیگر آن را تغییر دهیم. در حال حاضر، دیگر هیچ خطر وحشتناکی وجود ندارد که ما را تهدید کند و یا مستلزم استفاده از این کلمه رمز ابلهانه باشد.»

«دیگر دیر شده است سرورم! آریستکینوس هم اینک در راه است. نوبت بعد، آن را تغییر خواهیم داد.»

اسکندر آهی کشید و همچنان قلاده پِریَتاس را محکم در دست نگاه داشت. مرد جاسوس، دیگر بار، با عبور از راهروهای کاخ، در تاریکی شب ناپدید شد. اِئومَنِس پیش از ترک کردن کاخ تابستانی، از داخل صندوقچه سلطنتی کمی پول برداشت و آن را به یکی از زیردستان مقدونی خود داد؛ مردی به نام هارپالوس^۲ که هرگز در هیچ نبردی نجنگیده بود، زیرا اساساً معلول بود.

در تمام مدت آن لشکرکشی طولانی، او شهرت شایسته‌ای یافته و به‌عنوان مردی معروف شده بود که در مدیریت امور اقتصادی، استعداد و مهارت خاصی از خود ابراز داشته بود. اسکندر به خوبی با او آشنایی داشت، زیرا در دوران کودکی، دورانی را در قصر پلا سپری کرده بود، هر چند هرگز

نتوانسته بود به خاطر معلولیت جسمانی‌اش، در تمرینات نظامی شرکت کند.

اسکندر گفت: «بنا به قاعده، باید وظیفه‌اش را به خوبی انجام دهد. به گمانم مغزش خوب کار می‌کند.»

ائومنیس پاسخ داد: «بله، من نیز این طور گمان می‌کنم. او همواره پسر خوبی بوده است...»



در پایان تابستان، آن‌ها دیگر بار به راه افتادند؛ پیش از عزیمت از آن‌جا، آن‌ها مازائوس را همچنان به عنوان ساتراپ بابل بر جای نهادند، و همزمان پادگانی با تعداد زیادی سرباز مقدونی برای دفاع از شهر و برقراری امنیت در آن منطقه باقی گذاشتند.

آن‌ها در امتداد یکی از انشعاب‌های رود دجله که از میان کوه‌های ایلام جریان می‌یافت، به راه خود ادامه دادند. مناظر اطراف، از زیبایی خاصی برخوردار بود. همه جا پوشیده بود از چمنزاری سرسبز، با گله‌های بی‌شمار گوسفندان و گاوهایی که پیوسته در حال چرا بودند. در آن منطقه، همه نوع درخت میوه‌ای می‌رویید، حتی میوه‌ای نیز به نام پرسیکا^۱ با پوست مخملی خود و طعمی بسیار لذیذ و آبدار وجود داشت که همه را شیفته خود ساخته بود. به همان اندازه، خشکباری بسیار غنی مانند انجیر و آلو و زردآلو وجود داشت.

شش روز طول کشید تا ارتش اسکندر به شوش رسید. اسکندر به یاد دوران گذشته و توصیف‌های بسیار زیبایی که میهمانان پارسی در آن شب به یادماندنی، و آن هنگام که فیلیپ آن‌ها را به قصر پلا دعوت کرده بود، افتاد. آن سرزمین، در منطقه‌ای پست و هموار واقع بود، در حالی که در پشت‌سر آن‌ها، کوه‌ها هم اینک پوشیده از برف شده بودند، و دامنه‌هایی پوشیده از درختان سرو و افرا و صنوبر و کاج، در هر سو خودنمایی

می‌کردند. شوش، حالتی بسیار با عظمت داشت و با حصارها و برج‌هایی بسیار مرتفع و با ابهت، محافظت می‌شد. نمای برج‌ها، با کاشی‌هایی درخشان تزیین شده بود و بر روی جان‌پناه‌های بالای حصارها، تصاویر و نقوشی برجسته از اسب‌های نقره‌ای و طلایی دیده می‌شد.

به محض نزدیک شدن ارتش اسکندر به آن‌جا، دروازه‌ها بی‌درنگ باز شدند و لشکری بی‌نظیر که از سواره‌نظامی بسیار کارآزموده تشکیل می‌شد، ظاهر گردید. آن‌ها ظاهری بسیار باشکوه و رؤیایی داشتند؛ از قرار معلوم، آن‌ها جزو همراهان فردی بسیار سرشناس بودند که تاجی بر سر، و خنجر خاندان سلطنتی را نیز که با نام آکیناکه معروف بود، بر کمر داشت.

اثوینیس خطاب به اسکندر گفت: «این بدون تردید کسی مگر آبولیئیس^۱ نیست...» و سپس برای توضیح بیش‌تر افزود: «او ساتراپ سرزمین شوش است، و در نظر دارد که خود را تسلیم ما سازد. کسی که برای ائوملپوس کار می‌کند، منظورم همان جوانی که آریستکسنوس نام دارد، دیشب این خبر مهم را به من داد. بر اساس اظهارات او، همه ثروت و گنجینه شاه‌شاهان و یا دست‌کم اکثر آن، همچنان دست‌ناخورده در این‌جا باقی مانده است.»

ساتراپ نزدیک‌تر شد، از روی زمین اسب خود فرود آمد و در برابر اسکندر، بنا به رسم پارسیان تعظیم کرد و سپس با صدایی رسا اعلام داشت: «شهر شوش، مقدم شما را گرامی می‌دارد، سرورم...! با صلح و سلامت، قدم رنجه کنید و به داخل شهرمان قدم گذارید! شوش، دروازه‌های خود را برای مردی که از سوی اهورامزدا برگزیده شده است تا به عنوان جانشین بحق کورش کبیر بر تخت سلطنت نشیند، گشوده است.»

اسکندر نیز با کمال محبت، با سر تعظیمی کرد و به آن ساتراپ اشاره کرد که دیگر بار سوار بر اسب خود شود و در کنار او به گفت‌وگو بپردازد. لئوناتوس خطاب به سلوکوس گفت: «من به هیچ‌وجه از این پارسیان خوشم نمی‌آید... می‌بینی چه کردند؟! بدون آن که حتی اندکی مبارزه کنند،

به شاهشان خیانت ورزیدند! آن‌گاه اسکندر، آنان را همچنان در موقعیت‌هایی که در گذشته داشته‌اند باقی می‌گذارد، در حالی که ما باید روز و شب، سوار بر اسب باشیم و هیچ چیز از زندگی‌مان نفهمیم... پس سرانجام چه هنگام، به آن سوی این سرزمین عجیب خواهیم رسید...؟

سیلنوکوس پاسخ داد: «اما حق با اسکندر است. او فرمانداران قدیمی را در شغلی که همواره داشته‌اند باقی می‌گذارد، به گونه‌ای که اهالی هر منطقه، چندان احساس نمی‌کنند که حال دیگر کشورشان به دست بیگانگان افتاده است، و همچنان از نظر روحی در وضع همیشگی خود باقی می‌مانند؛ اما فراموش نکن که همه افسران دریافت مالیات و رهبران نظامی، بی چون و چرا مقدونی هستند! ماجرا، به هیچ‌وجه آن‌گونه که تو می‌اندیشی نیست! بنابراین، قبول کن که این کار با این شیوه بسیار مناسب و شایسته است. بدینسان، شهرها، بدون هیچ مقاومتی، دروازه‌های خود را به رویمان می‌گشایند و ما نیز هرگز در این دوران اخیر، نیازی ندیده‌ایم که از ماشین‌های جنگی‌مان استفاده کنیم. در واقع، از هنگامی که ساحل دریا را ترک کرده‌ایم، از این بابت آسوده‌خاطر بوده‌ایم. مگر آن که تو شخصاً تمایل داشته باشی اندکی خون بینی و از مشاهده قتل‌عام مردم لذت ببری؟! درست مانند هالیکارناسوس و تیر...»

«نه! اصلاً این‌طور نیست! اما...»

«پس شکرگزار باش و خشنود باش از این که اوضاع به همین منوال است.»

«بله اما... من به هیچ‌وجه خوش نمی‌آید که این پارسیان تا این اندازه با اسکندر رفاقت و صمیمیت کنند... آن‌ها با او بر سر یک سفره می‌نشینند، و در هر کاری در کنار او حضور دارند. من به هیچ‌وجه از این وضعیت راضی و خشنود نیستم... فقط همین.»

«نگران نباش! هیچ اتفاقی روی نخواهد داد. اسکندر به خوبی می‌داند در شرف انجام چه کارهایی است.»

شهر شوش، بی‌کran و تقریباً با قدمتی برابر با سه هزار سال، دارای

چهار تپه در چهار گوشهٔ خود بود. در یکی از این گوشه‌ها، کاخ شاهنشاهی واقع بود. در آن لحظه، کاخ مزبور، با پرتوهای خورشید در حال غروب، کاملاً نورانی و درخشان شده بود...

در ورودی کاخ، حالتی بسیار باشکوه و سلطنتی داشت و از ستون‌هایی عریض و بلند برخوردار بود. بر ستیغ هر ستون سنگی، گاوهایی بالدار، سقف طاق را نگاه داشته بودند. سپس نوبت ورود به حیاطی بیرونی شد. زمین آن‌جا از مرمری رنگارنگ مفروش شده بود و در گوشه و کنار، فرش‌هایی دستباف و بسیار زیبا خودمایی می‌کردند و دیدگان بیننده را غرق در شگفتی می‌ساختند. ستون‌های دیگری نیز وجود داشت که از چوب، سدر بودند و به رنگ سرخ و زرد نقاشی شده بودند. از طریق دهلیزی، آن‌ها وارد حیاطی دیگر شدند. اسکندر قدم به «آیادانا» نهاد، که همانا تالار بارگاه شاهنشاهی بود، و همهٔ شخصیت‌های برجسته و سرشناس پارسی در کنار خواجه‌های حرمسرا و رئیس تشریفات دربار حضور یافته بودند. همهٔ آن‌ها به گوشه‌های آن تالار بسیار وسیع رفتند و همه، سرهای خود را آن قدر پایین گرفتند که به نظر می‌رسید پیشانی‌شان با زمین تماس یافته است.

شهربار مقدونیه به همراهی یاران همیشگی خود، به تالار تخت سلطنت خاندان شاهنشاهی هخامنشی رسید و بر روی تخت نشست. اما بی‌درنگ مشاهده نمود که قامتش بی‌اندازه کوتاه‌تر از ارتفاع آن تخت باشکوه پارسی است، به گونه‌ای که پاهایش با شیوه‌ای نه چندان موقرانه و شاهانه، در هوا معلق مانده بود. اسکندر به شدت معذب شده بود و احساس ناراحتی می‌کرد.

لیوناتوس که همواره از حساسیت خاصی در این امور برخوردار بود، بی‌درنگ مبلی را در گوشه‌ای مشاهده نمود. آن مبل کوچک از چوب سدر تهیه شده بود و مرد جوان آن را به سرعت زیر پای اسکندر نهاد تا شهربار جوان پاهای خود را روی آن قرار دهد، به گونه‌ای که به نوعی زیرپایی مبدل شد.

تازه آن هنگام، اسکندر به تماشای حاضران در تالار پرداخت.

اسکندر شروع به سخن گفتن کرد: «دوستان، آن چه در مدتی نه چندان دور همچون رؤیایی غیرممکن به نظر می‌رسید، حال جامهٔ تحقق به خود گرفته است. دو شهر بزرگ عالم، یعنی بابل و شوش، حال در اختیار ما هستند و ما به زودی قصد داریم که شهرهای دیگری را نیز به تصرف و اشغال خود درآوریم!» اسکندر تازه این جملات را بیان داشته بود که با صدای گریهٔ آهستهٔ کسی، ناگهان دست از سخن گفتن کشید.

شهریار جوان، نگاهی به اطراف افکند و ناگهان سکوتی مطلق بر سراسر آن تالار وسیع حکمفرما شد. این موجب شد که هق‌هق گریهٔ نسبتاً بی‌صدای یکی از خواجه‌های حرمسرا، که سر خود را به دیوار پشت خود تکیه داده بود، بیش از پیش به گوش رسد. همه به کنار رفتند، زیرا ناگهان دریافتند که اسکندر تمایل داشت چهرهٔ مردی را که می‌گریست، بهتر و واضح‌تر ببیند. ناگهان مرد بینوا با چهره‌ای گریان، در برابر خط مستقیم دید اسکندر قرار گرفت.

اسکندر سؤال کرد: «برای چه می‌گریید؟...»

مرد، دست خود را در برابر صورتش گرفت و اشک‌هایش را از چهره زدود. اسکندر اصرار ورزید و گفت: «نترسید! آزادانه سخن بگویید...» لیئوناتوس زیر لب خطاب به سیلئوکوس گفت: «این موجودات عقیم‌شدهٔ دیوانه...! آن‌ها درست مانند دخترها، ناگهان شروع به گریستن می‌کنند!» سیلئوکوس پاسخ داد: «خواجه‌های گوناگونی وجود دارد. برای نمونه این خواجه، ظاهر چندان زنانه‌ای ندارد...»

اسکندر باری دیگر اصرار ورزید: «نترسید! حرف بزنید.»

مرد خواجه قدمی پیش نهاد و برای همگان کاملاً مشهود بود که مرد مزبور، با چشمانی بسیار دقیق و متمرکز، به زیرپایی اسکندر خیره شده است.

او شروع به صحبت کرد و گفت: «من یک خواجه هستم، و طبیعتاً به ولی‌نعمت خود وفادارم... حال، هر کسی که می‌خواهد باشد. در گذشته، به سرورم، داریوش شاه وفادار بودم، و حال به شما وفادارم، به شمایی که

شهریار جدید ما هستید... با این حال و با وجود شرایط فعلی، نمی‌توانم دست از گریستن نکشم، آن هنگام که به تغییرات و دگرگونی‌ها و چرخش‌های ناگهانی سرنوشت می‌اندیشم. آن وسیله‌ای که شما هم اینک به عنوان نوعی زیرپایی استفاده می‌کنید... و تازه در آن هنگام بود که اسکندر علت گریهٔ مرد خواجه را دریافت: «...میز ناهارخوری داریوش شاه بود. میزی بود که شاهمنان، غذای خود را بر روی آن می‌خورد و در نتیجه، برای ما به عنوان شیئی مقدس و بسیار محترم به شمار می‌رفت. وسیله‌ای که ارزش داشت همواره احترامی عمیق نسبت بدان ابراز داریم...! اما اینک، شما از آن استفاده فرمودید تا صرفاً پاهایتان را روی آن قرار دهید...»

گونه‌های اسکندر به شدت به سرخی گرایید و در شرف به‌پاخاستن از جای خود بود، زیرا می‌پنداشت که شاید دست به عملی نابخشودنی زده است که ناگهان آریستاندر او را از این کار بازداشت و گفت: «پایتان را از روی میز برندارید سرورم! آیا حاضران در تالار، پیام واضحی را که با این عمل به ظاهر تصادفی صورت گرفت، از سرنوشت دریافت نکرده‌اند؟ خدایان مایل بودند که چنین وضعی روی دهد، تا همگان دریابند که قدرت امپراتوری شاه پارسی را به پای شما افکنده‌اند...!»

و بدینسان میز غذاخوری داریوش شاه، در همان جایی که قرار داشت برجای ماند و به عنوان زیرپایی شهریار جدید مورد استفاده قرار گرفت.

سرانجام ملاقات با شخصیت‌های درباری در تالار تخت سلطنتی، به پایان رسید و همه به قسمت‌های گوناگون کاخ رفتند. رئیس تشریفات دربار، که او نیز خواجه بود، اسکندر را به تنهایی به حرمسرای سلطنتی راهنمایی کرد؛ در آن‌جا، زنان جوان بی‌شماری حضور داشتند که زیبایی‌شان، به راستی اسکندر را مسحور خود ساخت. همهٔ آن‌ها بی‌اندازه خوبرو، جذاب، جوان و سحرآسا بودند. به همان اندازه، هر یک، بنا به شیوهٔ سرزمین خود لباس پوشیده بود. آن‌ها با خنده‌هایی ریز و جذاب، از مرد جوان استقبال کردند. برخی پوستی تیره داشتند، در حالی که برخی دیگر، از پوستی روشن و چشمانی آبی بهره‌مند بودند. در آن‌جا، حتی شاهزاده

خانمی اتیوپیایی نیز حضور داشت و شهریار جوان با نگاه کردن به او، به یاد ظاهر زیبا و مغرورانه یکی از مجسمه‌های برنزی لیسپوس به یادماندنی افتاد.

خواجۀ حرمسرا گفت: «چنان‌چه مایل باشید اوقاتتان را با آن‌ها سپری کنید، آن‌ها با کمال خوشوقتی حاضر خواهند بود کوچک‌ترین خواسته شما را اجابت نمایند. حتی همین امشب.»
 «از آن‌ها تشکر کنید و به آن‌ها بگویید که من به زودی به نزدشان خواهیم آمد تا از مصاحبتشان بهره‌مند گردم.»

او سپس به اتاق دیگری در کاخ رفت و ناگهان همه دوستان خود را مشاهده نمود که به صف، در برابر بنایی ایستاده و با بلند کردن سرهای خویش، به آن خیره شده بودند. اسکندر نیز درنگ کرد تا به تماشای آن بپردازد. تعدادی تخته‌های برنزی که دو مرد جوان را به تصویر کشیده بودند، مشاهده می‌شد. دو مرد جوان، خنجرهای خود را در دست گرفته و گویی در شرف ضربه زدن به یکدیگر بودند.

پتولمه به عنوان توضیح گفت: «هارمُدیوس^۱ و آریستوتِیْن^۲... این بنای یادبودی برای مردانی است که هیپارکوس^۳ را به هلاکت رساندند... او برادرِ هیپاس^۴، و از دوستانِ پارسیان بود. او به یونانیان خیانت ورزید. خشیارشا، آن را به عنوان یکی از غارت‌های جنگی خویش، از آتن به این‌جا آورد، و سپس شهر را به آتش کشاند... این بنا، صد و پنجاه سال است که در این‌جا قرار دارد تا گواهی بر آن واقعه خفت‌آور باشد.»

لیوناتوس گفت: «در واقع من شنیده‌ام که این دو، هیپارکوس را به قتل رساندند تا شهری را از ظالمی مستبد رهایی بخشند، بلکه به این دلیل به این کار مبادرت ورزیدند که دستخوش حسادت شده بودند... زیرا هیپارکوس و آریستوتِیْن هر دو، دل در گرو عشقِ هارمُدیوس باخته بودند.»

1. HARMODIUS

2. ARISTOTIION

3. HIPPARCHUS

4. HIPPIAS

کالیستین با نگاهی تحسین‌آمیز به آن بنای یادبود بسیار معروف گفت: «به‌رحال، این هیچ تغییری در اوضاع ایجاد نمی‌کند. هر واقعه‌ای که روی داده باشد، این دو مرد، موجب شدند تا حکومت دموکراسی، دیگر بار به آتن بازگردد!»

ناگهان حالتی ناخوشایند در میان حاضران ایجاد شد، زیرا همه به یاد سخنرانی‌های شدید و خشونت‌آمیز دُمستین در جهت استقرار دائمی دموکراسی در آتن افتادند... و نیز فردی که آن سخنران معروف به عنوان «فیلیپ، ظالم» معرفی کرده بود. به نظر می‌رسید که با مرور زمان، اسکندر بیش از پیش تمایل داشت آموزش‌های دموکراتیکی شایسته‌ای را که از ارسطو دریافت کرده بود، به دست فراموشی سپارد. شاید حتی نامه‌هایی که مرد فیلسوف، به صورت نامه‌های پندآمیز برای شه‌ریار جوان ارسال می‌داشت، هیچ تأثیری در ایجاد تغییری مثبت در روحیه اسکندر پدید نیاورده بود. روحیه شه‌ریار جوان، به شدت به سوی بزرگی و عظمت و جلال شاهانه و شکوه دربار شاه پارسی جذب شده بود.

اسکندر گفت: «ترتیبی دهید تا این بنای یادبود، به عنوان هدیه‌ای شخصی از سوی من، به شهر آتن ارسال شود.» او تا اندازه‌ای، آن چه را همه در خفا، بدان اندیشیده بودند، لیکن جرئت بیان آن را نداشتند، درک کرده بود: «امیدوارم آن‌ها سرانجام به وضوح دریابند آن چه را شمشیرهای مقدونی به عنوان نتیجه‌ای کارساز و مفید به دست آوردند، به مراتب بهتر از هزاران سخنرانی‌های پرشور از سوی سخنرانان آتنی‌شان است...»

ملکه مادر سیسیگامبیس به همراه همسران شاه‌شاهان و فرزندان‌شان، باری دیگر اجازه یافتند تا در اتاق‌های همیشگی خود در آن قصر که مدت‌ها پیش ترک کرده بودند، بازگردند و در آن‌ها مستقر شوند. آن‌ها با مشاهده مجدد محل آشنای سکونت همیشگی خود، به شدت تحت تأثیر قرار گرفتند و در همان بالش‌هایی که در کنار داریوش شاه، شب را به صبح رسانده و سپس فرزندان‌ی از او به دنیا آورده بودند، گریستند... آن‌ها با حالتی منقلب، از آستانه اتاق‌های خوابشان گذشتند... اماکنی که با حضور

شاه‌شاهان، سایهٔ اهورامزدا بر زمین، ماهیتی متبرک و مقدس یافته بود... اما حقیقت امر، حقیقت تلخ این بود که اوضاع دیگر مانند سابق نمی‌نمود. راهروها و تالارها و سالن‌ها، درست مانند گذشته بودند و همان اشیاء و وسایل تزیینی در گوشه و کنار مشاهده می‌شد، اما درون کاخ، از انواع صداهای خصمانه، همراه با زبانی غیرقابل درک اُکنده شده بود... و آینده، به نظر آن موجودات ترحم‌برانگیز، ماهیتی تیره و تاریک و نگران‌کننده داشت.

تنها ملکهٔ مادر ظاهری همچنان آرام و موقر داشت. او عمیقاً در آرامش مرموزی که از خرد و درایت ذاتی‌اش نشأت می‌گرفت، به سر می‌برد. او درخواست کرده بود تا تربیت و پرورش فراتس، کوچک‌ترین پسر برزین را بر عهده گیرد، و با درخواست او موافقت شده بود. به‌ویژه چنان‌چه اتفاقی برای پدربزرگش ساتراپ آرتابازس روی می‌داد؛ او یگانه بازمانده از خانوادهٔ چهار نفری مِمْن دلیبر به شمار می‌رفت...

اسکندر اغلب به حرمسرای سلطنتی سر می‌زد؛ گاه به تنهایی، گاه به همراه هیفائستیون، و زنان جوان کم‌کم آموختند که به شهیار جوان و دوست جداناپذیرش عشقی معصومانه ابراز بدارند. آن‌ها به تمام خواسته‌های آن‌ها توجه نشان می‌دادند و در شب‌های گرم و معطر تابستان، اغلب به صدای آواز و موسیقی سایر همراهان شاه جوانشان گوش می‌سپردند.

هر بار که اسکندر به شهر می‌رفت، حتماً از ملکهٔ مادر نیز دیدن می‌کرد، و برای ساعت‌ها، به کمک مترجمی به گفت‌وگو با او می‌نشست.

در شب عزیمتش، اسکندر دیگر بار نزد سیسیگامیس رفت، و مانند شب پیش از نبرد فراموش‌ناشدنی گگامیلا، با او وارد گفت‌وگویی جدی شد: «مادر... فردا از این‌جا می‌روم تا به تعقیب پسران، حتی تا دورترین نقاط قلمرو شاهنشاهی‌اش بپردازم... من به سرتو شتم ایمان دارم و معتقدم که پیروزی‌های نظامی‌ام، همواره با کمک، و حمایت خدایان صورت گرفته است. به‌همین دلیل، من هرگز هیچ یک از کارهایم را ناتمام بر جای نخواهم

نهاد... اما به شما سوگند رسمی یاد می‌کنم، تا آن‌جا که در توان داشته باشم، هرگز هیچ‌گزندی به داریوش وارد نخواهم آورد و حتی تلاش خواهم کرد زندگی‌اش را نجات بخشم. من همچنین دستور داده‌ام که ترتیباتی صورت گیرد تا شما با بهترین آموزگاران ممکن، به آموختن زبان یونانی بپردازید، زیرا بی‌نهایت تمایل دارم روزی، زبان مادری‌ام را از لبان شما بشنوم، و میل دارم بدون یاری هیچ مترجمی، به سخنان شما گوش سپارم... به گونه‌ای که هیچ چیز سدراهی برای تبادل اندیشه میان ما دو نفر نگردد...»

ملکه مادر مستقیماً به چشمان اسکندر نگاه کرد و سپس به زبان پارسی و با صدایی بسیار آهسته که حتی مرد مترجم نیز به درک آن قادر نگشت، چیزی زیر لب بیان داشت؛ این به آن دلیل بود که او به زبانی مرموز و محرمانه سخن گفته بود...

به زبانی که تنها خدایش، به درک آن قادر بود و بس.

فصل نوزدهم

شیپورها، علامت شروع حرکت را در یک صبح پاییزی اعلام کردند. شهر شوش، همچنان در سایه قرار داشت و کوه‌های پوشیده از برف در دوردست، لحظاتی پیش با نخستین پرتوهای خورشید در حال طلوع، لمس شده بود. ارتش اسکندر به دو قسمت تقسیم شده بود: پارمنیون اکثریت نیروها را با خود همراه می‌برد و ازابه‌های حامل وسایل و ابزار جنگی و نیز ماشین‌های تهاجمی و جیره‌های غذایی را در امتداد جاده شاهنشاهی هدایت می‌کرد. اسکندر نیز با نیروهایی کم‌تر، همراه با سربازان «حمله» و آگریاییان، به سمت کوره‌راهی کوهستانی پیش می‌رفتند تا از میان کوه‌ها، راهی برای رفتن به پرسپلیس بگشایند.

پرسپلیس! پایتخت باشکوهی که به وسیله داریوش کبیر ساخته شده بود.

او به همراه راهنمایان شوشی، در امتداد رودخانه پیش رفت؛ کم‌کم از عرض رود کاسته شد، و سپس به سمت بالا حرکت کرد، تا سرانجام به گذرگاهی رسید که از میان صخره‌های کوهستانی می‌گذشت. آن‌جا، زادگاه قومی رام‌ناشدنی و وحشی بود، سرزمین چوپانان و گله‌دارانی که به اکسیان معروف بودند.

هر چند آن‌ها همواره تحت تسلط شاه‌شاهان قرار داشتند، لیکن طبیعتی بسیار آزاده و مستقل داشتند، و هنگامی که اسکندر با کمک مترجمی از آن‌ها خواست که به او و افرادش اجازه عبور از سرزمینشان را دهند، آن‌ها پاسخ دادند: «شما مجازید از این منطقه عبور کنید، اما باید مانند شاه‌شاهان، پولی بپردازید... او نیز هنگامی که میل داشت از راه میان‌بر بگذرد و سریع‌تر از شوش به پرسپولیس برسد، همین کار را می‌کرد.» اسکندر پاسخ داد: «اما شاه‌شاهان دیگر بر قلمرو شاهنشاهی خود، هیچ تسلط و قدرتی ندارد و رفتار من نیز مانند رفتار او نخواهد بود! بنابراین من از سرزمین شما عبور خواهم کرد! حال می‌خواهد موجب خشنودی‌تان گردد، یا باعث ناراحتی شما شود!»

ظاهر و شکل اکسیان به راستی ترسناک بود. همه بدنشان پوشیده از مو بود و پوست بز یا گوسفند را به صورت لباس بر تن کرده بودند؛ به همان اندازه، به شدت مانند حیوانات متعفن بودند. بدیهی می‌نمود که آن‌ها به هیچ‌وجه به سهولت به وحشت نمی‌افتادند و حاضر نبودند از حرفی که بیان داشته بودند، بازگردند. آن‌ها به سرزمین خود، با همه دشت‌ها و دره‌های باریک و شیب‌دارش و کوره‌راه‌های کوهستانی آن، که در هنگام صعود تنها تعداد معدودی هر بار می‌توانستند از آن عبور کنند، ایمان کافی داشتند. اما آن‌ها نمی‌دانستند که آن شهریار بیگانه، به وسیله جنگجویانی همراهی می‌شد که حتی وحشی‌تر و خونخوارتر از خود آن‌ها بودند... افرادی که عادت داشتند از کوه صعود کنند، از مناطق کوهستانی عبور نمایند و بر هر سرزمین شیب‌دار و خطرناکی غلبه یابند! آن‌ها کسانی بودند که مقاومتی شدید در برابر سرما و گرسنگی داشتند و به درد جسمانی و خستگی هیچ اهمیتی نمی‌دادند. آن‌ها مردمی جسور و بی‌باک و وحشی بودند، و به خونخواری و خشونت و جنگیدن علاقه‌ای وافر داشتند. آگریاییان، صرفاً مطیع دستانی بودند که به آن‌ها غذایی برای خوردن می‌دادند، و کورکورانه از همان فرد فرمانبرداری می‌کردند!

اسکندر رهبران نظامی و راهنمایان شوشی خود را در نقطه‌ای جمع

کرد، و از دو کوره‌راه اصلی که به سمت کوه‌های سکونتِ اُکسیان منتهی می‌شد، سخن گفت. سرانجام تصمیم گرفته شد که کراتروس با سربازان «حملة» خود، از کوره‌راهی که از شیب کم‌تری برخوردار است بروند، تا مستقیماً به گذرگاه‌هایی که به پرسیس^۱ منتهی می‌شدند، برسند در طول این مدت، اسکندر با سربازان آگریایی خود، و نیز دو گردان از سپرداران سلطنتی، از مسیر دشوارتر که مستقیم به منطقه‌ای منتهی می‌شد که به وسیله جنگجویان دشمن مورد مراقبت و محافظت قرار می‌گرفت، به راه خود ادامه داد.

کراتروس منتظر ماند تا شهریار جوان، به همراه سربازان خود از دامنۀ بسیار شیب‌دار بالا برود، در حالی که همزمان، اکثریت نیروهای اُکسیان را به سمت خود می‌کشاند؛ سپس نوبت اقدام او فرا می‌رسید، بدین شکل که او با کمک بیشه‌های انبوه آن منطقه، به مسیری گام می‌نهاد که به سمت گذرگاه‌های کوهستانی می‌رفت.

اُکسیان که به تعقیب اسکندر همت گماشته بودند، بارانی از پیکان بر سر او و یارانش فرو باریدند و همچنین با قلاب‌های مخصوص، سنگ‌هایی به سمت آن‌ها پرتاب کردند. آن‌ها همچنین تخته‌سنگ‌های بزرگی را از فراز آن‌ها، به پایین و به نقاطی که اسکندر و یارانش مشغول پیشروی بودند، پرت می‌کردند. اما آگریاییان افرادی بی‌اندازه چیره‌دست و چابک بودند. آن‌ها در پس پشت هر تخته‌سنگ یا دیواری صخره‌ای پناه گرفتند؛ سپس با گام‌هایی سریع و چالاک، از زمینی باز گذشتند و دیگر بار خود را در پشت تنه‌های درخت و صخره‌ها پنهان ساختند.

سرانجام هنگامی که با نخستین اُکسیان رویارو شدند، با چنان خشونت و وحشی‌گری شگفتی‌آوری به آن‌ها حمله کردند که جنگجویان محلی هرگز فرصت نیافتند مانع کار آن‌ها شوند، بسیاری در یک چشم بر هم زدن، با گلوله‌هایی که بیخ تا بیخ بریده شده بود، بر زمین افتادند. برخی دیگر،

دست بر شکم، شاهد بیرون ریخته شدن امعاء و احشای خود بودند. آگریاییان، با طبع وحشیانه خود، هرگز هیچ ترحمی ابراز نداشتند. آن‌ها فقط ضربه می‌زدند، و ضرباتشان نیز صرفاً برای به هلاکت رساندن دشمن بود و بس. در آن‌جا، اثری از جراحات سطحی نبود... آن‌ها میل داشتند دشمنان خود را در اسرع وقت تار و مار کنند و با جراحات مهلکی که وارد می‌آوردند، موجب ترس و وحشت عمیق بازماندگان گردند.

بی‌درنگ در پشت‌سر آگریاییان، سپرداران سلطنتی که دیگر بار آرایش نظامی معمول خود را باز یافته بودند، به سمت دهکده‌های سنگی و اجرایی که آکسیان به همراه حیوانات خود، در نوعی جامعه بدوی، در آن‌ها زندگی می‌کردند دویدند؛ اسکندر دستور داد که از پیکان‌های آتشین استفاده کنند و به زودی، گاه‌ها و پوشال‌های موجود بر روی شیروانی‌ها طعمه حریق شد و همه کلبه‌ها به گلوله‌هایی آتشین مبدل گشتند؛ حیوانات، در نهایت ترس، به هرسو می‌گریختند.

آکسیان، هرگز در خیال هم تصور چنین احتمالی را نداده بودند، بنابراین به سرعت به سمت گذرگاه‌ها گریختند تا شاید بتوانند با برنامه‌ای صحیح‌تر، دفاعی کارساز برای خود ایجاد نمایند، اما آن گذرگاه‌ها، هم‌اکنون به وسیله کراتروس و سربازانش تحت اشغال در آمده بود. ناگهان بارانی از پیکان، به استقبال از آن مردم کوه‌نشین آمد و بسیاری از آن افراد، در همان لحظات اولیه، به هلاکت رسیدند.

حال، آکسیان در میان سربازان اسکندر و سربازان کراتروس گرفتار شده بودند؛ آن‌ها چاره‌ای نیافتند مگر آن که تسلیم شوند. اما شهریار مقدونیه، مجازات بسیار سختی برای آن‌ها در نظر گرفت. تصمیم گرفته شد که آن‌ها برای همیشه از سرزمین خود، به نقطه‌ای دیگر تبعید شوند. به نقطه‌ای پست و هموار که هیچ شباهتی به کوهستان‌های همیشگی آن‌ها نداشت. بدین‌گونه، آن‌ها دیگر هرگز این امکان را نمی‌یافتند که گذرگاه میان شوش و پرسیس را مسدود کنند.

به محض آن که آن‌ها فرجام وحشتناک خود را از زبان مترجمان

اسکندر شنیدند، خود را به پای اسکندر افکندند و گریان از او تقاضا کردند تا از تصمیم خود بازگردد. آن‌ها در نهایت نومیدی، فریاد می‌زدند و بی‌قراری می‌کردند، زنان و فرزندان نیز به این اشک و زاری دامن می‌زدند، اما اسکندر در نظر خود، مصمم باقی مانده بود. او پاسخ داد که آن‌ها می‌بایست پیشنهاد اولیه او را با کمال دوستی می‌پذیرفتند و این که بدین شکل، آن‌ها دریافتند که شهریار جوان مقدونیه، هرگز با سخنی پوچ و بیهوده کسی را تهدید نمی‌کند، و این که هرگز هیچ نیرویی در کل عالم نبود که بتواند مانع او شود.

سرانجام، یکی از مترجمان شوشی به آن قوم تیره‌بخت پیشنهاد کرد که بد نیست آن‌ها به دیدن ملکه مادر، سیسیگامبیس بروند. زیرا او یگانه کسی بود که تا اندازه‌ای، بر تصمیم‌گیری‌های نهایی آن فاتح جوان و یکدنده، تأثیر داشت. آن‌ها پیشنهاد مرد مترجم را پذیرفتند و در خفا، دو تن از رهبران خود را به خطوط مقدونی فرستادند. چهار روز بعد، آن هنگام که سواره‌نظام به مناطق کوهستانی و امتداد آن دو کوره‌راه رسیده بودند، رهبران اکسینی همراه با نامه‌ای از سوی ملکه مادر که به زبان یونانی به رشته تحریر در آمده بود، بازگشتند.

در آن نامه، شهبانوی پیر، از اسکندر تقاضا می‌کرد که اجازه دهد آن افراد نگویند بخت، کماکان در زادگاه خود باقی بمانند:

سیسیگامبیس به اسکندر درود می‌فرستد!

نمایندگانی از سوی اکسیان به نزد من آمده‌اند تا شفاعتشان را به تو کنم. نیک می‌دانم که آن‌ها به تو اهانت کردند و به تمسخر تو پرداختند، اما مجازاتی که تو مایلی بر آن‌ها اعمال کنی، بسیار وحشتناک است. حتی بدتر از مرگ است. به راستی که هیچ چیز، بدتر از آن نیست که آدمی، از سرزمین زادگاهش کنده شود... مکانی که تمام دوران کودکی خود را در آن سپری کرده است... مکانی که آدمی نخستین تشنگی‌های خود را با آب نهرهای آن مکان سیراب کرده و نیز نخستین کشتزارهایی که

گرسنگی آدمی را تسکین بخشیده است. همین طور مکانی که آدمی، طلوع و غروب آفتاب عالمتاب را در پهنه آسمان زادگاهش شاهد بوده است، به ویژه از کنار کوه‌های این مرز و بوم...

تو بارها، مرا مادر نامیده‌ای... زیباترین و لطیف‌ترین نام ممکن. نامی که صرفاً آلمپاس، زنی که تو را در قصر پلا هستی بخشید، باید از آن بهره‌مند گردد. اما حال، بر اساس آن نامی که مرا بدان مفتخر ساخته‌ای، از تو خواهش می‌کنم که به سخنم گوش فرادهی، چنان که به سخنان مادرت گوش می‌سپاری. از آزار این مردم درگذر، و آنان را از سرزمینشان نران...

به یاد سرزمین زادگاه خودت باش... و عشقی که در آن‌جا، بر جای نهاده‌ای! این بینوایان، هیچ کاری نکرده‌اند، مگر دفاع از سرزمین و خانه‌هایشان...

رحم داشته باش!

آن نامه، اسکندر را منقلب ساخت و از میزان خشم شدید او کاست. آکسیان دیگر بار اجازه یافتند در سرزمین کوهستانی خود بر جای بمانند، درحالی که سالیانه، موظف بودند پانصد رأس اسب و دو هزار گاو و گوسفند و قاطر و مرغ به او بپردازند. آن‌ها این پیشنهاد را با کمال میل پذیرفتند، با این اندیشه که آن مرد جوان بسیار خشمگین و نیز جنگجویان بسیار وحشی و ترسناکش، هرگز دیگر بار به آن مناطق باز نخواهند گشت تا بزها و گاوهای آنان را بگیرند، و به هر حال، این دستوری بود که آن‌ها هرگز نمی‌توانستند به مخالفت از آن، بپردازند.

با رسیدگی به امور ساکنان کوهستان، اسکندر دیگر بار به سمت بالاترین گذرگاه کوهستان پیش رفت؛ کوره‌راهی باریک که به «دروازه پارسی» معروف بود؛ جایی که ساتراپ آریوبرزن، دیواری حفاظتی و بسیار مرتفع در آن ساخته بود، به گونه‌ای که به دلیل حضور آن حصار، آن گذرگاه، ماهیتی ویژه و منحصر به فرد می‌یافت و کسی قادر به تسخیر آن نبود.

در یک صبح بسیار سرد و منجمدکننده، در هنگام سحر، ارتش اسکندر دیگر بار به راه افتاد و از منطقه‌ای بسیار بادخیز گذشت؛ آسمان بر فراز سرشان، به خاکستری بسیار تیره‌ای گراییده بود. سرانجام، نخستین دانه‌های برف، شروع به باریدن کرد...

فصل بیستم

دشتی که به سوی دروازه‌های پارسی منتهی می‌شد، به تدریج تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌شد، تا آن‌جا که در نقطه‌ای به گذرگاهی صخره‌ای مبدل گشت و در هر دو سو، حالتی بسیار شیب‌دار یافت. آن‌ها بسیار به سختی توانستند در زمینی پوشیده از برف، به جلو گام نهند، و از میان لایه‌های یخ با اسب‌ها و قاطرهایشان که پیوسته می‌لغزیدند و خود را مجروح می‌ساختند، پیشروی کنند. گاه نیز پای برخی از آن چهارپایان بینوا، می‌شکست... یک روز تمام طول کشید تا آن‌ها سرانجام به نقطه‌ای رسیدند که با نرده‌هایی مخصوص، مورد حفاظت قرار می‌گرفت و آن‌ها را مستقیماً به سمت آن دیوار عظیمی که محافظ گذرگاه بود، راهنمایی می‌کرد.

آن‌گاه، همچنان که اسکندر فرماندهان گردان‌های تراسی و آگریایی خود را برای بهترین شیوه در جهت صعود از آن مسیر بسیار شیب‌دار در ساعات تاریک شب، به نزد خود فرا می‌خواند، ناگهان صدای فرو افتادن چیزهایی عظیم به گوششان رسید. از قرار معلوم، سربازان پارسی از فراز دیوار محافظ، به پرتاب تخته سنگ‌های بزرگی همت گماشته بودند. صخره‌ها، با صدایی بسیار بلند به پایین می‌لغزیدند و تا کف درّه‌ها فرو می‌افتادند.

همه شروع به فریاد زدن کردند: «کنار روید! کنار روید!» اما ریزش آن صخره‌ها لحظه به لحظه بیش‌تر می‌شد و سربازان مقدونی آن‌طور که باید، از سرعت لازم برخوردار نبودند، در نتیجه بسیاری به هلاکت رسیدند، حتی خود اسکندر نیز که در میان بارانی از صخره‌ها که یکی پس از دیگری به پایین فرومی‌غلتیدند گرفتار شده بود، در چندین نقطه مجروح گشت. خوشبختانه هیچ‌یک از استخوان‌هایش نشکست. او بی‌درنگ به افرادش دستور عقب‌نشینی داد، اما در طول این مدت، سربازان دشمن، کمان‌های خود را برداشته و علی‌رغم هوای گرفته و برفی که دیگر بار شروع به ریزش کرده بود، با دیدی بسیار کم، به پرتاب تیرهایی مهلک به سوی آنان پرداختند. آن‌ها همچنان به هدف اصابت می‌کردند، و این بار نیز، بسیاری به هلاکت رسیدند.

لیسیمکوس که فرماندهی گردان «حمله» را بر عهده داشت، فریاد زد: «سپرها! سپرهایتان را بر فراز سرهایتان نگاه دارید!»

مردان اطاعت کردند، اما اینک پارسیان، در بالای سر آن‌ها، شروع به دویدن در دو طرف گذرگاه کرده و به تیراندازی به سمت سربازانی که هنوز بویی از ماجرا نبرده و مشغول رسیدن به آن نقطه خطرناک بودند، پرداختند. تنها با فرارسیدن تاریکی، به آن قتل‌عام پایان داده شد. اسکندر موفق شد با تلاش فراوان، ارتش خود را به فضایی عریض‌تر راهنمایی کند و در آن‌جا اردوگاهی برپا ساختند. آن‌ها همگی روحیه‌ای بسیار تضعیف‌شده داشتند، و احساس نومیدی می‌کردند؛ نه تنها به دلیل تعداد بسیار زیاد کشته‌هایشان، بلکه به خاطر فریادهای دردمند مجروحانشان... آن‌ها به هیچ‌وجه نمی‌توانستند درد مفرط جراحاتشان را تحمل کنند. برخی استخوان‌هایشان خرد شده بود، برخی دیگر یکی از اعضای بدنشان قطع شده و برخی نیز پوستشان به طرز وخیمی پاره شده و خونریزی شدیدی کرده بودند.

فیلیپ و جراحانش بی‌درنگ شروع به کار کردند و در زیر نور فانوس‌های دستی به مداوای زخمیان پرداختند، و پیوسته تیرهایی را از داخل بدن

جنگجویان بیرون می‌کشیدند. استخوان‌های جابه‌جا شده را دیگر بار در جای خود قرار می‌دادند و با کمک تخته‌چوب‌هایی، اعضای شکسته آن‌ها را در حالتی ثابت نگاه می‌داشتند، و حتی از پیکان‌ها و نیزه‌ها و دیسک‌های بیرون کشیده از اندام سربازان، استفاده‌های پزشکی می‌کردند تا هر چه زودتر، وضعیت همه را بهبود بخشند.

یاران اسکندر، یک به یک به داخل خیمه او رفتند تا در جلسه‌ای شرکت جویند. دیگر آتری از آتش یا زغالی برای گرم کردنشان نبود اما فانوسی، که از بالای سرستان آویزان بود، تاحدودی می‌توانست اطرافشان را روشنی بخشد و گرمایی بسیار مختصر به آن‌ها بدهد. آن‌ها به طرز دردناک و نومیدانه‌ای، متوجه چرخش شدید و ناگهانی بختشان در طول چند روز گذشته شدند. همه چیز ماهیتی بسیار تلخ و ناامید و باورناکردنی یافته بود... از جلال و شکوه و شادمانی‌های موجود در کاخ‌های زیبای بابل و شوش دیگر هیچ اثری نبود، و آن‌ها صرفاً با یخ و سرما و سختی‌ها و مشقات و نومی‌دی، دست و پنجه نرم می‌کردند...

سیلئوکوس سؤال کرد: «به نظر شما، آن‌ها چند نفرند؟»

پتولمه پاسخ داد: «نمی‌دانم... دست‌کم چندین هزار نفرند. چنان‌چه آریوبرزن تصمیم گرفته باشد که از این گذرگاه به خوبی دفاع کند، پس یقیناً نمی‌توانسته‌اند امیدوار باشند که صرفاً با حضور تعداد معدودی سرباز، موفق خواهند شد مانع عبور ما گردند... بنابراین باید تعدادشان زیاد باشد.»
در آن لحظه ائومینس نیز وارد خیمه شد، در حالی که بدنش از شدت سرما کبوده شده و دندان‌هایش به هم می‌خورد. چمدانی که پاپیروس‌هایش را در آن قرار می‌داد، بر روی «شانه‌اش بود و حامل ورقه‌های کاغذ و وسایل نگارش و جوهر بود، تا وقایع روزانه سفرشان را مو به مو یادداشت کند.

اسکندر از او پرسید: «آیا شمارش کشتگانمان را به انجام رساندی؟»
او پاسخ داد: «شمارش آن‌ها بسیار سنگین است...» او به سرعت نگاهی به مشت‌ی کاغذ پاپیروس که در دست داشت افکند، و افزود: «دست‌کم سیصد

کشته و صد تن زخمی داریم.»

لئوناتوس سؤال کرد: «حال باید چه کنیم؟»

اسکندر پاسخ داد: «نمی‌توانیم کشتگانمان را به حال خودشان رها سازیم تا طعمهٔ گرگ‌ها شوند. لازم است آن‌ها را به محلی امن بازگردانیم.»
لیسیمکوس گفت: «اما این به معنای از دست رفتن تعداد بیش‌تری از سربازانمان خواهد بود.»

«چنان‌چه هم اینک برویم، با صخره‌هایی که محاصره‌مان کرده‌اند، مشکل خواهیم یافت. به همان نسبت، اگر در طول روز برویم، آن‌ها دیگر بار خواهند توانست به سمت ما هدف‌گیری کنند، و سربازان بیش‌تری را به هلاکت رسانند.»

شهریار جوان گفت: «من هم اینک می‌روم. نمی‌توانم پسرهایمان را بدون مراسم تدفین بر جای گذارم. اگر بیمناک هستید، نیازی نیست که همراهم بیایید.»

هفائستيون گفت: «من همراهت خواهم آمد!» او به‌پاخاست تا عزم خود را نشان دهد.

لیسیمکوس گفت: «تو خوب می‌دانی که این ماجرا هیچ ارتباطی به ترس ندارد.»

«که این‌طور؟! پس به چه چیز ربط دارد؟»

پتولمه گفت: «فایده‌ای ندارد که به نزاع با همدیگر پردازیم. این نمی‌تواند راه‌حلی مناسب برای برنامه‌هایمان باشد. بهتر است کمی بیندیشیم.»

اِئومینس گفت: «به گمانم که... که... راه‌حلی یافته باشم.»

همه رو به سوی او کردند و لئوناتوس سر خود را به نشانهٔ نابوری تکان داد، و با خود اندیشید که آن مرد یونانی، که بیش‌تر به نوعی پدیدهٔ عجیب شباهت داشت، همواره می‌کوشید پاسخی برای هر چیز بیابد.

اسکندر گفت: «راه‌حل؟... منظورت کدام راه‌حل است؟»

اِئومینس پاسخ داد: «لطفاً یک لحظه صبر کنید. هم اینک باز می‌گردم...»

او رفت، اما دقایقی بعد به سرعت بازگشت، در حالی که یکی از راهنمایان محلی را نیز با خود بدان جا آورده بود.

اثوینس گفت: «با کمال آزادی سخن بگو! شهریار و یارانش، به سخنانت گوش خواهند سپرد.»

مرد، در برابر اسکندر و یارانش تعظیم کرد، سپس به زبان یونانی نسبتاً معقولانه‌ای وارد صحبت شد. لهجه‌اش تا اندازه‌ای به لهجه قبرسیان شباهت داشت. اسکندر از او پرسید: «اهل کجا هستی؟»

«من از اهالی لیسیا هستم؛ از منطقه پاتارا^۱. آن هنگام که مرد جوانی پیش نبودم، به عنوان برده و برای آن که بدهی پدرم را بپردازیم، به فروش رسیدم. پدرم با مالک زمینی‌هایمان که فردی پارسی بود، مشکل داشت. نام آن مرد، آرسایس^۲ بود. در هنگام بازگشت به میهنش، آن مالک پارسی مرا نیز همراه خود برد، و از من خواست که در این مناطق، به مراقبت از حیواناتش بپردازم. به این دلیل، من با این منطقه کوهستانی آشنایی کامل دارم و چونان کف دستم می‌شناسم...»

یاران اسکندر و نیز خود او، ناگهان با کمال تعجب پی بردند که سرنوشت کل ارتش مقدونی، در دست مردی بدبخت قرار گرفته است...

مرد گفت: «اگر دوباره به آن گذرگاه برویم، پارسیان همه شما را در عرض یک چشم بر هم زدن، نابود خواهند ساخت. آن هم پیش از آن که فرصت بیابید به پایین حصار برسید... تنها واحدهای کوچک می‌توانند در آن قسمت، از امکان موفقیت برخوردار شوند. با این حال، من مسیر دیگری را می‌شناسم، از این جا یک ساعت فاصله دارد. آن مسیر، مستقیماً ما را به داخل جنگل هدایت خواهد کرد. آن جا در واقع محل رفت و آمد مردان و بزها است، آن هم به این دلیل که همه باید به صورت صفی طولانی، پشت سرهم گام بردارند. اما پس از چهار یا پنج ساعت، همه به ستیغ کوه خواهیم رسید و می‌توانیم از پشت‌سر، سربازان پارسی را غافلگیر کنیم.»

سیلوکوس گفت: «به نظرم می‌رسد که چاره دیگری نداشته باشیم. به‌ویژه چنان‌چه مُصرّ باشیم که همچنان به مسیرمان ادامه دهیم.» اسکندر گفت: «من نیز همین عقیده را دارم. اما مشکلی وجود دارد؛ اگر این کوره‌راه تا این اندازه باریک و تنگ باشد، پس یقیناً نخواهیم توانست همهٔ افرادمان را به موقع به ستیغ کوه برسانیم، تا بتوانیم در برابر ضدحمله‌ای ایستادگی و پایداری کنیم. زیرا به هر حال، لازم است که کسی در کنار حصار باقی بماند تا آن‌ها را مشغول نگاه دارد...»

لیسیمکوس گفت: «من به این امر رسیدگی خواهم کرد.» «نه! تو باید همراهم بیایی. کراتروس به همدراه آگریاییان، تراسیان و گردانی از سربازان «حمله» به آن‌جا خواهد رفت و خواهد کوشید که میزان تلفات را در حداقل ممکن نگاه دارد. ما نیز همزمان وارد حمله خواهیم شد؛ مردانمان از بالا و کراتروس هم از پایین. حمله‌ای همزمان و با این شکل می‌تواند پارسیان را به وحشت افکند.»

کراتروس گفت: «ما به علامتی نیاز خواهیم داشت، اما به راستی آن علامت چه می‌تواند باشد؟ گذرگاه، بی‌اندازه در نقطه‌ای گود و فرورفته واقع است تا بتوانیم از نور استفاده کنیم و فاصلهٔ میان واحدهای نظامی ما نیز بی‌اندازه زیاد خواهد بود تا این کار را با انواع فریادها و سر و صداها به انجام رسانیم...»

مرد راهنما گفت: «اما راهی وجود دارد. در کنار حصار، مکانی هست که صداها در نزدیک آن انعکاس می‌یابند؛ برای مثال، فریاد شیپور، تا فاصله‌های دور دست خواهد رفت... من این کار را بارها در گذشته، با کمک شاخ‌نفریم به انجام رسانده‌ام... آن هنگام که با گوسفندانم به این نقاط می‌آمدیم.»

اسکندر به او خیره شد: «نامت چیست؟» «اربابم عادت داشت مرا اُکوس^۱ بنامد. در زبان پارسی، به معنای

«حرامزاده» است، اما نام واقعی ام رداس^۱ می باشد.»

«خوب گوش بسپار رداس، چنانچه حقیقت را به ما بازگو کرده باشی، و بتوانی ما را از قسمتی به جلو راهنمایی کنی که در پس پشت پارسیان حضور یابیم، تو را به مردی ثروتمند مبدل خواهیم ساخت. آن هنگام، قادر خواهی بود برای مابقی عمرت در راحتی و آسایش و جلال زندگی کنی و به شهر زادگاهت بازگردی، و زیباترین خانه را با انواع مستخدمان و همسران و حیواناتی که مایل هستی، برای خود خریداری کنی! باری هر آن چه را دوست داشته باشی...!»

مرد، بدون آن که نگاه خود را به پایین افکند پاسخ داد: «من حاضرم این کار را به طور رایگان نیز به انجام رسانم، زیرا ارباب مرا به عنوان برده اش نگاه می داشت و مرا می زد و هزاران هزار بار، بدون هیچ دلیل موجهی مرا مجازات می کرد. من آماده ام در هر زمان که اراده فرمایید، به راه بیفتم.»

لئوناتوس سر خود را از خیمه بیرون آورد و گفت: «از شدت ریزش برف نیز کاسته شده است.»

اسکندر گفت: «عالی شد! نخست بهتر است شام بخوریم، و کمی هم شراب به سربازانی بدهیم که همراه کراتروس خواهند رفت... دقت کن پس از پایان کار، به همه کسانی که داوطلبانه حاضر شدند همراهت بیایند، پاداشی دلگرم کننده بدهی، زیرا آن ها باید بی درنگ پس از صرف شامشان به راه بیفتند. پارسیان هرگز باور نخواهند کرد که ما آن قدر دیوانه باشیم که بخواهیم دیگرار، و پس از سپری شدن این مقدار زمان کوتاه، برای عبور از آن جا تلاش کنیم! ما نیز پس از نخستین ساعت از کشیک شبانه، همراه رداس به راه خواهیم افتاد.»

شهریار مقدونی همراه دوستانش در همان خیمه شام خورد و دقیقاً همان چیزی را خوردند که جیره نظامی سربازان ارتش به شمار می رفت.

سپس هریک به نقطه‌ای رفت تا خود را برای آن راه‌پیمایی شبانه آماده سازد. کراتیوس زودتر از همه، به همراه سربازانش به راه افتاد، اسکندر نیز پس از سپری شدن نخستین ساعت از زمان کشیک شبانه، با اکثریت سربازان ارتشش به راه افتاد.

رداس در آغاز کار، آن‌ها را به مسیری هدایت کرد، و آن‌گاه از آن‌جا، به سمت کوره‌راهی جنگلی که از میان درختانی با شاخ و برگ‌های انبوه می‌گذشت. مسیر موردنظر، بسیار باریک و تنگ و عبور از آن، با دشواری‌هایی همراه بود. آن مسیر، نه با دست شری، بلکه با مرور زمان و به وسیله عبور و مرور چوپانان محلی و نیز مسافرانی که در جست‌وجوی میان‌بری برای رسیدن هر چه سریع‌تر به پرسیس بودند، ایجاد شده بود.

گاه اتفاق می‌افتاد که مسیرشان در امتداد پرتگاه‌هایی عمیق قرار می‌گرفت، و آن‌ها ناگزیر بودند صورت اسب‌هایشان را بپوشانند، تا مانع بروز وحشت در آن‌ها شوند. در موارد دیگر، مسیرشان شیب‌دار می‌شد که به دلیل لایه‌ای از یخ، لغزنده می‌گشت. سربازان در چنین مواقعی ناگزیر بودند بازوان یکدیگر را بگیرند تا مانع افتادنشان شوند، و یا خود را با طناب‌هایی به یکدیگر می‌بستند، تا به درون پرتگاه، و بر روی تخته‌سنگ‌هایی که در پایین واقع بود، سقوط نکنند.

مرد راهنما، با گام‌هایی مطمئن پیش می‌رفت و علی‌رغم تاریکی اطراف، به خوبی می‌دانست کجا برود. از قرار معلوم، او حتی می‌توانست با دیدگان بسته نیز آن مسیر را بیماید. با این حال، تعدادی از سربازان، با وجود احتیاط‌های لازم، به داخل پرتگاه سقوط کردند، بدون آن که هرگز هیچ امکانی برای بالا کشیدن اجسادشان وجود داشته باشد. اسکندر درست در پس پشتِ رداس گام برمی‌داشت، اما اغلب از حرکت می‌ایستاد تا به کسانی که با زحمت و تلاش پیش می‌آمدند، یاری رساند. بارها و بارها، او جان خود را به خطر افکند تا جان سربازانی را که در معرض خطر قرار گرفته بودند، نجات دهد.

درست پیش از سحرگاه، درجه حرارت آن چنان کاهش یافت که مردان

بیش از پیش به رنج و زحمت افتادند. اعضای بدنشان خشک و منجمد شده، و خیلی زود از راهپیمایی طولانی شبانه، به شدت خسته شدند. اما کم‌کم درخشش خورشید صبحگاهی از میان ابرهائی سیاه که در افق خودنمایی می‌کردند، به آن‌ها شجاعت و امیدی دوباره داد؛ دست‌کم اینک، می‌توانستند به اطراف خود بنگرند و مراقب اطرافشان باشند، و هم‌زمان، با کم شدن انبوه گیاهان در اطرافشان، دریافتند که کم‌کم به ستیغ کوه نزدیک می‌شوند.

سرانجام، هنگامی که به قله کوه رسیدند، از شدت باد کاسته شد و اسکندر به افراذ خویش دستور داد تا در همان جا منتظر بمانند، تا کسانی که آرام آرام در پشت آن‌ها گام برمی‌داشتند، به آن‌ها برسند، و پس از کمی استراحت، همه دیگر بار وارد عمل شوند.

آن‌ها سپس در وضعیتی ساکت و خاموش به راه افتادند و کوشیدند با کمک گرفتن از گیاهان اطرافشان، دور از دبدرس پارسیان قرار گیرند. مرد راهنما، به نقطه‌ای که تا اندازه‌ای بیش از سایر قسمت‌ها مرتفع بود اشاره کرد. آن‌جا به تپه‌ای صخره‌ای شباهت داشت که تا سمت گذرگاه، امتداد و گسترش می‌یافت. او گفت: «در این‌جا است که صدای انعکاس، کارساز است! در آن سوی تپه صخره‌ای، ما درست در برابر دیوار استحکاماتی کوهستان قرار خواهیم گرفت؛ منظورم همان حصارى است که به عنوان دروازه‌های پارسی نیز معروف است. ما به مقصد رسیدیم.»

پتولمه قدم به جلو نهاد: «به نظر تو، آیا کراتروس اینک در موقعیت خود حضور دارد؟»

اسکندر پاسخ داد: «بله یقیناً، به شرط آن که همه چیز بر اساس نقشه اولیه صورت گرفته باشد. حتی اگر با مشکلاتی هم مواجه شده باشد، دیگر هیچ چاره‌ای نداریم. مردان را به صف کن و آن علامت را به صدا درآور! به زودی به مواضع پارسیان حمله خواهیم کرد.»

پتولمه به سربازانش دستور داد که در سه صف، حضور یابند: نخست همه سواره‌نظام، سپس سربازان بسیار مسلح که از کمانداران ماهر تشکیل

می‌شد، و سرانجام سربازان «حمله»؛ سرانجام سپرداران سلطنتی که تحت فرماندهی لیسیمکوس بودند، در آن هنگام، به شیپورزی اشاره کرد و او نیز بی‌درنگ بر روی تپه سنگی رفت و شیپور خود را به صدا در آورد. غرش شیپور، درست مانند فریاد خروسی صبحگاهی، به هر سو پخش شد و هوای ساکن و بی‌صدای سحرگاه را از هم درید... بی‌درنگ انعکاس آن از دیواره سنگی مقابل به گوش رسید و آن قدر در سراسر کوهستان طنین افکند و تکرار شد که سرانجام، در گستره وسیعی از زمینی پوشیده از برف، به خاموشی گرایید...

ناگهان سکونی به سنگینی آسمان سربی اطرافشان حکمفرما شد و بر فراز ارتش منتظر به غرش در آمد و همه به اطراف خویش گوش سپردند و در انتظار پاسخی ماندند. ناگهان صدای شیپور دیگری به گوش رسید و سپس شیپوری دیگر که به کرات انعکاس می‌یافت. آن‌گاه، فریادهای وحشیانه و خشمگینانه جنگجویانی که خود را برای حمله، به جلو می‌رانند.

اسکندر فریاد زد: «کراتروس همه سربازان آگریایی را به جلو رانده است! به پیش! افراد...! به پیش! به آن‌ها نشان دهید که چگونه در برابر سرما و یخبندان تحمل آورید!»

او به سرعت بر اسب خود سوار شد و در مرکز گردان حضور یافت؛ او بر روی تپه‌ای مرتفع رفت؛ جایی که درست در برابر پادگان پارسیان واقع بود. سربازان مسلح، به سرعت در پشت سر او شروع به تاختن کردند تا از او عقب نمانند. سپس به محض آن که مواضع نظامی پارسیان قابل رؤیت شد، اسکندر فرماندهی کل ارتش را بر عهده گرفت، و به پهلوی اسبش مهمیز زد و فریاد مخصوص آغاز جنگ را از سینه بیرون داد!

غرش همه شیپورها، بی‌درنگ یک‌صدا به گوش رسید. همه سربازان مسلح ارتش، به جلو شتافتند، در حالی که سلاح‌های خود را آماده کرده بودند. در طول این مدت، سواره‌نظام به تاختن پرداخت و با دشمن وارد پیکار شد. پارسیان ناگهان مشاهده کردند که ناگزیرند از دو سو، با دشمن به

مبارزه بپردازند. سواره‌نظام اسکندر، همچنان به جلو پیش می‌رفت و سربازان دیگر، بی‌درنگ در پشت‌سر آن‌ها از راه رسیدند، و با مدافعان پارسی که در برابر پادگان موضع گرفته بودند، وارد نبردی تن به تن شدند. پارسبان بی‌درنگ متوجه اوضاع شدند و شیپور آماده‌باش را به صدا درآوردند، اما سایر سربازان پارسی که ناگزیر بودند با شنیدن آوای درخواست کمک، به یاری هم‌زمان خود بشتابند، با کمال نومییدی مشاهده کردند که ناگزیرند در مواضع خود بر فراز برج‌ها و باروها و جان‌پناه‌ها باقی بمانند، زیرا در غیر این صورت، سربازان آگریایی از دیوارها صعود می‌کردند! آن‌ها با کمال قدرت، از خمبرهای خود استفاده می‌کردند تا با کمک گرفتن از ترک‌های موجود در حصار، از آن صعود کنند. به همان اندازه، با مهارت و زیرکی تمام، هر بار که پارسبان تخته سنگی را از بالا به پایین پرتاب می‌کردند، آن‌ها بی‌درنگ خود را به دیواره می‌چسباندند و بدینسان، هیچ گزندی نمی‌یافتند و هم‌زمان از باران کمان‌های آتشین نیز در امان می‌ماندند.

سرانجام، یکی از آگریاییان، خود را به ستیغ حصار رساند و در مدتی که سربازان دیگر با تعدادی از مدافعان پارسی وارد پیکار می‌شدند، برخی دیگر به یاران خویش کمک کردند تا سریع‌تر از دیوار بالا بیایند. آن‌ها برای تسریع در کارها، طناب‌هایی را از بالا به پایین پرت کردند. هر چند تعداد سربازان مقدونی کمتر بود، لیکن دشمن با شکست سختی مواجه شد، این به آن دلیل بود که پارسبان همه، به شدت از آن حمله نابهنگام و غیرمنتظره غافلگیر شده بودند، زیرا اکثر آن‌ها در خوابی خوش به سر برده، همچنان غیرمسلح بودند.

آریوبرزن تازه موفق شده بود از خوابگاه خود بیرون بیاید. او شمشیر در دست، به بیرون شتافت، اما ناگهان خود را محصور از تعدادی سرباز مقدونی سواره‌نظام مشاهده کرد. همه، با نوک نیزه‌های خود، او را تهدید به مرگ می‌کردند...

او ناگزیر شد علی‌رغم میل خویش، دستور دهد که سربازانش همگی

تسلیم شوند و آن‌گاه با کمال ناتوانی، شاهد عبور ارتش اسکندر از آن
گذرگاه دشوار شد... گذرگاهی که اینک باز شده وظیفه داشت که از
پرسپلیس محافظت کند...
اینک شهر، در اختیار دشمن بود.



فصل بیست و یکم

اسکندر آن قدر منتظر ماند تا سایر افرادش از آن مسیر دشوار صعود کردند و سپس دستور داد که همگی با هم، به سمت مناطق کوهستانی پرسیس از آن گذرگاه فرود بیایند. با این حال، پیش از عزیمت، او مرد راهنمایی را که آن‌ها را به سمت آن گذرگاه استحکاماتی هدایت کرده بود، به نزد خویش فراخواند.

او گفت: «یاری تو بی‌نهایت ارزشمند بود! تو به اسکندر کمک کردی که یک قلمرو شاهنشاهی را به تصرف و تسخیر خویش در آورد...! شاید حتی مسیر تاریخ را نیز تغییر بخشیدی. هیچ کس در مقامی نیست که بتواند حدس زند این کار، عملی شایسته بوده است یا بد. اما به هر حال، من شخصاً از تو سپاسگزارم.» او قصد داشت همزمان بیفزاید: «به من بگو چه آرزویی داری تا آن را برایت اجابت کنم.» اما ناگهان به یاد زمانی افتاد که همان جمله را در بدترین موقعیت ممکن خطاب به دیورژن، آن فیلسوف کهنسال بیان داشته بود... پیرمرد فیلسوف، در برابر نور ضعیف غروب دراز کشیده بود... اسکندر تغییر عقیده داد و صرفاً به این اکتفا کرد که بگوید: «ممنونم دوست من.»

مرد راهنما با دیدگانی گریان و همچنان که شاهد سوار شدن اسکندر بر

روی اسبش بود تا از تپه فرود آید، ساکت ایستاد؛ ناگهان با شنیدن صدایی در پشت سر خود، به آن سمت برگشت. ائومنیس بود. او گفت: «شهریارمان به من فرمود که تو می‌توانی هر آن چه را آرزو داری، بیان کنی. درست همان‌گونه که به تو وعده کرده بود. یگانه کار این است که به من بگویی چه می‌خواهی.»

رداس پاسخ داد: «اگر جوان‌تر بودم، این میل در وجودم شکل می‌گرفت که همراه او بروم و بینم چه اتفاقاتی در آینده روی خواهد داد، اما حال ناگزیرم که به عنوان مردی مسن به زندگی‌ام بیندیشم. میل دارم مزارع پدرم را دیگربار خریداری کنم و نیز خانه‌ای که در آن دیده بر جهان گشودم... خاند ما، در کنار ساحل واقع بود. آه، مدت‌ها است که از دریا دور بوده‌ام...»

«تو دیگر بار دریا را خواهی دید! و خانه‌ات و نیز مزارعت را باز خواهی یافت. تو همچنین قادر خواهی بود برای خودت خانواده‌ای تشکیل دهی. البته چنان‌چه به این کار مایل باشی... اگر صاحب فرزندان و نوه‌هایی هستی، تو می‌توانی برای آن‌ها تعریف کنی که چگونه در شبی بسیار سرد، اسکندر مقدونی را به سوی سرنوشتی که انتظارش را می‌کشید، راهنمایی کردی! و چنان‌چه کسی این مطالب را باور نکرد، تو می‌توانی این را به آن‌ها نشان دهی.»

«این چیست؟»

ائومنیس، گردن‌بند طلایی کوچکی را در دست او نهاد و پاسخ داد: «این ستاره طلایی خاندان اسکندر است. تنها دوستان بسیار نزدیک شاه، از این گردن‌بند برخوردارند...»

او همچنین سندی را که درون پوشه‌ای چرمی جای داشت به دست او سپرد: «در این جا، نامه‌ای است از سوی شهریارمان برای فرماندار لیسیا. در این سند، او به وی دستور می‌دهد که هر آن چه را آرزو داری به تو بدهد. می‌دانی، این سند، بیش از هر مبلغی به صورت طلا یا نقره، حائز ارزش است!... مراقب باش هرگز این سند را گم نکنی! بدرود دوست چوپان من!...

موفق باشی!»



آن‌ها از تپه‌های کوهستانی فرود آمدند، و سپس غروب روز بعد، خود را در برابر کوه‌های پرپسی که در پیش رویشان گسترده بود، مشاهده نمودند. کرانه‌های رودخانه، با ردیفی از درختان بلند سپیدار مزین شده، و دهکده‌هایی متعدد، با کلبه‌هایی کاه‌گلی در پیش رویشان ظاهر گشت.

آن‌ها در کرانه رود آراکیس به جاده شاهنشاهی رسیدند و اسکندر در همان جا، اردوگاهی برپا ساخت و منتظر رسیدن پارمینون به همراه سایر ارتش خود ماند. آن‌ها تازه برای صرف شام پشت میزهای مسافرتی نشسته بودند که ناگهان یکی از نگهبانان سلطنتی از گردان «هتائی‌رئی» از راه رسید، و حضور ملاقات‌کننده‌ای را اعلام داشت: «اعلی‌حضرتا...! مردی در این‌جا حضور دارد که مایل است با شما سخن گوید. او با قایقی از رود عبور کرده است تا با شما دیداری داشته باشد و به نظر می‌رسد که بسیار شتاب‌زده است.»

«به او بگویند داخل شود.»

سرباز، مردی را که به شیوه پارسیان لباس پوشیده بود، وارد خیمه ساخت؛ مرد، شلوار خود را در بالای ساق‌های پای خویش بسته، و پارچه‌ای نخی به دور سرش بسته بود که در گردنش گره می‌خورد.

اسکندر سؤال کرد: «کیستید؟»

«من از سوی ساتراپ آبولیتیس می‌آیم؛ همانی که فرماندار اجرایی قلعه‌ای نظامی در پرسپلیس است. او آماده است که شهر را به شما استرداد کند، و خود نیز تسلیم شما شود. از من خواسته است تا به شما بگویم اگر مایلید که گنجینه شاه‌شاهان را دست‌ناخورده بیابید، بهتر است از حالا به راه بیفتید. زیرا چنان‌چه وقتتان را بیهوده هدر دهید، آن هنگام شاید کسانی که تلاش دارند اهالی شهر را وادار به مقاومت کنند تا با آخرین توانشان، به مبارزه علیه شما همت گمارند، دیگران را متقاعد سازند و در این امر، پیروز شوند، کسانی هم در شهر حضور دارند که درخواست کرده‌اند

این گنجینه، به گونه‌ای پنهان شود تا بتواند بعدها، سرمایه‌ای برای بازگشت داریوش شاه به رأس قدرت باشد. من چه پاسخی را باید برای اربابم بپریم؟ اسکندر برای لحظه‌ای در اندیشه فرو رفت و سپس پاسخ داد: «به او بگو که من تا دو روز دیگر، به پرسپلیس خواهم رسید. در هنگام غروب، همراه با سواره نظامم.»

پیک، بی‌درنگ خیمه را ترک کرد و تا نزدیک قایق همراهی شد. شاه نیز بی‌درنگ دیادس را که سرمهندسش بود، به نزد خویش فراخواند. او پیش از آن که حتی مرد مهندس فرصت نشستن یابد اعلام داشت: «تا فردا شب، باید پلی برایم بسازی که مرا به آن سوی رود آراکسس برساند.»

دیادس که دیگر عادت کرده بود در ارتباط‌های حرفه‌ای خود، با اسکندر، چنین مطالبی بشنود و همواره کارهایی غیرممکن را در غیرممکن‌ترین زمان‌های غیرقابل تصور به انجام رساند، سؤال کرد: «عرض آن باید چقدر باشد؟»

«تا آن‌جا که امکان آن وجود داشته باشد... باید سریعاً، سواره نظام‌مان را از عرض رود، عبور دهیم.»

«پنج کوبیت مناسب است؟»

«نه! ده کوبیت.»

«پس ده کوبیت خواهد بود. بسیار خوب.»

«به نظرت از عهده این کار بر خواهی آمد؟»

«آیا تاکنون اتفاق افتاده است که شما را از خود نومید سازم، سرورم...؟»

«نه.»

«اما ناگزیرم کارم را از همین حالا آغاز کنم.»

«هر طور میل تو است. تو آزادی به هر کسی که مایلی دستور دهی. حتی

به فرماندهانم! تو از قدرت و حمایت کامل من برخوردار هستی.»

دیادس خیمه را ترک کرد و ده گروه از مردانی بی‌شمار جمع‌آوری کرد

که همه با تبرزین و تبر و آزه و طناب و نردبان‌هایی مجهز بودند. او آن‌ها را

همراه با تعدادی اسب و قاطر، برای بریدن تنه درختان به جنگلی که در همان نزدیکی واقع بود اعزام کرد. آن‌گاه، برخی از درختان صیقل شدند، در حالی که نقاط انتهایی‌شان، تا اندازه‌ای انحنا می‌یافت و با نور آتش سخت و محکم می‌شد. به همان اندازه تنه‌هایی دیگر، به صورت تخته‌چوب‌هایی بریده شدند. سیصد مرد، در تمام طول آن شب به کار مشغول شدند و تا سحر، دست از کار و تلاش نکشیدند. با نخستین بارقه نور خورشید، آن‌ها همه لوازم را در کنار ساحل رودخانه چیدند، تا همه با دقت به هم متصل گردند.

دیادس میله‌های چوبی را برداشت و آن‌ها را با کمک پتک‌هایی به درون خاک زمین ساحل فرو کرد. این کار را تا عرض ده کوبیت به انجام رساند. او سپس آن‌ها را از درازا، به تخته‌هایی عریض که با میخ‌هایی مجهز بودند، متصل ساخت. بدینسان، موفق شد نواری افقی برای عبور بیافریند. باری، پلی که اسکندر دستور ساخت آن را صادر کرده بود، قطعه به قطعه ساخته می‌شد و کارگران به تدریج به جلو پیش می‌بردند تا سرانجام به وسط رودخانه رسیدند. در آن‌جا، میله‌های چوبی را با تلاش فراوان، در میان صخره‌ها فرو کردند. این کار موجب شد تا از شدت جریان آب رودخانه نیز تا حد زیادی کاسته شود.

در هنگام غروب، اسکندر ارتش خود را به صف کشید و پس از آرایشی نظامی، درست مانند هنگام آغاز نبرد، منتظر آخرین تخته‌چوب‌ها شد تا به داخل زمین فرو برده شوند. سپس، با مهمیزی به پهلوهایی بوسیفالاس، تاخت‌زنان پیش رفت، در حالی که یارانش و نیز چهار گردان از سربازان «هتائی‌رئی» در پشت او اسب می‌تاختند! در پس آن‌ها، سربازان مسلحی که تحت فرماندهی کراتروس بودند، از راه رسیدند.

آن‌ها در تمام طول شب اسب تاختند و صرفاً هنگامی از حرکت ایستادند که سحر در شرف نزدیک شدن بود. اسکندر به شدت از وقایع و فعالیت‌های روزهای اخیر احساس خستگی و ناتوانی می‌کرد، و به دلیل خوابیدن در شب‌های گذشته، بی‌درنگ به خوابی عمیق فرو رفت. هوای

رقیق کوهستانی و نیز نسیم شرقی که با سبکبالی تمام، شروع به وزیدن گرفته بود، در کنار جنگلی سایه‌دار که پوشیده از درختان افرا و چنار بود، احساسی از آرامش و راحتی و صلحی عمیق به آن‌ها اعطا کرد.

اسب‌ها نیز با کمال راحتی به چرا مشغول شدند و در کنار نه‌رهایی که آبی زلال و تمیز داشتند، به گشت و گذار پرداختند. در ساحل نه‌رها، ردیفی از درختان بید مجنون قرار داشت. بوسفلااس در میان سایر اسب‌ها به گشت و گذار می‌پرداخت و پربتاس نیز با خوشحالی آن‌ها را دنبال می‌کرد، و پیوسته پارس‌کنان شادمانی خود را ابراز می‌داشت. هیچ نشانی از آن چه قرار بود روی دهد، مشاهده نمی‌شد...

یکی از پیش‌قراولان به سمت غرب و در مسیر جاده شاهنشاهی پیش رفت تا اطمینان خاطر یابد که هیچ واقعه غیرمنتظره‌ای در انتظارشان نخواهد بود... سرانجام، هنگامی که ستونی طولانی از مردانی مسلح را دید که به سمتشان می‌آمدند که درفش‌هایی سرخ رنگ را در هوا به اهتزاز در آورده بودند، به شدت غرق در حیرت و شادمانی شد، ارتش پارمنیون نیز از راه رسیده بود!

آن‌ها به تاخت، به نزد آن‌ها شتافتند، و بی‌درنگ خود را معرفی کردند، و افسر پیش‌قراول به افسری که در جلوی ستون نظامی پیش می‌آمد اعلام کرد: «من آئی‌دموس^۱، فرمانده هشتمین واحد سومین گردان «هتائی‌زئی» هستم! خواهش می‌کنم مرا به نزد فرمانده پارمنیون راهنمایی کنید»

«فرمانده پارمنیون در انتهای ستون حضور دارند. همراه با سربازانی که ستون ما را به پایان می‌رسانند. ما با سواره‌نظام مادها مواجه شدیم و پیکاری صورت گرفت. در هنگامی که در کوهستان حضور داشتیم. هم اینک می‌روم تا فرمانده کلئیتوس را به این‌جا بیاورم.»

«سیاه» کمی بعد از راه رسید؛ خورشید کوهستان، چهره او را بیش از پیش تیره ساخته بود، تا آن‌جا که تقریباً می‌توانست به عنوان یک

اتیوپیایی اشتباه گرفته شود. او پرسید: «تازه چه خبر، فرمانده؟ شما در کجا حضور دارید؟»

«در فاصله‌ای کم‌تر از بیست استادیا از این‌جا، فرمانده! ما موفق شدیم از دروازهٔ پارسی بگذریم! اکنون دو شبانه‌روز است که خوابیده‌ایم، اما به محض آن که خورشید در افق طلوع کند، آماده خواهیم بود که به سمت پر سئلیس حرکت کنیم. شما می‌توانید با همین سرعت معمول‌تان پیشروی کنید، حال آن‌که ما ناگزیر هستیم در اسرع وقت، خود را بدان‌جا رسانیم. شک ندارم آن هنگام که وقت این کار فرا رسد، شهریارمان همهٔ ماجرا را برایتان توضیح خواهد داد.»

«سیاه» گفت: «بسیار خوب. شهریارمان را درود فراوان رسان و به ایشان بگویید که ما با هیچ مشکل خاصی مواجه نشدیم. من نیز هم اینک می‌روم تا فرمانده پارمنیون را در جریان امور گذارم. آیا حال پسرش فیلتاس خوب است؟»

«آری. حالش خوب است و بدون آن‌که جراحی بردارد، در نبردی که در گذرگاه کوهستانی سرگرفت، به خوبی جنگید.» او سپس دهانهٔ اسب خود را گرداند و همراه با افرادش، به سمت جایی که اسکندر حضور داشت بازگشت.

سربازانی که همراه اسکندر بودند، آماده شدند تا به راه خود ادامه دهند. شهریار مقدونیه سوار بر بوسفالاس آماده شد تا علامت شروع حرکت را اعلام کند. درست در همان لحظه، خورشید در شرف طلوع کردن بود، و تالکویی صورتی رنگ به ستیغ کوه‌هایی که در دوردست واقع بودند می‌بخشید. در برابرشان، رنگ زرد دلپذیر دشت‌ها و کشتزارها مشاهده می‌شد و آن منظره تا آن‌جا که چشم به دیدن قادر بود، امتداد و گسترش می‌یافت. در پشت سر رنگ سبز تیرهٔ جنگل مشاهده می‌شد. کاروان‌هایی از شترانی که یکی در پس دیگری گام برمی‌داشت، با محموله‌هایی سنگین مشغول عبور کردن بودند. عده‌ای کشاورز نیز سوار بر قاطرهایی به سمت بازار هفتگی پیش می‌رفتند، و یا ارابه‌هایی کوچک و پر از اجناس خود را به

دنبال می‌کشیدند. زنانی نیز با لباس‌هایی شاد و درخشان، به سمت رود می‌رفتند تا برای کارهای روزانه خود آب بردارند. برخی دیگر که هم‌اینک، آب را در کوزه‌هایی پر کرده بودند، آن وسایل را با مهارتی خاص، بر روی سرهایشان نهاده بودند و پیش می‌رفتند. آن روز، درست مانند هر روز دیگری می‌نمود، اما حقیقت امر این بود که آن روز، مهم‌ترین و بزرگ‌ترین روز به شمار می‌رفت، زیرا مقدر بود که در آن روز، قدرتمندترین و عظیم‌ترین امپراتوری سراسر عالم، در قلب خود، ضربه‌ای مهلک دریافت دارد...

شیپورها به صدا در آمد و گردان‌های نظامی به راه افتادند و ابری از گرد و خاک به هوا برخاست. با پیشروی، آن‌ها دریافتند که مناظر اطرافشان نیز دستخوش تغییراتی عمیقاً فاحش گشته است، نه تنها از لحاظ ظاهری، با انواع باغ‌های پر درخت و پرمیوه و جالیزهای سرسبز، بلکه از نظر رفتار و کردار ساکنان بومی آن‌جا نیز متحول شده بود.

همچنان که ارتش اسکندر عبور می‌کرد، در خانه‌ها، ناگهان بسته می‌شد، جاده‌ها از حضور افراد تهی می‌گشت و بازارهای محلی ناگهان خلوت و متروکه می‌شد. خبر ورود آن فاتح جوان، که فردی بیگانه در میان آن‌ها به شمار می‌رفت، با همه داستان‌هایی که درباره خونخواری سربازانش و انواع وقایع دهشت‌آوری که سینه به سینه نقل شده بود، همزمان به گوش مردمان آن ناحیه رسیده بود...

ناگهان در حوالی نیمروز، شهریار مقدونیه با منظره‌ای عجیب و نگران‌کننده مواجه شد. او به سمت جلوی ارتش خود اسب تاخت. هفایستیون و پتولمه نیز او را همراهی می‌کردند؛ گروهی عجیب، لنگ‌لنگان در امتداد جاده به سمت آنان پیش می‌آمدند... همه آن‌ها، ژنده‌پوش بودند و همه با حالتی پرشور، دست خود را به سمت آن‌ها تکان می‌دادند. برخی نیز که از داشتن دست محروم بودند، تنها بازوان خشکیده خود را در هوا به حرکت در می‌آوردند، و گویی سعی داشتند توجه آنان را به خود جلب نمایند.

اسکندر از اِئومنیس سؤال کرد: «اینان کیست‌اند؟...»
 منشی اسکندر باز هم کمی جلوتر رفت تا نگاه دقیق‌تری بیفکند: «اصلاً نمی‌دانم... اما هم اینک در خواهیم یافت.»
 او از روی زین اسب خود فرود آمد و پیاده به سمت آن موجودات
 نگون بخت پیش رفت. با نزدیک شدن به آن‌ها، دریافت که تعدادشان بسیار
 بیش‌تر از آن چیزی است که در وهله نخست، تصور کرده بود.
 اسکندر نیز از روی زین اسب خود فرود آمد و گام‌زنان به سمت آن‌ها
 پیش رفت، اما با نزدیک شدن به آن‌ها، دست‌خوش نوعی احساس عمیق
 نگرانی و اضطراب شد. هنگامی که به قدر کافی به آن‌ها نزدیک شد، صدای
 اِئومنیس را که به زبانی یونانی سخن می‌گفت، با یکی از آن‌ها شنید.
 او باز هم پیش‌تر رفت و مشاهده نمود که همگی، از جراحات و
 معلولیت‌های وحشتناکی در عذاب بودند. برخی از آن‌ها، از دو دست،
 محروم بودند. برخی تنها یک پا داشتند، در حالی که برخی دیگر، نه تنها
 اعضای بدنشان قطع شده بود، بلکه از داشتن پوست نیز محروم بودند، و
 لابه‌ای عمیقاً مجروح که هرگز التیام نیافته بود، بدنشان را می‌پوشاند. به
 نظر می‌رسید که در برهه‌ای از زمان، مایعی بسیار سوزان بر روی پوست
 نشان فرو ریخته است...
 یکی از آن بینوایان که نگاه خیره اسکندر را بر پوست بدن معلول
 خویش مشاهده کرد به عنوان توضیح گفت: «روغن سوزان...»
 شهربار جوان سؤال کرد: «شما کیستید؟»
 «نام من، هراثستیس^۱ است... از اهالی میتن^۲ هستم. از سومین واحد
 نظامی هشتمین گردان ارتش اسپارت...»
 «گفتی اسپارت؟! اما آخر... تو چند سال داری؟»
 «پنجاه و هشت سال برادر... در طول دومین لشکرکشی شاه اِرسیلانس^۳،

به دست سربازان پارسی اسیر جنگی شدم. آن هنگام که تنها بیست و هفت سال داشتم... آن‌ها پایم را بریدند، زیرا می‌دانستند که یک جنگجوی اسپارتی، هرگز نخواهد پذیرفت که به عنوان اسیر جنگی، در جایی زندانی باقی بماند. زیرا ترجیح می‌دهد که همواره جان سپارد تا بدین شکل زنده بماند!

اِئومِیس سر خود را تکان داد: «دوره و زمانه تغییر یافته است، دوست من.»

«یک بار کوشیدم دست به خودکشی زنم، اما اربابم مانع شد و روغن سوزان به سویم پرت کرد. آن هنگام بود که دیگر سرنوشت خود را پذیرفتم و تسلیم اسارت شدم، اما هنگامی که شنیدم اسکندر به راه افتاده است تا به این جا بیاید...»

فردی دیگر که دو دست بریده‌اش را در هوا تکان می‌داد، گفت: «ما این خبر را به هر سو پخش کردیم تا همه به استقبال شما بیاییم!»
شهریار جوان، با صدایی که از شدت تأثر به لرزه افتاده بود، با حالی متقلب سؤال کرد: «آخر چرا این کار را با شما کردند؟»

«در طول جنگ ساتراپ‌ها، من در ارتش آتنیان خدمت می‌کردم. من پارو زنی بودم که در کشتی بسیار زیبایی به نام کریژنا^۱ خدمت می‌کردم. نخستین بار بود که این کشتی در دریاها سفر می‌کرد...! در یک حمله غافلگیرانه اسیر شدیم و بعد هم مرا زندانی کردند. آن‌ها گفتند که دیگر هرگز نباید در یک کشتی آتنی، پارو بزنم...»

اسکندر فرد دیگری را دید که حدقه‌های چشمش تهی بودند، و همچون استخوان جمجمه‌ای خشک و سفت شده می‌نمود. پرسید: «چه بر سر تو آمده؟»

«آن‌ها چشمانم را از حدقه در آوردند، بعد هم چشمانم را با عسل آغشته کردند، و سپس مرا به زمین بستند... در کنار لانه مورچگان. من نیز در

نیروی دریایی ارتش آتن خدمت می‌کردم. آن‌ها میل داشتند بدانند سایر ناوگان‌های جنگی‌مان در کجا پنهان شده‌اند. اما من حاضر نشدم با آن‌ها همکاری کنم و...»

و بدین شکل افراد دیگری، بیش از پیش به سوی اسکندر آمدند، و اعضای معلول بدنشان را نشان دادند و از بدبختی‌ها و مشقاتی که در طول سالیان دراز تحمل کرده بودند، سخن گفتند. موهای همه آن مردها، سپید بود، یا آن که پوست از سرشان کنده شده بود. بر روی پوستشان، انواع زخم‌های علاج‌ناپذیر مشاهده می‌شد.

مرد اسپارتی باری دیگر خطاب به شهریار جوان گفت: «برادر، به ما بگو کجا می‌توانیم اسکندر را بباییم تا بتوانیم مراتب احترام و خضوع خود را به او ابراز داریم، و از این‌که ما را آزادی بخشیده است، از او سپاسگزاری کنیم. همه ما در این‌جا، شهادتی زنده از بهایی هستیم که یونانیان در طول سالیان دراز، ناگزیر گشتند پس از جنگ، به دشمن بپردازند...»

شهریار جوان که از شدت ناراحتی رنگ باخته بود پاسخ داد: «من اسکندر مقدونی‌ام... و آمده‌ام تا انتقام گزندهایی را که به شما رسانده‌اند، از دشمن بازستانم...»

فصل بیست و دوم

اسکندر چرخید و با صدای بلند یاران خویش را فراخواند: «پتولمه! هفائستیون! پردیکاس...!»
«بله سرورم؟»

«بی‌درنگ کاخ سلطنتی، خزانه دولتی و حرمسرا را محاصره کنید. مراقب باشید هیچ‌کسی پا بدان اماکن نگذارد.»
آن‌ها گفتند: «هر طور امر می‌فرمایید!» سپس تاخت‌زنان به سمت گردان‌های نظامی خویش رفتند.
«لئوناتوس، لیسیمکوس، فیلتاس، بیلئوکوس»
«بله سرورم؟»

اسکندر به شهری بزرگ در دوردست اشاره کرد، شهری افسانه‌ای در طلا و برنز و صدف در زیر تلالؤ خورشیدی مطبوع می‌درخشید.
«ارتش را به سمت شهر راهنمایی کنید: پرسپلیس از آن‌جا است! هر کار دوست دارید، با آن انجام دهید...!»

او به سوی سربازان «هتائی‌زئی» که سوار بر اسب‌هایشان بی‌حرکت منتظر ایستاده بودند، رو کرد و گفت: «آیا فهمیدید آن‌جا را به شما دستور دادم؟! گفتیم که پرسپلیس به شما تعلق دارد! پس منتظر چه هستید؟! آن‌را

به تصرف خود در آورید!»

ناگهان نعره بلندی از میان سربازان گردان سواره نظام به هوا برخاست، و آن‌ها تاخت‌زنان به سمت پایتخت به راه افتادند. شهر در آن هنگام، تازه در شرف گشودن دروازه‌های خود برای روزی دیگر بود... آن‌ها همه نمایندگان اعزامی از سوی آبولیتس را که برای استقبال از آن‌ها بدان جا آمده بودند، به هلاکت رساندند و با خشمی برابر با گله‌ای گاو وحشی، به داخل غنی‌ترین و بزرگ‌ترین شهر عالم قدم نهادند.

اِثومنیس هیچ حرکتی از خود نشان نداد و با کمال شگفتی و حیرت به اسکندر خیره شد: «پناه بر خدایانی که در آسمان‌ها هستند! اما تو که نمی‌توانی چنین دستوراتی صادر کنی! آن‌ها را دیگر بار به نزد خویش فراخوان! آن‌ها را به نزد خویش بازگردان، مادامی که هنوز فرصتی باقی است... تو نمی‌توانی چنین کاری را به انجام رسانی!»

کالیستین نیز نزدیک شد: «البته که می‌تواند و بدبختانه، از حالا نیز بدان جامه تحقّق بخشیده است...»

گروه یونانیان معلول که برای استقبال از او آمده بودند، با کمال آشفتگی و ناراحتی خود را عقب کشیدند، به گونه‌ای که انگار ناگهان در چشم بر هم زدنی، دریافتند که ناخواسته، موجب بروز فاجعه‌ای با ابعاد غیربشری شده‌اند. شهریار جوان مشاهده نمود آن‌ها تا چه اندازه ناراحت و پریشان شده‌اند، از این رو، سرش را به سمت اِثومنیس چرخاند و گفت: «به آن‌ها بگو که هر یک، سه هزار دراختمای نقره دریافت خواهند کرد و نیز جواز عبور و مرور، برای هر فردی که خواهان بازگشت به میهن خود و به نزد اعضای خانواده‌اش باشد. اگر هم که مایل‌اند در همین جا بمانند، می‌توانند خانه‌ای با تعدادی مستخدم و زمین فراوان کشاورزی و گله‌های گاو و گوسفند داشته باشند. به این امر رسیدگی کن...»

مرد منشی اطاعت کرد، اما همچنان که مشغول حرف زدن با آن افراد بود، دستخوش ناراحتی عمیقی گشته بود، و به سختی می‌توانست روی مطالبی که بیان می‌کرد، تمرکز داشته باشد. زیرا از همین حالا، صداهای

وحشتناک غارت و قتل‌عام و ناله‌ها و ضجه‌ها و فریادهای دردمند و وحشتزده ساکنان شهر که حال، در معرض حملات مهلک نظامیان اسکندر بودند، به گوش می‌رسید...

در طول این مدت، واحدهای مسلح نیز از راه رسیدند، و مستقیماً به سوی دروازه‌های شهر رفتند، بیمناک از این که مبادا دیر شده باشد و دیگر نتوانند مانند سایر هم‌زمان خود، به غارت و آدمکشی بپردازند. تعدادی پیک، به‌سوی ارتش پارمنیون گسیل داده شد. پارمنیون تنها چند استادبا از آن‌ها فاصله داشت. آن‌ها خبر یافتند که اسکندر، بر اساس تصمیمی ناگهانی، پایتخت را به دست سربازانش رها ساخته است تا هر آن چه می‌خواهند، در آن جا به انجام رسانند... ناگهان، نظمی دقیق و یکپارچه، جای خود را با بی‌نظمی و هرج و مرجی عجیب و شگفت‌آور تغییر داد. مردان همه، بدون استثناء، از صفوف مرتب خود بیرون آمدند، و مستقیماً به سمت پرسپلیس اسب تاختند... از هم‌اکنون ستون‌هایی از دود، همراه با زبانه‌های عظیم آتشی مهیب، سر به هوا کشیده بود...

پارمنیون بر اسب خود مهمیز زد و شتابان، با نهایت سرعت، همراه «سیاه» و نئارکوس به نزد اسکندر آمد. شه‌ریار جوان سوار بر بوسفالاس بود، و از فراز تپه‌ای، به تماشای قتل‌عام مردمی بی‌گناه مشغول بود. او همچون مجسمه‌ای سنگی، کاملاً بی‌حرکت نشسته بود.

فرمانده پیر از روی اسب خود به سرعت فرود آمد و با چهره‌ای وحشت‌زده به سمت اسکندر دوید و پرسید: «چرا؟... آخر چرا سرورم؟... چرا؟ چرا آن چه را از حالا به شما تعلق دارد، نابود می‌سازید؟...»

اسکندر حتی روی خود را نیز به سوی فرمانده پیر نگرداند، اما پیر مرد نظامی به وضوح توانست تاریکی و ظلمت شوم مرگ و نابودی را در چشم چپ اسکندر مشاهده کند. کالیستن نیز به شه‌ریار جوان خیره شده بود و چیزی را زیر لب زمزمه کرد، با این یقین که صدایش به گوش نخواهد رسید: «دیگر چیزی سؤال نفرمایید فرمانده... شک ندارم که در این لحظه، مادرش آلمپاس در حین انجام مراسمی خونین در نقطه‌ای پنهانی و مرموز است،

و روح اسکندر را کاملاً تحت تسلط خود دارد. آه، کاش ارسطو هم اینک این‌جا حضور داشت تا به رسیدگی به این کابوس پردازد!

پارمینون سر خود را تکان داد، به «سیاه» و نتارکوس خیره شد، و غرق در شگفتی و ناباوری دیگر بار بر اسب خود سوار شد و از آن‌جا دور گشت. تازه در هنگام غروب بود که شهریار جوان، دیگر بار به خود آمد، گویی از خوابی عمیق بیدار شده بود. در آن هنگام، خود را وادار ساخت تا از دروازه‌های شهر عبور کند. یکی از زیباترین و مسحورکننده‌ترین شهرهای کل عالم، مکانی که به عنوان والاترین جایگاه اصلی هماهنگی و همدلی جهانی براساس عقاید و آرمان‌های هخامنشیان بود. حال آن شهر، در تسلیم محض گروهی وحشی دیوانه که مست لایعقل شده بودند، قرار داشت؛ آگریاییان، به عفت و ناموس دختران و پسران جوان تجاوز می‌کردند، و آن‌ها را به زور از میان بازوان پدران و مادرانشان بیرون می‌کشیدند؛ تراسیان نیز به غارت همه‌جا مشغول بودند و از شراب و خونی که در هر سو جاری شده بود، سرمست شده بودند آن‌ها سرهای بریده‌شده جنگجویان پارسی را که کوشیده بودند به مقاومت و دفاع از شهر و ناموس شهروندانشان پردازند، در دست داشتند و به دیگران نشان می‌دادند. مقدونیان و تسالیان و یونانیان نیز در خشونت و وحشیگری کمتر از آن‌ها نبودند. آنان نیز مانند مردانی دیوانه، لباس‌های خود را از سرقت‌ها و غارت‌هایی که به انجام رسانده بودند، پر کرده و انواع شمعدان‌ها و سنگ‌های ارزشمند و لباس‌های حریر و لباس‌های رزم طلایی و نقره‌ای را برای خود برداشته بودند.

اینان در گوشه و کنار، با یاران خود مواجه می‌شدند؛ کسانی که هنوز موفق به غارت پارسیان نشده بودند... در نتیجه، انواع مبارزات شدید و وحشیانه میان خود سربازان آغاز می‌گشت و باری دیگر، خون ده‌ها سرباز جاری می‌شد و همزمانی که در یک ارتش بودند، به بریدن حلق یکدیگر یا پاره کردن شکم حریف خود می‌پرداختند، و در وسط خیابان‌های شهر، انواع درگیری‌های وحشیانه ادامه می‌یافت. هرگونه احساس بشردوستی از

میان رفته بود و سربازان به حیواناتی عاری از شعور بشری تغییر ماهیت داده بودند... در مواقع دیگر، سربازانی با مشاهدهٔ هم‌زمان خود که زنان یا دختران زیبایی را از آن خود ساخته بودند، سعی داشتند که زنان را به زور از آن سربازان بستانند؛ گاه با موفقیت در این کار، دیگر بار به عفت آن زنان بی‌پناه و بینوا تجاوز می‌کردند و سپس آنان را بر روی سنگفرش خیابان‌هایی که خون اقوام و خویشاوندان همان قربانیان بدبخت و سیه‌روز در آن جا جاری شده بود، رها می‌ساختند.

شهریار مقدونیه سوار بر بوسیفالاس، از میان آن خونریزی‌ها و فریادها و نعره‌ها، در میان آن وحشت همگانی که با وحشیگری توصیف‌ناپذیری همراه می‌شد عبور کرد، بدون آن که بر روی خطوط چهره‌اش، کوچک‌ترین احساس بشری نمایان گردد. چنان می‌نمود که گویی صورتش دیگر بار، در مرمر سرد و بی‌احساسی که در زیر دستانِ لیسپوس شکل می‌گرفت، تراشیده شده بود...

گویا گوش‌هایش هیچ یک از نعره‌های دردمند و زجر دیدهٔ نوزادانی را که سربازانش از آغوش مادرانشان می‌ستانند، نمی‌شنید. حتی فریادهای جگرخراش مادرانی را که نام دختران یا پسرانشان را صدا می‌زدند، یا در کنار جسد متلاشی‌شدهٔ شوهران خود که در بیرون از خانه‌هایشان در نهایت بی‌رحمی و شقاوت قطع عضو شده و با فجیع‌ترین شکل ممکن به هلاکت رسیده بودند، نمی‌شنید... گویی یگانه چیزی که به گوش اسکندر، در آن لحظات عجیب و وحشتناک می‌رسید، صدای منظم سُم‌های بوسیفالاس بر روی خیابان‌های سنگفرش شهر بود...

او مستقیم به پیش روی خود می‌نگریست، در حالی که دیدگانش را با تماشای گسترهٔ بی‌کران و وسیع کاخ شاهنشاهی، نوازش می‌داد؛ جایی که به «آبادانا»ی الهی معروف بود... کاخی که پوشیده از باغ‌هایی افسانه‌ای و خارق‌العاده بود... انواع درختان سرو و سپیدار و چنار، در زیر آخرین پرتوهای نور خورشید در حال غروب، به سرخی می‌گراییدند. او حیاط‌های بیرونی بسیار عریض و وسیع کاخ را تماشا کرد و از مشاهدهٔ آن‌ها غرق در

لذت شد. همه جا، با انواع ستون‌های عظیم سنگی، با نقوشی از گاوهای بالدار، شیردال‌ها و نیز تصویری از شاه‌شاهان که آن مکان شگفتی‌آور و بی‌همتا را ساخته بود، تزیین شده بود. اسکندر، آن مقدونی کوتاه قامت و جوان، ولی نعمت قلمرو حکومتی کوچکی که اهالی آن، صرفاً از روستازادگان و دهقانان و چوپانان کوهستانی تشکیل می‌شد، حال به آن‌جا رسیده بود...! کسی که در گذشته، به عنوان رعیت، در برابر شاه‌شاهان پارسی به حالت تسلیم می‌ایستاد، حال، آن چنان پیشروی کرده بود که موفق شده بود قلب آن غول عظیم را از هم بدزد... و حال، آن غول، با حالی نزار، محتضرانه در پایین پای آن فاتح وحشی و خشن، فرو افتاده بود...

اسکندر، همچنان سوار بر اسب، از پلکان عظیم و عریضی که در پیش رویش قرار داشت بالا رفت و بر روی دیوارهای اطراف، تصویری سنگی از راه‌پیمایی رسمی شاهان پارسی را در مراسمی باشکوه، همراه با رعایایی که هدایایی بسیار نفیس در دست داشتند تا حلول سال نو را به حضور ولی نعمت و سرور خود تبریک گویند، مشاهده نمود. رعایایی مادی، ایونی، هندی، اتیوپیایی، آشوری، بابلی، مصری، لیبیایی، فنیقی، بلخی، داهایی، کارمانیایی، و بسیاری ملل دیگر که همه با کمال احترام و خضوع، با گام‌هایی رسمی پیش می‌آمدند تا در برابر تخت سلطنتی داریوش شاه، که با پارچه‌ای زربفت، مزین شده بود، تعظیم کنند. داریوش کبیر، فرمانروای بزرگ، شاه‌شاهان، نور آریاییان، و ارباب و ولی نعمت چهار گوشه جهان...

و حال، آن تخت باشکوه، در برابر اسکندر خودنمایی می‌کرد. تختی که با مرغوب‌ترین چوب تهیه شده، و با عاج تزیین گشته بود. انواع سنگ‌های گرانبها روی تخت می‌درخشید، و دو شیردال، با چشمانی از یاقوت سرخ به مراقبت از آن مشغول بودند. در پشت تخت، بر روی دیوار، داریوش کبیر را به تصویر کشیده بودند؛ عظیم، با ابهت، باشکوه، مجلس در زیباترین و خیره‌کننده‌ترین جامه رسمی سلطنت، در حالی که با همولایی بالدار که همانا نماد اهریمن، خداوند پلیدی و ناریکی بود می‌جنگید.

تالار اصلی خالی و ساکت بود، اما در بیرون، موجی از اقیانوسی از درد و

رنج، با حالتی بی‌رحمانه بر روی دیوارهای آن بهشت زمینی غوغا می‌کرد. سربازان شجاع و وفادار فیلیپ، حال به گله‌ای حیوان وحشی و دژنده مبدل گشته بودند، در حالی که بر سر کوچک‌ترین طعمه‌ها، به دعوا و نزاعی وحشیانه می‌پرداختند. همه به فحاشی و بیان مطالبی وقیح و شرم‌آور مشغول بودند و صرفاً برای تفریح همه باغ‌ها و کاخ‌های زیبای آن شهر را به آتش می‌کشیدند و حرم‌اهورامزدا، خدای پرسپلیس را نابود و ویران می‌ساختند...

اسکندر آهسته از روی اسب خود فرود آمد و به سمت تخت سلطنتی پیش رفت. از پلکانی بالا رفت، و روی تخت نشست. آن‌گاه دست‌های خود را روی دسته‌های مرمری و بسیار صیقل‌شده آن نهاد. کم‌کم، آرامش خود را بازیافت و به پشتی تخت تکیه داد و سپس آهی عمیق از سینه بیرون داد... ناگهان سایه دو مرد را که در آستانه بارگاه شاه ظاهر شدند و گام‌هایی بسیار سریع و شتابزده داشتند، تشخیص داد.

او بدون آن که حرکتی کند، گفت: «کیست که آن‌جا حضور دارد؟» صدایی پاسخ داد: «ما هستیم سرورم!» او یکی از بردگان یونانی‌ای بود که در طول جاده، به استقبال از او و لشکرش آمده بود.

«چه می‌خواهید؟»

مرد پاسخی نداد، بلکه به گوشه‌ای رفت و اجازه داد تا دو مرد دیگر، قدم پیش نهند. آن‌ها پیرمردی علیل و بسیار نحیف و سالخورده را در آغوش خود، حمل می‌کردند.

مرد به عنوان توضیح گفت: «نام او لئوکارس^۱ است. او یکی از «ده هزار» سربازی است که تحت فرماندهی زَنْفَن به این‌جا آمده بود...! به جرئت می‌توانم بگویم که او آخرین بازمانده است! او تقریباً نود سال دارد و هفتاد و دو سال از عمرش را در اسارت و بردگی سپری کرده است!»

اسکندر برای پنهان نگاه داشتن تأثیرش، به تلاش افتاد. سرانجام

پرسید: «چه می‌خواهی پیرمرد؟... چه خدمتی از من ساخته است تا برای «قهرمان» آن لشکر ده‌هزار نفری، انجام دهم؟...»

پیرمرد چیزی زیر لب زمزمه کرد که اسکندر به درک آن نائل نگشت.
 «او هیچ چیز نمی‌خواهد. می‌گوید همه آن یونانیانی که تا پیش از امروز دارفانی را در این سرزمین وداع گفته‌اند، از مشاهده بزرگ‌ترین شادمانی محروم ماندند...! شادی دیدن شما، بر روی این تخت سلطنت! می‌گوید که دیگر حال می‌تواند به عنوان مردی سعادتمند، بدرود حیات گوید.»

پیرمرد آن چنان منقلب شده بود که قطرات اشک بسیاری از دیدگانش فرو چکید... اشک‌هایی که بر روی گونه‌ای فرورفته و بسیار استخوانی می‌غلطید. او دیگر یارای حرف زدن نداشت، اما حالت چهره‌اش، خود گویای هزاران سخن بود...

اسکندر سر خود را جنباند و به تماشا کردن پیرمرد ادامه داد. تقریباً با حالتی ناباورانه و بسیار شگفت‌زده. آن دو مرد، دیگر بار پیرمرد را به بیرون از تالار بردند.

سرانجام شهریار مقدونیه از روی تخت سلطنت پایین آمد و به سمت بوسیفالاس پیش رفت. حیوان، در تالار انتظار، حضور داشت. اما هنگامی که افسارش را در دست گرفت، جنگجویی پارسی را مشاهده کرد که در برابرش ایستاده است؛ چنان‌که گویی در رؤیا باشد... با لباس فرم بسیار زیبا و مردانه سربازان جاویدان، سوار بر اسبی ابلق، که با زین و برگی از طلا، مزین بود... به نظر می‌رسید که آن جنگجو، مستقیماً به چهره اسکندر خیره شده بود.

اسکندر بی‌اراده شمشیرش را از غلاف بیرون کشید، اما هیچ حرکتی از خود نشان نداد؛ در آن لحظه، آسمان به تیرگی گرایید و ناگهان آذرخشی خیره‌کننده همه جا را با نور خود روشن ساخت، و بی‌درنگ پس از آن، صدای مهیب و غرش‌آمیز تندری بسیار بلند، فضای کاخ را به لرزه افکند.
 اسکندر، در یک لحظه آگاهی ماورای طبیعی و در حالتی مکاشفه‌گونه، سرباز جاوید را که در گذشته نیز با او ملاقات کرده بود، شناسایی کرد؛ همان

جنگجوی دلیری که روزی در دوران بسیار گذشته، جان او را از حملات شیری درنده نجات بخشیده بود. همان مرد پارسی شجاعی که خود او، وی را در طول نبرد به یادماندنی ایسوس، از مرگی حتمی نجات داده بود...
مرد پارسی اسب خود را چند قدمی به جلو برد، سپس با حالتی دقیقاً آهسته، با نهایت تأنی، آب دهانش را بر روی زمین، در برابر اسکندر پرت کرد.

آن گاه چرخید، بر اسب خود مهمیز زد و با سرعتی بسیار زیاد، تاخت زنان آن حیاط بیرونی بسیار وسیع و بی کران را که حال، کاملاً خالی و متروک بود، ترک کرد...

فصل بیست و سوم

کالیسین گفت: «این جا، به دستور داریوش اوّل یا همان داریوش کبیر در قلب این منطقه ساخته شد. قرار بود باشکوه‌ترین و زیباترین پایتخت در سراسر عالم باشد...! پنجاه هزار نفر از سی و پنج ملت مختلف، به مدت پانزده سال، برای ساختن این شهر، تلاش کردند...! جنگل‌هایی عظیم و وسیع، که بر فراز قله کوه لبنان واقع بودند، از میان رفتند تا با کمک تنه‌های درختانی که به دست می‌آمد، سقف‌ها و درهای این مکان زیبا را بسازند؛ به همان اندازه، مرمرها و سایر سنگ‌ها را از سراسر مناطقی که در قلمرو شاهنشاهی قرار داشتند، آوردند. انواع لاجوردهای ارزشمند، که از معادن بلخ آورده شده بودند، طلایی که از هندوستان و نوبیا^۱ آورده می‌شد، سنگ‌های ارزشمند دیگری که از کوه‌های پامپیسوس و صحراهای جدزیا^۲ به دست می‌آمد؛ نقره از ایبریا، و مس از قبرس. هزاران سریانی، یونانی و مصری بهترین پیکرتراش‌های خود را به این جا اعزام داشتند، تا به آفریدن این تصاویری که بر روی درها و دیوارها هستند و حال شما، به نحسین آن‌ها مشغولید همت گمارند. زرگران نیز تزییناتی را روی آن‌ها

انجام دادند و فلز را با سنگ‌های قیمتی درهم آمیختند. بهترین قالی بافان پارسی به این جا فراخوانده شدند تا زیباترین فرش‌ها و پرده‌ها و فرش‌های دیواری را بیافرینند...! به همان اندازه، نقاشان هندی و پارسی، روی نقاشی‌های دیواری مشغول به کار شدند. هدف و آرزوی شاه‌شاهان این بود که این شهر، به عنوان مظهر کمال و هماهنگی محسوب شود. شهری که بتواند بازگوکنندهٔ کامل و مطلق تمدنی باشد که در قلمرو فرمانروایی نامحدود، بی‌کران و پایان‌ناپذیر او جای داشت...»

کالیستین دست از سخن گفتن کشید، و اجازه داد تا نگاهش در نهایت سکوت و خاموشی، بر روی کشته‌شدگان بی‌گناهی که اجسادشان در سراسر آن پایتخت عظیم، بر روی زمین‌ها افتاده بود، درنگ کند... گیاهان نایاب و نادری که حال، با کمال بی‌رحمی در حال سوختن بودند. چونان که صرفاً مشعل‌هایی معمولی باشند... سردرها و طاق‌های ساختمان‌ها، همه با دوده ناشی از آتش‌سوزی‌های بی‌شماری که در شهر وقوع یافت، به سیاهی گراییده بود.

او به جاده‌هایی خیره شد که با حضور نفرت‌انگیز و بی‌شمار سربازانی مست از غارت و شهوت، و هرگونه افراط و صف‌ناپذیر و بیان‌ناشدنی، آکنده بود... حوضچه‌ها و فواره‌های مصنوعی موجود در گوشه و کنار آن شهر، همچنان به کار خود مشغول بودند، اما اینک، به جای آن که آبی زلال و شفاف از خود بیرون دهند، به رنگ سرخ خونین در آمده و اجساد بی‌شماری به درون آن‌ها فرو افتاده بودند و در خیابان‌ها نیز جویی از خون همچنان جاری بود...

تاریخ‌نگار اسکندر، به تماشای مجسمه‌ها و ستون‌ها و زیارتگاه‌ها و حرم‌های نابودشده خیره شد؛ سپس نگاه خود را به سوی اتومینس چرخاند، و پی برد که نگاه دوستش نیز، همان حالت ناباوری عمیق و شگفتی و حشتناکی را دارا است که با نوعی ترس و گمگستگی و بهتی فراوان همراه شده بود...

او با همان صدا به صحبت ادامه داد و گفت: «این کاخ بهشتی و بسیار

زیبا، به «کاخ نوروز» معروف است، زیرا شاه‌شاهان همواره در نخستین روز هر سال، به این‌جا می‌آمد تا آغاز سال جدید را جشن گیرد. او این کار را در نخستین روز اعتدال بهاری به انجام می‌رساند، تا بدین شکل، نخستین پرتو فروزان و تابناک خورشید، درخشان را که از سوی شرق طلوع می‌کرد، بر روی پیشانی خود دریافت دارد، تا بدین شکل، همه اندام و ظاهرش غرق در نور گردد...! چنان‌که گویی شاه، خود به عنوان خورشید تازه خودنمایی می‌کرد...

در تمام طول آن روز و سپس در غروب آن روز باشکوه، تا صبح روز بعد، گاهنان به خواندن انواع دعاها مشغول می‌شدند، با حالتی مضطرب و بدون آن که لحظه‌ای از این کار دست کشند. آن‌ها برای این کار سرهایشان را به سوی آسمان می‌گرفتند، و به تماشای ستارگان آسمانی می‌پرداختند، و برای فرمانروایشان، خواستار نور الهی می‌شدند؛ برای کسی که مظهر و تجلی زنده اهورامزدا بر روی زمین بود... در این سرزمین، همه چیز دارای نمادی خاص است؛ در واقع، کل این شهر، به عنوان نمادی عظیم و بی‌کران است؛ این در مورد همه تصاویر و حجاری‌هایی که در اطرافمان و نیز در این ساختمان مشاهده می‌کنیم، به شمار می‌رود.

اِئومِنیس با لکنت زبان گفت: «یعنی... یعنی... ما در حال... سو... سوزاندن یک... یک نماد هستیم...»

«آری، یک نماد و حتی بیش از یک نماد! طرح و نقشه این شهر، درست یک روز پس از کموف کامل خورشید که هفتاد سال و شش ماه پیش روی داد، صورت گرفت. مقدر بود که بنای یادبودی باشد برای عقاید و ایمان خاص مردم این سرزمین، ایمانی که براساس آن، عالم زمینی، دیگر هرگز تحت تسلط قدرت‌های تاریکی و ظلمت قرار نمی‌گرفت...! این‌جا را بنگرا این شیر دژنده را می‌بینی که در حال از هم دریدن این گاو است، و آذرخشی که در شرف شکست دادن ظلمت و تاریکی است؟... این نور، بالانربن و متعالی‌ترین قدرنی بود که از سوی اهورامزدا، خدای پارسیان، به آنان ارزانی شده بود. نوری که در وجود شاهشان، تجلی می‌یافت...

با فرا رسیدن سحرگاه آن روز باشکوه در سال و همچنان که کاخ سلطنتی، در تاریکی به سر می‌برد، صدها تن از نمایندگان اعزامی از نقاط دوردست این عالم، در سکوتی رسمی و بسیار جدی، منتظر می‌ماندند تا نور صبحگاهی در میان تالارهای ارغوانی رنگ و طلایی پخش شود، و از میان حیاط‌های بیرونی و اندرونی بگذرد. سپس، راه‌پیمایی بسیار شکوهمند و مجللی آغاز می‌گشت که نویسندگان یونانی یا پارسی، مانند کتسیاس^۱ به نقل مفصل آن پرداخته‌اند. کسانی که از بختی چنان خوش برخوردار بودند که این امکان را یافتند که با چشمان خود، شاهد این وقایع خیال‌انگیز و باشکوه گردند... بسیاری از حجاری‌هایی که بر روی ایوان‌ها و راه‌پله‌ها دیده می‌شوند، دقیقاً همین راه‌پیمایی بسیار متحصر به فرد را توصیف می‌کنند...

و حال... حال، این مردم، شاهد انجام یافتن اعمالی بسیار نفرت‌بار بودند... بدترین و شدیدترین شکل کفرگویی و خیانت به زیباترین ارزش‌های کهن...! نهایت وحشیگری و شقاوت به معنای کامل کلمه. اینک این افراد، شاهد بدترین نوع کفرگویی شدند؛ آتشی که برای آنان مقدس‌ترین چیز به شمار می‌رود، همه پایتخت آنان را از میان برده است و اجساد عزیزانشان را نیز سوزانده است...!»

ئئومیس پاسخ داد: «دوست من... با این حال اینان نیز در دوران قدرتمندی خود، انواع اعمال وحشیانه و خونین را مرتکب شدند... آن یونانیان بینوا را مشاهده کردی؟ تو خود با گوش خود شنیدی که دشمن، چه شکنجه‌های غیربشری و دردناکی را به آن‌ها اعمال کرده بود! کسانی که این مکان خارق‌العاده و شگفت‌انگیز را بنا نهادند، منظورم داریوش کبیر و خشایار شاه است، دقیقاً همان شهriارانی بودند که به سرزمین ما نیز حمله کردند. آن‌ها همه‌جا را با خاک یکسان کردند و همه چیز را سوزاندند و در گذرگاه معروف ترموپلایه، سر شاه ئئونیداس را از بدن جدا کردند و بدنش

را تکه تکه کردند، و به سوزاندن همه معابد خدایان و الهه ما مبادرت ورزیدند، پس از آن که بدترین اهانت‌ها را نسبت به آن‌ها روا داشتند...»

«بله البته، آیا علت آن را می‌دانی؟ به این‌جا بنگر...!» کالیستن به نوشته‌ای که بر روی دیواری سنگی وجود داشت، اشاره کرد: «آیا می‌دانی در این‌جا چه نوشته شده است؟ گوش کن: «... من معابد دیوها را سوزاندم...» این توضیح موردنظر تو است! از نظر آن‌ها، خدایان ما همچون مظاهری از اهریمنان و شیاطین و دیوهای ترسناکی بودند که از خدمتگزاران خدای ظلمت، اهریمن به‌شمار می‌رفتند. دیوهایی که به دستور اهریمن، در سراسر زمین رها شده بودند تا فجایع گوناگون و انواع بدبختی‌ها را به ارمغان آورند! آن‌ها در واقع در این اندیشه به سر می‌بردند که مشغول انجام دادن اعمالی نیکو و پسندیده در جهت پالایش و پاکسازی زمین، از ماهیت‌های پلید و ناپاک هستند... بدیهی است که در هر گوشه‌ای از جهان، اهریمن پلید، در اعتقادات اقوام و ملل دیگر وجود دارد. برای هر قومی، ملل بیگانه و خدایانشان، مظهر شرارت و بدی هستند... و من بیم دارم که برای این امر، هیچ راه‌حلی وجود نداشته باشد. بدینسان، آن‌ها زیباترین تجلیات تمدن غربی ما را از میان بردند... و ما نیز به نابود ساختن زیباترین ظواهر تمدن آنان پرداختیم.»

او ناگهان دست از سخن کشید، زیرا دیگر حرفی برای گفتن نبود، و سکوت آن‌ها دیگر بار، با فریادها و ضجه‌ها و نعره‌های دردمند و زجر دیده‌شهری رو به مرگ، جایگزین شد...



ملکه مادر، خبر نابودی کامل شهر پرسپلیس را سه روز بعد، از زبان اسب‌سواری که به گارد سربازان جاوید شاه‌شاهان تعلق داشت، شنید. مرد پارسی، بدون آن که لحظه‌ای توقف کند، از گذرگاه‌های برفی عبور کرده و در اسرع وقت، خود را به نزد آن بانوی کهنسال رسانده بود.

همچنان که سرباز جاوید با نقل جزئیات، از قتل عام اهالی بی‌گناه آن شهر بی‌دفاع سخن می‌گفت، ملکه مادر نیز با صدایی بلند شروع به گریستن

کرد و خبر نابودی کاملی آن آثار هنری زیبا و منحصر به فرد را شنید...
 مرد جنگجو با صدای بلند می‌گریست، و همچنان که در برابر ملکه مادر
 بر زمین سجده کرده بود، گفت: «مادر عظیم‌الشان...! تقاضا دارم دستور
 دهید مرا به قتل رسانند...! من مستحق مرگم! زیرا من این مقدونی جوان را
 می‌شناسم، و این منم که مسئول همه این فجایع هستم...! سال‌ها پیش،
 این من بودم که جان او را در طول یک برنامه شکار در مقدونیه نجات دادم
 و او را از مرگی حتمی رهانیدم... و هنگامی که او نیز جان مرا در طول نبرد
 ایسوس، از مرگ رهانید و آزادی‌ام را دیگر بار به من بخشید، این حقیقت را
 دریافته بودم که بدین شکل است که اشرار و شیاطین، طبیعت واقعی و
 خونین و وحشی خود را پنهان می‌دارند. به جای آن که خنجرم را تا دسته
 در حلقش فرو برم، از او تشکر کردم...! من همچنین همه مراتب سپاس و
 حق‌شناسی‌ام را نثارش کردم... و حال، چنین شد نتیجه این کار... فرجامی
 وحشتناک! مادر عظیم‌الشان! دستور کشتن مرا صادر فرمایید، شاید با مرگ
 من، اندکی از خشم خدایانمان کاسته شود و به گونه‌ای شود که آن‌ها دیگر
 بار، به حمایت از ما برخیزند، و به ما یاری رسانند تا ما از این ظلمتی که در
 آن فرو رفته‌ایم، بیرون آییم و از ظلمت ناشی از شکست و خفت، رهایی
 یابیم!»

ملکه مادر، بی‌حرکت بر روی تخت سلطنت خود نشست، در حالی که
 گونه‌های چروکیده‌اش، پوشیده از اشک بود... او با احساسی سراپا آکنده از
 مهر و محبت به او خیره شد و سرانجام گفت: «برخیز دوست وفادار من...
 برخیز و سخاوت طبیعی وجودت و نیز شهامت و دلاوری‌ات را در زیر بار
 سرزنش و ملامت، خم نکن! آن چه روی داده است، اجتناب‌ناپذیر بود. آن
 هنگام که کورش کبیر، شهر ساردیس را تسخیر کرد و آن را به آتش کشید،
 اهالی لیدیا در نهایت رنج و بدبختی خود، به چه چیز اندیشیدند؟... و آن
 هنگام که او مسیر رود فرات را تغییر داد، اهالی بابل چه کردند؟ و یا آن
 هنگام که پایتخت را به تسلط خود در آورد، و شاه بابلیان را به زنجیر
 کشید... ما نیز به سهم خویش بسیاری شهرها را به آتش کشیدیم و غارت

کردیم، و بسیاری از شورش‌ها را با ایجاد جویی از خون، سرکوب ساختیم. ما نیز معابد و زیارتگاه‌هایی را سوزاندیم و به نابودی کشاندیم... مگر نه آن که کامبیز شاه، گاو آپیس^۱ را در مصر، به هلاکت رساند و با این عمل خود، دست به وقیح‌ترین و بدترین و کفرآمیزترین عمل مذهبی در برابر دیدگان اهالی آن سرزمین زد؟... خشایارشا نیز معابد آکزیلیس را در آتن به آتش کشید و شهر را با خاک یکسان کرد، به گونه‌ای که همه ساکنان بی‌پناه شهر، آتن را ترک کردند و به جزیره کوچکی در همان نزدیکی گریختند و به آن پناه بردند... آن‌ها از آن جزیره، شاهد سوختن آتن عزیزشان، در آسمان شبانه شدند. این نکات را از زبان کسانی شنیده‌ام که نگاهبان کتاب‌های تاریخی ما هستند... کتاب‌هایی که همه این نکات در آن‌ها ثبت شده است. و حال، همان سرنوشت نیز برای ما نیز روی داده است و همه شهرها و زیارتگاه‌های زیبا و باشکوه‌مان از میان رفته است... اما نه به این خاطر که اسکندر موجودی پلید و اهریمنی است! من او را می‌شناسم، او دارای احساسات لطیف بشری است؛ می‌دانم که مهر و محبت و نگرانی در دل دارد، و قادر به تجربه کردن بهترین احساسات قلبی است... چنان‌چه آن‌جا حضور می‌داشتم، یقیناً موفق می‌شدم عفو آن شهر را از او بگیرم، و ذهن و روح او را با نور اهورامزدا روشنی بخشم تا به مبارزه با ظلمت اهریمن به‌پاخیزد... آیا تاکنون به چشمانش خیره شده‌ای؟»

«بله بانویم... و از این بابت، بسیار وحشت کرده‌ام.»

ملکه مادر برای چندی ساکت ماند و سپس سر خود را بالا گرفت و سؤال کرد: «حال قصد داری به کجا عزیمت کنی؟...»

«به سمت شمال. به اکباتان. به نزد داریوش شاه می‌روم و در رکاب او، خواهم جنگید و در صورت لزوم، برای او جان خواهم داد! اما تقاضا دارم بانویم!... دعای خیرتان را شامل حالم کنید... مادر عظیم‌الشان!... زیرا دعای شما مرا در میان برف و سرما، گرم نگاه خواهد داشت و به من کمک خواهد

کرد تا برگرسنگی و تشنگی و رنج‌ها و مشقات و درد و رنج، فائق آییم.»
او سپس بر زمین زانو نهاد و سر خود را با خضوع خم کرد. ملکه مادر
دست لرزان خود را بالای سر او نگاه داشت و پس از لحظاتی روی سرش
نهاد و گفت: «تو را دعای خیر می‌کنم پسر جان... به پسر دردمند و
رنج‌دیده‌ام بگو که همواره برایش دعا می‌کنم.»
سرباز جاوید گفت: «حتماً این را خواهم گفت، بانوی من...» او سپس
اجازه مرخصی گرفت و آن‌جا را ترک کرد.

فصل بیست و چهارم

روز بعد اسکندر، به دیدن کاخ شخصی داریوش رفت. او زود هنگام از خواب بیدار شد و با شگفتی به اطراف خود نگریست. چونان می‌نمود که گویی از کابوسی وحشتناک، بیرون آمده باشد. یارانش همان موقع، در اطراف تخت سلطنتی تجمع کرده، و پوشیده در لباس رزم منتظر فرمان او بودند.

او سؤال کرد: «ببینم... پارمنیون کجا است؟»

سیلوکوس پاسخ داد: «او در بیرون از شهر حضور دارد. او همراه سربازانی است که نخواستند در وقایع دیروز شرکت کنند و اردوگاه خود را در هوای آزاد برپا ساخته است.»

«سیاه کجا است؟»

«او نیز مانند پارمنیون است. می‌گوید که حالش خوش نیست و از شما تقاضا دارد غیبت او را بر وی ببخشایید.»

شاه به گونه‌ای که انگار با خود سخن می‌گفت، زیرلب اظهار داشت: «دیگر مرا به حال خودم رها ساخته‌اند.»

هفائستیون فریاد زد: «اما ما همگی با تو هستیم، اسکندر! در هر کاری که به انجام رسانی، و یا هر واقعه‌ای که روی دهد. آیا درست نمی‌گوییم؟» و روی خود را به سوی یارانش کرد.

آن‌ها همه پاسخ مثبت دادند.

اسکندر گفت: «دیگر کافی است. تعدادی سرباز گشتی از گردان سربازان «حمله» با خود همراه بردارید، و اعلامیه‌ای را به هر سو ببرید. همهٔ سربازان یونانی، مقدونی، تسالی، تراسی و آگریایی، بدون هیچ استثنایی، باید پرسپلیس را ترک کنند و دیگر بار به اردوگاهی که در خارج از حصارهای شهر واقع است، بازگردند. تنها سربازان پیش‌قراول من و نیز نگهبانان شخصی‌ام در این‌جا خواهند ماند.»

بازار اسکندر تالار را ترک کردند تا دستورات او را اجرا کنند.

اسکندر، اِئومِنیس و کالیستین با کمک مترجم و نیز گروهی از خواجه‌هایی وحشتزده به دیدن از کاخ شاهنشاهی پرداختند. آن‌ها از «آپادانا» به بارگاه سلطنتی رفتند و از آن‌جا، حقیقتاً به داخل تالار تخت شاهی قدم نهادند. آن تالار عظیم بود...! مساحت آن، بیش از دویست پا طول و عرض داشت، و با صد ستون چوبی مزین می‌شد. دیوارهای تالار مزبور به رنگ ارغوانی و طلایی نقاشی شده بود، و سرستون‌ها و سقف با انواع نقاشی‌ها و تزیینات زیبا همراه بود. تخت سلطنت از چوب بود و در قسمت‌هایی، با لایه‌هایی از عاج پوشیده می‌شد. در کنار دیوار، بادبزن‌هایی عظیم که از پر شترمرغ تهیه بود، برای باد زدن شاه‌شاهان قرار گرفته بود. آن بادبزن، با مستخدمانی به کار می‌افتاد، و آن‌ها در هر نوبت که شاه میهمانانی داشت، با لباس کاملاً رسمی به انجام وظیفهٔ خود خود همت می‌گماشتند.

از آن‌جا، آن‌ها مستقیماً به خزانهٔ سلطنتی رفتند. چهار خواجه که نگهبان کلیدها بودند، درهای خزانه را به رویشان گشودند. درهایی عظیم و حجیم و سنگین از جنس برنز، به آهستگی بر لولاهای خود چرخیدند، و تالاری بسیار وسیع در برابر ارباب تازهٔ آن سرزمین نمایان گشت...

در آن‌جا، هیچ نوع پنجره‌ای وجود نداشت و اسکندر صرفاً می‌توانست از طریق روشنایی نسبتاً ضعیفی که از در به داخل نفوذ می‌یافت، اطراف خود را بنگرد. اما به هر حال، آن چه قادر شد مشاهده کند، وی را کاملاً

حیرت‌زده بر جای نهاد. هزاران هزار شمش طلا و نقره، که با مهر خاندان هخامنشی مزین شده بود، تصویر نیمرخ داریوش کبیر که مشغول پرتاب پیکانی به دوردست بود... همان تصویر، بر روی سکه‌هایی که دقیقاً به دلیل تصویر داریوش بر آن‌ها، به «داریک» معروف بودند، مشاهده می‌شد. سطل‌هایی پر از این سکه‌ها در هر سو مشاهده می‌شد و برخی از آن‌ها نیز بر روی قفسه‌هایی در امتداد دیوارها چیده شده بودند.

اسکندر پی برد که یک ماه کامل طول خواهد کشید تا توصیف دقیق این عجایب و شگفتی‌ها به پایان رسد، اما به هر حال، به هیچ‌وجه یاری برگرفتن نگاه خود را از آن اشیای درخشان، و آن شکوه و ثروت و جلال خیره‌کننده نداشت. او نمی‌توانست از دیدن آن تزیینات خارق‌العاده و بی‌اندازه زیبا، خسته شود...

اثومیس ناگهان سؤال کرد: «از لحاظ سکه و شمش، چه قدر موجودی در این جا هست؟»

مرد خواجه نخست به اسکندر نگاه کرد، به گونه‌ای که انتظار دریافت اجازه پاسخ گفتن به فردی غیر از شاه را داشت. سپس، به محض مشاهده تکان مثبت سر اسکندر، با صدایی بسیار آهسته گفت: «یک صد و بیست هزار تَلنت...»

رنگ از چهره اثومیس یزید: «گفتی... یک صد... یک صد و بیست... بیست هزار تَلنت؟!»

مرد خواجه با چهره‌ای مرموز و عاری از احساس پاسخ داد: «این دقیقاً همان رقمی بود که بیان داشتیم.»

بدین شکل، آن‌ها در حالتی غرق در شگفتی، آن خزانه آکنده از انواع و اقسام اشیای گران‌قیمت و نفیس را ترک کردند، تا دیگر بار به روی زمین و دنیای واقعیت‌ها بازگردند... با این حال، اثومیس همچنان زیرلب با خود پیوسته تکرار می‌کرد: «یک صد و بیست هزار... پناه بر خدایان آلمپ! من نمی‌توانم این رقم را باور کنم. اصلاً نمی‌توانم آن را باور کنم! فکر این را کنید که بیش از سه سال پیش، ما حتی پول کافی نداشتیم که برای

اسب‌هایمان یونجه خریداری کنیم، و یا برای افرادمان گندم تهیه نماییم، و حال...»

اسکندر دستور داد: «به هر یک از افراد، ده مینائه بده.»

«گفتی ده مینائه به هر یک از سربازان‌مان بدهم؟!»

«این دقیقاً همان حرفی بود که بیان داشتیم! این حق مسلم آن‌ها است. من همچنین قصد دارم به افسرانم یک تَلِنت اضافی نیز بدهم، و به فرماندهان گردان‌های مسلح یا سواره‌نظام‌هایمان نیز پنج تَلِنت، و ده تَلِنت هم به فرماندهان‌مان. حساب کن و سپس به من بگو روی هم رفته، چه مقدار خواهد شد.»

اِئومِنیس زیر لب غرولندکنان گفت: «ما به راستی صاحب ثروتمندترین ارتش در سراسر دنیا خواهیم شد! اما هنوز هم نمی‌دانم آیا این کار درستی است یا نه؟... آیا اطمینان کامل داری که این کار، درست‌ترین کار ممکن است؟»

«من هرگز پیش از این از کاری که می‌خواسته‌ام انجام دهم مطمئن نبوده‌ام! به هر حال، آن‌ها به قدر کافی فرصت نخواهند داشت تا همه این پول‌ها را خرج کنند...»

«چرا؟ منظورت چیست؟ آیا قرار است دیگر بار، به راه بیفتیم؟»

«بله، در اسرع وقت.»

اما به جای آن، آن‌ها ماه‌ها در پرسپلیس باقی ماندند...

دفاتر بایگانی شاهنشاهی و همین‌طور دفتر امور دولتی در آن شهر واقع بود و اِئومِنیس به اسکندر توضیح داد که پیش از پیشروی بیش‌تر به نقاط دور دست، لازم بود به آن چه تاکنون به دست آورده بودند، تحکم بخشند و دیگر بار، به وضعیت جاده‌ها و ارتباطات رسیدگی کنند. زیرا برای به دست آوردن انواع جیره‌های غذایی یا تجهیزات جنگی، به این چیزها نیاز مبرم داشتند. آن‌ها وظیفه داشتند به همه ساتراپ‌ها و رؤسای دولتی ایالات گوناگون، که از هم‌اکنون تسلیم آن‌ها شده بودند، نامه بنویسند و روابط دیپلماتیک و سیاسی را میان آن‌ها و مقدونیه به راه اندازند تا آنتی‌پاتر نیز

از همه اوضاع آن سرزمین باخبر شود. اِئومِنیس نیز در جست‌وجوی اسناد گوناگونی بود که بتواند ثابت کند دربار پارسیان، در قتل شاه فیلیپ دست داشته است، و یا دست‌کم اثری از رابطه‌ای مخفیانه میان شاهزاده آمیکتاس با داریوش شاه بیابد. شاهزاده جوان، همچنان پس از اتهاماتی که به او وارد شده بود، تحت مراقبت قرار داشت. اسنادی که در تالار بایگانی کاخ نگهداری می‌شد، به خط میخی بودند و با کمک معدود مترجمانی که به انجام ترجمه‌هایی قادر بودند، آن کار می‌توانست تا سال‌ها به طول انجامد، و شامل بررسی و مطالعاتی دقیق و تدریجی شود...

با این حال، همان‌گونه که اِئومِنیس پیش‌بینی کرده بود، بیکاری و بطالت و در اختیار داشتن آن همه پول که هر کس می‌توانست آزادانه و آن‌گونه که تمایل دارد، به خرج کردن آن بپردازد، آشکارا خوی و خصلت سربازان ارتش و حتی یاران اسکندر را تغییر داد. حال، هر یک از یاران اسکندر، در کاخی بسیار مجلل و باشکوه به تنهایی می‌زیست، و همه جا دیگر بار بازسازی شده و هر یک، چونان شاهی مقتدر در قلمرو کوچک خود حکمرانی می‌کرد...

اسکندر همچنان به دعوت کردن آن‌ها برای گردش‌های سواری ادامه می‌داد، و اغلب آن‌ها را در مسابقاتی شرکت می‌داد و بازی‌هایی با توپ ترتیب می‌داد تا آنان را در حالت جسمانی شایسته و مناسبی نگاه دارد. یاران اسکندر، بدون هیچ تمایل آشکار به این برنامه‌ها می‌آمدند، آن هم صرفاً برای آن که اسکندر را شاد و راضی نگاه دارند؛ اما هنگامی که به‌راستی شروع به بازی می‌کردند، درمی‌یافتند که هنوز هم مانند دورانی که پسران خردسالی بیش نبودند، از هیجان بازی، لذتی عمیق می‌برند.

بدینسان، در آن دوران، در داخل کاخ‌هایی که زمانی به پارسیان اشراف‌زاده تعلق داشت و حال از آن مقدونیان بود، تنها صدای خنده و فریادهای شادمانه به گوش می‌رسید و این وضع، آن‌ها را به یاد حیاط بیرونی قصر پلا در مقدونیه می‌انداخت.

اسکندر فریاد می‌زد: «توپ را به من بده! توپ را به من بده! پناه بر

هرکول! چرا این طور ضربه زدی؟...»

پتولمه هم با صدایی بلندتر پاسخ می‌داد: «آخرین بار که توپ را به تو دادم، آن را به راحتی از دست دادی!»

لیئوناتوس هم با ناراحتی فریاد می‌زد: «به جای فریاد زدن و گپ زدن، توپ را پرتاب کن! آیا خوابیده‌ای؟!»

کسی که همواره به عنوان نخستین نفر درخواست استراحت می‌کرد، خود اِئومِیس بود، زیرا هرگز از هیچ نوع تمرینات نظامی بهره‌مند نگشته و همواره ترجیح داده بود از عقلش استفاده کند: «رفقا!... دیگر برای من کافی است! قلبم در شرف انفجار است!»

کراتیوس که همواره در بازی با توپ، از همه تیزپاتر و ماهرتر بود، فریاد می‌زد: «کدام قلب؟! تو به جای قلب، در سینه‌ات تنها دفاتر حساب‌رسی داری!»

با این حال، این ساعات شادمانی به تدریج کمتر و محدودتر شدند. پس از پایان یافتن بازی، دیگر بار تأثیرات مخرب قدرت و ثروتی هنگفت، بر وجود همه آنان، سایه می‌افکند.

یک روز، اِئومِیس تمایل یافت که در خلوت با اسکندر وارد گفت‌وگو شود؛ بنابراین به اتاق خصوصی او در کاخ شاهنشاهی رفت.

او گفت: «با سپری شدن هر روز، اوضاع بیش از پیش وخیم می‌شود...»
«منظورت چیست؟»

«منظورم این است که آن‌ها همه تغییر یافته‌اند! پتولمه دستور می‌دهد که از نقاط دوردستی همچون قبرس و عربستان، دختران جوان برایش بیاورند، لیئوناتوس هم صرفاً زمانی تمرینات کشتی خود را به انجام می‌رساند که نرم‌ترین ماسه لیبیایی برایش فراهم شود، و دستور داده است که با کاروان شتران، برایش ماسه بیاورند! لیسیمکوس هم ظرفی مخصوص ادرارش ساخته که از جنس طلای ناب و مزین به سنگ‌های قیمتی است... ظرف ادرار! باورت می‌شود؟! سلئوکوس هم تعداد بسیاری کنیز برای خود خریداری کرده است؛ یکی او را عطر می‌زند، یکی صندلش‌هایش را به

پایش می‌کند، دیگری موهایش را شانه می‌زند، و یکی دیگر هم... خب! این دیگر بماند. اما در مورد پردیکاس...»

اسکندر با نابوری تکرار کرد: «حتی پردیکاس...؟!»

«بله! حتی پردیکاس! او دستور داده است ملاقه‌هایی از پارچه ارغوانی برای بسترش بدوزند... همچنین فیلتاس که همواره خلق و خویی نسبتاً خودپسند و مغرور دارد، حال دیگر از میزان معمول نیز تجاوز کرده است. شایع است که اخیراً رفته بود تا...»

اما شهریار مقدونیه مانع سخن گفتن دوست خود شد: «کافی است!» و با صدای بلندتری تکرار کرد: «کافی است! بی‌درنگ، یکی از جارچیان را به این‌جا فراخوان!»

«قصد داری چه کنی؟»

«دستورم را شنیدی؟ گفتم یک جارچی به این‌جا فراخوان!»

ائومینس رفت و کمی بعد، همراه مستخدمی بازگشت.

شهریار گفت: «بی‌درنگ و بدون اتلاف وقت به خانه‌های پتولمه، پردیکاس، کراتروس، لئوناتوس، لیسیمکوس، هفائستیون، سیلئوکوس و فیلتاس برو، و به هر یک از آن‌ها بگو که بی‌درنگ به نزد من بیایند!»

جارچی به سرعت از کاخ بیرون شتافت، سوار بر اسب خود شد و برای فراخواندن یاران اسکندر، به کاخ آن‌ها رفت. برخی در کاخ‌هایشان حضور نداشتند، بنابراین جارچی پیام خود را به مستخدمان کاخ داد، و اعلام داشت که نه تنها صاحبانشان باید بی‌درنگ به کاخ شاهنشاهی بروند، بلکه بدانند که خلق و خوی شهریار جوان به هیچ‌وجه به گونه‌ای نبود که بتوان او را منتظر نگاه داشت. بنابراین مستخدمان هر یک از کاخ‌ها نیز بی‌درنگ به سراغ اربابان خود رفتند تا پیام شاه را ابلاغ دارند.

کمی بعد، هنگامی که لئوناتوس همراه با پردیکاس مشغول بالا رفتن از پلکان کاخ شاهنشاهی بودند، اعلام کرد: «حتمأ بازی دیگری برایمان ترتیب داده است...»

«شک دارم. آیا تا به حال دیده بودی که یک جارچی، آن هم از گردان

سوار نظام «حمله» برای دعوت کردن ما برای بازی با توپ به دیدنمان
بیاید؟!»

لیسیمکوس که تازه از راه رسیده بود، گفت: «به گمانم لازم است دیگر
بار به جنگی تازه برویم...»

سلیوکوس که شتابان از راه رسید گفت: «جنگ؟! کدام جنگ?!»
ائومینس در بارگاه شاهنشاهی با همه آن‌ها ملاقات کرد؛ حالت چهره‌اش
بسیار جدی بود. او فقط اعلام داشت: «آن‌جا است...»

پتولمه سؤال کرد: «ببینم، مگر قصد نداری تو نیز وارد شوی؟»
«من؟... نه! این مسئله، هیچ ارتباطی به من ندارد.» او در را گشود و
اجازه داد که همه دوستانش وارد اتاق شوند؛ سپس بی‌درنگ پس از ورود
آن‌ها، به در نزدیک شد تا گفت‌وگوی آن‌ها را بشنود. اسکندر به زودی
شروع به فریاد زدن کرد، و آن چنان نعره‌ای زد که ائومینس ناگزیر گشت تا
اندازه‌ای از در فاصله بگیرد.

اسکندر فریاد زد: «ملافه‌های ارغوانی! ظرف ادراری از طلای ناب!
ماسه‌های لیبیایی برای تمرینات کشتی! آه! که این‌طور؟! یعنی هیچ
ماسه‌ای در این‌جا وجود ندارد؟! یا نکند ماسه‌های این‌جا، به میزان کافی
برای ماتحت جناب‌عالی مناسب و نرم و لطیف نیست؟!...» او لبخندی
خشمگینانه زد و به سمت لئوناتوس رفت: «شما همگی تان مشتی ابله
بی‌مغز هستید! آیا شما به چنین موجوداتی مبدل گشته‌اید؟ به گمانتان
شما را به این‌جا آورده‌ام و این مسافت طولانی را پیموده‌ام تا شما را
بدین حد، تنزل یافته و حقیر مشاهده کنم؟!»

پتولمه کوسید او را آرام سازد: «گوش کن اسکندر...»
«تو از کدام حقی برای سخن گفتن برخوردار هستی؟! شنیده‌ام که
روسپیانی را از نقاطی دور دست همچون قبرس و عربستان به این‌جا
می‌آوری! من شما را به این‌جا آوردم تا جهان را تغییر دهیم نه آن که شما
را غرق در لذت و شهوت و جلال کنم! یا نکند وارد این جنگ شدیم تا دیگر
بار، شیوه زندگی کسانی را که شکست دادیم، از سرگیریم؟! آیا به این دلیل

این لشکرکشی طولانی را به انجام رساندیم، و این همه با گرما و سرما به مبارزه پرداختیم و سختی‌ها کشیدیم، و با گرسنگی و تشنگی و انواع سختی‌ها و مشکلات رویارو گشتیم تا به این وضعیت رسیدیم؟!... که خود را به درجه‌ای پست‌تر از آن چه بودیم، تنزل دهیم؟ در حد همان کسانی که مغلوب‌شان کردیم؟!... آیا این را درک نمی‌کنید که پارسیان دقیقاً به همین خاطر، شکست خوردند و مغلوب ما گشتند؟!... زیرا دقیقاً به شیوه‌ای که حال شما زندگی می‌کنید، می‌زیستند!

پردیکاس تنها فرصت یافت که بگوید: «در این صورت، چرا...! اما اسکندر سخن او را قطع کرد. پردیکاس میل داشت بگوید: «چرا همه فرمانداران پارسی را کماکان در مشاغل سابقشان باقی نهادی؟...»

اسکندر فریاد زد: «خاموش باش! از فردا به بعد، همه شما باید در اردوگاه زندگی کنید، زیر چادری پارچه‌ای، درست مانند گذشته! هر یک از شما، باید به تنهایی به وضعیت اسب خود رسیدگی کند و به نظافت لباس رزمش همت گمارد! آن‌گاه پس فردا، همه شما، همراه من برای شکار شیر به کوهستان خواهید آمد، و چنان‌چه بدن‌تان از شدت خستگی خمیده شد، آن هم صرفاً به این دلیل که ماتحت‌های تن پرورتان بی‌اندازه فربه شده است تا اجازه حرکت به شما دهد، آن هنگام، حتی انگشت کوچکم را هم برای یاری رساندن به شما، بلند نخواهم کرد. فهمیدید؟!...»

همه با صدای احترام‌آمیز فریاد برآوردند: «بله، اعلی‌حضرت! فهمیدیم!»
«در این صورت، همگی از برابر دیدگانم دور شوید!»

همه به سرعت به سمت در شتافتند، و از پلکان پایین دویدند. در آن لحظه، جارچی از راه رسید و توضیح داد که به یافتن فیلتاس نائل نگردیده، از این رو، پیامی نزد مستخدمان کاخ مسکونی‌اش، بر جای نهاده است. اتومنیس سر خود را جنباند و قصد داشت همراه یاران اسکندر، کاخ شاهنشاهی را ترک گوید که اسکندر او را دیگر بار، نزد خود فراخواند.

اتومنیس با ورود به اتاق گفت: «بله سرورم؟...»

شاه بی‌درنگ گفت: «فیلتاس در بین ما حضور نداشت!»

«درست است. جارچی نتوانسته او را بیابد. آیا میل دارید که جارچی دیگر بار به جست‌وجوی او بپردازد؟»

«نه مهم نیست. شک ندارم که ماجرای امروز، به سرعت به گوشش خواهد رسید. و تو؟... با این همه طلایی که دریافت کرده‌ای، چه می‌کنی؟!»
 «زندگی مرفه و راحتی دارم، بدون آن که از هیچ افراطی در عذاب باشم. آن‌چه را باقی مانده است برای دوران کهولت و پیری‌ام کنار گذاشته‌ام.»
 اسکندر گفت: «آفرین بر تو! آدمی هرگز از آینده چیزی نمی‌داند... اگر روزی در آینده، نیاز به دریافت وامی داشتیم، می‌دانم به چه کسی روی آورم...»

«آیا حال اجازه دارم که از حضورتان مرخص شوم؟»

«بله البته.» ائومنیس به سمت در پیش رفت: «یک لحظه!...»

«چه شده است؟»

«بدیهی است که این دستور، برای تو نیز مورد اجرا است.»

«کدام دستور؟»

«همانی که راجع به خوابیدن در اردوگاه، در داخل یک خیمه کنفی...»

ائومنیس پاسخ داد: «بله البته.» و سپس اتاق را ترک کرد.



چند روز بعد، اسکندر دیگر بار ائومنیس را به نزد خود فراخواند تا به او بگوید هنگامی که آن‌ها سرانجام به سمت شمال پیش رفتند، قصد دارد که همه ثروت و گنجینه موجود در پرسپلیس را به اکباتان منتقل سازد. ائومنیس به شدت از شنیدن این خبر متحیر گشت، زیرا به نظرش می‌رسید که کاری بسیار بیهوده و بی‌معنا خواهد بود، اما کاملاً بدیهی می‌نمود که شهریار جوان مطلقاً قصد نداشت عقیده‌اش را تغییر دهد.

انجام چنان برنامه‌ای، مستلزم دو هفته کار بی‌وقفه بود. همچنین لازم بود که آن‌ها کاروانی شامل دست‌کم پنج هزار جفت قاطر و ده هزار ستر تهیه کنند، زیرا کوره‌راه‌های کوهستانی سرزمین ماد، عبور و مرور ارابه‌ها را امری کاملاً غیرممکن می‌ساخت.

اِئومَنِس دلیل این تصمیم‌گیری را درک نمی‌کرد و به نظرش چنین می‌رسید که کاری خطرناک و بسیار عجیب است. هر بار که می‌کوشید توضیحی از اسکندر در این باره دریافت کند، شهریار مقدونیه پاسخی مبهم و نامشخص ارائه می‌کرد.

در پایان، اِئومَنِس دست از سؤال کردن کشید، و قلبش آکنده از نوعی الهام شوم، شد. به نظرش می‌رسید که این کار، حامل واقعه‌ای دراماتیک و بسیار غم‌انگیز خواهد بود...

فصل بیست و پنجم

یاران اسکندر، برای مدتی از دستورات شهریارشان اطاعت و فرمانبرداری کردند و در اردوگاه زیستند، اما سرانجام هفائستیون اجازه خواست که دیگر بار، به کاخ مسکونی خود بازگردد، زیرا میل داشت در نزدیکی اسکندر حضور داشته باشد. اسکندر نتوانست با درخواست صمیمی‌ترین دوست خود، مخالفت کند. او پس از صدور چنین اجازه‌ای به هفائستیون، نتوانست مانع عزیمت سایر یارانش گردد. آنان نیز بنا به دلایل گوناگون، اجازه گرفتند که دیگر بار به کاخ‌های مسکونی خود در شهر بازگردند. بدیهی است همه آن‌ها با کمال جدیت سوگند یاد کردند که در نهایت سادگی زندگی کنند و به سمت شکوه و جلال سابق بازنگردند.

بهار، دیگر به پایان خود نزدیک می‌شد و جراحات جدی‌تر و وخیم‌تر آن شهر تخریب شده، به آهستگی التیام می‌یافت، اما کاملاً بدیهی می‌نمود که پرسپلیس دیگر هرگز مانند سابق نخواهد شد. در طول این مدت، از سوی ایالات آزاد و مستقل شمالی، اخبار گوناگونی به گوش می‌رسید، و حتی شایع بود که داریوش ارتش دیگری را فراهم کرده، و آماده بود تا در کوهستان‌های قفقاز، در کنار دریای خزر، مستقر گردد. آن هنگام بود که اسکندر سرانجام تصمیم گرفت باید عزیمت کنند...

او ضیافت شام بسیار باشکوه و نیز جشنی ترتیب داد تا به این شکل، پایان دوران استراحت و آسایششان را رسماً اعلام دارد. آن دو ضیافت، به خطراتی به یادماندنی تبدیل شدند...

همه اتاق‌های آن کاخ عظیم، با صدها چراغ و چلچراغ روشن شده، و آشپزهای سلطنتی تصمیم گرفتند بهترین و لذیذترین خوراکی‌ها را برای میهمانان شاه تهیه کنند! زیباترین خواجه‌ها و کنیزها، برگزیده شدند تا به خدمت‌گزاری میهمانان مشغول شوند و با اندامی نیمه‌برهنه و به سبک یونانی، به این کار اقدام ورزیدند. در مرکز تالار غذاخوری کاخ شاهنشاهی، گلدان‌های عظیمی از طلای ناب که از داخل خزانه شاهنشاهی برداشته شده بودند، در گوشه و کنار قرار داده شده و به عنوان قدح‌های مخصوصی که شراب در آن‌ها ریخته می‌شد، مورد استفاده قرار گرفتند. در برخی نیز نوشابه‌هایی با طعم‌های گوناگون که بر اساس آداب و سنن شرقی تهیه شده بود، ریخته شد.

جام‌های طلا و نقره از داخل خزانه خارج شده و بر روی میزها نهاده شدند. در هر سو، گلدان‌هایی پر از گل‌های رز و یاس دیده می‌شد؛ باغبان‌های کاخ، آن‌ها را از باغ‌های شاهنشاهی چیده بودند، زیرا یگانه باغی که همچنان دست‌ناخورده و سالم باقی مانده بود و در آتش‌سوزی عظیم شهر از میان نرفته بود، همانا باغ کاخ شاهنشاهی بود...

ضیافت شام، بی‌درنگ با غروب خورشید آغاز شد و اِئومِنِس دریافت که هِفائِستیون به عنوان «رئیس تشریفات» انتخاب شده است. او با این عنوان، اعلام کرده بود که شرابی که می‌بایست برای میهمانان گرمای آماده شود، باید به شیوه تراسی سرو می‌شد، یعنی جامی صرفاً آکنده از شراب، بدون دَرِه‌ای آب در آن.

کالیستین که ناگهان در پسِ پشتِ اِئومِنِس ظاهر گشت، گفت: «آیا قصد نداری با ما جشن بگیری؟»

اِئومِنِس پاسخ داد: «گرسنه نیستم. وظیفه من این است که به همه کارها رسیدگی کنم و دقت داشته باشم که همه چیز، به خوبی صورت گیرد.»

«یا این که ترجیح می‌دهی مانند ما مست نشوی، تا بتوانی به خوبی از همه این برنامه‌ها لذت ببری؟»
«کدام برنامه‌ها؟»

«خب... نمی‌دانم، اما به هر حال، اتفاقی باید روی دهد... این ضیافت، هیچ معنایی ندارد. بسیار وقیحانه و مضحک است. من از دروازه غربی وارد شدم و باید باور کنی که این کاخ آن چنان نورانی است که در مقایسه با تاریکی و ظلمتی که سایر قسمت‌های این شهر ویران شده در آن فرو رفته است حالتی بسیار دراماتیک و وحشتناک دارد... اینک ماه‌ها است که در این شهر حضور داریم و اسکندر حتی دستور بازسازی یک خانه را نیز صادر نکرده است...»

«اما او مانع بازسازی‌ها نگشته است.»

«درست است؛ اما به همان اندازه نیز، هیچ کاری نکرد تا مانع عزیمت نجبا و مالکان زمین از این شهر گردد. در این جا، تنها تهیدستان بر جای مانده‌اند، و این بدان معنا است که این شهر، به هر حال، در آینده‌ای نزدیک، محکوم به فنا خواهد شد. آن هنگام که چنین وضعی روی دهد، باید با این شهر...»

اِثومِیس دست خود را بلند کرد، چونان که گویی قصد داشت تصویری کابوس‌گونه را از ذهن خود بیرون براند: «به هیچ وجه میل ندارم چیزی در این باره بشنوم...»

کالیستن که ظاهراً در نظر داشت موضوع صحبت را تغییر دهد گفت:
«ببینم، پارمنیون کجا است؟»

«نیامده است.»

«و یقیناً این وضع، هیچ معنای خاصی برای تو در بر ندارد، نه؟ «سیاه» کجا است؟»

«او را ندیده‌ام...»

«دقیقاً بگذریم، گمان نکنم که نام او اساساً در فهرست میهمانان وجود داشته باشد. اما بنگر چه کسی به این جا آمده است...»

اِئومِینِس روی خود را برگرداند و تائیس را دید که در راهرو، به سمت آن‌ها پیش می‌آمد، همان روسپی معروف آتن که با پای برهنه و با پیراهنی بسیار باز، درست مانند لباسی که در نخستین شبی که در برابر شهریار مقدونی می‌رقصید بر تن کرده بود، از راه رسید.

کالیستین گفت: «به گمانم او معشوقه اسکندر شده است. گمان نمی‌کنم که فرجام خوبی در این امر وجود داشته باشد...»

اِئومِینِس پاسخ داد: «به نظر می‌رسد که باید با تو هم عقیده باشم، اما اوضاع الزاماً از بد، به بدتر نزول نخواهد کرد...»

کالیستین دیگر هیچ اظهارنظری نکرد و به سمت دری که به درِ خشایار معروف بود رفت و وارد حیاطی دیگر در قسمت عقب شد. از آن جا، او می‌توانست گورهایی را ببیند که در دامنه کوهستانی که بر فراز کاخ شاهنشاهی قرار داشت در دل کوه جای گرفته بودند. بر گرد مزارها، چراغ‌های گوناگونی روشن بود، آن‌جا آرامگاه خاندان هخامنشی بود. در میان آن‌ها، مزار ناتمام داریوش سوم نیز وجود داشت. از داخل کاخ شاهنشاهی، صدای خنده‌ها و فریادهایی به گوش رسید.

او ناگهان صدای موسیقی‌ای شنید؛ موسیقی برای دقایقی، بر صداها میهمانان تسلط یافت و طبل‌هایی که بیش‌تر برای میهمانی‌های عیاشی مناسب می‌نمودند، به همراهی آن موسیقی پرداختند. کالیستین چشمان خود را به‌سوی آسمان بلند کرد و با خود زیرلب گفت: «آه ارسطو، تو کجا هستی...؟»

در طول این مدت، اِئومِینِس به داخل یکی از تالارهای بسیار وسیع بخش اپادانا رفته و بی‌درنگ پی برده بود که ماهیت ضیافت شبانه تغییر یافته و مجلس فسق و فساد آغاز گشته است. تائیس تقریباً کاملاً برهنه شده و با حالتی بسیار مهیج و پرشور می‌رقصید؛ همه حرکاتش با صدای طبل‌های فلزی کوچکی که به انگشتان دست‌های خود بسته بود همراهی می‌شد. با هر چرخشی که می‌زد، پاهای بسیار زیبا و خوش‌ترکیب خود را آشکار می‌ساخت و اندام دیگرش نیز به اجبار نمایان می‌گشت. تماشاچیان،

هر بار، فریاد می‌زدند و ابراز احساسات می‌کردند.

دختر جوان ناگهان چرخش سریعی انجام داد و روی نوک پاهای خود ایستاد، سپس آهسته بر روی زمین خزید و حرکات زیبا و نرم یک گریه را به انجام رساند، در حالی که همچنان با صدای موسیقی به هنرنمایی عجیب خود ادامه می‌داد.

او به سمت ستون‌های تالار پیش رفت و همچون پریان جنگلی که از میان تنه‌های درخت در جنگلی بزرگ می‌گذرند، خود را در پشت ستون‌ها مخفی ساخت و از همه خواست که در آن رقص عجیب شرکت جویند. اسکندر نخستین کسی بود که به آوای دعوت او پاسخ گفت و به سهم خود، فریادی هیجان‌زده سرداد.

پس از اسکندر، همه به آن‌ها ملحق شدند و شروع به رقص و پایکوبی کردند. تائیس با دست دیگر خود، مشعلی را از مشعل‌دانی بر روی دیوار برداشت، و با حالتی بیش از پیش سریع و پرشور رقصید، و از بارگاه سلطنتی، راهروها، اتاق خواب‌های شگفت‌آور و بسیار زیبای سلطنتی گذشت، در حالی که دیگران نیز به دنبال او می‌رفتند. مردان در نهایت مستی، و زنان با جامه‌هایی نیمه برهنه.

ناگهان تائیس فریاد زد: «دیونیزوس با ما است!...» در حالی که نگاهش در برابر نور مشعلی که در دست داشت، بیش از پیش می‌درخشید. همه فریاد زدند.

«دیونیزوس مايل است که شما از این بربرها، انتقام ستانید!...»

همه مردان و زنان، دیگر بار با کمال هیجان فریاد زدند و غرق در مستی و خواسته‌های پلید و حیوانی، به چرخیدن و رقصیدن پرداختند.

دختر جوان باری دیگر فریاد زد: «باید انتقام خون همه سربازان مان را بستانیم! کسانی که در میدان نبرد کشته شدند! باید انتقام معابد ویران شده مان و نیز شهرهایمان را که با خاکستر یکسان شدند بستانیم!» او درست در برابر چشمان اسکندر مشعل را به سمت یکی از پرده‌های مخمل ارغوانی کاخ نزدیک ساخت، و آن را به آتش کشید.

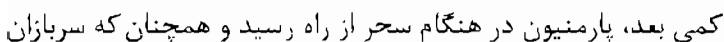
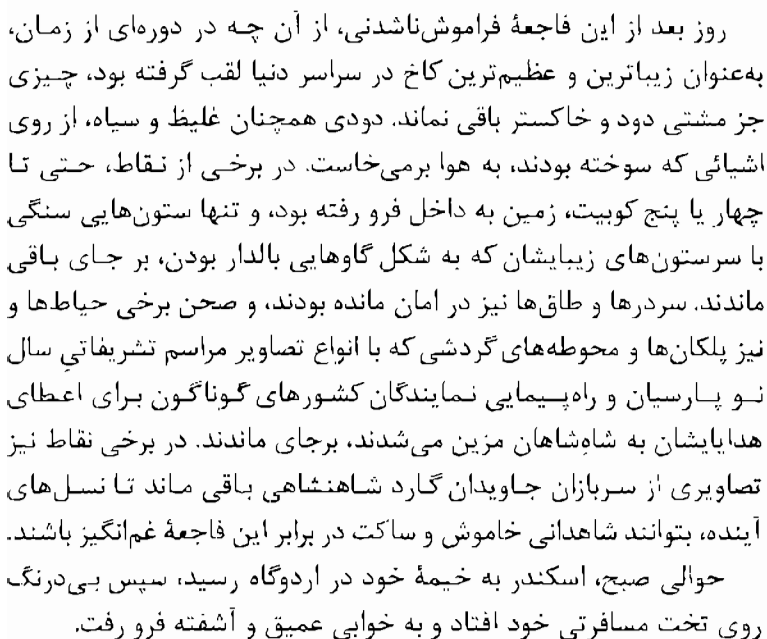
اسکندر فریاد زد: «آری! آری! انتقام...!» سپس او نیز مشعل دیگری برداشت و آن را بر روی مبلی چوبی افکند. به نظر می‌رسید که اسکندر کاملاً دیوانه شده باشد. اِثومینس به تماشای آن صحنه همچنان ادامه داد، و بدون آن‌که قادر به انجام کاری باشد، شاهد آن وقایع غم‌انگیز گشت. او با نگاه خود، به جست‌وجوی کسی پرداخت که شاید بتواند به آن جنون همگانی، پایان بخشد، اما در میان آن گرداب بشری که از مردان و زنانی مست و عیاش و شهوتران تشکیل شده بود، هیچ انسانی که بتواند به یاری او برخیزد، نیافت. در نگاه هیچ یک از میهمانان، ذره‌ای عقل و ادراک مشاهده نمی‌شد.

شعله‌های آتش کم‌کم شدت گرفتند و اتاق به آتش کشیده شد و درست مانند روز، روشنایی یافت. نور سرخ رنگ آتش، به هر چیز. سایه‌ای عجیب و مهیج می‌بخشید. میهمانان که گویی روحشان به وسیله شیاطینی پلید تسخیر شده باشد، به هر گوشه‌ای از کاخ شاهنشاهی رفتند، در حالی که به نوبه خویشتن، قسمت‌های گوناگون آن کاخ زیبا را به آتش می‌کشیدند...

به زودی آن کاخ زیبا، در گردبادی از شعله‌های عظیم آتش فرو بلعیده شد. صدها ستون چوبی، مانند مشعل‌هایی ایستاده، سوختند و آتش به سقف‌ها حمله برد و به همه قسمت‌های کاخ نفوذ یافت، و همه چیز را با خشونت و شدت و وحشیگری، در نهایت بی‌رحمی، در کام خود فرو برد.

گرمای اطراف، آن چنان تحمل‌ناپذیر شد که همه به سرعت بیرون دویدند، و به سمت دروازه ورودی‌ای که در حیاط اندرونی وجود داشت پناه بردند. در آن‌جا نیز، همچنان به رقصیدن و پایکوبی ادامه دادند و آوازهایشان ماهیتی وحشیانه‌تر یافت. اِثومینس در نهایت نومیدی، از دری فرعی به حیاط آمد؛ کاملاً بدیهی بود که در نوعی حالت شگفتی و شوک فرورفته است. او چند قدمی برداشت و سپس به سمت پلکان بیرونی رفت و ناگهان تائیس را مشاهده کرد که با بدنی کاملاً برهنه بر روی فرش تالار انتظار دراز کشیده است. اسکندر در کنار او حضور داشت.

میهمانانی که در میان ویرانه‌های پرسپلیس ایستاده بودند، از حالت



گردان «پژتائی زئی» به سختی سعی داشتند مانع ورود او شوند، و با نگاه داشتن ورودی خیمه اسکندر با نیزه‌هایشان از او می‌خواستند که به عقب رود، فرمانده پیر ناگهان به شدت خشمگین شد، و همچون شیر درتنده نمرای بلند کشید و گفت: «پناه بر زئوس!... از سرِ راهم دور شوید! بگذارید وارد شوم، من باید شاه را ببینم!»

لپتین به سمت او دوید و دست‌های خود را بالا برد، به گونه‌ای که انگار سعی داشت مانع پیشروی فرمانده پیر شود، اما پارمینون او را از سرِ راه خود به کناری انداخت و با نگاهی بسیار آمرانه و خشمگین به پرتاس که در شرف غرش بود به حیوان گفت: «بخواب...»

اسکندر از خواب پرید، در حالی که سرِ خود را که به شدت درد می‌کرد با دو دست نگاه داشته بود، فریاد زد: «کیست که جرئت می‌کند...»

پارمینون هم با همان صدای بلند، فریاد برآورد: «من جرئت می‌کنم!» اسکندر آرام گرفت، چنان که گویی این فیلیپ بود که به اتاقش گام نهاده بود. او به سمت کاسه‌آبی که بر روی میزی قرار داشت رفت، و سرش را درون آب سرد نهاد. سپس، با اندامی کاملاً برهنه، به سمت میهمان غیرمنتظره خود رفت و پرسید: «چه خبر شده است، فرمانده؟»

«چرا دست به چنین کاری زدی؟ چرا این مظهر شگفتی و زیبایی جهان را، این بنای خارق‌العاده را نابود ساختی؟ آیا این تعالیمی بود که ارسطو به تو آموخت؟... آیا به این کارها می‌گویند ملایمت و میانه‌روی؟ آیا این کار، حرمت نهادن به هر چیز زیبا و شریف نام دارد؟ در برابر جهانیان، تو خود را به عنوان مردی وحشی و عاری از تمدن نشان دادی! مردی خودستا، مغرور، وقیح و بسیار گستاخ که معتقد است می‌تواند همچون خدایی رفتار کند! من همه عمر و زندگی‌ام را وقف خاندان تو کردم، حتی یکی از پسرانم را هم برای این لشکرکشی ایشار کردم، و ارتش تو را همواره از میان همه نبردهایی که می‌بایست انجام می‌داد، با موفقیت عبور دادم!... بنابراین از هرگونه حقی برخوردارم تا پاسخی از سوی تو دریافت دارم!»

«اگر کسی دیگر جرئت کرده بود و این نکات را به من می‌گفت، این نکاتی

را که شما گفتید و این کارهایی را که شما انجام دادید، یقیناً از همین حالا به هلاکت رسیده بود فرمانده، اما من به شما پاسخ خواهم داد. به شما می‌گویم چرا این کار را کردم. غارت و نابودی پرسپلیس را اجازه دادم، زیرا بدین شکل، یونانیان خواهند دانست که من انتقام‌گیرنده واقعی بودم، و آن‌ها می‌توانند هویت خود را در وجود من بیابند؛ یعنی همانا یگانه کسی که موفق شد یک دوئل چند صد ساله را به پایان و فرجامی قطعی برساند. من همچنین میل داشتم که یک زن جوان آتنی کاخ شاهنشاهی داریوش کبیر و خشایار شاه را به آتش کشد. از سوی دیگر، با در نظر گرفتن این واقعیت که شهر از همان موقع نابود شده بود، دیگر چه فایده داشت که آن کاخ شاهنشاهی سالم بر جای بماند...؟ من آن را صرفاً برای مدت زمانی که خزانه‌هایش همچنان پر از گنجینه بود، سالم نگاه داشتم. پس از انتقال گنجینه پارسیان و اسناد بایگانی شده به اکباتان و شوش، دیگر نیازی به این کاخ نداشتم.»

«اما آخر...»

«گوش کنید پارمنیون! قرار است ما به زودی به تعقیب داریوش برویم تا او را در دورافتاده‌ترین ایالاتش به دام اندازیم. چنانچه این کاخ را دست‌ناخورده بر جای می‌نهدم، با همه گنجینه‌هایش می‌توانست به عنوان وسوسه‌ای دائمی برای هر کسی به شمار رود. حتی برای یکی از فرماندهان مقدونی‌ام... فضای آن جا، شکوه و جلال و ثروت و زیبایی آن تالارها، آن صحنه‌های بسیار زیبا که در هر سو، با خاطرات و یاد و نشانی از بزرگی و عزت و عظمت و حشمت خاندان هخامنشی بود، و سپس آن تخت سلطنت... خالی می‌توانست همه را به وسوسه افکند! طلایی که به میزانی باورناکردنی و شگفتی‌آور در داخل خزانه‌های این کاخ عجیب و خارق‌العاده مخفی بود، می‌توانست هر مردی را ثروتمندترین شخص سراسر عالم سازد. بدینسان، یقیناً هر فرد پارسی به شدت تلاش می‌کرد تا آن را به هر قیمتی از آن خود سازد. آن‌ها حاضر بودند خون زیادی فرو ریخته شود تا بتوانند بر روی آن تخت سلطنت بنشینند، و آن عصای سلطنت را در دست گیرند.

همه این کارها، موجب بروز جنگ‌هایی دیگر و بیش‌تر می‌شد، جنگ‌هایی خونین، خسته‌کننده، پایان‌ناپذیر. آیا باید اجازه می‌دادم چنین چیزی روی دهد؟...

من هیچ چاره‌ای نداشتم فرمانده. هیچ چاره‌ای نداشتم. آیا قادر نیستید این را درک کنید؟ اگر نخواهید که همه چیز به وضعیت گذشته بازگردد، باید آن‌آشیان را نابود سازید!

درست است... من یکی از عجایب این عالم را به نابودی کشاندم، اما چه کسی می‌تواند مانع شود، که در زمانی موعود، باز هم بنایی خارق‌العاده‌تر و بهتر و زیباتر از آن چه در گذشته بود، نسازم؟ با این کار، من نماد سرزمین پارسیان و شاهانش را نابود ساختم و به همه یونانیان و بربرهای سایر قسمت‌های جهان نشان دادم که حال چه کسی، ارباب واقعی جهان است! من به همگان نشان دادم که گذشته مرده است! نابود شده است! از میان رفته است! گذشته هیچ چیز مگر خاکستر نیست! و این که دیگرار، دوران تازه‌ای آغاز گشته است. پرسپلیس بسیار زیبا بود فرمانده... بی‌اندازه زیبا بود، از این رو، و دقیقاً به همین دلیل، خطرناک بود که آن را همچنان پایدار و استوار بر جای نهاد. خطرناک بود که در همان حالت برجای بماند، پارمینون سر خود را پایین افکند. تازه درمی‌یافت که آن همه جیغ و فریاد و نعره‌های نابهنجار برای فراخواندن دیونیزوس خدای شراب و عیاشی در میان‌شان، و آن حالت مستی و تسخیرشدگی‌ای که ائومنیس و کالیستن درباره آن‌ها با او سخن گفته بودند، هیچ چیز مگر برنامه‌ای از پیش طراحی‌شده و عمدی نبوده است... نتایج به دست‌آمده، ماهیتی بسیار واقع‌گرایانه یافته بود، اما به هر حال، همه چیز برنامه‌ریزی شده بوده...! فرمانده پیر دریافت که در این صورت، اسکندر می‌توانست به انجام چنین کارهایی نیز قادر باشد! حتی به مراتب بهتر و با استعدادتر از تسالوس، بازیگر محبوب شهریار جوان و دلیلی که اسکندر در پس اهداف و انگیزه‌های خود ارائه کرده بود، حکایت از نظریه‌ای بسیار دقیق و درست داشت. نظر او عاری از عیب بود. حال می‌خواست از نظر سیاسی باشد یا

نظامی یا ایدئولوژیکی... عاری از نقص! آن پسر جوان، به راستی به گونه‌ای عمل می‌کرد که گویی حقیقتاً ولی نعمت و ارباب همه عالم بود!

شهریار توماری را از روی میز خود برداشت و آن را به پارمینون داد: «آن را بخوانید! دیشب به دستم رسید. در این نامه، آنتی‌پاتر به من اعلام کرده که جنگ علیه اسپارتیان با موفقیت، به نفع ما به پایان رسیده است. شاه آجیس در طول نبرد در مِگالپلیس^۱ به هلاکت رسیده است، و حال دیگر هیچ فردی وجود ندارد که خواهان مخالفت با من باشد! کسی نیست که بخواهد مخالف قدرت و رهبری من بر سراسر اتحادیه یونانیان باشد. اما من نیز، به سهم خویش، دست به کارهایی زدم که می‌بایست می‌زدم. من به وعده‌ام عمل کردم، و دشمن چند صد ساله یونانیان را شکست دادم و زیباترین کاخ سلطنتی دشمن‌مان را که نشانگر این امر بود، با خاک یکسان کردم. حال، یگانه کاری که باید به مرحله اجرا درآورم و در نظر دارم به انتها رسانم، تعقیب مسیر سرنوشتم است.»

پارمینون نامه آنتی‌پاتر را با اندکی سختی خواند، زیرا نیروی بینایی‌اش دیگر مانند سابق نبود، اما به خوبی آن چه را شهریار جوان سعی داشت به او بفهماند درمی‌یافت.

اسکندر دستی روی شانه او نهاد و با آمیزه‌ای از محبتی پسرانه و خشونت و جدیتی نظامی به او نگاه کرد و گفت: «خودتان را آماده کنید فرمانده... ارتش را فراخوانید و به شدت نظم و ترتیب را برقرار کنید. قرار است دیگر بار، به زودی عازم جاده‌ها شویم...»

فصل بیست و ششم

در اواخر بهار، ارتش اسکندر دیگر بار به سمت شمال به راه افتاد و از قسمت مرکزی کوهستان، در حالی که صحرایی خشک در سمت راست‌شان قرار می‌گرفت، و کوه‌های پوشیده از برف ایلام نیز در سمت چپش واقع بود، صعود کردند. آن‌ها در چهار مرحله به سفر ادامه دادند، و بیست فرسنگ پیش رفتند. با فرا رسیدن غروب، آن‌ها به پاسارگاد، پایتخت قدیمی و اجدادی کورش کبیر که بنیان‌گذار سلسله هخامنشی بود، رسیدند.

آن‌جا شهری کوچک بود، و چوپانان و کشاورزان بسیاری در آن می‌زیستند. اما در مرکز آن، نخستین «پردیسی» که تاکنون ساخته شده بود، وجود داشت، ملکی که کاخ قدیمی کورش را با زیبایی خود محصور کرده بود. نوعی شیوه آبیاری پیچیده، آب را از داخل چشمه‌ای در پایین تپه‌ها می‌گرفت، و موجب می‌گشت تا همه گیاهان و گل‌ها و سبزه‌ها، همواره تازه و معطر و شاداب بمانند. چمنی سبز و مخملی، با گل‌های رز و درختان سپیدار و سرو و چنار با رایحه مخصوص خود، در آن‌جا، هوش از سر آدمی می‌ربودند.

در سمت غرب، مزار بنیان‌گذار سلسله هخامنشی واقع بود. شکل آن مزار، بسیار ساده بود، و به شکل بنایی مستطیلی با سقفی شیب‌دار بود.

روی مزار را با پوست حیوانات پوشانده بودند. در واقع، بیش‌تر به کارهای سحرانشینان استپ شبیه بود. اقوامی که بیش از چهار قرن قدمت داشتند و نیاکان پارسیان به شمار می‌رفتند. این افراد، در آغاز کار، از رعایای اقوام ماد که شاه‌شان آستیاخس^۱ نام داشت بودند. سپس، آن‌ها خود به‌عنوان فاتحان آن منطقه، صاحب قلمروهایی وسیع و بی‌کران شده بودند.

آن مزار ساده، بر روی بنایی که با هفت پلکان مزین می‌شد، قرار داشت. درست مانند برج‌هایی که نظیرشان در بین‌النهرین موجود بود؛ دورتادور آن، ستون‌هایی قرار گرفته بود که باغی را در خود جای داده بودند. درختانی بسیار شاداب و سرزنده، که معلوم بود به آن‌ها رسیدگی دقیق می‌شود، در اطراف مزار قرار داشتند.

خود مزار نیز به وسیله گروهی از مغان، نیز کاهنی که هر روز صبح به افتخار روح آن شه‌ریار بزرگ به آن جا می‌آمد، مراسم مذهبی خاصی اجرا می‌کرد.

نزدیک شدن لشکر اسکندر، موجب گشت تا آن‌ها به شدت وحشت کنند، زیرا آن‌ها از هم‌اینک خبر یافته بودند که شه‌ریار جوان، چه بلایی بر سر پرسپلیس آورده است. اما اسکندر بی‌درنگ ترس و نگرانی آن‌ها را زدود، و گفت: «آن چه را که وقوع یافته است، بپذیرید... اما بدانید که دیگر چنین واقعه‌ای روی نخواهد داد. حال، از شما تقاضا مندم که این بنای باستانی را نشانم دهید... من صرفاً می‌ایلم که به یاد و خاطره کورش کبیر، مراتب احترام خویش را ابراز دارم.»

مرد کاهن، در باغ را گشود و اجازه داد تا تنها شه‌ریار جوان از در عبور کند و قدم به داخل باغ گذارد. اسکندر در سکوت، نگاهی به اطراف افکند و مشاهده نمود که پرتو خورشید از میان در می‌گذشت و مزاری را که تنها یک نوشته ساده بر روی آن مشاهده می‌شد، روشن می‌ساخت:

منم کورش، شاه پارسیان

به مزارم گزند وارد نسازید

در پایین آن، بر روی چنگکی، لباس رزم آن فاتح جنگجو مشاهده می‌شد، سینه‌بندی آهنی با کلاهخودی مخروطی شکل و سپری گرد و نیز شمشیری از آهن ناب، با دسته‌ای از عاج که یگانه وسیلهٔ ارزشمند در کل آن وسایل جنگی ساده به شمار می‌رفت...

در آن دشت وسیع، سکوتی عمیق حکم‌فرما بود، و یگانه صدایی که به گوش می‌رسید، صدای وزش باد بر فراز آن مزار تنها و منزوی و باشکوه و پرابهت بود. در آن لحظه، اسکندر بی‌اراده دستخوش نوعی احساس شدید تنهایی شد، و این که تا چه اندازه ماهیت سرنوشت بشری کوتاه و ناپایدار و زودگذر است... این که تا چه اندازه سریع، وقایع، یکی در پس دیگری به وقوع می‌پیوندند و سپس بی‌درنگ به گذشته‌ای پایان‌یافته مبدل می‌گردد... امپراتوری‌هایی ظهور می‌کردند و دیگر بار سقوط می‌نمودند تا راه را برای امپراتوری‌هایی دیگر بگشایند. به همان نسبت نیز آن امپراتوری‌ها به نابودی کشیده می‌شدند تا جای خود را به امپراتوری‌هایی باز هم تازه‌تر و قدرتمندتر دهند. سپس همه، در تاریکی و فراموشی فرو می‌رفتند.

ایا جاودانگی صرفاً یک رؤیای خیال‌انگیز بیش نبود؟...

او حضور مادرش را در نزدیک خویش احساس کرد؛ آن چنان نزدیک و ملموس که تصور کرد به راحتی قادر خواهد بود وی را در آن لحظه لمس کند. به نظرش می‌رسید که تنها کافی است دست خود را پیش برد... به سمت دیوار آن مزار... و به نظرش چنین رسید که صدای مادرش را می‌شنود: «تو نخواهی مرد، اسکندر...»

اسکندر چرخید و به سمت ایوانی که بر فراز پلکان واقع بود رفت؛ او هوای خشک و معطر آن دشت بی‌کران و وسیع را در سینه‌ها فرو بلعید و ناگهان احساس کرد که در روشن‌ترین و رخشنده‌ترین نورها غرق گشته است...! آن هنگام که نگاه خود را پایین افکند، و دیگر بار شروع به پایین رفتن از پلکان کرد، آریستاندر را مشاهده نمود که گویی انتظارش را می‌کشید.

اسکندر سؤال کرد: «این جا چه می‌کنی آریستاندر؟»

«آوایی را شنیدم.»

«من نیز صدای مادرم را شنیدم.»

آریستاندر به او هشدار داد: «مراقب باش اسکندر...! آن چه را برای آشیل روی داد، دیگر بار به خاطر آر...» سپس از آن جا دور شد، در حالی که باد شدید دشت، شنش را در هوا به پرواز در می‌آورد.

در روز بعد، آن‌ها از کنار قبیله‌ای گذشتند که از رعایای شاه‌شاهان بودند و آن‌ها را سرکوب کردند. اما کمی دورتر، همچنان که بیش از پیش به صعود خود مشغول بودند، پیامی از سوی ائوملیپوس به آن‌ها رسید:

داریوش شاه در اکباتان حضور دارد، و در تلاش است در آن جا، ارتشی از سربازان سیتیایی و کادوسی^۱ جمع‌آوری کند. او پول آن‌ها را از گنجینه‌ای که در کاخ سلطنتی وجود دارد، می‌پردازد. او حرمسرای خود را به سمت شرق فرستاده است تا از طریق دروازه‌های خزر بگذرند. بسیار لازم می‌نماید که شما در اسرع وقت، خودتان را به آن شهر برسانید! در غیر این صورت، ناگزیر خواهید بود وارد جنگی بسیار خشونت‌آمیز شوید، بدون آن که نتیجه آن مشخص باشد... سربازان سیتیایی و کادوسی، اسب‌سوارانی خستگی‌ناپذیرند و به راستی حریفانی ترسناک به شمار می‌روند. آن‌ها هرگز از روبه‌رو حمله نمی‌کنند، بلکه حملات غافلگیرانه به انجام می‌رسانند و از ترفندهای گوناگون استفاده می‌کنند، یعنی دشمن را پیوسته آزار می‌دهند و به خسته کردن روح آن‌ها مبادرت می‌ورزند، و پیوسته حمله می‌کنند و عقب‌نشینی می‌نمایند. فراموش نکن که حتی کورش کبیر و داریوش کبیر نیز از سیتیاییان شکست خوردند...

اسکندر پس از خواندن آن پیام، تصمیم گرفت که بی‌درنگ همراه با

سواره نظام خود و نیز سربازان مسلح خویش به جلو عزیمت کنند و در حالت آماده باش به سر برند. او محموله های خوراکی و جنگی را با گنجینه هایی که همراه داشتند، به پارمینون سپرد. پارمینون صرفاً از سه «گردان سرباز» پزتائی رئی» برخوردار بود، و نیز یک گردان از سربازان نسبتاً مسلح تراسی و تریالی. حال دیگر تنها یک پایتخت باقی مانده بود که می بایست به دست اسکندر فتح می شد...

بدینسان، آن ها به صعود از کوهستان همت گماشتند، در حالی که پیش از پیش بر سرعت خود می افزودند. آن ها در امتداد دره ها و رودخانه ها پیش می رفتند، و از مسیرهای سهل العبور، می گذشتند. مناظر اطراف دستخوش تغییراتی ناگهانی شده بودند. رنگ ها ماهیتی شدیدی و تیره تر یافته و گیاهان کوهستانی گاه به رنگ سیاه زغالی در می آمدند، و به همان نسبت نیز قله کوه ها که با برفی بسیار سپید پوشیده شده بودند، همچون یاقوت های کبودی در زیر نور خورشید می درخشیدند. در پایین آن ها، صحرایی خشک با رنگ طلایی مایل به زرد خودنمایی می کرد و در دوردست، نقطه هایی در گوشه و کنار، به رنگ سبز تیره وجود داشت و همچون جزایری در وسط دریایی بی کران می نمودند. آن ها آبادی هایی بسیار کوچک بودند که ساکنان آن، همه چوپان و کشاورز بودند. دهکده هایی دیگر نیز در اطراف دره ها وجود داشتند و خود را در کنار چشمه ها و نهرهای آب جاری مستقر ساخته بودند. زلال ترین و گواراترین آب از آن منطقه می گذشت و آن هنگام که ارتش اسکندر در شرف عبور بود، مردم آن ناحیه همه از داخل کلبه ها و آلونک های خود بیرون آمدند، با به تماشای آن بیگانگانی که سوار بر اسب بودند ینگرند؛ مردانی که هیچ شلواری به پا نداشتند، و در عین حال کلاه هایی با لبه ای بسیار عریض بر سر نهاده بودند...

در گوشه و کنار، برج های بزرگ سنگی، بر روی ایوان هایی خاکی در آن دشت های کوهستانی خودنمایی می کردند؛ برج های سکوتی که ساکنان آن نواحی، مردگان خود را در آن ها می نهادند تا به طور طبیعی، پوسیده شوند،

بدون آن که هرگز زمین و خاک و آتش را آلوده خود سازند...

و در چنین اوقاتی، اسکندر به برزین دلبندش می‌اندیشید، که روی تپه‌ای نسبتاً مرتفع در صحرای خشک و لم‌یزرع گگامیلا غنوده بود... او همچنین به یاد فراتس جوان می‌افتاد، که حال به همراه پدر بزرگ خود به پامفیلیا بازگشته بود. او یگانه فرد از میان اعضای خانواده‌اش بود که در قید حیات مانده بود. در آن لحظه، چه افکاری در ذهن آن پسر نوجوان می‌گذشت؟ آیا رؤیاها و خیالاتی خوش در ذهنش شکل می‌گرفت؟ آیا آتش نیاز یا خواسته‌ای برای ستاندن انتقام در وجودش زبانه می‌کشید؟ یا نکند صرفاً اندوه و دلتنگی کودکی یتیم در قلب و جانش بود و بس...؟

ده روز راه‌پیمایی در امتداد درّه‌هایی بیش از پیش باریک طول کشید تا آن‌ها سرانجام با شکوه و زیبایی شهر اکباتان رویارو گشتند. شهری که در میان تاجی از کوه‌هایی پوشیده از برف، و نیز دشتی سرسبز در پایین، محصور شده بود. قسمت‌های بالایی حصارهای استحکاماتی با کاشی‌هایی آبی رنگ و برگ‌هایی از طلای ناب زینت شده بود و مانند جواهری باشکوه که بر روی پیشانی ملکه‌ای پارسی قرار داشته باشد، می‌درخشید. به همان اندازه، برج‌ها و باروهای کاخ‌ها و زیارتگاه‌ها، همه با طلای ناب مزین می‌شد و به شدت برق می‌زدند.

اسکندر به یاد گفت‌وگوی بسیار دوردست خود با آن میهمان پارسی در قصر پلا افتاد. همه چیز در یاد و خاطره‌اش چنان واضح می‌نمود که گویی روز پیش آن گفت‌وگو را به انجام رسانده بودند. در آن دوران، برای اسکندری که نوجوانی کم سن بیش نبود، همه آن سخنان، همچون افسانه‌ای خیال‌انگیز و رؤیایی به نظر می‌رسید. او به چشمان درشت و سیاه آن مرد نگاه کرده، و به تماشای ریش سیاه و مجعد او و نیز شمشیر تشریفاتی بسیار زیبایش که از طلای ناب بود پرداخته و به نظرش رسیده بود که همه چیز آن میهمان، ماهیتی رؤیایی و غیرواقعی دارد؛ گویا پیام‌آوری از قلمرو افسانه‌ها و داستان‌های خیال‌انگیز بوده است. اما حال در آن جا، آن شهر افسانه‌ای و بسیار زیبا، در برابر دیدگانش قرار گرفته بود.

در کنار او، اُگسترس^۱، پسر مازائوس، ساتراپ بابل نیز حضور داشت. از جانب مادری، پسرعموی شاه‌شاهان بود؛ او مردی جوان و بسیا، جاه‌طلب بود که به شدت تمایل داشت ارزش خود را در برابر دیدگان ارباب و ولی‌نعمت جدید سرزمینش، آشکار سازد و آن را به اثبات رساند. او بر اسب خود مهمیز زد و به حصار شهر نزدیک شد. سپس چند کلمه‌ای با نگهبانان دروازه رد و بدل کرد.

آن‌گاه رو به سوی اسکندر کرد تا با زبان یونانی نامطمئن، اما قابل درک، خود اعلام کند: «شاه داریوش کبیر، حال، رفته است! او، مبارزه نکرد! او، همراه با گنجینه، فرار، با ارتش خود.»
«به کدام سو رفته است؟»

مرد جوان به سمت شمال اشاره کرد: «این مسیر، ساتراپ نیز تسلیم شد.»

اسکندر سر خود را به نشانه درک سخنان او جنباند و به ارتش خود دستور داد که در پشت‌سر او به سمت دروازه شهر نزدیک گردند. دروازه‌ها در همان لحظه، باز شدند. همه با نظمی دقیق وارد شهر شدند، زیرا در آن دوران، دیگر بار نظم و انضباطی بسیار شدید و سخت میان سربازان و فرماندهان‌شان ایجاد شده بود، و کوچک‌ترین اشتباه، با تازیانه و یا حتی بدتر از آن، مجازات می‌شد.

پارمنیون دو روز بعد، همراه با سپاه خود و نیز کاروانی که همراه داشت، وارد شهر شدند. غروب تازه فرا رسیده بود. با این حال، پنج روز و پنج شب طول کشید تا او و یارانش کاملاً وارد شهر شوند، بارهایشان را تخلیه کنند و سپس از دروازه دیگر، و همراه با بیست هزار حیوان بارکش که مشغول حمل کردن صد و بیست هزار تَلِنت طلای خزانه اصلی داریوش شاه بودند، دیگر بار خارج شوند. به طور متوسط، هر حیوان، هفت تَلِنت طلا بر خود حمل می‌کرد. این وزنی بسیار سنگین بود، و طبیعتاً موجب کاسته شدن

سرعت پیشروی حیوانات، در حد قابل توجهی می‌شد.

آن هنگام که این عملیات به پایان رسید و سربازان ارتش، دیگر بار در اردوگاه و در فضای خارج از شهر حضور یافتند، اسکندر از فرمانده پیر دعوت کرد تا برای صرف شام، به نزدش رود. شام آن‌ها بسیار ساده و مختصر بود و بر روی میز، هیچ اثری از شراب دیده نمی‌شد، و فقط آب بود و بس.

پارمنیون با خود می‌اندیشید که این کارها، یقیناً نوعی تقاص بود که اسکندر برای افراط‌کاری‌هایی که در پرسپلیس به انجام رسانده بود، نسبت به خود انجام می‌داد؛ او سپس با علاقه فراوان، نانی را در دهان نهاد که تازه از داخل تنور بیرون کشیده شده بود.

اسکندر زبان به صحبت گشود و گفت: «درباره پرسعمویم چه می‌توانید بگویند؟ منظورم اَمینتاس است... بسیار مایلیم بدانم آیا می‌توانم حال به او اطمینان داشته باشم؟... یا نکند همچنان باید او را زیر نظر داشته باشیم؟»

«آیا هیچ مدرکی در بایگانی کاخ شاهنشاهی به دست نیامد؟»

«این کار ماه‌ها به طول خواهد انجامید...! شاید هم سال‌ها! باید با دقت به مطالعه و بررسی این اسناد سلطنتی پرداخت. تاکنون، و تا آن‌جا که من می‌دانم، اِئومِنِس هیچ چیزی که دال بر دخالت پارسیان در قتل پدرم باشد نیافته است. درعین حال، هیچ چیزی که دال بر محکومیت اَمینتاس باشد، و از همدستی او با داریوش شاه خبر دهد، به هر حال، من شخصاً معتقدم که باید مراتب احتیاط را از دست نداد، و همچنان به مراقبت از او، بدون آن که خودش هم بداند، ادامه دهیم.»

اسکندر جره‌ای آب نوشید و سپس موضوع صحبت را تغییر داد و گفت: «بسیار متأسفم که در اغلب مواقع، چندان با هم همدل و هم‌سلیقه نبوده‌ایم...»

«اعلی‌حضرتا، من همواره هر آن چه را اندیشیده‌ام به شما بازگو کرده‌ام، درست همان‌گونه که این کار را با پدرتان نیز به انجام می‌رساندم.»

اسکندر پاسخ داد: «بله می‌دانم، اما حال میل دارم که به سخنانم گوش

کنید...» او منتظر ایستاد تا آشپز، به سرو کردن لوبیا و سبزیجات و نیز دوغی که طعمی بسیار ترش داشت پردازد و اتاق را ترک کند: «قصد دارم آن قدر به تعقیب داریوش ادامه دهم تا سرانجام او را به دام افکنم، و او را وادار سازم که در نبردی نهایی شرکت کند. پس از آن، این امپراتوری کاملاً از آن ما خواهد شد. اما برای انجام این کار، من نیاز دارم که شخصی در اکباتان حضور یابد، کسی که مراقب پشت سر من، و پیوسته حافظ ارتباطات دوجانبه من با مقدونیه باشد. خواه از نظر دریافت انواع تجهیزات نظامی، خواه برای دریافت سربازان تازه نفس، و یا انواع چیزهای دیگر؛ من همچنین نیاز به کسی دارم که به محافظت از خزانه شاهنشاهی همت گمارد.

آن شخص، کسی مگر خود شما نیستید، فرمانده. یگانه مردی که می توانم همواره به او اعتماد کنم. اما در مورد رسیدگی به کارهای دولتی، قصد دارم این وظیفه را به هارپالوس^۱ محول کنم. او مرد خوبی است و ائومیس هم همواره از او تمجید و تجلیل می کند و احترام عمیقی نسبت به او در دل دارد. خوب...؟ نظرتان چیست؟»

«می فهمم. حال دیگر بی اندازه پیر و سالخورده شده ام و دیگر به حضور من در میادین نبرد نیاز ندارید... در واقع، شما قصد دارید مرا بازنشسته کنید...»

اسکندر با لبخندی عجیب گفت: «البته که شما پیر هستید فرمانده!» و سپس با صدایی نسبتاً بلند گفت: «به ویژه آن که امروز نیز سالروز تولد هفتادمین سال از عمر شما است...!»

با این سخنان، ناگهان صدای گروهی مرد جوان به گوش رسید که از بیرون خیمه فریاد زدند:

سرباز پیر احمق دوباره عازم جنگ است

اما ناگهان بر زمین می افتد، بر زمین می افتد...!

و سپس ناگهان همه یاران اسکندر به همراه فیلتاس، پسر پارمینون و نیز ائومینس و هارپالوس به داخل خیمه آمدند، در حالی که گوساله‌ای زغالی را بردوش می‌کشیدند و جعبه‌ای پر از بطری‌های شراب در دست داشتند. تعدادی نیز خوراک قرقاول و مرغ و غاز و مقدار زیادی خوراکی‌های دیگر همراه خود داشتند. حتی نیکانر، پسر دوم پارمینون نیز به آن مجلس دعوت شده بود.

ائوناتوس خوراک لوبیا و جام‌های پر از دوغ را بر زمین پرت کرد و فریاد زد: «خوردن این مزخرفات کافی است! بهتر است بنشینیم و غذایی سیر بخوریم! همه باید خوب بخورند و بنوشند!»

پارمینون به شدت منقلب شده بود، و از این که می‌دید چنان جشن شادمانه‌ای برای او تدارک دیده و برپا ساخته‌اند، پنهانی، قطرات اشکی را که از دیدگانش جاری می‌شد، از روی گونه زدود. اسکندر با در دست داشتن توماری مهر و موم شده به او نزدیک شد، و گفت: «این هدیه تولد من به شما است، فرمانده عزیزم.» سپس آن را با لبخندی به او تعارف کرد.

پارمینون تومار را باز کرد و بدون هیچ مشکلی، به خواندن جملات روی آن پرداخت. همه کلمات، با خطوطی بسیار درشت و سیاه به رشته تحریر در آمده بود. شهریار مقدونیه، کاخی بسیار زیبا در شوش، و نیز کاخی دیگر در بابل و نیز کاخی هم در اکباتان به او هدیه کرده بود. به غیر از این هدایا، املاک و زمین‌های بسیار وسیعی در سرزمین مقدونیه و لینچستیس و ائوردانا و نیز حقوق بازنشستگی برابر با پانصد تَلِنت به او هدیه کرد. در ورقه دوم نیز نام پسرش فیلتاس به عنوان فرمانده همه سواره‌نظام‌های مقدونی مشاهده می‌شد. در پایین مهر شاه، امضای «ائومینس از سرزمین کاردیا، منشی شخصی شاه مقدونیه» نیز مشاهده می‌شد.

پارمینون با صدایی لرزان گفت: «اعلی‌حضرتا... من...» اما شهریار مقدونیه، مانع سخن گفتن او شد: «دیگر هیچ سخنی بیان نفرمایید، فرمانده! تمام این چیزها، بسیار کم‌ارزش‌تر از آن چیزی است که حق واقعی شما بر اساس لیاقت و شایستگی‌تان است. ما امیدواریم که شما آن قدر در

کنار ما باشید تا بتوانید تا صد سال دیگر نیز از این هدایا کمال لذت را ببرید! و اما دربارهٔ نقش ما، باید بگوییم که این جا، مهم‌ترین و حیاتی‌ترین موضع در شرق تنگه‌ها است، و شما یگانه کسی هستید که می‌توانم به او اعتماد مطلق داشته باشم.»

پارمینون توماری را که انتصاب پسرش را به عنوان فرماندهٔ کل سواره‌نظام‌های مقدونی اعلام می‌داشت، به فیلتاس نشان داد و گفت: «به این تومار بنگر پسرم...! فقط به این بنگر! حال آن را به برادرت نشان ده!» شهریار، فرمانده را دیگر بار در آغوش خود فشرد، در حالی که سایر یاران اسکندر نیز دست می‌زدند و چندین بار ابراز احساسات کردند، و جشن تولد فرماندهٔ پیر را تا دیروقت در شب هنگام، ادامه دادند. هنگامی که سرانجام همه تصمیم گرفتند به بسترهای خود بروند، در حالی که همه‌شان از جمله خود پارمینون نیز کاملاً مست شده بودند، ساعت از سه بامداد نیز فراتر رفته بود...

فصل بیست و هفتم

اسکندر میل داشت که اقامتشان در اکباتان، بسیار کوتاه باشد، و بی‌درنگ برای تعقیب داریوش سوم راه بیفتند. متأسفانه بسیاری کارها وجود داشت که بایستی به انجام می‌رساندند و لازم بود به همان اندازه نیز نامه‌های زیادی، به رشته تحریر در می‌آمد. باید برای مادرش که همچنان مانند همیشه زبان به گله و شکایت می‌گشود و از رفتار ناشایست آنتی‌پاتر ناراضی بود، نامه‌ای می‌نگاشت. باید برای آنتی‌پاتر که در جنگ علیه اسپارت پیروز شده بود، نامه‌ای می‌نوشت. نایب‌السلطنه نیز به شدت از رفتار و کردار آلمپاس شاکی و ناراحت بود؛ او همچنین می‌بایست برای همه ساتراپ‌ها و فرماندهان خود در نقاط گوناگون نامه می‌نوشت و دستوراتی به همه صادر می‌کرد.

اُئومنیس با مهر و موم کردن نامه‌ای پرسید: «خیال داری مشکلات موجود میان نایب‌السلطنه و مادرت را چگونه حل و فصل کنی؟ تو که نمی‌توانی همچنان ماجرا را نادیده گیری و به گونه‌ای رفتار کنی که گویی هیچ اتفاقی روی نداده است...»

«نه، نمی‌توانم. اما به همان اندازه نیز آنتی‌پاتر باید این واقعیت را دریابد که تنها یکی از قطرات اشک مادرم، هزار برابر بیش از هزاران نامه او برایم

ارزش دارد...»

اثومنیس گفت: «این کار به هیچ وجه عادلانه نیست. نایب السلطنه سخت‌ترین و بزرگ‌ترین مسئولیت‌ها را بر دوش خود می‌کشد، و این منصفانه نیست که بدین گونه با او برخورد شود. او باید از صلح و آرامش ذهنی کامل بهره‌مند باشد.»

«اما این او است که از همه قدرت اجرایی در آن سرزمین برخوردار است، در حالی که مادر، در پایان امر، به هر حال، ملکه سرزمین مقدونیه است. تو باید این حقیقت انکارناپذیر را نیز بپذیری...»

اثومنیس سر خود را تکان داد، ناگهان پی برد که هیچ کاری از پیش برده نخواهد شد. این به آن دلیل بود که اینک چهار سال می‌شد که اسکندر مادر خود را ندیده بود و بسیار قابل درک بود که مرد جوان، حال صرفاً به یادآوری نکات مثبت خصوصیات اخلاقی مادرش قادر باشد و بس. او همچنین دلش برای مادرش و به‌ویژه برای خواهرش به شدت تنگ شده بود و اغلب برای خواهرش نامه می‌نوشت.

هنگامی که کار نامه‌نگاری آن‌ها به پایان رسید، اسکندر گفت: «من تصمیم گرفته‌ام که سربازان یونانی مان را که از متحدان مان هستند، مرخص کنم و آن‌ها را به میهن‌شان بازگردانم.»

«آخر چرا؟!»

«به این دلیل که پایه‌های اتحاد یونانیان، حال دیگر کاملاً استوار و پایدار شده است و با حالتی بسیار اقتدارآمیز در دست ما جای دارد؛ از سوی دیگر، اینک به قدر کافی پول داریم که از هر سرباز مزدوری که بخواهیم، درخواست همکاری کنیم. در ضمن، یونانیان با رسیدن به میهن، همه آن چه را در این سال‌ها شاهد بوده‌اند برای همگان نقل خواهند کرد و از کارهایی که در این مدت انجام داده‌اند و نبردهایی که در آن‌ها شرکت داشته‌اند، رباب به تعریف خواهند گشود. این امر موجب خواهد شد تا مردم به شدت تحت تأثیر قرار گیرند؛ حتی به مراتب پیش‌تر از «تاریخی» که کالیستین در شرف نگارش آن است...»

«اما آن‌ها سربازانی بسیار ورزیده و کهنه کار هستند...»

«اِثومِنِس... آن‌ها بی‌نهایت خسته‌اند... در ضمن، راه‌پیمایی‌ای که در پیش است، بسیار طولانی خواهد بود. یقیناً زمانی فرا خواهد رسید که آن‌ها احساس خواهند کرد بی‌نهایت از میهن و خانواده‌شان دور هستند، و احساس دلتنگی و غربت خواهند کرد. آن هنگام، این امکان هست که در لحظه‌ای حساس، مرتکب تصمیمی نادرست گردند. ترجیح می‌دهم از بروز چنین مشکلاتی اجتناب ورزم. در هنگام سحر، همه آن‌ها را در بیرون از محوطه اردوگاه، به صف فراخوان!»



مسائل بسیاری دست به دست هم داد تا یونانیان به این نتیجه قطعی دست یافتند که قرار است اتفاق خاصی روی دهد... فراخوان آن‌ها در آن ساعت زود هنگام، دستور آماده ساختن وسایل شخصی‌شان، و حاضر شدن اربابه‌های حمل و نقل، و سرانجام دستور پوشیدن بهترین لباس‌رزم، که می‌بایست صیقل‌شده و براق باشد...

به زودی اسکندر سوار بر بوسفالاس و همچنان که او نیز لباس‌رزم خود را پوشیده و به وسیله نگهبانان شخصی‌اش همراهی می‌شد، از راه رسید. اسکندر منتظر ایستاد تا نخستین پرتو خورشید ظاهر گردد، و بر روی لباس‌های رزم آهنین نورافشانی کند تا وارد سخن شود.

«یونانیان...! ای هم‌پیمانان متحد...! تلاش و زحمات‌تان و نیز نقش شما برای دست یافتن ما به پیروزی و موفقیت، بسیار حائز اهمیت بوده است. درواقع می‌توانم به جرئت بگویم که در برخی مواقع نیز ماهیتی حیاتی داشته است. هرگز هیچ یک از ما، کاری را که سربازان یونانی در گنگاملا برای محافظت از جناح راست ارتش به انجام رساندند، از یاد نخواهد برد... مقاومتی مردانه و تا آن‌جا که توان داشتید، آن هم در برابر کسی همچون پسوس، آن فرمانده مقتدر پارس و سواره‌نظام مادی. به راستی دلاوری و شهامتی عظیم از خود ابراز داشتید. خود را با کمال جسارت، بی‌باکی، وفاداری آشکار ساختید، و نسبت به سوگند انحادتان بر اساس اتحاد

یونانیان، حرمت نهادید و به رهبر کل این اتحاد که همانا من باشم، کمال ارج و احترام را نهادید!... شما به کارهایی مبادرت ورزیدید که هرگز هبب فرد یونانی به انجام آن، و دست یافتن به پیروزی نهایی نائل نگشته بود! حتی کسانی نیز که در جنگ تروا شرکت کرده بودند، به میزان شما از پیروزی و موفقیت بهره‌مند نگشتند! شما موفق به فتح و تسخیر کردن بابل، پرسپلیس و اکباتان شدید!

حال، زمان آن فرا رسیده است که از میوه‌های تلاش‌ها و رُحمات‌تان کمال بهره را ببرید. من شما را از سوگندی که به من یاد کرده بودید، آزاد می‌سازم، و شما را مرخص می‌کنم. شما آزادید دیگر بار به میهن بازگردید! هر یک از افسران فرمانده شما، یک تَلِنت پاداش دریافت خواهند کرد، و هر سرباز هم سی مینائۀ نقره به غیر از پولی که از بابت مخارج سفرتان از این‌جا تا یونان به شما پرداخت خواهد شد، از خزانه ما دریافت خواهید داشت. از شما سپاس‌گزارم. حال دیگر وقت بازگشت به نزد اعضای خانواده‌تان است. به نزد همسران و فرزندان و شهرهایتان!...»

اسکندر در انتظار انفجاری از شادمانی و ابراز احساساتی پرشور از سوی آن‌ها بود، انتظار داشت که همه از اندیشه بازگشت به میهن احساس سعادت و هیجان کنند... اما به جای آن، زمزمه‌ای در میان سربازان آغاز گشت، و به‌زودی به نوعی بحث و مجادله ناراحت در میان سربازان و فرماندهان یونانی مبدل گشت.

اسکندر در نهایت تعجب و شگفتی فریاد زد: «چه اتفاقی افتاده است، افراد؟... آیا به میزان کافی به شما پاداش نداده‌ام؟ آیا از اندیشه بازگشت به میهن، شاد و خوشحال نیستید؟»

افسری که حدود چهل سال داشت و نامش هلیودوروس^۱ از اِگیون^۲ بود، قدم پیش نهاد و گفت: «شهریارا!... از بابت همه چیز از شما سپاس‌گزاریم، و از این که مشاهده می‌کنیم کمک و حضورمان برای شما حائز اهمیت بوده

است، بسیار خوشوقتیم، اما مایل نیستیم شما را ترک کنیم...»

اسکندر با نابوری به او خیره شد و هلیودروس به سخن خود ادامه داد:

«همچنان که در طول این سال‌ها در کنار شما به مبارزه و پیکار ادامه دادیم، چیزهایی آموختیم که هرگز هیچ کس قادر به آموزش آن‌ها به ما نبود...! ما کارهایی را به انجام رساندیم که هرگز هیچ سربازی نیز در ذهن خود تصور نمی‌کرد به انجام آن‌ها نائل گردد. بسیاری از ما در اندیشه‌ایم که حال، شما قصد دارید بدون ما چه کارهایی بکنید؟... به کدامین سرزمین‌ها قصد حمله دارید؟ کدامین مناطق را تسخیر خواهید کرد؟ کسانی که زیر دست‌تان حضور داشته‌اند، سرانجام به دیدن کدام سرزمین‌های دوردست نائل خواهند گشت؟ آیا آن قدر زنده خواهند ماند تا آن‌ها را ببینند؟ البته بسیاری از سربازان، پیشنهاد شما را خواهند پذیرفت و از یک سو، با شادمانی عمیق به خانه و کاشانه خود، و به میان اعضای خانواده خود باز خواهند گشت. اما از سوی دیگر، با اندوهی عمیق بدان‌جا مراجعت خواهند کرد، زیرا در تمام طول این مدت، آن‌ها یاد گرفتند که شما را تحسین کنند و عشق و محبتی عمیق نسبت به شما در دل احساس کنند... برخی از ما، هنوز از هیچ خانواده‌ای برخوردار نیستیم، و یا اگر هم که خانواده‌ای داریم، لیکن بر این عقیده‌ایم که همراهی شما، و جنگیدن در رکاب شما، با حالتی شرافتمندانه و مردانه، ماهیتی باز هم مهم‌تر از هر چیز دیگر دارد، و حاضریم تا نهایت، جان خود را برای شما به خطر افکنیم. اگر شما خواهان باشید. این مردان، ترجیح می‌دهند در کنار شما باقی بمانند.»

هلیودروس به سخنان خود پایان داد، و دیگر بار، به میان یاران هم‌رمز خود، در صفی که تشکیل داده بودند، بازگشت.

اسکندر پاسخ داد: «مردان معدودی مانند تو وجود دارند، دوست من. هر سربازی که گزینش خود را به انجام رساند، و تصمیم گیرد که مایل است همچنان نزد من باقی بماند، افتخار عظیمی به شخص من ابراز داشته است...! اما هر کسی که بخواهد نزد من باقی بماند، بر اساس خواسته‌ای شخصی خواهد بود، و دیگر به عنوان هم‌پیمانی که از سوی مقامات مدنی و

قضای شهرش برای من اعزام شده بود، در نظر گرفته نخواهد شد. با او مانند یک سرباز حرفه‌ای برخورد خواهد شد. من به هر مردی که این جا نرود، من بماند، مبلغ ششصد دراخت برای کل این لشکرکشی پرداخت خواهم کرد، و چنان چه یکی از شما در طول نبردی به هلاکت رسد، همین مقدار را به اعضای خانواده‌اش پرداخت خواهم کرد. کسانی که مایل‌اند باقی بمانند، باید سه قدم از صفی که در آن حضور دارند جلوتر بیایند، و دیگران نیز آزاد خواهند بود که در هر زمان که مایل‌اند، همراه با احساس قدردانی و سپاسم، و نیز مراتب دوستی و محبتم نسبت به آن‌ها، به میهن‌شان بازگردند.»

سربازان یونانی، با نیزه‌های خود به سپرهایشان ضربه زدند، و نام شهریار مقدونیه را فریاد زدند، و این کار را درست مانند سربازان مقدونیه به انجام رساندند. سپس کسانی که میل داشتند همچنان با اسکندر بمانند، سه قدم به جلو برداشتند. آن هنگام بود که اسکندر دریافت که هنوز نیمی از سربازان یونانی قصد داشتند در کنار او باقی بمانند...



یونانیانی که تصمیم گرفته بودند به میهن‌شان بازگردند، در همان روز، عزیمت کردند. آن‌ها از میان دو صف از سربازان سواره‌نظام و پیاده‌نظام مسلح عبور کردند تا سلام احترام‌آمیز نظامی برای آنان ادا شود. در طول این مدت، به وسیله شیپورها، علامت حرکت آنان صادر شد.

هنگامی که پارمنیون دستور داد: «سلاح‌هایتان را بالاگیرید!» بسیاری از سربازان به رغم آن که در همه آن نبردهای خطرناک شرکت جسته بودند و از همه کارهای خطرناک تجربیاتی بسیار داشتند، و به عنوان سربازانی کهنه کار و کارکشته معروف بودند، باز هم نتوانستند از فرو چکیدن قطرات اشک از دیدگان‌شان، خودداری ورزند...

به محض آن که آن‌ها از اردوگاه دور شدند، و قدم به جاده بازگشت نهادند، کم‌کم صدای شیپوری که گام‌هایشان را نظم می‌بخشید، در فضای اطراف محو شد. اسکندر نیز باری دیگر به شیپورزان خود دستور داد که در

سازهای خود بدمند، و سپس آن‌ها نیز به راه افتادند تا به تعقیب شاه فراری همت گمارند.

اکساتریس از انواع مسیرهای بی‌راهه آگاهی داشت، و پیشنهاد کرد که پیشاپیش همه، و صرفاً همراه با دو تن از سربازان مزدور سیتیایی به جلو رود و مسیر را مشخص سازد. او سپس تاخت‌زنان از آن‌جا دور شد.

ارتش اسکندر در دشتی وسیع و بی‌کران به راه خود ادامه داد؛ در گوشه‌وکنار، گوزن‌های وحشی و بزهای کوهی به چریدن در علفزار مشغول بودند، و هر چند وقت یک بار، به‌ویژه در ساعات شبانه، سربازان می‌توانستند صدای غرش شیرهای صحرا را بشنوند. متأسفانه سرعت حرکت آن‌ها بسیار تحمل‌ناپذیر شده بود، و بسیاری از سربازان پیاده‌نظام، ناگزیر شدند بارها به خاطر جراحاتی که در کف پایشان ایجاد شده بود، از حرکت بازایستند، و به همان نسبت نیز بارها و بارها، حیوانی که باری سنگین حمل می‌کرد، از شدت سنگینی وزنی که بردوش داشت، به هلاکت می‌رسید.

به‌رغم این مشکلات، اسکندر از کاستن سرعت حرکت‌شان، به شدت مخالفت می‌کرد، و پیوسته خواهان آن بود که هرچه زودتر به راه‌شان ادامه دهند. سربازان ناگزیر شدند که تنها ساعتی کوتاه در طول شب بخوابند، و حتی دیگر فرصت نداشتند که خیمه‌هایی برای خود ترتیب دهند.

تمام این مشکلات و سختگیری‌ها، برای آن بود که زودتر به داریوش سوم برسند.

او به سربازان کارکنش خود یادآور شد که چگونه از کرانه‌های رود ایستر به سمت نیب رفته و در عرض سیزده روز، مسافتی بسیار طولانی را پیموده بودند! خود اسکندر نیز بسیار کم می‌خوابید و اغلب در هوای آزاد، بدون رفتن به داخل خیمه سلطنتی استراحت می‌کرد. او صرفاً شل خود را بر تن می‌افکند و می‌خوابید. ارتش مقدونی، گه‌گاه این امکان را می‌یافت که کاروانسرای در طول راه بیابد، و شب را در آن‌جا به روز رسانند. آن‌ها در جاده‌ای پیشروی می‌کردند که به سمت ایالات شرقی می‌رفت، اما

کاروانسراهای کنار جاده، از فضای محدود و کوچکی برخوردار بودند، و بیش تر برای افرادی در نظر گرفته شده بود که بیمار بودند یا به سختی مشغول انجام دادن مسافرت خود در آن مناطق بودند.

هوا کم کم رقیق تر می شد، به ویژه در هنگام فرا رسیدن غروب. اِثوْمِیس دیگر بار پوشیدن شلوار معمول خود را شروع کرده بود، و احساس راحتی بیش تری می کرد. آن ها سپس به مدت شش روز، به سمت شرق پیش رفتند، در حالی که در لبهٔ سلسله جبالی بسیار چشمگیر و بزرگ گام برمی داشتند. ستیغ یکی از کوه های آن منطقه، چنان بلند و مرتفع بود که اغلب موجب شگفتی آن ها می شد. ستیغ آن، پوشیده از برف بود. سرانجام آن ها به گذرگاهی باریک رسیدند که به نام دروازهٔ خزر معروف بود. آن جا فرورفتگی عمیقی در انتهای دزه ای بود که همزمان سیلابی از آن می گذشت. در دو طرف رود، دیواره های صخره ای آن چنان صاف و بلند وجود داشت که حتی اگر بایان نیز امکان صعود از آن ها را غیر ممکن می دانستند.

«سیاه» گفت: «اگر هم اینک در این جا، حمله ای غافلگیرانه به ما کنند، قادر خواهند بود ما را تار و مار کنند!» و به راستی عجیب بود که داریوش به این اندیشه نیفتاده بود که در آن مکان، در انتظار آن ها باشد، زیرا موقعیت طبیعی آن جا، می توانست به سربازان پارسی امتیازی خاص ببخشد... اسکندر به دیواره های کاملاً عمودی که آن ها را محصور می ساختند نگاه کرد و به پرواز آرام عقابی در آسمان خیره شد: «به نظر تو، کسی در آن بالا حضور دارد؟...»

«فقط یک راه وجود دارد تا از این امر مطلع گردیم...»

«بله، سربازان آگریایی.»

«هم اینک دستور می دهم که از این دیواره های صخره ای صعود کنند!» کمی بعد، ارتش متوقف شد و همه، نگاه های شگفت زدهٔ خود را به سمت آسمان بالا گرفتند و به تماشای هنرنمایی به راستی خارق العادهٔ سربازان گردان «حملهٔ آگریایی پرداختند. آن ها به چالاکي از دیوارهٔ

صخره‌ای بالا رفتند، در حالی که برای صعود، سوراخ‌ها و شکاف‌هایی در صخره ایجاد می‌کردند و با ضرباتی که با پتک‌های مخصوص خود وارد می‌آوردند، میخ‌هایی را در دل صخره جای می‌دادند تا بتوانند پایشان را روی آن‌ها قرار دهند. آن‌ها به راستی بدون احساس کوچک‌ترین خستگی، با چالاکی به این کار ادامه دادند.

یکی از سربازها، درست کمی پیش از رسیدن به ستیغ دیواره، دستگیره خود را از دست داد، و همچنان که در تلاش بود تا دستاویزی برای خود بیابد، با شکست مواجه شد و بی‌درنگ به پایین، و به داخل دزه سقوط کرد و بدنش در برخورد با صخره‌ها کاملاً خرد شد... با این حال، یارانش همچنان به صعود خود ادامه دادند، در حالی که گروه دیگری از آگریاییان، از میان سربازانی که در پایین منتظر ایستاده بودند، جدا شدند و شروع به بالا رفتن کردند تا بتوانند کالبد دوست هم‌رزم خود را که در میان دو صخره گرفتار شده بود، بردارند و با خود به پایین بیاورند. آن‌ها به نزدیک پیکر متلاشی‌شده دوست خود رسیدند، و هر چند خود نیز در خطری بسیار شدید قرار گرفته بودند، لیکن موفق شدند تا جسد او را پایین بیاورند. در آن‌جا، برانکاری آماده ساختند، او را روی آن خواباندند، و پیش از آن که دیگر بار به راه‌شان ادامه دهند، شنی روی جسد دوست‌شان افکندند.

در طول این مدت، سایر کوهنوردان به ستیغ دیواره رسیده و با شاخ‌نفر خود، علامت پیشروی را دمیده بودند. ارتش با دلی آسوده به راه‌پیمایی خود ادامه داد و هرگز هیچ نشانی از سربازی پارسی که قصد داشته باشد به مقاومت با آن‌ها بپردازد و یا به مبارزه با آن‌ها همت گمارد مشاهده نشد.

در نخستین توقف، سربازان آگریایی، مشغول مراسم تدفین رفیق هم‌رزم خود شدند. آن‌ها او را در میان هیزمی که از تنه‌های درختان کاج و صنوبر آن منطقه کنده بودند، نهادند و پس از آن که جسد دوست‌شان سوخته شد، خاکستر او را در کوزه‌ای مخصوص نهادند، و سپس مرثیه‌ای برای او خواندند و به سوگ او نشستند. پس از آن که خاکستر دوست‌شان را

همراه با وسایل نظامی و سلاح‌ها و شنلش در گوشه‌ای نهادند تا آن را به میهن‌شان بازگردانند همه بنا به رسم سربازان آگریایی، مست کردند و تا پاسی از شب، بیدار ماندند.

فصل بیست و هشتم

درست کمی پیش از چهارمین کشیک شب بود که اسکندر، در حالتی نیمه خواب، متوجه صدای غرش پربتاس شد.

«چه خبر شده است؟ چه صدایی می شنوی؟ آفرین پسر!... شاید صدای گرگ یا شغالی باشد که به این جا نزدیک شده است...» او چشمان خود را گشود و به آسمان پرستاره خیره شد، و آتشی را که آگریایان بر فراز ستیغ کوه روشن کرده بودند تا نشان دهند که در آن جا، هیچ خبری نیست، مشاهده نمود.

سپس، صدای خش خش پاهایی را بر روی علفزار شنید، و بعد هم زمزمه ای خفه میان چند نفر.

او با صدایی بلندتر تکرار کرد: «چه خبر شده است؟»

هفائستیون قدمی به جلو نهاد: «اُکساترس بازگشته است. مایل است با تو سخن گوید.»

«گفتی اُکساترس؟ بگذار نزدیک شود.»

از پایین درّه، سه سوار از راه رسیدند، در حالی که تیر و کمان های خود را در پشت شان هایشان قرار داده بودند. همه، پوشیده از گرد و خاک راه بودند. اُکساترس، با چهره ای بسیار خسته و ناتوان، با بی رمقی تمام، خود را

از روی اسب بر زمین انداخت و اندکی تلو خورد. احتمالاً از بس بر روی اسب نشسته بود، قدرت پاهای خود را از دست داده بود. نفس زنان گه: «داریوش شاه، سقوط کرد! به وسیلهٔ بسوس... بسوس او را اسیر ساخت، همان ساتراپ بلخ...»

لیوناتوس از راه رسید و گفت: «همان حرامزاده‌ای که نزدیک بود ما را از پشت‌سر گرفتار سازد و مشکلاتی در جناح راست‌مان در گام‌ها برآید، پدید آورد!»

آکساترس درخواست مترجمی کرد، زیرا قصد داشت همه با دقت ار گفته‌هایش باخبر گردند. پس از آمدن مترجم، افزود: «شاه، اکباتان را ۱۰ شش هزار سرباز سواره‌نظام و بیست هزار سرباز پیاده‌نظام و هفت هزار تینت از خزانهٔ شاهنشاهی ترک کرده بود؛ با این اندیشه که بتواند هر آن چه را از آن خودش بوده است، از دسترس شما دور سازد. او در دروازه‌های خزر، منتظر شما مانده بود، اما همهٔ سربازانش روحیهٔ خود را به شدت باخته بودند، و از آن همه عقب‌نشینی بسیار خسته و کسل شده بودند. از سوی دیگر، کاملاً آشکار بود که نه سیتیایی‌ها و نه کادوسی‌ها، تمایلی برای فرستادن سربازانی مزدور برای یاری رساندن به او ابراز نداشته بودند. از این رو، بسیاری از سربازان شاه، او را ترک کردند و ما حتی موفق شدیم با برخی از این سربازان و افسران فراری در طول راه مواجه شویم، و با آن‌ها وارد گفت‌وگو گردیم. آن‌ها بودند که این اطلاعات را به ما دادند. آن‌ها توانستند که در هنگام شب، اردوگاه ارتشی شاه را ترک کنند، و سپس خود را برای چندی در کوهستان پنهان سازند، و سپس از صحرا بگذرند؛ به همان اندازه، تعدادی از پیش‌قراولان داریوش، نزدیک شدن ارتش شما را به این منطقه، اعلام کرده بودند. در این هنگام بود که بسوس، با کمک و همکاری سایر ساتراپ‌هایی که شاه را همراهی می‌کردند، شاه را دستگیر کردند. این ساتراپ‌ها عبارت بودند از: ساتیبرز^۱، برسائنتس^۲، نابارزانس^۳ و بسیاری

1. SATIBARZANES

2. BARSAENTES

3. NABARZANES

دیگر... آن‌ها شاه را به زنجیر کشیدند و درون ارابه‌ای اسیر نگاه داشتند... این ارابه، هم اینک با سرعتی بسیار زیاد، به سمت دورترین ایالات شرقی در حال پیشروی است.»

اسکندر گفت: «آن‌ها اینک کجا حضور دارند؟»

در طول این مدت، یارانش لباس‌های خود را دیگر بار بر تن کرده، و سلاح‌هایشان را آماده ساخته بودند، کسی هم به آتشی که رو به خاموشی می‌رفت، هیزم‌هایی افزوده بود، و آن‌ها همه دور آتش ایستاده بودند. آن‌ها دیگر بار در پوست و استخوان و خون خود احساس می‌کردند که به زودی وارد پیکاری سخت خواهند شد...

«آنان در نقطه‌ای میان ما و شهر هِکاتَمپیلُس^۱، پایتخت سرزمین مادها هستند. اما دره‌ای که اینک در آن حضور داریم، خالی از حضور آن‌ها است. اگر از همین حالا، بشتابیم و با سواره‌نظام به تعقیب آن‌ها بپردازیم، یقیناً به آن‌ها خواهیم رسید، به راستی وحشتناک و بسیار ناشایست است که این خائن جاه‌طلب، چنین ضربه‌ای به شاه سابق زده است، و حال، در حال لذت بردن از میوه‌های عمل خیانتکارانه خویش است...! اگر در اندیشه تعقیب کردن او هستید، من نیز همراه‌تان خواهم آمد و راهنمای شما خواهم بود.»

اسکندر گفت: «گمان نمی‌کنم که دیگر یارای اسب تاختن را داشته باشی. از خستگی سر از پا نمی‌شناسی...»

«خواهش می‌کنم اندکی به من فرصت دهید تا کمی غذا بخورم و کمی هم پاهایم را دیگر بار به جریان بیندازم، آن هنگام مشاهده خواهید کرد که دیگر یار، یارای اسب تاختن را خواهم داشت.»

لپتین درست در آن لحظه از راه رسید و مانند همیشه، «جام نِستَر» را به دست اسکندر داد. شهریار جوان به اکساتِرس اشاره کرد و از لپتین خواست

۱. HECATOMPYLOS احتمالاً باید شهر سمنان باشد، زیرا در نقشه، نزدیک شهر دامغان واقع شده

که جامی هم برای او تهیه کند.

سپس گفت: «از این نوشیدنی بنوش! آن قدر قوی است که می‌تواند مرده را به عالم حیات بازگرداند!» سپس رو به سوی یاران خویش کرد و گفت: «بی‌درنگ همه گردان‌های سواره‌نظام آماده حرکت شوند!»

این دقیقاً همان دستوری بود که آن‌ها در انتظار شنیدنش بودند. کمی بعد، شیپورها به صدا در آمدند، و علامت حرکت داده شد. بی‌درنگ پس از آن، اسکندر سوار بر اسب خود شد، و تاخت‌زنان در امتداد درّه کوهستانی پیش رفت. آکساترس نیز در کنار هفائستیون، پتولمه، پردیکاس، کراتروس و سایرین او را دنبال می‌کردند. واحدهای سربازان «هتائی‌رئی» نیز پس از آن که آماده شدند به راه افتادند، زیرا گذرگاه باریک بود و آن‌ها می‌بایست منتظر می‌ماندند تا اسکندر و یارانش آن منطقه را ترک گویند تا سپس آن‌ها، حرکت کنند.

آن‌ها به مدت چندین ساعت اسب تاختند، و فقط برای آن که اسب‌هایشان اندکی استراحت کنند، از حرکت می‌ایستادند. گذرگاه، اینک عریض‌تر از سابق شده و به سمت دشتی باز می‌شد که آن‌ها را به سمت شهر راهنمایی می‌کرد. آفتاب کم‌کم در شرف بیرون آمدن از پشت قله کوه‌های برف‌گرفته هیرکانیان بود که ناگهان آکساترس فریاد زد: «ایست!» و ناگهان افسار اسبش را به عقب کشید.

اسب به سختی شیهه‌ای ناراضی کشید، و با بدنی پوشیده از عرق، دست از تاختن برداشت. اسکندر و افرادش نیز از حرکت ایستادند، در حالی که به صورت دایره‌ای بزرگ تجمع کردند و به آماده ساختن سلاح‌های نظامی خود پرداختند.

شهریار، شمشیر خود را از غلاف بیرون کشید، لیئوناتوس گرز خود را برداشت، و همه رو به سوی شاهزاده پارس می‌کردند که در نقطه‌ای دور دست، چیزی را نشان می‌داد. فاصله آن‌ها از آن چیز نامشخص، در حدود دو استادیای بود.

او گفت: «آن چه می‌بینید، کالسکه‌ای از اصطبل سلطنتی شاهنشاه ما

است. شاید آن‌ها آن را در این مسیر رها ساخته‌اند تا بتوانند سریع‌تر به جلو پیشروی کنند...»

اسکندر فرمان داد: «بهتر است به جلو بتازیم؛ و بسیار مراقب اطراف‌مان باشیم.» سپس افزود: «شاید یک دام باشد. هفائستیون تو در این جا قرار گیر، و تو پتولمه در این سو. پردیکاس! تو به جلو برو و بین اوضاع در پشت این پیچ چگونه است، مراقب خودت باش!»

آکساترس بر اسب خود مهمیز زد و به سمت کالسکه پیش رفت. اسکندر نیز به دنبال او اسب تاخت. در پشت سر آن‌ها، لیوناتوس و کراتروس نیز به حرکت در آمدند.

کالسکه سلطنتی در وسط جاده، در نقطه‌ای نامعلوم در آن منطقه، با حالتی به ظاهر دست‌ناخورده، با درهایی بسته بی حرکت ایستاده بود.

لیوناتوس گفت: «صبر کنید. بگذارید نخست من پیش روم!» او از روی زین اسب فرود آمد. و تبرزین خود را در دست گرفت، و در را گشود. سپس بی‌درنگ با نگاهی به درون کالسکه گفت: «آه! پناه بر زئوس...»

اسکندر طاقت نیاورد و به کالسکه نزدیک شد. داریوش شاه، روی زمین کالسکه افتاده بود. او لباس ساده مردمان پارسی را بر تن داشت و مطلقاً عاری از هر نشان شاهانه بود. همه چیز، به غیر از سر شاهانه‌اش... موهای بلندش، با ریشی سیاه که با حلقه‌هایی مخصوص جدا گشته بود، و سبیل کلفت سیاهی که با رنگ پوست بسیار پریده و مرگبار او در تضاد کامل به سر می‌برد...

لگه‌ای عریض و سرخ رنگ، بر روی سینه‌اش مشاهده می‌شد، و لباس‌هایش پوشیده از خون شده و تا پایین کمر بندش فرو ریخته بود. دست‌هایش را با طنابی بسته بودند. ظاهراً قاتلان، برای ابراز تحقیر خود، از زنجیری از طلا برای بستن دست‌های شاه استفاده کرده بودند...

اسکندر زیر لب ناسزایی گفت: «حرام‌زاده‌ها...!»

پتولمه فریاد زد: «بشتابید! بهتر است او را هرچه سریع‌تر از داخل کالسکه بیرون بیاوریم! شاید هنوز در قید حیات باشد! فیلیپ را به این جا

فرا بخوانید! زود باشید!»

دو سرباز، با ملایمت پیکر شاه‌شاهان را بر روی زمین دشت، بر روی پتویی خوابانده‌اند. فیلیپ به سرعت از راه رسید و سر خود را روی سینه داریوش سوم خم کرد. او گوش خود را به سینه او چسباند تا شاید صدای ضربان قلبش را بشنود.

لئوناتوس سؤال کرد: «آیا مرده است؟»

فیلیپ به او علامت داد که همچنان ساکت بماند و به گوش کردن ضربان قلب داریوش ادامه داد: «این باورناکردنی است... او هنوز نفس می‌کشد...» همه با شگفتی به یکدیگر خیره شدند. اسکندر در کنار فیلیپ، بر زمین زانو زد: «آیا کاری هست که بتوانی برای او انجام دهی؟...»

مرد پزشک، سر خود را به نشانه ناتوانی تکان داد، و سپس زنجیر طلایی‌ای را که دور مچ‌های دست داریوش بسته بودند باز کرد: «این یگانه کاری است که می‌توانم برای او به انجام رسانم، این که اجازه دهم همچون مردی آزاد جان به جان‌آفرین تسلیم کند. تا لحظاتی دیگر، جان خواهد سپرد...»

کراتیروس فریاد زد: «نگاه کنید! لبانش تکان می‌خورد!»

آکسائیرس بر زمین زانو نهاد، و گوش خود را برای لحظه‌ای، به سمت لبان شاه نزدیک ساخت. سپس به پا خاست در حالی که دیدگانش پر از اشک شده بود.

او با صدایی که از شدت هیجان و اندوه می‌لرزید، گفت: «او دیگر در بین ما نیست... شاه داریوش سوم، شاه‌شاهان، آخرین شاه از سلسله‌خاندان هخامنشی دارفانی را هم اینک وداع گفت...»

اسکندر باز هم به او نزدیک‌تر شد: «آیا چیزی بیان کرد؟ آیا موفق شدی بشنوی چه مطلبی اظهار داشت؟...»

«بله، او گفت: «انتقام!»...»

اسکندر برای لحظاتی به چهره دشمن خود خیره نگریست... به آن چشمان بی‌روحي که یک بار و فقط برای لحظه‌ای کوتاه، در طول مبارزه،

در میدان نبرد ایسوس به او خیره شده بود، نگاه کرد. آن گاه، برای آن مردی که تا همان چند ماه پیش از آن، بر روی بلندترین و زیباترین تخت سلطنت در سراسر عالم نشسته بود، ترحم بسیار عمیقی در وجود خود احساس کرد... مردی که از سوی میلیون‌ها نفر اتباع خود، مورد عشق و علاقه قرار داشت و همچون سایه‌ای از خدا در نظر گرفته می‌شد... حال، آن شاه مقتدر، مورد خیانت صمیمی‌ترین دوستان خود قرار گرفته و سپس با کمال بی‌رحمی به قتل رسیده، و بدتر از همه آن که در میان جاده‌ای خاکی و نامعلوم، در وسط ناکجاآبادی ناشناخته، تنها و بی‌کس رها شده بود...

آن هنگام، به یاد چند بیت از شعر «سقوط ایلیم» که به توصیف کالبد بی‌جانِ پریام، که به دست نئوپتلموس کشته شده بود، افتاد:

در این جا، شاهِ آسیا غنوده است! آن ولی‌نعمت با اقتدار
سپاهیانی بی‌شمار... غنوده است همچون درختی که با ضربه
صاعقه‌ای بر زمین فرو افتاده باشد... تنه درختی ره‌اشده،
کالبدی بی‌نام و نشان...

اسکندر زیر لب افزود: «آن کس که انتقامِ مرگِ تو را خواهد ستاند، من خواهم بود... سوگند یاد می‌کنم!» سپس با ملایمت، پلک‌های داریوش سوم را برای همیشه بست.

فصل بیست و نهم

از اسکندر به سیسیگامبیس، ملکه مادر عظیم‌الشان همگان.
درود بر شما!

پسر شما، داریوش دیگر در قید حیات نیست. او نه به دست من، نه به دست افرادم، بلکه به دست دوستان نزدیک خودش به قتل رسید. آن‌ها او را به طرزی ناجوانمردانه به قتل رساندند، و سپس کالبدش را در جاده‌ای که به هکاتُمپیلُس منتهی می‌شد، رها ساختند...

هنگامی که او را یافتم، هنوز نفس می‌کشید، اما نتوانستیم کاری برای یاری رساندن به او انجام دهیم. فقط سوگند یاد کردم که انتقام این مرگ ناجوانمردانه را از قاتلانش بستانم. واپسین اندیشه‌اش یقیناً برای شما بوده است، چنان که حال، یگانه اندیشه‌ام به شما معطوف است. این مرگ، همچون اهانت بسیار بزرگی به من محسوب می‌شود، درست همان‌گونه که برای داریوش نیز می‌بایست چنین بوده باشد، زیرا هر دو ما را از داشتن مبارزه‌ای عادلانه و مردانه، پیکاری رویارو، محروم ساخت... مبارزه‌ای که در پایانش، تنها یک پیروزمند بر جای

می ماند، و همزمان بازنده نیز به یقین، با افتخارات و احتراماتی شایسته و بایستهٔ مقامش، بر جای باقی می ماند.

حال، پیکر او را برایتان باز پس می فرستم، به گونه ای که شما دیگر بار بتوانید او را دست کم برای واپسین بار ببینید و چهره اش را ببوسید و پیکرش را در آغوش کشید، و همچنان که او را به سرای آخرش که در آن جا به آرامش خواهد غنود، تشییع خواهید کرد، بر سوگ او نشینید. کالبدش را به گونه ای آماده ساخته اند که او بتواند در این واپسین سفر برای رسیدن به ویرانه های پرسپلیس همچنان سالم باقی بماند و در مزاری که در کنار سایر شاهان هخامنشی برای او ساخته شده بود، و آماده پذیرایی از پیکر او است، قرار داده شود.

تقاضامندم که مراسم تدفین شایسته و باشکوهی برای او ترتیب دهید. اما من، مادامی که قاتلان او را نیابم، و انتقام مرگ ناجوانمردانه اش را از آنان نستانم، آرام و قرار نخواهم داشت. برای یک مادر، هیچ غمی بزرگ تر از غم از دست دادن فرزند نیست، اما از شما تقاضا دارم که از من نفرت نداشته باشید! دست کم خدایان این امکان را به شما دادند که بتوانید به سوگ او نشینید، و او را به خاک سپارید، و همهٔ مراسم تدفین را بر اساس آداب و رسوم نیاکان تان، به درستی انجام دهید... حال آن که مادرم که سال ها است چشم به راه بازگشت من است، شاید حتی از این امکان و از این امتیاز نیز بهره مند نگردد...

سیسیگامبیس نامه را خواند و برای مدت ها گریست. او در خلوت اتاقش، عمیقاً و از ژرفنای وجودش گریست؛ سپس خواجه های دربار را فراخواند، و به آن ها دستور داد تا کالسکه کوچکش را با اسب هایی آماده سازند، و سپس دستور داد که همه، لباس سوگواری بر تن کنند، و هدایایی برای مراسم تدفین پسرش به زیارتگاه ها تقدیم کنند.

سپس، در روز بعد، از سرزمین اکسیان که او شفاعت آن ها را نزد

اسکندر کرده بود گذشت...

آن هنگام که در هر سو این خبر پخش شد که ملکهٔ مادر به سمه، پرسپلیس در سفر است تا پسرش را به خاک سپارد، همهٔ مردمی که کالسکهٔ ملکه از کنار دهکده یا شهرشان می‌گذشت، در کنار حاشیهٔ جاده‌ها ایستادند؛ مرد و زن، پیر و جوان، بزرگ و کوچک، همه، با احترام و اندوهی عمیق، به ملکهٔ سوگوار و سالخورده، در سکوت ادای احترام کردند، و او را تا مرزهای سرزمین‌شان همراهی نمودند. آن‌ها او را تا حاشیهٔ منطقهٔ کوهستانی، و از نقطه‌ای که می‌شد ویرانه‌های پایتخت سوخته‌شده را از دور، تشخیص داد، همراهی کردند... تنها ستون‌های آن کاخ بی‌همتا و درخشان که به عنوان کاخ اعتدالین بهاری معروف بود، قابل‌رویت بود و بس... تنها ستون‌هایی بی‌حرکت و ثابت در جنگلی که با آتشی مهیب فرو بلعیده شده بود...

ملکهٔ مادر در کنار دروازه‌های آن شهر ویران‌شده توقف کرد، و دستور داد که خیمه‌اش را در آن جا برپا سازند، و سپس به مدت چندین روز روزه گرفت، تا سرانجام شاهد نزدیک شدن کالسکه‌ای شد که از دور دست، و از جاده‌ای که از سمت اکباتان می‌آمد، لحظه به لحظه بیش‌تر قابل تشخیص می‌شد.

کالسکه، به وسیلهٔ چهار اسب حمل می‌شد، و داخل آن، پیکر بی‌جان پسرش غنوده بود...



اسکندر بی‌درنگ به راه افتاد تا بتواند بسوس و همدستانش را به دام اندازد. در روز بعد از مرگ داریوش سوم، او وارد شهر هکاتمپلیس شد، جایی که فرماندهٔ نظامی پارسی شهر، بی‌درنگ خود را تسلیم نیروهای نظامی اسکندر کرد. از آن جا، شهریار مقدونیه به زادراکارتا، شهر اصلی اقوام هیرکانی رفت. در آن جا، در برابرشان، گسترهٔ بی‌پایان و بی‌کران دریای

خزر نمایان شد...

شهریار از روی زین اسب خود فرود آمد، و با پای برهنه به قدم زدن بر روی قله‌سنگ‌های ساحل دریای خزر پرداخت. یارانش، با نگاهی متعجب و بدون آن که از کار او سر در آورند، به دنبال او رفتند، و در کنار امواج دریا به قدم زدن مشغول شدند.

لیئوناتوس پس از آن که در کنار کالیستین حضور یافت، و خود را در برابر دریا یافت، گفت: «به نظر تو، ما دقیقاً در کجای عالم هستیم؟»

مرد تاریخ‌نگار پاسخ داد: «نیزه‌ات را به من بده.»

لیئوناتوس نگاهی متعجب به او افکند. کالیستین آن را به داخل زمین ساحل فرو کرد و آن را به صورت ایستاده نگاه داشت. سپس با دقت به محاسبه سایه آن پرداخت.

«ما تقریباً با شهر تیر در یک سطح هستیم، اما به هیچ‌وجه نمی‌دانم تا چه اندازه از آن شهر فاصله داریم.»

«این دریا به کجا ختم می‌شود؟»

کالیستین نگاه خود را به سمت گستره لاجوردی آبی که با نزدیک شدن غروب، تلالوپی سرخ می‌یافت خیره ساخت، و سپس روی به سوی ینارکوس که در آن لحظه به آن‌ها نزدیک می‌شد کرد؛ شاید دریاسالار، پاسخی برای آن سؤال داشت. دریاسالار روی زمین خم شد، قله‌سنگی را برداشت و آن را با تمام نیرو به داخل امواج آب افکند، و یک رشته حلقه‌های تودرتو بر روی سطح آب پدید آورد.

او پاسخ داد: «هیچ کس نمی‌داند، اما اگر می‌توانستم ناوگانی در این جا بسازم، یقیناً تمایل داشتم به سمت افق بروم... به سمت شمال! بدین شکل، می‌توانستیم کشف کنیم که آیا این دریا، نوعی خلیج برای اقیانوس شمالی است، آن‌گونه که برخی معتقدند، یا آن که به راستی یک دریاچه است...»

همچنان که مشغول حرف زدن بودند، صداهایی را از سمت اردوگاه شنیدند؛ صداهایی که هر لحظه بر حالت هیجان‌شان افزوده می‌شد، تا آن که سرانجام به فریادهای شادی و ترانه‌های جالب و پرشور مبدل شد.

اسکندر نگاهی به عقب افکند: «چه خبر شده است؟»
 لیئوناتوس نیزه‌اش را دیگر بار از داخل زمین می‌رون کشید و گفت:
 «نمی‌دانم.»

«برو ببین چه خبر شده است؟»

لیئوناتوس سوار بر اسب خود شد، و تاخت‌زنان از آن جا دور گشت؛ او با نزدیک شدن به اردوگاه، صداهایی بلند شنید که حالتی شادمانه داشتند و گروهی نیز مشغول آوازخوانی بودند. او ناگهان پی برد چه چیز موجب ایجاد آن شادمانی شده بود. سربازان خبر مرگ داریوش سوم را شنیده بودند، و با خود گمان می‌کردند که جنگ به پایان رسیده است، و این که بر اساس شایعاتی که در هر سو پخش شده بود، قرار است به زودی به میهن بازگردند...

آن‌ها می‌رقصیدند و می‌خندیدند و شراب می‌نوشیدند، و از شدت شادمانی به خواندن انواع ترانه‌های قدیمی مقدونی مشغول بودند، و حتی برخی نیز مشغول جمع‌آوری وسایل خود بودند.

لیئوناتوس از اسب خود فرود آمد، و در برابر نخستین سربازی که از کنارش می‌گذشت ایستاد و پرسید: «پناه بر هرکول! این جا چه خبر است؟»
 «قرار است به خانه‌هایمان بازگردیم! مگر این خبر را شنیده‌اید؟ جنگ به پایان رسیده است!»

«به پایان رسیده است؟! چه کسی به شما گفته که جنگ به پایان رسیده است؟»

«همه می‌گویند که به پایان رسیده است! داریوش، دارفانی را وداع گفته و جنگ نیز به پایان رسیده است! قرار است به خانه‌هایمان بازگردیم! قرار است به میهن بازگردیم!»

لیئوناتوس در برابر چهره متعجب سرباز فریاد زد: «ای ابله! به همه این ابلهان بگو که آرام گیرند، و این شادمانی را به پایان رسانند. تنها یک مرد تکرار می‌کنم یک مرد وجود دارد که به شما و من اعلام خواهد کرد که جنگ به پایان رسیده است، و آن شخص هم کسی مگر اسکندر نیست! آیا

می فهمی؟! اسکندر! و او هیچ مطلبی بیان نکرده است! از این بابت، به تو اطمینان می دهم.» او سرباز را با دهانی که همچنان از شدت شگفتی باز مانده بود، بر جای نهاد و به سرعت به نزد شهریار جوان بازگشت.

اسکندر سؤال کرد: «خب...؟»

«به سختی می توانم بگویم که...»

«پناه به هرکول! زود باش سخن بگو! در اردوگاهم چه خبر شده است؟!»
 «هیچ کس نمی داند چگونه، اما شایعه ای در میان افراد پخش شده است، مبنی بر این که جنگ به پایان رسیده است، و این که قرار است همگی به خانه هایمان بازگردیم... آن هم از زمانی که تو به یونانیان اظهار داشتی که می توانند به میهن شان بازگردند. مردان نیز شک ندارند که این وضعیت در مورد آن ها نیز صدق می کند، به ویژه حال که داریوش دارفانی را وداع گفته است... آن ها همه مشغول ابراز احساسات و جشن گرفتن هستند...»

اسکندر دیگر بیش از آن به لئوناتوس فرصتی نداد، و به سرعت سوار بر اسب خود شد و تاخت زنان به سمت اردوگاه رفت. به محض ورود به اردوگاه، او شیپور زنان خود را فراخواند و دستور داد که در دو نوبت، علامت فراخوان همگانی را در شیپورهای خود بدمند. از شدت خنده ها و آوازاها کاسته شد، و گروه های مختلف سربازان، به صورت دو نفری یا یک نفره، در وسط محوطه اردوگاه تجمع کردند.

اسکندر که به وسیله یاران خود محاصره می شد، درست در مرکز اردوگاه ایستاد، و چهره ای خشمگین از خود نمایان ساخت. او دست خود را بلند کرد و درخواست سکوت نمود. سپس گفت: «افراد...! مشغول انجام چه کارهایی هستید؟! بشتابید! در انتظار پاسخی از سوی شما هستم! فرماندهان را به نزد بفرستید، و به من بگویید که مشغول انجام چه کاری هستید؟»

بر میزان مهمه سربازان افزوده شد و کاملاً بدیهی می نمود که آن ها همه به طور ناگهانی، از رفتار خشمگینانه اسکندر در وسط شادمانی و

پایکوبی شان، دستخوش ناراحتی و شگفتی شده بودند.

یک به یک، فرماندهان واحدهای نظامی گوناگون، قدم به جلو نهادند، برای لحظه‌ای با یکدیگر به گفت‌وگو پرداختند. و سپس سخنران آن‌ها گفت: «اعلی‌حضرتا! پس از آن که شما هم‌پیمانان یونانی ما را از این‌جا به میهن بازگردانید، به زودی به هر سو خبر پخش شد که شما قصد دارید سربازان تسالی را نیز مرخص کنید. بنابراین آن‌ها شروع به بستن وسایل شخصی‌شان کردند. در این برهه از زمان، خبر مرگ داریوش سوم به گوش‌مان رسید، و ما همگی با خود اندیشیدیم که جنگ به پایان رسیده است، و این که شما قصد دارید همه ما را نیز به خانه‌هایمان بازگردانید. سپس افرادمان شروع به شادی و پایکوبی کردند. همه تمایل دارند به خانه و کاشانه خود، به نزد همسر و فرزندان خود بازگردند... افرادی را که به مدت چهار سال است ندیده‌اند.»

اسکندر گفت: «درست است. من قصد دارم تسالیان را نیز مرخص کنم، چنان که از حالا، یونانیان را مرخص کرده‌ام. آن‌ها هم‌پیمانان ما در اتحاد یونانیان هستند، و حال، وظیفه آن‌ها دیگر به پایان رسیده است. ما قول داده بودیم که شهرهای یونانی مستقر در قاره آسیا را از یوغ پارسیان رهایی بخشیم، و دشمن دیرینه یونانیان را شکست دهیم. ما به پیمان‌مان وفا کردیم، و چهار پایتخت بزرگ آسیا را فتح کردیم؛ به همان اندازه نیز، شاه‌شاهان دیگر در قید حیات نیست، اما وظیفه و کاری که در پیش داریم، هنوز به پایان نرسیده است...» ناگهان صدای زمزمه نارضایتی در میان مردان پخش شد: «افراد! ای یاران هم‌رزم من، در این همه نبردهای سخت و خطرناک...! در سمت شرق، ساتراپ‌هایی نافرمان که سر به شورش نهاده‌اند، ضد حمله‌ای علیه ما تدارک دیده‌اند؛ آن‌ها ارتشی با هزاران هزار سرباز، از جنگجویانی کارکشته تشکیل داده‌اند، و فقط در این انتظار به سر می‌برند که ما به آن‌ها پشت کنیم...»

آن هنگام، از هر سو، به ما حمله خواهند کرد. آن‌ها حتی برای یک لحظه نیز دست از کاری که در نظر دارند انجام دهند، نخواهند کشید! نه در

ساعات شب، نه در ساعات روز! آن‌ها به هر کاری مبادرت خواهند ورزید، حتی چاه‌های آبی را که در طول مسیر ما خواهد بود، مسموم خواهند ساخت و همهٔ گندم‌زارها را به آتش خواهند کشید! آن‌ها دهکده‌های بی‌شماری را با خاک یکسان خواهند کرد، و در هر کجا که بخواهیم پناه گیریم، به آن‌جا هجوم خواهند آورد، و نخواهند گذاشت که حتی دوران سخت و سرد زمستان را پشت سر نهیم! آن وقت است که سفر بازگشت‌مان به میهن، آن هم پس از انجام دادن این همه کارهای بزرگ و با عظمت، پس از این نبردهای افتخارآمیز، به فاجعه‌ای اجتناب‌ناپذیر مبدل خواهد شد!... آیا این چیزی است که شما خواهان آن هستید؟

پاسخ به شهریار جوان، سکوتی سرشار از نومیدی و ناتوانی بود... مردانی که همواره با شهابی خارق‌العاده و تحسین‌آمیز جنگیده بودند، مردانی که همواره بدون ذره‌ای نگرانی یا ترس نسبت به از دست دادن جان خویش، با انواع خطرات توصیف‌ناپذیر مواجه شده بودند، حال، سرشار از احساس تردید و گم‌گشتگی بودند...

آن چه آن‌ها در برابر دیدگان خود مشاهده می‌کردند، سرزمین‌ها و دریا‌هایی ناشناخته و دورافتاده بود. حتی به نظر می‌رسید موقعیت ستارگان در آسمان، در شرف تغییر یافتن بود، و آن‌ها به هیچ‌وجه نمی‌دانستند قرار است به کدامین نقاط در آن عالم هستی بروند.

آن‌ها ناگهان پی بردند که از خانه و کاشانهٔ خود بسیار فاصله گرفته‌اند... برای نخستین بار مطمئن می‌شدند که اسکندر شخصاً، به هیچ‌وجه تمایل و یا قصد بازگشت به میهنش را نداشت، و این که همواره در این خواسته به سر می‌برد که به جلو پیش برود. همیشه به جلو، باز هم به جلوتر...

تا ابدیت.

و حال، ترس سربازان این بود که آن‌ها دیگر هرگز نتوانند به میهن‌شان بازگردند.

شهریار مقدونیه دیگر بار شروع به سخن گفتن کرد: «ما باید به

پیشروی مان ادامه دهیم! باید شورشیان را بیابیم، آن‌ها را در نبرد، شکست دهیم، و قدرت و تسلط مان را بر سراسر این امپراتوری عظیم، گسترده که در برهه‌ای از زمان، و تا مدت‌ها در تسلط و اختیار پارس‌ها بوده است، آشکار سازیم! چنان‌چه به این کار مبادرت نورزیم، در نتیجه، همه کارهایی که تاکنون به انجام رسانده‌ایم، به نابودی کشیده خواهد شد، و هر آن‌چه را ساخته‌ایم و بنیان نهاده‌ایم، سقوط خواهد کرد، و دیگر هرگز هیچ یک از ما نخواهد توانست سالم به خانه بازگردد... افراد...! آیا تاکنون پیش آمده بود که به اعتماد و صداقت شما، خیانتی روا کرده باشیم؟! آیا تاکنون شما را فریب داده‌ام؟... آیا همواره با سخاوت تمام، پاداش زحمات و تلاش‌هایتان را نداده‌ام؟ و آیا به نظرتان، پس از آن که این ماجرای عظیم را به فرجامی قطعی و پایان یافته رساندیم، من نخواهم توانست به شیوه‌ای شایسته و مناسب، پاداش شما را بپردازم؟ آری، نیک می‌دانم تا چه اندازه خسته‌اید، اما این را نیز می‌دانم که شما بهترین و مجرب‌ترین سربازان سراسر عالم هستید! در شهامت و دلوری و جرئت و جسارت، هیچ سربازی را با شما برابری نیست! من به هیچ‌وجه مایل نیستم شما را وادار به انجام کاری سازم، و هیچ کس بهتر از من نمی‌داند تا چه اندازه شما به استراحت و آرامش و پاداش‌هایتان نیاز دارید... بنابراین بیش از این شما را نزد خود نگاه نمی‌دارم. کسانی که مایل‌اند هم اینک، در این‌جا مرا ترک گویند و به میهن بازگردند، آزادند که این کار را با دعای خیر و نیز سیاس عمیق من به انجام رسانند، و همواره احترام مرا نسبت به خود داشته باشند، اما این را نیز باید بدانید که حتی اگر همه شما تصمیم گرفتید مرا ترک کنید، و دیگر بار به مقدونیه بازگردید، من همچنان به همراهی یاران همیشگی‌ام، به راهم ادامه خواهم داد و آن قدر پیشروی خواهم کرد تا سرانجام مأموریت و هدفم به پایان رسد...! و چنان‌چه نیاز باشد، این کار را به تنهایی نیز به انجام خواهم رساند! او دست از سخن گفتن کشید، و دست‌های خود را بر روی سینه، قفل کرد. باز هم سکوتی طولانی و پایان‌ناپذیر حکم فرما شد.

یاران اسکندر که سال‌ها پیش، از میان برف‌های ایلیری گذشته بودند تا

خود را به او رسانند، و در دوران تبعید، دوست عزیز خود را رها ن سازند، در آن لحظه، در پس پشت او ایستاده بودند، ناگهان قدمی به جلو برداشتند، چنان که گویی فرمانی را اطاعت می کردند، و در کنار اسکندر، در صفی مرتب ایستادند و دست های خود را روی قبضه شمشیرشان نهادند. پس از این کار، فیلتاس و کلیتوس نیز از آن ها تقلید کردند.

با مشاهده این امر، ناگهان یکی از سربازان پیش قراول اسکندر که خود را برای عزیمت و بازگشت به وطن آماده ساخته و درست در وسط اردوگاه بی حرکت ایستاده بود، وسایل شخصی ای را که برای بازگشت آماده ساخته بود، در پایین پای خود افکند، شمشیر خود را از غلاف بیرون کشید، و آن را بر روی سپر خود کوبید؛ صدای برخورد شمشیر با سپر، طنینی تندرگونه در سکوت عمیق اطراف ایجاد کرد. همه رو به سوی او کردند، و ناگهان سرباز دیگری بی درنگ با همان صدای مشابه پاسخ گفت. سپس سرباز سومی ملحق شد و نفر چهارم و به زودی همه سواره نظامی که در گردان پیش قراولان اسکندر حضور داشتند، به شهریار جوان شان پیوستند! حال در هر کجای اردوگاه حضور داشتند؛ خواه در کنار دروازه ها یا در وسط محوطه، یا در کنار خیمه ها و یا کنار اسب های شان... همه بی درنگ شمشیرهای خود را از غلاف بیرون کشیدند، و یک به یک، به ضربه زدن به سپرهای خود مشغول شدند، و به تدریج به سمت نقطه ای که اسکندر در آن جا ایستاده بود نزدیک گشتند، تا سرانجام درست در مقابل او ایستادند. آن ها همچنان بدون آن که وقفه ای در ضربات خود ایجاد نمایند، با ضرباهنگی خاص، آن صدای کرکننده و بسیار بلند را ایجاد می کردند، و درست پس از این کار، سربازان دیگری نیز به آن ها ملحق شدند. سواره نظام و پیاده نظام به یکسان پیش آمدند! سپس سربازان گروه «حمله»، سربازان ساده، تراسیان و آگریاییان، همه و همه در صفوفی نامرتب ایستادند، و به ضربه زدن به سپرهای خود پرداختند.

آن هنگام، سربازی که حامل درفش نخستین گردان ارتش اسکندر بود، پرچم سرخ رنگ مقدونی را در هوا به اهتزاز درآورد، و همه دست از ایجاد

آن صدا برداشتند و در حالتی کاملاً بی حرکت و خاموش، بر جای ایستادند. پرچمدار قدمی به جلو نهاد، و فریاد زد: «تحت فرمان شما پیی، اعلیٰ حضرت!...»

اسکندر که بی اندازه منقلب شده بود، به جلو آمد و به نوبه خویش سلاح‌های خود را در هوا بلند کرد و از سربازانش تشکر کرد از این که وی را در آن لحظه بحرانی ترک نمی‌کردند.

پتولمه در نزدیکی او ایستاده بود، و ناگهان مشاهده نمود که چشمان اسکندر پر از اشک شده است. او تا مدت‌ها، که همچون ابدیتی پایان‌ناپذیر می‌نمود، در آن نقطه ایستاد، در حالی که همه سربازان ارتشش، پیوسنه، ناسش را با نعره‌های بلند و مهیج، فرامی‌خواندند: اسکندر! اسکندر! اسکندر!

سرانجام، شهریار به همراه یاران خویش از میان سپرهای درخشان سربازانش گذشت، و به بوسیفالاس نزدیک گشت. اسب عظیم اسکندر، بی صبرانه سم بر زمین می‌کشید و منتظر ارباب خود بود...

فصل سیام

ارتش اسکندر به سمت زادراکارتا، پایتخت هیرکانیان پیشروی کرد. در آن جا، اسکندر، دربار داریوش سوم را مشاهده نمود. درباری که پسوس را در هنگام عقب‌نشینی‌اش به سمت ایالات دورتر موجود در آن امپراتوری وسیع و گسترده، ناگزیر کرده بود در همان نقطه برجای بمانند. در آن هنگام بود که اسکندر، سربازان تسالی خود را مرخص کرد. او همچنین به آنان این امکان را داد که اگر تمایل داشتند، همچنان در نزد او باقی بمانند. با این تفاوت که این بار، به عنوان سربازان مزدور به خدمت در نزد او همت می‌گماشتند. او سپس به ارتش خود دستور داد که خود را برای راه‌پیمایی طولانی و پردردسری به سمت شرق، آماده سازند.

قرار بود در اسرع وقت، حرکت کنند. یگانه چیزی که آن‌ها را همچنان در آن جا منتظر نگاه داشته بود، ورود سربازان تازه‌نفس از سرزمین مقدونیه بود که پارمینون وظیفه داشت به محض قدم نهادن آنان در خاک آسیا، آن‌ها را به جایی که اسکندر حضور داشت، اعزام دارد.

اعضای درباری داریوش سوم، همه در منطقه مشخصی از شهر، و زیرنظر خواجه‌های درباری اقامت داشتند، و اسکندر دستور داد تا همه آن‌ها، تحت حمایت ارتش او در آیند. او حتی تابدان‌جا پیش رفت که

درخواست کرد بداند کدام یک از اعضای خاندان شاهنشاهی هخامنشی، همچنان در میان درباریان مقیم آن جا، حضور داشتند؟ رئیس تشریفات دربار، که مردی حدود شصت ساله بود، با بدنی کاملاً عاری از مو و با سری کاملاً تراشیده برای تقدیم گزارشات کاری خود، به نزد شهریار جوان آمد.

«اعلیٰ حضرت!... همهٔ همسران سیفهٔ شاه سابق به اتفاق فرزندان شان در این جا حضور دارند. همین طور هم شاهزاده خانم استاتیرا...»
 «گفتی شاهزاده خانم استاتیرا؟»
 «بله سرورم.»

اسکندر ناگهان به یاد نامه‌ای افتاد که در طول آن، داریوش سوم حکومت مناطق واقع شده در غرب رود فرات را به اسکندر پیشنهاد داده بود. و نیز ازدواج با دخترش را... او همچنین به خاطر داشت تا چه اندازه با آن پیشنهاد مخالفت ورزیده و علیه خواسته و توصیهٔ پارمنیون عمل کرده بود.

او گفت: «میل دارم قرار ملاقاتی میان من و شاهزاده خانم فراهم آورید.»

مرد خواجه، با تعظیمی اتاق را ترک کرد و در اوایل عصر پیامی فرستاد مبنی بر آن که شاهزاده خانم حاضر بود او را پس از غروب آفتاب، در اتاق شخصی‌اش در کاخ ساتراپ پارت ملاقات کند.

اسکندر با لباس بسیار سادهٔ مقدونی به آن ملاقات رفت، لباسی سپید و نخی که تا ساق پای او می‌رسید. او همچنین شنلی آبی بر دوش افکنده بود که با قلاب طلائی، مزین می‌شد.

مرد خواجه، در کنار در ورودی منتظر ایستاده بود: «سرورم، شاهزاده خانم در حالت سوگواری به سر می‌برد، و از شما پوزش می‌طلبد از این که نتوانسته است آن طور که باید و شاید، خود را به شیوه‌ای مناسب و

شایسته، در برابر شما زینت بخشد. اما ایشان اظهار خوشوقتی کردند از این که قرار است به زودی با شما ملاقاتی داشته باشند، زیرا شنیده‌اند که شما مردی شریف و شایسته هستید...»

«آیا ایشان به زبان یونانی هم تکلم می‌کنند؟»

مرد خواجه سر خود را به نشانه مثبت، جنباند: «آن هنگام که داریوش سوم دختر خود را برای همسری شما، به جناب‌عالی پیشنهاد فرمود، دستور داده بود که شاهزاده خانم با این زبان آشنایی یابد، اما پس از مدتی...»

«آیا میل دارید که حضور مرا به ایشان اطلاع دهید؟»

مرد خواجه گفت: «شما می‌توانید وارد شوید. شاهزاده خانم در انتظار شما هستند...»

اسکندر وارد اتاق شد و خود را در اتاقی کوچک که با انواع طرح‌ها و نقشه‌های گلداز و ظروف نقاشی شده میوه مزین می‌شد، یافت. در برابر او، در دیگری وجود داشت که در طاقی سنگی که با مجسمه دو شیردال تزیین می‌شد جای داشت. در باز شد و ندیمه‌ای از او خواهش کرد قدم به داخل اتاق گذارد؛ سپس، در را در پشت سر او بست.

شاهزاده استاتیرا در برابر او ایستاد... او در کنار میز کوچکی که مخصوص مطالعه بود، حضور داشت. مقداری تومار از کاغذ پاپیروس به همراه مجسمه کوچکی از جنس برنز که اسب‌سواری را در صحرا نشان می‌داد، روی میز دیده می‌شد. شاهزاده خانم، پیراهن بلندی به رنگ عاج بر تن داشت که از جنس پشمی بسیار زمخت تهیه شده بود. او همچنین کمر بند چرمی بزرگی به دور کمر بسته و کفش‌هایی چرمی که با نخ پشمی و آبی، نقوشی روی آن‌ها گلدوزی شده بود، به پا داشت. او هیچ جواهری بر دست و گردن نداشت؛ تنها یک گردن‌بند ظریف و کوچک از نقره که تمثیل اهورامزدا بود. او به همان اندازه، هیچ آرایشی بر چهره نداشت، اما خطوط سیمای قدرتمندش که همزمان، سراسر آکنده از لطفی زنانه بود، حالتی بسیار موقر به او می‌بخشید. او موجودی بسیار مغرور و همزمان لطیف و

شکستنده و ظریف بود. شاهزادهٔ پارسی، دقیقاً همان چشمان سیاه و گودرفته، و نیز ابروان قوس‌دار و سیاه پدرش را داشت، در حالی که لبان لطیف و ملایمش که حالتی برجسته داشت، ظاهراً از سمت مادرش به او ارث رسیده بود. او همچنین گردنی باریک همچون گردن قو داشت، و پاهایش در زیر پیراهن پشمی، به نظر بلند و کشیده و خوش‌تراش می‌رسید.

اسکندر آن قدر پیش رفت تا سرانجام رویاروی یکدیگر ایستادند. آن هنگام، اسکندر توانست عطر لطیف و زنانهٔ او را استشمام کند، او آن قدر نزدیک بود که احساس می‌کرد به وسیلهٔ آن طلسم معطر که دریافته بود یکی از نخستین ویژگی‌های زنان مشرقی است، در بر گرفته شده است... اسکندر سر خود را پایین افکند و گفت: «استاتیرا... عمیقاً از مرگ پدرتان، شاه پارسیان متأسفم و آمده‌ام تا به شما بگویم که...»

دختر جوان به تعظیم سر او پاسخ گفت و با لبخندی اندوهگین دست خود را پیش برد. اسکندر آن را برای لحظاتی در میان دست خود نگاه داشت.

شاهزاده خانم گفت: «آیا میل ندارید بنشینید، سرورم؟...» زبان یونانی با حالتی بسیار عجیب و بی‌نهایت موسیقایی از میان لبانش بیرون آمد، و او را به طرزی عمیق و ناگهانی، به یاد برزین انداخت.

ناگهان احساس کرد که بر شدت ضربان قلبش افزوده شده است... او در برابر شاهزاده خانم پارسی نشست، و دیگر بار وارد صحبت شد: «میل داشتیم به شما بگویم که داریوش از بالاترین افتخارات برخوردار خواهد شد، و این که مزارش در میان صخره‌های پرسپلیس خواهد بود.»

دختر جوان پاسخ داد: «از این بابت از شما سپاس‌گزارم.»

«من همچنین سوگند یاد کرده‌ام که قاتل پدرتان، ساتراپ بسوس را بیابم! او به بلخ گریخته است و من قصد دارم که دقیقاً همان مجازاتی را برای او در نظر گیرم که قانون پارسی برای خائنان و کسانی که به قتل شاه‌شان مبادرت می‌ورزند، در نظر گرفته است.»

استاتیرا سر خود را پایین افکند، و این کار را با زیباترین و معصومانه‌ترین حالت سر به انجام رساند؛ کاری که به نشانه تأیید عمل اسکندر بود، اما هیچ سخنی نگفت. در طول این مدت، یکی از ندیمه‌ها وارد اتاق شد، در حالی که سینی‌ای حامل دو جام پر از برفی کوبیده با آب انار تازه بود. رنگ صورتی مایع، حالتی بسیار شاد و سرورانگیز به آن منظره می‌بخشید. شاهزاده خانم، جامی را به میهمان خود داد، اما خود چیزی ننوشید. زیرا بر اساس قانون دقیق سوگواری در سرزمین پارس، این کار برایش ممنوع بود. او در سکوت، به تماشای صورت اسکندر پرداخت. به نظرش غیرممکن می‌رسید که آن مرد جوان، که خطوط سیمایش آن چنان دقیق و منظم و مرتب بود، و آن ظاهر کاملاً مؤدب و شریف که رفتاری آن چنان صادقانه و موقر از خود ابراز می‌داشت، همان نابودگر انعطاف‌ناپذیری بود که قدرتمندترین ارتش‌های روی زمین را به نابودی کشانده بود... اهریمنی که کاخ زیبای پرسپلیس را به آتش کشیده و شهر را برای غارت و آدمکشی در اختیار سربازان خود گذاشته بود...

در آن لحظه، به نظر شاهزاده جوان چنین می‌رسید که او صرفاً همان مرد جوان مؤدب و محترمی بود که با همه بانوان پارسی‌ای که به اسارت خویش گرفته بود، رفتاری سراسر آکنده از شرافت و نجابت ابراز کرده بود... فاتح پیروزمندی که همواره به حریفان خود، احترامی عمیق قائل می‌شد و حتی موفق شده بود که محبت عمیق ملکه مادر را به دست آورد... او با حالتی بسیار طبیعی سؤال کرد: «حال مادر بزرگم چطور است؟» اما بی‌درنگ به تصحیح سؤال خود همت گماشت و گفت: «منظورم، ملکه مادر است...»

«حال ایشان خوب است. او بانویی قوی و بسیار شریف و موقر است. بانویی بسیار قدرتمند که ضربات سخت و دشوار سرنوشت را با وقار و تشخیص خاصی تحمل می‌کند. حال شما چطور است، شاهزاده خانم؟...»
 «من نیز تا آن جا که ممکن باشد، در سلامت به سر می‌برم، سرورم و حالم براساس شرایط موجود بد نیست...»

اسکندر باری دیگر، دست او را نوازش کرد: «شما موجودی بی اندازه زیبا هستید استاتیرا، و نیز بسیار جذاب... یقیناً پدرتان بی نهایت به شما افتخار می ورزید!»

قطرات اشکی در دیدگان دختر جوان آشکار شد: «همین طور است... پدر بینوایم... امروز می بایست پنجاه ساله می شد، به هر حال، از سخنان محبت آمیز شما، کمال سپاس را دارم.»

اسکندر پاسخ داد: «این سخنان، چیزهایی است که حقیقتاً و با کمال صداقت در وجود خویش احساس می کنم.»

استاتیرا سر خود را خم کرد: «شنیدن این سخنان، از زبان مرد جوانی که از ازدواج با من سرباز زد، امری عجیب و نیز غریب است.»
«آن هنگام شما را نمی شناختم.»

«آیا می توانست تغییری در اوضاع ایجاد کند...؟»

«شاید. تنها یک نگاه می تواند سرنوشت مردی را دستخوش تغییر و دگرگونی سازد.»

«یا حتی سرنوشت زنی را...» او سپس با حالتی بسیار دقیق، با دیدگان درخشان و مرطوب خود، به اسکندر خیره شد: «به چه دلیل به این جا آمده اید؟ چرا سرزمین تان را ترک کردید؟ مگر سرزمین تان زیبا نیست؟»

اسکندر پاسخ داد: «آه چرا...! به راستی سرزمین زیبایی است. کوه هایی پوشیده از برف، در هر گوشه و کنار وجود دارد. کوه هایی که در هنگام غروب، رنگی سرخ به خود می گیرند، و در هنگام مهتاب، سیمین می گردند... همچنین انواع دریاچه های زیبا، با آبی زلال و شفاف وجود دارد... به درخشش و برقی چشمان دوشیزگانی جوان... و نیز دشت هایی پوشیده از گل های رنگارنگ، و جنگل هایی با تلالوئی آبی رنگ...»

«آیا مادر یا خواهری ندارید؟ آیا به آن ها نمی اندیشید؟»

«هر غروب! و هر بار که باد یا نسیمی به سمت غرب می وزد، از آن می خواهم که سخنان دلنگی ام را که مستقیماً از درون قلبم نشأت گرفته است به سوی آن ها ببرد... و آن گاه آرزو می کنم که این سخنان، تا پلا،

قصری که در آن دیده بر جهان گشودم برسد... و نیز به قصری در بوترتوم... جایی که خواهرم در آن جا همچون پرستویی کوچک، در آشیانه‌ای سنگی، بر فراز دریا زندگی می‌کند.»

«پس علت این لشکرکشی چه بوده است؟»

اسکندر لحظه‌ای تردید به خرج داد، به گونه‌ای که گویی بیم داشت روح خود را بیش از آن چه لازم بود، برای آن دوشیزه جوان و غریبه آشکار و برهنه سازد. بنابراین اجازه داد تا نگاهش به نقطه‌ای دور دست خیره گردد؛ به نقطه‌ای ماورای دیوارها، ماورای دشت‌ها و کوه‌هایی پوشیده از جنگل و چراگاه‌های سرسبز...

در آن لحظه، از جاده‌ای در سمت پایین، صداهایی به گوش رسید، آوای مردانی بود که فصد فروش اجناس خود را داشتند، و زنانی که در حین پیشم‌ریسی، به گفت‌وگو با آن‌ها مشغول شدند. سپس صدای فریاد شتران به گوش رسید، و همه آن افراد در کنار کاروان تجاری به گام زدن پرداختند.

اسکندر ناگهان، گویی از خوابی ژرف بیرون آمده باشد گفت: «پاسخ به این سؤال بسیار دشوار است... من همواره در آرزوی آن به سر برده‌ام که به فراسوی افق بروم... افقی که همواره خود را در برابر دیدگانم آشکار می‌سازد... این که به منتهی‌الیه پایانی جهان روم... به نزدیک امواج اقیانوس...»

«و سپس آن‌گاه...؟ آن هنگام که همه عالم را فتح کردید، قصد دارید چه کنید؟ آیا به گمان‌تان، آن هنگام خوشبخت خواهید بود؟ آیا به راستی کاری را که خواستار انجام آن بودید، به نتیجه‌ای کامل و پایان‌یافته می‌رساندید؟ یا نکند آن هنگام، خود را در چنگال اضطرابی باز هم قوی‌تر و عمیق‌تر و ترس‌آورتر احساس خواهید کرد؟ چیزی که این بار، ماهیتی شکست‌ناپذیر خواهد داشت...»

«شاید هرگز به شناخت این چیزها نائل نگردم، مگر آن هنگام که به سرحد آن چه خدایان آسمانی برای موجودات بشری مقدر کرده‌اند،

برسم...»

استاتیرا در سکوت به او خیره شد، و برای لحظه‌ای، با نگاه کردن به چشمان اسکندر چنین به نظرش رسید که به دنیایی مرموز، اسرارآمیز، ناشناخته خیره شده است... به صحرایی که به وسیله انواع اهریمنان و اشباح مسکونی تسخیر شده است.

او بی‌درنگ دستخوش احساس سرگیجه شد؛ اما همزمان با آن سرگیجه، غریب، نوعی احساس فراگیر و مطلق از جذابیت و کشش نسبت به آن موجود تجربه کرد؛ در نتیجه به طور غریزی، دیدگان خود را بست.

اسکندر در آن هنگام، لبان او را بوسید و دختر جوان، نوازش لطیف موهای مرد جوان را بر روی صورت و گردن خود احساس کرد... آن هنگام که شاهزاده پارسی دیدگان خود را دیگر بار گشود، هیچ اثری از مرد جوان نبود.

صبح روز بعد، ائومنیس، منشی مخصوص شهریار جوان مقدونیه به نزد شاهزاده خانم پارسی آمد، و به نیابت از ارباب و ولی‌نعمت خود، شهریار جوان، از او خواستگاری کرد.

فصل سی و یکم

مراسم عروسی، بر اساس سنت مقدونی صورت گرفت. داماد، تکه‌ای نان با شمشیر خود برید، و آن را به عروس خود تقدیم داشت؛ عروس نیز آن را به همراه داماد، خورد. این مراسم، ماهیتی بسیار ساده و همزمان خیال‌انگیز و نمادین داشت، و استاتیرا از انجام آن کار، لذتی بس عمیق برد.

به همان اندازه نیز ضیافت عروسی که پس از مراسم ازدواج آغاز شد، براساس سنت مقدونی صورت گرفت. با ابراز شادی و رقص و پایکوبی و آوازخوانی و نوشیدن شراب به حد وفور... استاتیرا در آن ضیافت شام شرکت نکرد، زیرا همچنان در حالت سوگواری برای مرگ پدرش به سر می‌برد؛ او در بستر خود، در اتاق عروسی در انتظار شوهر خود نشست.

او در اتاقی چوبی بر فراز کاخ ساتراپ حضور داشت، و بسترش با بهترین ملافه‌های مصری تزیین شده بود و نور چراغ‌های اطراف، فضایی نورانی و بسیار رخشنده به هر چیز می‌بخشید.

آن هنگام که اسکندر به نزد همسر جوانش آمد، هنوز هم می‌شد صدای آوازهای مردانه و بسیار جسورانهٔ سربازانش را در حیاط کاخ شنید. اما به محض آن که چراغ‌های اتاق اسکندر خاموش شد، همهٔ آن صداها ی بلند از میان رفت، و تنها آوازی یگانه در سکوت شب به گوش رسید... ترانه‌ای

لطیف و ملایم که همچون نغمه‌سرای بی‌بل بر روی شاخ و برگ‌ها، درختانی پوشیده از شکوفه‌های رنگارنگ، می‌نمود...

شهریار سؤال کرد: «این دیگر چیست؟...»

استاتیرا با پیراهنی نازک به سبک هندیان به او نزدیک شد، و سر خود را بر روی شانه شوهرش نهاد و گفت: «این یکی از ترانه‌های عاشقانه ما است... آیا داستان عاشقانه ایرگم^۱ و آنتیا^۲ را می‌شناسی؟»

اسکندر بازوی خود را به دور کمر همسر جوانش حلقه کرد، و او را به سوی خود کشاند: «البته که آن را به زبان یونانی می‌شناسم؛ یکی از نویسندگان ما، آن را در اثری به نام تعلیمات کوروش نقل کرده است. اما شنیدن آن به زبان پارسی، بسیار دلنشین و زیبا است! حتی اگر چیزی از زبان شما نفهمم... آری، به راستی داستانی خارق‌العاده است...»

استاتیرا با صدایی که تا اندازه‌ای می‌لرزید، گفت: «داستان عاشقانه‌ای است که تا ماورای مرگ نیز ادامه می‌یابد...»

گویی که دختر جوان، کودکی کم سن باشد، او را در آغوش خود گرفت و با کمال ملایمت، وی را بر روی بستر خواباند. او با استاتیرا، لطیف‌ترین و مهربان‌ترین رفتار را پیشه کرد، و گویی پیوسته سعی داشت به گونه‌ای، جبران همه آن چه را از او ستانده بود، پس دهد. چیزهایی که هرگز بازگشتی نبودند، مانند سرزمینش بر اساس دوران قدیم، زندگی پدرش، و حتی دوران نوجوانی و جوانی عاری از فکر و نگرانی دختر جوان را...

دختر جوان نیز با کمال عشق و هیجان به او پاسخ گفت.

آن شب، ترانه عاشقانه ایرگم و آنتیا، داستان آن دو عاشق از دست‌رفته، در هوای معطر و آرام آن شب، همچون شیرین‌ترین و گوش‌نوازترین آواها، آن‌ها را همراهی کرد...

اسکندر با عشق و محبتی بسیار قوی و شدید، به همسرش عشق ورزید.

سرانجام آن آوای دل‌انگیز نیز که با نوای لطیف و گوشنواز چنگ و تار همراهی می‌شد، در فضای شبانه محو گشت، و دیگر هیچ صدایی به گوش نرسید.



نخستین پرتو خورشید، اسکندر را از خواب بیدار کرد. او طبق عادت معمول خویش به‌پاخواست تا لپتین را برای کارهای معمول صبحگاهی به نزد خود فراخواند، اما ناگهان مشاهده نمود که در برابرش، صفی طولانی از مردان و زنانی حضور یافته‌اند که همه با کمال ادب و دقت، در صفی مرتب، در انتظار آن ایستاده بودند که او از خواب بیدار شود تا به انجام وظایف خود برای آغاز کردن روز شاهشان، مبادرت ورزند.

اسکندر که هنوز نیمه‌بیدار بود، به‌طور غریزی دست پیش برد تا شمشیر خود را بردارد، اما به سرعت، خود را از این کار بازداشت. او روی بستر خود نیم‌خیز شد، و سرش را به پشتی تخت تکیه داد، و بیش‌تر از روی تعجب تا خشم سؤال کرد: «شما کیستید؟!»

مرد خواجه‌ای پاسخ داد: «ما خدمت‌گزاران شخصی شما هستیم، و من نیز مسئول برنامه‌های صبحگاهی شما هستم، سرورم.»
اسکندر استاتیرا را که هنوز در خواب بود بیدار کرد، و او نیز همچنان که نیم‌خیز می‌شد، منتظر نشست. اسکندر آهسته از او پرسید: «حال باید چه کنم؟»

«هیچ کار، سرورم. آن‌ها خودشان به همه کارها رسیدگی خواهند کرد. آن‌ها برای همین کار در این‌جا حضور دارند...»

و آن‌ها به راستی وارد کار شدند. مرد خواجه به اسکندر اشاره کرد که همراه او به سالن حمام رود. در آن‌جا، دو ندیمه با مرد خواجه‌ای نیمه برهنه به شستن و ماساژ دادن و معطر ساختن بدن او همت گماشتند. به همان اندازه نیز استاتیرا، به وسیله ندیمه‌های شخصی خود به سالتی دیگر برده شد.

بی‌درنگ پس از حمام، همان خواجه جوان و خوش‌سیم، به او نزدیک

شد و بدنش را با نرم‌ترین حوله خشک کرد، و سپس نوبت لباس پوشاندن او فرارسید. همه، دقیقاً براساس نظارت خواجه اصلی، با قسمت‌های گوناگونی از لباس‌های اسکندر وارد شدند. نخست لباس‌های زیر او، که اسکندر تا آن زمان، هرگز چیزی مشابه آن‌ها استفاده نکرده بود، و سپس شلواری گلدوزی‌شده از بهترین و نرم‌ترین پارچه. او با اشاره دست، آن لباس‌ها را کنار زد.

مرد خواجه نیز سر خود را با حالتی که انگار چیزی از پاسخ اسکندر دریافته است، تکان داد. او تگاهی که از فهمیدن علت تصمیم اسکندر حکایت داشت به سمت مسئول لباس‌های اسکندر افکند.

شاه توضیح داد: «من هرگز شلوار نپوشیده‌ام. همان لباس «شیتن»^۱ مقدونی‌ام را به من بازگردانید!»

«اما سرورم...» به نظر مرد پارسی عجیب می‌رسید که کسی لباس زیر بر تن کند، بدون آن که لباس‌های اصلی را بپوشد؟

اسکندر با حالتی ناراحت تکرار کرد: «من هرگز شلوار به پا نمی‌کنم!» متأسفانه مرد پارسی به زبان یونانی آشنایی نداشت، اما به خوبی لحن قاطعانه ارباب تازه خود را دریافت، و معنای حرکت دست او را به وضوح فهمیده بود. ندیمه‌ها، به سختی کوشیدند تا از خندیدن خود جلوگیری کنند. مرد خواجه و نیز مسئول انتخاب لباس‌های روزانه اسکندر، نگاهی نومیدانه با هم رد و بدل کردند، و سرانجام مستخدمی را فرستادند تا همان لباس مقدونی شهريار جوان را برایش بیاورد. متأسفانه با آمدن لباس، هیچ کس نمی‌دانست باید آن را چگونه بر تن اسکندر کنند. سرانجام همان خواجه جوان و خوش‌سیما، تصمیم گرفت وارد عمل شود. او دستور داد که لباس اصلی شاه را بیاورند. اسکندر پس از پوشیدن لباس معمول خود، ناگهان مشاهده نمود که لباس بسیار باشکوهی که نوعی ردای بلند با آستین‌های گشاد بود برایش آورده‌اند. لباسی که در نزد پارسیان به

گندیس^۱ معروف بود... خواجه جوان با نگاهی التماس آمیز به اسکندر خیره شد، و از او خواست که آن ردا را بر تن کند. شهریار جوان، نگاهی به ردا کرد، و سپس به مسئول لباس‌ها... آن‌گاه با کمال بی‌میلی، لباس پارسی را بر تن کرد. آن‌ها سپس پارچه‌ای آوردند که به دور پیشانی و گردنش بستند، و اجازه دادند که گوشه‌های پارچه، با چین‌هایی زیبا، بر روی شانه‌هایش فرو افتد.

مستخدمان دیگری نیز به عطرافشانی او پرداختند، و خواجه جوان در پایان کار، آینه‌ای آورد تا مرد جوان بتواند خود را در آن بنگرد. سرانجام به زبان یونانی به او اعلام داشت: «شما بسیار جذاب و خوش‌سیما هستید، سرورم...!»

اسکندر از این که می‌دید آن جوان، به زبان یونانی آشنایی دارد از او سؤال کرد: «نامت چیست؟»

«نام من باگوئاس^۲ است. من خدمت‌گزار شخصی داریوش شاه بودم، و همچنین از سوگلی‌های او به شمار می‌رفتم. حال به شما تعلق دارم...» او آن جمله را با چنان لطافت و ظرافتی بیان داشت که شاه جوان عمیقاً تکان خورد، و غرق در حیرت و شگفتی شد. او به تصویر خود در آینه نگریست، و ترجیح داد هیچ پاسخی ندهد. با مشاهده خود، دستخوش رضایتی واقعی شد. آن ردای پارسی، به راستی برازنده اندام او بود!

او تصمیم گرفت به دیدن استاتیرا رود، تا مورد تحسین همسر جوانش قرار گیرد که ناگهان از راهرو، صدای گام‌های سربازی مقدونی به گوش رسید که با عجله به جلو می‌شتافت. بی‌درنگ پس از آن، «سیاه» نمایان شد، در حالی که کاملاً مسلح بود. او همچنین غرق در حیرت بود، او حتی پیش از آن که به‌درستی وارد اتاق شاه شود، زبان به سخن گشوده بود: «سرورم، اخبار تازه‌ای برایتان دارم که از...» اما به محض مشاهده اسکندر، دست از صحبت کشید و حالت چهره‌اش دستخوش تغییر گشت و با صدای بلند

شروع به خندیدن کرد: «پناه بر زئوس! این افراد دیگر کیستند؟ این همه زن در این جا چه می کنند؟ آیا قصد عزیمت به مجلس ضیافتی را دارید؟»
 ببینم... این دیگر چه لباسی است که بر تن دارید؟!»

اسکندر به هیچ وجه میلی به خندیدن نداشت، و به شدت از واکنش «سیاه» خشمگین و ناراحت شده بود: «بس کنید! مثل این که ناگزیرم به شما یادآور شوم که من همچنان شهريار شما هستم...!»

«سیاه» تکرار کرد: «شهريار من؟ کدام شهريار؟! من به سختی موفق شدم شما را بشناسم! شما درست شبیه...»

«اگر فقط یک سخن دیگر از دهانت بیرون بیاید و آن هنگام است که دستور خواهم داد سلاح هایت را از تو بگیرند و تو را به زندان افکنند! این وقت، خواهیم دید که آیا باز هم چیزی برای خندیدن وجود دارد یا نه...»
 «سیاه» سر خود را پایین افکند.

«آمده بودید چه مطلبی را به من بگویید؟»

«خبر رسیده است که بسوس در بلخ حضور دارد. در آن جا، خود را به عنوان شاه شاهان اعلام کرده، و نام آرتاخرس چهارم^۱ را بر خود نهاده است!»

«دیگر چه خبری داری؟...»

«سربازان تازه نفس مان که از مقدونیه آمده اند، در جاده اکباتان حضور دارند. در حدود هفت هزار سرباز هستند، و افسرانی نیز همراهی شان می کنند. ظاهراً تا اواخر غروب به این جا خواهند رسید.»

«بسیار خوب. من خود در هنگام غروب، به استقبال آن ها خواهم رفت. به ارتش دستور بده در حالت آماده باش باشند.»

«سیاه» همچنان که لبان خود را به دندان می گزید تا از گفتن جمله ای که بعدها، موجب بروز پشیمانی اش خواهد شد جلوگیری کند، اما کمی بعد، در سراسر اردوگاه اسکندر شایع شد که شهريار مقدونی، درست مانند

پارسیان لباس پوشیده است، و خود را با زنان و خواجه‌های درباری، محصور کرده است...

فیلْتاس با شنیدن این خبر، فریاد زد: «این امکان ندارد! پدرم هرگز تحمل نخواهد کرد که حتی نگاه خود را به این نمایش شرم‌آور بیفکند...!»
کراتیروس پاسخ داد: «آری، من نیز همین عقیده را دارم. مگر این خود اسکندر نبود که آن زمان که در پرسپولیس حضور داشتیم به ما هشدار داد که هرگز ما را از آن مسافت دور به این نقاط نیاورده بود تا درست مانند کسانی رفتار کنیم که خود، به شکست دادن‌شان، نائل گشته بودیم؟!»

هفائستیون گفت: «گمان نمی‌کنم هیچ چیز غریبی در این کار او وجود داشته باشد. شما قبلاً هم اسکندر را در مصر دیدید که چگونه لباس فرعون را بر تن کرد، حال، چرا نبایستی در میان پارسیان، همچون شاه‌شاهان لباس بر تن کند؟! او با دختر شاه‌شاهان پیمان زناشویی بسته است، و بدین شکل، همه قلمرو شاهنشاهی او را به تصاحب خود درآورده است...»

فیلْتاس گفت: «تو همواره هر آن چه را اسکندر بیان کند و یا انجام دهد، به عنوان عملی شایسته می‌پنداری، اما شاه فیلیپ مرحوم، یقیناً از مشاهده چنین امری، به وحشت می‌افتاد و...»

هفائستیون مانع سخن گفتن او شد: «خاموش باش! او شاه همه ما است، و بنابراین از هر حقی برخوردار است تا هر آن چه را مایل است به انجام رساند! در واقع، این شماست که باید شرمنده و خجل باشید! و نیز تو، «سیاه»، با این سخنانی که بیان داشتی! آن هنگام که شما را سراسر آکنده از لطف و ثروت کرد، و داخل خیمه‌هایتان را از طلا و جواهرات پر کرد، شما همه بدون هیچ سخنی، این کارها را از سوی او پذیرفتید، و کاملاً خشنود بودید...! این طور نیست؟! و تو فیلْتاس...! آن هنگام که تو را به عنوان فرمانده کل سواره‌نظام‌ها معرفی کرد، بسیار خوشحال و سربلند بودی...! و حال، به خاطر یک مشت لباس پارسی، ناراضی و ناراحت هستی؟ به راستی که موجب خندیدنم می‌گردید...!»

«سیاه» که از هم‌اکنون، در حالتی عصبی به سر می‌برد، فریاد زد: «گفتی

که موجب خندیدنت می‌گردیم؟! هم اینک گلویت را از این بابت، خواه «برید!» او مشت خود را بلند کرد و آماده شد ضربه‌ای به صورت مرد جوان بزند.

ناگهان پتولمه به میان آن‌ها دوید تا آن دو را از هم جدا سازد، و سپس بلیوکوس نیز به حمایت از او برخاست و گفت: «هم اینک، دست از این کارهای کودکانه‌تان بردارید! آیا مبتلا به بیماری جنون شده‌اید؟! کافی است! بس کنید!»

دو مرد از هم جدا شدند، اما به نگاه کردن به یکدیگر ادامه دادند. کراتروس به سمت «سیاه» رفت، تا به همه نشان دهد که به حمایت از او برخاسته است.

بلیوکوس گفت: «گوش کنید، این به راستی احمقانه است که شما برای این چیزهای بی‌اهمیت، وارد بحث و مجادله شوید... شاید اسکندر صرفاً برای خشنودی استاتیرا، لباس پارسی بر تن کرده است، و یا برای ارضای کنجکاوای خود... ما همواره با هم دوست بوده‌ایم و باید به این وضعیتی که میان مان است، احترام گذاریم و به آن ادامه دهیم! ما درست در مرکز سرزمینی هستیم که اکثر ساکنان آن، با ما دشمنی دارند... اگر حال، با یکدیگر به بحث و مجادله بپردازیم، پس یقیناً در این مبارزه، بازنده خواهیم شد. آیا این را درک نمی‌کنید؟»

ناگهان صدایی آشنا از پشت سر آن‌ها به گوش رسید: «این مسائل، مزاحی ساده نیست...» بلیوکوس رو به سوی تازه‌وارد کرد: «آه، تویی کالیستن؟»

«تکرار می‌کنم، این چیزها، به هیچ‌وجه به عنوان مسائلی ساده در نظر گرفته نمی‌شوند. اسکندر یونان را به عنوان رهبر اتحادیه یونانیان بر جای نهاد، با این هدف که دشمن دیرینه یونانیان را از میان بردارد. این یگانه هدف اصلی او به شمار می‌رفت! همان هدفی که در گزنت سوگند یاد کرد آن را تا انتها، ادامه دهد.»

اِئومنیس که تا آن هنگام ساکت مانده بود به دفاع از اسکندر گفت: «او

پرسپلیس را با خاک یکسان کرد، مگر نه؟ آیا این کار، به نظر شما کافی نیست؟! او زیباترین و بی نظیرترین کاخ در سراسر جهان را ایثار کرد، تا به هدف و اندیشه و آرمان این اتحادیه یونانی، احترام لازم را نهاده باشد.»

کالیستین پاسخ داد: «تو اشتباه می کنی. او این کار را از این رو به انجام رساند که چاره دیگری نداشت. من این را با قاطعیت تمام بازگو می کنم، زیرا آن را از منبعی موثق شنیده ام. در آن برهه از زمان، یونان یا یونانیان، کوچک ترین اهمیت و معنایی برای او نداشتند، درست آن گونه که حال نیز بیم دارم اعلام کنم که از هیچ اهمیتی برایش برخوردار نیستند...»

در آن لحظه، شیپورها به صدا در آمدند، و واحدی از سربازان گردان «هتائی رئی» با لباس رژه از دروازه غربی اردوگاه تاخت زنان وارد شدند، و در دو صف مرتب، در دو طرف جاده اصلی ایستادند. کمی بعد، صدای منظم طبل هایی به گوش رسید، و سپس راه پیمایی ارنشی که هر لحظه به آن ها نزدیک تر می شد.

پتولمه با شادی فریاد زد: «سربازان کمکی ما از راه رسیدند! حال، تا دقایقی دیگر اسکندر نیز از راه خواهد رسید! بهتر است خود را آماده سازیم، و وقت مان را به حرف زدن و بطالت سپری نکنیم.»

کالیستین سر خود را به گونه ای معنادار تکان داد، و از آن جا دور شد. دیگران نیز با سرعت کم تر یا بیش تر به خیمه های خود بازگشتند تا لباس های رزم شان را بر تن کنند، و به همراه سایر سربازانی که قصد داشتند از یاران تازه نفس خود که تازه از مقدونیه آمده بودند، استقبالی شایسته و نظامی به انجام رسانند، به صف بایستند.

تازه واردان با نظمی عالی از وسط اردوگاه گذشتند، و صدای بلند و رسای شیپوری از آن ها استقبال کرد و یکی از واحدهای گردان سربازان «هتائی رئی» به آن ها سلام نظامی داد، و سپس سربازان تازه وارد به نقطه ای پیش رفتند، و در کنار خیمه سلطنتی اسکندر منتظر ایستادند. در پشت سر آن ها، ردیف های بی شمار سربازان ارتش قدیمی اسکندر حضور داشتند.

در میان سربازان تازه وارد، نجبا و اشراف زادگانی مقدونی نیز حضور

داشتند. آن‌ها پسران شخصیت‌های برجسته سرزمین مقدونیه بودند. ظاهر آن‌ها بیش از سایر سربازان قابل تشخیص بود، زیرا همه آن نجیب‌زادگان، لباس کوتاه مقدونی را که به رنگ سرخ بود بر تن داشتند، و کلاه‌های سپید بر سر نهاده بودند. آن‌ها برای خدمت به شهریار جوان‌شان اسکندر مقدونی به آن‌جا آمده بودند. درست آن‌گونه که پردیکاس، لیسیمکوس و سایر یاران اسکندر، سال‌ها پیش برای خدمت به شاه فیلیپ، به قصر او آمده بودند...

سپس، باز هم صدای شیپورهای دیگری به گوش رسید، و این بار، آن‌ها همه رو به سوی دروازه شرقی کردند، زیرا همه می‌دانستند که شهریار مقدونیه، از آن نقطه، به میان‌شان خواهد آمد.

پتولمه زیر لب، و همچنان که دست خود را به سمت پیشانی‌اش می‌برد تا ادای احترام نظامی را به انجام رساند، خطاب به سیلوکوس گفت: «آه، نه! پناه بر خدایان! او همچنان آن لباس پارسی را بر تن دارد...»

دوست او پاسخ داد: «بدین شکل، آن‌ها همه خواهند دانست باید چه رفتاری پیشه کنند. باور کن، این بهترین راه است.»

اسکندر، تاخت‌زنان سوار بر بوسفالاس و لباس‌های پارسی‌ای که بر تن داشت، وارد اردوگاه شد. پارچه‌ای که بر روی صورت و سرش بسته بودند، و حاشیه‌اش پیوسته بر روی سینه‌اش می‌خورد، حالتی غیرمعمول و عجیب به او می‌بخشید. حالتی که به هر حال، ماهیتی بسیار جذاب داشت...

او با حالتی بسیار زیبا، به چابکی بر روی زمین فرود آمد، آهسته از پلکانی که در مرکز اردوگاه قرار داده بودند بالا رفت، و روی سکوی مخصوص ایراد سخنرانی ایستاد. با همان لباس پارسی... او رو به سوی سربازان مقدونی، اعم از سربازان کهنه‌کار و سربازان تازه‌واردش کرد و در برابر دیدگان حیرت‌زده همگان، در برابر شگفتی یک یک یارانش تا آخرین سرباز ساده‌اش، با کمال مردانگی و غرور ایستاد و اجازه داد تا همه به او بنگرند. حتی مردان جوانی که مستقیماً در برابر او، به صف ایستاده بودند، قادر نبودند آن چه را که می‌دیدند، باور کنند.

اسکندر زبان به سخن گشود و گفت: «میل داشتم شخصاً از شما

استقبال به عمل آورم، به‌ویژه از آخرین گروه جوانانی که به وسیله نایب‌السلطنه عزیزمان فرمانده آنتی‌پاتر برای ما اعزام شده‌اند، و به شما مردان جوان مقدونی، به شما نجای گرامی خیرمقدم بگویم و از پدران شریفی که پسران خود را به این‌جا فرستاده‌اند، سپاس گویم. جوانانی که با خدمت در ارتش شهریارشان، رشد خواهند کرد، و به جنگجویانی دلیر و با شهامت و وفادار مبدل خواهند شد! در نگاه همگی شما، اندکی شگفتی و حیرت مشاهده می‌کنم، به‌گونه‌ای که گویا شبی در برابر دیدگان‌تان ظاهر شده باشد. اما من دلیل این کار را می‌دانم. به‌خاطر این ردایی است که به تن کرده‌ام... و نیز این پارچه‌ای که به دو سر و گردنم بسته‌ام. به راستی، این لباسی پارسی است که بر روی لباس‌رزم معمول و یونانی خود پوشیده‌ام، و بسیار مایل‌م که شما دریابید من این کار را با کمال دقت و به عمد انجام داده‌ام!... زیرا حال دیگر صرفاً شهریار مقدونیه نیستم. من همزمان فرعون مصر، شاه بابل و شاه‌شاهان پارسیان نیز هستم! داریوش سوم بدرد حیات گفته است، و من هم با شاهزاده خانم استاتیرا پیمان زناشویی بسته‌ام، و در نتیجه، به عنوان جانشین آن شاه پارسی به شمار می‌روم. با این عنوان تازه، رسماً حاکمیت خود را بر روی کل قلمرو شاهنشاهی داریوش اعلام می‌دارم، و تصمیم دارم که از این قدرت تازه‌یافته‌ام استفاده نمایم، و به تعقیب پسوس، آن خائن ظالم همت گمارم، و در هر‌ج‌جا که خود را پنهان ساخته است، وی را بیابم! ما او را به جنگ‌مان خواهیم انداخت و آن هنگام، مجازات و کیفری را که مستحق دریافت آن است، بر او به اجرا خواهیم گذاشت!

حال، قصد دارم به همه تازه‌واردان گرامی، هدایایی تقدیم دارم، و امشب نیز در مجلس شامی با انبوهی شراب و خوراکی‌های لذیذ، از شما استقبال خواهم کرد. بسیار مایل‌م که شما به نحو احسن لذت ببرید، و میل دارم که از روحیه‌ای قوی و عالی برخوردار باشید، زیرا به زودی قرار است دیگر بار به راه افتیم، و آن هنگام، تا زمانی که به هدف نهایی‌مان نرسیده باشیم، دست از حرکت برنخواهیم کشید!

ابراز احساساتی نسبتاً مهیج صورت گرفت، اما اسکندر هیچ کاری انجام نداد تا از واکنش پرشورتر و مهیج‌تری بهره‌مند گردد. او نیک می‌دانست چه افکاری در شرف عبور از ذهن افرادش، و حتی یارانش است. او به خوبی درمی‌یافت تا چه اندازه این اوضاع، براینجبای جوان کشورش، امری تعجب‌آور و غیرقابل درک است... برای آن‌ها، او از حالا به عنوان افسانه‌ای خیال‌انگیز، و قهرمانی انکارناپذیر به شمار می‌رفت... اما حال، خود را در برابر مردی مشاهده می‌کردند که با لباس‌های سرزمینی که به تازگی شکست داده بود، در پیش رویشان ظاهر گشته است. لباس‌هایی که رنگ و بویی کاملاً زنانه و لطیف و غیرنظامی داشت... و این تنها چیز عجیب نبود. آن چه او قصد داشت، بیان دارد، ماهیتی باز هم بدتر از انتظار آن‌ها از آب در آمد...

اسکندر اندکی منتظر ایستاد تا سرانجام سکوتی حاکم شد، و سپس دیگر بار شروع به صحبت کرد: «کار دشواری که قرار است آغاز کنیم، کم‌تر از کارهای دشواری که تاکنون به انجام رسانده‌ایم نیست، و تعداد سربازان تازه‌نفسی که به تازگی از مقدونیه به این‌جا رسیده‌اند، کافی نخواهد بود تا ما به انجام نقشه خود ادامه دهیم. ما ناگزیر هستیم که خود را با دشمنان و حریفانی قدرتمند رویارو سازیم، افرادی که هرگز آن‌ها را ندیده‌ایم یا با آن‌ها تاکنون هیچ نبردی نداشته‌ایم. لازم است پادگان‌هایی بی‌شمار، در شهرها و قلعه‌های استحکاماتی بی‌شمار، مستقر سازیم! همچنین باید با لشکرهایی به مراتب بی‌شمارتر از لشکری که در ایسوس و گگابلا با آن مواجه گشتیم، به مبارزه پردازیم.» ناگهان سکوتی عمیق در اردوگاه حکم‌فرما شد، و نگاه همه جنگجویان بر چهره اسکندر خیره گشت، در حالی که همه گوش‌های خود را تیز کرده بودند تا همه سخنان شه‌ریار جوان‌شان را با دقت تمام بشنوند: «به این خاطر است که تصمیمی گرفته‌ام که شاید شما آن را تأیید نکنید، و لیکن تصمیمی کاملاً الزامی برای پیشبرد اهدافمان است. ما نمی‌توانیم از عصاره و شیرۀ حیاتی سربازان هموطن‌مان پیوسته استفاده کنیم، و خون آن‌ها را در این نبردها فروریزیم!

نمی‌توانیم پیوسته جوانان مان را از مملکت مان بدین مکان فراخوانیم، و به همان نسبت نیز نمی‌توانیم مرزهای سرزمین مان را بدون سربازانی برای دفاع از آن‌ها، بر جای گذاریم...

از این رو، ترتیباتی داده‌ام تا سی‌هزار سرباز پارسی جمع‌آوری شوند تا براساس فنون رزمی مقدونی، هنر جنگیدن به آن‌ها آموزش داده شود. این تمرینات، بی‌درنگ آغاز خواهند شد! یعنی از همین فردا، رهبران نظامی مستقر در همه ساتراپ‌نشینان، دستوراتی دقیق در این باره، دریافت خواهند داشت.»

هیچ‌کس ابراز احساسات نکرد و تقاضای حرف زدن نیز ننمود. هیچ صدایی از کسی بیرون نمی‌آمد. در آن سکوت، شهریار جوان، بیش از هر زمان دیگری، احساس تنهایی کرد. فقط هفائستیون به او نزدیک‌تر شده بود؛ سرانجام اسکندر سوار بر بویسفالاس گشت و تاخت‌زنان، از آن‌جا دور شد.

فصل سی و دوم

ایئومنیس تومار را تا کرد و نگاهی به کالیستن افکند و مستقیم به چشمان او خیره شد: «پس به نظر تو، اسکندر چنین است...؟»
کالیستن با نگاهی گم‌گشته در چهره پاسخ داد: «شاید بهتر باشد بگوییم: «این چیزی است که اسکندر می‌بایست باشد...»

منشی اسکندر که گویی مشغول از حفظ خواندن فرمولی آشنا بود، گفت: «وظیفه و نقش یک تاریخ‌نگار این است که اوضاع را آن‌گونه که روی دادند، نقل کند. به‌ویژه پس از آن که خود نیز شاهد عینی وقایع بوده است، و یا آن هم که به استناد از اظهارات شاهدان عینی دیگری، مطالب خود را بازگو کند.»

«آیا تو گمان می‌کنی که من نمی‌دانم وظیفه یک تاریخ‌نگار چیست؟! اما من همچنین موظفم که روح اسکندر را تعبیر و تفسیر کنم، و از اندیشه‌های درونی‌اش آگاهی یابم، و آن‌ها را برای کسانی که به خواندن اثرم مبادرت خواهند ورزید، قابل درک سازم. من اجازه دادم تا تو این نوشته‌هایی را که تاکنون به رشته تحریر در آورده‌ام بخوانی، زیرا به حمایت تو نیاز خواهم داشت و نیز به این دلیل که تو نیز مشغول ثبت وقایع روز به روز این لشکرکشی عجیب هستی، و بیش‌تر از همه به این خاطر که...»

«به این خاطر که اینک اسکندر، فراسوی حاشیهٔ صفحه‌گذاری‌های صفحات کتابت پیش می‌رود...؟ ماورای محدوده‌هایی که در طول کارت، برای او علامت گذاشته بودی؟»

«شاید...»

«در این صورت، می‌توانم خیالت را آسوده سازم. اسکندر دیگر آن شخصی نیست که ما در قدیم می‌شناختیم. شاید حتی تا بدان جا پیش روم که بگویم در حقیقت امر، او هرگز آن کسی که ما در نظر تصور و تجسم می‌کردیم، نبوده است.»

«او در برابر همهٔ یونانیان سوگندی رسمی باد کرد که لشکرکشی علیه سرزمین پارسیان را برای پیشبرد اهداف سیاسی و نظامی اتحادیهٔ یونانیان پیش برد! سرزمینی که همواره از دیرباز، دشمن یونانیان محسوب می‌شده است.»

«خب، او این کار را به انجام رساند! او رهبر کل همهٔ یونانیان است!»
کالیستین به‌پاخاست، در حالی که آشکار می‌نمود به شدت ناراحت و آشفته‌خاطر است: «آری، اما حال، خود او نیز به یکی از آنان تبدیل شده است! مانند پارسیان لباس می‌پوشد، دور خود را با حضور انواع خواجه‌های حرمسرا و صیغه‌های متعدد پر کرده است، و مشغول آموزش دادن پارسیان با همهٔ فنون رزمی ما است!... از قرار معلوم، حتی شنیده‌ام که دروسی نیز در جهت فراگیری زبان پارسی آغاز کرده است... دیروز هم، در طول یکی از آن مجالس عجیب و غریبش، او لبان آن... آن باگئوئاس را در ملاعام بوسید...»

ائومینس پاسخ داد: «او تصمیم گرفته است که همهٔ کسانی را که مانند تو، با شیوهٔ خاصی به این اوضاع می‌نگرند، دستخوش نارضایتی کند. حال آن که او قصد دارد به همهٔ شما نشان دهد که ما همه، تکرار می‌کنم! ما همه به نقطه‌ای رسیده‌ایم که دیگر هیچ راه بازگشتی از آن وجود ندارد. اما دربارهٔ مجالس عجیب و غریب او، گمان نکنم که میهمانی‌های ما مقدونیان نیز کم‌تر از میهمانی‌های او، عجیب و غریب باشد، ما باید آن چه را که هست، و

آن چه را که همواره وجود داشته است بپذیریم. باور کن. در ضمن، باید بکوشیم آن تصویری را که در ذهن خود آفریده بودیم از وجودمان بزداییم، زیرا آن تصویر موجب می‌شد تا ما به نوعی آرامش خاطر دست یابیم...»
 «گفتی آرامش خاطر؟...»

«بله. تصویری که تو در «تاریخ» خود ارائه کرده‌ای، تصویری بسیار اطمینان‌بخش است. تصویری که به راحتی می‌توان به درک آن نائل گشت و به آن عشق ورزید، یعنی او را به عنوان فردی یونانی، با افکار و عقایدی نسبتاً منطقی و معقول در نظر گیریم، حال آن که اسکندر موجودی کاملاً متفاوت از تمام این چیزها است...»

«آه بله! در این باره، کوچک‌ترین تردیدی نیست و با گذشت هر روز، او از هیچ فرصتی دریغ نمی‌ورزد تا این موضوع را به ما یادآور شود. سربازان همه نگران هستند، و سربازان تازه‌نفس و نجای جوانی که تازه از مقدونیه به این‌جا آمده‌اند، کاملاً شگفت‌زده و ناراحت‌اند. آن‌ها با خود می‌اندیشیدند که برای خدمت به یک قهرمان، یک فاتح پیروزمند، به کسی که از بازماندگان آشیل و هرکول است به این‌جا آمده‌اند، اما حال، با مردی غیرقابل درک مواجه شده‌اند! مردی که مانند زنان لباس می‌پوشد و سعی دارد عادات و رسوم پارسیان را به دیگران بیاموزد... آدابی به راستی نگران‌کننده و تحقیرآمیز که موجب سرافکندگی ما غریبان می‌شود.»

«منظورت عادات و رسومی است که تنها مشکل‌شان این است که از عادات و رسوم ما متفاوت است و پس، کالیستن عزیزم، او ما را به سرزمینی وارد ساخته است که هرگز هیچ یونانی تا پیش از این دوران، از آن نگذشته بود... او ما را به زیر آسمانی دیگر، صحراهایی دیگر، و کوه‌هایی دیگر آورده است! او ما را تا فراسوی نیل و دجله و فرات پیش آورده است، و در اندیشه و آرزوی دست یافتن به ایندوس به سر می‌برد... دیگر هیچ چیز نمی‌تواند مانند سابق باقی بماند... آیا متوجه حقیقت امر نیستی؟!»

«متوجه آن هستم، اما هرگز آن را نخواهم پذیرفت!»

«آیا این را به او گفته‌ای؟»

«البته!»

«و او چه پاسخی به تو داد؟»

«او گفت: «هر آن چه را مایل هستی بنگار، کالیستن...» به گونه‌ای است که گویی دیگر هیچ چیز برایش حائز اهمیت نیست... او هیچ توجهی به چیزی ندارد.»

اثومیس دیگر هیچ نگفت. او به این واقعیت پی برد که کالیستن چنان مایوس و نومید شده است که هیچ یک از توضیحات او، قادر نخواهد بود اعتقاد درونی‌اش را از میان بردارد، و افکاری را که برای خود در ذهن ساخته و پرداخته است، تغییر بخشد. دیر هنگام بود، از جای خود برخاست تا خیمه دوست خود را ترک کند، اما پیش از گذشتن از آستانه در، احساس کرد لازم است مطلب دیگری را هم به کالیستن ابراز دارد، و نصیحتی به او دهد: «می‌دانی، اسکندر پیوسته در حال تغییر یافتن است، زیرا حس کنجکاوی‌اش سیراب‌ناپذیر است، و نیروی حیاتی‌اش نیز پایان‌ناپذیر می‌نماید... او درست مانند آن پرندۀ افسانه‌ای است که شایع است هرگز در طول حیات خویش بر روی زمین فرود نمی‌آید، و حتی برای خوابیدن نیز آن را در هنگام پرواز به انجام می‌رساند، در حالی که به وسیله باد به جلو برده می‌شود. اگر احساس می‌کنی که دیگر در توانت نیست که او را دنبال کنی، پس همین حالا این‌جا را ترک کن. این کار را در زمانی به انجام رسان که هنوز فرصتی باقی است...»

اثومیس او را ترک کرد و مرد تاریخ‌نگار را برای تفکر، تنها بر جای نهاد. او به خواندن برخی از سطور اثر خود، تاریخ همت گماشت؛ تاریخی که درباره «لشکرکشی اسکندر مقدونی» بود...

کمی بعد، صدای مستخدمی او را از حالت تفکر بیرون آورد: «سرورم... مردی همراه با سربازان تازه‌نفس‌مان از مقدونیه به این‌جا آمده است، و چند روزی است که به دنبال شما می‌گردد، و حال مدعی است که باید حتماً با شما وارد گفت‌وگو شود.»

«او را به داخل راهنمایی کن، سپس دو جام شراب برایمان بیاور.»

مرد وارد شد، و نام خود را بیان داشت: اُونیموس^۱. او از اهالی بیزانس^۲ بود، اما نزدیک نِاپلِیس^۳ در سرزمین تراس زندگی می‌کرد. مردی بسیار خردمند، از استاجیرا^۴، پیامی به او داده بود که وی می‌بایست با رسیدن به این‌جا، به فردی به نام کالیستین تقدیم می‌کرد. بر اساس توافق با آن مرد، خردمند، قرار بر این بود که اُونیموس در هنگام تحویل دادن آن پیام، پاداشی مالی از کالیستین دریافت دارد.

«من کالیستین هستم.» سپس به دنبال کیسه‌ای که پول‌های خود را در آن می‌نهاد گشت: «این هم دو استاتر بسیار نو و درخشان، از بابت زحمتی که متحمل شدید!... حال، آیا ممکن است آن پیام را دریافت کنم؟»
مرد، پاکتی به او داد، سپس پول دریافتی را در جیب نهاد، لیوان شرابش را تا ته نوشید و سپس آن‌جا را ترک کرد.
مضمون آن نامه چنین بود:

از ارسطو به خواهرزاده عزیزش کالیستین. درود!...
امیدوارم در سلامت کامل به سربری! متأسفانه درد شدیدی در ناحیه شانه دارم که مرا بی‌اندازه ناراحت می‌کند، زیرا بدین معنا است که هیچ آرام و قراری ندارم. حتی در ساعات شبانه. بسیار مایلم بدانم آن هنگام که این نامه به دستت خواهد رسید، در کدامین نقطه از عالم حضور داری!... امیدوارم روحیه‌ات همچنان قوی باشد. اکنون چندی است که گیاهان نادر و نیز حیواناتی عجیب و شگفت‌انگیز از سوی اسکندر برای مجموعه کلکسیونم دریافت می‌کنم. این ثابت می‌کند که شما پیوسته در حال حرکت به سوی مناطقی دورافتاده و حتی ناشناخته هستید.

1. EVONIMUS

2. BYZANTIUM

3. NEAPOLIS

۴. کنایه از ارسطو است.

اما در مورد خودم، باید بگویم که من دیگر از تعهداتی که نسبت به دروسم در آکادمی داشتم، رهایی یافته‌ام و حال قصد دارم به مقدونیه و تراس بازگردم تا به پیشبرد تحقیقاتم همچنان ادامه دهم. مردی که مدعی بود نامش نیکاندر است، و مدعی بود که از همدستان پسانئاس در ماجرای قتل شاه فیلیپ بوده است، در واقع، *اِئوپیتس*^۱ نام دارد و همان‌گونه که در نامه پیشین خود گفتم، دارای دختری است که در معبد آرتیمیس در سرزمین تراس پنهان نگاه داشته است. این معبد نزدیک *سالمیدسوس*^۲ واقع است. من این دخترک را یافته‌ام. با کمک افسرانی که آنتی پاتر در اختیارم نهاده بود، و دستور دادم تا او را به نقطه‌ای ببرند و به محافظت از او همت گمارند. جایی که پدرش می‌توانست او را از نزدیک ببیند، تا سرانجام تصمیم گیرد که در عوض بازپس گرفتن دخترش، لازم خواهد بود همه حقایق را بازگو کند...

به گمانم، او هر آن چه را لازم می‌نمود، برایم نقل کرد؛ ماجرا از این قرار است که پسانئاس به وسیله یکی از نگهبانان که در واقع با قاتلان کار می‌کرد، به قتل رسید، و این که *اِئوپیتس* وظیفه داشت که مخفیگاهی برای آن نگهبان بیابد و کاری کند که بدون بر جای نهادن هیچ ردپایی از صفحه عالم محو شود... همه سرنخ‌ها، سوءظن‌های دیرینه ما را تأیید می‌کنند، مبنی بر این که این کار، به دست ملکه مادر صورت گرفته است. اما بهتر آن است که همچنان به انجام تحقیقات و استدلال‌های منطقی ادامه دهیم، و از کم‌ترین میزان تعصب و تبعیض برخوردار باشیم، تا سرانجام همه چیز روشن شود. این مرد، هنوز در قید حیات است و خود را در دهکده‌ای در

1. LUPITHOS

2. SALMYDESSUS

فُسیس^۱ پنهان ساخته است، جایی نه چندان دور از هالیارتوس^۲. قصد دارم به آن جا بروم، به محض آن که این هوای وحشتناک که حال بسیار سرد است، اندکی بهبود یابد، و از میزان دردِ شدیدِ شانه‌ام کاسته شود. مراقب خودت باش.

کالیستین نامه را بست، چراغ را خاموش ساخت و روی بستر خود دراز کشید؛ سعی داشت به چیزی که در خوابیدن به او یاری رساند، بیندیشد... راه‌پیمایی ارتش اسکندر، چند روز بعد آغاز شد و در شب قبل از حرکت، همهٔ یارانِ اسکندر و نیز فرماندهانِ گردان‌های بزرگی که ستون اصلی ارتش را تشکیل می‌دادند و حتی سواره‌نظام «جنائی‌رئی» هر یک، بر اساس سنت پارسیان، سُمی از نقره برای اسبشان و شنلی ارغوانی دریافت کردند.

هیچ کس جرئت نکرد از پذیرفتن آن هدایا خودداری ورزد، حتی کلیتوس ملقب به «سیاه» نیز نتوانست آن کار را کند، اما نه او و نه فیلتاس، از آن‌ها استفاده‌ای به عمل نیاوردند. استاتیرا به همراه بانوانِ همراهش به اکباتان بازگردانده شد، به‌ویژه آن که قرار بود از آن‌جا، به سوی کوه‌های پرسپلیس برود تا از مزار پدرش دیدن کند. اسکندر از این که ناگزیر بود از او جدا شود، بی‌اندازه اندوهگین و متأسف بود.

همچنان که ندیمه‌های شاهزاده خانم پارسی، مشغول آماده ساختن وسایل بانویشان بودند، استاتیرا خطاب به اسکندر گفت: «آیا به من خواهی اندیشید...؟»

«همیشه! حتی در حین نبرد...! حتی آن هنگام که از منطقه البروج همیشگی‌ام نیز فراتر رفته باشم، و ستارگان آسمان معمولم، در نقطه‌ای بسیار پایین‌تر از افق حضور داشته باشند... تو نیز باید به من بیندیشی، عروس شیرین و محبوبم...»

استاتیرا، با اندکی شیطننت در صدا سؤال کرد: «آیا باگوئاس را نیز

همراهت خواهی برد؟»

اسکندر پاسخ داد: «بله، زیرا او را موجودی سرگرم‌کننده می‌یابم؛ او همواره موفق می‌شود روحیه‌ام را تقویت کند؛ حتی آن هنگام که غرق در مشکلات گوناگون به سر می‌برم، و مهم‌تر از همه آن که به من رسیدگی می‌کند. در ضمن، به طرزی بسیار زیبا آواز می‌خواند و می‌رقصد.»

استاتیرا گفت: «او همچنین بسیار هم خوش‌سیما است... اندام او، حتی موجب حسرت و حسادت زیباترین و خوش‌اندام‌ترین بانوان درباری است، و پوست بدنش، مانند گلبرگ‌های گل سرخ، لطیف و ملایم است... به گمانم بتوانی او را به عنوان هدیه‌ای از سوی من، بپذیری، زیرا تصادفاً این من بودم که او را به پدرم هدیه کرده بودم.»

اسکندر او را برای مدتی طولانی در آغوش گرفت و به سینه فشرد، سپس به او کمک کرد تا سوار کالسکه سلطنتی شود: «چنان‌چه پی بردی که باردار هستی، بی‌درنگ خبر آن را به من برسان! حال در هر کجا که حضور داشته باشم، با تیزپاترین پیکی که در شهر می‌شناسی! برای هارپالوس نامه‌ای نگاشته‌ام، و به او دستور داده‌ام که هر آن چه را مورد نیازت است، در دسترس تو قرار دهد...»

شاهزاده جوان پاسخ داد: «آن چه مورد نیاز من است، حضور تو است... اما آدمی هرگز نمی‌تواند همه شادمانی‌ها و نیکبختی‌ها را در دسترس خویش داشته باشد. مراقب خودت باش، و همواره کسی نباش که جان خود را زودتر از بقیه، به خطر می‌افکند! من هرگز تحمل نخواهم کرد که تو را از دست دهم...» سپس، برای باری دیگر لبان اسکندر را بوسید. در آن لحظه، خورشید از پس کوه‌های مرتفع منطقه هیرکانی طلوع کرد.

آن هنگام، صدای سُم هزاران اسب به گوش رسید، و نیز فریاد قاطرانان و درشکه‌چیان و اراابه‌رانان در هوا برخاست. اسکندر به پشت‌سر خود چرخید و صفی طویل و پایان‌ناپذیر از کالسکه‌هایی بسیار مشابه یکدیگر و درست مانند کالسکه‌ای که استاتیرا در آن سوار شده بود مشاهده نمود. گروه مزبور به گونه‌ای مشغول ترتیب دادن صف خود بودند تا بی‌درنگ پس

از آخرین سربازان ارتش اسکندر، در پس پشت آن‌ها به راه افتند؛ ظاهر را قرار بود سواره‌نظام پارسی که کاملاً مسلح بود، آن‌ها را همراهی کند. اسکندر که علت این امر را نمی‌دانست، از افسری پارسی که رهبر اسکورت سلطنتی را بر عهده داشت، سؤال کرد: «اما... این صف طولانی چیست؟!»

استاتیرا پیش از آن که حتی افسر پارسی فرصت کند پاسخی بگوید، افزود: «این‌ها همه همسران صیغه تو هستند، دلبندم...! تو صاحب سیصد و شصت و پنج همسر صیغه هستی؛ برای هر روز سال، و بدیهی است که هر یک از آنان، با همراهان و مستخدمان و ندیمه‌های خود سفر می‌کنند.» گفتی همسران صیغه من هستند؟! اما من قصد دارم به جنگ روم، و حضور این افراد به هیچ‌وجه برایم منفعتی در بر نخواهد داشت! در ضمن من...»

استاتیرا با ملایمت در میان حرف او گفت: «دلبندم، تو بدون حضور آن‌ها نمی‌توانی به سفرت ادامه دهی. زیرا هریک از این بانوان درباری، دختر یکی از شاهان یا شاهزادگانی هستند که از هم‌پیمانان پدرم بودند. برخی نیز از رهبران و سران بسیار قدرتمند قبایل مستقر در استپ‌ها هستند. تو هرگز نباید با آن‌ها دشمنی آشکار داشته باشی، زیرا این موجب خواهد شد تا آن‌ها ناگزیر گردند اتحادی تازه با بسوس، علیه تو ببندند...» اسکندر با لحنی نگران پاسخ داد: «نه! نباید چنین شود! یقیناً نباید دست به چنین کاری زنند...»

فصل سی و سوم

کمی بعد، ارتش به سمت شرق پیشروی کرد، و از کوهستان‌های پوشیده از گیاهان گوناگون و سبزه‌زارهای با صفا گذشتند. این خبر که کل دربار پارسی، به‌غیر از شاهزاده خانم استاتیرا، به دنبال لشکر اسکندر حرکت می‌کردند، به‌زودی در میان همه واحدهای نظامی پخش شد. واکنش‌ها متفاوت بود؛ از طنز تا نگرانی و حتی در برخی موارد تمسخر و استهزایی نگران‌کننده. هفائستیون بارها و بارها ناگزیر گشت که شمشیر از غلاف بیرون کشد تا به دفاع از افتخار و نام شهریارش برخیزد، اما پتولمه و سیلئوکوس نیز به یاری از او برمی‌خاستند و بی‌درنگ به آرام ساختن هر مشکلی می‌پرداختند و مانع بروز هرگونه نزاعی میان سربازها می‌شدند و می‌کوشیدند از هر مشکلی اجتناب ورزند.

پس از بیست روز راه‌پیمایی، و همچنان که راهنمایان ارتش، آن‌ها را به سمت شمال و به سوی شهر بلخ و جایی که بسوس بدان پناه برده بود، پیش می‌بردند، ناگهان خبر رسید که ساتیرزن و برساتینیس که ساتراپ‌های ایالات آریا^۱ و آراگرایا^۲ بودند، به نوبه خویش سر به شورش گذاشته و حال قصد

داشتند تا ارتشی تشکیل دهند و به دنبال مقدونیان بیایند و آن‌ها را نابود سازند.

اسکندر بی‌درنگ شورای جنگی خود را تشکیل داد و با لباس رزم یونانی خود ظاهر گشت، اما همه به وضوح مشاهده کردند که او در کنار انگشتر خاندان پدری‌اش، انگشتر شاه پارسی را که حامل مهر شاهنشاهی بود در انگشت دیگر خود داشت.

او گفت: «دوستان، یقیناً شنیده‌اید که مسیر راه‌پیمایی ما باید بی‌درنگ تغییر کند، حال باید به سمت جنوب برویم، تا شورش ساتییرزن و بریانتیس را سرکوب کنیم. نقشه ما چنین خواهد بود: در مدتی که کراتروس همراه با سربازان مسلح خود پیش خواهد رفت، من با سواره‌نظام خویش حرکت خواهم کرد. فیلتاس، هفائستیون، پتولمه، لیسیمکوس و بُئوناتوس نیز به دنبال من خواهند آمد. تا آن‌جا که در توان داشته باشیم، به سرعت شورشیان را خواهیم یافت، و پیش از آن‌که آن‌ها حقیقتاً دریابند که ما مسیرمان را تغییر داده‌ایم، آن‌ها را نابود خواهیم ساخت!

پردیکاس و بیلثوکوس همراه با کراتروس بر جای خواهند ماند. به همین دلیل، کراتروس خواهد توانست به محض رسیدن به ما، کمک لازم را برایمان ایجاد نماید، البته چنان‌چه نیازی پیدا شود. اگر کسی فکر بهتری دارد، خواهش می‌کنم آن را هم اینک بازگو نماید.»

هیچ کس سخنی نگفت و هیچ کس نخندید و مزاحی نکرد، و یا طبق معمول، جمله‌ای برای سبک کردن فضای جدی شورای جنگی اظهار نداشت. فضایی بسته و ناراحت که ناشی از عدم رضایت بود، در اطراف احساس می‌شد. همه فهمیده بودند آن هنگام که «سیاه» به انتقاد کردن از نحوه لباس پوشیدن شهريار جوان مبادرت ورزیده بود، با چه واکنشی از سوی اسکندر مواجه گشته بود. همه در درون خود می‌اندیشیدند، بدون آن که هیچ سخنی بازگو کنند، و این که چه مقدار کار و تلاش نیاز بود تا به راحتی به حمل و نقل کاروان‌های بی‌شمار صیغه‌های شهريار و مستخدمان و خواجه‌های همراه‌شان نائل گردند... افرادی که بی‌جهت، در حال کاهش

سرعت پیشروی ارتش می‌شدند. در واقع هر یک از آن‌ها، انواع ماجراهای گوناگون برای نقل کردن داشتند؛ ماجراهایی از نزاع‌ها و برخوردهای ناخوشایند میان مقدونیان و سربازان پارسی که در طول روزهای اخیر، شکل گرفته بود؛ اما همه سکوت را بر اعتراض ترجیح دادند.

اسکندر به صورت یک یک یارانش نگاه کرد، تا شاید حالتی دوستانه مشاهده نماید، و یا دست‌کم حالتی که حکایت از میزان درک و آگاهی ذهنی و عاطفی آن‌ها از اوضاع کنونی داشته باشد، اما آن‌ها همه نگاه‌های خود را به پایین افکندند، در حالی که حال، تقریباً خجالت می‌کشیدند هرگونه احساس مثبتی را که در طول سالیان دراز نسبت به او در وجودشان پرورش داده بودند، آشکار سازند...

اسکندر با لحنی که به عمد، ماهیتی فروتنانه یافته بود، گفت: «به نظر زیاد پرشور و هیجان‌زده نمی‌رسید... آیا با شما رفتار ناشایستی داشته‌ام؟ آیا شما را به گونه‌ای از خود مأیوس ساخته‌ام؟ کافی است... بهتر است سخن گوید!»

هفایستیون به‌پاخاست و گفت: «آن‌ها بیش از اندازه بیمناک هستند تا آن را بر زبان بیاورند، اما آن‌ها به شدت به وحشت افتاده‌اند. به آن‌ها نگاه کن! حال که ثروتمند شده‌اند و مایل‌اند از زندگی‌شان لذت لازم را ببرند، بیمناک و بزدل شده‌اند! آن‌ها پیوسته از تو انتقاد می‌کنند و معتقدند که بی‌اندازه لباس‌های مجلل و باشکوه بر تن می‌کنی، و این که دستور داده‌ای که سربازان پارسی نیز همراه ما بیایند، و با خود کاروان‌هایی طولی از این دخترهای جوان حرم‌سرا را به دنبال بکشیم... اما شک ندارم که آن‌ها نیز دقیقاً مانند تو، دست به همین کارها می‌زدند. با این تفاوت که آن‌ها ترجیح می‌دادند در کاخی مجلل و راحت در نقطه‌ای از این‌جا تا ساحل فنیقیه حضور داشته باشند!... آن‌ها پیمانی را که با تو بسته‌اند مبنی بر این که تا هر کجا به دنبال تو بیایند، به دست فراموشی سپرده‌اند. مگر قرار نبود که حتی تا پایان جهان نیز به دنبال اسکندر برویم؟! آیا این‌طور نبود رفقا...؟! آیا این‌طور نبود؟ زود باشید... سخنی بیان کنید! یا نکنند زبان‌هایتان را

بلعیده اید؟!»

کراتروس گفت: «دیگر کافی است هِفائِستیون! من حاضرم همین لحظه، جانم را برای شهریارم بدهم، و همهٔ یارانمان نیز آمادهٔ انجام چنین کاری هستند. ماجرأ، هیچ ارتباطی به پوشیدن لباس‌های پارسی یا داشتن صیغه‌های گوناگون به تعداد روزهای یک سال شمسی ندارد. ما نیاز داریم تا بدانیم این جنگ، سرانجام در چه هنگام به پایان خواهد رسید؟... آن‌ها مایل‌اند بدانند این داستان در کجا پایان خواهد یافت، و چه مقدار زمان برای رسیدن به آن هنگام، نیاز است؟ آن‌ها نمی‌توانند پیوسته مانند سابق، اوضاع آتی خود را به صورت روز به روز دریابند، در لحظهٔ آخر و به طور بی‌خبر و غافلگیرانه. ما همواره درست در لحظات آخر در می‌یابیم که هنوز هم مرحلهٔ دیگری برای انجام دادن کار ناتمام دیگری باقی مانده است. سپس، درست در هنگامی که تصور می‌کنیم به پایان خط رسیده‌ایم، می‌فهمیم که هنوز مرحلهٔ دیگری باقی مانده است. اندکی به سمت شمال، نه! حال اندکی به سمت جنوب... یا شاید حال بد نباشد کمی هم به سمت غرب برویم. اسکندر عزیزم...! آن‌ها نیاز دارند تا ماهیتی آشنا در وجود تو مشاهده کنند، تا به خوبی اطمینان یابند که تو همچنان شهریار جوان و محبوب‌شان هستی. آن‌ها همه حاضرند تا هر کجا که اراده کنی، همراهت بیایند، اما دیگر هیچ کس بیش از این نمی‌تواند در شرایطی نامعلوم و نامشخص، به زندگی بپردازد و به صورت روز به روز زندگی کند. آن هم بدون هیچ امیدی، بدون هیچ یقینی، بدون هیچ نوع امنیت معتبر...»

اسکندر سر خود را جنباند، بدون آن که هیچ سخنی بر زبان آورد، به گونه‌ای که تازه داشت به ماجرای نظر می‌افکند که حتی شاید یک ماه پیش هم تصور نمی‌کرد امکان وجود آن باشد.

در این لحظه، هِفائِستیون دیگر بار وارد بحث شد و گفت: «اما شما به تازگی چه مطالبی را به افرادتان بیان داشته‌اید؟... برای مثال تو، فیلتاس...! تو حال، فرماندهٔ کل نیروهای سواره‌نظام ارتش اسکندر هستی، اما به راستی چه مطالبی به سربازان گردان «هتائی زئی» ات بازگو کرده‌ای؟...

آیا هنوز هم به آن‌ها می‌گویی که اسکندر هرگز بدون یاری تو و پدرت نمی‌توانست به انجام هیچ یک از کارهای این سال‌های اخیر نائل گردد؟... آیا تو نگفته‌ای که او به موجودی عاری از مردانگی مبدل شده است؟... این که حال، یگانه نگرانی اسکندر این شده است که به تماشای رقص و راه‌پیمایی صیغه‌هایش بپردازد، و صرفاً صیغه‌ای را برگزیند که می‌تواند بیش‌ترین لذت را برای او فراهم آورد؟... آیا تو نبودی که می‌گفتی او دیگر هرگز هیچ کتابی نمی‌خواند، و این که دیگر به هیچ‌وجه نگران آیندهٔ سربازانش و سرنوشت آن‌ها نیست؟...»

فیلتاس با لحنی خشمگین فریاد زد: «دروغ است! من هرگز چنین مطالبی در هیچ کجا بازگو نکرده‌ام!»

هفایستیون گفت: «باری... بگذریم. به هر حال، این‌ها شایعاتی است که خواهی نخواهی به گوش آدمی می‌رسد... شایعاتی که حتی از دوران حضورمان در سرزمین سیلیسیا، و پس از نبرد ایسوس به گوش‌مان می‌رسید. و نیز حتی در مصر، به‌ویژه پس از بازگشت‌مان از صحرایی که معبد آمن در آن واقع بود.»

«این یک مشت دروغ بیش نیست! دروغ! کافی است کسی را که این مطالب نادرست را بیان کرده است به نزدم آورید! فقط یک نفر را بیابید که با کمال مردانگی و شهامت اظهار دارد که من همهٔ این مطالب را بیان داشته‌ام! اگر به راستی شجاع هستی، این کار را به انجام رسان! دیروز به من خبر رسیده است که برادرم نیکائور در زادراکارتا، در حین انجام گشتی محلی، به وسیلهٔ تیری از غیب در کوهستان هیرکانی مجروح شده است، به گونه‌ای که هنوز هیچ پزشکی نتوانسته است او را کاملاً علاج کند، حال از شما می‌پرسم آیا تا همین لحظه، کسی به خود زحمت داده است تا از حال برادر مجروح‌م جويا شود؟! آیا تاکنون به ذهن هیچ یک از شما خطور کرده است که پدرم، که تاکنون جوان‌ترین پسر خود را از دست داده است، حال ممکن است پسر دیگرش را نیز از دست دهد؟... آیا هیچ یک از شما درخواستی از سوی من شنیدید، مبنی بر این که مرخصی کوتاهی

درخواست کنم تا در کنار برادرم بمانم، و به او یاری رسانم؟ یا به نزد پدرم روم و به کمک او برخیزم؟...

هفائستیون با لحنی نیش‌دار پاسخ داد: «تو فرمانده کل نیروهای سواره‌نظام ارتش مقدونیه هستی و این سمت بسیار مهم، به قدر کافی حائز اهمیت است تا موجب گردد هر آن چه را درباره نیکائور بینوا باشد، از خاطر بزدایی...»

فیلتاس به پاخاست و به گونه‌ای رفتار کرد که انگار قصد داشت در همان لحظه، به صمیمی‌ترین دوست اسکندر حمله کند، اما پتولمه مانند همیشه، مانع این کار شد، و راه او را مسدود ساخت و سپس مستقیم به چشمان هفائستیون خیره شد و فریاد زد: «خاموش باش! درست نیست با این شیوه، با فیلتاس سخن بگویی! نیکائور در شرف مردن است... دقایقی پیش، پیکی شتابان این خبر را به من رساند، درست پیش از شروع این شورا. شاید حتی در همین لحظات، دیگر در قید حیات...»

او دیگر بیش از این چیزی نگفت و سکوتی سنگین بر فضای شورا فروافتاد، و همه چیز برای مدتی طولانی و پایان‌ناپذیر، در حالت سکون فرو رفت. تنها صدای وزش بادی شدید در هوای کوهستانی به گوش می‌رسید. صدایی که از تنهایی و انزوایی بسیار وحشتناک حکایت داشت. همین‌طور هم صدای برخورد پرچم اسکندر با پارچه خیمه به گوش می‌رسید. فیلتاس، چهره خود را با دو دست پوشاند، هفائستیون نگاه خود را پایین افکند، در حالی که دیگر نمی‌دانست چه بگوید. سیلوکوس و پتولمه نگاه‌هایی نگران با یکدیگر رد و بدل کردند، در حالی که هریک با نومیدی مطلق سعی داشت در نگاه دیگری، راه‌حلی برای از میان برداشتن آن حالت ناراحتی و قهر تحمل‌ناپذیر میان دوستانی دیرینه بیابد. پريتاس که در پایین پای اسکندر خوابیده بود، بینی خود را برای لحظاتی بالا گرفت، و ناله‌ای کرد. چونان می‌نمود که انگار بار سنگینی را که بر روح اسکندر فشار می‌آورد، حس کرده بود.

اسکندر او را نوازش کرد، سپس به پاخاست و گفت: «حقیقتاً و صمیمانه

برای وضعیت نیکاتر متأسفم... اما من باید بدانم که آیا می‌توانم به همه شما اعتماد کنم یا نه.»

کراتروس نگاهی به یاران خود افکند، سپس به نوبه خویش به پاخاست و به سمت اسکندر آمد: «آخر چگونه می‌توانی نسبت به ما تردید داشته باشی؟ آیا همواره با تو نبوده‌ایم؟ آیا همواره تا آخرین قطره خون‌مان برای تو نجنگیده‌ایم؟ آیا در نبردهای بی‌شمار، انواع جراحات را بر اندام خود دریافت نکرده‌ایم؟ یگانه چیزی که میل داریم بدانیم این است که تو دقیقاً خواهان چه چیزی از ما هستی، اما مهم‌تر از همه، تو دقیقاً خواهان چه چیزی از سربازانت هستی؟ از کسانی که تا این‌جا همراه تو آمده‌اند، و در طول این سالیان دراز، هرگز تو را رها نکرده‌اند...؟»

اسکندر پاسخ داد: «میل دارم شما مرا درک کنید، زیرا من تغییر نیافته‌ام. کارهایی که به انجام می‌رسانم، کارهایی هستند که باید انجام گیرند.»

لیوناتوس ناگهان به حرف آمد و گفت: «آیا اجازه دارم سخنی بیان کنم؟»
«البته.»

«سربازانت بیم دارند مبادا تو خواهان این هستی که به نوعی «شاه‌شاهان» مبدل گردی... و این که آن‌ها را وادار سازی که درست مانند پارسیان رفتار کنند، و به همان اندازه نیز پارسیان را وادار سازی که درست مانند مقدونیان عمل نمایند.»

«اگر به راستی تمایل داشتیم به شاه‌شاهان مبدل شوم، به نظر تو زیباترین کاخ جهان را که همانا در پرسپلیس واقع بود، طعمه حریق می‌ساختم؟...»

آیا تالاری را که تخت سلطنت داریوش در آن قرار داشت، نابود می‌ساختم؟ ما فردا، دیگر بار به مسیرمان ادامه خواهیم داد. ائوملیوس، جاسوس همیشگی‌ام خبر داده است که ساتیبرزن در شهر آرتاکوانتا^۱

حضور دارد. ما سحرگاه، این جا را ترک خواهیم کرد. هر کسی که احساس می کند تمایلی به دنبال کردن من ندارد، آزاد است که هم اینک همراه با افرادش اردوگاه را ترک کند.»

لیوناتوس کوشید پاسخ دهد: «اما اسکندر ما...» اما شهریار از جای خود به پاخاست و خیمه را ترک کرد.

فیلتاس سر خود را بالا گرفت، و نگاهی به اطرافیان خود افکند: «او به هیچ وجه حق ندارد چنین رفتاری با ما پیشه کند. هرگز چنین حقی ندارد.»

در طول این مدت، اسکندر به خیمه سلطنتی خود رسید و وارد آن جا شد. ائوملیپوس انتظار او را می کشید.

اسکندر روی یکی از صندلی ها نشست و پرسید: «ایا باز هم اخبار دیگری از ساتیرزن داری؟...»

«او خود را برای نبردی سخت علیه تو، آماده می سازد. اما سربازانش روحیه خود را باخته اند. گمان نکنم که آن ها تا پایان کار، خواهان جنگیدن باشند. منظورم این است که حاضر نخواهند بود تا آخرین قطره خون شان بجنگند. اوضاع شورا چگونه بود؟»

اسکندر شانه های خود را بالا افکند.

«اجازه نده روحیه ات را تضعیف کنند. آن ها فقط باید با اوضاع جدیدی که وجود دارد، کنار بیایند. آن ها بی نهایت به آداب و سنن معمول خود وابسته اند، و به نظر من، اندکی هم احساس حسادت می کنند. احساس می کنند که شاید تو تا حدودی در حال کناره گیری از آن ها هستی، و این که دیگر مانند سابق، با تو صمیمی نیستند و تو به آن ها وابسته نیستی...»

«به نظر می رسد که آن ها را خوب می شناسی...»

«به قدر لازم می شناسم شان.»

«منظورت از این جمله چیست؟»

«منظورم این است که پس از نبرد ایسوس، آن هنگام که دیگر بار برای تو شروع به کار کردم، توجه خاصی نیز به دوستان ابراز داشتم. به نظر تو،

که بود که آن دختران جوان و زیبا را به کاخ‌هایشان ارسال می‌کرد؟...»
 «تو، اما من نمی‌دانستم که...»

«آه، بله! این کار، ارزش انجام شدن داشت... در ضمن، سخنانی که مردان به معشوقه‌هایشان بازگو می‌کنند، موضوعی است که دقیقاً در حیطه فعالیت‌های حرفه‌ای من است. یقیناً این را می‌دانی که مردها، با معشوقه‌شان، آزادانه‌تر از هر کس دیگری سخن می‌گویند؟... این نکته بسیار جالب توجهی است، نه؟»
 «بس کن.»

«و این دخترها، هر آن چه را لازم بود، به من می‌گفتند.»
 «دوستانم هرگز حاضر نخواهند شد به من خیانت ورزند!»
 «شاید نه، اما برخی، بیش از برخی دیگر، می‌توانند در برابر وسوسه‌های گوناگون تسلیم شوند و سقوط کنند... برای مثال، فیلتاس را در نظر بگیریم. منظورم فرمانده کل نیروهای سواره‌نظام ارتشت است. مردی که سمتی بسیار مهم دارد.»

اسکندر ناگهان هوشیارتر از سابق شد: «درباره فیلتاس چه مطالبی شنیده‌ای؟»

«نه زیاد. اما در آن دوران، همواره به همه عادت داشت بگویند که تو صرفاً یک پسرک خردسال جسور و خودستا و مغرور بیش نیستی و این که بدون حضور و یاری‌های او و پدرش، هرگز نمی‌توانستی از هیچ نبردی، پیروز بیرون بیایی. نه در نبرد گرانیکوس، نه در نبرد ایسوس! و این که تو رفتار غیرمنصفانه‌ای با او داشته‌ای.»

«چرا در همان دوران، این موضوع را با من در میان نگذاشتی؟!»

«زیرا تو هرگز به سخنانم گوش نمی‌کردی.»

«پس چرا حالا باید به سخنانت گوش فرا دهم؟...»

«زیرا تو در خطر هستی. به زودی قرار است از مرزی ناشناخته عبور کنی، و به سرزمین‌هایی کاملاً ناشناخته و عجیب قدم گذاری. قرار است با انواع قبایل وحشی مواجه شوی. باید حتماً و بدون دتره‌ای تردید بدانی که

به چه افرادی می‌توانی اطمینان کنی، و از چه کسانی به شدت اجتناب ورزی. در ضمن، مراقب پسر عمومیت آمینتاس نیز باش...»

«از زمانی که در آناتولیا مطالبی درباره‌ی او شنیدم، او را زیر نظر کامل خود دارم. اما او همواره رفتاری بسیار شایسته داشته است، در هر کجا با دلاوری و شهامت کامل جنگیده و همواره نسبت به من وفادار بوده است.»

«بله همین‌طور است. شاهزاده‌ای وفادار و دلیر و با شهامت. اگر احیاناً زمانی فرا رسد که دیگر مانند گذشته، مورد مهر و محبت افرادت نباشی، به نظر تو آن‌ها به سمت چه کسی خواهند گردید؟...»

اسکندر در سکوت به او خیره شد، و این خودِ اِئومَلپوس بود که با حالت سیمایش، پاسخی را که در چشمان شهریار جوان می‌خواند، ابراز داشت: «به سمت یگانه بازمانده‌ی خاندان سلطنتی مقدونیه... شاهزاده آمینتاس. امیدوارم خدایان، شبی آرام و خوابی آسوده نصیبت کنند...»

او به پاخاست و با ملایمت سر خود را به سمت اسکندر جنباند و سپس با این یقین که پربتاس او را دنبال نمی‌کند، به سمت خیمه‌ی خود رفت.

فصل سی و چهارم

همه قاره آسیا در برابر ارتش اسکندر گسترده شده بود... مناظر اطراف، حالتی خشن تر و غم‌انگیزتر یافت و آن‌ها سرانجام وارد منطقه‌ای صخره‌ای شدند، به جایی که سرای کژدمان و مارهایی مهلک بود... خورشیدی تند و سوزان به هر سو می‌تابید و به دیگران لحظه‌ای آرام و قرار نمی‌داد. در گوشه و کنار، بیشه‌هایی خاردار، در کنار رودهایی که معلوم نبود از چند وقت پیش خشک شده بودند دیده می‌شد، و در هر سو گستره‌های وسیعی که نمک‌زارهایی خالص بودند، وجود داشت.^۱

آن‌ها به مدت چندین روز، در سکوت در یأس و ناراحتی پیش رفتند، بدون آن که هیچ آسایش و راحتی‌ای برای سربازان وجود داشته باشد؛ بدون هیچ وزش بادی که از میزان حرارت خفقان‌آور و ساکن اطراف بکاهد. حتی آسمان نیز ماهیتی خالی و براق داشت، و درست مانند سپری برنزی، که به شدت صیقل شده باشد، درخشان و خیره‌کننده بود. هر بار که آن‌ها در فاصله‌ای دور، پرواز پرنده‌ای را شاهد می‌شدند، با نزدیک شدن به آن‌ها مشاهده می‌کردند که آن پرندگان تنها لاشخورهایی هستند که به

۱. نلاراً اسکندر وارد کویر لوت شده بوده است - م.

صورت دایره‌هایی بزرگ در آسمان گردش می‌کردند تا حیواناتی را که از گله‌هایشان جدا افتاده و هم اینک، از شدت بی‌آبی و ضعف، خود را تسلیم مرگ ساخته بودند، به صورت طعمه‌ای بسیار مطمئن در نظر گیرند...

حتی سفر آن‌ها به سمت معبد آمن، در فضایی آن چنان خشک و لم‌یزرع صورت نگرفته بود، زیرا در آن صحراها، همواره تپه‌های شنی وجود داشت، و مناظر، پیوسته در حال تغییر و دگرگونی بودند، و همه چیز از حالتی موقر و باشکوه و زیبا برخوردار بود. در آن جا، سایه و روشن به یکسان وجود داشت؛ حال آن که در صحرای فعلی، هیچ اثری از سایه نبود. در صحرای قبلی، زیبایی اطراف با وزش بادی شبانه که گویی پیکرناشی طبیعی بود، شکل می‌گرفت و هر بار، به هر چیز، شکلی تازه می‌بخشید. صحرای قبلی، چونان اقیانوسی طلایی می‌نمود که ناگهان با حرکت دست خدایی نامرئی، بی‌حرکت و ساکن شده بود...

اما سرزمین صخره‌ای و بیابان لم‌یزرعی که حال در آن حضور داشتند، هیچ چیز مگر اندیشه‌هایی مرگبار در ذهن و جان آن‌ها پدید نمی‌آورد. اندیشه‌هایی که از تنهایی و انزوا و افسردگی تغییرناپذیر و یاسی ساکن حکایت داشت. سربازان اسکندر، با پیشروی در آن مسیر غم‌زده، دستخوش انواع افکار اندوهگینانه، و دلتنگی خاطرات گوناگون دوران گذشته می‌شدند. هر روز، بیش از روز پیشین، میل به بازگشت به خانه در وجودشان شکل می‌گرفت. راه‌پیمایی‌های آن‌ها، دیگر از هیچ هدف و معنای خاصی بهره‌مند نبود، و خستگی پایان‌ناپذیرشان، هیچ توضیح قانع‌کننده و منطقی‌ای در بر نداشت. آن‌ها هر گامی را که برمی‌داشتند، سرشار از بی‌میلی و عدم رغبت برای پیشروی به جلو بود. آن‌ها از رویارویی با آن منطقه پایان‌ناپذیر، نامحدود و عاری از شکل و ماهیتی مشخص، بسیار نفرت داشتند و از آن بیزاری می‌جستند. یگانه کسانی که با آن منطقه آشنایی کامل داشتند و می‌دانستند که نقطه مشخص مقصدشان در کدامین نقطه در فراسوی افقی درخشان خواهد بود، اوضاع را به راحتی تحمل می‌کردند.

به نظرشان می‌رسید که دوران بسیار باشکوه و پر افتخار لشکرکشی‌شان به پایان رسیده است، و بسیاری از سربازان، از این که به آوای دعوت شهیارشان گوش سپرده و باز هم در کنار او باقی مانده بودند، اظهار تأسف و پشیمانی ناخوشایندی می‌کردند. به راستی هیچ یک از آن‌ها قادر نبود درک کند علت پیشروی شهیار جوان‌شان در مناطقی آن همه دورافتاده چیست؟ به راستی اسکندر به چه دلیل به آن سرزمین ویرانه و لم‌یزرع قدم نهاده بود؟ در جست‌وجوی چه بود؟ گه‌گاه، تنها دهکده‌هایی را مشاهده می‌کردند که دیوارهای کلبه‌ها، از کاه گل و لایه‌ای از مدفوع شتر یا گوسفند پوشیده شده بود...

آن‌گاه به تدریج، شکل مناظر اطراف دستخوش تغییراتی شد، و هوا خنک‌تر و بهتر شد. سرانجام کوه‌هایی ظاهر گشت و گه‌گاه، باران‌هایی فرو بارید و زمین اطراف، با لایه‌ای بسیار نازک از سبزه‌زاری زمخت پوشیده شد و گاه، همان باران‌ها به تغذیه درختی تنها یا انبوهی از بته‌های خاردار وحشی همت می‌گماشتند، گاهی نیز گله‌های وحشی اسبانی پیوسته در حال تاخت مشاهده می‌شد. آن‌ها به رودی در کنار دره‌ای رسیدند، و سپس به کنار دریاچه‌ای عظیم که بر روی سطح آب آن، موفق شدند بازتاب حصارها و برج‌ها و باروهای شهر آرتاکوآنتا را مشاهده نمایند. آن‌جا پایتخت سرزمین نژاد آریاییان، و قلعه‌ای استحکاماتی بود که ساتیبرز در آن اقامت داشت.

ارتش اسکندر هنوز فرصت کافی نیافته بود تا خود را به مقابل دروازه‌های حصار شهر برساند که ناگهان دروازه‌ها گشوده شدند و گردانی از سواره‌نظامی بسیار قدرتمند با قصد حمله به آن‌ها، از داخل شهر بیرون تاختند. آنان فریادهای بلند سر دادند و ابری از خاک‌سرخ رنگ به هوا برخاست.

فیل‌تاس و کراتروس دستور دادند تا تیپورهای خطر به صدا در آیند، و سپس سربازان گردان «هتائی‌زنی» سوار بر اسب‌های خسته و تشنه خود، به سمت جلو تاختند.

بی‌درنگ پس از نخستین برخورد، به نظر رسید که از ضربات سخت پارسیان به شدت شگفت‌زده شدند. تفاوت طرفین بسیار زیاد بود! سربازان پارسی تازه‌نفس و آماده بودند و کوچک‌ترین احساس تشنگی نمی‌کردند... حال آن که وضعیت مقدونیان بسیار متفاوت بود.

با این حال، همه با دلاوری تمام جنگیدند، و در عقب‌نشینی سنجیده‌ای به حمایت از خود می‌پرداختند. آن‌ها پیوسته به دنبال حمایت و کمک‌های نظامی دوستان خود بودند که به صورت موجی بی‌شمار به جلو می‌شتافتند، تا فرصتی برای سواره‌نظام‌شان فراهم آورند تا دیگر بار، به حمله‌ای مقتدرانه مبادرت ورزند، و صدای شیپورها نیز بی‌امان به صدا در می‌آمد.

در این هنگام، اسکندر سربازان پارسی خود را به نبرد اعزام کرد. او تا آن لحظه، آن‌ها را به صورت ذخیره نگاه داشته بود تا صرفاً به حمایت از کالسکه‌ها و درباریان و صیغه‌های درباری بپردازند.

سربازان پارسی که سوار بر اسب‌های پارتی خود بودند، و به گرمای اطراف، عادت بیش‌تری داشتند و کم‌تر احساس خستگی می‌کردند، تاخت‌زنان پیش رفتند و با نیرویی برابر با نیروی دشمنان خود وارد زد و خورد و پیکاری بسیار خنونت‌آمیز شدند. جنگجویان مادی و هیرکانی با تعدادی از سربازان باقیماندهٔ جاویدان، که به شدت تمایل داشتند رشادت و دلاوری و کارآزمودگی خود را در برابر شهریار جدیدشان به نمایش گذارند، به داخل صفوف دشمن هجوم بردند، و شکاف‌هایی را در آرایش نظامی دشمن ایجاد کردند. این موجب شد تا نوعی آشفتگی در میان دشمنان ایجاد گردد. سربازان پارسی اسکندر که درست مانند پارسیانی که از داخل شهر بیرون شتافته بودند، لباس پارسی بر تن داشتند، و این موجب می‌شد که سربازان دشمن، قادر به تشخیص نشوند و نتوانند در لحظات مناسب، ضربات مهلک به حریف خود وارد آورند! سربازان پارسی اسکندر نیز از این موقعیت به نحو احسن استفاده کردند و ضرباتی مرگ‌بار وارد آوردند.

از شدت نبرد، به تدریج کاسته شد و قسمت جبهه جنگ، به گروهک‌های کوچک تقسیم شد، و نبردی بسیار شدید و خشونت‌بار میان حریفان جنگی شروع شد. در آن هنگام، پیش‌قراولان مخصوص اسکندر که هنوز تا آن لحظه، وارد میدان نبرد نشده بودند، سوار بر اسب‌های خود شدند و به سرعت، به سمت جناح‌های دشمن حمله بردند. اسکندر، خود رهبری آن‌ها را بر عهده داشت. افراد ساتیبرزن به شدت به عقب رانده شدند، به گونه‌ای که ناگهان همه رزمندگان روحیه خود را باختند؛ در این لحظه، پردیکاس نیز سربازان پیاده‌نظام آگریایی را به جلو اعزام داشت، و آن‌ها با کمک خنجرهای دستی و قلاب‌های مخصوص بلند و تیزشان به سوی دشمن هجوم بردند. گرد و خاکی غلیظ در هوا بلند شد و این امر، به نفع آگریاییان بود، زیرا آن‌ها می‌توانستند مانند اشباح به جلو بخرزند، و قربانیان خود را با دقت برگزینند، و با انتخاب هدفی که هرگز به خطا نمی‌رفت. آن‌ها را مورد حمله قرار دهند و همه را با سهولت به هلاکت رسانند.

ساتیبرزن با مشاهده این که حمله غافلگیرانه‌اش به ارتش اسکندر با موفقیت رویارو نشده بود، دستور داد تا شیپورها به صدا در آیند، تا به سربازان خود که در بیرون از حصار شهر حضور داشتند دستور عقب‌نشینی دهد. سربازان با تلفاتی نسبتاً زیاد، بی‌درنگ عقب‌نشینی کردند و دوباره به سرعت وارد شهر شدند. به زودی بادی شدید، در حالی که بر روی سطح میدان نبرد می‌وزید به پاخاست، که گرد و خاک فرود آمده را دیگر بار به هوا بلند می‌کرد.

این موجب شد تا صدها لاشه سرباز که در گوشه و کنار بر زمین افتاده بودند، نمایان گردند. بسیاری از آن‌ها، از هم‌اکنون به شدت مجروح شده و دقایق آخر حیات‌شان را سپری می‌کردند، اما برخی نیز زخمی بودند و در نهایت درد و رنج، درخواست یاری می‌کردند.

آگریاییان از این سرباز به سوی سربازی دیگر می‌رفتند، و فقط به این اکتفا می‌کردند که گردن آن بینوایان را گوش تا گوش ببرند. سپس با نهایت

بی‌رحمی، سلاح‌ها و زینت‌آلات شخصی آن‌ها را برای خود برمی‌داشتند. همه این وقایع، در برابر دیدگان زنانی که از فراز جان‌پناه‌ها به تماشا می‌نمودند، صحنه جنگ می‌پرداختند در حالی که گیسوان‌شان را می‌کنند و با صدای بلند می‌گریستند، اتفاق افتاد؛ صدای ضجه‌های زنان، تا آسمان به هوا برمی‌خاست...

اِئومنیس دستور داده بود که در همان‌جا، اردوگاهی برپا سازند، و به شکل خندق، دور تا دور محل اقامت‌شان را مورد حفاظت قرار دهند. او همچنان که به نظارت بر این کارها مشغول بود، می‌توانست صدای غرولند سربازان مقدونی را بشنود که درباره تصمیم اسکندر مبنی بر وارد کردن سربازان پارسی به داخل میدان نبرد صحبت می‌کردند و اظهار نارضایتی می‌نمودند.

یکی از سربازها سؤال کرد: «آخر چه نیازی به استفاده از خدمات این بربرها داشت؟! ما خود نیز به تنهایی می‌توانستیم از عهده کار برآییم، نه؟! پیاده‌نظام‌هایمان حتی وارد عمل نشده بودند...»

نفر دیگر گفت: «درست است، شهریارمان یقیناً قصد داشت ما را تحقیر کند، و این کار به راستی شایسته ما نیست، به‌ویژه پس از این مقدار تلاش سختی که تاکنون به انجام رسانده‌ایم، و پس از این همه خطراتی که پشت سر نهاده‌ایم.»

نفر دیگر گفت: «آخر چه کاری از دست ما ساخته است؟! او دیگر به یکی از آن‌ها مبدل شده است! خود را با سربازان محافظ پارسی محصور کرده است. او حتی حمام خود را با حضور آن خواجه جوان به انجام می‌رساند، و او است که پیوسته بدنش را می‌مالد و هزاران کار گوناگون با او انجام می‌دهد... به همان اندازه، پیوسته صیغه‌هایش را همراه خود، به هر سو می‌برد، در حالی که ما باید در شرایط بد، به نگهبانی و مراقبت از راحتی و آسایش آن‌ها بپردازیم...»

اِئومنیس در سکوت به سخنان افراد گوش داد، زیرا این مطالب، به راستی قلب مرد جوان را جریحه‌دار می‌ساخت.

اِثومُلپوس نیز به صحبت‌های اطراف خود گوش می‌سپرد... هر چند پیوسته در گوشه‌ای می‌ایستاد، و یا اکثر وقت خود را نشسته در کنار سایبان خیمه‌اش می‌گذراند، لیکن از گوش‌ها و چشم‌های زیادی برخوردار بود، و هیچ چیز از دیدگان مراقب و هشیار او پوشیده نمی‌ماند. با این حال و با وجود این همه اطلاعات ارزشمند، او هرگز حتی به ذهنش نیز خطور نمی‌کرد که زمانی فرارسد که واقعه‌ای، او را در آن عالم بزرگ، غافلگیر و غرق در حیرت سازد...

اردوگاه برقرار شده بود و همه خود را برای استراحت شبانه آماده می‌ساختند. همچنان که خورشید در پس دیوارهای شهر آرتاکوآنتا فرو نشست، صدای بلند و نالان شاخ‌تفیری در هوا بلند شد. اُکساترس که به عنوان راهنمای شهریار مقدونیه از اکباتان تا زادراکارتا به شمار می‌رفت، به اسکندر نزدیک شد و به زبان یونانی خود که روز به روز بهتر می‌شد سریعاً اعلام داشت: «این صدای یک جارچی است! یکی از جارچیان ساتییرزن...» «به نزد آن‌ها برو، اُکساترس. شاید مایل‌اند که وارد مذاکره شوند، یا خود را... تسلیم ما سازند.»

اُکساترس سوار بر اسب خود شد و به سمت حصار شهر تاخت. به همان نسبت، جارچی‌ای از سمت شهر، به سوی او پیش رفت. آن‌ها با هم ملاقات کردند و به زودی چند کلمه‌ای با هم رد و بدل کردند، و سرانجام پس از دقایقی هر یک به سمت اردوگاه خود بازگشت.

در طول این مدت، یاران شهریار همه در کنار او تجمع یافته بودند تا گزارش تلفات و مجروحین خود را به او اعلام دارند، و برای انجام نبرد بعدی، پیشنهادات خود را ارائه کنند. اُکساترس درست در این لحظه وارد شد، و گزارش خود را تقدیم شهریار کرد: «ساتییرزن مقتدرترین فرمانده شما را به مبارزه‌ای تن به تن دعوت کرده است. اگر حریف او پیروز شود، ما این جا را ترک خواهیم کرد، اگر هم که او بازنده شود، شما شهر را به تصاحب خود درخواهید آورد.»

بی‌درنگ خون به مغز اسکندر هجوم برد و همه صحنه‌های جنگ‌های

تن به تن میان قهرمانان افسانه‌های زیبا و دلاورانه هُمر به دُمنش خطور کرد. افسانه‌هایی که تمام تنکرات دوران کودکی و نوجوانی او را به خود مشغول ساخته بودند. او بدون دُره‌ای تردید اعلام کرد: «من خود خواهم رفت!»

پتولمه بی‌درنگ پاسخ داد: «خیر! هرگز هیچ شه‌ریار مقدونی، با یک ساتراپ سادهٔ پارسی وارد مبارزهٔ تن به تن نگشته است! کسی را به نمایندگی خودتان برگزینید!»

اُکساتِرس در این لحظه مداخله کرد و گفت: «ساتیِرزن مردی تنومند و قوی است.» سپس بازوان خود را بلند کرد تا حجم عظیم ماهیچه‌های بازو و سرشانه‌های مرد پارسی را توصیف کند.

ئِئوناتوس گفت: «من می‌روم. من به قدر کافی تنومند، و به قدر کافی قوی هستم!»

اسکندر نگاهی به او افکند و سپس سرش را به نشانهٔ تأیید چن‌باند، به گونه‌ای که گویی قصد داشت خود و یارانش را متقاعد سازد. او سپس دستی بر روی شانهٔ دوست خود زد و گفت: «موافقم! او را تار و مار کن، ئِئوناتوس!»



دو قهرمان، در هنگام سحر، با یکدیگر ملاقات کردند. آن‌ها در فضایی مسطح و هموار، رویاروی هم قرار گرفتند. دو ارتش، با حضور همگان، در شکلی نیم‌دایره و هر یک در پسِ پشتِ قهرمان خود، به تماشای دوئل تن به تن مبادرت ورزیدند.

خبر این مبارزه، به سرعت میان سربازان مقدونی پخش شده بود، و همه دستخوش هیجانی عمیق بودند. آن‌ها همه، از زور و قدرت افسانه‌ای ئِئوناتوس اطلاع داشتند، و از قابلیت چشمگیر و خیره‌کنندهٔ عضلات بدن آن جنگجو به‌خوبی آگاه بودند. آن‌ها بارها و بارها، این امکان را یافته بودند تا در طول نبردهای طولانی‌شان علیه دشمن، هنرنمایی‌های رزمی او را مشاهده کنند و به تحسین او بپردازند. آن‌ها به محض آن که قهرمان خویش را مشاهده کردند، فریادهایی تشویقی‌آمیز سر دادند و به ابراز

احساساتی پرشور پرداختند. لیوناتوس از سر تا پا، مسلح بود. او سپر عظیم خود را که ستاره‌ای سیمین روی آن نقش بسته بود، در بازوی چپ خود داشت، در حالی که شمشیر بلند و درخشان خود را در دست راست نگاه داشته بود. او همچنین کلاهخودی کاملاً بسته بر سر نهاده بود.

هنگامی که صفوف سربازان پارسی به کنار رفت، تا اجازه عبور حریف لیوناتوس را بدهد، بسیاری از مقدونیان از مشاهده آن جنگجو، غرق در شگفتی شدند. حیرت آن‌ها چنان شدید بود که به سرعت در سکوتی ژرف فرو رفتند... ساتییرزن به راستی قامتی غول‌آسا داشت!... او با گام‌هایی آهسته و سنگین به جلو پیش آمد.

در دست راست خود، شمشیری منحنی و بلند گرفته بود. تیغه شمشیرش، حتی از دور نیز، به گونه‌ای می‌درخشید که از تیز بودن بسیار زیاد آن حکایت داشت. سپر او از چوب بود، و با انواع تزیینات و نوارهای آهنی مزین می‌شد. کلاهخودش نیز به سبک کلاهخود آشوریان بود؛ بدین شکل که در انتهای آن، چرمی مربعی وجود داشت که تمام سرشانه و گردن او را نیز محافظت می‌کرد و تا شانه‌های او امتداد می‌یافت. او همچنین نواری آهنی که تمام حلق و گلوی او را محافظت می‌کرد، از گردن آویزان کرده بود. سبیل بسیار انبوهش سیاه بود، و ابروان بسیار پرپشتش، درست بر فراز بینی به هم می‌پیوست. باری، ظاهر او به گونه‌ای بود که همه چیز دست به دست هم داده بود، تا از او موجودی ترسناک و بسیار دهشت‌آور بیافریند.

آن‌ها به زودی در برابر هم قرار گرفتند، و مستقیم به چشمان یکدیگر خیره شدند، بدون آن که هیچ سخنی میان‌شان رد و بدل گردد. آن‌ها صرفاً منتظر ایستاده بودند تا علامت شروع نبرد، از سوی جارجیان اعلام گردد، از سوی جارجی پارسی و نیز جارجی مقدونی.

مترجم به ترجمه جملات بیان‌شده پرداخت: «ساتییرزن شریف پیشنهاد جنگی تن به تن کرده است. جنگی که تا سرحد مرگ ادامه خواهد

یافت. از هیچ قاعده خاصی نباید پیروی شود، و انجام هر کاری آزاد است. یگانه چیزهایی که موجب خواهند شد امروز، پیروزمندی وجود داشته باشد، قدرت بازو و دلاوری و شهامت است و بس!»

لئوناتوس، شمشیر خود را محکم‌تر در دست خویش فشرد، و در حالی که خود را برای نخستین ضربات آماده می‌ساخت، پاسخ داد: «به او بگو که با همه چیز موافقم!»

جارچیان علامت شروع نبرد را دادند... نبردی که حال، تنها با مرگ یکی از دو جنگجو می‌توانست به پایان رسد.

لئوناتوس به جلو آمد، در حالی که میل داشت راه حمله‌ای از میان سیستم دفاعی حریف، برای خود بگشاید. در طول این مدت، مرد پارسی نیز موفق شد خود را با سپرش، کاملاً بپوشاند و شمشیرش را پایین نگاه داشته بود. چونان می‌نمود که به هیچ‌وجه احساس نگرانی نمی‌کرد، زیرا حتی سلاح خود را به صورت حمله در دست نگرفته بود.

هنگامی که لئوناتوس حمله کرد، ساتیبرزن چنان ضربه وحشتناکی بر روی کلاهخود لئوناتوس وارد آورد که موجب شد مرد جوان مقدونی، برای لحظه‌ای تلو تلو خورد، و حالتی گم‌گشته گیرد.

اسکندر که به شدت متقلب شده بود فریاد زد: «عقب‌گرد! لئوناتوس! به عقب بازگرد! از خودت محافظت کن!... دفاعت را قوی ساز!» نخستین غریزه‌اش این بود که به یاری دوست خود بشتابد، اما به عنوان شهریار مقدونیه سوگند یاد کرده بود که هرگز هیچ کس مداخله‌ای در آن مبارزه تن به تن نخواهد کرد.

ساتیبرزن دیگر بار ضربه زد، و باز هم ضربه‌ای دیگر...! در طول این مدت، لئوناتوس سعی داشت در برابر ضربات عظیم و خردکننده حریف، با سپر خویش از خود دفاع کند؛ اما با پاهایی لرزان، آهسته، قدم به قدم، عقب‌نشینی می‌کرد. همه سربازان ارتش اسکندر مشغول تماشای آن صحنه بودند. همه، تماشاچیانی ناتوان در برابر آن باران وحشتناک ضرباتی سخت و هولناک بر روی سر و بدن قهرمان‌شان بودند...

از سوی دیگر، پارسیان پیوسته فریادهای تشویق آمیز سر می دادند، و از غول شان درخواست می کردند که با حالتی سرشار از قدرت و اعتماد به نفس به جلو پیشروی کند. با حالتی بی امان پیش برود، ضربه زند، و در اندیشه آن باشد که سرانجام ضربه ای مهلک بر سر حریف وارد آورد، و پیروزی را از آن خود سازد.

لئوناتوس که هنوز قادر به ابراز هیچ واکنشی نبود، به زانو در آمد، و با ضربه وحشتناک دیگری از سوی حریفش که بر روی ستاره سیمین سپرش فرود می آمد، ناگهان موجب شد تا سربازان مقدونیه دستخوش ترسی شدید شوند و فرجام خوشی را برای خود ندانند... با ضربه دیگری از سوی غول پارسی، گوشت شانه لئوناتوس از هم دریده شد، و فواره ای از خونی سرخ، به هوا پاشیده شد.

با مشاهده این صحنه، فریادی ناشی از اضطراب و نگرانی و نیز یأس و نومیدی در میان صفوف سربازان «پژتائی رئی» به گوش رسید، و از دیدگان بسیاری از مردان، قطرات اشک بر روی گونه هایشان فرو چکید. آن ها منتظر ضربه مهلک نهایی شدند. ضربه ای که قرار بود جنگجوی قدرتمند پارسی بر قهرمان آن ها وارد آورد.

اما درد جراحت، که درست مانند ضربه تازیانه ای که بر پوست آدمی می خورد، حالتی خاصی در لئوناتوس ایجاد کرد و گویی او را به خود آورد! قهرمان مقدونی، ناگهان به پا خاست و این کار را با انرژی خاصی به انجام رساند، سپس با یک حرکت بسیار دقیق و ماهرانه، کلاه خود خرد شده خود را از سر کند و آن را به سرعت به گوشه ای در میدان نبرد پرتاب کرد. همزمان، متوجه جراحت شدید خود شد، و فواره خون را مشاهده نمود و دریافت که چنان چه بی درنگ وارد عمل نشود، قدرت جسمانی اش او را رها خواهد ساخت و آن هنگام است که او در تسلط کامل حریف در خواهد آمد. او با نعره ای وحشیانه به جلو هجوم برد، و به سهم خویش، ضربه ای شدید به سپر حریف خود وارد آورد.

ساتیرزن که ناگهان غافلگیر شده بود، از این حمله خشونت آمیز به

شدت شگفت‌زده و متزلزل شد، و تعادل خود را از دست داد.

لئوناتوس از این لحظه، بیش‌ترین استفاده را برد، و یک بار، دو بار، سه بار با شمشیر خود ضربه زد، در حالی که جنگجوی پارسی سعی داشت ضربات وارده را با سلاح خود، متوقف سازد. ساتیبرز ناگهان، همچنان که به عقب پیش می‌رفت بر زمین افتاد و لئوناتوس باز هم با قدرت بیش‌تری از وجود خویش حمله کرد؛ اما تیغه شمشیرش در برابر کیفیت به مراتب بهتر شمشیر فلزی ساتراپ پارسی، به دو تکه شد...

مرد پارسی بی‌درنگ واکنش نشان داد، و تعادل خود را بازیافت، و سپس به سمت حریف بی‌سلاح خود پیش رفت. او شمشیر خود را در هوا بلند کرد، و تیغه آن سلاح مرگبار، با حالتی تهدیدآمیز در برابر خورشید در حال طلوع شروع به درخشیدن کرد. اما درست در همان لحظه، و درست در هنگامی که مرد پارسی قصد داشت ضربه مهلک را وارد آورد، لیسیمکوس فریاد زد: «بگیر لئوناتوس...!» و به سرعت تبرزین دو سر خود را به سمت او پرتاب کرد.

لئوناتوس آن را به درستی دریافت کرد، و در عرض چشم بر هم زدنی، و پیش از آن که ساتیبرز فرصت یابد که شمشیر خود را پایین آورد، بازوی جنگجوی پارسی را کاملاً قطع کرد؛ حریف لئوناتوس، کاملاً بی‌حرکت باقی ماند، در حالی که از شدت درد بر جای خود می‌خکوب شده بود. ضربه دیگری از سوی لئوناتوس موجب شد تا گردن مرد پارسی در فاصله‌ای برق‌اسا از بدنش جدا گردد! سر ساتیبرز، بر روی زمین غلتید... چشمان درست و سیاهش، همچنان کاملاً باز مانده و غرق در شگفتی و ناباوری بود...

نعره‌ای غلیم از شدت شادمانی و هیجان از سینه مقدونیان بیرون جهید، و بی‌درنگ سربازان مقدونی به جلو دویدند تا به قهرمان خود، کمک‌های پزشکی لازم را ارائه کنند. لئوناتوس که از شدت تلاش‌های لحظات اخیر خود، به‌شدت ناتوان شده بود، به علت از دست رفتن خون بدنش، کاملاً پریده‌رنگ شده بود...

آن‌ها او را به سرعت به داخل خیمه فیلیپ بردند تا شاید مرد پزشک بتواند جان او را نجات بخشد.

پارسیان در کنار کالبد بدون بازو و گردن بریده رهبرشان ایستادند، و مانعی با بدن‌های خود ایجاد کردند تا آن صحنه وحشتناک و بسیار ناراحت‌کننده را از صفوف دشمن مخفی نگاه دارند.

تنها هنگامی که قطعات بریده‌شده اعضای بدن آن جنگجوی پارسی را دیگر بار در کنار بدنش قرار دادند، و او را روی برانکاری دستی نهادند، تصمیم گرفتند به سوی شهر بروند...

آن‌ها در نوعی راه‌پیمایی غم‌انگیز که از سوگ و ماتم عمیق آن‌ها حکایت داشت با گام‌هایی آهسته به سوی حصار شهر بازگشتند، و یگانه چیزی که از خود بر جای نهادند، نوار خونی بود که از کالبد بی‌جان ساتیرزن بر روی زمین خاکی فرو می‌ریخت.

شهر آرتاکوآنتا، تا پیش از فرا رسیدن غروب آفتاب، خود را تسلیم سربازان مقدونی کرد.

فصل سی و پنجم

اسکندر، شهر آریا را اسکندریه نامید. به‌ویژه پس از آن که به او خبر رسید که نخستین شهر اسکندریه او در مصر که به وسیله دینوکراتس در کنار ساحل ساخته شده بود، به نهایت شکوفایی و زیبایی رسیده بود. تجارت در آن جا رونق یافته و بر تعداد جمعیت آن نیز روز به روز افزوده می‌شد، و ساکنان تازه‌ای از نقاط گوناگون به آن جا می‌آمدند تا خانه‌ها و باغات و املاکی برای خود خریداری کنند، به گونه‌ای که شهر، از رشد و گسترش سریع و خیره‌کننده خود، بی‌اندازه خشنود و خرسند بود.

اسکندر، برای دومین شهر اسکندریه در ایالات آریا، فرمانداری مقدونی انتصاب کرد. او همچنین پادگانی کوچک با سربازانی مزدور برای او فراهم آورد. او برای آن سربازان مزدور، حقوقی ماهیانه با املاک و بردگان و همسرانی نیز مقدر کرد. فکر اسکندر این بود که شاید با این کار، آن‌ها را به گونه‌ای در آن منطقه دورافتاده و دوردست، مستقر نماید، تا هرگز دلتنگی و غربت و میل به بازگشت به خانه و کاشانه سابق‌شان، به ذهن‌شان خطور نکند.

او منتظر ماند تا حال لئوناتوس کاملاً بهبود یابد، تا دوباره دستور پیشروی به سمت شمال را به ارتش خود صادر نماید. آن‌ها در امتداد

دشتی سرسبز در کنار رودی که از انشعاب‌های متعددی برخوردار بود به راه‌شان ادامه دادند. حضور آن کانال‌های آب، موجب ایجاد شدن هزاران جزیره کوچک و سرسبز شده بود، که همچون زمردهایی درخشان، در توری سیمین به نظر می‌رسیدند. قرار بود که آن‌ها به سمت سلسله کوهی بسیار مرتفع پیشروی کنند. قله کوهی در آن سلسله جبال وجود داشت که بر اساس گفته دیگران، هرگز سنجیده نشده و دیگری به ارتفاع آن نمی‌رسید و در نوع خود بی‌همتا بود. آن سدرای طبیعی عظیم و نسبتاً مشکل‌آفرین، باز پامیسوس نام داشت، و بلخ را از دشت‌های نامحدود و پایان‌ناپذیر سیتیا که همچون اقیانوسی عظیم و وسیع و بی‌کران بود، جدا می‌ساخت.

لیوناتوس که هنوز هم در ناحیه شانه چپ خود، مشکل داشت، دستور داده بود تا مستخدمانش به آماده ساختن وسایل شخصی‌اش بپردازند، در حالی که کالیستن نیز که بیش از پیش در خلق و خویی ناراحت و عبوس به سر می‌برد، به نظارت در کار آن‌ها، مشغول بود.

قهرمان مقدونی از او سؤال کرد: «آیا این امکان وجود دارد که آن کوه‌ها، از آلمپ نیز بلندتر باشند؟...»

کالیستن پاسخ داد: «ما همه به نقاطی آمده‌ایم که هرگز تاکنون ندیده بوده‌ایم. با افرادی ملاقات خواهیم کرد که هرگز هیچ یک از ما با آن‌ها آشنایی نداشته است. این امکان وجود دارد که این کوهستان، به نشانه دورترین نقطه جهان باشد، و به همین دلیل، مرتفع‌تر از همه کوه‌های دیگری است که تاکنون با آن‌ها مواجه گشته‌ایم. ما اینک در سرزمینی حضور داریم که همه چیز در آن ممکن است! همزمان، همه چیز و همه کس آن، ماهیتی عجیب و توضیح‌ناپذیر دارد!»

«منظورت چیست؟»

تاریخ‌نگار سر خود را پایین افکند، بدون آن که پاسخی دهد، و سپس لیوناتوس نیز دیگر هیچ سخنی نگفت. شادمانی عظیم او که پس از پیروزی‌اش احساس کرده بود، به سرعت با موج ناراضایتی و حالت قهرآمیزی که در اطراف خود حس می‌کرد، از میان رفته بود. فضایی از شک

و سوءظن و ناراحتی در میان رهبران و فرماندهان و افسران عالی رتبه ارتش اسکندر پخش شده بود... یگانه کسانی که حقیقتاً احساس شادی و هیجان می کردند، همان سربازان جوانی بودند که به تازگی از مقدونیه آمده بودند تا به خدمت شهریار جوان شان کمر بندند. آن ها پیوسته نگاه های مسحور و شگفت زده خود را به راست و چپ می گرداندند، و مناظر باشکوه و حیرت انگیز اطراف را با تمامی رنگ های درخشان موجود در هنگام غروب آفتاب و نیز در اوقاتی که آسمان آبی بر فراز برف های بسیار سپید کوه ها نمایان می شد، و نیز شکوه خارق العاده مجموعه ای پایان ناپذیر از ستارگان در شب های روشن و شفاف تماشا می کردند و لذتی وافر می بردند.

حتی طبیعت آن اماکن نیز آن ها را پیوسته با تغییرات خود شگفت زده می ساخت. گیاهانی که هرگز ندیده بودند، و حیواناتی که تنها نام و یا افسانه های عجیبی مربوط به آن ها را شنیده بودند... آن ها یک بار نیز موفق شدند بدن ورزیده و راه راه ببری را در کنار رودی مشاهده کنند. هنگام سحر بود و حیوان دژنده قصد داشت برای شکار گوزن یا غزال هایی از عرض رود بگذرد... به همان اندازه، با انواع گاومیش های شاخ دار مواجه می شدند و هر بار، غرق در شگفتی می گشتند.

وظایف اجتماعی و درباری نجای جوان مقدونی، اغلب آن ها را وادار می ساخت که در کنار اسکندر در اقامتگاه سلطنتی او حضور یابند. آن ها همچنین به اقامتگاه های پاران نزدیک شهریار می رفتند و اغلب اوقات خود را در آن کاخ ها سپری می کردند. بدین شکل بود که روزی یکی از آن ها، جوانی به نام سیپالینوس^۱ که باریک اندام، زیبارو، و دارای موهایی طلایی بود و تنها پانزده سال عمر داشت، روزی به طرزی غافلگیرانه، از رازی بسیار وحشتناک خبر یافت... آن راز، مربوط به توطئه سوء قصد علیه جان شهریار جوان مقدونیه بود...!

او ماجرا را برای دوستی که تا اندازه ای بزرگتر از خود او بود نقل کرد.

نوجوان مزبور که آگیریوس^۱ نام داشت، گه‌گاه او را از گزند سایر نوجوانان نجات می‌داد. سبالینوس، پس از آن که همه در خیمه‌ای که به عنوان خوابگاه آن نوجوانان مورد استفاده قرار می‌گرفت به خواب رفتند، به دیدن دوست خود رفت و او را از خواب بیدار کرد. نوجوان مسن‌تر چشمان خود را مالید و روی لبه تخت خود نشست، و با چهره‌ای بیش از پیش متحیر و شگفت‌زده به سخنان دوست جوان خود گوش فرا داد...

آگیریوس توصیه کرد: «اگر درباره این چیزهایی که هم اینک به من گفتی، اطمینان کامل نداری، بهتر است چیزی به کسی بازگو نکنی...»
«اما من از این بابت مطمئن‌ام! جای هیچ تردیدی نیست! من صدای دو افسر از ستون مرکزی ارتش را شنیدم که مشغول صحبت درباره زمان و مکان و نحوه انجام آن کار با هم بودند!»

آگیریوس سر خود را تکان داد: «تازه چند روز پیش نیست که به این جا آمده‌ایم و از حالا در ماجرای به این شکل درگیر شده‌ایم... به راستی که وحشتناک است!»

«به گمانت باید چه کنم؟ آیا باید با شخص شاه صحبت کنم؟»
«نه... تو یقیناً دیوانه شده‌ای! نه با شهریارمان! ما هرگز نخواهیم توانست مستقیماً با او وارد گفت‌وگو شویم، به‌ویژه حال که تشریفات دربار، ماهیتی این چنین بفرنج و پیچیده یافته است... شاید بتوانی با یکی از یارانش صحبت کنی. برای نمونه، کسی مانند فیلتاس زیرا او فرمانده کل نیروهای سواره‌نظام «هتائی‌رئی» است، و قرار است از فردا صبح، جزو مهتران او شروع به کار کنیم. او یقیناً تمام تلاش خود را به کار خواهد بست تا در این باره با شهریارمان صحبت کند و او را در جریان امر قرار دهد.»

سبالینوس پاسخ داد: «به نظرم حق با تو باشد. این پیشنهاد خوبی است.»

آگیریوس گفت: «حال دیگر بخواب. فردا صبح، در هنگام سحر،

فرمانده‌مان قرار است ما را برای انجام تمرینات اسب‌سواری از خواب بیدار کند.»

نوجوان کوشید به خواب رود، اما ماهیت عظیم و وحشتناک آن راز، بیش از اندازه برای سینه‌اش بزرگ می‌نمود، و او تا مدت‌ها، بیدار باقی ماند. چشمانش در تاریکی باز بود، و به شدت از اندیشه آن برنامه شاه‌کشی، که همچون کابوسی ترسناک به نظر می‌رسید، ناراحت بود. او همزمان بی‌اندازه دستخوش هیجان شده بود، و احساس می‌کرد چنان‌چه آن توطئه سوءقصد علیه جان شهریار مقدونیه را به مافوق خود فاش کند، از لیاقت و شایستگی عمیقی برخوردار خواهد گشت. با خود می‌اندیشید که شاه اسکندر سوم مقدونی، فاتح ممفیس، بابل و شوش، فاتح نبرد معروف گرانکوس و ایسوس، می‌توانست سلامت جان خود را مدیون تلاش او، بیبالینوس، کم‌سال‌ترین سرباز مقدونی باشد... یعنی دقیقاً همان نوجوانی که همواره مورد تمسخر و آزار سایر نوجوانان دیگر قرار می‌گرفت...

او پیش از آن که شیپور صبحگاهی به صدا در آید، به پاخاست. لباس خود را پوشید و در سکوت، به خوردن صبحانه‌اش پرداخت. او در کنار آگی‌ریوس نشسته بود.

یکی از یارانش گفت: «رفقا! به نظر می‌رسد که جناب گربه، زبان دوست‌مان بیبالینوس را خورده باشد!»

آگی‌ریوس فریاد زد: «او را راحت بگذارید! آخر چرا همواره تمایل دارید کسانی را که از شما کوچک‌ترند، مورد گزند و آزار خود قرار دهید؟!»

«خب... نکند میل داری که آزار و گزندم را علیه... شخص خودت آغاز کنم؟!»

آگی‌ریوس لحن تحریک‌آمیز دیگری را نادیده انگاشت و به خوردن صبحانه خود ادامه داد. سپس آن‌ها همه به دنبال فرمانده خود رفتند؛ او آن‌ها را به سمت اسب‌هایشان راهنمایی کرد تا تمرینات روزانه‌شان را آغاز نمایند.

بیبالینوس که بی‌اندازه نگران و پریشان‌خاطر بود، چندین بار در طول

تمرینات بر زمین افتاد، و کبودی‌های زیادی را در بدن خود ایجاد کرد. اما کسی، توجه خاصی به او ابراز نداشت و همه پنداشتند که این وضعیت، بیش‌تر به خاطر خلق و خوی معمول او است.

آن شب، پیش از صرف شام، او به همراه دوست خود، به داخل اتاق فیلتاس راهنمایی شد تا به فرماندهٔ بزرگ در درآوردن لباس‌رزمش، یاری رسانند، و به او کمک کنند تا به تمیز کردن سلاح‌هایش بپردازد. آن‌ها نیم‌تنهٔ بالایی لباس‌رزمش را صیقل بخشیدند، و گیره‌های چرمی سپر و قسمت‌های زیربازوی لباس‌رزمش را مورد بررسی قرار دادند، و حتی به تیز کردن تیغهٔ شمشیرش همت گماشتند. آن‌ها تمام این کارها را با شور و هیجانی عمیق انجام می‌دادند، و سبالینوس بی‌صبرانه در انتظار فرا رسیدن لحظه‌ای مناسب بود تا بتواند اجازه یابد با فیلتاس وارد صحبت شود. اما نمی‌توانست شجاعت لازم برای آغاز کردن گفت‌وگوی عجیب خود را بیابد.

بنابراین، او دیگر هیچ نگفت، نه آن روز، نه روز بعد، و نه روز پس از آن. آگیرئوس او را شهامت بخشید تا در این باره زبان به سخن بگشاید: «فرمانده یقیناً از مطالبی که بیان خواهی کرد، تو را سپاس خواهد گفت، و لیاقت تو را در برملاء ساختن این توطئه‌چینی درخواهد یافت! او از تو تجلیل به عمل خواهد آورد، و بنابراین تو نباید از چیزی واهمه داشته باشی، زمان در شرف گذشتن است و هر لحظه ممکن است که توطئه‌کنندگان وارد عمل شوند، و بخواهند شاه جوان‌مان را بکشند! بس کن! پس منتظر چه هستی؟!»

سرانجام نوجوان تصمیم خود را گرفت و غروب روز بعد، آن هنگام که فیلتاس در شرف خروج از اتاق بود، او شهامت لازم را یافت تا در این باره زبان به سخن گشاید: «فرمانده...»

فیلتاس رو به سوی او کرد: «چه خبر است، پسر جان؟»

«سرورم، باید با شما سخن بگویم...»

«فعلاً فرصتی ندارم. ببینم، در چه رابطه‌ای است؟»

«دربارۀ موضوع بسیار مهمی است. مربوط به جان شهریارمان است.»
 فیلتاس ناگهان در آستانۀ در، بر جای خود میخکوب شد، و چونان
 می نمود که گویی با ضربۀ آذرخشی به همان حالت، خشک مانده بود. اما رو
 به سوی بسالیئوس نکرد و همچنان که رویش از نوجوان پنهان بود، سؤال
 کرد: «خب...؟ منظورت از این حرف چیست؟»

«منظورم این است که جان شهریارمان در خطری بزرگ است. شخصی
 مایل است او را به قتل رساند...»

فیلتاس ناگهان در را با شدت بست و رو به سوی نوجوان کرد:
 «دیوانه‌ها...!» او بی‌اراده این جمله را از میان دندان‌های به هم فشرده خود
 بیان داشت و آن‌گاه افزود: «هیچ به سخنانم گوش فرا ندادند...»

نوجوان از مشاهدۀ این واکنش، با حالتی وحشت‌زده چند قدمی به
 عقب برداشت. اما فیلتاس ناگهان نگاهی تشویق‌آمیز به او افکند و گفت:
 «نامت چیست پسر جان؟»

«نام من بسالیئوس است...»

«بسیار خوب. هم اینک این‌جا بنشین، و به من از آن چه می‌دانی سخن
 بگو. خواهی دید، همه چیز روبه‌راه خواهد شد...»

فصل سی و ششم

روزی که برای عزیمت در نظر گرفته شده بود، نزدیک و نزدیک تر می‌گشت. اسکندر دستور داده بود تا شاهزاده خانم استاتیرا از زادراکارتا به دیدن او در آن جا بیاید، تا بتوانند دورانی را دیگر بار در کنار هم سپری کنند؛ به‌ویژه آن که شهریار جوان حدس می‌زد تا مدت‌ها نخواهد توانست همسرش را ببیند و جدایی طولانی‌ای با او خواهد داشت... اسکندر به استقبال همسر جوانش رفت، و مشغول اسب تاختن در جاده‌ای بود که می‌دانست تا دقایقی دیگر همسرش را در آن ملاقات خواهد کرد. کمی بعد، به محض آن که استاتیرا اسکندر را در امتداد جاده مشاهده نمود، آن چنان غرق در شادمانی گشت که همچون دختری جوان و عاشق، از داخل کالسکه بیرون پرید و دوان‌دوان خود را در آغوش نخستین عشق خود افکند. اسکندر نیز به سرعت از روی زین اسب خود فرود آمد؛ او زن جوان را در آغوش خود فشرد، و استاتیرا نیز بازوان خود را به دور گردن شوهرش حلقه کرد. اسکندر کاملاً تحت‌تأثیر عشق صادقانه و پاک دختر جوان پارسی قرار گرفته بود، و به سهم خویش، عشقی عمیق نسبت به او در دل احساس می‌کرد. او بی‌اندازه از رفتار ملایم و آرام و انعطاف‌پذیر دختر پارسی، و این واقعیت که هرگز کوچک‌ترین توقعی از وی نداشت خرسند و خوشوقت بود.

استاتیرا حتی در نامه‌هایی هم که برای او می‌نگاشت، هرگز کوچک‌ترین درخواستی از او نکرده بود.

ان‌ها پیاده شروع به راه رفتن کردند و همانند دو دوست صمیمی و قدیمی به گفت‌وگو پرداختند. آن دو مستقیم به سمت اقامتگاه سلطنتی شهریار جوان در اسکندریهٔ آریا پیش رفتند. استاتیرا همهٔ ساختمان‌ها و بناهایی را که در شرف ساخته شدن بود دید. قرار بود از شهر قدیمی آرناکوانتا، شهری یونانی یدید آید؛ قرار بود در آن‌جا، انواع معابد برای خدایان غربی، در مرتفع‌ترین قسمت‌های شهر برپا شود، و نیز فضایی به عنوان ورزشگاه برای تمرینات ورزشی، نظامی و رزمی جوانان جنگجو، و همین‌طور هم تئاتری برای انواع برنامه‌های نمایشی دراماتیک...

شهریار جوان گفت: «آن چه مرا بیش از هر چیز منقلب می‌سازد، این واقعیت است که در این مکان، که تا این اندازه از آتن و کُرنث و پلا فاصله دارد، اشعار اورپید و سوفکل به زودی به گوش مردم شهر خواهد رسید...! آیا تاکنون چیزی از نمایش‌های تراژدی ما را دیده‌ای؟»

استاتیرا پاسخ داد: «خیر... اما افسانهٔ خیال‌انگیز مربوط به آن‌ها را کاملاً شنیده‌ام. تنها می‌دانم که افسانه‌ای نقل می‌شود، و بازیگرانی به قرائت و سرودن اشعاری می‌پردازند، و گروهی نیز از رقاصان به رقصیدن و آوازخوانی مشغول می‌شوند. آیا چنین نیست؟ استادم برایم نقل کرده بود که چگونه یکبار، در یکی از شهرهای یونانی کنار ساحل، به تماشای یک تراژدی رفته بود.»

اسکندر گفت: «ماجرای تقریباً به همین شکل است. اما این، که تو حقیقتاً در نمایش حضور یابی و به تماشای این داستان‌های دراماتیک بنشینی، امری کاملاً متفاوت است... بدین شکل، احساسات و عواطف قهرمانان باستانی و زنانی که دوست‌شان می‌داشته‌اند، دیگر بار زنده می‌شود. چونان که گویی دیگر بار، زنده و واقعی هستند!»

استاتیرا بازوی او را فشرد و به او نشان داد تا چه اندازه از شنیدن سخنان و توضیحات او، عرق در هیجان و عواطفی پر شور شده است.

«بسیار میل داشتم که منتظر بمانم تا بنای سالن تئاتر شهر به پایان رسد، اما دیگر هیچ فرصتی باقی نمانده است. شنیده‌ام که پِسوس، این خائن نابکار، در شرف گذشتن از کوه‌های پارِپامیسوس است تا به قبایل سیتیایی که در دشت‌های وسیع و عظیمی مستقرند، ملحق شود. من باید در اسرع وقت، خود را به او برسانم و عدالت را به اجرا گذارم. بنابراین ترتیباتی داده‌ام تا فردا، بر روی صحنه‌ای چوبی، نمایش درامی صورت گیرد. سپس، روز بعد، از این‌جا عزیمت خواهم کرد.»

استاتیرا سؤال کرد: «آیا می‌توانم امشب در کنار تو بمانم؟ می‌دانی دلبندم... من هفتاد فرسنگ را سوار بر این کالسکه پیمودم تا صرفاً در کنار تو به سر برم...»

اسکندر لبخندی زد و گفت: «امیدوارم ارزش این همه ایثارگری‌های تو را داشته باشم. در طول این مدت، دستور می‌دهم وسایل استراحت و استقرارت در جایی بسیار مناسب و راحت فراهم شود.» آن‌ها به مقر اسکندر که در گذشته، کاخ مسکونی ساتیرزن بوده است، رسیدند. زنان ندیمه، بی‌درنگ به رسیدگی به امور شاهزاده خانم پارسی پرداختند، و او را به اتاق‌هایش راهنمایی کردند.

شهریار، آن شب به دیدن همسر جوان خود رفت. او از اردوگاه می‌آمد، جایی که تمام ساعات عصر خود را در آن‌جا سپری کرده و به انجام تدارکات سفری که در پیش داشتند، همت گماشته بود.

خورشید در پایین افق قرار داشت و آخرین پرتوهای درخشان و طلایی رنگ خود را در میان ابرهایی گذرا که به آهستگی از پهنه آسمان می‌گذشتند، پرتوافشانی می‌کرد. با نگاه به سمت شرق، آسمان هم‌اینک تاریک شده بود. در آن مسیر، اسکندر شعله‌های آتشی تنها را مشاهده کرد. از نگهبانان خود پرسید: «آن‌جا چیست؟...»

یکی از نگهبانان پاسخ داد: «شاید چوپانی است که سعی دارد پیش از خوابیدن، روی آتش برای خود خوراکی فراهم کند...» اما هنگامی که نزدیک‌تر رسیدند، شئل سپید رنگی را دیدند که بر دوش مردی در تاریکی

قرار داشت.

شهریار زیر لب گفت: «آریستاندیر...» و سپس بر اسب خود مهمیز زد و به سمت آتش روشن پیش رفت. نگهبانان قصد داشتند دنبال او بروند، اما او به آن‌ها اشاره کرد که در همان جا باقی بمانند، و آن‌ها نیز چاره‌ای مگر اطاعت از امر شهریارشان نداشتند.

مرد ساحر در برابر تعدادی سنگ که روی آن، آتشی روشن بود ایستاده، و نگاه خود را به سوی شعله‌های رقصان خیره ساخته بود. خار و خاشاکی که او از کنار درختان افاقیای اطراف جمع‌آوری کرده بود، صدای خاصی از خود تولید می‌کردند و می‌سوختند. به نظر نمی‌رسید صدای سُم اسب‌های اسکندر را شنیده باشد، اما از شنیدن صدای اسکندر، ناگهان از جا جهید. او با صدایی که حالتی تغییر یافته و دگرگون داشت، پرسید: «پس آوایم را شنیدی...؟»

«آتش را دیدم...»

«تو در خطر هستی.»

«من همواره در خطر حضور داشته‌ام. کالبدم پوشیده از انواع جراحاتی است که می‌توانند این امر را ثابت کنند.»

تازه در آن هنگام بود که به نظر رسید مرد ساحر، موفق به حس کردن حضور واقعی اسکندر در کنار خود شد، و همچنان که به مرد جوان می‌نگریست گفت: «عجیب است، اما تنها چهره‌ات همواره از گزند جراحات دور مانده است. گفته می‌شود که بر خلاف تو، پدرت در هنگام مرگ، صورتی بی‌قواره یافته بود.»

«نکند الهامی به روح رسیده است که از مرگ نزدیک من خبر می‌دهد...؟ بسیار مایلم به رؤیایم تحقق بخشم، و همچنین بسیار آرزومندم که فرزندی داشته باشم... پیش از آن که...»

مرد ساحر، سخنان او را قطع کرد و گفت: «تو زنده خواهی ماند، اما لازم است به سخنان پسری نوجوان به دقت گوش فرا دهی، تکرار می‌کنم، پسری نوجوان. بیش از این چیزی نمی‌گویم. زیرا مجاز به این کار نیستیم...» و

چشمانش، پر از اشک شد.

«کابوست به کجا رسیده است؟ آیا هنوز هم آن مرد برهنه را مشاهده می‌کنی که زنده‌زنده در آتش هیزمی مشغول سوختن است؟»
 «من او را همواره در برابر دیدگانم دارم.» او به آتشی اشاره کرد که در پیش روی خود داشت: «و سکوت او، بی‌اندازه آشفته‌ام می‌سازد. می‌فهمی؟... سکوتش...»

اسکندر پیاده از او دور شد، در حالی که افسار اسبش را در دست داشت. او دیگر بار به نقطه‌ای که نگهبانانش انتظارش را می‌کشیدند، نزدیک شد. ناگهان تصویری از فرو افتادن پدرش بر زمین، به ذهنش رسید. در حالی که به وسیله شمشیر یکی از افراد نزدیک خود، به قتل رسیده بود. او آن‌ها را از کنار خود راند: «بروید! نیازی به حضورتان ندارم. افرادم مرا دوست می‌دارند، درست همان‌گونه که یارانم دوستم می‌دارند. گفتم بروید!»



فیلْتاس اتاق خود را پس از فرا رسیدن شب ترک کرد، و به سرعت به سمت قسمت بالای شهر، به داخل ساختمانی بزرگ پیش رفت. ساختمان مزبور از آجرهای گلی تهیه شده، و برای اقامتگاه موقت سربازان گردان «هتائی‌رئی» در نظر گرفته شده بود. ماه در آسمان نبود، اما به هر حال، آسمان با مجموعه‌ای بی‌شمار از ستارگانی بی‌اندازه درشت و درخشان پر شده بود. نوار فروزان کهکشان، در برابر گنبد آسمان، همچون اهی طولانی و نورانی، به نظر می‌رسید...

او شنلی تیره بر دوش داشت، و سرش را نیز با کلاه شنلش پوشانده بود. بدین شکل، هیچ کس به شناختن او قادر نبود. او فقط در برابر نگهبان دروازه ورودی، خود را معرفی کرد. او نیز بی‌درنگ برای ادای احترام، نیزه خود را پایین آورد. فیلْتاس وارد شد و خود را در برابر سیمپاس^۱، که یکی از فرماندهان واحدهای سربازان «پزتائی‌رئی» بود، آشکار ساخت.

«بقیه کجایند؟»

افسر مزبور پاسخ داد: «نمی‌دانم.»

«البته که می‌دانی. تو نیک می‌دانی آن‌ها کجا حضور دارند، همان‌گونه که از این موضوع باخبرم. مادامی که آن‌ها را نبینم، از این‌جا نخواهم رفت! باید هریک از آن‌ها را ببینم، در غیر این صورت، همه چیز را به اطلاع شهریار خواهم رساند.»

رنگ از روی سیمپاس پرید و گفت: «همین‌جا منتظر بمانید. برخی از آن‌ها در برج شرقی حضور دارند، و برخی نیز در اتاق نگهبانی در حیاط مرکزی.» او از طریق دری فرعی خارج شد و فیلتاس تنها بر جای ماند؛ او به رفت و آمد در اتاق پرداخت، و همچنان که منتظر بود، دست‌های خود را با حالتی نگران و آشفته می‌فشرد.

آن‌ها به صورت گروه‌های کوچک وارد اتاق شدند، و فیلتاس نگاهی جدی به همه آن‌ها افکند، به گونه‌ای که گویی مشغول انجام بازرسی نظامی از سربازانش باشد. همزمان نوعی حالت انزجار بر چهره‌اش آشکار شده بود. سیمپاس از اهالی نیاپلیس^۱ از گردان پنجم «هتائی‌رئی»، آجساندر^۲ از شهر لئوکپدیون^۳، معاون فرمانده گردان پنجم «هتائی‌رئی»، لیمنس^۴ از کالیسترا^۵، فرمانده نخستین واحد پیش‌قراولان، پلیمن^۶ و آتالوس^۷، برادران شاهزاده آمینتاس و پسرعموهای اسکندر که هر یک، از فرماندهان واحدهای «حمله» بودند، و سرانجام آریستارکوس^۸ از اهالی پلیاکمن^۹ که نماینده سربازان گردان سپرداران سلطنتی بود...

فیلتاس، پیش از آن که حتی آن‌ها فرصت یابند دهان‌شان را بگشایند، به صحبت پرداخت:

1. NEAPOLIS

2. AGESANDER

3. LEUCOPEDION

4. LIMNOS

5. CALESTRA

6. POLEMON

7. ATTALUS

8. ARISTARCHUS

9. POLIAKMON

«آیا همه شما دیوانه شده‌اید؟! این دیگر چه داستانی است که قصد دارید شهریارمان را به قتل رسانید؟!»

سیمیاس کوشید پاسخ او را دهد: «صبر کن! تو اشتباه می‌کنی...»
 فیلتاس مانع صحبت او شد: «کافی است! تصور می‌کنید با چه کسی وارد صحبت شده‌اید؟! میل دارم هم اینک بفهمم چه کسی این تصمیم را گرفته است... و این که چه هنگام تصمیم دارید وارد عمل شوید، و بیش از هر چیز، میل دارم علت این کار را دریابم.»

پِلْمُن پاسخ داد: «تو علت آن را نیک می‌دانی. اسکندر دیگر شاه ما نیست. او یک شهریار پارسی شده است. درست مانند پارسیان لباس می‌پوشد و خود را با انواع و اقسام پارسیان، محصور کرده است. پس ما چه می‌شویم؟! مایی که یک امپراتوری عظیم را برای او تسخیر کردیم، حال باید در اوقاتی که لازم است با او صحبت کنیم، با حالتی تحقیرآمیز در اتاق‌های انتظار منتظر بمانیم تا آیا ما را نزد خود بپذیرد یا نه...»

سیمیاس در میان حرف آن‌ها گفت: «تازه، او انواع نقشه‌های جنون‌آمیز در جهت فتح و تسخیر کل عالم دارد! می‌فهمی؟ قصد دارد همه عالم را به تسخیر خود در آورد! خب، فرض گیریم که عالم هرگز پایانی نداشته باشد؟! آیا این بدان معنا است که ما باید همچنان از میان انواع صحراها و بیابان‌ها و کوه‌ها و گذرگاه‌ها و دشت‌های متروکه و دورافتاده بگذریم، تا صرفاً به فتح شهری کوچک و بدبخت مانند همین آرتاکوآنتا نائل گردیم؟!...»

لیمنس نیز در میان حرف آن‌ها گفت: «تازه همه مشکلات در این امور خلاصه نمی‌شود... او اینک، در حال تأسیس انواع مستعمرات است، اما می‌دانید در کدامین نقاط؟ نه در نقاطی زیبا و ساحلی، نه در اماکنی به زیبایی جایی که تصمیم گرفت نخستین شهر اسکندریه در آن‌جا بنیان گذاشته شود. بلکه شهرهایی را در وسط اماکنی دورافتاده و در میان صحراهای گرم ایجاد کرده است! در میان مردمی وحشی، که مسافتی بسیار زیاد نیز با دریا دارند... او هزاران افراد بدبخت و بینوا را وادار ساخته است تا خانه و کاشانه‌ای برای خود در این اماکن وحشت‌آور برپا سازند، و

همزمان، آن‌ها را مجبور کرده است که با زنانی پارسی یا بربر پیمان زناشویی ببندند، تا نسلی از کودکانی حرامزاده و بدبخت به وجود بیاورند... فیلتاس گفت: «همه یونانیان ساکن در مستعمرات قبلی نیز با زنان غیر یونانی پیمان زناشویی بسته‌اند. این دلیلی برای کشتن شاه‌تان نیست!» سیمپاس پاسخ داد: «این قدر ریاکار نباش فیلتاس! تو همواره با ما هم‌عقیده بوده‌ای. یگانه دوست نزدیک اسکندر از میان همه یارانش بودی که مانند ما عقیده داشتی که اوضاع هرگز نمی‌تواند بدین شکل ادامه یابد. تو یگانه کسی هستی که می‌توانی احساس سربازان مان و نیز رنج و اندوه و ترس‌ها و خواسته عمیق‌شان را به‌منظور بازگشت به میهن درک کنی...! و حال، تظاهر می‌کنی که از شنیدن مطالبی که پیش‌تر نیز از آن‌ها مطلع بودی، غرق در حیرت و شگفتی شده‌ای!»

فیلتاس پاسخ داد: «این درست نیست! بحث و گفت‌وگوهای ما، ماهیتی کاملاً متفاوت داشت. ما تصمیم گرفته بودیم که در زمانی مناسب، واحدهای نظامی مان را وارد عمل کنیم و کاری انجام دهیم تا او در نهایت امر، نقشه‌های خود را دستخوش تغییر کند.»

آریستارکوس افزود: «البته با کمی هم زور بازو...»

فیلتاس با لحنی بیش از پیش قاطعانه پاسخ داد: «اما نه با ریختن خون او! اگر نقشه جنون‌آمیز شما به مرحله اجرا در آید و با موفقیت روبارو شود، ارتش ما در ناکجاآبادی عجیب و غریب، در وسط سرزمینی بیگانه و ناآشنا، بدون هیچ رهبر و فرماندهی بر جای خواهد ماند، و تاج و تخت سلطنت نیز بدون هیچ شاهی رها خواهد شد...»

پلمن پاسخ داد: «چنین نیست! ما شاهی در اختیار داریم.»

سیمپاس اعلام داشت: «آمینتاس چهارم! پسر بحق شاه آمینتاس سوم که شاه قانونی و اصلی سرزمین مقدونیه به شمار می‌رفت.»

فیلتاس سر خود را تکان داد: «این غیرممکن است! آمینتاس نسبت به اسکندر بی‌نهایت وفادار است.»

سیمپاس گفت: «این‌طور بیندیش... کافی است منتظر بمانی تا او تاج

سلطنت مقدونیه را بر سر خود گذارد...»

فیلْتاس با حالتی سنگین و ناراحت بر روی صندلی نشست، و غرق در سکوت شد. سیمِیاس دیگر بار وارد صحبت شد و گفت: «تو فرماندهٔ کلِ سواره‌نظامِ گردان «هتائی‌زئی» هستی و شاه جدید باید نسبت به حمایت و کمک و وفاداری تو نیز حساب کند. ما باید بدانیم موضع تو چیست...»

فیلْتاس آهی کشید و گفت: «گوش کنید... گمان می‌کنم، در واقع... یقین دارم که نیازی نخواهد بود که ما دست‌های خود را با خون اسکندر، لکه‌دار سازیم... ما همه به او بسیار مدیون هستیم.»

آریستارکوس پاسخ داد: «این او است که باید به ما مدیون باشد! آن هنگام که او به هلاکت رسد، دیگر هیچ دلیلی ندارد که نتوانیم همهٔ افتخارات لازم را به او تقدیم داریم! ما برایش انواع مجسمه‌ها و بناهای یادبود خواهیم ساخت، و در سراسر جهان، با نوشته‌هایی بر روی لوح‌های سنگی، به ستایش و تجلیل از او همت خواهیم گماشت... این کار، همواره در طول تاریخ رایج و متداول بوده است. اما دربارهٔ آمینتاس باید بگوییم که او پس از آن که بر تخت سلطنت نشیند، همواره مدیون ما خواهد بود، و یقیناً همواره به سخنان و نصایح ما گوش خواهد سپرد.»

فیلْتاس همچنان به اندیشیدن ادامه داد، چنان که گویی رفیق هم‌رمزش، هیچ سخنی اظهار نداشته است: «من مایل نیستم او را به قتل رسانم. شما هم نباید او را به هلاکت رسانید. من خود، به شما خواهیم گفت چگونه و در چه هنگام، وارد عمل شوید.» او با چنان لحن قاطعانه‌ای سخن گفت که هیچ کس جرئت نیافت خلاف او سخن گوید، و یا علیه او وارد مبارزه شود. فیلْتاس دیگر بار کلاهک شنلش را بر سر افکند و ساختمان را ترک کرد.

سیمِیاس آن قدر منتظر ماند تا صدای گام‌های فیلْتاس محو گشت، سپس رو به سوی رفقای توطئه‌گر خود کرد و پرسید: «چه کسی به او گفته بود؟»

آن‌ها همه سر خود را به علامت نفی تکان دادند.

«فیلْتاس از برنامه ما مطلع بود، بنابراین این نشان می‌دهد که شخصی به او چیزی گفته است.»

لیمُنس به او خاطر نشان ساخت: «باور کنید من هیچ چیزی به او بازگو نکرده بودم! قسم می‌خورم!»

دیگران یک‌صدا گفتند: «ما نیز هیچ چیز اظهار نداشته‌ایم...»
سیمیاس گفت: «زندگی ما در این لحظات، در خطر است. در این باره، نباید با هیچ کسی وارد گفت‌وگو شوید! نه با دوستان نزدیک‌تان، نه با معشوقه‌هایتان، نه با برادرهایتان! به هر حال، فیلْتاس، به گونه‌ای از این ماجرا اطلاع یافته است؛ پس این احتمال وجود دارد که سایرین نیز آگاه باشند... هر کسی ممکن است از نقشه‌هایمان مطلع شود...»

آریستارکوس گفت: «راست است. پس به نظر شما، باید چه کنیم؟»
«باید بی‌درنگ وارد عمل شویم.»

«منظورت این است که... شاه را به هلاکت رسانیم؟... حال؟»
«بله. در اسرع وقت! چنانچه او خبر یابد که فیلْتاس از نقشه‌های توطئه‌گران ما آگاهی یافته است، آن هنگام، همه چیز از دست خواهد رفت! آیا تاکنون در یک دادگاه مقدونی که برای فردی خائن که قصد سوءقصد به جان شاهش را کرده بود، حضور داشته‌اید؟... من حضور داشته‌ام! همین‌طور هم در مراسم اعدام آن حضور داشته‌ام، خائنان، به آهستگی، به وسیله سربازان ارتش، تکه‌تکه می‌شوند... اعضای بدن‌شان با کندی تمام، کنده می‌شود...»

پَلْمَن پرسید: «چه وقت حمله‌مان را آغاز خواهیم کرد؟»
سیمیاس پاسخ داد: «فردا. پیش از آن که کرم‌های گندیده دیگری به مغز فیلْتاس راه یابند و ذهنش را آلوده سازند. پس از آن که اسکندر به قتل رسید، او دیگر نخواهد توانست عقب‌نشینی کند، و حاضر خواهد شد مسئولیت همه کارهای نظامی خود را به نحو احسن پذیرا باشد. اما در مورد پردیکاس، پتولمه، بلبثوکوس و سایرین، آنان یقیناً با این موضوع، با حالتی بسیار منطقی برخورد خواهند کرد. آن‌ها همه، مردانی تقریباً منطقی و

معقول هستند. حال به دقت به سخنانم گوش فرا دهید، زیرا کوچک‌ترین اشتباه ممکن است ما را به نابودی کشاند و کاری کند که از بدترین سرنوشت ممکن به عذاب بیفتیم.»

او شمشیر خود را از غلاف بیرون کشید و به ترسیم خطوطی بر روی زمین خاکی پرداخت: «فردا صبح قرار است که شهریار جوان، تئاتر جدید شهر را بازگشایی کند. او مایل است که استاتیرا، یکی از هنرنمایی‌های بازیگر محبوبش تسالوس را در نمایشنامه‌ای مشاهده کند. بنابراین او از کاخ ساتیترزن به راه خواهد افتاد و از طریق عبور کردن از محله تاجران ادویه، به این خیابان وارد خواهد شد. آن هنگام که به این نقطه رسید، خیابانی را که به سمت تئاتر منتهی خواهد شد برخواهد گزید. دو طرف خیابان مزبور با دو ردیف از سربازان گردان «پزتائی‌رئی» از ستون اصلی ارتش مقدونیه مورد محافظت قرار خواهد گرفت. قرار است که آن‌ها به او سلام نظامی گویند، و شاه‌شان را از جمعیت مردم تماشاچی، در امان نگاه دارند. آن لحظه، فرصت مناسبی برای حمله ما خواهد بود.»

او شمشیر خود را محکم در زمین فرو کرد و سپس مستقیم به چشمان یک‌یک همدستان خود در آن توطئه، خیره شد.

فصل سی و هفتم

سبالینوس موفق شده بود تا راهی از میان جمعیت برای خود بگشاید، تا بتواند به ردیف اول تماشاچیان حاضر در خیابان برسد. او همراه دوست خود آگیریوس بود. او با نگرانی تمام به تماشای نزدیک شدن شهریار جوان پرداخت که در کنار یاران همیشگی خود پیش می‌آمد، در حالی که از مسیر مخالف، افسران و فرماندهان نظامی ارتشش، به همراه شاهزاده آمینتاس در حال پیشروی بودند.

او پس از آن که بیهوده به دنبال فیلتاس، در میان دوستانی که نزدیک اسکندر حضور داشتند پرداخت و او را نیافت اعلام کرد: «اما من فرمانده فیلتاس را در میان دوستان شاه نمی‌بینم.»
آگیریوس سؤال کرد: «به عقیده تو، او این ماجرا را به شهریارمان بازگو کرده است؟»

سبالینوس پاسخ داد: «شک ندارم که بازگو کرده باشد! او با دقت به سخنانم گوش داد و به من خاطرنشان ساخت که نباید نگران هیچ چیز باشم، و این که همه چیز روبه‌راه خواهد شد.»

«به نظرت آن توطئه‌گران چه وقت قصد حمله دارند؟»
«نمی‌دانم. همچنان که به صدای گفت‌وگوی آن‌ها گوش می‌دادم،

سرو صدای زیادی از بیرون به گوش می‌رسید. بنابراین همه حرف‌های آن‌ها را نشنیدم. به گمانم آن‌ها پیش از آن که ارتش مان دیگر بار به راه بیفتد، حمله خواهند کرد.»

آگی‌ریوس به رهبران و فرماندهانی که به سمت آن‌ها نزدیک می‌شدند، اشاره کرد و گفت: «نگاه کن! این هم شهریارمان در کنار شاهزاده خانم استاتیرا، و یاران همیشگی‌اش! آری، ظاهراً حق با تو است، زیرا من نیز فرمانده فیلتاس را در میان یاران شاه نمی‌بینم.»

«شاید امروز گرفتار انجام کارهای بسیاری بوده است؛ شنیده‌ام که آن ساتراپ دیگر، برسانتس در حاشیه کوهستان، به همراه گروهی از جنگجویان ساکایی^۱ به گشت و گذار مشغول است. شاید دستور یافته است که به انجام گشتی نظامی در حوالی شهر بپردازد...»

«شاید...»

حال، شهریار جوان بیش از پیش در شرف نزدیک شدن به آن‌ها بود و سبالی‌نوس ناگهان دستخوش عجیب‌ترین احساسات باطنی شد. ناگهان بدون هیچ دلیل قبلی، همه اعضای بدنش شروع به لرزیدن کرد.

آگی‌ریوس پرسید: «تو را چه می‌شود؟! به نظر نمی‌رسد حالت خوب باشد...»

درست در همان لحظه، دوست جوان او کلمه‌ای را به خاطر آورد که از لبان یکی از فرماندهان توطئه‌گر شنیده بود؛ واژه‌ای که در آن هنگام، ماهیتی فاقد معنا برای او یافته بود، اما حال، با معنایی دقیق و روشن در ذهنش طنین می‌افکند... «دروازه خشایار شاه...» و آن‌ها دقیقاً در آن لحظه، در آن مکان حضور داشتند!

ناگهان از پس پشت او، بر فراز برجی مرتفع، سه کماندار ظاهر گشتند که در تلاش بودند به نقطه‌ای هدف‌گیری کنند... سبالی‌نوس ناگهان از میان سدراهی که سربازان «پژتائی‌رئی» با اندام تنومند خود ایجاد کرده بودند به

سمت جلو هجوم برد، و فریاد زد: «هم اینک قصد دارند توطئهٔ سوء قصدی علیه جان شهریارمان به انجام رسانند! آن‌ها قصد دارند شاه‌مان را به قتل رسانند! به داد او برسید! او را نجات بخشید! شاه‌مان را نجات دهید!»

درست در همان لحظه، بارانی از تیرهایی از غیب، شروع به باریدن بر سر و روی مردم کرد. اما پتولمه و لیوناتوس همان موقع، سپرهای خود را بالا گرفته و به حمایت و محافظت از سینهٔ شهریارشان که در معرض خطر قرار گرفته بود، مشغول شدند! پردیکاس با تمام نیرویی که در سینه داشت فریاد زد: «آن افراد را دستگیر کنید!...» و سپس گروهی از سربازان گردان «حمله» خود را به سمت دروازهٔ خشایارشا اعزام کرد.

همهٔ آن جملات و سخنان در ذهن اسکندر طنین افکند و با خاطره‌ای که دوباره همچون کابوسی وحشتناک در مغزش شکل می‌گرفت، شدت یافت. تصویر پدرش فیلیپ که در جویی از خون خود فرو افتاد، در حالی که خنجرِ سلطنت در میان استخوان‌های دنده‌اش فرو رفته بود... او همچنین صدای استاتیرا را شنید که به زبان پارسی، دستوراتی سریع و کوتاه و قاطعانه به افراد خود صادر کرد، و سپس صدای برخورد فلزی چندین سلاح به گوشش رسید، و آن‌گاه صدای تاختن اسب‌هایی...

اما یگانه چیزی که اسکندر می‌توانست در آن لحظه ببیند، خون بود، و باز هم خون و رنگ بسیار پریدهٔ پدرش فیلیپ، همچنان که بی‌صدا بر زمین افتاده بود و لحظات آخرِ عمر خود را سپری می‌کرد...

صدای پتولمه بود که وی را دیگر بار به عالم واقعیت بازگرداند: «این پسری است که جان شما را نجات داد، سرورم! او جوان شجاع و دلیر و بسیار وفاداری است! نام او سیالینوس است!»

اسکندر با نگاهی بسیار نافذ به او خیره شد. خطوط سیمایی ظریف و زیبا، با اندامی تقریباً لطیف و زنانه و چشمانی بسیار درشت و زیبا، نوجوان همچنان مشغول لرزیدن بود و برای پنهان ساختن احساسات عمیق و باطنی خویش، نگاهش را پایین افکنده بود.

شهریار جوان از او پرسید: «اهل کجا هستی، پسر جان؟»

نوجوان با لکنت زبان موفق شد پاسخ دهد: «از اهالی اِئُونُسْتَس^۱ هستیم... دهکده‌ای واقع در ایالت لینچستیس، سرورم.»

«تو جان مرا نجات بخشیدی! از تو سپاس‌گزارم. هم اینک دستور خواهیم داد تا پاداش وفاداری‌ات را به تو اهدا کنند. اما به من بگو، از کجا حدس زدی که کسانی قصد جانم را کرده‌اند؟...»

«سرورم، من پیش‌تر هم در این باره، با فرمانده فیلتاس صحبت کرده بودم. یقیناً ایشان این موضوع را با شما در میان نهاده‌اند...» اما ناگهان دست از سخن گفتن کشید، و با حالتی گم‌گشته به اطراف خود نگرست و حالت شگفتی عمیقی را در چهره شهریار و نیز در تمام صورت‌های یاران شهریار جوان مشاهده نمود.

منشی مخصوص اسکندر، اِئومِنِس نیز آن‌جا حضور داشت. او بی‌درنگ به جلو آمد و دستی بر روی شانه سبالینوس نهاد و گفت: «بیا برویم پسر جان. تو باید همه چیز را از آغاز تا آخر، برایمان تعریف کنی.»

سبالینوس، نگران و همزمان بسیار هیجان‌زده از این اندیشه که به عنوان ناجی شهریار مقدونیه در نظر گرفته می‌شد، همه جزئیات توطئه سوءقصد به جان شهریار را برای آن‌ها نقل کرد، و این که چگونه از شدت نومیدی و اضطراب، به دیدن فیلتاس رفته و او نیز به سهم خویش قول داده بود که شهریار را بی‌درنگ در جریان اوضاع قرار دهد...

پس از پایان سخنان نوجوان، اِئومِنِس باری دیگر، ضربه‌ای دوستانه بر پشت او زد و گفت: «تو پسر خوبی هستی. تو خدمت بزرگی به ما کردی. شهریارمان از هم اینک، عنوان بسیار شایسته فرمانده نجای سلطنتی شاه را به تو بخشیده است. با تمام افتخاراتی که این سمت، داراست! تو از حقوقی بسیار خوب نیز برخوردار خواهی شد و از همه افتخارات و احتراماتی که این عنوان برایت به ارمغان خواهد آورد، بهره‌مند خواهی گشت. او همچنین مایل است که یک تَلَنَت نقره به پاس یادگاری به تو

بخشد. تو آزادی آن را برای اعضای خانواده‌ات بفرستی، و یا این‌که برای خود نگاه داری، یا آن که نیمی از آن را برای خانواده‌ات ارسال داری. حال دیگر برو و استراحت کن... به راستی امروز، روز بسیار سخت و دشواری برای همگی ما بود!»

نوجوان، همچنان با حالتی هیجان‌زده اجازه مرخصی گرفت، و سپس بی‌درنگ به نزد دوست صمیمی خود دوید، تا آخرین اخبار را به او گزارش دهد. نوجوان مزبور هم‌اکنون، از اندیشه این‌که دیگر آزاد است دستوراتی صادر کند، یا مجازات‌هایی برای کسانی که در گذشته به آزدن و تمسخر او همت می‌گماشتند در نظر گیرد، احساس شادمانی فراوانی می‌کرد!

اسکندر بی‌درنگ حکم کتبی توقیف و دستگیری فرماندهان: سیمپاس، لیم‌ئس، پلئمن، اتالوس^۱ از اهالی آندرومینس^۲، آریستارکوس و آچساندر را به امضاء رساند. او همچنین حکم توقیف و دستگیری فیلتاس، فرمانده کل گردان سربازان «هتائی‌رئی» و نیز شاهزاده آمینتاس، پسر عموی خود را صادر کرد.

سپس، به اتاق‌های شخصی خود رفت و دستور داد که به وسیله هیچ کس، مورد مزاحمت قرار نگیرد.

سپلئوکوس، پتولمه و ائومینس تصمیم گرفتند به نزد هفائستیون بروند، زیرا او یگانه کسی بود که شاید در آن لحظات بسیار بحرانی و غم‌انگیز، اسکندر حاضر به دیدن او باشد... بنابراین آن شب، به نزد او رفتند.

ائومینس گفت: «تو باید بکوشی تا دریایی اسکندر قصد دارد چه کاری انجام دهد...»

سپلئوکوس نیز به سهم خویش افزود: «به‌ویژه در ارتباط با فیلتاس...»
 «سعی خواهم کرد با او وارد گفت‌وگو شوم. من هرگز تا به حال، او را در چنین وضعیتی مشابهی ندیده بودم، حتی در دورانی که در تبعید حضور داشتیم، و پیوسته در معرض گرسنگی و مردن از شدت ضعف و سرما

بودیم، او هرگز بدین گونه نشده بود...» او درست در شرف رفتن بود که ناگهان مستخدم پیری به درِ اتاق او ضربه زد، و نامه‌ای به دست او داد؛ اسکندر آنان را بی‌درنگ به نزد خود احضار کرده بود.

اثوینیس گفت: «ظاهراً نیازی به آمدن به این‌جا نبوده است. اسکندر همواره یک گام جلوتر از ما است.» سپس هر چهار دوست، اتاق هفائستیون را همزمان ترک کردند.

هفائستیون پرسید: «به نظر تان از ما چه سؤالاتی خواهد کرد؟»
 اثوینیس پاسخ داد: «خب کاملاً بدیهی است! از ما نظرخواهی خواهد کرد و مایل خواهد بود بداند نظرمان نسبت به این توطئه چیست، و مهم‌تر از همه، از ما سؤال خواهد کرد لازم است چه کاری با فیلتاس به انجام رساند...»

سیلوکوس با صدایی بسیار جدی گفت: «خب؟... باید چه پاسخی به این سؤال بدهیم؟»

در آن لحظه، پردیکاس سوار بر اسب، به آن‌جا رسید و بی‌درنگ با مشاهدهٔ دوستان خویش، از روی زمین اسب خود فرود آمد و به آن‌ها ملحق شد: «در حال حاضر، ترجیح می‌دهم با دستی برهنه، با شیری وحشی به مبارزه بپردازم، تا نظرم را دربارهٔ این ماجرای عجیب بیان دارم... آیا شما نیز در این باره فکر کرده‌اید؟...»

دوستانش به او خیره شدند و پردیکاس در نگاه همهٔ آن‌ها، همان اضطراب و نگرانی و رنج و گم‌گشتگی و عدم اطمینانی را که خود نیز به سهم خویش در وجودش احساس می‌کرد، مشاهده نمود. او سرش را تکان داد و گفت: «اگر اشتباه نکنم، شما نیز نمی‌دانید چه نظری در این باره به اسکندر ارائه کنید، نه؟»

آن‌ها دیگر به کاخ فرماندار که به وسیلهٔ گروهی از سربازان گردان «پرتائی‌رئی» مورد محافظت قرار می‌گرفت، رسیدند. به همان اندازه نیز، چهار سرباز پارسی از گردان «سربازان جاویدان» به مراقبت از آن مکان مشغول بودند. از نقطهٔ مخالف آن‌ها، لیئوناتوس نیز از راه رسید، در حالی که

شانه‌اش همچنان با پانسمانی بزرگ و مشخص، بسته شده بود. در کنار او، «سیاه» و لیسیمکوس نیز گام برمی داشتند.

پتولمه گفت: «تنها کراتروس در بین ما نیست...»

ائومنیس نگاه خود را به پایین افکند: «... و فیلتاس»

پتولمه گفت: «آری». آن‌ها بدون هیچ سخنی به یکدیگر خیره شدند. آنان نیک می‌دانستند که تا لحظاتی دیگر، ناگزیر خواهند شد به شهریار و دوست دیرینه‌شان اظهار بدارند که آیا به نظرشان، یکی از رفقای صمیمی‌شان، مردی که مانند آن‌ها در گرسنگی و خستگی و سرما و گرما، و همین‌طور هم در شادمانی‌ها و اندوه‌ها و خطرات و امیدها و نومیدی‌ها، در کنار اسکندر حضور یافته بود، باید زنده بماند... یا به هلاکت رسد.

لیوناتوس سکوت را در هم شکست: «من هرگز از فیلتاس خوشم نیامده است. او موجودی سراسر آکنده از خودپسندی و غرور است؛ اما از فکر این که او را ببینم که در مراسم اعدامی نظامی، به وسیلهٔ سربازانی بی‌شمار، آهسته آهسته قطعه‌قطعه می‌شود، بی‌اندازه ناراحت می‌شوم...! بهتر است دیگر برویم. بیش از این نمی‌توانم این حالت نگرانی و اضطراب را تحمل کنم.»

آن‌ها وارد کاخ اسکندر شدند و مستقیم به تالار شورای نظامی رفتند. در آن‌جا، اسکندر انتظارشان را می‌کشید، او روی تخت سلطنت نشسته بود، با رنگی پریده، و با همهٔ نشانه‌های شی که در بی‌خوابی کامل سپری خواهد شد. پریتاس طبق معمول در پایین پای او حلقه شده بود، و گه‌گاه بوزهٔ خود را بالا می‌گرفت، با این امید که شاید مورد نوازش «ربابش» قرار گیرد.

اسکندر حتی منتظر نشد که آن‌ها در صندلی‌های خود جای گیرند. او بی‌درنگ وارد صحبت شد: «شما همه در ماجرای قتل پدرم شرکت داشتید.» ائومنیس که هنوز هم آن واقعه را مانند جراحاتی همیشہ باز و هرگز التیام‌نا یافته در قلب و جاننش نگاه داشته بود، با ناراحتی پاسخ داد: «آری... اما به راستی اشتباهی عظیم است که بخواهی این وقایع را در حالی که

تحت تأثیر آن تصاویر خونین هستی، قضاوت کنی. این ماجرا، هیچ شباهتی به آن ماجرای گذشته ندارد. با اوضاع متفاوتی رویارو هستیم و...»

«راستی؟! اسکندر ناگهان فریاد زد: «این من بودم که خنجر را از پهلوی پدرم بیرون کشیدم... این من بودم که تمام لباس‌هایم از خون ریخته شده پدرم آغشته گشت... این من بودم که آخرین نالهٔ محترانهٔ او را شنیدم... این من بودم که... می‌فهمید؟! من بودم!»

اِئوینس ناگهان پی برد که در آن لحظه، قادر نیست هیچ حرفی بیان دارد و یا کاری انجام دهد. کاملاً بدیهی می‌نمود که اسکندر غرق در اندیشهٔ شاه‌کشی شده بود... و این که ساعت‌ها از وقت خود را در تاریکی اطراف، در اندیشهٔ کابوس‌گونهٔ مرگ بسیار خشونت‌آمیز و وحشتناک فیلیپ سپری کرده بود.

در آن لحظه، کراتروس نیز با چهره‌ای بسیار ناراحت و گرفته وارد تالار شد.

پتولمه در آن هنگام وارد صحبت شد: «اگر از حالا تصمیمت را گرفته‌ای، پس چرا ما را به این‌جا فراخوانده‌ای؟»

به نظر رسید با این جمله، تا اندازه‌ای از میزان خشم و ناراحتی اسکندر کاسته شد: «من هنوز هیچ تصمیمی اتخاذ نکرده‌ام، و تصمیمی هم اتخاذ نخواهم کرد. کل ارتش به قضاوت این ماجرا خواهد پرداخت. آن هم بر اساس رعایت قوانین و سنن باستانی سرزمین‌مان...»

سیلنوکوس گفت: «در این صورت، کمک زیادی از دست من ساخته نخواهد بود...»

اسکندر مانع حرف زدن او شد: «اگر مایل هستی، می‌توانی این‌جا را ترک کنی. بیش از این تو را این‌جا نگاه نخواهم داشت. من شما را به این‌جا فراخواندم تا به نصایح و پندهای شما گوش فرا دهم و با شما به مشورت بپردازم و از حضور شما، احساس تسکین و آرامش کنم. شش تن از دلاورترین افسران‌مان، و نیز یکی از صمیمی‌ترین دوستان‌مان، که در واقع می‌توان گفت مانند یک برادر است، علیه من توطئه کردند تا مرا به هلاکت

رسانند... شما همه در این ماجرا حضور داشتید، و گفته‌ها و شهادت آن نجیب‌زاده جوان را شنیدید.»

«سیاه» که تا آن لحظه، سکوت اختیار کرده بود، به سخن آمد و گفت: «مراقب باش اسکندر! تو هیچ مدرکی علیه فیلتاس در اختیار نداری. به غیر از شهادت آن پسرک نوجوان.»

«پسرک نوجوانی که جان مرا نجات بخشید، در تمام نکاتی که بیان کرده، حقیقت محض را اظهار داشته است. آن سه مرد کماندار، زیر شکنجه همه چیز را اعتراف کرده‌اند و داستان سیبالی‌نوس را تأیید کرده‌اند. هر بازجویی، به طور جداگانه صورت گرفته است، اما آن‌ها هر سه، یک مطلب را بیان داشته‌اند.»

«سیاه» دیگر بار سؤال کرد: «ما دقیقاً درباره فیلتاس چه چیز می‌دانیم؟»
 «به هر حال، او یقیناً از توطئه قتل اطلاع داشته، با این حال، هیچ سخنی به من نگفته است. این مقدار، روشن و انکارناپذیر است! آیا می‌فهمی...؟ اگر تنها به فیلتاس بستگی داشت، من هم اینک نمی‌بایست زنده باشم، و اندامم قاعدتاً پوشیده از پیکان‌های توطئه‌گران بود... و جسمم در دریاچه‌ای از خون، بر زمین فرو افتاده بود.» چشمان اسکندر، همزمان که سخن می‌گفت، پر از اشک شده بود، و آن‌ها همه به خوبی درک می‌کردند که او از فکر فرو رفتن پیکان‌ها در گوشت تنش به گریه نیفتاده بود، بلکه از اندیشه خیانت دوستی بود که او وی را مانند برادری دوست می‌داشت، چنان که مهم‌ترین سمت نظامی ممکن را در ارتش خویش، به او سپرده بود. کسی که بی‌درنگ پس از اسکندر، از بیش‌ترین قدرت نظامی برخوردار بود، و بنابراین او را وادار می‌ساخت تا حافظ و نگهبان همیشگی شخص اسکندر باشد... فکر این که این دوست، این برادر، علیه او توطئه کرده و خواهان مردن او شده بود، دوستی که آن قدر بی‌رحمی را پیش برده بود که فکر فرو رفتن پیکان‌هایی را در گوشت و پوست بدنش در نظر مجسم کرده و حاضر شده بود که او بدان شکل، در نهایت درد ورنج جسمانی، جان سپارد...

در آن لحظه، هیچ یک از حاضران در تالار، نتوانست از دیدن درد و رنج و اندوهی بسیار عمیق در نگاه اسکندر، خودداری کند. همین‌طور لرزش صدایش را و دست‌هایی که با حالتی متشنج، دسته‌های تخت سلطنت را محکم گرفته بودند و می‌فشردند.

اسکندر با صدایی تقریباً گریان پرسید: «مگر من چه کرده‌ام تا مستحق این فرجام باشم؟ چه کرده‌ام؟!...»

پتولمه کوشید پاسخی ارائه کند: «اسکندر! ما به هیچ‌وجه...»

اسکندر فریاد زد: «شما سعی دارید به دفاع از او برخیزید!»

سیلئوکوس پاسخ داد: «نه! حقیقت این است، که نمی‌توانیم باور کنیم... حتی اگر همه شواهد علیه او باشند!»

با فرا رسیدن همه سایه‌های شبانه، سکوتی سنگین و عمیق حکم‌فرما شد، و هیچ یک نکوشید آن سکوت را در هم شکنند. حتی پریئاس که کاملاً بی‌حرکت نشسته، و با چشمان درشت و مرطوب خود به اربابش خیره گشته بود، آن‌ها همه بی‌اندازه خود را تنها و بی‌کس و غربت‌زده احساس می‌کردند، و به‌وضوح مشاهده می‌نمودند تا چه اندازه از دوران خوش و سعادت‌مند گذشته، دور افتاده‌اند. دورانی که همه نوجوان، و همه به شدت با یکدیگر دوست بودند.

ناگهان روزهای رؤیایی و قهرمان‌پروری‌هایشان آن چنان به نظرشان دور و دست‌نیافتنی رسید که به این نتیجه رسیدند تنها چیزهایی که بر جای مانده بود، همانا شک و تردید و اضطراب و نوسیدی و یأس بود... این صفات، اینک به عنوان یاران همیشگی آن‌ها عمل می‌کردند. حال وظیفه آن‌ها این بود که راهی برای خروج از توطئه، دروغ، تزویر، و شک و سوءظنی که در چنگال آن گرفتار شده بودند، بیابند.

«سیاه» سؤال کرد: «چه اطلاعاتی درباره شاهزاده آمینتاس در اختیار

داریم؟»

اسکندر با صدایی بسیار جدی پاسخ داد: «قرار بود بی‌درنگ پس از مرگ من، شهریار جدید مقدونیه شود.» سپس لحظه‌ای بعد، پرسید: «به نظر شما،

من باید چه عملی انجام دهم؟»

«سیاه» به جای همه آن‌ها پاسخ داد: «چاره‌ای نداریم. در ارتش شهریار مقدونیه، افسرانی حضور دارند و این وظیفه ارتش شهریار مقدونیه است که به قضاوت درباره آن‌ها بپردازد...»

دیگر هیچ سخنی برای بازگو کردن بر جای نمانده بود؛ در نتیجه، همه از جای خود برخاستند، و یکی در پس دیگری، تالار را ترک کردند. اسکندر با اشباح ترسناک خود، تنها بر جای ماند... حتی هفایستیون آن قدر شهامت نیافت که در کنارش باقی بماند.

فصل سی و هشتم

اِئومِینِس و کالیستین پیش از سحر، به دیدن اسکندر رفتند و او را نشسته بر روی سه پایه‌ای ساده مشاهده کردند. او تنها یک پارچه ساده بر روی دوش خود افکنده بود. کاملاً بدیهی می‌نمود که به هیچ‌وجه خوابیده است. او بدون آن که سر خود را بلند کند، پرسید: «آیا به خیانت خود اعتراف کرد...؟»

اِئومِینِس پاسخ داد: «او با شجاعت تمام، شکنجه را تحمل کرد. او به راستی سرباز بزرگی است.»

اسکندر با ناراحتی پاسخ داد: «بله می‌دانم.»

کالیستین پرسید: «آیا میل نداری بدانمی او چه گفته است؟» شهریار مقدونیه، آهسته سر خود را جنباند.

«در نهایت درد و رنجی که از شکنجه تحمل می‌کرد، فریاد زد: «از اسکندر بپرسید چه می‌خواهد بگویم، من هم همان را خواهم گفت! بعد هم به این ماجرا پایان دهید!»

شهریار گفت: «برشی روی همه چیزها... درست مانند یک نجیب‌زاده واقعی مقدونی و طبق معمول، با حالتی تحقیرآمیز و بی تفاوت...»

کالیستین گفت: «آخر چگونه است که تو هیچ شک و تردیدی در این

ماجرا نداری؟!»

اسکندر پاسخ داد: «هیچ شک و تردیدی وجود ندارد، زیرا مدارک و شواهد، خردکننده است، و به وسیله خود قاتلان تأیید شده است.»
 ائومینس گفت: «پس آمینتاس چه می‌شود؟... دست‌کم او را ببخش! هیچ اتهامی علیه او موجود نیست!»

«اما او قبلاً هم مورد سوءظن قرار گرفته بود. در ضمن، قرار بوده که پس از قتل من، شهریار جدید شود. آیا این امر کافی نیست؟»

کالیستین با شهامت و اعتقادی بسیار عمیق نسبت به آن چه بیان می‌داشت و با حالتی بسیار پراطمینان گفت: «خیر! خیر! کافی نیست! آیا میل داری بدانی چرا کافی نیست؟ آیا نامه‌ای را به خاطر می‌آوری که ظاهراً از سوی داریوش برای آمینتاس نوشته شده بود و دو هزار تَلِنت به او وعده می‌داد...؟ آن نامه جعلی بود! همه چیز جعلی بود! آن نامه، آن پیام، آن توطئه علیه تو...! البته باید گفت که توطئه‌ای به راستی وجود داشته است، اما نه از سوی پسرعمویت، بلکه از سوی مادرت! این مادرت بوده است که همه آن ماجرا را ترتیب داده بود! با همکاری و همدستی سیسیزنس، آن مرد مصری! هدف آن‌ها، حذف کردن آمینتاس از کنار تو بود.»

اسکندر فریاد زد: «دروغ می‌گویی! سیسیزنس، جاسوسی بود که در خدمت داریوش شاه بود! به همین دلیل، او به سرعت پس از نبرد ایسوس، به قتل رسید.»

«آری، اما من آخرین کسی بودم که با او سخن گفتم! او تلاش داشت با رشوه، مرا خریداری کند. من و پتولمه را...! من تظاهر کردم که پیشنهادش را پذیرفته‌ام، و قرار شد که او پانزده تَلِنت به من و بیست تَلِنت هم به پتولمه بپردازد، تا ما در این ماجرا ساکت بمانیم، و بی‌گناهی‌اش را شهادت دهیم. من در آن دوران، هیچ حرفی به تو نزد، و این راز را مسکوت نگاه داشتم تا اضطراب و ناراحتی بیش‌تری برای تو فراهم نیآورم، و کاری نکنم که مبادا با مادرت، وارد درگیری و مشکلات بعدی شوی... آلمپاس همواره در فکر سلطنت تو بوده است و هست! این او بود که دستور داد پسر

خردسالِ اوریدیس در گهواره‌اش به قتل رسد. یا نکند آن خاطره را از یاد برده‌ای؟!»

اسکندر از تصویر ذهنی اوریدیس که بدنی پوشیده از کبودی و جراحت داشت، شروع به لرزیدن کرد، و به یاد صورت خراشیده و موهای پریشان و آشفته و نیز کالبد بی‌جانِ پسرک کوچکش که محکم به سینه چسبانده بود افتاد.

کالیستین با صدایی بی‌رحمانه ادامه داد و گفت: «پسرکی خردسال که از همان خونی که در رگ‌های تو جاری بود، در رگ‌های خود داشت... با نکند حقیقتاً بر این باور به سر می‌بری که پسرِ خدایی آسمانی هستی؟!» اسکندر به پاخاست، چونان که گویی که ضربه تازیانه‌ای بسیار شدید دریافت کرده است. او شمشیر از غلاف بیرون کشید و به سمت تاریخ‌نگار خود هجوم برد: «از حد خودت، فراتر رفتی!...»

کالیستین ناگهان با رنگی پریده، پی برد که موجب خشمی شدید و مهارناشدنی در وجود اسکندر شده است. خشمی که نمی‌دانست چه نتایجی به بار خواهد آورد... خشمی که شاید هرگز بر آن تسلط نمی‌یافت. اما اِئومینِس به سرعت میان آن دو قرار گرفت، و شهریار درست در لحظه آخر، دست از حمله کشید. اِئومینِس گفت: «کالیستین فقط نظریات و افکارش را بیان داشته است... آیا قصد داری او را از این بابت به قتل رسانی؟! چنانچه تو خواهان درباریان و دوستانی تملق‌گو هستی که همواره به گفتن آن چه خوشایند تو است مبادرت می‌ورزند، پس به راستی دیگر نیازی به حضور ما نداری...» اِئومینِس در آن هنگام، رو به سوی تاریخ‌نگار کرد؛ رنگ چهره کالیستین به شدت پریده بود، و همچون برگ سبزی می‌لرزید. او به وی گفت: «بیا از این جا برویم کالیستین! برویم... امروز، حال شهریارمان چندان خوب نیست...»

آن‌ها اتاق را ترک کردند، و اسکندر با حالتی بسیار ناراحت و سنگین، روی سه‌پایه نشست و دو دست خود را به دور سرش گرفت، و گویی از درد فراوان شقیقه در رنج و عذابی شدید به سر می‌برد.

ناگهان صدایی از پشت سر او گفت: «بله... به راستی ماجرای وحشتناک و ناخوشایندی است. اما متأسفانه هیچ راه خروجی از آن ندارید. شما باید بدون ذره‌ای تردید، ضربه را وارد آورید! حتی اگر تردیدهایی در این باره در دل داشته باشید. شاید فیلتاس تمایلی به کشتن شما نداشته است؛ شاید میل داشته است که شما را اسیر نگاه دارد، و یا شما را مجبور سازد که بر اساس خواسته‌هایش عمل کنید... او به امید موقعیت و منصب خود، و همین‌طور هم به دلیل موقعیت والای پدرش به این کارها مبادرت ورزید، و امید و اعتماد خود را بیهوده در این بسمت‌های پرطمطراق نهاد... اما نکته مسلم این است که او حقیقتاً در این توطئه شرکت داشته است، و این خود به تنهایی، کافی به نظر می‌رسد.» اِثومَلِیوس، عرضِ اتاق تاریک را پیمود، و روی سه‌پایه دیگری در روبه‌روی شهریار جوان نشست.

«آیا به سایر چیزهایی نیز که کالیستین بیان داشت گوش سپردی؟»
 «منظورتان داستان مربوط به آمینتاس است؟ بله، اما در این مورد نیز آیا شما به راستی می‌توانید اطمینان کامل داشته باشید؟ چه کسی در بازجویی‌ای که پیش از اعدام سیسینس صورت گرفت، حضور داشته است؟ هیچ‌کس! تا آن‌جا که من مطلعم. به غیر از خود کالیستین. در نتیجه، هرگز نمی‌توان به داستانش اهمیت داد و آن را معتبر شمرد. آمینتاس، از دیدگاهی غیرشخصی، همچون خطری جدی علیه شما است؛ در دربار پارسیان، یقیناً او را به هلاکت می‌رسانند تا حضورش، دیگران را به وسوسه نیفکند. این را فراموش نکنید که شما حال شاه پارسیان نیز هستید! شما شاه‌شاهان هستید. با این حال، من گمان نمی‌کنم که حقیقتاً لازم باشد شما شخصاً تصمیمی اتخاذ فرمایید. دادگاه یقیناً او را گناهکار و مجرم اعلام خواهد کرد. یگانه کاری که ناگزیر خواهید بود انجام دهید این است که چنان‌چه کسی از نزدیکان‌تان، درخواست عفو او را کرد، شما از بخشودن آمینتاس خودداری ورزید.»

مستخدمی وارد شد و دو نجیب‌زاده جوان مقدونی که حامل سلاح‌های اسکندر در مراسم رسمی بودند، اعلام داشتند: «اعلی‌حضرتا...! وقت رفتن

فرار سیده است.»



دادگاه نظامی که در برابر همهٔ سربازان ارتش مقدونیه تشکیل شده بود، دارای مراسم و قوانینی بسیار باستانی و بسیار دهشت‌آور بود. نیاکان اسکندر، با اِعمال و اجرای آن قوانین، همواره کوشیده بودند بدترین مجازات و بدترین درد و سرافکنندگی را برای خائنان در نظر گیرند تا افراد دیگر، از فکر انجام چنین کاری، به شدت اجتناب ورزند.

شهریار در دادگاه حضور یافت و همهٔ سربازان و فرماندهان گردان‌های سواره‌نظام و پیاده‌نظام و نیز سپاه‌یانی که از هم‌پیمانان سرزمین مقدونیه بودند، در آن‌جا حضور داشتند. اعضای دادگاه، که از ده نفر تشکیل می‌شد، به‌صورت قرعه‌کشی برگزیده شده بودند. آن‌ها را از میان افسران کارکنده و نیز افسرانی که از بالاترین مقام نظامی در ارتش برخوردار بودند، انتخاب می‌کردند.

پیش از سحر، ارتش در فضای باز و بی‌کران دشتی لم‌بزرع تجمع کرد. صدای طولانی و نگران‌کنندهٔ شیپوری که با نئی واحد، همچون تیغهٔ تیز شمشیری می‌نمود، هوای اطراف را از هم درید. سربازان گردان «پِرتائی‌رئی» در هفت ردیف و به شدت مسلح، ایستاده و ساری سائ‌های تیز خود را محکم در دست نگاه داشته بودند. در پیش روی آن‌ها، سواره‌نظام «هتائی‌رئی» قرار داشت. در دو سوی جناح ارتش، تقریباً در دو صف پایانی به شکل مستطیل، سربازان پیاده‌نظام گردان «حمله» با دقت در کنار «سپرداران سلطنتی» ایستاده و تنها یک ورودی بسیار باریک و کوچک، در سمت شرقی بر جای نهاده بودند. از طریق آن ورودی باریک، قرار بود شهریار به همراه قضات دادگاه نظامی و نیز زندانیان وارد شوند. نه سربازان مزدور یونانی، نه سربازان تراسی و نه آگریایی مجاز به ورود به داخل دادگاه نبودند، زیرا تنها مقدونیان، حق قضاوت دربارهٔ مقدونیان را داشتند و بس. در مرکز سربازان «هتائی‌رئی»، سکویی نسبتاً کوتاه وجود داشت که تخت سلطنت شهریار را روی آن قرار داده بودند. تعدادی نیز صندلی برای

شخصیت‌های بسیار مهم درباری، گذاشته شده بود.

خورشید از پشت کوه‌ها طلوع کرد، و پرتوهای آن نخست به نوک نیزه‌های سربازان پیاده‌نظام برخورد نمود و موجب درخشش آن‌ها شد. سپس نور خورشید فراتر رفت و به تدریج، به روشن ساختن چهرهٔ مردانی که در لباس‌های رزم خود، کاملاً بی‌حرکت ایستاده بودند پرداخت. همهٔ صورت‌ها، همچون مجسمه‌هایی سنگی می‌نمودند، در حالی که اثرات خورشید و باد و برف و سرما بر آن‌ها، کاملاً مشاهده می‌شد.

جارچیان سه بار در شیپورهای خود دمیدند تا ورود شاه را اعلام دارند، و کمی بعد، قضات دادگاه نظامی به همراه زندانیانی که به زنجیر کسیده شده بودند، از راه رسیدند. فیلتاس در میان سایر زندانیان، به خوبی مشاهده می‌شد و بدیهی می‌نمود که از شدت شکنجه‌های وخیمی که تحمل کرده بود، به طرزی جدی مجروح شده است. سپس نوبت آمدن آمینتاس فرا رسید که با چهره‌ای بسیار مرموز و ساکت، آهسته به جلو گام برمی‌داشت.

آن هنگام که شهریار و اعضای دادگاه، در صندلی‌های خود بر روی سکوی مخصوص جای گرفتند، مسن‌ترین عضو با صدای بلند به قرائت اتهامات، مشغول شد. شاهدان ماجرا نیز به ترتیب در صفی حضور یافتند و جارچی به تکرار اظهارات هر یک از آن‌ها پرداخت، به گونه‌ای که کل حاضران در آن دادگاه می‌توانستند پاسخ‌ها را بشنوند.

آن‌گاه، اعضای دادگاه رأی خود را صادر کردند و به توافق آراء همهٔ زندانیان، گناهکار اعلام شدند.

جارچی سخنان مسن‌ترین قاضی را تکرار کرد و سپس فریاد زد: «حال، حاضران در ارتش نیز می‌توانند رأی دهند. آرای شما، باید برای هر زندانی به صورت فردی اعلام شود. کسانی که با این آراء موافق نیستند، موظفاند شمشیر خود را در زمین فرو کنند! هر یک از شما ده قدم به عقب بردارید، تا تعداد سلاح‌ها شمارش شود.»

قاضی مسن، اسامی زندانیان را یک به یک اعلام می‌کرد، و هر بار

تعدادی از جنگجویان شمشیرهای خود را یا بر زمین فرو می‌کردند یا به عقب گام برمی‌داشتند. مجرمین، به این سو و آن سو نگاه می‌کردند. نخست به سمت خطوط پیاده‌نظام‌ها، سپس به سوی سواره‌نظام‌ها، با این امید که هم‌زمان سابق‌شان، به دفاع از آن‌ها برخیزند، اما در هر نوبت شمشیرهای بسیار معدودی بر زمین بر جای می‌ماند. آن هنگام که نوبت به فیلتاس رسید، شمشیرهای بیش‌تری روی زمین مشاهده شد، به‌ویژه از سوی سربازان گردان «هتائی‌زئی»، اما حتی آن تعداد نیز کافی نبود تا بتواند رأی قضات دادگاه را باطل سازد.

رفتار خودپسندانه و نیز عدم قابلیت معمول او در ایجاد دوستی با افراد زیردستش، به‌ویژه با سربازان پیاده‌نظام، در آن هنگام، به شدت علیه او عمل کرد. از سوی دیگر، شهادت سبالینوس که همه سربازان تمام مطالب آن را شنیده بودند، به شدت بر وجود فیلتاس و نظریه‌ای که سربازان نسبت به او داشتند، سنگینی می‌کرد...

فیلتاس، بر خلاف سایر زندانیان، نگاهش را به سمت زمین ندوخته بود؛ او همچنان به چهره اسکندر خیره مانده و ناله‌های دردمندانه‌اش را از میان دندان‌هایی که به شدت به هم می‌فشرد، فرو می‌خورد. آن هنگام که او را در برابر چوبه اعدام قرار دادند او همچنان به اسکندر نگاه می‌کرد، او جلادان خود را به کناری راند، زیرا آن‌ها می‌خواستند میج دست و پایش را ببندند؛ او با اندامی صاف، در نهایت غرور ایستاد و سینه خود را رو به سوی سربازان کمانداری که قرار بود حکم اعدام او را اجرا کنند، گرفت. فرمانده سربازان، به سمت سکویی که اسکندر روی آن نشسته بود نزدیک شد و بر طبق سنت، منتظر ایستاد تا ببیند آیا شه‌ریار جوان مایل است کسی را مورد عفو خود قرار دهد یا نه...

اسکندر با صدایی کوتاه و مختصر پاسخ داد: «به سمت قلب باشد. همه کمانداران، نخستین پیکان خود را به سمت قلب نشانه گیرند. میل ندارم حتی لحظه‌ای، بیش از آن چه لازم است، رنج کشد...»
فرمانده، سر خود را به نشانه اطاعت پایین آورد. به نزد واحد کمانداران

خویش رفت، و چند کلمه‌ای با افرادش رد و بدل کرد. او سپس دستور آماده‌باش داد و کمانداران، پیکان‌هایی در کمان خویش قرار دادند و به سمت فیلتاس نشانه گرفتند. اردوگاه، مملو از حضور سربازان مقدونی بود، اما در آن لحظه، سکوتی سربی بر هر سو فرو افتاده بود، و سربازان گردان سواره‌نظام، نگاه خود را به اندام فیلتاس خیره ساختند، زیرا به خوبی می‌دانستند که حتی در آن لحظات واپسین، حتی آن هنگام که از شدت شکنجه‌های وحشتناکی که بر وجودش اعمال شده بود، به سختی روی دو پای خود ایستاده بود، باز هم سعی داشت به آن‌ها بیاموزد یک فرماندهٔ دلیر و با شهامت «هتائی‌رئی» چگونه جان خواهد سپرد.

افسر، علامت نیراندازی را صادر کرد، اما فیلتاس پیش از آن که پیکان‌ها، قلبش را از هم درند، آن مقدار فرصت یافت تا دهان خود را باز کند و فریاد زند: «آلایائی...!»

سپس، بر روی زمین فرو افتاد و دریاچه‌ای از خون، در اطراف او شکل گرفت.

شاهزاده آمینتاس، آخر از همه اعدام شد. بسیاری از حاضران، در آن روز عجیب نتوانستند از گریستن جلوگیری کنند؛ زیرا از مشاهدهٔ آن مرد جوان و دلیر که با آن چهرهٔ رقت‌آور و با رفتار بسیار شریف و نجیب، به آن سرنوشت شوم دچار شده بود، بی‌اندازه متأثر شده بودند. به راستی سرنوشت، نسبت به او انصافی روا نداشته بود. نخست او را از تاج و تخت سلطنت محروم ساخته و سپس او را در عنفوان جوانی، از زیستن محروم کرده بود...

اسکندر به کاخ خود بازگشت، در حالی که بیش از هر زمان دیگری در عمر خود، غرق در اندوه و ناراحتی بود. او بی‌اندازه دستخوش غم و اضطراب شده بود، زیرا یاری را که از دوران کودکی می‌شناخت از دست داده بود. آن هم نه در میدان نبرد، بلکه در چوبهٔ اعدام... او هنوز هم به سختی می‌توانست باور کند که مردی جوان که دقیقاً با او هم سن بود، کسی که همواره در همهٔ امور و همهٔ ماجراجویی‌ها با او شرکت کرده بود، مردی

که از بالاترین منصب نظامی بهره‌مند گشته بود، ناگهان دستخوش چنان تغییر و دگرگونی، دچار چنان عدم پذیرش شرایط کنونی شده که حاضر بود به او خیانت ورزد، و حتی تابدان جا پیش برود که علیه او، توطئه نماید و قصد جاننش را کند...

متأسفانه دوران تزویر و فریب و خیانت و خونریزی کاملاً به پایان نرسیده بود، و حال لازم می‌نمود که تصمیمی باز هم بسیار وحشتناک‌تر از تصمیمات اخیر، اتخاذ شود.

او پس از غروب خورشید، شورایی فوق‌العاده تشکیل داد و همهٔ یارانش را به نزد خویش طلبید. آن‌ها همه در زیر خیمه‌ای که دور از همه، به‌تنهایی در وسط دشتی خلوت برافراشته شده بود، تجمع یافتند.

اثومینس نیز حضور داشت؛ «سیاه» در جلسه غایب بود، زیرا دستور یافته بود که اجساد آن زندانیان اعدام‌شده را به خاک سپارد. در کنار در ورودی خیمه، هیچ نگهبانی حضور نداشت. حتی صندلی یا میز یا حتی فرش نیز مشاهده نمی‌شد. فقط زمینی خالی و خاکی. آن‌ها در کنار یگانه فانوسی که در داخل روشن بود، به گفت‌وگو پرداختند. هیچ کس شام نخورده بود، و بر روی چهرهٔ همهٔ حاضران، فقط احساس ناباوری و شگفتی و تلخکامی دیده می‌شد.

اسکندر شروع به حرف زدن کرد: «به هیچ‌وجه توقع چنین کاری را از شما نداشتیم. هیچ‌یک از شما، حرفی برای نجات دادن فیلتاس بیان نداشت...»

اثومینس بی‌درنگ پاسخ داد: «من یونانی هستم. هیچ حقی برای اظهار نظر نداشتیم.»

اسکندر پاسخ داد: «بله می‌دانم، در غیر این صورت یقیناً در ملأعام به نفع او سخن می‌گفتی، درست همان‌گونه که در خلوت، به دفاع از او پرداختی... اما در آن هنگام، رأی دادگاه صادر شده بود و ارتش نیز آن را تأیید کرده بود، در نتیجه این حکم تا پایان به اجرا در آمد... کاری که باید تحقق می‌یافت، تحقق یافت...»

لیوناتوس پرسید: «پس چرا ما را به این جا احضار کرده‌ای؟»
 ائومنیس گفت: «زیرا ما چرا هنوز کاملاً به پایان نرسیده است، نه؟ آن
 هنگام که آدمی کاری را آغاز می‌کند، ناگزیر است که آن را تا پایان به‌طور
 کامل پیش ببرد...»
 پتولمه با لحنی نگران سؤال کرد: «آیا توطئه‌گران دیگری را کشف
 کرده‌ای؟»

شهریار، برای یک لحظه، رو به سوی او کرد و با حالتی که گویی در میان
 یاران خود حضور نداشت به او خیره شد. کاملاً احساس می‌شد که شهریار
 جوان ناگزیر بود با سخت‌ترین، نفرت‌انگیزترین و بدترین وظایف، دست و
 پنجه نرم کند. کاری که به هیچ وجه امکان عقب‌نشینی از آن وجود نداشت.
 او با صدایی بسیار آرام گفت: «امروز، پس از آن که در مراسم اعدام حضور
 یافتم به اتاقم بازگشتم و پشت میز نشستم و شروع به نوشتن نامه‌ای به
 فرمانده پارمنیون کردم...»

تنها نام بردن از آن اسم، به قدر کافی بسنده بود تا ابعاد عظیم آن
 فاجعه که تازه در پیش رویشان گسترده می‌شد، در مقابل ذهن‌شان آشکار
 شود... آن‌ها تازه به ماهیت وحشتناک و بسیار غم‌انگیز تصمیمی که قرار بود
 اتخاذ شود، پی می‌بردند.

«من شخصاً شروع به نوشتن نامه‌ای برای او کردم تا به او خبر دهم که
 پسرش فیلتاس که محکوم به مرگ شده بود، بر اساس رأی همگانی
 سربازان ارتش، حکم اعدامش به اجرا گذاشته شد. میل داشتم به او
 بنویسم که به عنوان یک شهریار، ناگزیر از پذیرفتن حکم نهایی بودم، اما
 این که به عنوان یک مرد ساده، ترجیح می‌دادم خود جان سپارم، تا آن که
 درد و رنجی را به او وارد آورم...» ائومنیس نگاهی به او افکند و متوجه شد که
 از دیدگان اسکندر، قطرات اشکی فرو می‌چکد و بر روی گونه‌هایش
 می‌غلطد؛ در آن لحظه، رنج و اندوه اسکندر، درست مانند رنج و اندوهی بود
 که فرمانده پیر می‌توانست در دل تجربه کند: «با این حال، ناگهان دستم از
 نوشتن متوقف گشت. اندیشه‌ای عمیقاً ناراحت‌کننده و آشفته، مانع از این

شد که به کارم ادامه دهم، و مرا بر این داشت که همه شما را بی درنگ به این جا فرایخوانم و تا زمانی که به تصمیمی مشخص دست نیابیم، هیچ یک از ما، این جا را ترک نخواهد کرد.»

«واکنش پارمینون چه خواهد بود؟ این اندیشه‌ای است که بیش از هر چیز، تو را رنج می‌دهد، نه؟» باری دیگر، ائومیس با سؤالی، پاسخی را به همگان ارائه کرده بود.

اسکندر گفت: «همین طور است...»

ائومیس گفت: «او اینک، دو تن از پسرانش را در راه تو، قربانی کرده است. یکی هکتور که در رود نیل غرق شد، و دیگری نیکاتور که با ضربه پیکانی مهلک، به هلاکت رسید. و حال، تو سومین پسرش را نیز از او گرفتی... پسر ارشدش را، پسری که او بیش از همه به او می‌بالید!... تو او را به دست شکنجه‌گران سپردی و بعد هم اعدام کردی.»

اسکندر فریاد زد: «نه من! من بالاترین مقام نظامی را پس از خودم، به او بخشیده بودم! او به خاطر اعمالش قضاوت، محاکمه و مجازات شد!» او سپس سر خود را برای مدتی طولانی پایین گرفت، و کمی بعد، با صدایی ملایم تر گفت: «ما در این جا، تنها هستیم. در مرکز سرزمینی ناشناخته، نامحدود، پایان‌ناپذیر و نامعلوم... و قرار است دیگر بار وارد ماجرای شویم که همه با هم سوگند یاد کرده بودیم آن را به نتیجه‌ای نهایی برسانیم. کوچک‌ترین اشتباه از جانب ما، می‌تواند همه چیز را از میان ببرد؛ می‌تواند به دشمنی که هنوز کاملاً از بین نرفته است، قدرتی تازه ببخشد. دشمنی که در همین لحظاتی که با شما سخن می‌گویم، قصد دارد تا آخرین قطره خون خود نیز بجنگد. تنها یک اشتباه کافی است تا همه لشکرکشی ما با شکست روبه‌رو شود، و همه چیز سقوط کند. آیا میل دارید که رفقای هم‌زمینان در گوشه و کنار، بر زمین میادین نبرد فرو افتند و طعمه لاشخورها گردند؟ یا اسیر جنگی شوند و مورد شکنجه قرار گیرند و سپس با کمال بی‌رحمی به قتل برسند و یا به عنوان برده، فروخته شوند و به سرزمین‌های دوردست بروند؟... محروم از این که دیگر بار، به سرزمین مادری خود بازگردند؟... آیا

میل دارید که میهن‌مان توسط دشمن بی‌رحم و شقی تسخیر شود، خانواده‌هایمان به قتل برسند، خانه‌هایمان دچار حریق گردند؟... آیا متوجه نیستید که اگر اسکندر مقدونی از پای در آید و سقوط کند، عالم شناخته‌شده در بی‌نظمی و هرج و مرج عجیبی فرو خواهد افتاد؟! آیا این چیزی است که تو خواهان آن هستی ایثومنیس؟... آیا این همان چیزی است که همه شما خواهان آنید؟! من چاره‌ای نداشتم، مگر آن که بدون ذره‌ای تردید و لرزش، ضربه زدم. ناگزیر بودم همه ندهای درونی‌ام را ناشنیده گیرم و همه احساسات و عواطف باطنی‌ام را نادیده انگارم... همه چیزم را... حتی رحم و شفقتی را که در دل داشتم.»

همچنان که سخن می‌گفت، چشمانش پوشیده از اشک بود، و صدایش با احساسی عمیق به لرزه افتاده بود. عواطفی پرشور در روح و جانش طغیان کرده بود و یارانش، به خوبی از این امر آگاه بودند. آن‌ها دیگر بار، قدرت سلطه‌گر و بسیار نافذ اسکندر را در اطرافشان احساس می‌کردند، قدرتی که به گونه‌ای، یاد آن را تقریباً از خاطر برده بودند. چونان می‌نمود که گویی نفس اسکندر به درون سینه‌هایشان نفوذ یافته بود، و قطرات اشک شهریار جوان همزمان از گونه‌های آن‌ها فرو می‌چکید. به گونه‌ای که تردیدها و نوسیدی و اضطراب او، همزمان به روح و جان آنان نیز ضربه می‌زد.

شهریار مستقیم به چشمان آن‌ها خیره شد و یک به یک به آن‌ها چشم دوخت و سرانجام گفت: «... و هنوز دشوارترین کار، تحقق نیافته است.»

ایثومنیس با صدایی لرزان گفت: «منظورت کشتن پارمنیون است؟»

اسکندر سر خود را جنباند: «ما به هیچ‌وجه نمی‌دانیم واکنش او پس از شنیدن خبر مرگ فیلتاس چه خواهد بود... اما چنانچه او بخواهد انتقام خون پسرش را از ما ستاند، در این صورت، ما به راستی به دردسر افتاده‌ایم. او صاحب تمام پول‌ها و جیره‌های غذایی و ذخایر سلاحی ما است؛ در ضمن، بر همه جاده‌ها کنترل و نظارت مستقیم دارد، و همه ارتباط ما با مقدونیه از طریق او صورت می‌گیرد. او است که برایمان

سربازان تازه‌نفس از میهن اعزام می‌کند... به طور خلاصه، او این قدرت را دارد که دروازه را در برابرمان ببندد، و ما را به حال خودمان رها سازد، و سرنوشت‌مان را دستخوش تغییر و دگرگونی کند... این امکان نیز هست که با بسوس یا کسی دیگر همدست شود، و ما را کاملاً از صفحه روزگار، محو کند. آیا ما می‌توانیم این خطر بزرگ را بپذیریم؟»

کراتروس گفت: «فقط یک نکته باقی می‌ماند... آیا تو معتقد هستی که پارمینون چیزی از این توطئه می‌داند؟ و یا در آن دست داشته است؟ فیلتاس به هر حال پسر او بود... این منطقی است که آدمی گمان برد که شاید فیلتاس این موضوع را به اطلاع و آگاهی پدرش نیز رسانده است.»

«من این طور عقیده ندارم، اما همزمان ناگزیرم که این امکان را در ذهن خود جای دهم، من شه‌ریار شما هستم، و در این امر، هیچ کس یارای یاری رساندن به مرا ندارد... من به تنهایی ایستاده‌ام، در حالی که باید این تصمیمات وحشتناک را اتخاذ کنم. یگانه تسکینی که عاید می‌شود، و مرا از این اندیشه‌های آشفته و اضطراب‌آور تا اندازه‌ای می‌رهاند، دوستی و رفاقتی است که از سوی شما دریافت می‌کنم. بدون شما، به راستی نمی‌دانم آیا قدرت لازم را به دست می‌آوردم که به کارم ادامه دهم یا نه. نمی‌دانم آیا از اراده و عزم راسخ برخوردار می‌شدم و یا معنای کل این کارها را به درستی درک می‌کردم... حال، به سخنانم گوش فرا دهید: من به هیچ‌وجه مایل نیستم که وزن سنگین پشیمانی و ناراحتی‌ام را بر دوش شما بیفکنم. این وزنی است که ناگزیرم به تنهایی تحمل کنم، اما شما بر این عقیده‌اید که همه این کارها، جنون و دیوانگی است، تصور می‌کنید که فراسوی هرگونه خط مجاز و منطقی رفته‌ام، اگر به راستی بر این عقیده‌اید که کاری که قصد دارم انجام دهم، عملیات یک ظالم مستبد و وحشی است، در این صورت بهتر است مرا به هلاکت رسانید. همین حالا. با دستان شما، مرگ آن قدرها هم برایم وحشتناک نخواهد بود... سپس، بر جای من، بهترین را در میان خودتان برگزینید، زیرا من هیچ فرزندی ندارم؛ می‌توانید با پارمینون به توافقاتی دست یابید، و سپس به میهن بازگردید.» او سپس با

کمال شهمات، لباس رزم خود را گشود، آن را بر زمین افکند، و سینه‌اش را برهنه و بی‌دفاع، در معرض حملات آن‌ها باقی نهاد.

هفائستیون نخستین کسی بود که سخن گفت: «من به تو سوگند یاد می‌کنم که تو را تا دورترین سرحدات دنبال کنم! و من این جمله را از هر لحاظ بیان می‌دارم؛ حتی فراسوی مرزی که میان نیکی و پلیدی وجود دارد!» او سپس رو به سوی دوستان همیشگی خود کرد و افزود: «چنان‌چه کسی در این‌جا حضور دارد که مایل است اسکندر را به هلاکت رساند، پس باید، مرا نیز به هلاکت رساند.»

هفائستیون نیز به سهم خود، لباس رزم خود را گشود، قطعات فلزی را بر زمین افکند، و در کنار اسکندر ایستاد.

در چشمان همه، قطرات اشک می‌درخشید، و برخی نیز صورت‌های خود را با دست‌هایشان پنهان ساختند.

در آن لحظه، کراتروس به یاد روزی بسیار دوردست در گذشته افتاد، روزی که در نهایت سرما و یخبندان و کولاکی وحشتناک، از گذرگاه ایلیریا گذشتند تا به اسکندر پیوندند، تا به شاهزاده جوان و عزیز و تبعیدی خود نشان دهند تا چه اندازه همواره به او وفادار هستند و هرگز تحت هیچ شرایطی در عالم، تمایلی به رها ساختن او نخواهند داشت...

او با صدایی بغض‌گرفته گفت: «یاران اسکندر!...»

و بی‌درنگ همه یک‌صدا فریاد زدند: «همه حاضریم، سرورم!»

فصل سی و نهم

اِئومَلپوس به تالار باستانی سلاح‌ها و مهمات کاخ ساتراپ وارد شد. با صدای گام‌های او، مردی که منتظر ایستاده بود، ناگهان به سرعت روی خود را به سوی او چرخاند.

مرد جاسوس سؤال کرد: «شما کیستید؟ از کدام گردان و از کدام واحد نظامی هستید؟»

مرد پاسخ داد: «نام من دِمِتریوس^۱ است. پنجمین واحد از سومین گردان سربازان «حمله»...»

اِئومَلپوس گفت: «از سوی شاه‌مان، دستوری برای شما دارم.» او لوح کوچکی را که با نشان ستارهٔ خاندان سلطنتی اسکندر مزین شده بود نشان مرد داد: «آیا این را می‌شناسید؟»
«آری، این مهر سلطنتی است.»

«همین‌طور است، بنابراین بر اساس قدرت این مهر، دستوراتی را مستقیماً از سوی من دریافت خواهی کرد که من نیز مستقیماً از سوی اسکندر دریافت کرده‌ام. این مأموریت، کاری بسیار خطرناک و دشوار است، و

شامل داشتن احساس مسئولیت بسیار شدیدی است، اما ما می‌دانیم که تو در انجام چنین اموری، ناآگاه نیستی، و این که همواره با سرعت و دقت و سکوت فراوانی به کار خود پرداخته‌ای.»

«باید چه کسی را به قتل رسانم؟»

ائوملپوس مستقیم به چشمان او نگاه کرد و گفت: «فرمانده پارمینون» و اکنش مرد، به طرزی نامحسوس، از شگفتی عمیقی حکایت کرد. او برای لحظه‌ای کوتاه، مژگان خود را به هم زد، و سپس ائوملپوس که همچنان با دقت به بررسی حالات صورت او مشغول بود، گفت: «این دستور، صرفاً بر اساس دستوری شفاهی به تو صادر می‌شود، و تنها تو از این امر باخبر هستی. هیچ‌کس، حتی شهریارمان نیز نمی‌داند که این تو هستی که برای انجام این مأموریت برگزیده شده‌ای. تو از دو راهنمای محلی بسیار قابل اعتماد برخوردار خواهی گشت و باید از اسب‌هایی که در اصطبل ساتیرزن حضور دارند استفاده کنی. باید تیزپاترین و قوی‌ترین اسب‌ها را برگزینی. تو باید پیش از آن که خبر مرگ فیلتاس به اکباتان رسیده باشد، به آن‌جا برسی!» او یک ورقه پاپیروس نیز به دیمتریوس داد و افزود: «این سندی است که تو را به عنوان پیک سلطنتی شاه معرفی خواهد کرد، اما در جهت راه یافتن به اتاق خصوصی پارمینون، لازم است، پیامی لفظی را بیان کنی. تو باید از کلمه رمزی که میان شاه و پارمینون وجود دارد مطلع باشی.»

«این کلمه رمز چیست؟»

«ترانه‌ای قدیمی و کودکانه... ترانه‌ای مقدونی که کودکان عادت دارند بخوانند. شاید حتی تو نیز آن را بشناسی. مصرع اول آن بدین قرار است: «سرباز پیر احمق به جنگ می‌رود...»

قاتل مزدور از طنزی که در این جمله وجود داشت، سرگرم شد، و سپس خود به قسمت دیگر آن پایان بخشید: «و بر زمین فرو می‌افتد» ائوملپوس گفته او را تأیید کرد: «آری، دقیقاً همین است!» او بدون هیچ احساسی این حرف را بیان داشت.

او به صحبت خود ادامه داد: «برای این مأموریت هیچ پاداشی وجود

نخواهد داشت، اما یک تَلت نقره از جیبِ خودِ من دریافت خواهی کرد.»
مرد پاسخ داد: «نیازی نیست.»

«برایت مفید واقع خواهد شد. از یک خنجر استفاده کن، و مستقیم به داخل قلب ضربه بزن! بزرگ‌ترین سرباز مقدونیه نباید با جراحی از پشت به هلاکت رسد. او را بدون رنج زیاد، به هلاکت رسان.»

دِمتریوس سرِ خود را جنباند: «آیا کار دیگری هم هست که باید انجام دهم؟»

«باید او را غافلگیر سازی. اگر او دریابد که قصد انجام چه کاری را داری، مأموریتت با شکست مواجه خواهد شد و به سرعت نابودی خواهی گشت. با این اندیشه که او مردی هفتاد ساله است فریب هیچ نوع احساس امنیت و اطمینان را نخور. یک شیر، همواره یک شیر بر جای می‌ماند، حتی اگر بر عمرش افزوده شده باشد...»

«مراقب خواه‌م بود.»

«در این صورت، بشتاب. وقت تنگ است، و نباید آن را هدر دهی! راهنمایانت در اصطبل، انتظارت را می‌کشند. پول از همین حالا، در معبد اِشمون^۱ کلدانی‌ها، در اکباتان قرار دارد. درست در بیرون دروازهٔ جنوبی معبد. تو باید بی‌درنگ آن‌جا را ترک کنی و دیگر هرگز به این‌جا بازنگردی.»
مرد از طریق دری فرعی، آن‌جا را ترک کرد، از پلکانی پایین رفت، و مستقیم به سمت اصطبل پیش رفت. او به همراه یاران جدید خود، بی‌درنگ به سمت مسیری که خورشید در حال غروب کردن بود، حرکت نمود. از فراز برجی در قلعه، اسکندر، پریده‌رنگ و بی‌حرکت ایستاده، و به تماشای مرد قاتلی که اسب می‌تاخت مشغول بود. سرانجام شکل اسب‌سوار، در صحرا ناپدید شد...

شش روز و پنج شب طول کشید تا دِمتریوس به زادراکارتا برسد. او هر شب، تنها چند ساعت می‌خوابید، و همچنان که سوار بر اسب بود، غذای

خود را می خورد و آب می نوشید. او هر بار، تا آن جا که برایش امکان داشت، اسب خود را در چاپارخانه های پارسی تعویض می کرد تا پیوسته از سرعت مشخصی در پیشروی برخوردار باشد. به راستی تعجب آور بود که آن ها با آن سیستم مسافرتی پارسی، تا چه اندازه می توانستند با سرعت پیش روند...! سرانجام در حوالی غروب روز سیزدهم، به اکباتان رسیدند، و او بی درنگ به سمت دروازه ورودی کاخ فرماندار رفت.

نگهبان دروازه سؤال کرد: «کار شما چیست؟ شما کیستید؟»

دیمتریوس سندی را که با مهر سلطنتی همراه بود، به او نشان داد: «من پیک شهریار مقدونیه، و حامل خبری بسیار مهم هستم. باید آن را به طور شفاهی به اطلاع فرمانده پارمینون برسانم.»

«آیا کلمه رمزی هم می دانید؟»

«البته!»

نگهبان گفت: «در این صورت، اندکی تأمل فرمایید.» او وارد اتاقک نگهبانی شد و با فرمانده خود وارد گفت و گو شد. فرمانده بی درنگ از اتاقک خارج شد و مستقیماً به سمت دیمتریوس پیش رفت: «لطفاً همراهم بیایید.» آن ها وارد حیاط بزرگی شدند که با ده ها ستون سنگی بسیار مرتفع مزین شده بود. در آن جا، چاه آبی قرار داشت، و مستخدمانی مشغول آب کشیدن از داخل آن، برای حیوانات و میهمانان کاخ بودند. در سمت غربی سردر ورودی، در نقطه ای که در سایه فرو رفته بود، آن ها از پلکانی بالا رفتند و خود را به طبقه بالا رساندند. آن ها سپس وارد دهلیزی شدند که به وسیله دو سرباز «پژتائی رئی» محافظت می شد. آن ها به سمت هری که در انتها واقع بود رفتند. در مقابل در، هیچ نگهبانی نبود. مرد افسر، در زد و منتظر ایستاد. کمی بعد، صدای گام هایی به گوش رسید و صدایی که پرسید: «کیست؟...»

افسر نگهبان پاسخ داد: «از بخش نگهبانی هستم قربان! پیکی از سوی شهریارمان به این جا آمده است. او حامل پیامی بسیار مهم و فوری است. پیام شفاهی است و می گوید که کلمه رمزی نیز باید به حضورتان بیان دارد.»

در باز شد و مردی در حدود پنجاه سال ظاهر شد، با سری تقریباً بی‌مو، در حالی که تخته چوبی در زیر بازوی چپ و قلمی هم در دست راست نگاه داشته بود. او خود را معرفی کرد: «من منشی مکاتبات ایشان هستم. لطفاً دنبالم بیایید. فرمانده بی‌درنگ شما را ملاقات خواهد کرد. ایشان هم اینک از پاسخگویی به یک رشته نامه‌های مهم فارغ شده‌اند، و قصد داشتند که پیش از صرف شام، دست و روی خود را بشویند. امیدوارم که حامل اخبار خوبی باشید. ایشان هنوز بی‌اندازه، از غم از دست دادن نیکانر رنج می‌برند و به شدت نگران شهریار و آخرین فرزند بازمانده‌شان هستند... مرد بینوا...» او این جملات را بیان داشت و نگاهی به صورت مرموز و بی‌احساس مرد قاتل افکند. او سعی داشت بفهمد که آن مرد قصد بازگو کردن کدامین خبر مهم و فوری را به فرمانده پیر دارد...؟ به هر حال، از آن چه قابل‌رؤیت بود، چنین احساس می‌شد که خبر مزبور، به هیچ‌وجه ماهیتی خوش نداشت. آن‌ها در برابر در دیگری توقف کردند، و منشی فرمانده گفت: «لطفاً همین جا منتظر بمانید. یک رشته کارها باید صورت گیرد تا شما اجازه پیدا کنید به حضور فرمانده شرفیاب شوید.»

دیمیتریوس بیم داشت که مبادا وی را بازرسی بدنی کنند، از این رو، دسته خنجرش را که در زیر شنل پنهان کرده بود، گرفت. لحظاتی در سکوت سپری شد، تا آن که سرانجام مرد منشی دیگر بار با یک سینی ساده، که روی آن تکه‌ای نان، کاسه‌ای نمک و جامی از شراب قرار داده شده بود، به نزد او بازگشت.

مرد با لب‌خندی بر لب گفت: «فرمانده پارمینیون میل دارند هر کسی که به اتاق خصوصی ایشان وارد می‌شود، از میهمان‌نوازی او بهره‌مند گردد. ایشان معتقد هستند که این کار، خوش‌شانسی به همراه می‌آورد. تقاضا دارم تعارف نفرمایید! میل کنید...»

مرد قاتل، دسته خنجرش را رها کرد، دستش را به سوی سینی پیش برد، کمی نان برداشت، آن را درون نمک فرو کرد و در دهان گذاشت و خورد، سپس با جام شراب، آن را فرو داد و در حالی که دهان خود را با

پشت دستش پاک می‌کرد گفت: «تقاضا دارم از جانب من، از بابت این میهمان‌نوازی، از جناب فرمانده تشکر کنید.»

مرد منشی سر خود را جنباند، سینی را روی میز نهاد، و سپس دیمتریوس را از دری عبور داد و او را وارد دفتر کار پارمینون ساخت. سپس از او خواست که دقایقی در انتظار بنشیند. او از دری دیگر، صداهایی را شنید. در نیمه‌باز بود. مرد منشی پس از آن که مطالبی بیان داشت، از اتاق دیگر بیرون آمد، به سمت پیک شاه با سر خود اشاره کرد و اعلام داشت که حال دیگر پارمینون آماده است تا او را نزد خود بپذیرد. دیمتریوس وارد اتاق شد و دقت کرد در را دقیقاً پشت سر خود ببندد...

پارمینون در پشت میز کار خود نشسته بود؛ در پس او، قفسه‌ای پر از تومارهای پاپیروس مشاهده می‌شد، در حالی که هر یک، علامت مشخصی روی خود داشت. در سمت دیگر اتاق، سه پایه‌ای وجود داشت که روی آن، نقشه‌ای از تمام ایالات قلمرو شاهنشاهی پارسی، در شرق رود هالیس^۱ مشاهده می‌شد. او به محض مشاهده پیک، از جای خود بلند شد. پارمینون تنها یک لباس کوتاه نظامی که پاهایش را تا سر زانویش می‌پوشاند بر تن داشت و چکمه‌های مقدونی‌اش نیز تا بالای ساق‌های پایش می‌رسید. او اندامی بسیار قوی و نیرومند داشت، و لباس‌رزم او که از چرم و آهن تهیه شده بود و حال بر روی جارختی مخصوصی، در سمت چپ دیوار آویزان بود، از وزنی بسیار زیاد برخوردار بود. همه آن وسایل رزمی همراه با سپری سنگین و بزرگ دست‌کم یک تَلِنت وزن داشتند! او کاملاً بی‌سلاح بود. شمشیرش که تیغه‌ای قدیمی داشت، از همان جارختی؛ به همراه کمر بندش آویزان بود.

پارمینون به یکی از صندلی‌ها اشاره کرد و گفت: «بنشین سرباز.»

مرد قائل پاسخ داد: «خسته نیستم.»

«نه؟ اما از چهره‌ات کاملاً پیدا است که تا مرز دوزخ پیش رفته‌ای و دیگر

بار از آن جا بازگشته‌ای... ظاهرت بسیار خسته است! بس کن! بگیر و بنشین...»

دِمتریوس اطاعت کرد، تا سوءظن فرمانده پیر را به سوی خود جلب نکند؛ سپس تصمیم گرفت که کمی منتظر بماند تا فرمانده به او نزدیک‌تر شود، اما همچنان که بر روی صندلی می‌نشست، گوشه خنجرش از زیر شنلش بیرون آمد و نمایان شد. پارمینون به طور غریزی به سمت سلاح‌ها و لباس‌رزم خود چرخید، و همچنان که دست خود را پیش می‌برد تا شمشیرش را بردارد سؤال کرد: «شما کیستید؟ گفتید که حامل کلمه رمزی نیز هستید...»

دِمتریوس به‌پا خاست و گفت: «سربازِ احمق پیر، عازم جنگ است...» و همزمان با بیان این جمله، دستش را روی دسته خنجرش نهاد. با این سخنان، پارمینون شمشیر خود را رها ساخت، و با حالتی ناشی از شگفتی و تعجبی دردمند بر چهره گفت: «شهریار...» سپس زیر لب گفت: «... اما آخر چگونه چنین چیزی ممکن است؟»

اما قاتل ناگهان خنجرش را بلند کرد و آن را به سرعت در قلب پارمینون فرو نمود، و شاهد فرو افتادن فرمانده پیر بر زمین شد، بدون آن که هیچ صدایی از او برخاسته باشد. دریاچه‌ای از خون، به سرعت در اطراف او بر زمین جمع شد...

او شاهد مردن پارمینون شد، و در نگاه پیرمرد، نه حالتی از نفرت مشاهده نمود و نه حالتی از شورش. هستی، به آرامی از وجود پارمینون رخت بریست...

قاتل، فقط توانست قطرات اشکی را بر روی صورت پیرمرد مشاهده کند. قطرات درشت اشک؛ و سپس به نظرش چنین رسید که شاهد تکان خوردن لبان فرمانده پیر شد. گویی قصد داشت چیزی را با آخرین نفس خود بیان دارد... شاید... شاید همان کلمه رمز بود.

او از دری فرعی، که در دیوار تعبیه شده بود، و در سمت راست میز قرار داشت از اتاق خارج شد، و در راهروهای پر پیچ و خم آن کاخ عظیم، ناپدید

گشت. کمی بعد، آرامش و صلحی که با غروب آفتاب از راه رسیده بود، با فریادی بسیار بلند و طولانی که از ناراحتی و وحشت کسی حکایت داشت، به گوش رسید...



سیزده روز بعد، اسکندر خبر یافت که پارمینون به قتل رسیده است، و حتی این خود او بوده که دستور قتل وی را صادر کرده است، لیکن از شنیدن آن خبر، گویی ضربه‌ای بسیار دردناک دریافت می‌داشت. چونان می‌نمود، که گویی نومیدانه آرزو کرده بود خدایی، سرنوشت و فرجام دیگری را برای آن فرمانده پیر و محتشم رقم زده باشد. او خود را در داخل خیمه‌اش حبس کرد، و به مدت چندین روز، در حالتی از ناراحتی و اضطراب به سر برد، بدون آن که هرگز کسی را به حضور بپذیرد، و بدون آن که هیچ آب یا غذایی بخورد.

لیپتین بارها به دیدار او رفت، اما هر بار با دیده‌ای گریان از خیمه خارج می‌شد، و سپس بر روی زمین کنار خیمه می‌نشست و به شدت اشک می‌ریخت؛ او پیوسته در انتظار آن بود که شهریار و سرورش، او را دیگر بار به نزد خود فراخواند... دوستان اسکندر، گاهی به نزدیک خیمه او می‌آمدند تا ببینند آیا اسکندر به حالت سابق خود بازگشته است یا نه، و یگانه چیزی که می‌توانستند بشنوند، صدای بم و بغض‌گرفته و یکنواخت و غمزده مرد جوان بود که بی‌وقفه، ترانه‌ای قدیمی را برای خود می‌خواند: ترانه‌ای مقدونی که بیش‌تر نوعی لالایی بود. همه، با جنباندن سر خود با حالتی مخصوص، از کنار خیمه دور می‌شدند، تا دوباره در وقتی دیگر به او سرزنند.

اِئومِنِس، با این جملات، چهارمین جلد از کتاب خاطرات روزانه خود را به پایان رساند:

در هفتمین روز از ماه پیائِسیون^۱، فرمانده پارمینون بنا به

دستور شاه به قتل رسید، هر چند به هیچ جرمی گناهکار نبود... او مردی دلیر و با شهامت بود، و همواره با نهایت شجاعت و مردانگی و شرافت به میدان نبرد رفته بود؛ همواره مانند مردی جوان جنگیده بود، هر چند از سن زیادی برخوردار بود. کوچک‌ترین لکه‌بی‌آبرویی در یاد و خاطره او وجود ندارد، و هرگز هیچ خدشه‌ای بر نام و یاد او ایجاد نخواهد شد. او تا ابد، در قلب و جان ما زنده خواهد ماند...

فصل چهارم

سرانجام روزی فرا رسید که اسکندر دیگر بار، به تنهایی، با پای پیاده، با صورتی نتراشیده و موهایی کثیف و آشفته، به قصر بازگشت. او وزن زیادی را از دست داده بود، و حالتی مبهم و دوگانه‌ای در نگاهش مشاهده می‌شد. استاتیرا او را در آغوش خود گرفت، و کوشید درد و رنج او را تسکین بخشد. او هر شب، در کنار اسکندر، به خواندن ترانه‌ای ملایم می‌پرداخت و با چنگ مخصوص خود که متعلق به سرزمین بابل بود، ترانه‌اش را همراهی می‌کرد و او را به خواب می‌برد.

اینک، تابستان به پایان خود نزدیک می‌شد؛ سرانجام زمانی فرا رسید که شهریار، همهٔ ارتش خود را فراخواند، و تاریخی را برای عزیمت‌شان مقرر کرد. افسرانی که فرماندهی گردان‌های نظامی را بر عهده داشتند، با راهنمایان وارد گفت‌وگو شدند؛ کسانی که هم مشغول رسیدگی به تدارکات و جیره‌های غذایی بودند، ارابه‌های نظامی را دیگر بار آماده ساختند و حیوانات اهلی زیادی را با خود همراه برداشتند. فرماندهان واحدهای نظامی، سربازان خود را به انجام انواع تمرینات نظامی وادار ساختند؛ آن‌ها ناگزیر شدند راه‌پیمایی‌های طولانی کنند تا اندام خود را دوباره با انواع مشکلات و سختی‌هایی که یقیناً انتظارشان را می‌کشید عادت دهند.

به‌ویژه در هنگام عبور از انواع گذرگاه‌های کوهستانی... از سرگرفتن عادات و اعمال گوناگون نظامی، شور و هیجان خاصی را در اردوگاه اسکندر پدید آورد، و سربازان به شدت آرزو می‌کردند تاریخ حرکت هر چه سریع‌تر فرا رسد تا آن‌ها بتوانند آن مکان وحشتناک و خفقان‌آور را ترک کنند. مکانی که وقایع غم‌انگیز گوناگون و ناراحت‌کننده و غیرقابل انتظار را برایشان به ارمغان آورده بود. آن‌ها همه مایل بودند که روزهای گذشته را به دست فراموشی سپارند، و از بیکاری و بطالت و دسیسه‌های بدفرجام نجات یابند، و دیگر از زیستن با حالتی بی‌هدف در کنار آن دریاچه بی‌جان، در زیر سایه دیوارهای نیمه‌ویران آرتاکوآنتا که حال دیگر به اسکندریه آریا معروف بود، رها شوند.

شاهزاده خانم استاتیرا نیز با کمال خوشوقتی دریافت که باردار شده است، و این خبر، موفق شد تا اندازه‌ای، موجب خشنودی و آسودگی شهریار جوان گردد. اسکندر با کمی اندیشه دریافت که از این خبر حتی تا اندازه بسیار زیادی نیز احساس خوشبختی و شادمانی عمیقی می‌کند. دوستانش نیز به مانند او، اظهار خوشوقتی می‌کردند، و با خود می‌اندیشیدند که تا چندی دیگر اسکندری تازه و نوزادی در میان‌شان حضور خواهد یافت.

انجام سفری به سمت شمال، برای زنی با آن وضعیت حساس، امری بسیار دشوار و مشقت‌بار بود. از این رو، اسکندر از همسرش تقاضا کرد که دیگر بار به نقطه‌ای بهتر و آرام‌تر بازگردد، و در تمام طول دوران بارداری، در یکی از کاخ‌های سلطنتی او اقامت گزیند. استاتیرا اطاعت کرد، و مجدداً به سمت زادراکارتا رفت؛ او قصد داشت از آن‌جا، به اکباتان یا شوش برود و به مادرش ملحق شود.

باری، در یک صبح صاف و آفتابی فصل پاییز، شیپورهای عزیمت به صدا درآمدند و شاه جوان در برابر ارتش خود حضور یافت تا رهبری آن‌ها را برعهده گیرد. او لباس‌رزم بسیار خیره‌کننده و زیبایی بر تن داشت، و طبق معمول، سوار بر بویسفالاس بود. درست مانند دوران شاد و باشکوه

گذشته...

در کنار او، هِفائِستیون، پردیکاس، پتولمه، سیلئوکوس، لِئوناتوس، لیسیمکوس و کراتیروس اسب می‌تاختند، و همه در لباس‌های رزم خود، ظاهری بسیار مردانه و شکوهمند داشتند.

آن‌ها به مدت چندین روز، از دره‌ای بالا رفتند، جایی که در انتهای آن، رودی با هزاران انشعاب کوچک وجود داشت. آن‌ها از دهکده‌های بی‌شماری عبور کردند، و هرگز هیچ واقعه خاصی روی نداد. نجیب‌زادگان پارسی‌ای که به دنبال ارتش اسکندر حرکت می‌کردند، با مردم وارد گفت‌وگو می‌شدند و توضیح می‌دادند که آن مرد جوان بسیار خوش‌سیما، که سوار بر آن اسب عظیم سیاه‌رنگ است، شهریار جوان آنان محسوب می‌شود؛ همان شاه‌شاهان... گه‌گاه، کسی از راه می‌رسید، و شاخه‌ای از درخت بیدمجنون، به نشانه دوستی تقدیم شاه جوان می‌کرد. آسمان شبانه، بی‌اندازه روشن بود، و ستارگان با حالتی بسیار عجیب و شگفتی‌آور می‌درخشیدند، چونان که گویی هر بار، با فرا رسیدن غروب آفتاب، هزاران هزار ستاره، در گنبد طاق‌دار آسمانی سرمه‌ای رنگ، همچون شکوفه‌هایی در دشتی بهاری، زاده می‌شدند...

کالیستین توضیح داد که هوا در آن ارتفاع، زیاد از سطح دریا، حالتی بسیار رقیق‌تر دارد، زیرا دیگر اثری از بخار دریا نیست که بتواند به هوا غلظت خاصی ببخشد، و به همین دلیل ستارگان در حالتی ظاهر می‌گردند که گویی دیدن‌شان بسیار ساده‌تر از هر نقطه دیگری در عالم است... اما به هر حال، بسیاری از سربازان احساس می‌کردند که حتی پهنه آسمان نیز در شرف تغییر یافتن است، به‌ویژه آن که مناظر اطراف‌شان نیز در شرف دگرگونی بود. به هر حال، برای آن سربازان کهنه‌کار، دیگر هیچ چیزی در آن عالم وجود نداشت که موجب برانگیختن تعجب و ناباوری‌شان گردد... همه چیز در آن سرزمین‌های دورافتاده ممکن می‌نمود...

آن‌ها هر شب، با فرا رسیدن غروب آفتاب، در کنار ساحل رود اتراق می‌کردند. آن هنگام که همه آتش‌های خود را روشن می‌کردند، شمار عظیم

سربازان، به همراه کسانی که همچنان به همراهی آن‌ها مشغول بودند (کسانی مانند زنان روسپی، تاجران دستفروش، مستخدمان، حمالان، چوپانان و گله‌دارانی که حیوانات خود را نیز به دنبال می‌کشیدند...)، به گونه‌ای می‌مانست که انگار شهری عظیم در شرف جابه جایی است.

یک روز، دره‌ای که آن رود عجیب در آن جاری بود و از هزاران انشعاب گوناگون برخوردار بود، پهنای بیش‌تری گرفت و به دشتی وسیع و عریض و بی‌کران مبدل گشت. در اطراف آن‌ها، کوهستان‌هایی با صخره‌هایی بسیار ترسناک و تیز که همه پوشیده از برف بودند، در زیر نور خورشید می‌درخشیدند، و منظره‌ای بسیار چشمگیر و خارق‌العاده در برابر آسمان آبی ایجاد می‌کردند.

اِئومِنِس که به شدت تحت‌تأثیر زیبایی طبیعت اطراف خود قرار گرفته بود زیر لب با صدایی تحسین‌آمیز گفت: «سلسله کوه پازُ پامیسوس...!»

با این حال، کالیستِن از احساسات تحسین‌آمیز کم‌تری برخوردار بود: «من پیام‌هایی را با دایمی‌ام ارسطو رد و بدل کرده‌ام، و به عقیده‌ او، کوه‌های این ناحیه، آخرین امتدادِ سلسله کوه‌های قفقاز است که مرتفع‌ترین کوه‌های سراسر عالم است.»

لئوناتوس به گذرگاهی در نزدیک ستیغ یکی از کوه‌ها، در نقطه‌ای بسیار دوردست که میان زمین و آسمان معلق مانده بود، اشاره کرد و گفت: «یعنی از ما انتظار می‌رود که تا آن بالا صعود کنیم؟!»

پتولمه پاسخ داد: «بله دقیقاً همین‌طور است! دیگر جای کوچک‌ترین تردیدی نیست که بسوس در آن سوی کوه حضور دارد، با ارتشی از سربازان بلخی و سیتیایی؛ اسکندر بی‌اندازه مصمم است که او را به هر قیمتی شده، به چنگ خود اندازد.»

لئوناتوس دست خود را بالا گرفت و آن را به صورت سایبان بر فراز دیدگان خویش نگاه داشت، و باری دیگر به آن سلسله کوه‌های پراپهت نظر افکند. ستیغ کوه‌ها، پوشیده از برف و یخبندان بودند... او در سکوت، سر خود را تکان داد و به راه خود ادامه داد.

فرضیه جغرافیایی کالیستین به گوش شهریار جوان رسید، و او در طول روزهای بعد، به اندیشیدن در این باره پرداخت، و سرانجام به این نتیجه رسید که آن دشت حاصلخیز و سرسبز، می‌توانست مکانی ایده‌آل و مطلوب برای بنیان شهری جدید باشد؛ بدین شکل، او می‌توانست بخشی از همراهان بی‌شمار خود را که با ارتش حرکت می‌کردند، در آن‌جا مستقر سازد و صرفاً با سربازان نظامی خویش، به پیشروی ادامه دهد. او نام آن مکان را اسکندریه قفقاز نهاد، و هزاران نفر را در آن‌جا داد. او همچنین نزدیک به دو هزار سرباز مزدور را که تصمیم گرفتند در همان نقطه بمانند و از آن‌گونه‌های ماریچی و بسیار مرتفع صعود نکنند، در پشت سر خود، در آن مکان بر جای باقی نهاد.

در هوای بسیار صاف و پاک آن‌جا، در زیر آسمانی آبی، در کنار آن دشت‌های زمردفام که با نواری سیمین که همانا رودخانه و نه‌رهای انشعابی‌اش بودند، محصور می‌شدند، خاطرات وحشتناک و نیز اشباح مهیب و غم‌انگیز بر جای مانده در آرتاکوآنتا سرانجام به تدریج از خاطره‌ها زدوده شد...

با این حال، سایه خونین پارمنیون همچنان در طول ساعات شب، به آزدن روح اسکندر ادامه می‌داد و در برابر او ظاهر می‌گشت. یک روز، در هنگام غروب، اسکندر که از فرا رسیدن دیگر بار تاریکی و در نتیجه شب پارمنیون ناراحت و وحشت‌زده بود، تصمیم گرفت به دیدن آریستاندر در خیمه‌اش برود.

او با دیدن مرد ساحر گفت: «آسی‌بردار و همراهم بیا...»

مرد ساحر اطاعت کرد، و به زودی آن‌ها از زیر نگاه مراقب نگهبانان شخصی اسکندر رهایی یافتند و به نقطه‌ای دور از همه رسیدند. آن‌ها با سرعتی زیاد، در تاریکی پیش می‌رفتند؛ کم‌کم به نزدیک دامنه کوه‌ها رسیدند و شروع به صعود نمودند.

آریستاندر سؤال کرد: «به چه دلیل به این نقطه آمده‌ایم؟»

«میل دارم که تو شب پارمنیون را برایم احضار کنی!» شهریار با نگاه

تب‌آلود و وحشت‌زده، به مرد ساحر خیره شده بود: «آیا می‌توانی این کار را برایم به انجام رسانی، آرستاندر...؟»

مرد ساحر، سر خود را به نشانه مثبت جنباند: «اگر او هنوز هم در این سرزمین و در این مناطق به گشت و گذار مشغول باشد، کاری خواهم کرد که به دیدنت بیاید... اما چنان‌چه از حالا، به قعر هادس سقوط کرده باشد، در این صورت نمی‌دانم چگونه خواهم توانست بدون آن که زندگی‌ام را به خطر افکنم، به او دسترسی پیدا کنم...»

«من او را چند شب پیش، تنها و بی‌کس، با پای پیاده، در نقطه‌ای در کنار این گذرگاه برفی مشاهده کردم... او با پستی خمیده گام بر می‌داشت، چونان که گویی باری بسیار سنگین بر دوش حمل می‌کرد، و موهای سپید و بلندش، با سپیدی برف‌های اطراف در هم می‌آمیخت...! هر چند وقت یک بار، دست خود را به سویم تکان می‌داد و از من می‌خواست که او را دنبال کنم... با همان دست بزرگ و زخم‌سری‌اش... سپس، ناگهان رو به سویم کرد و من جراحتی را که بر سینه داشت مشاهده نمودم، اما در چشمانش، نه حالتی از نفرت می‌دیدم، نه حالتی از ناراحتی و نارضایتی... صرفاً آندوه و دلتنگی بسیار عمیق و بی‌پایانی... آرستاندر...! تقاضا مندم او را برایم به این‌جا فرایخوان!»

«آیا به خاطر داری دقیقاً در کدامین نقطه این منطقه کوهستانی او را دیدی؟»

شهریار پاسخ داد: «آن بالا...» و سپس به نقطه‌ای اشاره کرد که کوره‌راهی سنگی در آن مشاهده می‌شد. کوره‌راه، در میان برف ناپدید می‌شد.

«در این صورت، پیش از آن که شب فرا رسد و ما را غافلگیر سازد مرا به آن‌جا راهنمایی کن...! آن هنگام، دیگر هیچ ردپایی از آن کوره‌راه مشاهده نخواهد شد...»

آن‌ها نخست سوار بر اسب و سپس پیاده به سمت آن کوره‌راه کوهستانی پیش رفتند. هر لحظه، کوره‌راه تنگ‌تر و باریک‌تر می‌شد، و عبور از آن، به دشواری صورت می‌گرفت. آن‌دو پیش از نیمه‌شب، به خط برفی که

کوره‌راه را از دامنه کوه جدا می‌ساخت رسیدند، و در برابر دشتی سپیدپوش از حرکت ایستادند. کوره‌راه، با حالتی مشخص و واضح، تا بالای ستیغ کوه‌ها امتداد می‌یافت.

آریستاندر سؤال کرد: «آیا آماده هستید؟»

شهریار جوان پاسخ داد: «بله، آماده‌ام...»

«برای چه چیز؟»

«برای همه چیز.»

«حتی برای مردن؟»

«آری...»

«در این صورت، لباس‌هایت را از تن در آر...»

اسکندر اطاعت کرد.

«حال، بر روی زمین برفی بخواب.»

اسکندر روی زمین برفی دراز کشید و پشتش با برفی منجمدکننده برخورد کرد و ناگهان به لرزه افتاد. او به تماشای مرد ساحر پرداخت. آریستاندر روی زمین زانو زد و در کنار او حضور یافت، سپس آهسته به عقب و جلو بردن بدنش مشغول شد، و به خواندن ترانه‌ای عجیب پرداخت. گه‌گاه، فریادها و ناله‌هایی کوتاه و آهسته به زبان بربرها، از سینه بیرون می‌داد. همچنان که ترانه وردآمیز آریستاندر در هوا بلند می‌شد و به سمت آسمانی دوردست و یخ‌زده صعود می‌کرد، کالبد اسکندر نیز بیش از پیش در میان برف‌های اطراف فرو رفت، تا بدان‌جا که گویی همه بدنش در زیر لایه‌ای از برف فرو رفته بود...

اسکندر احساس می‌کرد که پوست بدنش، با هزاران سوزن تیز و یخ‌زده، مورد آزار قرار گرفته است و هر یک ضربه‌ای به قلبش وارد می‌آورد. هر لحظه، بر شدت درد جسمانی او افزوده می‌شد، تا سرانجام همه چیز ماهیتی تحمل‌ناپذیر یافت... در برهه‌ای از زمان، او پی برد که خود نیز در حین فریاد کشیدن با یک رشته صداها با ضرباهنگی خاص است... او نیز با همان زبان بربر و ناآشنا سخن می‌گفت، و سپس مشاهده نمود که چشمان

مرد ساحر، تماماً سپید، و فاقد هر احساسی شد. درست مانند دیدگان مجسمه‌های مرمری که با باران و برف، شسته می‌شوند و عاری از رنگی خاص و مشخص هستند...

اسکندر کوشید زبان به سخن گشاید، اما هیچ صدایی از گلویش بیرون نمی‌آمد؛ او کوشید برخیزد، اما دریافت که دیگر از قدرت و توان لازم برای انجام این کار برخوردار نیست. کوشید باز هم فریاد زند، اما حال دیگر حتی از داشتن صدایی در حلق نیز محروم مانده بود. او بیش از پیش، عمیق و عمیق‌تر به داخل برف‌ها فرو می‌رفت... شاید هم که مشغول شناور شدن بر فضایی نامعلوم، در آن هوای یخبندان، پاک و شفاف، بر فراز سستیغ‌های مرتفع اطراف بود...

او ناگهان خود را به صورت کودکی خردسال مشاهده کرد، چونان که گویی در رؤیا باشد، در حالی که از میان اتاق‌های بی‌شمار قصر پدرش به دویدن مشغول بود و دایه پیرش، آرتیمی‌زا، نفس‌زنان سعی داشت خود را به او رساند.

ناگهان، او خود را در تالار بزرگ قصر، در مکانی که همواره جلسات شورای نظامی برگزار می‌شد مشاهده نمود، جایی که فرماندهان بزرگ قلمرو سلطنتی مقدونیه، عادت داشتند در کنار شاه فیلیپ، پدرش بنشینند و به بحث و گفت‌وگو درباره مسائل نظامی و سیاسی بپردازند.

اسکندر در برابر ظاهر شکوهمند و مردانه و باوقار آن جنگجویان محتشم و با ایهت، که همه لباس‌های رزم براق بر تن داشتند، ساکت و خاموش ایستاده بود. گویی قدرت تکلم خود را از دست داده بود... در آن لحظه، او مردی را با چهره‌ای بسیار جدی و موقر مشاهده نمود که از راهرویی فرعی به جلو می‌آمد. موهای سپیدش که چون یال شیر می‌نمود در پشت گردنش در هوا به پرواز در آمده بود. او مهم‌ترین فرد نظامی در قلمرو سلطنتی پدرش بود! او کسی جز فرمانده پارمینون نبود!

سرباز پیر، به او خیره شد و همچنان که لبخندی ملایم بر چهره داشت، به او گفت: «آیا می‌دانی این ترانه چگونه است، شاهزاده کوچک؟ گفتی

چگونه بود؟... آیا قصد نداری آن را دیگر بار، برای سرباز پیر و احمق که قرار است به جنگ برود بخوانی؟»

اسکندر کوشید آن ترانه را بخواند؛ همان آهنگ مسخره‌ای که موجب خندیدن همه می‌شد، اما قادر به این کار نبود، زیرا بغض شدیدی، راه گلویش را بسته بود. او دیگر بار به سمت عقب چرخید تا به داخل اتاقش بازگردد، اما ناگهان در برابر خود سرزمینی وسیع و گسترده، پوشیده از برفی سپید دید. او همچنین باری دیگر، موفق به دیدن آرستاندر شد که به زانو در آمده، و چشمانش همچنان کاملاً سپید و بی‌حالت باقی مانده بود. او به شدت کوشید آخرین نیروهای خود را جمع‌آوری کند، تا دستش را پیش برد، و دست‌کم به لمس کردن شنی که دقایقی پیش بر روی برف رها ساخته بود نائل گردد، اما همچنان که آن تلاش سخت و طاقت‌فرسا را به انجام می‌رساند و می‌کوشید سر خود را به آن مسیز بگرداند، ناگهان از شدت حیرت و شگفتی و ترس، بر جایش می‌خکوب شد، زیرا درست در برابر خود، پاربنیون را مشاهده نمود. پیرمرد، در زیر نور مهتاب، رنگی کاملاً پریده داشت، و لباس‌رزم بسیار مجلل و باشکوه خود را مانند همیشه پوشیده بود. شمشیر خارق‌العاده و بسیار زیبایش نیز از پهلوش آویزان بود.

چشمان اسکندر، ناگهان پر از قطرات درشت اشک شد، و او فقط موفق شد زیر لب زمزمه کند: «ای... سرباز... دلیر... مرا... ببخش...»

پارمنیون لبان خود را در تبسمی اندوهگین از هم گشود و پاسخ داد: «حال دیگر در کنار پسرانم حضور دارم... ما همه با هم هستیم. بدرود اسکندر...! آن هنگام که دیگر بار یکدیگر را ملاقات کردیم، بخشایش مرا نیز دریافت خواهی داشت. و آن لحظه، چندان هم دیر هنگام نیست...» سپس به آهستگی شروع به راه رفتن در میان برف‌هایی بکر و دست‌ناخورده کرد، و سرانجام در تاریکی اطراف، ناپدید شد.

درست در همان لحظه، اسکندر ناگهان به عالم خودآگاه بازگشت، و در برابر خود، آرستاندر را مشاهده نمود که شنش را برایش نگاه داشته بود و

به او می‌گفت: «بشتاب! خودت را بپوشان! خودت را بپوشان! تو بیش از حد لازم به مرگ نزدیک شده بودی!»

اسکندر موفق شد از جای خود برخیزد، شنش را به دور خود بپیچد، و به تدریج احساس گرما کند. گرمای شنلِ پشمی، دیگر بار به آهستگی، حیات و هستی را به جانش بازگرداند.

آریستائیدر گفت: «چه اتفاقی روی داد؟! من از همه نیروییم استفاده کردم، از همه نیرویی که در روح و جانم داشتم! اما هیچ چیز به خاطر ندارم!»

«پارمنیون را دیدم. او لباس رزمش را بر تن داشت، اما هیچ جراحاتی در بدن نداشت و به من لبخند می‌زد...» همچنان که اسکندر سخن می‌گفت، سرش را به پایین افکند و افزود: «اما همه این‌ها، احتمالاً توهماتی بیش نبوده است...»

مرد ساحر گفت: «توهم؟!... شاید نه! این‌جا را بنگر!»

اسکندر چرخید، و تعدادی ردپا در میان برف مشاهده کرد که درست در فاصله بسیار نزدیکی از آن‌ها، متوقف گشته بود. چنان می‌نمود که کسی در آن مسیر گام برداشته، و ناگهان بدون هیچ توضیحی، در هوای اطراف، دود شده و ناپدید گشته بود.

اسکندر بر زمین زانو زد و با نوک انگشتان خود، زمین برفی را با ملایمت لمس کرد، و سپس با نگاهی سرشار از ناباوری و شگفتی، رو به سوی آریستائیدر کرد و گفت: «چکمه‌های مقدونی... با میخ‌های مخصوصی که زیرشان است... آه! پناه بر ژئوس...! آیا به راستی چنین چیزی ممکن است؟»

مرد ساحر، نگاهی به سمت افق افکند و پاسخ داد: «بهتر است که دیگر بازگردیم. دیر هنگام است. تا همین مقدار نیز ستارگان به حمایت از ما پرداختند، و حال همه چیز با نور صبحگاهی، ناپدید خواهد شد...»

فصل چهل و یکم

اسکندر، تأسیس شهر نوین‌یادش را با مراسمی رسمی و انواع قربانی‌ها، جشن گرفت و آغاز برنامه‌ها و مسابقات ورزشی، نمایشی و سرگرم‌کننده را اعلام کرد. او حتی یک مسابقهٔ مشاعره نیز برپا ساخت و دستور تدارک تئاتر بسیار باشکوهی را نیز صادر کرده بود. بهترین بازیگران تراژیک که تاکنون در تمام نقش‌های بسیار دشوار هنرنمایی کرده بودند، حال در تلاش بودند تا با تسالوس افسانه‌ای به رقابت بپردازند. با این حال، هوای کوهستانی آن منطقه، موجب شده بود تا قدرت و فصاحت بیش‌تری به صدای بسیار زیبای آن بازیگر بزرگ بخشیده شود.

نقطهٔ نهایت هیجان و ذوق هنری در آثار نمایشی تراژدی، زمانی از راه رسید که نمایش «هفت تن علیه تب» آغاز شد، و در آن، بازیگری جوان از اهالی میلزا^۱، با واقع‌گرایی خاصی، به ایفای نقش تیدئوس^۲ همت گماشت، و در قسمتی از نمایش، دندان‌های خود را درون استخوان جمجمهٔ ملانیپوس^۳ فرو کرد. با این حال، جایزهٔ بهترین بازیگر، دیگر بار به تسالوس

1. MYLASA

2. TYDEUS

3. MELANIPPUS

بی‌همتا تعلق گرفت، زیرا نقش آگاممنن را با شکوهمندی و وقار و شخص هر چه تمام‌تر ایفا کرد.

این جشن‌ها، هفت روز طول کشید. در روز هشتم، ارتش دیگر بار به راه‌پیمایی خود در پی راهنمایان محلی ادامه داد تا هر چه زودتر به گذرگاه دشوار کوهستانی برسند. پس از دو توقف در میان راه، آن‌ها خود را در زمینی پوشیده از برفی بسیار عمیق مشاهده کردند. زمین‌های اطراف‌شان، کاملاً بی‌کران و خلوت و متروکه بود. از آن‌جا که مسیرهای گوناگون برای رسیدن به گذرگاه، همه بی‌اندازه خطرناک و شیب‌دار بودند، و به سختی می‌شد با حیوانات و ازابه‌ها از آن مناطق صعود کرد، ناگزیر گشتند چهارپایان را با نیمی از وزنی که معمولاً عادت داشتند به دوش کشند، مجهز نمایند، بنابراین پیشروی ارتش، با کندی بیش‌تری صورت گرفت.

راهنمایان محلی توضیح دادند که در نقاط بالاتر، دهکده‌هایی وجود دارد، و این که آن‌ها می‌توانستند به راحتی جیره‌های غذایی خود را تهیه و تجدید کنند، اما حضور برف در اطراف، آثار و نشانی آن دهکده‌ها را با چنان ظرافت و دقتی مخفی ساخته بود که چونان می‌نمود هیچ آبادی‌ای در آن اطراف وجود ندارد... یگانه راه کشف محل دقیق آن دهکده‌ها، این بود که آن‌ها منتظر فرا رسیدن شب بشوند تا ببینند در کدامین نقطه از کوه، چراغ‌هایی روشن می‌شود، و این که دود ناشی از پخت و پز غذاها بر روی آتش هیزم‌ها از کدامین سو، خارج می‌شود... بدین شکل، ارتش اسکندر توانست این دهکده‌ها را به سهولت بیابد، و هرگز با شکم خالی پیشروی نکند؛ اما ساکنان نگون‌بخت آن دهکده‌های کوچک و فقیر، از همه آن چه برای بقای خود در طول زمستان نیاز داشتند، محروم شدند، و ناگزیر گشتند خانه‌های کوهستانی خود را رها سازند و به سمت مناطق پست‌تر فرود بیایند؛ نقاطی که ناگزیر شدند در آن‌جا برای به دست آوردن لقمه نانی برای زیستن، با سایر ساکنان آن مناطق، به جنگ و نزاع بپردازند. پیشروی ارتش اسکندر همچنان ادامه داشت، اما حرکت آن‌ها هر لحظه با سختی بیش‌تری همراه می‌شد، و بسیاری از مردان، از تأثیرات

ناشی از کوری به دلیل تماشای پیوسته برف، به شدت رنج می‌کشیدند. روزی اسکندر، پس از غروب آفتاب، فیلیپ را به نزد خود فراخواند و بخشی از کتاب راه‌پیمایی ده‌هزار سرباز را به او نشان داد و گفت: «زُئُن نقل می‌کند که چگونه در میان مناطق برفی قفقاز از همین مشکل شدید دچار عذاب شده بودند. او می‌نویسد که شمار زیادی از افرادش، قوهٔ بینایی خود را از دست دادند...»

فیلیپ پاسخ داد: «من به همهٔ سربازان دستور داده‌ام که چشمان خود را با باند‌هایی ببندند، و تنها یک شکاف بسیار کوچک و باریک، آن هم صرفاً به‌منظور آن که بتوانند مقابل خود را ببینند، بر جای گذارند. این کار، باید قوهٔ بینایی افرادمان را نجات بخشد. من دیگر هیچ کاری بیش از این، از دستم ساخته نیست... ما برای همهٔ افراد، داروی قابل دسترس در اختیار نداریم، اما من سخنان و آموزش‌های استاد پیر و عزیزم، نیکوماکوس را به خاطر دارم... همان پزشکی که تو را به عالم هستی آورد. او از برف استفاده می‌کرد تا انواع جراحات لایه‌های پوست را ترمیم کند و التیام بخشد. او همچنین برای متوقف ساختن انواع خونریزی‌ها از برف استفاده می‌کرد. من آزمایشاتی را با سربازان مان به انجام رسانده‌ام، و باید بگویم که نتایج نسبتاً رضایت‌بخشی به‌دست آورده‌ام. در این مورد به‌خصوص، باید بگویم که علاج درد ما، دقیقاً در همین ماده‌ای است که موجب ایجاد این مشکلات شده است...»

او سپس با مشاهدهٔ چهرهٔ خسته و بی‌رمق اسکندر پرسید: «شما خودتان در چه حالی به سر می‌برید سرورم؟...»

«فیلیپ خوب و مهربانم... دردهای من، فراسوی هر گونه علاج و التیامی است... تنها شراب می‌تواند گه‌گاه، به التیام دردهایم یاری رساند. هرگز تاکنون، جملات پدرم را که سال‌ها به من بیان کرده بود، به درستی درک نکرده بودم... او یک بار اعلام داشت که یک شهریار، همواره باید تنها و بی‌کس باقی بماند...»

«آیا می‌توانید تا اندازه‌ای بخواهید؟»

«بله... اما فقط در بعضی مواقع.»

«در این صورت، حال بروید و کمی استراحت کنید. خدا کند امشب بتوانید اندکی بخوابید.»

«برای تو نیز همین آرزو را می‌کنم، ایاتره^۱...»

فیلیپ لبخندی زد، زیرا شهریار جوان صرفاً زمانی از عنوان رسمی او یعنی پزشک استفاده می‌کرد که از بعضی کارهای او به عنوان پزشکی مجرب و ماهر، احساس رضایت و خشنودی کرده باشد. او با خم کردن سر خود در برابر اسکندر، ادای احترام کرد و سپس از خیمهٔ مرد جوان خارج شد.

در طول روز بعد، آن‌ها با صخره‌ای بسیار عظیم مواجه شدند: صخره‌ای مرتفع و بسیار بزرگ. کالستین برای مدتی طولانی به بررسی آن پرداخت، و سپس همراه یکی از سربازان آگریایی، به قسمت پایین آن رفتند. او متوجه شده بود که آن صخره، حالتی نیم‌دایره دارد و یادآور آشیانه‌ای غول‌آسا از دوران قدیم است. همزمان در قسمت دیگر آن، درست در وسط دیوارهٔ صخره‌ای، لکه‌ها و رگه‌هایی حلقه‌ای به رنگ نارنجی وجود داشت؛ سپس فرو رفتگی عجیبی که آدمی را به یاد شکل و اندام یک موجود بشری می‌افکند که دارای ابعاد عظیم بوده است. او بی‌درنگ پیام فرستاد که اسکندر به نزدش بیاید.

او گفت: «بنگرا! این خارق‌العاده است!... ما سرانجام صخره‌ای را یافته‌ایم که پُرِ مِته^۲ در آن گرفتار شده بود!... این چیز را می‌بینی؟» و سپس به نقطه‌ای اشاره کرد و افزود: «یقیناً آشیانهٔ عقابی بوده که جگر و امعاء و احشایش را خورده بوده است...» او سپس به رگه‌های نارنجی رنگ اشاره کرد و گفت: «و این‌ها، زنجیره‌هایی است که آن غول تیتان را در حبس نگاه می‌داشته است! می‌بینی؟ پودری زنگ‌زده بر جای مانده است! و این نیز

۱. IATRE به معنای طبیب، پزشک در زبان یونانی - م.

آثاری است که از اندام این قهرمان، باقی مانده است... اگر به راستی حق به جانب دایی‌ام باشد، و من یقین دارم که او اشتباه نمی‌گوید، این‌جا همانا کوه قفقاز است، و این نیز می‌تواند به راستی همان صخره پُرُمِته افسانه‌ای باشد!...

این خبر، بی‌درنگ در میان صفوف سربازان ارتش اسکندر پخش شد. تعداد بسیاری از سربازان، از میان صفوف خود بیرون آمدند تا از آن صخره عجیب و افسانه‌ای دیدن کنند. هر قدر بیش‌تر به آن خیره می‌شدند، بیش‌تر یقین می‌یافتند که اظهارات و حدسیات کالیستین درست است. حتی تسالوس نیز به دیدن آن صخره آمد، و همچنان که عمیقاً تحت تأثیر منظره اطراف قرار گرفته بود، با صدای گیرا و جذاب خود، اشعار ایشیل^۱ را که برای پُرُمِته سروده بود، قرائت کرد... او ناله‌ها و شکوه‌های آن غول تیتان را که با زنجیری به صخره‌ای زندانی شده بود خواند، و آوای بلند و رسایش، در میان ستیغ‌های مرتفع اطراف طنین افکند، و ابیات آن شاعر باستانی، در سراسر آن سرزمین ناشناخته، وحشی و بسیار دورافتاده طنین افکند... سرزمینی که از روز ازل، با یخ و برف، محصور شده و در چنگال سرما اسیر مانده بود.

آه، ای تو آسمان بهشتی، ای نسیم‌های تیزبال، ای آب‌های نهرها، و تو ای خنده بی‌پایان امواج اقیانوس، تو ای مادر همگان، ای زمین! و تو ای گوی درخشان، ای آفتاب! خطاب به شمایان سخن می‌گویم! مرا بنگرید، خدایی از میان خدایان، که چگونه از سوی خدایان دیگر، رنج می‌کشم!...

شهریار جوان نیز بی‌حرکت بر جای خود ایستاده بود، و به آن ابیات بی‌نظیر و زیبا گوش می‌سپرد... اما در آن هنگام، کالیستین با سخنانی که هفایستس^۲ خدای آهنگر، که ناگزیر گشته بود آن تیتان^۳ را به زنجیر کشد،

1. AESCHYLUS

2. HEPHAESTUS

۳. TITAN کنایه از پُرُمِته است - م.

بیان کرده بود، به او پاسخ گفت:

بدینسان، بر این صخره غم‌انگیز، ناگزیر از نگهبانی هستی...
صاف، ایستاده، عاری از خواب، بدون آن که هرگز زانوانت
خمیده گردد! و چه بسیار ناله‌ها و ضجه‌هایی بیهوده از سینه‌ات
بیرون آید... زیرا قلب زئوس سخت است، و هر آن کس که
قدرتش تازه باشد، دارای قدرتی خشن است...^۱

آن سخنان، روح اسکندر را همچون خنجر تیز و برنده از هم درید و
به‌نظرش چنین می‌رسید که آن ابیات، صرفاً برای او بیان شده بود و بس...
در آن لحظه، عقابی از مرتفع‌ترین ستیغ کوه به هوا برخاست، و فریاد
بسیار بلند و تیز خود را در آن فضای باز و بی‌کران، بر فراز آن‌ها از سینه
بیرون داد و به آهستگی به چرخ زدن در بالای آن صحرای یخبندان
پرداخت، چونان که گویی خود زئوس بدان‌ها پاسخ می‌گفت... خدایی
خشمگین و اهانت‌دیده از غرور و خودستایی فانیان و سخنان
جسارت‌آمیزشان...

کالیستن چرخید و نگاه نگران و نومید اسکندر را مشاهده کرد: «آیا این
ابیات، باشکوه و زیبا نیستند...؟»
اسکندر با صدایی مرموز پاسخ داد: «چرا هستند.» و سپس دیگر بار، به
راه‌پیمایی خود ادامه دادند.



شانزده روز طول کشید تا ارتش موفق به عبور از آن سلسله کوه‌های
وحشتناک و برف‌گرفته شد. آن‌ها از یک سوی سلسله جبال، به سوی دیگر
آن رفتند، و مشقات و سختی‌های دور از انتظار را پشت سر نهادند، تا
سرانجام خود را در دشت وسیع و بی‌کران سرزمین سیتیا مشاهده نمودند.
آن‌ها ناگزیر شدند که برخی از حیوانات خود را به هلاکت رسانند، تا بتوانند
به واپسین مرحله از سفر خود پایان دهند؛ اما در فرجام کار، اسکندر این

۱. بندهای ۹۰-۸۸ و نیز ۳۵-۳۱ از کتاب پُرمعنه در بند اثر ایشیل.

امکان را یافت تا نگاه خود را به یکی دیگر از ایالات جدید سرزمین عظیم امپراتوری بی‌کرانش بیفکند.

او از فراز آخرین گذرگاه کوهستانی، نگاهی به پایین، و به سمت منطقه‌ای پوشیده از استپی پایان‌ناپذیر افکند و باری دیگر، افرادش از مشاهده چشم‌اندازی بدان یکپارچگی و نامحدود، غرق در حیرت و تحسین شدند. اما بیش از هر چیز، از مشاهده آن همه یخبندان و زمینی همواره پوشیده از برف، در آن منطقه لم‌بزرع و نیمه بیابانی که با خورشیدی ضعیف حرارت می‌گرفت، به شگفتی افتادند.

از این که دیگر بار، در یکی از ماجراجویی‌های اسکندر حضور داشتند، غرق در غرور بودند، چونان که گویی در جریانی پیچ‌درپیچ و نامعلوم و سردرگم، به وسیله نیرویی مقاومت‌ناپذیر و بسیار مقتدر فرو افتاده‌اند.

احساس می‌کردند که باری دیگر، در ماجرای بی‌همتا و مقایسه‌ناپذیر با هیچ یک از ماجراهایی که تاکنون تجربه کرده بودند، حضور یافته‌اند. ماجرای افسانه‌ای و بی‌همتا، که هیچ یک از موجودات دیگر عالم، هرگز یارای تحمل آن را نداشت. هیچ کس، مگر خود آن‌ها... فقط آن‌ها، از این امتیاز و افتخار و شانس عجیب برخوردار شده بودند تا با چنین مرد عجیبی ملاقات کنند... البته با این احتمال که او به راستی موجودی فانی در میان سایر فانیان باشد...

حقیقت امر این بود که حال، بسیاری از افرادی که در پشت‌سر او گام برمی‌داشتند و او را از نقطه‌ای در دوردست مشاهده می‌کردند، در حالی که در لباس‌رزم آهنین خود، همراه با درفش سرخ‌رنگی که با ستاره‌ای زرین مزین شده بود و همچون خدایی اسطوره‌ای می‌درخشید، او را به عنوان موجودی ماورای بشری می‌پنداشتند.

به محض آن که آن‌ها قدم به دشت پایین نهادند، مستقیماً به سمت پایتخت آن ناحیه پیش رفتند. نام آن شهر، باکتر^۱ (بلخ) بود، و درست در

۱. BACTRA این شهر، بعدها، نام بلخ را بر خود گرفت - م.

میان دشتی سرسبز قرار داشت. در آن جا، آن‌ها سرانجام می‌توانستند اندکی به استراحت بپردازند. شهر، بدون ذره‌ای مقاومت، خود را تسلیم نیروهای نظامی اسکندر کرد، و شهريار جوان نیز ديگر بار، ساتراپ آن منطقه را که آرتاؤزس^۱ نام داشت، تأیید نمود. آن ساتراپ، نخستین کسی بود که از شهريار مقدونیه استقبال به عمل آورد، و به او اعلام داشت که پسوس باز هم عقب‌نشینی کرده و همه جا را با عبور وحشیانه خویش، نابود و ویران ساخته است.

آرتاؤزس گفت: «او هرگز در خیال هم تصور نمی‌کرد که شما با این سرعت، به شهر ما برسید...! و این که در عرض چند روز، از این کوه‌ها عبور کرده، و بر سرما و یخبندان و گرسنگی چیره گردید. او نتوانست ارتشی بزرگ و کافی برای خود جمع‌آوری کند، تا در میدان نبردی گسترده و وسیع، با شما وارد جنگ شود. از این رو، از رود آکسوس^۲ که یکی از بزرگ‌ترین و عریض‌ترین رودهای این منطقه است و از کوهساران ما جاری می‌شود، عبور کرد و حال در یکی از شهرهایی حضور دارد، که با او هم‌پیمان شده‌اند. او همچنین همهٔ پل‌هایی را که در پشت سرش قرار داشتند، نابود ساخته است.»

شهريار با شنیدن این اخبار، تصمیم گرفت بیهوده وقت خود را با اقامت در آن شهر هدر ندهد، و ديگر بار به راه‌پیمایی خود ادامه دهد و از آن رود عریض بگذرد. هنگامی که آن‌ها به کرانه‌های رود آکسوس رسیدند، دیادس وفادار را به نزد خود فراخواند و به مهندس خود گفت: «چند وقت طول می‌کشد تا پلی بسازید؟» و به آن سوی کرانهٔ رود اشاره نمود.

دیادس نیزه‌ای از دست یکی از نگهبانان اسکندر گرفت، و تا آن جا که می‌توانست آن را در آب فرو کرد. اما جریان شدید رود، به سرعت نیزه را به لرزه افکند، به گونه‌ای که پس از لحظاتی، نیزه بر روی سطح آب آمد. مهندس مقدونی فریاد زد: «ماسه است...! فقط ماسه است!»

شهریار پرسید: «این چه معنایی دارد؟»

«بدین معنا است که هیچ چیزی یارای نگاه داشتن پایه‌های پل را در آب نخواهد داشت! درست مانند همین نیزه‌ای که مشاهده فرمودید، همه چیز به‌زودی از جای خود کنده خواهد شد.» او نگاهی به اطراف خود افکند و افزود: «بدتر از همه آن که در این نزدیکی، درخت به میزان کافی وجود ندارد.»

«من افرادی را به سمت جنگل اعزام می‌دارم تا درختانی به این جا بیاورند.»

دیادیس سر خود را تکان داد. و گفت: «سرورم، شما نیک می‌دانید که هرگز هیچ چیز مرا از انجام کاری برای شما باز نداشته است، و این که هرگز هیچ کاری وجود نداشته که من احساس کرده باشم از انجام آن، ناتوانم، اما این رود، پنج استادیای عرض دارد، و جریانش بسیار قوی است و بسترش هم از ماسه‌ای نرم تشکیل شده است. هیچ پایه‌ای قادر به نگاه داشتن پلی که قصد ساختن آن را داریم، نخواهد بود و بدون هیچ پایه‌ای، هیچ پلی ساخته نمی‌شود. بنابراین به شما توصیه می‌کنم به جست‌وجوی گداری در رود بگردید...»

آکساترس قدمی به جلو برداشت و با زبان یونانی همچنان ضعیف خود گفت: «گدار نیست...»

اسکندر به قدم زدن در کنار رود پرداخت و غرق در سکوت و اندیشه شد. او در برابر همهٔ سربازان خود، به بالا و پایین رفتن در امتداد کرانهٔ رود مشغول بود و حتی یارانش نیز نمی‌دانستند او در حال اندیشیدن به چه موضوعی است. سرانجام توجه اسکندر به سمت برخی از دهقانانی که در همان نزدیکی، مشغول کار در زمین‌های زراعی خود در نزدیک رود بودند، جلب شد. آن‌ها مشغول جدا ساختن کاه و پوشال از غلات بودند، و از بادی که آن روز به شدت می‌وزید کمال بهره را می‌بردند، زیرا همه چیز را در هوا پرت می‌کردند و سپس با بیل‌ها و چنگک‌های کشاورزی خود، به جداسازی غلات همت می‌گماشتند. کاه‌ها در کنار آن‌ها بر روی زمین فرو می‌ریخت،

در حالی که پوشال‌ها که سبک‌تر می‌نمودند، در هوای بادخیز، تا کنار ساحل رود به جلو رانده می‌شدند. تماشای آن منظره زیبا، بسیار جالب بود. هر بار، حلقه‌ای از هزاران ساقه طلایی و درخشان، در هوا به رقصیدن و گردیدن به دور خود می‌پرداخت...

همچنان که شهریار جوان، با چهره جذاب و خوش‌سیمای خود به آن کشاورزان نزدیک شد، دهقانان دست از کار کشیدند و با حالتی سرشار از شگفتی و شیفتگی از مشاهده صورت مردانه و زیبای او، دست از کار کشیدند، و اسکندر نیز بر روی زمین خم شد تا کمی پوشال بردارد.

او دیگر بار، رو به سوی دیادس کرد. مهندس مقدونی در طول این مدت، لوله‌هایی دراز را درون کرانه رود فرو کرده بود، و سعی داشت ببیند آن‌ها تا چه مدت در برابر جریان شدید آب دوام خواهند آورد. اسکندر گفت: «راهی یافتم...»

مهندس مقدونی دست‌های خود را بالا برد و با ناباوری پرسید: «آخر چطور ممکن است؟! منظورتان راهی برای عبور از عرض رودخانه است؟!» شهریار دست خود را بالا گرفت، و اجازه داد تا مقداری از پوشال‌هایی که در مشت خود داشت، بر زمین فرو ریزد. سپس گفت: «با این...»

«منظورتان با پوشال است؟»

«بله دقیقاً! من شاهد انجام این کار در کنار رود ایستر بودم. آن‌ها عادت داشتند پوست گاو‌ها را با پوشال پر کنند، و سپس آن را می‌دوختند، و در آب می‌افکندند. هوایی که در میان پوشال‌ها قرار می‌گرفت، اجازه می‌داد تا این کیسه‌های چرمی، آن قدر دوام بیاورند تا به صورت شناور، به آن سوی رود برسند.»

مهندس پاسخ داد: «اما ما به قدر کافی پوست حیوانات در اختیار نداریم تا همه افرادمان را از عرض رود عبور دهیم...»

«خیر، اما به قدر کافی داریم تا بتوانیم یک گذرگاه موقتی بسازیم! ما می‌توانیم از پوشش چرم خیمه‌هایمان برای این کار استفاده کنیم... نظرت چیست؟»

دیادیس با حالتی ناباورانه به اطراف نگریست: «به راستی فکر بسیار بکری است! ما می‌توانیم آن‌ها را با کمی پیه نیز چرب کنیم تا از حالتی بهتر برخوردار شوند، و آب به داخل‌شان نفوذ نکند.»

به سرعت، شورایی با حضور یاران اسکندر برپا شد، و هر یک وظیفه خود را دریافت داشت. هیفایستیون باید پوشال جمع‌آوری می‌کرد، لیوناتوس باید همه چرم‌هایی را که برای خیمه‌ها مورد استفاده قرار می‌گرفت جمع کند، و نیز به‌سراغ تعداد بیش‌تری در اطراف برود. او وظیفه داشت به دهکده‌های اطراف نیز سر بزند. به همان اندازه قرار بر این شد که از تخته‌چوب‌هایی که برای پیش‌بردن ماشین‌های جنگی استفاده می‌شد، برای ایجاد نوعی گذرگاه موفتی برروی آب استفاده کنند، در حالی که طناب‌هایی را به آن‌ها متصل می‌ساختند تا به صورت دستگیره مورد استفاده قرار گیرند.

همچنان که غروب فرا می‌رسید، همه آن مواد جمع‌آوری شد، و اسکندر به بازرسی ارتش خود همت گماشت، اما هنگامی که خود را در برابر سربازان کهنه‌کار و خسته‌ای مشاهده نمود که پس از عبور از کوهستان‌های سرد، همچنان ظاهری ناتوان و بی‌رمق داشتند، با دیده‌ای سرشار از ترحم به آن‌ها نگریست، و گویی تازه پس از سپری شدن مدتی زیاد، متوجه خستگی و سستی آن‌ها می‌گشت. بسیاری از آن سربازان کهنه‌کار، نزدیک به شصت سال داشتند. برخی، باز هم مسن‌تر بودند، و همه علائم و نشانه‌های مشهود کهولت سن و سختی‌ها و مشقاتی که تاکنون به خاطر اسکندر تحمل کرده بودند، بر چهره و اندام خود داشتند. حضور در انواع نبردها، جراحات گوناگونی که دریافت کرده بودند، سختی‌ها و مشکلاتی را که ناگزیر از تحمل و رویارویی با آن‌ها شده بودند... اسکندر نیک می‌دانست که آن‌ها، به هر صورت، او را تا انتهای عالم نیز دنبال خواهند کرد، اما در نگاه‌شان، ترس و وحشتی عظیم از فکر عبور از آن رود عظیم و عریض مشاهده نمود. آیا به راستی می‌شد تنها با تعدادی ساک چرمی و پوشیده از پوشال، از آبی با جریانی بدان شدت عبور کرد؟... و تازه پس از عبور، آن‌ها

دیگر بار در دشتی بی‌کران و خالی و لم‌یزرع حضور می‌یافتند...

او سرانجام کراتروس را به نزد خویش فرا خواند و به او دستور داد تا سربازان کهنه‌کار و نسبتاً مسن را در برابر خیمه‌اش به صف در آورد. او تصمیم گرفت پس از غروب خورشید، همه آنان را از انجام وظیفه در ارتش، مرخص کند. کراتروس اطاعت کرد و هنگامی که سربازان پیر ارتش در مرکز اردوگاه تجمع نمودند، اسکندر بر روی سکویی رفت و شروع به صحبت کرد: «ای سربازان قدیمی...! شما با کمال شرافت و غرور و افتخار، به شاه‌تان و ارتش‌تان خدمت کردید! با هر مشکلی رویارو گشتید و از عهده آن برآمدید، و در هر برنامه سخت و مشقت‌بار، بدون آن که حتی لحظه‌ای در اندیشه استراحت و یا راحتی خود باشید، به انجام وظایف خطیر خود همت گماشتید. شما موفق شدید بزرگ‌ترین قلمرو شاهنشاهی را که تاکنون در جهان وجود داشته است، به تسخیر خود در آورید، و حال نیز به سنی رسیده‌اید که حق قانونی و اخلاقی هر مردی است که بخواهد از مابقی عمر خود و نیز امتیازها و رفاهی که با رنج و تلاش فراوان، در انجام نبردهایی بسیار مردانه و شرافتمندانه به دست آورده است، کمال لذت و استفاده را ببرد. از این رو، همه شما را از تعهدی که نسبت به من دارید، رها می‌سازم، و شما را به خانه‌ها و کاشانه‌هایتان باز می‌گردانم! به هر یک از شما، مبلغ دویست استاتِر نقره به عنوان تحفه‌ای شخصی از جانب من، تعلق خواهد گرفت، و حقوق‌تان نیز تا هنگام بازگشت به مقدونیه، تماماً پرداخت خواهد شد. تقاضا دارم به نیابت از من، به میهن عزیزمان درود بگویید، و مابقی روزهای عمرتان را در کمال شادمانی و سلامت سپری سازید! زیرا این به راستی حق شما است!»

او دست از سخن گفتن کشید، و انتظار داشت که همه به ابراز احساساتی پرشور بپردازند، اما تنها موفق شد زمزمه‌ای در میان صفوف سربازان مسن خود بشنود؛ چونان می‌نمود که همه با صدایی آهسته، به گفت‌وگو با یکدیگر مشغول بودند. سرانجام، یکی از فرماندهان واحدهای نظامی قدمی به جلو نهاد و گفت: «سرورم، به چه دلیل دیگر خواهان حضور

ما در میان خود نیستید؟...»

اسکندر سؤال کرد: «نام شما چیست، جناب فرمانده؟...»

«نام من آنتئر^۱ است.»

«ببینم، آیا مایل نیستید که اعضای خانواده‌تان را دیگر بار ببینید؟»

«چرا البته که مایلم آن‌ها را دیگر بار ببینم.»

«آیا مایل نیستید که باری دیگر، به دیدن میهنتان نائل شوید؟ و

وقت‌تان را در آن‌جا به خوردن و نوشیدن و استراحت بگذرانید؟... جایی که

به خواسته‌هایتان یقیناً رسیدگی و توجه خواهد شد؟»

«چرا، یقیناً مایلم.»

«در این صورت، شما می‌توانید با کمال خوشوقتی به خانه‌هایتان

بازگردید، و اجازه دهید که جوانان به جای شما بیایند، و صفوف خالی از

حضور شما را با حضور جدید خود پر سازند. شما به قدر کافی، وظیفه‌تان را

به انجام رسانده‌اید.»

اما آن مرد، هیچ حرکتی از خود ابراز نداشت.

«دیگر چه چیزی است فرمانده؟»

«داشتم با خود می‌اندیشیدم که به راستی نخستین روز، چه زیبا و

خارق‌العاده خواهد بود...! همسر و فرزندانم را! دیگر بار خواهم دید، و نیز

تعدادی از دوستان و خانه‌ام را. یقیناً لباس‌های نو و مقدار فراوانی مواد

غذایی برای اعضای خانواده‌ام خریداری خواهم کرد، اما روز پس از

نخستین روز، مرا به وحشت می‌افکند. سرورم، آیا منظور مرا درمی‌یابید؟»

«بله می‌فهمم فرمانده. همواره روز پس از روز نخستین آدمی را به

وحشت عمیق فرو می‌افکند. من نیز مانند شما هستم. دقیقاً به همین

خاطر است که هرگز نخواهم توانست خود را وادار به توقف سازم... هرگز.

همواره باید به پیش گام بردارم، تا به نقطه‌ای فراسوی همه چیز دست

یابم...»

سرباز میانسال سر خود را به علامت تأیید جنباند، هر چند منظور اسکندر را دقیقاً درک نکرده بود. سپس گفت: «حق با شما است سرورم. شما جوان‌اید، حال آن‌که ما دیگر کهنسال شده‌ایم. وقت آن فرا رسیده است که به خانه‌هایمان بازگردیم، اما دست‌کم...»

«دست‌کم چه؟»

«دست‌کم... آیا اجازه دارم که به نیابت از همه یارانم، شما را در آغوش

کشم؟...»

اسکندر به جلو رفت و او را همچون دوستی قدیمی و صمیمی، محکم به سینه فشرد، و سپس مردان همه به ابراز احساساتی پرشور پرداختند، زیرا همه سربازان کهنه‌کار و سالخورده، با این حرکت شاه، از نخستین آن‌ها تا واپسین نفرشان، به راستی احساس کردند که شاه در حال در آغوش گرفتن همه آن‌ها بود، و به خوبی مشاهده کردند که اسکندر حقیقتاً منقلب شده است. آنان نیز به‌توبه خویش، احساس کردند که قطرات اشکی به دیدگانش هجوم آورده است.

آن شب، کالیستین نامه‌ای طولانی برای دایی‌اش ارسطو نگاشت، و آن را به دست یکی از سربازانی که قصد بازگشت به وطن را داشت، سپرد. مردی که مانند دایی‌اش، نزدیک استاجیرا می‌زیست. او همچنین یک استاتیر طلا در ازای زحمتی که به آن مرد می‌داد، به وی پرداخت کرد. نخستین سکه‌ای که فیلیپ در سرزمین مقدونیه ضرب کرده و تصویر نیم‌رخ اسکندر را بر خود داشت. اسکندری که دیگر برای کالیستین وجود خارجی نداشت. اسکندری که از مدت‌ها پیش، دیگر در قلب کالیستین حضور نیافته بود. سربازان پیر، در هنگام سحر آن‌جا را ترک کردند، و همه با حالتی بسیار رسمی، و با صدای شیپورها، ادای احترام نظامی کردند و سپس به سمت غرب پیش رفتند تا به سمت زادراکارا تابلون بروند.

صدای انعکاس طبل‌هایی که به نشانه راه‌پیمایی منظم آن‌ها بود، تا مدت‌ها ادامه یافت و به گوش دیادس و کارگران‌ش رسید...

مهندس، تا آن‌جا که در توان داشت، با سرعتی شگفتی‌آور به درست

کردن پلی موقتی پرداخت و سپس بی‌درنگ پس از آن کار، عبور از رود آغاز شد؛ نخست سربازان «هتائی‌رئی» که افسار اسب‌هایشان را در دست داشتند، و سپس سواره‌نظام. هنگامی که عصر فرا رسید، همه ارتش به آن سوی رود رفته بودند، و مهندسان همچنان به کار ادامه دادند تا سرانجام شب فرا رسید. همچنان که مردانی مشغول برافراشتن خیمه‌ها برای ساعات شبانه بودند، اُکساترس و یارانش به گشتی تجسسی در مناطق اطراف همت گماشتند، و سپس به اسکندریه بازگشتند تا گزارش دهند که آثار عبور اسب‌های بی‌شماری را در آن ناحیه مشاهده کرده‌اند، از قرار معلوم، آن ردپاها، از ارتشی بود که پسوس ظالم و خائن، برای خود جمع‌آوری کرده بود.

شهربار بی‌درنگ شورایی نظامی تشکیل داد و کلیتوس و تعدادی از فرماندهان گردان‌ها نیز که در طول عملیات نظامی اخیر، کارهای درخشانی از خود بروز داده بودند، به آن شورا دعوت شدند. او همچنین اُکساترس و برخی از افسران سواره‌نظام پارسی را به آن‌جا دعوت کرد؛ این امر موجب شد که کلیتوس و فرماندهانش، با رفتاری بسبار سرد از آن‌ها استقبال به عمل آورند.

اسکندر گفت: «دوستان پارسی ما، اطلاعات و کمک‌های ارزشمندی برای ما فراهم آورده‌اند. به‌ویژه با ردپایی از آثار عبور دشمن. حال دیگر می‌دانیم پسوس به کجا عازم است، و نیز می‌دانیم باید دست به چه کاری بزنیم. ما یا باید او را همین حالا گرفتار خود سازیم، یا دیگر به این کار نائل نخواهیم گشت! پتولمه باید فرماندهی پیش‌قراولان، و نیز گردانی از سربازان «هتائی‌رئی» و دو واحد از سربازان «حمله» را بر عهده گیرد، و به سرعت به تعقیب آن‌ها همت گمارد. اُکساترس نیز با واحد نظامی خود، به دنبال شما خواهد آمد.» در این لحظه، پتولمه علامتی به نشانه نارضایتی بر چهره خود آشکار ساخت، و اسکندر نیز بی‌درنگ متوجه آن شد و پرسید: «آیا در این باره اعتراضی داری پتولمه؟»

پتولمه بی‌درنگ پاسخ داد: «به هیچ وجه.»

«در این صورت، همه چیز رو به راه است. شما باید بی‌درنگ به راه افتید! راهنمایان شما، حتی علی‌رغم تاریکی اطراف، مسیر خود را به خوبی می‌دانند.»

پتولمه کلاهخود خویش را بر سر نهاد، و به همراه سایر اعضای شورا، خیمه را ترک کرد. تنها «سیاه» بر جای ماند.

او سؤال کرد: «آیا حقیقتاً لازم بود که این پارسیان را همراه پتولمه اعزام کنی؟! مگر ما هرگز در دوران گذشته، به تنهایی از عهدۀ مأموریت‌هایمان برنمی‌آمدیم؟»

اسکندر نیز قاطعانه به چشمان او نگریست و پاسخ داد: «آری، بسیار لازم بود و آن هم به دو دلیل: نخست این که آن‌ها به خوبی با این مناطق آشنایی دارند، و علت دوم این که آن‌ها قرار است به زودی بخشی از ارتش ما را تشکیل دهند، درست هم‌سطح با سواره‌نظام و پیاده‌نظام ما...»

کیلئیتوس سر خود را پایین افکند، گویی ضربه‌ای سخت دریافت کرده بود: «اسکندر، تو مرتکب اشتباه بزرگی می‌شوی.»

«چرا؟...»

«زیرا دیر یا زود، ناگزیر خواهی شد گزینشی انجام دهی... یا ما، یا آن‌ها!» سپس بدون آن که خداحافظی کند، خیمه را ترک کرد. کمی بعد، صدای شیپورهای پتولمه برای علامت حرکت افرادش به گوش رسید...

فصل چهل و دوم

حضور اکسائرس بی درنگ به عنوان فردی مفید و لازم ثابت شد. او شلواری چرمی به سبک سیتیاییان به پا داشت، و نیم تنه‌ای چرمی که با ورقه‌های آهنین مزین می‌شد و از سینه و بازوان او محافظت می‌کرد، بر تن کرده بود. او تیر و کمان خود را نیز از کتف آویزان کرده و شمشیری از نوع شمشیرهای هیرکانیان از کنار بدنش آویزان بود. او سوار اسبی تنومند شد که متعلق به همان استپ‌ها بود. اسبی کوچک اما پوشیده از موئی بلند، و بسیار قوی و نیرومند.

او دقت کرد که همه افرادش مشعل‌هایی داشته باشند. سپس مشعل خود را برافروخت و مستقیم به چشمان پتولمه خیره شد و با حالتی بسیار گویا، چنان که بخواهد بگوید: «بینیم آیا به راستی آن گونه کئه مدعی هستی، نیرومند و قوی هستی...» به تماشای او پرداخت.

آن‌گاه تاخت‌زنان به راه افتاد، در حالی که مشعلی را که در دست داشت، بر فراز سر خود گرفته بود تا مسیر همراهانش را نیز روشن سازد. همچنان که به جلو پیش می‌رفتند، رد پاهایی که به تدریج بیش‌تر و بیش‌تر آشکار می‌شدند، حالتی بسیار تازه و آشکار داشتند. این به آن نشانه بود که آن‌ها به سرعت در شرف نزدیک شدن به دشمن بودند.

پتولمه مشاهده نمود که سواران پارسی هرگز در هیچ نقطه‌ای برای استراحت توقف نمی‌کردند. آن‌ها حتی کارهای ضروری مانند ادرار کردن را نیز همچنان سوار بر اسب، انجام می‌دادند. سرانجام هنگامی که پتولمه علامت توقف داد تا به اسب‌هایشان اندکی استراحت دهد و مردان هم امکان خوابیدن برای ساعتی کوتاه داشته باشند، اکساترس سر خود را به نشانه مخالفت تکان داد، و سپس بدن خود را خمیده ساخت و خود را روی گردن اسبش خواباند و برای مدت کوتاهی به استراحت پرداخت. این کار را هیرکانیان و سواران بلخی نیز به انجام رساندند. دیگران، از اسب‌های خود فرود آمده بودند تا روی زمین دراز کشند، و بدن خود را با شنل‌هایشان پوشانند. ناگهان اکساترس دیگر بار بدن خود را روی زمین صاف کرد، و در حالی که افسار اسبش را در دست می‌گرفت اعلام کرد: «دیر هنگام است! در این ساعات، بسوس هرگز انتظار آمدن ما را نخواهد داشت.» او سپس مشعل دیگری روشن کرد و تاخت‌زنان به راه افتاد، در حالی که افرادش، به دنبال او حرکت می‌کردند. او درست کمی پیش از سحر توقفی کرد، از روی اسب فرود آمد و با جمع‌آوری کمی مدفوع اسب از روی زمین، آن را به پتولمه نشان داد و گفت: «تازه است... فردا آن‌ها را به دام خواهیم انداخت.»

یکی از افسران پیش‌قراول با طعنه پاسخ داد: «البته چنان‌چه تا فردا، از شدت خستگی جان به جان‌آفرین تسلیم نکرده باشیم...»

پتولمه که به هیچ‌وجه تمایل نداشت در برابر اکساترس ضعف و سستی و عدم توانایی و رشادت نشان دهد، فریاد زد: «افراد، سوار بر اسب‌هایتان شوید!... نشان دهید از چه قماش‌ی هستید!»

غرور و احترام به نفس موجب گشت تا دیگر بار اندکی انرژی و نیروی از دست‌رفته در اعضای سواران مقدونی زنده شود، اما پتولمه مشاهده نمود که از پای برخی افرادش، خونی ناشی از جراحاتی در داخل ران‌هایشان جاری شده است.

او گفت: «شاید اینک فهمیده باشیم به چه دلیل آن‌ها در هنگام

اسب سواری، شلوارهایی چرمی به تن می‌کنند... زود باشید! حرکت کنید!» کمی بعد، آفتاب طلوع کرد و سایه‌هایشان به درازا افتاد، در حالی که در اطراف‌شان هیچ چیز مگر دشتی پهناور مشاهده نمی‌شد. ناگهان از درون تاریکی شب، همه رنگ‌های عالم، آن هم در آن سرزمین فراموش شده و دورافتاده ظاهر گشت. در آن لحظه صلح و آرامش مطلق، چشم‌اندازی بسیار زیبا در پیش رویشان آشکار شد. در گوشه و کنار، گل‌های صحرایی کوچک زرد، گل‌های لاله و نیز بته‌هایی نقره‌ای رنگ که همچون جواهراتی درخشان در زمینی خاکی و سرخ رنگ می‌درخشیدند، خودنمایی کردند.

در لحظاتی، آن‌ها با کاروانی بسیار عظیم و طولانی که با شترهای بی‌شماری همراهی می‌شد مواجه گشتند. آن شترها، گول‌پیکر و دارای دو کوهان، و به شتران «بلخی» معروف بودند. آن‌ها با نعره‌های عجیب و غم‌انگیز خود، سکوت مطبوع صبحگاهی را از میان می‌بردند. اکساترس برای توضیح، با خنده‌ای شاد گفت: «آن‌ها به سمت از میر پیش می‌روند. ببینم، آیا میل دارید همراه آن‌ها بروید؟»

پتولمه سر خود را تکان داد و به مرد پارسی اشاره کرد که به راه‌شان همچنان ادامه دهند. چشمان مرد مقدونی از شدت خستگی بی‌اندازه می‌سوخت. به همان اندازه، همه اندامش تاول زده بود. با این حال، او ترجیح می‌داد جان سپارد، اما هرگز درخواست استراحت نکنند! در عین حال برخی افرادش هم‌اینک توقف کرده و یا صرفاً از شدت خستگی راه، بر زمین افتاده بودند. او آن‌ها را در همان جا رها ساخت، با این اندیشه که بعداً در هنگام مراجعت، آن‌ها را در همان مسیر بیابد...

خورشید دیگر کاملاً طلوع کرده بود، و حرارت اطراف، تقریباً تحمل‌ناپذیر شده بود. خدا می‌داند انبوه پشه‌ها و مگس‌ان از کدامین نقطه رسیده بودند، و در اطراف چشمان و صورت و گوش‌هایشان پرواز می‌کردند و بی‌صبرانه در انتظار آن بودند که نیش خود را در گوشت آن‌ها فرو برند، در حالی که صدها پشه دیگر به آزدن اسب‌هایشان مشغول بودند. پتولمه

متوجه شد که اسب‌های پارسیان به خاطر یال و موهای بلند بدن‌شان، از گزند آن پشه‌ها در امان مانده‌اند. سرانجام با خود اندیشید که شاید به راستی حق به جانب اسکندر بوده است، به‌ویژه در ارتباط با تشخیص صحیح اسکندر در مشاهده قابلیت‌ها و دانش آن پارسیان از آن مناطق ناشناخته، و نیز افرادی که در آن اطراف می‌زیستند.

همچنان که پتولمه غرق در این تفکرات باطنی بود، اکساترس ناگهان به حرف آمد و گفت: «آن هم شهر موردنظرمان...» و به حصار بزرگ، که با کاهگل درست شده بود، اشاره کرد. ساختمان‌هایی کم ارتفاع به رنگ خاکستری به تعداد فراوانی در گوشه‌ای مشاهده می‌شدند و تنها یک بنا، بلندتر از بقیه بود. ظاهراً آن‌جا، اقامتگاه بالاترین قدرت شهر بود. پتولمه سر خود را جنباند، و سربازان سواره‌نظام در شکل نیم‌دایره تجمع کردند تا به محاصره آن شهر در حلقه‌ای نظامی مبادرت ورزند، به گونه‌ای که نه کسی حق خروج از آن‌جا را داشته باشد و نه حق ورود.

اکساترس با رهبر دشمنان وارد مذاکره شد، و پس از کمی نزد پتولمه بازگشت تا گزارش کار خود را به او تحویل دهد: «آن‌ها از مشاهده ما در این‌جا، بسیار متعجب و شگفت‌زده شده‌اند و روحیه خود را کاملاً باخته‌اند. قرار است دو ساتراپ او را به ما تحویل دهند، به شرط آن که اجازه دهیم آن‌ها آزادانه از این‌جا بروند.»

«آن‌ها کیست‌اند؟»

«اسپیتامینس^۱ و داتافرنس^۲.»

«آن‌ها اینک در کجا حضور دارند؟»

«در داخل شهر هستند. بسوس نیز با آن‌ها است.»

پتولمه برای لحظه‌ای در اندیشه فرو رفت، در حالی که گله‌های گوسفندانی که برای چرا به همراه چوپانان به دشت‌ها رفته بودند، در شرف بازگشت به آغل‌هایشان بودند. چوپانان دریافتند که ورود و خروج به شهر،

ممنوع شده است، و در برابر صفوف سربازان جمع شدند. سربازان بینوای پتولمه، با گرد و خاکی که گله‌های گوسفند ایجاد کرده بودند، در ناراحتی افتادند. سرانجام پتولمه تصمیم خود را گرفت و گفت: «بسیار خوب! می‌پذیریم! از آن‌ها سؤال کن قرار است در کدامین نقطه، پسوس را به ما تحویل دهند. ما قسمت اعظم ارتش‌مان را در همین جا باقی خواهیم نهاد، تا از بروز هرگونه واقعه غافلگیرکننده اجتناب ورزیم، و سپس بقیه به قرار ملاقاتی که تعیین خواهد شد، خواهند رفت.»

اُکساترس دوباره نزدیک شهر بازگشت، و برای مدتی با مذاکره‌کنندگان به گفت‌وگو پرداخت. او سپس به پتولمه اشاره کرد که به توافقی رسیده‌اند: به گونه‌ای که از پتولمه اجازه می‌خواست تا به چوپانان و گوسفندهایشان اجازه ورود به شهر را بدهد. چوپانان با خوشحالی در کنار گوسفندهایشان به داخل شهر شتافتند. کمی بعد، جان‌پناه‌هایی که بر فراز حصار شهر وجود داشت، آکنده از اهالی شهر شد. مردان و زنانی پیر و جوان، همه میل داشتند آن «دیوان»^۱ را از نزدیک بنگرند. مردانی که همه پوشیده در لباس‌های رزمی آهین با کلاهخودهایی عجیب و پردار، و سوار بر اسب‌هایی عظیم و بی‌مو بودند...

اهالی شهر، سربازان مقدونی را به یکدیگر نشان می‌دادند، و سپس به کوهستان‌هایی اشاره کردند، که با نزدیک شدن غروب، به رنگ سرخ تیره درآمده بودند. چنان‌که گویی قصد داشتند بگویند که آن بیگانگان، همچون پرندگان شکاری بی‌رحم، از فراز کوه‌ها، بدان‌جا حمله آورده‌اند...

اُکساترس شرایط توافق‌نامه را به اطلاع پتولمه رساند. قرار بود پسوس در مکانی که سه استادیا از آن‌جا فاصله داشت به آن‌ها تحویل داده شود. آن‌هم با فرا رسیدن شب. به محض آن‌که هوا تاریک شد، گروهی از سواران داخل شهر، زندانی را به آن‌ها تسلیم کردند، در حالی که اسپیتامینس و داتافرنس نیز از طریق دروازه شرقی که قرار بود دقیقاً برای همین منظور،

۱. در متن اصلی نیز به همین شکل آمده است - م.

باز گذاشته شود، پای به فرار گذارند و از آن جا دور شوند.

پتولمه گفت: «به او بگو که موافقیم!» او با خود می‌اندیشید که صرفاً دستور داشت پسوس را اسیر کند، و هیچ دستوری درباره آن دو ساتراپ فراری دریافت نکرده بود. بنابراین به افرادی اجازه داد که بر روی زمین بنشینند، و کمی غذا بخورند و آبی بنوشند. او سپس دستور داد که دروازه شرقی شهر با فرارسیدن شب، باز شود.

پتولمه با ظاهری نگران سؤال کرد: «ببینم، چه کسی تضمین می‌کند که آن‌ها دقیقاً بر اساس تعهدشان عمل خواهند کرد؟»

اُکساترس پاسخ داد: «من دو گروه از افرادم را در کنار دروازه شرقی مستقر کرده‌ام؛ آن‌ها همه پسوس را می‌شناسند، و بی‌درنگ خواهند فهمید، که آیا او است که قصد فرار از داخل شهر را دارد، یا به راستی همان دو ساتراپ خواهند بود.»

او با رسیدن به درخت خشکیده آفاقایی که در کنار کوره‌راهی واقع بود، رو به سوی پتولمه کرد و گفت: «قرار است او را به این جا بیاورند. یگانه کاری که باید انجام دهیم، انتظار کشیدن است.»

با فرا رسیدن شب، دشت پهناور اطراف، در سکوت و تاریکی فرو رفت، اما با گذشت زمان، آوای جیرجیرک‌ها بیش‌تر به گوش می‌رسید، چونان که گویی به روزه‌های بلند و طولانی شغال‌ها پاسخ می‌گفتند. شغال‌هایی که معلوم نبود در کدامین نقطه حضور دارند، و به کدامین نقطه می‌روند... شاید نزدیک به یک ساعت سپری شد، تا سرانجام، نخست صدای پارس سگی و سپس صدای تاختن اسب‌هایی به گوش رسید. اُکساترس تکان خورد، و نخستین کسی بود که زبان به سخن گشود و گفت: «در شرف نزدیک شدن به این جا هستند...»

اماناگهان بدنش منقبض شد و حالتی به خود گرفت که گویی قصد زدن ضربه مهلک بر کسی یا چیزی را دارد. تعدادی سایه از سمت دشت پهناور، به سوی آنان آمدند. در حدود ده سوار یا بیش‌تر که تحت فرماندهی یک افسر پارسی بودند، اسیری را که به زنجیر کشیده بودند، با خود حمل می‌کردند.

اُکساترس، بی‌درنگ بر مشعلی که در دست داشت اندکی دمید، و شعلهٔ مشعل، دیگر بار جان گرفت و روشن شد. او مشعل را در برابر مرد زندانی بالا گرفت و او را بی‌درنگ شناخت و خطوط صورتش، به نوبهٔ خویش، حالتی ترسناک و شوم گرفت. اُکساترس، همچون گرگی خطرناک، لبخند زد...

اسب‌سوارانی که بسوس را با خود آورده بودند، خود را از او جدا ساختند و دیگر بار، از مسیری که آمده بودند بازگشتند و بی‌درنگ ناپدید شدند.

اُکساترس سر خود را به سمت یکی از افرادش جنباند، و از او خواست تا مشعل را برایش نگاه دارد. سپس از دو سرباز دیگر خواست که مرد زندانی را برایش بی‌حرکت نگاه دارند.

پتولمه فریاد زد: «قصد داری با او چه کنی؟! او زندانی اسکندر است!» مرد پارسی، با نگاهی بسیار خشن و مردانه فریاد زد: «پیش از آن که به اسکندر تعلق داشته باشد، زندانی من است!» نگاه او از چنان حالت نافذ و شدیدی برخوردار بود که پتولمه جرئت نیافت واکنشی از خود ابراز دارد. مرد پارسی، خنجر خود را از کمربند بیرون کشید. آن خنجر، تیغه‌ای بسیار تیز داشت، و سپس به سمت مرد زندانی پیش رفت، در حالی که آرواره‌هایش را منقبض کرده بود، و ظاهراً قصد داشت خود را برای ضربه‌ای که می‌رفت به مردی خائن وارد آورد، آماده سازد. مردی که به دست بدترین دشمنی که هرگز نمی‌توانست در نظر تصور کند دیگر بار با او مواجه خواهد شد، اسیر گشته بود...

اُکساترس همهٔ بندهای لباس بسوس را برید، به گونه‌ای که مرد زندانی در عرض چند ثانیه کاملاً برهنه شد. برای مردی پارسی، هیچ کاری بدتر و شرم‌آورتر از این نبود که برهنه در برابر دیگران قرار گیرد. او سپس موهای بسوس را گرفت و نخست بینی او و سپس گوش‌هایش را برید...

بسوس حقیقتاً با شهامت و شجاعتی قهرمانانه و بسیار شگفتی‌آور، همهٔ آن جراحات وحشتناک را تحمل کرد، بدون آن که حتی یک بار فریادی سر

دهد یا ناله‌ای کند... صورت او که حال کاملاً بی‌قواره و خونین شده بود، بر فراز کالبد بسیار مردانه و زیبایی او که چنان مجسمه‌ای بی‌نقص می‌نمود قرار داشت، و چنین می‌نمود که اندام مردانهٔ بسوس، همچنان از وقار و شخصی دراماتیک و ترسناک برخوردار است...

پتولمه، وحشت‌زده از آن چه شاهد شده بود سرانجام طاقت نیاورد و فریاد زد: «دیگر کافی است! من دیگر حاضر به تحمل این وضعیت نیستم!» او از روی اسب خود فرود آمد، و اکساتریس را به کناری راند، و جراحی را به نزد خود فرا خواند و به او دستور داد که جراحات مرد زندانی را پانسمان کند، به گونه‌ای که خون زیادی از دست ندهد.

از دست پزشک، هیچ کاری ساخته نبود، مگر آن که با پارچه‌ای، صورت مرد زندانی را ببندد تا مانع خونریزی بیش‌تر او شود. سپس، بسوس را وادار ساختند که با پای پیاده و برهنه با آن جراحات دردناک در امتداد مسیری که پوشیده از بته‌های خاردار بود گام بردارد. پتولمه به تماشای مرد زندانی پرداخت، در حالی که دشمنان پارسی بسوس، او را با طنابی که بر گردنش افکنده بودند، به جلو می‌رانند...

آن صحنهٔ غم‌انگیز و رقت‌آور، او را به یاد شکلی مسخره و دگرگون‌گشته از بخشی از نمایشنامهٔ «آدیپ شاه» انداخت. نمایشی تراژیک که او در دوران نوجوانی توسط گروهی بازیگر دوره‌گرد، در شهر زادگاهش دیده بود. آدیپ نیز به آن شکل ظاهر شده بود؛ با پانسمانی خونین بر روی صورت، و پس از آن که نوک چنگک خود را درون حلقه‌های چشمش فرو کرده بود...

آن‌ها در تمام طول شب، و نیز تمام ساعات روز بعد به راه رفتن ادامه دادند. در روز سوم، آن‌ها با اسکندر و سایر افراد ارتش ملاقات کردند. شهریار به سرعت پیش آمد، در حالی که به وسیلهٔ دوستان و گروهی از سربازان و افسران عالی‌رتبهٔ پارسی احاطه شده بود.

اسکندر به دشمن خود، کسی که قصد داشت خود را به عنوان آرتاخرس چهارم بر تخت سلطنت نشاند، خیره شد. پارسیانی هم که در کنار اسکندر حضور داشتند، و پیش از آمدن اسکندر به داریوش شاه سوم

وفادار بودند، بارانی از آب دهان خود را با نفرت بر سرش فرو باریدند. برخی نیز تحمل نیاوردند و ضربات و مشت‌هایی بر صورت هنوز مجروح و خونینش وارد کردند، و صورت خونین او را به نقابی باز هم خونین‌تر و غیرقابل شناسایی مبدل ساختند...

اسکندر هیچ سخنی نگفت، زیرا در آن هنگام، در حال ستاندن انتقام خون ریخته‌شده داریوش سوم بود، و به راستی خود را به عنوان یگانه جانشین واقعی شاه‌شاهان می‌پنداشت. او آن قدر منتظر ماند تا همه افسران و فرماندهان پارسی، نفرت و غضب و انزجار خود را نسبت به مرد زندانی ابراز داشتند و از حالت خشم تهی شدند. سپس آکساترس را به نزد خود فراخواند و گفت: «دیگر کافی است. او را به بلخ ببرید، و به افرادم بگویید که در هنگام بازگشت من، دادگاهی برای او تشکیل دهند. تا زمانی که به بلخ بازنگشته باشم، هیچ کس حق ندارد آزار بیش‌تری به این مرد وارد آورد!»

او سپس رو به سوی پتولیمه کرد و گفت: «تو از عهده کار بسیار دشواری برآمدی! شنیده‌ام که یک سفر ده روزه را در عرض تنها دو روز به انجام رساندی... آیا مایلی شام امشب را با من صرف کنی؟...»

«بله با کمال میل.»

شب در شرف فرا رسیدن بود که اسکندر دیگر بار به خیمه خود بازگشت. لپتین مشغول آماده ساختن حمام روزانه اسکندر بود. درست در لحظه‌ای که اسکندر در شرف ورود به داخل وان آب گرم بود، فیلیپ، پزشک شخصی‌اش به دیدنش آمد.

اسکندر گفت: «لطفاً داخل شو! در شرف حمام کردن بودم. آیا تصادفاً حال کسی ناخوش است؟»

«خیر سرورم... حال همه خوب است، اما حامل خبری غم‌انگیز برای شما هستم... شاهزاده خانم استاتیرا، سقط جنین کردند.»

اسکندر سر خود را پایین افکند و با صدایی بغض‌گرفته و لرزان پرسید: «آیا... آیا پسر بود؟»

فیلیپ پاسخ داد: «تا آن جا که به من اطلاع داده اند، این طور به نظر می رسد.»

شهریار دیگر چیزی نگفت، و هیچ سؤالی نپرسید و حتی پزشک سلطنتی نتوانست چیزی بیان دارد، زیرا بغض عظیمی راه گلویش را مسدود کرده بود.

فیلیپ صرفاً موفق شد بگوید: «بی نهایت متأسفم... من... من بی نهایت از این بابت متأسفم.» و سپس خیمه اسکندر را ترک کرد.

فصل چهل و سوم

با مرور زمان، بر تعداد گروهی که همواره ارتش اسکندر را همراهی می‌کردند، بیش از پیش اضافه می‌شد. گاه تعدادشان آن قدر زیاد می‌شد که ناگزیر می‌شدند با چندین روز فاصله از اردوگاه اسکندر، در نقطه‌ای دیگر اردو زنند. اوضاع تابدان‌جا پیش رفته بود که همه، آن افراد را همچون شهری ستار و پیوسته در حال حرکت در نظر می‌گرفتند. با همه تجهیزات لازم، آن‌ها به انجام کارهای دادگاهی و قضایی، بازیگری و نمایش، خرد و فروش و معاملات و انجام انواع تجارت‌های خرد و عمده اقدام می‌ورزیدند. بازیگرانی که به دنبال ارتش می‌رفتند، نمایش‌های شاد کمدی یا غم‌انگیز تراژدی را از آثار یونانی برای اهالی هر منطقه به نمایش می‌گذاشتند، و این موجب می‌شد تا جریان داد و ستد و خرید و فروش اجناس، به نحو احسن انجام گیرد.

با افزایش تعداد همراهان اسکندر، روابط موجود میان سربازان مقدونی با دوشیزگان محلی هر منطقه نیز افزایش یافت تا بدان‌جا که فرزندان زیادی از این روابط زودگذر به وجود آمد، و خون نسل‌ها با یکدیگر در هم آمیخته شد. برای همه این افراد، شهریار جوان حال از هر لحاظ، چونان خدایی فرودآمده از آلمپ می‌نمود، نخست به دلیل زیبایی خارق‌العاده

صورت اسکندر، و نیز به خاطر ماهیت فناپذیری اش در میادین نبرد، و نیز به خاطر قدرت و قابلیت عجیب او در فائق شدن بر انواع موانع طبیعی که از صعود از مرتفع ترین کوه ها تا عبور از عریض ترین رودها، با جریان آبی بسیار شدید را شامل می شد...

با این حال، اسکندر به درستی در می یافت که حضور این همه افراد که وجودشان به هیچ وجه خواستنی نبود، موجب عقب افتادن ارتشش می شد، و مانع این می گشت که آن ها با سرعت معمول و زیاد سال های گذشته به پیشروی خود ادامه دهند. به همان اندازه، در هنگام رویارویی احتمالی با دشمن، واکنش آن ها طبیعتاً کندتر از یک ارتش ورزیده معمول مقدونی بود.

از این رو، او تصمیم گرفت که بخشی از ارتش خود را به همراه کراتروس به کرانه های رود اُکسوس بازگرداند، تا شهر تازه ای در آن جا بنا نهند. شهری که مانند همه شهرهای دیگر، اسکندریه نام می گرفت. او چند صد تن از افراد را در آن شهر جای داد، و چهار صد تن از سربازان خود را نیز در آن جا مستقر ساخت. اکثر آن ها سربازانی بودند که هم اینک، با زنانی محلی، وصلت کرده و حتی فرزندان نیز از آن ها داشتند. آن جامعه کوچک، با همه قوانین و نظام معمول و موجود در شهرهای یونانی شکل گرفت، و صاحب مجلس سنا و نیز قانون گذاری برای خود شد.

سپس، اسکندر دیگر بار به راه افتاد، و به سمت شمال پیش رفت. متأسفانه قسمت اعظم آن سرزمین، خشک و لم یزرع بود. او سرانجام به کرانه یکی از انشعاب های رود اُکسوس رسید که بومیان آن ناحیه، نام آن را «بسیار شریف» نهاده بودند. یونانیان نیز تصمیم گرفتند نام آن رود را همان گونه که بود، باقی گذارند. از این رو، آن را پلیتیمتوس^۱ نهادند. در عین حال، شهر بسیار زیبایی در مقابل رود واقع بود. نام آن شهر، سمرقند

بود، و محل تجمع و رفت و آمد اقوام سُغدی^۱ و نیز سیتیاییان آسیایی بود که از مناطق پهناور و نامحدود خود در فراسوی رود، به آن جا می‌آمدند تا اجناس و تولیدات خود را در بازاری هفتگی به فروش رسانند. آن‌ها پوست حیوانات، گله‌های چهارپایان، مرغ و جوجه، سنگ‌های گران‌قیمت، پودر طلا، و گاه نیز بردگانی که از سرزمین‌های دوردست به چنگ آورده بودند، با خود به آن جا می‌آوردند. به همان اندازه، کاروان‌هایی که از گذرگاه‌های کوهستانی عبور می‌کردند و اکثراً از هندوستان حرکت کرده بودند، به آن شهر می‌آمدند.

اسکندر از سمرقند به سمت شرق رفت، و به دورترین نقطه‌ای رسید که تاکنون پارسیان بدان جا نفوذ یافته بودند. در آن منطقه، شهری وجود داشت که در کنار رود یاخارتس^۲، و به فرمان‌کورش کبیر بنا نهاده شده بود، و از نام زیبای کُزُشکات^۳ به معنای «شهر کورش»، برخوردار بود. در آن دوران، آن جا به عنوان محل اقامت و مقر مرکزی گروهی اوباش شورشی به شمار می‌رفت که از دوستان آن دو ساتراپ فراری، اسپیتامینس و داتافرینس بودند. ساتراپ‌هایی که با کمال شرارت و بی‌وفایی پِسوس را به پتولمه تحویل داده بودند، و به‌رغم سوگندشان، کماکان به شدت در حال انجام انواع کارهای مخرب و مخالف با اهداف شهریار جدید سرزمین‌شان بودند. آن شهر، به وسیله قلعه‌ای قدیمی و سنگی محافظت می‌شد، که از باران‌ها و بادهای فراوان به شدت فرسوده شده بود. تعدادی برج و باروی چوبی در اطراف آن قلعه ساخته شده بود. سپس، در اطراف قلعه، هفت شهر کوچک‌تر واقع بودند. کم‌تر از یک ماه طول کشید تا اسکندر توانست همه آن شهرها را تسلیم خویش سازد. آن‌ها سرانجام یک به یک ناگزیر گشتند در مرکز شهر خود، حضور پادگانی از سربازان مقدونی را پذیرا گردند.



1. SOGDIAN

2. JAXARTES

3. KURUSHKAT

اسکندر تصمیم گرفت پیروزی خود را با برپایی مجلس ضیافتی جشن بگیرد. او به همه یاران و افسران عالی رتبه اش، دعوتنامه ای رسمی فرستاد. شهریار جوان، در کنار در تالار، با همه دست می داد و صورت همه را یک به یک می بوسید. او سپس همه را به داخل تالار دعوت کرد و به هر یک، جامی پر از شراب تعارف نمود. آن هنگام که همه بر جای خود نشستند، میهمانان دیگری از راه رسیدند و همه به تماشای تازه واردان پرداختند؛ اگساترس و تعدادی از نجیب زاده ها و درباریان پارسی داخل شدند. آن ها همه زیباترین و بهترین لباس های ملی سرزمین شان را بر تن کرده بودند، و با کمال احترام، در صندلی هایی که برایشان در نظر گرفته شده بود، نشستند.

آنان در برابر حملات، شورشیان، به شایستگی از خود دفاع کرده و شرافت و افتخار ارتش اسکندر را محفوظ نگاه داشته بودند. از این رو، اسکندر نیز تصمیم گرفته بود با دعوت آن ها در مجلس ضیافتش، به آن ها افتخاری تازه بخشد.

اما سایر میهمانان با شگفتی و ناباوری به تماشای پارسیان مشغول بودند، و سپس در سکوت به یکدیگر خیره می شدند. هیچ یک، قدرت تکلم نداشت. اسکندر نخستین کسی بود که همه را از آن حالت عذاب و ناراحتی بیرون کشید و گفت: «دوستان...! ما پسوس را دستگیر کردیم، و سپس با کمک سرعت و مهارت واحدهای نظامی دوست عزیزم پتولمه و نیز یاری دوستان پارسی مان، موفق به تسخیر و سرکوبی شهرهای شورشی شدیم. اینک، وقت آن فرا رسیده است که موضوع مهمی را به اطلاع شما برسانم. من قصد دارم که فردا، سربازان گردان سواره نظام تسالی را از خدمت در ارتشم، مرخص کنم و آن ها را به خانه هایشان بازگردانم. تسالیانی که نباید فراموش کنیم از هم پیمانان ما هستند. من فقط در نظر دارم آن تعداد از تسالیانی را که جوان و نیرومند هستند، در نزد خود نگاه دارم، منظورم تمامی سربازانی است که در آخرین بار، از مقدونیه به این جا اعزام شده بودند. سربازان کهنه کار و مسن، به نزد خانواده هایشان باز خواهند گشت.»

کلئیتوس با شگفتی فراوان سؤال کرد: «تو قصد داری تسالیان را مرخص کنی؟! اما این تسالیان بودند که ما را از شکستی سخت در نبرد گگامِلا نجات بخشیدند... آیا این واقعیت را از خاطر برده‌ای؟!»
فرمانده تسالی که در آن مجلس حضور داشت، و ظاهراً پیشاپیش از تصمیم اسکندر اطلاع یافته بود، هیچ سخنی بر زبان نراند و ساکت باقی ماند.

اسکندر پاسخ داد: «من به هیچ وجه قصد ندارم آن‌ها را از نزد خود «برانم»... اما بسیاری از آن‌ها خسته شده‌اند و مایل‌اند که دیگر بار، پس از سال‌ها جنگ و نبرد و خونریزی، به نزد خانواده‌های خویش بازگردند. به همان اندازه، برخی نیز هستند که گمان نمی‌کنند بتوانند در نبردی علیه سیتیاییان شرکت کنند.»

کراتروس گفت: «علیه سیتیاییان؟! مگر قرار است به سراغ سیتیاییان برویم؟! اما تاکنون هیچ کسی نتوانسته است آن‌ها را شکست دهد! حتی کورش کبیر در این راه، جان خود را از دست داد، و ارتش داریوش کبیر نیز کاملاً منهدم و نابود گشت...! هیچ کس دقیقاً نمی‌داند تعداد آن‌ها چه میزان است، در کجا حضور دارند، و هیچ کس نمی‌داند محل استقرار آن‌ها تا کجا امتداد می‌یابد و در کجا پایان می‌گیرد. این کار، درست مانند پیشروی در... مکانی ناشناخته است! در خلأیی بی‌انتها...»

اسکندر با صدایی آرام و آهسته پاسخ داد: «بله ممکن است... اما به هر حال، من دقیقاً قصد دارم همین کار را انجام دهم و به کشف این امر، نائل آیم.»

هفائستیون گفت: «طبق معمول، من با تو هستم!» کراتروس هیچ نگفت، و با بی‌میلی، شروع به غذا خوردن کرد و از خوراک گوساله زغالی شده‌ای که بر سر میز آورده بودند، لقمه‌ای در دهان نهاد.

لحظاتی در سکوت سپری شد، در حالی که تنها صدای گفت‌وگوی آرام پارسیان که با صدایی آهسته و شمرده با یکدیگر سخن می‌گفتند به گوش می‌رسید.

نخستین کسی که دیگر بار وارد صحبت شد، کلیتوس بود: «قصد داری سه گردان خارق‌العاده و عالی سواره‌نظام تسالی را با چه کسانی جایگزین کنی؟...»

«دو هزار سرباز سواره‌نظام پارسی در راه‌اند تا خود را به این نقطه برسانند. همه آن‌ها، بر اساس فنون رزمی به شیوه مقدونی تمرین دیده‌اند.» اسکندر مستقیم به چشمان دوست خود نگاه کرد و افزود: «من نام آن‌ها را «جانشینان» نهاده‌ام...»

این جمله، موجب خشم عمیق «سیاه» شد، و چشمانش از شدت ناراحتی و غضب، به تیرگی گرایید. او به پاخواست و گفت: «بدین ترتیب، به نظر می‌رسد که گویی دیگر هیچ نیازی به ما نداری.» او سپس شنلش را بر دوش افکند و به سمت در تالار پیش رفت.

شهریار فریاد زد: «بایست «سیاه»!... بایست! بدین شکل، در برابرم نافرمانی نکن! «سیاه»!... بازگرد!»

اما کلیتوس حتی سر خود را نیز به سمت صدای اسکندر برنگرداند. بقیه نیز به پاخاستند تا میز شام را ترک گویند. فرمانده تسالیان، و نیز افسران گردان‌های نظامی، مانند میلتاگر و پُلیرکن. پس از آن‌ها، تقریباً همه فرماندهان گردان‌های سواره‌نظام «هتائی‌رئی» نیز از جای خود برخاستند و تالار را ترک کردند.

اسکندر رو به سوی یاران خود کرد و گفت: «آیا شما نیز مایل اید مرا ترک کنید؟»

بیلئوکوس که معمولاً از سایرین، خونسردتر و گاه نیز از همه وقیح‌تر بود گفت: «نگران این ماجرا نباش! این اوضاع، آن قدر حائز اهمیت نیست که تو از بابت‌شان خود را نگران سازی. ما کسانی هستیم که سوگند یاد کردیم تا هر کجا که اراده کنی همراهت بیاییم! حتی تا انتهای عالم! دیگران آزادند هر کاری که مایل‌اند به انجام رسانند... ما نیازی به آن‌ها نداریم.»

لیئوناتوس فریاد زد: «درست است!» هر چند تا دقایقی پیش، او نیز از این اوضاع، احساس خوشایندی نکرده بود. او افزود: «دیگر آن‌که، مگر غیر

از این است که این سیتیاییان، از گوشت و پوست و استخوان درست شده‌اند؟! می‌دانی، من آن‌ها را از نزدیک دیده‌ام... در شهر آتن، به آن‌ها حقوق می‌دهند تا مراقب نظم و انضباط شهر باشند، و پیوسته با در دست داشتن گرزهای عظیم چوبی، به راه رفتن در خیابان‌های شهر می‌پردازند، و کمان‌هایشان نیز هر لحظه آماده تیراندازی است. به نظر نمی‌رسد که چندان تفاوتی با ما داشته باشند...»

پتولمه به او نزدیک شد، موهای دوستش را ژولیده کرد و گفت: «آفرین ایوناتوس! کاملاً حق با تو است! اما این را فراموش نکن که سیتیاییان، از قماش دیگریند، و به مراتب قوی‌تر و نیرومندتر از سایرین‌اند. اما آن چه کراتروس به تو بیان داشت حقیقتی ساده و انکارناپذیر است. کورش در هنگام رویارویی نهایی با آن‌ها، به خاک فرو افتاد، و به همان نسبت، آن‌ها موفق شدند داریوش کبیر را نیز به زانو در آورند. بارها در طول تاریخ، ارتش‌های بی‌شماری به سمت سرزمین پهناور و نامحدود سیتیایی رفته‌اند، در حالی که هرگز دیگر بار از آن‌جا بازنگشته‌اند... هرگز هیچ یاد و خاطره‌ای از آن‌ها بر جای نمانده است.»

فصل چهل و چهارم

آن هنگام که تسالیان از اردوگاه خارج شدند انواع و اقسام هدایا، بر روی اسب‌ها بار شده بود. آن‌ها نیز مانند هر سرباز کهنه‌کاری که در ارتش اسکندر سال‌ها خدمت کرده بود، حقوق بسیار قابل قبولی دریافت کردند، و پولی اضافی نیز برای مخارج سفرشان تا میهن، گرفتند. این محبت‌های بی‌شمار، موجب شد تا اندکی از حالت ناراحتی و رنجش خاطری که نسبت به اسکندر در دل احساس می‌کردند، کاسته شود. در واقع، بسیاری از آن‌ها، در هنگام ترک اردوگاه، به شدت منقلب شدند.

یکی از سربازان کهنه‌کار و نسبتاً مسن که در تمام نبردها، در کنار اسکندر جنگیده بود، و از گرانیکوس تا آرتاکوآنتا در کنار شهریار مقدونی حضور یافته بود به نزد او آمد و با لحن ساده‌ای اظهار داشت: «سرورم، شنیده‌ام که قصد دارید زمین پس، با حضور سربازان برابر در کنارشان به میدان نبرد بروید، و آن‌ها را در کنار ارتش همیشگی‌تان جای دهید و نیز به برخی افسران عالی‌رتبه‌شان، وظیفه خطیر فرماندهی گردان‌هایتان را بسپارید. من گمان نمی‌کنم این تصمیم شایسته و معقولانه‌ای باشد، اما از سوی دیگر، ناگزیرم اعتراف کنم که هر بار که ما درباره یکی از کارها یا تصمیم‌گیری‌های شما، زبان به شکایت و غرولند گشودیم، و از سیاست شما

که به عنوان کارهایی بی معنا و جنون آمیز به نظر می رسید، ایراد گرفتیم. در پایان، دریافتیم که حق به جانب شما بوده، و این که تصمیم شما، بسیار عاقلانه بوده است.

آن چه آرزوی ما است، حضور یافتن برای باری دیگر در میان اعضای خانواده مان است. دل هایمان برای شهرها و دهکده هایمان تنگ شده است، و باید صادقانه عرض کنم که چندان هم تمایلی نداریم که به سراغ سیتیایان برویم و در دشت هایی پایان نپذیر و بی کران، به تعقیب آن ها بپردازیم... در دشت هایی که نه اثری از درختان زیستون است، نه تاکستان های چشم نواز... جایی که بر اساس گفته و شنیده ها، گاه تا صدها روز راه پیمایی، هیچ نشانی از خانه ای یا روستایی هر چند ساده و اولیه نیست... با این حال، و در این جا، به نیابت از بیشتر یارانم سخن می گویم، از این که شما را ترک می کنیم، بسیار متأسفیم سرورم... با فکر کردن به شما، که در آن سرزمین خالی و لم یزرع حضور خواهید یافت، در حالی که با حضور پارسیان نیز محصور شده اید، خواب بر چشمان مان نخواهد آمد و پیوسته نگران حال شما خواهیم بود... اما بیم دارم که هرگز چیزی، سرنوشتی را که آسمان برای شما رقم زده است، بتواند تغییر دهد. جنگیدن در رکاب شما، به راستی تجربه ای باشکوه و افتخارآمیز بود، سرورم! حال، مراقب خودتان باشید و بدرود اسکندر...!

اسکندر، سوار بر بوسفالاس از آن ها سان دید، و سپس با لبخندی گرم با سلامی نظامی به یک یک آن ها، و گاه نیز با دست دادن با برخی از آن ها که ناگهان با چهره آشنایشان مواجه می شد و بارها در طول سالیان اخیر، شاهد رزمیدن یا دلاوری هایشان از نزدیک شده بود و حال برای واپسین بار می دید، از آن ها خداحافظی کرد. قطرات اشکی که از دیدگان اسکندر در آن روز فرو چکید، به راستی صمیمانه بود... او تا مدت ها بر جای خود باقی ماند و شاهد دور شدن آن ها در صفوفی که از هشت سرباز تشکیل می شد، گشت. سرانجام، خورشید در افق، با رنگی سرخ غروب کرد.

صبح روز بعد، او شاهد ورود نخستین سواره نظام های پارسی شد. آن ها

همه کارآموده و مجهز به انواع سلاح‌های مقدونی بودند.

یگانه تفاوتی که با سایرین داشتند، به غیر از ظاهر و شکل‌شان در حالی که همه سبیل‌هایی کلفت و مدل مویی بسیار مخصوص داشتند، در این نهفته بود که آن‌ها شلوار به پا داشتند، در حالی که مقدونیان با لباس رزم کوتاه اسب می‌راندند. از طرفی، یکی دیگر از کارهایشان نیز متفاوت از سربازان مقدونی بود، آن‌ها بنا به سنت پارسیان و بر اساس رعایت تشریفات درباری، آن‌گونه که هربار برای نزدیک شدن به داریوش شاه انجام می‌دادند، با سری که محترمانه خم نگاه داشته می‌شد به سمت اسکندر پیش می‌رفتند، و پیوسته از فاصله‌ای دور، بوسه‌ای برای او می‌فرستادند.

مقدونیان و یونانیان، این حرکت آن‌ها را «پرسکینزیس»^۱ به معنای «سجده» می‌نامیدند، و آن‌ها این حرکت را با حالتی تحقیرآمیز به عنوان «حرکت بربرها» در نظر می‌گرفتند؛ حرکتی که بیش‌تر مناسب بردگان بود تا مردانی جنگجو. اما اسکندر آن را می‌پذیرفت و بدینسان، خود را به عنوان جانشین بحق شاهنشاهان هخامنشی معرفی می‌کرد.

درست فراسوی سی‌یولیس، آن رود بزرگ واقع بود. جایی که به عنوان مرز شمالی قلمرو سلطنتی پارسیان به شمار می‌رفت؛ اسکندر پس از یک روز راه‌پیمایی به آن‌جا رسید و دستور داد که در کرانه همان رودخانه، اردوگاهی برپا سازند. کمی بعد، اسب‌سواران سیتیایی از آن سوی رود، ظاهر شدند. آن‌ها لباس‌هایی بسیار باشکوه بر تن داشتند و بسیار مسلح می‌نمودند. آن‌ها فریادهایی بلند سر داده و با حرکات دست و چهره، و حتی پرتاب پیکان‌هایی به آن سوی رود، قصد تهدید آن‌ها را داشتند.

مردی که ظاهراً رهبرشان بود، از بقیه فاصله گرفت تا ارتش اسکندر به دیدن او نائل آیند؛ او قامتی بلندتر از دیگران داشت، و موهای بلندش را با کمک روبانی سرخ رنگ، در پشت سر بسته بود. او ردایی آستین بلند بر تن داشت و شلوارش نیز از همان پارچه پیراهنش بود، و با نواری طلایی در

لبه‌ها مزین می‌شد. سینه‌اش با سینه‌بندی آهنی و ران‌هایش نیز با سپرهایی مخصوص و آهنی که به سبک یونانی درست شده بود، محافظت می‌شد. شمشیری از کمر بندش آویزان بود، و کمانش هم بر روی شانه بود. همهٔ اسب‌ها، محافظ‌هایی آهنی و برجسته بر روی سر داشتند، و گردن پوشی چرمی، به محافظت از گردن و قسمت جلوی سینه‌شان می‌پرداخت. دور تا دور آن گردن پوش چرمی، با تزیینات زیبایی با پارچهٔ زری دوزی، مزین شده بود.

اسکندر خطاب به مترجم خود گفت: «آن‌ها چه می‌گویند؟»
 اکساترس که به زبان آن‌ها آشنایی داشت پاسخ داد: «آن‌ها می‌گویند که تو یک مرد بزدل هستی، و این که باید هم اینک این منطقه را ترک کنی، آن هم پس از پرداخت خسارتی به آن‌ها. آن‌ها می‌گویند که تو باید صد تَلنت نقره بپردازی.»

این امر، اسکندر را به خشم آورد و با یوسفالاس به نزدیک رود پیش رفت، و بدون توجه به بارانی از پیکان‌های دشمن که به سمتش سرازیر شده بود، به تماشای آن‌ها پرداخت. لِئوناتوس و پتولمه کوشیدند او را با سپرهای خود محافظت کنند. اسکندر فریاد زد: «من از هیچ یک از شما واهمه ندارم! من از عرض این رود خواهم گذشت، و شما را پیوسته تعقیب خواهم کرد! حتی اگر این کار به معنای رفتن تا سواحل اقیانوس شمالی باشد!»

بیلوکوس با همان قوهٔ طنز معمولش از او سؤال کرد: «به نظرت، گفته‌هایت را دقیقاً درک کردند؟...»

اسکندر پاسخ داد: «شاید درک نکرده باشند، اما به زودی درک خواهند کرد. به لیسیمکوس بگو که همهٔ دستگاه‌های پرتاب منجنیق ما را به کنار ساحل بیاورد. باید پیوسته به سمت آن‌ها، آتش افکنیم! فردا، از عرض رود خواهیم گذشت، و سپس شهری تازه، بنیاد خواهیم نهاد! نام این شهر، دورترین اسکندریه خواهد بود!»

لیسیمکوس همهٔ دستگاه‌های سنگ‌انداز و منجنیق خود را در دو ردیف، در نزدیک ساحل رود مستقر کرد و شروع به ضد حمله نمود. همچنان که ردیف اول انبوهی سنگ به آن سوی رود پرتاب می‌کردند، ردیف دوم، به آماده ساختن وسایل جنگی می‌پرداختند. بدین ترتیب، تیراندازی از هر دو سو، بی‌وقفه و مهلک بود.

سیتیاییان، به تعداد زیاد بر زمین فرو می‌افتادند، و کسانی هم که مستقیماً مورد هدف گلوله‌های ارتش اسکندر قرار نمی‌گرفتند، از مشاهدهٔ آن ماشین‌های ترسناک و مهلک جنگی به وحشت افتادند، زیرا هرگز مشابه آن‌ها را در هیچ کجا ندیده بودند.

در آن هنگام، اسکندر آگریاییان را احضار کرد و به آن‌ها دستور داد که شناکنان خود را به آن سوی کرانهٔ رود برسانند؛ سپس، گردان سربازان «حمله» بی‌درنگ پلی ارتباطی در آن سوی کرانه ایجاد کرد و همه چیز تا پیش از فرارسیدن نیمروز، از حالتی امن و بی‌خطر برخوردار گشت.

دیادِس، دیگر بار تعدادی از آن پوست‌های بادکرده و آکنده از پوشال را به کنار ساحل آورد، و درست کاری را کرد که در رودخانهٔ آکسوس انجام داده بود.

با فرا رسیدن غروب آفتاب، گردان پیش‌قراولان اسکندر خود را به آن سو رساندند، و اسکندر نیز تصمیم گرفت که به کرانهٔ شمالی رودخانه برود و اردوگاه‌شان را در آن قسمت، برپا سازد. آریستاندر چندین پیام منفی از عالم ماوراء دریافت کرده بود، مبنی بر این که لازم بود هدایایی به خدایان تقدیم کنند، بنابراین اسکندر بر خلاف توصیهٔ آریستاندر به آن سو رفت.

سرانجام مرد ساحر، پس از فرا رسیدن تاریکی ظاهر شد. او در خلقی بسیار سیاه و تنگ فرو رفته بود؛ از این رو تصمیم گرفت در خیمهٔ سلطنتی شام نخورد. در طول این مدت، سایر سربازان مشغول عبور از رودخانه شدند، در حالی که این کار را با نور مشعل‌هایی روشن به انجام می‌رساندند. سربازانی که مشغول عبور بودند، همه از گردان‌های «هتائی رئی» و گردانی از سواره‌نظام پارسی و مهم‌تر از همه، سربازان بلخی، هیرکانی و

مادی بودند.

تعداد معدودی از بومیانی که هنوز در آن سوی رود حضور داشتند، موفق شدند شاهد انجام کارهایی خارق‌العاده و بی‌نظیر گردند! آن‌ها صفی پایان‌ناپذیر از اسب‌ها و سوارانی را مشاهده کردند که راهی برای عبور خود در آن دشت بی‌پایان می‌گشودند.

روز بعد، همچنان که مهندسان به شدت غرق در کار بودند تا منطقه شهر «دورترین اسکندریه» را مشخص سازند، هزاران هزار سوار ناگهان از سمت شمال ظاهر گشتند، و در صفی بسیار طولانی و باورناکردنی در آرایشی نظامی حضور یافتند.

لئوناتوس فریاد زد: «سیتیاییان...! اعلام خطر! اعلام خطر!»

شیپورها بی‌درنگ به صدا درآمدند و همچنان که سربازان بسیار مسلح اسکندر در مواضع خود قرار می‌گرفتند، و در آرایش نظامی مربعی شکلی آماده تیراندازی می‌شدند، سواره‌نظام نیز در عرض یک ثانیه در برابر آن‌ها، به‌صف ایستاد.

کراتروس پرسید: «باید چه کنیم؟!»

یکی از فرماندهان تراسی که حتی در زمان حیات فیلیپ نیز در نبردهای مختلف مقدونیان شرکت کرده بود، قدمی به جلو نهاد، و خطاب به اسکندر گفت: «سرورم...! آیا اجازه صحبت دارم؟»

شهریار بدون آن که نگاه خود را از تهدید جدی خطوط دشمنان سیتیایی که همچنان مشغول پیشروی در دشت بودند برگیرد، پاسخ داد: «البته فرمانده.»

«در نبرد ایستر، من به همراه پدرتان علیه سیتیاییان جنگیدم. من آن نبرد را خوب به خاطر دارم. هر کسی که وارد منطقه و سرزمین سیتیاییان می‌شود، و بی‌ش از حد لازم پیشروی می‌کند، و از پایگاه خود دور می‌گردد، به مشکل عظیمی دچار می‌شود، به این دشت عریض و پهناور بنگرید! این دشت، پایان‌ناپذیر است...! به غیر از حضور رودهایی عریض و پر آب، همچنان تا ایستر پیش می‌رود. حتی تا مرز مقدونیه نیز امتداد دارد! و این

مردان... او به آن جنگجویان نیرومندی که در لباس‌های رزم درخشان خود سوار بر اسب پیش می‌آمدند اشاره کرد و افزود: «این مردان، همچون ماهیانی در آب، با این دشت‌ها آشنایی دارند. جهت‌یابی آن‌ها، به گونه‌ای است که می‌توانند در همان مسیر باقی بمانند و هزاران استادیای مسافت را بپیمایند، بدون آن که هرگز با هیچ درخت یا کلبه‌ای رویارو شوند. آن‌ها اینک در این صف نظامی مخصوص ایستاده‌اند، اما آن‌ها هرگز بدین شکل به ما حمله نخواهند کرد. به محض آن که به حرکت مبادرت ورزیم، آن‌ها به سمت‌مان هجوم خواهند آورد، و ما را در دایره‌ای عظیم، محاصره خواهند کرد، بدون آن که هرگز به شعاع تیراندازی پیکان‌هایمان نزدیک شوند! با این حال، از آن فاصله زیاد، بارانی از پیکان‌های دقیق خود را به سویمان پرتاب خواهند کرد. پیکان‌هایی که همواره به هدف اصابت می‌کنند... بدینسان، صدها تن از افرادمان از همان آغاز کار، مجروح خواهند شد، و بسیاری هم جراحی سطحی دریافت خواهند داشت، اما همین مقدار کافی خواهد بود تا از جنگیدن معاف شوند...

حمله آن‌ها، طبیعتاً موجب بروز واکنشی از سوی ما خواهد بود. اما آن‌ها هرگز مستقیماً و یابی‌درنگ با ما وارد مبارزه نخواهند شد، و تظاهر به عقب‌نشینی خواهند کرد تا بدین شکل، ما را بیش از پیش از محدوده آشنایمان بیرون آورند. سپس ناگهان، همچون اشباحی ترسناک، دیگر بار ظاهر خواهند شد و به تعقیب ما همت خواهند گماشت، و طبق روش معمول‌شان، بارانی از پیکان‌هایی مرگبار بر سر و رویمان پرتاب خواهند کرد. تازه در آن هنگام، حمله اصلی خود را آغاز خواهند کرد و همه بازماندگان را قتل‌عام خواهند کرد. در پایان، آن هنگام که همه دشمنان‌شان را به هلاکت رسانند، همه اشیای گران‌قیمت را از لاشه‌های کشته‌شدگان برمی‌دارند، و به بریدن سرها مبادرت می‌ورزند تا نشان دهند که تا چه اندازه در غارت موفق بوده‌اند. گاه نیز پوست سر مردگان را می‌کنند، تا آن‌ها را به عنوان تزییناتی بر روی سرنیزه‌هایشان یا دسته‌های تبرزین‌شان بچسبانند. موی دشمنان به هلاکت رسیده‌شان را نیز به صورتی

ترسناک بر دسته شمشیر یا خنجرشان می‌بندند.
سیلوکوس که دستی به موهای خود می‌کشید، گفت: «چه سنت جالبی...»

اسکندر نگاهی به اطراف خود افکند، و «سیاه» را در نقطه‌ای در دوردست مشاهده کرد. او به کار افرادی که مشغول برپا ساختن خیمه‌هایی بودند، نظارت می‌کرد. او خود را کنار می‌کشید تا با شهریار جوان مواجه نگردد، و از ضیافت شام آن شب، تا آن جا که امکان داشت، از صحبت کردن با اسکندر خودداری می‌ورزید. اما در آن موقعیت خاص، هیچ راه دیگری وجود نداشت، و هنگامی که اسکندر با حرکت دستی او را به نزد خود فرا خواند، ناگزیر گشت به سمت او بیاید.

به محض نزدیک شدن به اسکندر، از آداب و رسوم نظامی غیرشخصی استفاده کرد و گفت: «اعلی‌حضرتا...! به فرمان شما هستم!»

اسکندر گفت: «من هیچ فرمانی برای تو ندارم. میل دارم که صرفاً به سخنان این دوست که در نبرد ایستر، در کنار پدرم، علیه سیتیاییان جنگیده است، گوش فرا دهی.»

کلیتوس پاسخ داد: «من خود نیز در آن نبرد حضور داشتم و جنگیدم.»
«در این صورت، نظرت چیست؟»

«نظرم این است که بی‌درنگ از این جا بازگردیم.»

اسکندر دیگر بار به صفوف عظیم دشمن خیره شد. همه در حالتی بی‌حرکت، در میان آن دشت پهناور ایستاده بودند: «تو آزادی که این کار را انجام دهی، هر چند من در حال حاضر، به شدت به تجربیات رزمی تو و بیش از هر زمان، به شهامت و دلاوری تو نیازمندم. اما من هرگز تاکنون در برابر دشمنی که در پیش رویم، در میدان نبردی باز و بی‌کران، به صف آمده باشد، عقب‌نشینی نکرده‌ام!»

مرد تراسی گفت: «به گمانم، پیشنهاد مفیدی داشته باشم...»

«سیاه» که بی‌اراده، به داخل گفت‌وگو کشیده شده بود پرسید: «کدام

پیشنهاد؟»

«چطور است گروهی نیرومند و بسیار مقتدر را به جلو اعزام داریم... برای مثال، نزدیک به هزار سرباز. ما آن‌ها را به گونه‌ای به جلو خواهیم راند که گویی قصد داریم آن‌ها را به سمت مناطق داخلی سیتیایی پیش برانیم و سپس مراقب حرکات و اعمال دشمن خواهیم نشست، و از یک روش گزارش اخبار استفاده خواهیم کرد. برای مثال، در فاصله پنج استادی، یک اسب‌سوار مستقر خواهیم کرد. بدینسان، چنان‌چه آن‌ها هیچ حرکتی از خود نشان ندهند، ما گروه دومی را نیز به جلو اعزام خواهیم کرد، به همراهی باز هم یک خط ارتباطی دیگر...»

اسکندر گفت: «بله می‌فهمم... بدین شکل، به محض آن که در نظر گیرند به ما حمله کنند، خبر این کار به ما خواهد رسید، و ما نیز با نیروهایی که در این‌جا ذخیره نگاه داشته‌ایم، از عقب به آن‌ها حمله می‌کنیم.»

مرد تراسی گفت: «آن هم در کوتاه‌ترین و سریع‌ترین زمان ممکن! نکته دیگر آن که با در نظر گرفتن وضعیتی که اینک در آن به سر می‌بریم، حضور این افراد بسیار ارزشمند است...» و بی‌درنگ به سربازان پارسی اشاره نمود. «سیاه» شکلی از خود در آورد، اما چیزی بیان نکرد.

پردیکاس پرسید: «خب «سیاه»...؟ آیا با مایی...؟»

«اگر با شما نباشم، پس به کجا می‌توانم بروم؟!»

اسکندر سؤال کرد: «در این صورت، کدام گردان پیشاپیش همه حرکت خواهد کرد؟...»

کلیئوس گفت: «منظورت این است که به صورت طعمه باشد؟! به گمانم این وظیفه من باشد، زیرا آزدن من، می‌تواند برای دشمن سخت‌ترین کار باشد. او دستور داد که سربازانش آماده شوند، و سپس به آن‌ها دستور داد که به صورت گام‌هایی شمرده به جلو پیش بروند. آن‌ها در صفوفی متشکل از چهار سرباز، در آرایشی نظامی قرار گرفتند. سربازان «هتائی‌رئی» همچون گروهی منظم و منضبط و تیره در میان آن دشت سرسبز آشکار شدند، و با حالتی یکدست و یکپارچه، با ضرباهنگ دقیق و یکنواخت صدای طبل‌ها به جلو پیشروی کردند. آن‌ها همچنان که به جلو می‌رفتند، کم‌کم از برابر

دیدگان همه ناپدید شدند، اما دست‌کم یکی از سواران پیک که باید خبر را در اسرع وقت به آن‌ها می‌رساند، همچنان در دیدرس آن‌ها قرار گرفت. سواره‌نظام سیتیایی که از این استراتژی نظامی عجیب و غیرمعمول، به شدت غافلگیر شده بود، در حالتی مردد به سر می‌برد.

پتولمه سر خود را با نومییدی تکان داد و گفت: «آن‌ها هیچ حرکتی نکردند... آن‌ها فریب طعمه ما را نخورده‌اند...»

اسکندر گفت: «بهتر است گردان دوم را به جلو اعزام داریم. پردیکاس...! نوبت تو است که بروی. تا آن‌جا که می‌توانی با شتاب و سرعت پیش رو! هر قدر سریع‌تر خودت را به «سیاه» برسانی، بهتر است! در ضمن، اینان را نیز همراه خودت بردار.» او به گروهی از سربازان پارسی اشاره کرد. آن‌ها همچنان در کنار میدان نبرد، در انتظار صدور دستوری از سوی اسکندر بودند. اکساترس به نشانه آن که دستور اسکندر را دریافت کرده است، سر خود را جنباند، و به محض آن که صدای شیپورها به گوش رسید، همراه با گردان پردیکاس به جلو پیش رفت و همراه با سواران خود پیشروی کرد.

به نظر می‌رسید که حتی این بار نیز، سیتیاییان هیچ واکنشی از خود ابراز نداشتند. گویی در حین اطاعت از علامتی ناگهانی و غیرمنتظره از نقطه‌ای نامعلوم بودند، زیرا ناگهان پس از دهایی چرخیدند و در عقب زمینی نسبتاً مرتفع در دشت، از دیده‌ها ناپدید گشتند.

اسکندر به همه نیروهای باقیمانده‌اش دستور داد که در صفی منظم شکل گیرند، و سپس منتظر علامتی شد که حکایت از بروز واقعه‌ای داشت. در طول این مدت، آسمان از مهی غلیظ پوشیده شده بود، و مانع تابش نور خورشید می‌شد. همه چیز درخششی تار و شیری رنگ به خود گرفته بود، و موجب می‌گشت تا وجود فاصله و مسافت، کاملاً از میان رود.

ناگهان لئوناتوس فریاد زد: «نگاه کنید!... علامتی از سوی پیک‌هایمان! آن‌ها حمله کرده‌اند!»

فصل چهل و پنجم

اسکندر همهٔ سواره نظام باقی مانده را در اطراف خود جمع کرد و فرماندهی واحدهای کمکی و نیز گردان‌های برجای مانده را به پتولمه و سایرین داد، و سپس همراه با دومین واحد نظامی اُگساترس، به پیش تاخت. آن واحد نظامی، از صد تن سرباز سیتیایی تشکیل می‌شد، کسانی که مدتی می‌شد به عنوان سربازان مزدور در ارتش سلطنتی فعالیت می‌کردند.

اسکندر ترجیح داد که در معرض دید دشمن قرار نگیرد، و همچنان که از طریق پیک‌ها در ارتباط دائمی با میدان نبرد بود، سرانجام تأییدی دریافت کرد مبنی بر این که سیتیاییان، سرانجام با پردیکاس و کلئیتوس وارد مبارزه شده‌اند.

شهریار پرسید: «آنها با چه نوع آرایش نظامی به پیش آمده‌اند؟»
«آنها از هیچ نوع آرایش نظامی مشخصی پیروی نکرده‌اند، بلکه بیش‌تر در حال محاصره و دور زدن واحدهای نظامی ما هستند، و سعی دارند طبق عادت‌شان، پیوسته بارانی از تیر بر سر ما ببارند. تاکنون، افرادمان با بالا گرفتن سپرهایشان، موفق شده‌اند از خود حمایت کنند، اما نمی‌دانم تا چه مدت خواهند توانست تحمل آورند.»

اسکندر پاسخ داد: «به نظر می‌رسد که وقت آن فرا رسیده باشد که به

این ماجرا، پایانی نهایی دهیم!» او سپس یاران خود را فراخواند، و به آن‌ها گفت: «به تدریج به جلو پیشروی خواهیم کرد، تا آن که سرانجام با دشمن وارد ارتباط نزدیک شویم. به محض آن که در معرض دید آن‌ها قرار گرفتیم، شیورها علامت خواهند داد. آن هنگام کلیتوس و پردیکاس باید از دایره‌ای که دشمن در اطراف‌شان پدید آورده است بیرون بیایند، و بی‌درنگ به سمت ما حرکت کنند. در طول این مدت ما نیز از عقب به سیتیاییان حمله می‌کنیم، و با حمله‌ای گازنبری به سمت آنان هجوم خواهیم برد. آن هنگام است که دیگر هیچ راه فراری برای دشمن باقی نخواهد ماند. هیچ اسیر جنگی نگیرید، مگر آن که تسلیم شوند. حال، سوار بر اسب‌هایتان شوید!»

اسکندر سوار بر مادیان خود شد و بوسفالاس را در اردوگاه بر جای نهاد. پرچم‌دارش نیز در کنارش ایستاد، و دیگران در پشت سر او به راه افتادند. سربازان تحت فرماندهی اسکندر در چهار ردیف عظیم و عریض پیش می‌رفتند.

به محض آن که سیتیاییان با لباس‌های درخشان و لباس‌های رزم عجیب خود ظاهر گشتند، شهریار جوان دستور داد تا شیورها به صدا درآیند. تقریباً در همان لحظه، کلیتوس و پردیکاس، افراد خود را در شکل منظمی آرایش نظامی دادند و در خطی مستقیم پیش تاختند، تا آن که توانستند از داخل حلقه‌ای که دشمن در اطراف‌شان ایجاد کرده بود، بیرون بیایند. هنگامی که آخرین سرباز نیز از چنگ سیتیاییان رهایی یافت و همه دیگر بار در کنار هم تجمع یافتند، به دو گروه تقسیم شدند، و هر یک به مسیری متفاوت چرخید و پس از لحظاتی، دیگر بار در خطی واحد و تهاجمی در برابر سیتیاییان قرار گرفتند. آن‌ها با حالتی یکپارچه و منظم پیش رفتند، در حالی که نیزه‌های خود را پایین گرفته و خود را برای نبرد آماده می‌ساختند.

درست در آن لحظه، اسکندر نیز همراه با گردان‌های خود که اینک با سرعتی فراوان به جلو می‌تاختند، از سوی دیگر از راه رسید. سیتیاییان که

ناگهان غافلگیر شدند و درست در وسط نیروهای دشمن قرار گرفتند، ناگزیر گشتند که وارد نبردی تن به تن گردند. آن‌ها از فضایی فشرده و تنگ در عذاب بودند، و هیچ راه فراری مگر به صورت مسیری اریب نداشتند.

سیتیاییان به شدت خشمگین بودند که به آن شکل، در وسط دشتی به آن وسعت و پهناوری گرفتار شده بودند و درست مانند ماهیانی که به تور افتاده باشند تقلای می‌کردند تا راه گریزی برای خود پیدا کنند؛ متأسفانه زمین دشت، به قدری صاف و مسطح بود که سواره‌نظام مقدونی قادر بود جبههٔ مقدم خود را همچنان کاملاً دست‌ناخورده و یکپارچه محفوظ نگاه دارد، و بهترین استفاده را از سلاح‌های سنگین خود به انجام رساند.

سیتیاییان با شدت و با حالتی نومیدانه جنگیدند، در حالی که تلفات بسیار زیادی دادند. اواخر عصر بود که ناگهان پی بردند با قتل‌عامی مواجه هستند که دیگر راه برگشتی از آن نیست. آن‌ها آخرین تلاش خود را به انجام رساندند، و به صورت توده‌ای در هم فشرده، در شکافی که در خط جبههٔ مقدونیان ایجاد کرده بودند، پیش رفتند. آن‌ها تحت فرماندهی افسری عالی‌رتبه، موفق شدند به سمتی که در میان جناح دشمن باز شده بود بتازند و از آن مخمصه فرار کنند.

سربازان مقدونی نعره‌ای از شادمانی سردادند و از پیروزی‌ای که نصیب‌شان شده بود، بسیار خشنود شدند. آن‌ها سرنیزه‌هایشان را به سمت آسمان بلند کردند، اما شهریار مقدونی به سرعت آن‌ها را از انجام این کارها بازداشت و گفت: «این نبرد هنوز به پایان نرسیده است! حال باید به دنبال این افراد برویم و تا دهکده‌هایشان، به تعقیب‌شان همت گماریم! باید کاری کنیم که تا ابد در خاطر سپارند که اسکندر و سربازان «هتائی‌رئی»‌اش کیست‌اند...!» اما درست در لحظه‌ای که در شرف صدور دستور بود، تعدادی پیک از سمت اردوگاه از راه رسیدند؛ آن‌ها حامل پیامی از سوی فرماندهان گردان‌های پیاده‌نظام بودند:

«اعلی‌حضرتا...! ساتراپ اسپیتامینس همهٔ سفیدیان و بلخیان را به شورش تحریک کرده است، به گونه‌ای که در این هنگام، به سمرقند حمله

کرده‌اند! فرماندهان مایل‌اند بدانند باید چه کاری انجام دهند؟»
اسکندر خطاب به پیک‌ها گفت:

«تنها پادگانی در شهر تازه بنیاد بر جای گذارند، سپس به سرعت به سمت سمرقند بازگردند! من به محض آن که کارم را در این جا برای سرکوبی این افراد به پایان رساندم، به آن‌ها ملحق خواهم شد.»

پیام‌آوران به سرعت آن‌جا را ترک کردند و اسکندر باری دیگر به پیشروی خود در آن دشت ادامه داد، در حالی که همچنان مانند گذشته، فرماندهی را به اکساترس سپرده بود. آن‌ها با سرعتی بسیار آهسته پیش می‌رفتند، و صرفاً به تعقیب ردپای بر جای مانده از عبور اسب‌های سیتاییان اکتفا می‌کردند. وسعت و عظمت بی‌کران آن دشت، آن‌ها را به راستی غرق در شگفتی و حیرت ساخته بود. حتی یک درخت نیز در آن اطراف مشاهده نمی‌شد، و هیچ اثری از سنگ یا صخره یا تپه‌ای نبود، در هیچ کجا، برآمدگی یا برجستگی خاصی در زمین وجود نداشت؛ در پشت سرشان، کوه‌های پازپامیسوس با رنگ آخرین پرتوهای خورشید در حال غروب، به سرخی می‌گرایید، و قله‌های پوشیده از برف را با تلاؤبی صورتی‌رنگ، در بر می‌گرفت.

پتولمه که گویی بیش‌تر با خود صحبت می‌کرد تا با دیگران، گفت: «در جزیرهٔ اِثُوبُیا، شهرهای کلسیس و اتروریا، برای به دست آوردن تسلط مطلق بر دشتی که صرفاً سی و پنج استادیا بیش‌تر طول نداشت، به مدت پنجاه سال به سختی با یکدیگر جنگیدند...»

پردیکاس با او موافقت کرد و گفت: «آری، درست است... و حال، در این دشت لایتنای و بی‌کران، نگاه ما تا افق نیز پیش می‌رود، بدون آن که هیچ سدراهی وجود داشته باشد، و بدون آن که هیچ نشانه‌ای از حضور انسانی در اطراف باشد...»

هفائستیون گفت: «با این حال، آن‌ها که دود نشده‌اند تا به هوا بروند! آن‌ها اشباح نیستند! در همین ناحیه حضور دارند...»
اکساترس که در پشت سر آن‌ها اسب می‌تاخت، گفت: «آن‌ها کولی

هستند. آن‌ها داخل ارابه‌هایی که به وسیلهٔ گاوهای بزرگ نر به جلو کشیده می‌شوند، زندگی می‌کنند. همراه با خانواده‌هایشان. منظورم با همسران و والدین و فرزندان بی‌شمار خود... آن‌ها بیش‌تر با شیر و گوشت تغذیه می‌کنند و قادرند، به مدت چندین شبانه‌روز به راه خود ادامه دهند بدون آن‌که هرگز نیازی به توقف داشته باشند، زیرا اسب‌هایشان از نیروی بدنی خارق‌العاده‌ای برخوردار هستند.»

اسکندر که به یاد افسانه‌هایی افتاد که پدرش از مبارزات خود علیه سیتیاییان در نقاطی فراسوی ایستر انجام داده بود، گفت: «سرزمین آن‌ها چه اندازه است؟...»

مرد پارسی پاسخ داد: «هیچ کس نمی‌داند.»

سیلئوکوس گفت: «بر اساس برخی شواهد، آن‌ها از شمال، با هیپربریان^۱، از شرق با ایسیدنیان^۲ هم‌مرز می‌شوند. می‌دانی...؟ خوراک ایسیدنیان صرفاً تغذیه از شیر اسب است و بس!»
لیئوناتوس که همچنان به پیش‌روی خود خیره شده بود، پرسید: «نکند راه را گم کنیم؟...!»

سیلئوکوس گفت: «ممکن نیست! کوه‌ها در پشت سرمان قرار دارند، و رود هم در سمت چپ‌مان واقع است. در هر شرایطی، به راحتی می‌توانیم دهانهٔ اسب‌مان را بچرخانیم و همین مسیر را بازگردیم. به هر حال، به دلیل وضعیت حاکم بر شهر سمرقند، من ترجیح می‌دهم هم اینک بازگردم و به آن‌جا بروم.»

اسکندر همچنان در سکوت به اسب تاختن ادامه داد. این همواره شیوهٔ مخصوص او بود برای آن‌که آن‌ها را مورد آزمایش قرار دهد تا بنگرد چه اندازه نسبت به او وفادارند، و این‌که دوستی‌شان تا چه میزان پیش می‌رود و تا چه مندار حاضرند با نکات ناشناخته مواجه گردند...

ناگهان ردپای سیتیاییان ناپدید گشت! درست به این می‌نمود که گویی

اسب‌هایشان از بال‌هایی سحرآسا برخوردار شده و همه به آسمان پر کشیده باشند!

پردیکاس فریاد زد: «پناه بر زئوس!»

آکساترس از روی اسب خود فرود آمد و به بررسی زمین پرداخت: «آنها سم اسب‌هایشان را با پارچه‌هایی پوشانده‌اند، به گونه‌ای که تقریباً دیگر هیچ ردیایی از عبور خود بر روی این چمنزار باقی نگذارند. اما سیتیایی که تحت فرمان من‌اند، یقیناً باید چیزی دریابند...»

شهریار فرمان داد: «بهتر است به راه‌مان ادامه دهیم.»

راه‌پیمایی آنها ادامه یافت، تا آن که سرانجام تاریکی فرود آمد، به گونه‌ای که حتی پیشاهنگ‌های سیتیایی او نیز دیگر قادر به تشخیص هیچ مسیری در تاریکی نبودند. اسکندر به ناچار دستور داد شیپورها به صدا در آیند؛ هر سرباز، شئل خود را بر زمین افکند، اندکی نان و گوشت دودی از داخل خورجین‌های خود برداشت، و با بطری آبی که ذخیره داشت، خود را برای صرف شامی ساده و ناچیز آماده ساخت. با این حال در هر سو، آرامشی خاص احساس می‌شد. ماه تقریباً کامل بود و حال از پشت کوه‌ها بیرون می‌آمد، و روشنایی سیمین‌خوشایندی را به سراسر آن دشت عظیم و بی‌کران به ارمغان می‌آورد، و موجب می‌گشت که آب رودخانه با فروزندگی خاصی بدرخشد.

کم‌کم ستاره‌های آسمان نیز ظاهر شدند؛ کوچک‌ترین اثری از هیچ ابری نبود. تنها در نقاط دوردست، در نزدیکی شرق، بر فراز کوه‌ها آذرخش‌هایی دیده می‌شد؛ به غیر از آن، چنان می‌نمود که عالم در صلح و آرامشی عمیق فرو رفته است. شبی بی‌صدا و بسیار راحت فرا رسیده بود. سربازان آسیایی آن مناطق نیز در گوشه‌ای، در تجمعی دوستانه کنار هم نشسته بودند و موفق شدند آتشی برای خود روشن سازند.

هفائستیون که کم‌کم احساس سرما می‌کرد، گفت: «آنها چگونه موفق شدند آتشی برای خود روشن کنند؟! دست‌کم صد استادایا می‌شود که کوچک‌ترین نشانه‌ای از بته یا خار و خاشاکی در زمین‌های اطراف ندیده‌ام!»

اُکساترِس با زبان یونانی ضعیف خود پاسخ داد: «با مدفوع...» و سپس حالتی بسیار تحقیرآمیز به خود گرفت

سیلئوکوس با تعجب، ایروان خود را بالا بُرد و تکرار کرد: «مدفوع؟!»، «بله، مدفوع گوسفند یا اسب یا بز. آن‌ها آن را جمع می‌کنند، و در خورچینی می‌اندازند و آن هنگام که خشک شد، آن را می‌سوزانند...»
«آه...!»

«این کار برای ما، نوعی کار کفرآمیز است، بی‌حرمتی به آتش! این کار در سرزمین پارس، با مجازات مرگ همراه است... اما خب، این افرادی که در این جا حضور دارند... خب...» او به زبان پارسی از واژه‌ای استفاده کرد که به معنای «وحشی بربر» بود.

اسکندر که قصد داشت موضوع صحبت را تغییر دهد، گفت: «آیا به‌نظرتان، به‌رغم شرایطی که در آن حضور داریم، این شام لذیذ نیست؟...» هفائستیون به تأیید گفتهٔ دوست خود پاسخ داد: «آری. آن هنگام که گرسنگی فشار می‌آورد...»

«و این مکان... من هرگز هیچ نقطه‌ای را با چنین آرامشی مشاهده نکرده بودم... حتی یک کلبهٔ مسکونی نیز میان ما و افق دوردست وجود ندارد...» او سپس رو به سوی اُکساترِس کرد و گفت: «نظرت چیست؟ آیا شهر «دورترین اسکندریه» رونق خواهد گرفت؟»

جنگجوی جوان پارسی پاسخ داد: «رونق خواهد یافت و بر میزان جمعیت آن نیز افزوده خواهد شد! آن هنگام که سربازان آن‌جا را ترک کنند، تاجران و فروشندگان و کاسبان از راه خواهند رسید، و شهر پر از مردم عادی خواهد شد، با انواع حیوانات اهلی و تنوع حیات و هستی! آن هنگام، رونق خواهد گرفت!»

آن شب، آن‌ها با حلقه‌ای دوگانه از سربازان کشیک در هوای آزاد به خواب رفتند. سربازانی که به پاسداری از آنان مشغول بودند، همه سوار بر اسب بودند، و پیوسته به هر نقطه از آن دشت وسیع یکنواخت که در زیر نور مهتاب، رنگی سیمین گرفته بود نگاه می‌کردند.

آن‌ها همه در هنگام سحر از خواب بیدار شدند، و دیگر بار به تعقیب سیتیاییان پرداختند. پس از سه روز، آن‌ها با تعداد زیادی ردپای چرخ‌های ارابه‌ها مواجه شدند و کمی بعد با دهکده‌ای سیار، تحت فرماندهی همان رهبر سیتیایی که از میدان نبرد گریخته بود، رویارو گشتند. چرخ‌های ارابه‌ها، همه با پوست گاو، پوشیده شده بود تا هیچ ردی بر جای نگذارند.

آکساترس بی‌درنگ در فشی را که از فراز درشکه رهبر گروه سیتیاییان به اهتزاز در آمده بود شناخت و اعلام داشت: «او شاه‌شان است... شاید همان مردی باشد که نواری سرخ رنگ به دور پیشانی داشت. و حال... دیگر هیچ راه فراری ندارد، او در این لحظه، یقیناً از خود می‌پرسد: آخر آن‌ها چگونه توانستند مرا در وسط دشت سرزمینم بیابند؟! آخر چگونه توانستند در منطقه‌ای که هیچ علامت و نشانه‌ای در مناظر اطراف وجود ندارد، به این کار نائل شوند؟!»

اسکندر به یاران خود علامت داد، و هر یک به آرایش نظامی واحدهای زیردست خود مشغول شد، به گونه‌ای که همه با هم، به محاصره آن شهر کوچکی که بر روی چرخ‌هایی در حال حرکت بود، پرداختند.

مردانی که سوار بر اسب بودند با حالتی مردانه و صاف بر روی زمین‌های خود نشسته باقی ماندند، در حالی که نیزه‌های خود را محکم در دست می‌فشرده.

در آن مکان منزوی و متروک، آن‌ها درست مانند موجودات مافوق بشری می‌نمودند، و حالتی بی‌اندازه قدرتمند و مقاومت‌ناپذیر از وجودشان ساطع می‌شد. از ماهیچه‌های بسیار قوی و اسب‌هایشان و نیز نوک‌های تیز سلاح‌هایشان، قدرتی عجیب به اطراف پراکنده می‌شد. کلاهخودهای آن‌ها در زیر نور خورشید به شدت می‌درخشید و تزییناتی که در بالای کلاه‌هایشان داشتند، در هوای ملایم صبحگاهی، آهسته تکان می‌خورد.

در سکوتی غیرواقعی که همواره در ساعات اولیه صبح وجود دارد، ناگهان صدای شاخ‌نفری در آن دشت عظیم و بی‌کران به گوش رسید. سپس شاه سیتیاییان ظاهر شد. او سوار بر اسبی بی‌نظیر و خارق‌العاده بود،

اسب او، از اسب کوچک و چالاک افرادش بسیار تفاوت داشت. او همچنان روبان سرخ رنگش را همراه با لباس رزم مردانه‌اش و نیز سینه‌بندی فلزی که از بازوان و سینه‌اش محافظت می‌کرد، بر خود داشت. همسرش، با پای پیاده، او را همراهی می‌کرد، در حالی که کلاهی بلند از طلا بر سر داشت. نوارهایی بلند از طلا، از دو طرف صورتش آویزان بود، او نیز توری سرخ رنگ و همین‌طور ردایی به رنگ سرخ تند بر سر و تن داشت. در حاشیه ردایش، نواری طلایی رنگ دوخته شده بود. ردای او بلند بود و تا پایین پایش می‌رسید، کفش‌هایش که به سختی رؤیت می‌شد، با پشم گلدوزی شده بود. او دختری جوان را که شاید دوازده سال بیش‌تر نداشت، در دست داشت و با مشاهده صورت هر دو، به راحتی می‌شد تشخیص داد که آن‌ها بی‌اندازه به هم شباهت دارند.

رهبر گروه، نگاهی به اطراف افکند؛ چونان می‌نمود که انگار مشغول بازرسی آن خط طولانی جنگجویان کاملاً مسلح در لباس‌های رزم آهنین بود... سربازانی که معلوم نبود از کجا در آن‌جا به طور غیرمنتظره ظاهر گشته‌اند. او سپس با حالتی سرشار از اعتماد به نفس، به سمت اسکندر پیش آمد و شروع به حرف زدن با او کرد. اکساترس دستور داد تا یکی از سیتیایان مزدوری که او را پیوسته همراهی می‌کرد به نزدیک آن‌ها باید و به ترجمه مطالب آن‌ها بپردازد. مرد پارسی نیز به نوبه خویش، به ترجمه سخنان او به یونانی مبادرت ورزید.

«هرگز کسی تا آن‌جا که در یاد و خاطره ما جای دارد، جرئت نکرده بود تا این میزان در سرزمین سیتیایی پیش بیاید... هرگز کسی موفق نشده بود سیتیایان را شکست دهد، و آن‌ها را در مرکز سرزمین‌شان، غافلگیر سازد! من همچنین شنیده‌ام که تو موفق شده‌ای شاه پارسیان را نیز شکست دهی و نیز قلمرو سلطنتی‌اش را از او ستانده‌ای. بنابراین تو یا خدایی آسمانی هستی، یا آن‌که از حمایت و لطف خدایی برخورداری. با جنگیدن علیه تو، من بهترین جنگجویانم را از دست دادم، و به سختی کوشیدم تا زندگی‌ام را نجات بخشم و هلاک نگردم... حال، آمده‌ام تا به تو پیشنه‌ها

صلح کنم و به نشانهٔ تعهدم نسبت به تو، دخترم را به عنوان همسر، به تو می‌بخشم.»

با این سخنان، ملکهٔ بینوا، دخترک را به جلو هل داد. دخترک هیچ میلی به پیش آمدن نداشت، و اسکندر مشاهده نمود که چشمان دخترک، پر از اشک شده است... دخترک مزگانی بسیار بلند و سیاه داشت.

اسکندر از روی زمین اسب خود فرود آمد، نگاهی به دخترک گریان افکند و به نوبهٔ خویش، اشک در چشم‌هایش جمع شد، در حالی که به یاد دوران کودکی کلتوپاترا افتاد، و این که در دورانی که وی، قصر پلار را به مقصد میه‌زا ترک کرده بود تا برای مدتی طولانی به عنوان شاگرد ارسطو مشغول به کار شود، تا چه اندازه خواهرش خردسال بوده است... آن دوران، مربوط به چند سال پیش از این می‌شد...؟

اسکندر سرانجام به حرف آمد و گفت: «دخترت، هنوز هم به عشق و مراقبت‌های مادرش نیازمند است، و من هیچ تمایلی به همراه بردن او با خود ندارم. برای آن که تعهدی میان دو شهریار ایجاد شود، صرفاً لازم است تا سوگندی رسمی خطاب به آسمان صورت گیرد. آسمانی که بر فراز همهٔ موجودات بشری است. نیز سوگندی رسمی خطاب به زمین... زمینی که یقیناً روزی، ما را در سینهٔ خود پذیرا خواهد شد و در پایان، تنها دست دادنی مردانه.»

اسکندر منتظر ماند تا مرد مترجم آن چه را او بیان داشته بود برای شاه سیتیایی ترجمه کند. او سپس دست خود را به سمت شهریار سیتیایی برد؛ او نیز دست اسکندر را با قدرت و مردانگی تمام فشرد، و سپس دست دیگرش را به سمت آسمان بلند کرد و پس از لحظاتی، کف دستش را به سمت پایین و به سوی زمین گرفت.

رهبر قدرتمند سیتیایی، همچنان که نگاه نافذ خود را به نگاه آن بیگانهٔ خوش‌سیما و زرین‌مو متمرکز می‌ساخت، اظهار داشت: «نام ما در اواس^۱

است! نام تو چیست؟»

«اسکندر. در ضمن... من می‌توانم در هر زمان که اراده کنم، و از هر مکانی که ممکن است در آن جا حضور داشته باشم، به این جا بازگردم!» او این را با چنان لحن مخصوص و قاطعانه، و با چنان نگاه گویا و واضحی بیان داشت که رهبر سیتیایی، حتی برای لحظه‌ای تردید نیافت که مرد جوان، در شرف بازگو کردن حقیقتی بسیار ساده بود...

فصل چهل و ششم

صبح روز بعد، آن‌ها دیگر بار به راه افتادند. این بار به سمت غرب، و به سوی رود یاخارتس. اما زمین آن نقطه، بسیار خشک و آفتاب‌سوخته بود، به گونه‌ای که مردان به سرعت ذخیره آب خود را به پایان رساندند. سربازانی که در سواره‌نظام نسبتاً مسلح حضور داشتند، و بیش‌ترین زحمات را تحمل کرده بودند، و پیوسته در مأموریت‌های گشت و تجسس تا مسافت‌های دوردست رفته و کشیک‌های شبانه داده بودند، نخستین افرادی بودند که ذخیره آب‌شان را به پایان رساندند. اسکندر دستور داد تا از ذخیره شخصی‌اش به آن‌ها آب نوشیدنی دهند. بدین شکل، آن‌ها باز هم توانستند به مدت یک روز دیگر، به پیشروی خود ادامه دهند. اما سرانجام تشنگی بر آن‌ها غلبه کرد، و پیشروی برایشان غیرممکن نمود.

سرانجام شهریار جوان طاقت نیاورد و از آبی که در آبگیری در زمین جمع شده بود، اندکی نوشید و کمی بعد، پیش از فرا رسیدن شب، در وجود خود دردهای بسیار شدید و ناراحت‌کننده‌ای در قسمت معده و روده احساس کرد. کمی بعد، دستخوش تبی بالا و اسهال شد.

هفائستیون، برانکاری درست کرد تا بتواند اسکندر را روی آن‌ها حمل کنند. شهریار جوان، به مدت دو روز در حالت هذیان به سر می‌برد، در حالی

که از تبی بالا می‌سوخت و تشنگی شدیدی عذابش می‌داد. او از نجاستی که به خاطر کمبود آب نمی‌توانست از وجود خود پاک کند و بزداید، کاملاً کثیف و ناپاک شده بود، و پیوسته مورد آزار پشه‌ها و مگس‌ها قرار داشت. اُکساترس سرانجام نگرانی خود را بازگو کرد و گفت: «اگر به سرعت به گذار نرسیم، او به هلاکت می‌رسد... من پیشاپیش می‌روم تا شاید بتوانم آن را زودتر بیابم. به دنبال ردپای من بیایید. اگر موفق شدید حیوانی یا پرنده‌ای در این دشت شکار کنید، گوشت آن را خام‌خام بچورید! هیچ‌کس چیزی را که مزدوران سیتیایی از نوشیدن آن خودداری می‌ورزند، ننوشد. آن‌ها در این باره، اطلاعات خوبی دارند و بهتر از ما می‌دانند.»

او به سمت غرب رفت و به زودی از دیده‌ها ناپدید شد. تعدادی از اسب‌سواران سرزمین سُغدیان نیز او را دنبال می‌کردند. آن‌ها یگانه افرادی بودند که در برابر حرارت خورشید و نیز تشنگی، طاقتی عجیب آورده بودند. همه با حالتی درمانده و ضعیف، در زیر خورشید گرم و طاقت‌فرسا پیش می‌رفتند. اُکساترس کمی پس از فرا رسیدن تاریکی شب، دیگر بار بازگشت و سؤال کرد: «حال شهریارمان چگونه است؟»

هفائستیون سرش را تکان داد، بدون آن که پاسخی دهد. اسکندر در میان مدفوع خود، بر زمین افتاده بود، در حالی که لبانش از شدت گرما و کم‌آبی، ترک خورده بود و نفسش هم به سختی به گوش می‌رسید. مرد پارسی گفت: «من گذار آب را یافتم. کمی آب آوردم که صرفاً برای نوشیدن است، نه برای شست‌وشو.»

اسکندر از آن آب نوشید، همین‌طور همه کسانی که از شدت تشنگی در شرف مرگ بودند. آن‌ها سپس دیگر بار به راه افتادند، و تا پاسی از شب پیش رفتند تا خود را به رود برسانند. رودخانه، یا نخستین بارقه‌های نور صبحگاهی، در برابر دید آن‌ها قرار گرفت. یاران اسکندر، بی‌درنگ او را درون آب سرد فرو بردند، و او را آن قدر در همان حالت نگاه داشتند تا سرانجام از حرارت بدنش کاسته شد.

کم‌کم اسکندر به هوش آمد و به آهستگی سؤال کرد: «من کجا هستم؟»

اکساترس پاسخ داد: «در کنار گذار آب هستیم. ما ماهی تازه صید کرده‌ایم، و آتش هم برای پختن آن یافته‌ایم...»
اسکندر تنها قدرت کافی داشت که بگوید: «زبان یونانی‌ات، روز به روز بهتر می‌شود...»



آن‌ها با سایر افراد ارتش، در نزدیک شهر سمرقند مواجه شدند. در آن‌جا، واقعه غیرمنتظره بسیار ناخوشایندی انتظارشان را می‌کشید. فرماندهان گردان «پژتائی‌رئی»، در کنار رود پلّیتیمتوس، حمله‌ای نامناسب علیه ارنش ساتراپ پارسی انجام داده و شکست سختی خورده بودند. تقریباً هزار سرباز به هلاکت رسیده و نزدیک به چند صد تن از سربازان دیگر، مجروح بر جای مانده بودند. چوب‌های مخصوص سوزاندن اجساد سربازان کشته‌شده، تا چندین روز روشن باقی ماند تا همه مردگان بنا به رسم مقدونی سوخته شوند، و آسمان اطراف تا مدت‌ها، دودی و تاریک و شوم بود...

لپتین با دیدن شهریار جوان در آن حالت، به شدت گریست و فریادهایی از نومیدی کشید. او بی‌درنگ به شستن بدن اسکندر پرداخت، لباس‌های پاکیزه بر تن او کرد، و دستور داد تا مستخدمانی، شب و روز، به باد زدن او بپردازند تا مرد جوان در معرض هوایی خنک قرار بگیرد. فیلیپ نیز بی‌درنگ به کنار بستر او آمد و پی برد که تب او همچنان بسیار بالا است. اسکندر با فرار سیدن غروب، به شدت تب می‌کرد و سپس به هذیان‌گویی می‌افتاد. پزشک اسکندر، به یاد برخی از تعلیم استاد خود نیکوماکوس مرحوم افتاد، و دستور داد تا تعدادی از سربازان ارتش به سمت کوهستان بروند و کمی برف برای او جمع‌آوری کنند. او هر بار که تب شهریار جوان بالا می‌رفت، کمی برف بر روی بدنش قرار می‌داد، در حالی که لپتین نیز به سهم خویش، دستمالی مرطوب و سرد بر روی پیشانی‌اش می‌نهاد. فیلیپ کم‌کم به او نان خشک و سیب ترش داد تا موجب آرامش در دلدش و کاهش یافتن اسهال او گردد.

یک بار، هنگامی که شاهد رنگ و رویی نسبتاً طبیعی در چهره اسکندر شد، و آگاهی یافت که بدنش نیز تبار نیست، با تبسمی دوستانه خطاب به شهریار جوان گفت: «شاید این بار نیز بتوانید جان سالم به در برید... اما چنانچه به انجام کارهای عجیب و غریب ادامه دهید، شاید دیگر حتی آسلیپوس^۱ نیز نتواند به یاریات برخیزد!... کاری نکن خدایی که شایع است حتی قادر است مردگان را نیز دیگر بار زنده کند! نتواند به یاریات بیاید...» شهریار بیمار موفق شد پیش از آن که دیگر بار به خواب رود بگوید: «ایاتره...^۲ شک ندارم که تو حتی بهتر از آسلیپوس نیز عمل می‌کنی و به کارت وارد هستی.»

اسکندر به محض آن که دیگر بار قدرت کافی یافت و توانست دستوراتی صادر کند، از همه بازماندگان نبرد پلیتیمتوس خواست تا از انجام هرگونه بحث و توضیح درباره آن نبرد شرم‌آور با سایر سربازان خودداری ورزند، و کاری نکنند که روحیه افراد تضعیف شود. او سپس پردیکاس، کراتروس و هفائستیون را برای انجام ضد حملاتی به سمت نیروهای نظامی اسپیتامنیس بدانجا اعزام داشت، و از آنها خواست که هر طور هست، آن شورشیان را به سمت کوهستان‌ها عقب برانند، در آن هنگام، پاییز در شرف نزدیک شدن بود، و عبور از میان گذرگاه‌های کوهستانی، برای تعقیب آنان کاری بسیار جنون‌آمیز می‌نمود.

از این رو اسکندر تصمیم گرفت به بلخ بازگردد؛ پسوس همچنان در آنجا زندانی بود. او تصمیم داشت به سمت غرب بازگردد و در امتداد مرزهای شمالی قلمرو خویش پیشروی کند تا قدرت و اقتدار خود را در آن نواحی نیز به اثبات رساند، و همزمان ببیند قلمرو سیتیایی تا چه اندازه در آن مسیر، و تا چه مسافتی گسترش و وسعت دارد. آن‌ها دیگر بار از رود آکسوس گذشتند، و از روی پلی که دیادس

۱. ASCLEPIUS یا همان ESCULAPE که خدای طب و پزشکی و بیماران است در اسطوره‌های

۲. LATRÉ به معنای طبیب، پزشک - م.

یونان و روم باستان است - م.

هوشمند ساخته بود، با کمک همان پوست‌های شناور عبور کردند. آن‌ها دیگر بار قدم به سرزمینی خلوت و لم‌یزرع نهادند؛ گستره‌ای وسیع و کاملاً صاف و هموار که به سمت شمال پیش می‌رفت و در افقی مه‌آلود ناپدید می‌گشت. آن‌ها گه‌گاه، با کاروان‌های بزرگی که با شترهای بلخی به جلو کشیده می‌شدند مواجه می‌گشتند. همه به سمت غرب پیش می‌رفتند. در برخی مواقع، آن‌ها مشاهده می‌کردند که از دوردست، به وسیله گروه‌هایی از اسب‌سواران سبّیایی تعقیب می‌شوند. اسکندر و ارتشش، به راحتی قادر بودند آن‌ها را از طریق نوع لباس و رنگ‌های شادی که استفاده می‌کردند شناسایی نمایند. مهم‌تر از همه از طریق لباس‌های رزم مخصوص‌شان.

یک روز در هنگام غروب، درست در هنگامی که در شرف برپا ساختن خیمه‌های اردوگاه بودند، یکی از اعضای نگهبانی با خبری عجیب و غیرمنتظره از راه رسید. او فریاد زنان گفت: «جنگجویان آمازن!»^۱

سِلْووکوس خنده‌ای شادمانه کرد و گفت: «متوجه نشده بودم که یکی از راه‌حل‌های خوب برای از میان بردن این خستگی و ضعف ما، دادن شراب بدون آب به سربازان مان بوده است...!»

سرباز، با کمال حدیث گفت: «فرمانده! من به هیچ‌وجه مست نیستم! همین حالا، بر فراز آن تپه‌ای که درست در مقابل ما واقع است، زنان جنگجویی تجمع کرده‌اند!»

لیئوناتوس با حدیث گفت: «من هرگز با زنان نمی‌جنگم... مگر آن که...»
سرباز پاسخ داد: «اما آن‌ها برای جنگیدن به این‌جا نیامده‌اند! آن‌ها به ما می‌بخند زدند، و کسی که از میان آن‌ها، زیباترین چهره را داشت...» در این لحظه، او رو به سوی اسکندر کرد، تا نشان دهد ملاقات آن‌ها در کجا برگزار شده بود، و نشان داد که چگونه آن زن، درست در پشت سر آن‌ها در

۱. پیش‌تر هم درباره این «جنگجویان زن توضیحی تقدیم شده است. این زنان جنگجو در کنار دریای سیاه مستقر بودند و همواره عادت داشتند فرزندان ذکور خود را در هنگام تولد به قتل رسانند، و صرفاً دختران خود را نگاه‌دارند. این زنان، سینه راست خود را می‌سوزانند، تا بتوانند در پرتاب نیز، مهارت بیشتری داشته باشند - م

فاصله‌ای کمتر از نیم استادیا از آن‌ها، در کنار چهار تن از همراهان نزدیکش حضور داشت.

اسکندر دستور داد: «بگذارید به نزدیک ما بیایند!» او بی‌اراده، دستی به موهای بلند خود کشید تا آن‌ها را اندکی مرتب سازد: «شاید به راستی در سرزمین آماژن‌های افسانه‌ای حضور داریم...؟»

در طول این مدت، آن جنگجوی زیبا، نزدیک‌تر آمده و از روی زین اسب خود فرود آمده بود. یارانش، در پی او گام برمی‌داشتند. در نقطه‌ای دورتر، آن‌ها می‌توانستند خیمه‌ای را ببینند که در وسط آن گستره وسیع و عجیب، برافراشته شده بود.

شهریار به جلو پیش رفت تا از او استقبال کند. هفائستیون و کراتروس نیز در پشت سر او گام برمی‌داشتند؛ در عقب آن‌ها، زمزمه‌ای بلند از میان صفوف سربازان مقدونی به هوا برخاسته و همه غرق در شگفتی و حیرت بودند. سرانجام کالیستن نیز از ماجرا خبر یافت، و همچنان که راهی برای عبور خود از میان سربازان می‌گشود، نزدیک اسکندر رسید. حتی لیپتین نیز به جلو آمده بود تا شاهد آن ماجرای عجیب باشد.

ملکه زنان جنگجو، درست در مقابل شهریار جوان و خوش‌سیما ایستاد، و کلاhexود مخصوص خود را از سر برداشت. آن کلاhexود، حالتی مخروطی داشت و دورتادورش با چرمی کلفت مزین شده بود تا از گردن و سینه زن جوان حفاظت کند. او با این کار، گیسوان بسیار زیبای خود را آشکار ساخت؛ گیسوانی بسیار سیاه و درخشان که در پشت گردن بسته و تا پایین کمرش امتداد می‌یافت.

به نظر می‌رسید بیش از بیست سال نداشته باشد، و از تصاویری که مقدونیان از زنان جنگجوی معروف به «آماژن» در نظر داشتند، بسیار متفاوت بود. مقدونیان همواره جنگجویان آماژن را کاملاً برهنه در نظر تجسم کرده بودند، به‌ویژه به خاطر مجسمه‌هایی که پیکرترشان معروف،

چون بریاکیس^۱ و اسکپاس^۲ در آرامگاه معروف واقع در هالیکارناسوس آفریده بودند، و یا نقاشی‌هایی که با دستان هنرمندان^۳ کسانی مانند زئوکسیس^۴ و پاراسیوس^۴ در «دروازه تزیینی» در شهر آتن آفریده شده بود... به غیر از صورت گندمگونش، هیچ قسمت از بدن آن دوشیزه جنگجو آشکار نبود. او شلواری از پشم آبی به پا داشت. گلدوزی‌هایی با نخ سرخ بر روی حاشیه‌های شلوارش مشاهده می‌شد، و بدنش با نوعی کت چرمی عجیب پوشیده شده بود. آن کت در قسمت کمر تنگ می‌شد و سپس تا روی زانوانش ادامه می‌یافت، در حالی که حالتی کاملاً گشاد داشت. او همچنین شمشیری از کمر آویخته بود، و در سمت دیگر نیز، بطری آبی حمل می‌کرد. بر شانه خود نیز تیر و کمانی افکنده بود. آن سلاح، سنتی‌ترین سلاحی بود که همه انتظار داشتند یک جنگجوی آمازن از آن استفاده نماید. اما اثری از سپر نیم‌دایره‌ای شکلی که همواره در افسانه‌ها از آن سخن گفته بودند، نبود.

او با چشمانی درشت و سیاه رنگ به اسکندر خیره شد، و چیزی بیان داشت که هیچ‌کس نفهمید.

اسکندر رو به آکساترس کرد و پرسید: «آیا چیزی فهمیدی؟»

مرد پارسی سر خود را تکان داد.

«شما اقوام سیتیایی...! آیا چیزی فهمیدید؟»

آکساترس چند کلمه‌ای با آن سربازان سخن گفت، اما آن‌ها نیز اعلام داشتند که چیزی نفهمیده‌اند.

اسکندر با لب‌خندی گفت: «من سخنان شما را نفهمیدم...» و عمیقاً متأسف بود از این که خود را در برابر یکی از آن موجودات زیبای اسطوره‌ای مشاهده می‌کرد، بدون آن که بتواند حتی یک جمله بیان کند تا دختر جوان دریابد. موجودی که همواره در تمام طول دوران کودکی

1. BRYAXIS

2. SCOPAS

3. ZEUXIS

4. PARRHASIUS

اسکندر، حضوری زنده و ملموس در کنار سایر هم‌قبیله‌ای‌هایش در ذهن و نیروی تخیل کودکانه وی داشته است...

دختر جوان دیگر بار سخنی گفت و سپس لبخند مرد جوان را پاسخ داد، و کوشید با حرکتی، مقصود خود را به او بیان دارد. اما بی‌فایده بود. ناگهان صدایی از پشت سر اسکندر اعلام کرد: «من سخنان او را می‌فهمم...»

شهریار جوان با شگفتی تمام، به عقب چرخید: «لپتین!»
لپتین گامی به جلو نهاد و در برابر حیرت و شگفتی همگان، به صحبت با آن دختر جنگجوی زیبا پرداخت.

کالیستن گفت: «آخر چگونه ممکن است؟!» او به شدت از مشاهده این وضعیت غرق در حیرت شده بود؛ با این حال، اسکندر به یاد شبی زمستانی، در دوران بسیار دور گذشته افتاد. شبی را که در کنار لپتین در قصر ائه‌گنه سپری کرده بود. در کاخ قدیمی نیاکانش... او به خاطر می‌آورد که چگونه دختر جوان، به زبانی عجیب و غیرقابل درک در عالم رؤیا صحبت کرده بود... او همچنین به یاد علامت خالکوبی او بر روی شانه‌اش افتاد، تصویری که با تصویری که بر روی گردن‌بند طلای دختر جوان جنگجو، مطابقت کامل داشت. گوزن نری که سر خود را پایین نگاه داشته و شاخ‌های زیبای خود را به نمایش می‌گذاشت...

فیلیپ، پزشک اسکندر پاسخ داد: «چنین وقایعی روی می‌دهند... زُنفن در کتاب خود نقل می‌کند که چگونه با ورود به سرزمین ارمنستان، ناگهان شاهد این واقعیت می‌شود که یکی از برده‌هایش با زبانی که تاب‌دان لحظه، هرگز بدان آگاهی و آشنایی نداشته است، به خوبی تکلم می‌کند... آن برده، هرگز با قوم کالیستا^۱ مواجه نشده بود.»

در طول این مدت، لپتین مشغول حرف زدن با دختر جنگجو بود. او نخست با جملاتی تردیدآمیز سخن می‌گفت، اما کم‌کم از اعتمادبه‌نفس

بیش‌تری برخوردار گشت و هر چند به خوبی مشهود بود که کلمات خود را به سختی، و به صورت شمرده شمرده به آن زبان بیان می‌کند، لیکن، از نقطه‌ای اسرارآمیز و نامعلوم از ژرفنای حافظه‌اش خارج می‌شد.

اسکندر به سوی لپتین رفت و علامت خالکوبی‌شده سرشانه‌اش را آشکار ساخت و آن را به ملکه جوان آمازن نشان داد و پرسید: «آیا این را می‌شناسید؟»

حالت تعجب و شگفتی دختر جوان، به وضوح ثابت کرد تا چه اندازه از شناسایی آن علامت بر روی سرشانه لپتین غرق در حیرت شده است. از سوی دیگر، کاملاً آشکار می‌نمود که آن علامت خالکوبی شده از معنای بیش‌تر و عمیق‌تری برای او برخوردار بود...

دو زن برای مدتی، به زبان مرموز خود سخن گفتند، و سپس ملکه جوان، دو دست لپتین را گرفت و مستقیم به او خیره شد، و سپس نگاه نافذ خود را به سمت شهریار جوان گرداند و به او نگریست. سپس، پشت به آن‌ها کرد و به سمت خیمه‌اش در دوردست رفت.

به محض آن که دختر جوان از کنار آن‌ها دور شد، اسکندر گفت: «او چه مطالبی به تو بازگو کرد؟ تو یکی از آن‌ها هستی، این‌طور نیست؟»

لپتین پاسخ داد: «آری... من یکی از آن‌ها هستم. ظاهراً تعدادی جنگجوی سیمیری^۱ آن هنگام که نه سال داشتم، مرا به اسارت گرفتند و ظاهراً مرا به تاجر برده‌فروشی فروختند. مادرم ملکه این قبیله، و رهبر این زنان جنگجو بوده است. پدرم هم نجیب‌زاده‌ای از میان قبیله سیتیاییانی که امروزه نیز در امتداد رود یاخارتس می‌زیند، بوده است.»

اسکندر همچنان که دست‌های ظریف لپتین را در دست خود نگاه داشته بود، زیر لب گفت: «یک شاهزاده خانم... پس تو یک شاهزاده خانم هستی...»

لپتین به تصحیح او بر آمد و گفت: «این چیزی است که بودم! آن دوران

دیگر برای همیشه از میان رفته و نابود شده است.»

«این حقیقت ندارد! تو اینک می‌توانی به میان اقوام و خویشاوندانت بازگردی، و در موقعیتی که حق قانونی تو است حضور یابی. تو دیگر آزاد هستی که مرا ترک کنی، و من نیز جهیزیۀ بسیار خوبی به تو تقدیم خواهم کرد؛ با مقدار فراوانی طلا و نقره و اسب و حیوانات اهلی دیگر...»

«سرورم! جای من بنا به حق قانونی، صرفاً در کنار شما است. من به غیر از شما، هیچ کس دیگری را ندارم و این زنان، از نظر من هیچ چیز مگر بیگانگانی که کوچک‌ترین آشنایی‌ای با آن‌ها ندارم نیستند! من تنها زمانی همراه آن‌ها خواهم رفت که بدانم شما مرا از خرد رانده‌اید، و یا آن که مرا به انجام این کار وادار سازید...»

«من هرگز تو را از خود نخواهم راند و هرگز کاری را که مایل نیستی به انجام‌رسانی، به تو تحمیل نخواهم کرد! این را بدان که تو را تا آخر عمرم، در نزد خودنگاه خواهم داشت، البته به شرط آن‌که این دقیقاً همان چیزی باشد که تو نیز بدان مایلی. اما به من بگو... این زن جوان برای چه چیز به نزد ما آمده بود؟! آخر چرا خیمۀ خود را در نزدیکی اردوگاه ما برافراشته است؟»

لپتین نگاه خود را به پایین افکند، چونان که گویی شرم داشت و یا دچار حالتی سرشار از ناراحتی و عذاب شده بود. سرانجام پاسخ داد: «او گفت که ملکه همه زنان جنگجو است، و این که میان آکسوس و سواحل دریای خزر زندگی می‌کند. او شنیده بوده که شما نیرومندترین و مقتدرترین مرد در سراسر عالم هستید، از این رو بر این عقیده است که تنها شما، لیاقت و شایستگی این را دارید که با او باشید... او در خیمه‌اش، انتظار شما را می‌کشد و از شما دعوت کرده است که ساعات شب را با ایشان سپری کنید. او امیدوار است که... که شما این دعوت را بپذیرید، و این که او از شما صاحب نوزادی گردد. فرقی نخواهد کرد پسر باشد یا دختر. فقط آن که فرزندی باشد تا بتواند تاخ و تخت سلطنتش را از او به ارث گیرد...»

لپتین پس از بیان این مطالب، صورت خود را با دست‌هایش پوشاند و گریان، از کنار اسکندر دور شد و به نقطه‌ای دوردست گریخت.

فصل چهل و هفتم

اسکندر نگاهی به خیمه تنها و منزوی بر فراز تپه افکند. خیمه در فضای نیمه تاریک اطراف، در میان دشتی وسیع قرار داشت، در حالی که همزمان، صدای گریه آهسته لپتین به گوشش می‌رسید. او به شدت از اوضاع اخیر منقلب شده بود. از یک سو، به معجزه دوگانه‌ای که روی داده بود می‌اندیشید و از مشاهده آن گروه عجیب زنان جنگجو که در نقطه‌ای بسیار دورتر از رودخانه افسانه‌ای ترمُدن^۱ که بر اساس افسانه محل اقامت آنان بود، می‌زیستند، متحیر بود... از سوی دیگر، از این که سرانجام پس از این همه سال، هویت و ملیت لپتین کشف شده بود، اظهار خشنودی می‌کرد. با خود می‌اندیشید چه چیزهایی در دنیا وجود دارد که لازم است به کشف آن‌ها نائل گردد و چه اسراری وجود دارد که باید حل شوند و چه سرزمین‌های ناشناخته‌ای وجود دارد که باید از آن‌ها دیدن کند... آن‌هم در روزهای کوتاه عمر بشری...

او بسیار مایل بود به یاری لپتین برخیزد و او را از آن تلاطم و طغیان شدیدی که عواطف و احساسات درونی‌اش برایش ایجاد کرده بودند، رهایی

بخشد. دختر بینوا، در دو زندگی بسیار متفاوت از یکدیگر گرفتار شده بود و از تضاد موجود بسیار بی‌قراری می‌کرد.

اما در آن لحظه، توجه و نگرانی اصلی اسکندر، به شناختن هر چه بیش‌تر آن دختر جوان مرموز و اسرارآمیزی معطوف بود که در نقطه‌ای نه چندان دور، در میان هوایی تاریک، در وسط صحرایی نامعلوم، درون خیمه‌ای انتظارش را می‌کشید...

او سوار بر اسب خود شد و مستقیم به سمت خیمه تاخت. او تنها شمشیر خود را به همراه داشت. هفائستیون او را مشاهده نمود، و به تعدادی از پیش‌قراولان خود اشاره کرد که به تعقیب شهریار جوان بروند و او را تنها نگذارند.

او فرمان داد: «بدون آن که توجه شهریارمان را جلب کنید، در اطراف خیمه به مراقبت و نگهداری بپردازید. با کوچک‌ترین علامت هر چیز مشکوک، به داخل خیمه هجوم برید و به یاری شاه‌تان برخیزید! حتی اگر مایل‌اید، می‌توانید پِريتاس را نیز همراه‌تان ببرید. چنان چه به راستی خطری وجود داشته باشد، او بسیار سریع‌تر از ما قادر است آن را تشخیص دهد.»

پیش‌قراولان اطاعت کردند و در تاریکی به دنبال اسکندر رفتند. هر یک، در اطراف خیمه، به شکل بادبزی، به مراقبت پرداخت. یکی از آن‌ها که پِريتاس را در دست داشت، بیش‌تر از بقیه، به خیمه نزدیک شد و در کنار حیوان، روی چمن‌های اطراف دراز کشید. اما ساعات آن شب، به آرامی سپری شد و پِريتاس در تمام طول شب خوابید؛ او صرفاً زمانی گوش‌ها و بینی خود را بالا می‌گرفت که بوی عبور حیوانی وحشی به شامش می‌رسید...

هرگز کسی دریافت در طول آن شب، چه اتفاقاتی روی داد، و این که آیا اسکندر مقدونی به راستی فرزندى برای شهبانوی تنهای صحرای‌هاى هماره بی‌کران به وجود آورد یا نه... کودکی که یقیناً همچون اسبی وحشی، در آن گستره عجیب رشد و پرورش می‌یافت و هماره در کمال آزادی به هر

سو می‌دوید و آزاد از هر ملیت و محدودیت ارضی به سر می‌برد... کودکی که در زیر نگاه مهربان خورشید و ماه، و بر روی بال‌های بادها پرورش می‌یافت. شهریار جوان، پیش از سحر، با نور خاصی در دیدگان که از شدت تبار بودن آن چشمان حکایت داشت، و چونان که گویی دقایقی پیش از فراز کوه آلمپ به پایین آمده است، به اردوگاه بازگشت.

آن‌ها دیگر بار به سمت غرب رفتند، و سرانجام به کنار رودی رسیدند. اسکندر میل داشت در امتداد رود پیش برود تا ببیند آن رود در کجا خاتمه می‌یابد و کشف کند که آیا نا نواحی شمالی پیش خواهد رفت یا نه؟ اما پس از سه روز پیشروی، دشت اطراف به صحرایی بسیار خشک و لم‌یزرع مبدل گشت، و آب رودخانه نیز در میان زمینی ماسه‌زار، به خشکی گرایید... آن‌ها باری دیگر به سمت غرب پیش رفتند، و سفر خود را در چهار مرحله به انجام رساندند. هر مرحله، پنج فرسنگ ادامه می‌یافت تا سرانجام با مسیر آبی دیگری مواجه شدند و به سفر در امتداد آن پرداختند. اما آن رود نیز پس از مدتی کوتاه، با زمینی ترک‌خورده و بسیار تشنه، فرو بلعیده شد.

پتولمه در کنار رکاب اسکندر اسب می‌تاخت، و با حالتی نگران به بررسی افق می‌پرداخت. گرما و هوایی بسیار آکنده از گرد و خاک، افق را تیره ساخته بود. او سرانجام دست خود را دوستانه بر روی شانه اسکندر نهاد و گفت: «چطور است بازگردیم...؟ نظرت چیست اسکندر؟ در این‌جا، هیچ چیز وجود ندارد، مگر اشباحی که حتی در هنگام نیمروز نیز در برابرمان ظاهر می‌شوند... چنان‌چه زمین این‌جا، پیش از آن‌که رودها فرصت یابند خود را به دریا رسانند آن‌ها را فرومی‌بلعد پس یقیناً باید دلیل وحشتناکی وجود داشته باشد که شاید ما از آن بی‌اطلاعیم... آیا این امکان به راستی وجود دارد که مادری، به بلعیدن فرزند خود بپردازد؟! آن هم پس از آن‌که او را به عالم هستی آورده باشد؟!...»

حتی کالینین نیز با نگرانی عمیقی در دیده‌ها، به آن پدیده بسیار اضطراب‌آور می‌نگریست. دانش و آگاهی او از علم فیزیک و فلسفه، به او

پاسخ‌هایی منطقی ارائه می‌کرد، اما همان‌ها، بی‌درنگ با ترسی غیرمنطقی و نامعقول که از ژرفنای روحش نشأت می‌گرفت، به بیرون رانده می‌شدند. شهریار، بدون آن که رو به سوی دوست خود کند، گفت: «پتولمه... میل دارم پاسخی برای این سؤالات بیابم. اگر نیرو و بنیهٔ ما کافی بود، میل داشتیم به دنبال این شیاطین گرمای نیمروز بروم، و به تعقیب اشباحی که در افق ساکن‌اند همت گمارم...! اولیس که خود را به چوب دکل کشتی‌اش بسته بود، به‌راستی مرد خوش شانس بود که توانست آوای پریان دریایی را بشنود. اما او هرگز به کسی فاش نکرد آن ترانه‌های دریایی، از چه مطالبی سخن می‌گفتند. آن راز سر به مهر، همراه با او، در نقطه‌ای دورافتاده و مخفی، از میان رفت... آن جایی که پیشگویی تیرزیاس^۱ وی را به سوی آن پیش برده بود... همان مقصد بسیار مهمی که اولیس تابدان اندازه برای رسیدن بدان‌جا، در بی‌قراری و بی‌صبری به سر برده بود... جایی که به عنوان واپسین سفر او به شمار می‌رفت...^۲

بنابراین آن‌ها دیگر بار، مسیری را که به سمت جنوب می‌رفت در پیش گرفتند، و همچنان که روز به روز به مناطق کوهستانی نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند، سرانجام دوباره با آب و سبزی و گیاهان و حیوانات مواجه گشتند. در کرانهٔ رودی، شهریار مقدونیه شهر دیگری را بنیان نهاد، و آن را اسکندریهٔ مارجیانا^۳ نامید. او جمعیت آن شهر نوپید را با حضور قبایل نیمه‌کولی‌ای که در آن مناطق می‌زیستند، پرکرد، و همین‌طور هم تعدادی از مردان و زنان همراه خود را در آن‌جا، مستقر نمود. او همچنین پادگانی نظامی با پانصد تن از سربازان مقدونی، یونانی و تسالی خود را در آن‌جا نهاد. آن‌ها همه، سربازانی بودند که در طول این سال‌ها، با زنان آسیایی تشکیل خانواده داده و همچنان با نیرویی باورناکردنی و سماجی

۱. TIRESIAS

۲. خواهشمند است به سرود بیست و ششم بخش دوزخ کمدی الهی اثر دانته مراجعه فرمایید) تا دریابید دانته (DANTE) باچه شیوهٔ به‌یادماندنی، باشکوه و زیبایی، دربارهٔ آخرین سفر اولیس سخن گفته است... م.

۳. ALEXANDRIA MARGIANA

تحسین آمیز، به دنبال کردن ارتش اسکندر ادامه دادند. او مردانی را در آن شهر جای داد که ظاهراً خانواده‌های اولیه خود را در میهن به دست فراموشی سپرده بودند... خانواده‌هایی که سال‌ها بود ترک کرده بودند. زمانی که بی‌نهایت طولانی‌تر از آن چه در واقعیت می‌نمود، به نظر می‌رسید.

آن‌ها در پایان پاییز به بلخ رسیدند، در حالی که قصد داشتند زمستان را در آن جا سپری کنند. در آن دوران بود که اسکندر دستور داد که مراحل دادگاه پِسوس آغاز گردد، و همه چیز بر اساس قوانین پارسی انجام گیرد. اکساتِرس، شورایی از قضاتی سالخورده فراخواند، و دستور داد که زندانی را در برابر آن‌ها بیاورند. جراحات وحشتناکی که او در طول آن شب، تاریک و سیاه، در دشتی نامعلوم در اطراف کورشکات متحمل شده، حال التیام یافته بود، اما حتی همان حالت بی‌قواره و رنج‌دیده‌ای که بر صورتش نمایان شده بود، ظاهری رنجور و آشفته به او می‌بخشید، چونان که گویی اسکلتی زنده است.

دادگاه پِسوس به سرعت آغاز شد و به سرعت پایان گرفت. آن هنگام که از او سؤال شد آیا مایل است علیه آن اتهامات، به دفاع از خود برخیزد، پِسوس هیچ سخنی بیان نداشت. او در سکوتی مطلق، با وقار و متانت مردی که کوشیده بود شرافت و افتخار قلمرو سیلنتی پارسیان را دیگر بار زنده کند، در برابر دشمنان خود ایستاد. او کسی بود که از مشاهده بزدلی‌های داریوش سوم، شاهی که در دو نوبت از میدان رزم گریخته بود، به شدت احساس تحقیر و سرافکندگی می‌کرد... وقار او، وقار و شایستگی مردی بود که صرفاً کوشیده بود رهبری شورش را به انجام رساند که علیه آن متهاجم پیروزمند متمرکز می‌شد...

رای دادگاه صادر شد، بدترین و غیرقابل تصورترین حکم برای او در نظر گرفته شد. مجازاتی که صرفاً برای کسانی که به کشتن شخص مقدس شاه‌شاهان مبادرت می‌ورزیدند، و به انجام هرگونه بی‌حرمتی علیه تاج و تخت سلسله هخامنشیان اقدام می‌کردند؛ قطع عضو.

پِسوس را برهنه کردند، و او را به فضایی باز بردند که برای انجام گرفتن

آن مجازات در نظر گرفته شده بود.

دو درخت باریک و بلند بید مجنون را که در نزدیکی یکدیگر قرار داشتند، تا زمین خم کرده بودند تا آن که با هم برخورد کنند. سپس نوک درختان را با طنابی که به میله‌ای چوبی که در زمین وصل شده بود، بسته بودند. بدینسان، نوعی طاق طبیعی با تنه دو درخت ایجاد شده بود؛ زندانی را به آنجا بردند، و میچ‌های دستش و نیز ساق‌های پایش را به آن دو درخت بستند، به طوری که مرد زندانی در فاصله پنج متر از زمین، در هوا معلق باقی می‌ماند.

پارسیان و نیز ساکنان محلی، تنها شاهدان این برنامه وحشیانه نبودند؛ مقدونیان و یونانیان نیز در میان مردم بیننده حضور داشتند.

شاهزاده خانم استاتیرا نیز دقیقاً برای حضور در این مراسم از زادراکارتا به آنجا آمده بود. او بی‌صبرانه منتظر بود تا شاهد انتقام‌جویی از خون پدرش داریوش سوم باشد... پدری که او تا مدت‌ها به سوگ وی نشسته و در آرامگاه شهریاران پارسی در پرسپلیس به خاک سپرده بود... مکانی که حال، ویران و متروک بر جای مانده بود. او با رنگی پریده و کاملاً بی‌حرکت در کنار شوهرش اسکندر نشسته بود.

مسن‌ترین قاضی دادگاه، سر خود را به نشانه آغاز مجازات پایین آورد. جلادان به سمت طناب‌ها رفتند و تبریزین‌های خود را در هوا بلند کردند. با حرکتی دیگر از سوی مرد قاضی، آن‌ها هر دو با یک حرکت دقیق و همزمان، به درختان ضربه زدند. دو تنه درخت، بی‌درنگ صاف شدند، و برای لحظه‌ای ماهیچه‌های بسیار قوی پَسوس منقبض شدند، در حالی که در فشاری شدید، در تلاش بود خود را همچنان بی‌حرکت نگاه دارد، اما سپس در عرض چند ثانیه، او از هم دریده شد...

بخش سمت چپ بدن او، از کتف تا ران، همچنان به تنه یکی از درختان باقی ماند، در حالی که بخش راست بدنش، همراه با سر و اعضاء و احشایش، از درخت دیگر آویزان شد، در حالی که هنوز هم سایه‌ای از حیات و هستی در چشمان پَسوس مشاهده می‌شد. در آن هنگام، پرندگان

لاشخور که همواره در مناطق مجازات در کمین این برنامه‌ها می‌نشینند، به سرعت به پایین هجوم آوردند تا از بدن پاره‌پاره‌اش تغذیه کنند.

اسکندر در کنار استاتیرا و کل درباریان در تمام طول زمستان در بلخ باقی ماند، و بیش‌تر اوقات خود را صرف نگارش نامه‌هایی متعدد به ساتراپ‌های ایالات گوناگونش کرد. او به آنتیگنوس^۱ معروف به «یک چشم» و حاکم آناتولیا، به مازائوس در بابل و حتی به آرتابازس در پامفیلیا نامه نوشت. او از حال فراتیس سؤال کرد، و این که آیا پسرک توانسته بود بر درد و رنج از دست‌رفتن نزدیکان خویش فائق آید؟ و این که آیا در کاخ زیبای پدر بزرگش در کنار دریا، به آرامش و راحتی می‌زیست؟ او به آهنگران خود دستور داده بود که کالسکه‌ای زیبا به صورت اسباب‌بازی برای فراتس بسازند، و سپس آن را به همراه دو کترهاسب سیتیایی برایش تحفه فرستاده بود.

او همچنین نامه‌ای از سوی مادرش آلمپیا و نیز نامه‌ای از سوی خواهرش کلئوپاترا دریافت کرد. دختر جوان، از زندگی خود در کاخ بوترتوم و همه دلتنگی‌هایش با او سخن گفته بود:

اخبار کارها و پیروزی‌هایت، با حالتی بی‌رنگ و مچاله شده از شدت مسافت زیاد، به دستم می‌رسند، و به نظرم می‌رسد که این به راستی غیرممکن می‌نماید که من، خواهر تو، قادر به دیدن نباشم! این که ندانم چه هنگام به نزدمان بازخواهی گشت، و چه هنگام سرانجام به این لشکرکشی پایان‌ناپذیر خاتمه خواهی بخشید...

بی‌نهایت رنج می‌کشم از این که تاب‌دین اندازه دور از من به سر می‌بری، و به همان اندازه، از تنهایی و انزوایی که در آن اسیرم، بی‌نهایت رنج می‌کشم. از تو تقاضا دارم کاری کنی که در اسرع وقت، این امکان را بیابم که به نزدت بیایم! بدینسان، من نیز

خواهم توانست به دیدن عجایب و شگفتی‌های این جهان نایل گردم، و شاهد زیبایی‌های باشکوه شهرهایی باشم که تو به تسخیر خود در آورده‌ای.

از هدایایی که پیوسته بی‌وقفه برایم ارسال می‌داری سپاسگزارم! مرا بی‌اندازه شاد می‌کنی، اما بزرگ‌ترین و بهترین هدیه این است که دیگر بار بتوانم تو را در آغوش گیرم و به سینه بفشارم. حال در کدامین نقطه، به هیچ‌وجه حائز اهمیت نیست؛ در سرزمین‌های دورافتاده و یخ‌زدهٔ سینتیا، یا در صحرای لیبی... از تو تقاضا دارم! مرا به نزد خودت فراخوان. اسکندر... مرا به نزد خودت فراخوان! آن هنگام است که بدون دَرّه‌ای درنگ، از فراز دریاهاى توفانى، در برابر بادهایی شدید و مخالف، به سویت پر خواهیم کشید تا خود را به نزدیکت رسانم! مراقب سلامت باش!

اسکندر نیز بی‌درنگ پاسخی بسیار محبت‌آمیز اما انعطاف‌ناپذیر برای خواهرش نگاشت و با این جملات آن را به پایان رساند:

امپراتوری من هنوز آن طور که در نظر داری، کاملاً تحت تسلط من در نیامده است، خواهر دلبندم... از این رو، ناگزیرم از تو خواهش کنم که هنوز برای مدتی منتظر باقی بمانی. سپس، آن هنگام که همه چیز کامل شد، تو را یقیناً به نزد خود فرا خواهم خواند، تا تو نیز بتوانی در شادمانی و هیجان روزانهٔ ما شرکت کنی، و به سهم خویش، شاهد تولد دنیایی تازه باشی.

او سپس رو به سوی ائومنیس کرد و گفت: «قلم نثر کلئوپاترا، با هر نامه‌ای که برایم ارسال می‌دارد، زیباتر و بهتر می‌شود. به گمانم از آموزش‌های آموزگار بسیار خوب و ماهرى که در فن بلاغت دارد، برخوردار گشته است...» ائومنیس پاسخ داد: «درست است. با این حال، در پسِ این جملات زیبای شاعرانه، در پسِ این تزیینات، نامه‌نگاری، محبتی عمیق و صمیمانه احساس می‌شود. کلئوپاترا همواره تو را از صمیم قلب دوست داشته است.

او همواره همچون سپر بلای تو، در برابر خشم و ناراحتی پدران قدعلم می‌کرد. آیا تو دلتنگ او نیستی؟...»

اسکندر پاسخ داد: «چرا، بی‌اندازه دلتنگ او هستم... دلتنگ ایامی هستم که با هم به سر می‌بردیم، اما به هیچ‌وجه نمی‌توانم به خود اجازه دهم که در خاطرات دوران گذشته سیر کنم، وظیفه‌ای که در پیش رو دارم، مرا از این‌گونه کارها باز می‌دارد، و پیوسته خواهان توجه و تمرکز دقیق من است. درست مانند امپراتوری است که همه چیز را باید به خاطرش ایثار کرد... چیزی است که یارای گریز از آن را ندارم.»

ائومینس گفت: «بهتر است بگویی که «تمایلی» برای گریز از آن نداری.»
 «به نظر تو، حتی اگر هم می‌خواستم، می‌توانستم این کار را انجام دهم؟ این خدایان هستند که رؤیاهایی را در قلب مردان جای می‌دهند؟ خواسته‌ها و رؤیاها و آرزوهایی که اغلب، بزرگ‌تر و با عظمت‌تر از خود آن‌ها است... بزرگی و جلال یک انسان، به تفاوت، شدیدی که میان هدفی که برای خود مشخص کرده و قدرتی که طبیعت در هنگام به دنیا آمدن، به او اعطا نموده است، وجود دارد.»

«مانند بسوس.»

«مانند فیلیپ.»

ائومینس دیدگان خود را پایین افکند و گفت: «... و فیلیپ.»

هر دو ساکت شدند، به گونه‌ای که گویی روح شاه به قتل رسیده دیگر بار در میان آن دو حضور دارد، و ناگهان از ورای سکوت و فراموشی، دوباره به نزد آنان بازگشته است...

سپس اسکندر وقت خود را صرف برقراری انواع ارتباط‌های سیاسی، تجاری و دوستانه با انواع شهرهایی که در نقاط دوردست امپراتوری خود بنیان نهاده بود کرد؛ شهرهایی که نام او را بر خود داشتند. او همچنین شخصاً، به فرماندهان نظامی و هیأت قضات شهرهای کوچک‌تر نامه می‌نوشت، و آنان را که در سرزمین‌هایی دورافتاده و ناشناخته و گاه نیز عاری از میهمان‌نوازی اقامت داشتند، تشویق می‌کرد و روحیه‌شان را

تقویت می‌نمود. او همچنین به ارسطو نامه‌ای نگاشت، و به توصیف قوانین اساسی آن شهرها و وضعیت سیاسی آن‌ها پرداخت. او همچنین اسنادی را برای استاد فیلسوفش ارسال داشت تا مجموعه‌ی او را غنی‌تر سازد.

گاه‌گاه نیز، پیام‌هایی از نقاط بسیار دوردست که با زبان بسیار بد یونانی یا دیالکت مقدونی دریافت می‌داشت؛ تقریباً در تمام موارد، آن نامه‌ها برای درخواست کمک علیه حملات دشمنان و علیه اقدام اقوام گوناگون به منظور محاصره‌ی شهرشان بود، در حالی که هر قوم، بی‌اندازه نسبت به محافظت از هویت خویش تلاش داشت و در این باره، قادر به ابراز خشونت بود.

شورش اسپیتامنیس کم‌کم به هر سو پخش شده بود. تحویل دادن پِسوس، فقط راه را برای حضور رهبر شورشی دیگری گشوده بود، و او بود که اینک، در کنار دامنه‌های برف‌خیز پارِپامیسوس، در تلاش بود تا سلطه و رهبری خود را به گوش اسکندر رساند.

اسکندر برای هر یک، پاسخی داشت: «مقاومت کنید، ما در حال جمع‌آوری سرباز هستیم، و منتظر آمدن سربازان تازه‌نفس تا آن‌ها را در اسرع وقت، به نزدتان اعزام داریم تا به یاری شما بیایند و شما بتوانید در منطقه، به صلح و آرامش مورد نیازتان دست یابید و فرزندان‌تان را در سعادت و صلح بزرگ کنید...»

بدین ترتیب، تمام زمستان بدین منوال، سپری شد. آن هنگام که بهار فرارسید، سربازان تازه‌نفسی از مقدونیه و آناتولیا از راه رسیدند، و دیگر بار ارتش به‌راه افتاد. با ورود به بلخ، اسکندر دریافت که شورشیان در قلعه‌های استحکاماتی بسیاری در آن نواحی مستقر شده‌اند؛ از این رو، تصمیم گرفت که نیروی نظامی خود را متعدد کند، تا بتواند همزمان، حملاتی بیش‌تر به انجام رساند، و هر گروه این امکان را داشته باشد که به گروه مقاومت به‌خصوصی حمله وارد آورد. با این حال، هنگامی که برنامه‌ی جنگی خود را به فرماندهان و یارانش اعلام کرد، متوجه شد که تقریباً با او هم‌عقیده نیستند.

«سیاه» فریاد بر آورد: «هرگز نیروهای نظامی‌ات را تقسیم نکن! تا آن‌جا که ما توانسته‌ایم دریابیم، دایی و شوهر خواهرت اسکندر ایپروس، دقیقاً به خاطر همین تاکتیک نظامی، گرفتار بربرها شد و در ایتالیا به هلاکت رسید... او ارتش خود را به چندین گروه تقسیم کرده بود. انجام این کار، آن هم بر اساس انتخابی شخصی، کاری جنون‌آمیز به نظر می‌رسد. دست‌کم از نظر من!»

پربدکاس گفت: «به گمانم بهتر باشد همچنان به صورت یک ارتش بکمانیم. چه باقی بمانیم. ما خواهیم توانست آن‌ها را یک به یک گرفتار خود سازیم، و نابودشان کنیم! ما یقیناً خواهیم توانست آن‌ها را مانند پشه‌هایی از سر راه خود برداریم!»

لیوناتوس نیز سر خود را به نشانه تأیید جنباند، به گونه‌ای که حتی نیازی به مشورت در این رابطه نبود.

ائومنیس شروع به صحبت کرد و گفت: «اگر بخواهید نظر مرا بدانید...» اما اسکندر حرف او را قطع کرد و اجازه نداد که منشی‌اش به صحبت خود ادامه دهد و گفت: «بسیار خوب، پس به توافق رسیدیم! کراتیوس در نزدیک بلخ، در جنوب باقی خواهد ماند، همچنان که ما به سمت شرق و شمال خواهیم رفت تا این شورشیان را در کوهستان‌ها بیابیم، و بعد هم در مرحله‌ای از پیش تعیین‌شده، خود را به صورت پادبزی خیالی تقسیم خواهیم کرد و به پنج واحد گوناگون مبدل خواهیم گشت. هر گروه، با فرماندهی شما هدایت خواهد شد، و هر یک از شما، باید به تسخیر یکی از قلعه‌های استحکاماتی همت گمارد. دیادس تعدادی ماشین‌های جنگی تازه که از پرش و بُرد بیش‌تری برخوردار هستند، برایمان ساخته است؛ به طوری که خواهیم توانست با پرتاب مقدار کم‌تری منجنیق و گلوله به سوی دشمن، از تأثیرات بیش‌تر و بهتری بهره‌مند گردیم.»

لیوناتوس از جنباندن سر خود دست کشید، و پی برد که وضعیت ناگهان دستخوش تغییر شده است. اسکندر که به تماشای او مشغول بود، خطاب به او گفت: «ببینم، مگر تو موافق اوضاع نبودی؟»

لیئوناتوس کوشید پاسخی ارائه کند: «من... راستش را بخواهی... با تو موافق بودم دربارهٔ این که...» اما حال دیگر همگی به پا خاسته بودند، زیرا همه بی‌درنگ پی برده بودند که دیگر هیچ حرفی برای بیان وجود ندارد. اسکندر نیز مشغول بدرقه کردن همه به سمت در بود.

در عرض چند روز، آن نقشهٔ نظامی به مرحلهٔ اجرا گذاشته شد. شهریار و یارانش با بیش از نیمی از سربازان ارتش، به سمت درّه‌ها و دشت‌های آن نواحی به راه افتادند تا با ارتش شورشیان که در انتظارشان به سر می‌بردند، مواجه گردند. آن‌ها در تمام طول تابستان جنگیدند، و موفق شدند برخی از قلعه‌های استحکاماتی را نابود سازند، اما به تدریج از شدت حملات آن‌ها کاسته شد، زیرا دشمن از تاکتیک فرار به نحوی بسیار مدبرانه استفاده می‌کرد. شورشیان حمله می‌کردند، سپس بی‌درنگ به عقب‌نشینی مبادرت می‌ورزیدند. زمین آن مناطق نیز، به هیچ‌وجه برای انجام آن‌گونه جنگ‌ها، مناسب نبود. هنگامی که آب و هوای منطقه رو به سرما پیش رفت، و از میزان جیره‌های غذایی نیز به طرز شایان توجهی کاسته شد، اسکندر ناگزیر گشت ارتش خود را به سمت سمرقند هدایت کند.

اما اوضاع برای کراتیروس، تا اندازه‌ای متفاوت بود. او در پشت سر بر جای ماند و هرگز نتوانست خود را به موقع به پایتخت آن ایالت برساند، زیرا در طول مسیر، یکی از سوی یکی از فرماندهان پادگان‌ها برای او نامه‌ای آورد.

پیک اعلام کرد: «اسپیتامینس تمام مناطقی را که بلخ را در بر می‌گیرد به تصرف و اشغال خود در آورده است. او همهٔ دهکده‌ها و اهالی این مناطق را نابود کرده است. سربازان پادگان ما نیز در تلاشی اولیه برای رویارویی با گروه شورشیان، از داخل پادگان بیرون آمدند و به جنگیدن مشغول شدند، اما با شکست مواجه شدیم؛ سپس، برای نوبتی دیگر نیز کوشیدیم اسپیتامینس و افرادش را از منطقه بیرون کنیم، اما متأسفانه به شدت به سربازان کمکی نیاز داریم تا از عهدهٔ این کار برآییم!»

کراتیروس ناگهان دستخوش الهامی بسیار شوم و تیره گشت. او مهارت

نظامی و زیرکی انکارناپذیر اسپیتامیس را به خوبی می‌دانست، و با کارهای او آشنایی داشت. او تقریباً یقین داشت که حملهٔ آن جنگجوی پارسی به منطقه‌ای که بلخ در آن واقع بود، صرفاً تلاشی ماهرانه و زیرکانه بود برای این که سربازان حاضر در پادگان پایتخت را به سوی دامی برگشت‌ناپذیر بکشاند. او قصد داشت سربازان مقدونی را به آمدن به میدان نبردی در هوای آزاد تحریک کند، تا با کمال آسودگی، آن‌ها را تار و مار سازد...
او از پیک سؤال کرد: «آن‌ها به کدام سمت رفتند؟»

پیک به سمت صحرا اشاره کرد: «از این سمت، سرورم!»
فرماندهٔ مقدونی، سرانجام تصمیم خود را اتخاذ کرد و گفت: «بسیار خوب، پس ما نیز به همین سمت پیش خواهیم رفت! البته پس از آن که اندکی استراحت کردیم. هیچ نیازی نیست که ما از پایتخت بگذریم...»
آن‌ها پیش از فرا رسیدن سحر، به راه افتادند، و از گداری عبور کردند و سپس به گذرگاهی باریک رسیدند که با تعداد زیادی درختان اقاچیا پوشیده شده بود. آن‌جا بهترین مکان، برای حمله‌ای غافلگیرانه از سوی دشمن بود...

ناگهان فرماندهٔ گردان دوم سربازان «هتائی رئی» که گئیس^۱ نام داشت به آنان نزدیک گشت و گفت: «سرورم، به آن‌جا بنگرید...» و به آسمان اشاره کرد.

کراتروس نیز سر خود را بالا برد تا چشمان خود را در برابر نور آفتاب، محافظت کند: «چه خبر شده است؟»

افسر، با لحنی شوم و ناراحت پاسخ داد: «لاشخورها از راه رسیده‌اند...»

فصل چهل و هشتم

منظره‌ای که در پیش رویشان آشکار شد، به راستی وحشتناک بود ... صدها سرباز مقدونی، در برابر آن‌ها، بر زمین افتاده بودند. اندام‌شان به طرزی باورناکردنی و بسیار ترسناک پاره‌پاره شده و بسیاری از آن‌ها بدون سر بودند، و یا پوست سرشان کنده شده بود. برخی دیگر را نیز بر روی چوب‌هایی قرار داده و برخی را نیز به تنه‌های درختان بسته بودند، و به وضوح می‌شد مشاهده کرد که شکنجه‌های بسیار شدید و سختی را متحمل شده بودند...

دو فرمانده که دو تن از افسران عالی‌رتبه گارد سلطنتی مقدونیه، و از دوستان کلیتوس «سیاه» محسوب می‌شدند را نیز به طرز فجیعی به صلیب کشیده بودند.

گئیس با صدایی جدی پرسید: «باید چه کنیم؟...»
«سواره‌نظام را آرایش نظامی بدهید! هم اینک حمله را آغاز می‌کنیم. سپس پیاده‌نظام با سرعتی بسیار زیاد، به دنبال ما خواهد آمد.»
گئیس علامت داد و سپس به سواره‌نظام دستور داد تا میدان قتل‌عام سربازان مقدونی را در سکوتی شوم و وحشتناک بپیمایند... او میل داشت که سربازانش دقیقاً به دیدن آن چه دشمن قادر بود انجام دهد، نائل

گردند... به کارهایی که با رفقای هم‌رزم آن‌ها کرده بودند. او میل داشت که سربازان زیردستش، به شدت خشمگین گردند تا با کمک آن احساس غضب، تشنه انتقام‌جویی از خون یاران و دوستان خود گردند، و مستقیماً با کمال شجاعت و دلاوری به سوی دشمن حمله آورند...

به محض آن که گذرگاه باریک به پایان رسید و آن‌ها وارد دشتی ناهموار شدند، کراتروس همه سربازان را در ردیفی پنج‌گانه، که هر یک از ششصد مرد تشکیل می‌شد، قرار داد و در پایان نعره زد: «تا زمانی که این بربرها را به دام نیفکنیم، و آن‌ها را تکه‌تکه نکنیم، دست از حرکت نخواهم کشید!» افراد...! به دنبال بیایید، و فراموش نکنید آن چه را با دوستان هم‌رزم‌تان به انجام رساندند...!»

آثار ردپای دشمن، بسیار تازه و کاملاً قابل‌رویت بود. گردان‌های تحت فرماندهی کراتروس، همچنان به حفظ شکل و آرایش نظامی‌شان ادامه دادند. آن‌ها تاخت‌زنان، در ابری از گرد و خاک، به جلو شتافتند، و وارد فرورفتگی طبیعی‌ای در دشت مقابل‌شان شدند. پس از دقایقی از آن بیرون آمدند و به یک برجستگی در زمین رسیدند، و دیگر بار، با فرو رفتگی طبیعی دیگری در مسیر پیش‌رویشان مواجه گشتند. کئینس جزو نخستین افرادی بود که بر فراز تپه رسید؛ پس از او کراتروس رسید، و ناگهان آن‌ها از فراز آن ارتفاع، موفق شدند سواره‌نظام دشمن را مشاهده کنند که در فاصله‌ای کم‌تر از سه استادیاء، در منطقه‌ای کم ارتفاع‌تر مشغول پیشروی به سمت جلو بودند. آن‌ها کاملاً آهسته حرکت می‌کردند و از خطری که در پشت سرشان وجود داشت، کاملاً بی‌اطلاع بودند.

کراتروس فریاد زد: «خودشان‌اند...! شیپورها...! حمله...! افراد، هرگز توقف نکنید! به جلو هجوم برید و همه را به هلاکت رسانید! همه را تکه‌تکه کنید! به پیش! به پیش...!»

علامت حمله، چندین نوبت تکرار شد و سواره‌نظام مقدونی همچون بهمنی که دیگر قابل‌جلوگیری نباشد، به پایین هجوم برد. زمین در زیر سم اسب‌هایشان به لرزه در آمد، و هوا از فریادهای بلند شیپورهای گوناگون، به

طنین افتاده بود! همه چیز، در فضای شدید و خشمگینانه حمله‌ای غافلگیرانه، تحت‌الشعاع قرار گرفته بود! اسپیتامینس که فرماندهی ارتش خود را که از بلخیان و سیتیاییان تشکیل می‌شدند بر عهده داشت، به شدت غافلگیر شد، و دستوراتی به افرادش صادر کرد تا به سرعت بپروند و با دشمن رویارو گردند. اما این دستور صرفاً تا اندازه‌ای با موفقیت روبه‌رو شد، زیرا حال دیگر مقدونیان با نيزه‌های خود که مستقیم به جلو گرفته بودند، در مقابل‌شان بودند! در همان نخستین برخورد، صدها سرباز به هلاکت رسیدند، برخی بر زمین افتادند، برخی به گوشه‌ای پرت شدند، و برخی نیز در زیر شُم اسب‌ها خرد و پامال گشتند! مرکز ستون ارتش، کاملاً تحت نفوذ حملات مقدونیان قرار گرفت، و همه به هر سو پخش شده بودند. جناح‌ها، تا اندازه‌ای، به دفاع و مقاومت از خود پرداختند، و کوشیدند مانورهای مخصوصی را به اجرا گذارند، اما کراتروس به هیچ‌وجه فریب تلاش‌های زیرکانه آن‌ها را نخورد. او افرادش را به عقب فرا خواند، آن‌ها را دوباره آرایش نظامی داد، و سپس برای باری دیگر در حمله‌ای ثانوی به پیش هدایت کرد. این بار، حمله آن‌ها کاملاً از جلو، و مستقیماً علیه همه ارتش اسپیتامینس معطوف و متمرکز شده بود. در کم‌تر از یک ساعت، آن‌چه از ارتش اسپیتامینس باقی مانده بود، از صفحه روزگار محو گشت! ساتراپ شورش، به سختی موفق شد با چند صد تن از سربازان سیتیایی خود، از مرگ نجات یابد و به سمت صحرا، پای به گریز نهد...

کراتروس افراد خود را به عقب بازگرداند تا آن‌ها بتوانند یاران هم‌رمز خود را بر اساس مراسم مذهبی، به خاک سپارند. پیش از آن که اجساد مردگان سوزانده شود، او گئینس را به نزد خود فرا خواند و گفت: «آیا می‌دانی دشمنان واقعی ما کیستند؟»

«آری، سیتیاییان...»

«آن هم سیتیاییانی که از قبیلهٔ ماساگتائ^۱ هستند. همان قبیله‌ای که

دویست سال پیش، کورش کبیر را شکست دادند و به هلاکت رساندند... میل دارم ترسی وحشتناک در میان صفوف دشمن به وجود آوری! میل دارم کاری کنی که دیگر هرگز، می شنوی؟ هرگز جرئت نکنند به ما حمله کنند! فهمیدی؟...»

کُئینس پاسخ داد: «بله، می فهمم.» سپس افزود: «تنها تقاضایم این است که افرادی را که در قلعه کوبی ماهرند و نیز واحدی از سربازان آگریایی را به نزد من اعزام فرمایید.»

کراتروس سر خود را جنباند و سربازان «هتائی رُئی» خود را دیگر بار به اردوگاه، و آن مکان قتل عام بازگرداند. پیاده نظام هم اکنون خود را به آن جا رسانده بود. سربازان، سلاح های خود را بر زمین نهاده، و مشغول جمع آوری مردگان خود بودند. تا آن جا که در توان داشتند، پیکرهای تکه تکه شده را با اعضای جدا شده شان به یکدیگر متصل می ساختند، و آن ها را با دیدگانی گریان، به کنار جنگل می بردند. تعدادی سرباز دیگر، مشغول کندن تنه های درختان بودند تا هیزم های مخصوص سوزاندن اجساد را فراهم آورند.

کُئینس منتظر آمدن قلعه کوب ها ماند، و سپس به آگریاییان دستور داد تا سر از پیکر همه سربازان سیتیایی ای که با آن ها مواجه می شدند، جدا سازند. او سپس به مرز ناحیه ای که با عبور روپخانه ای به نام آرتاکُئینس^۱ مشخص و معلوم می گشت رفت؛ در آن جا، سربازانی به پاسداری مشغول بودند؛ نگهبانان که همه از گردان سواره نظام بودند، پیوسته در امتداد رود، بالا و پایین می رفتند و گاه نیز به سمت کرانه دیگر رود حرکت می کردند. کُئینس، قلعه کوب ها و دستگاه های منجنیق افکن را به سمت خود آورد، و با کمک آن ها، سرهای بریده سربازان سیتیایی را به طور گروهی، به آن سوی رود پرتاب کرد، به گونه ای که سرها، به هر سو می غلتیدند و در زیر سم اسبها، پایمال می شدند.

او سپس چرخید، تا دیگر بار به سایر سربازان خود ملحق گردد. آن ها به

سمت بلخ رفتند، و در طول راه، با تسلیم و فرمانبرداری ساکنان همه دهکده‌هایی که در شورش اسپیتامینس شرکت کرده بودند، مواجه شدند.



در طول این مدت، بخشی از سربازانی که در کنار اسکندر جنگیده بودند، حال برای مدتی، در سمرقند بیکار مانده بودند. افسران عالی‌رتبهٔ پارسی، نیز مشغول جمع‌آوری بسیاری مردان جوان برای شرکت در ارتش اسکندر بودند، و این کار را تا سرحد سغدیا^۱ نیز به انجام رساندند تا بر میزان سربازان ارتش سلطنتی بیفزایند. ارتش سلطنتی، از آن چه در آغاز بود، بسیار تفاوت یافته بود. نخست آن که هفت سال از زمان آخرین حضور اسکندر و سربازانش در پلا سپری می‌شد... دیگر آن که سربازان زیادی در طول این مدت پیوسته به ارتش ادغام شده و دیگر بار مرخص یا کشته شده بودند و دیگر هیچ شباهتی به سربازان اولیه و بسیار ماهر و کارآموده نداشتند. این امر، موجب می‌شد تا دشمنان اسکندر، از ذخایر بشری به نحو احسن برای خود استفاده کنند، تا بتوانند شعله‌ای مقاوم برای ایستادگی و جنگ در برابر اسکندر روشن نگاه دارند.

به هر حال، حقیقت امر این بود که موفقیت‌های لشکرکشی اسکندر، تاندازه‌ای محدود شده بود، و این امر تا حدودی نام و شهرت درخشان و تابندهٔ اسکندر را لگه‌دار و تیره می‌ساخت، چنان که بسیاری از یاران نزدیک اسکندر، کوشیدند تا مرد جوان را از دنبال کردن آن استراتژی عجیب منصرف سازند و یا او را از آن کار بازدارند. به همان نسبت نیز اسکندر، بیش‌ترین تلاش خود را به انجام می‌رساند تا کاری کند که ماهیت دقیق اوضاع کنونی، در برابر دیدگان یارانش قرار نگیرد؛ از این رو، با برگزاری انواع میهمانی‌های باشکوه و ضیافت‌های شام، می‌کوشید این واقعیت را از یاد دوستان دیرینه‌اش بزداید. در این دوران، افسران پارسی نیز در میهمانی‌های دوستانهٔ اسکندر شرکت می‌کردند و این امر نیز موجب

ایجاد مشکلات بیش تر و فضای بسته تری میان مقدونیان و دوستان تازه یافته اسکندر می شد. حال دیگر بسیاری از مقدونیان، از هیفائستیون نیز بیزاری می جستند، زیرا به نظر می رسید که مرد جوان نیز درست به اندازه شاه جوان، از همه آداب و رسوم پارسی لذت می برد و آشکارا، علاقه ای عمیق به سنت مرسوم آن سرزمین ابراز می داشت، و اغلب به شکل شرقیان، لباس بر تن می کرد.

به همان اندازه، در طول این دوران، نمایندگان بی شماری از سرزمین ها و قبایل گوناگون به نزد اسکندر آمدند تا با او وارد مذاکرات سیاسی شوند. حتی رهبر قبیله سیتیاییانی که در آن سوی رود اُکسوس سکونت داشتند، به دیدن او آمد. در این مواقع، شهریار جوان دستور می داد که تشریفات درباری به سبک و شیوه پارسی، برای همه منظور گردد و قابل اجرا باشد. این تشریفات، شامل ابراز احترامی خاص به او می شد. میهمان ناگزیر بود دیگر بار، مانند دوران حکومت سلسله هخامنشیان، در برابر اسکندر سجده کند؛ اسکندر نیز به سهم خویش، با ردایی بلند به سبک پارسیان از میهمانان خود استقبال می کرد، و حتی تاج مخصوص پارسیان را بر سر می نهاد. طبعاً این کارها، بیش از پیش موجب ایجاد نارضایتی و خشم و کم حوصلگی یاران نزدیک او می شد.

در این دوران، تعداد بی شماری فیلسوف، ساحر، استاد در فن بلاغت، شاعر و بازیگر از یونان و آناتولیا به دیدن اسکندر آمدند. همه آن ها، از آوازه و شهرت عمیقی که شهریار جوان در سراسر عالم به دست آورده بود، تا بدان جا مجذوب گشته که راهی سفر شده بودند تا خود را به نزد او رسانند، و از نزدیک با او ملاقات کنند. بسیاری نیز، در پی شکوه و جلال و ثروت هنگفتی که ارتش اسکندر به دست آورده بود، به آن جا جذب شده بودند. آن ها همه امیدوار بودند که بتوانند بنا به خوش شانسی، اندکی از آن ثروت هنگفت و باورناکردنی را صاحب شوند... یا دست کم با آن فاتح جوان و خوش سیم، از نزدیک ملاقات کنند. اسکندر همه آن ها را به نزد خود می پذیرفت، و از آن ها دعوت می کرد تا در ضیافت های شبانه او شرکت

نمایند.

اسکندر از این که مشاهده می‌کرد بخشی از سرزمین یونان در آن مناطق دورافتاده، حضوری مستمر و دائمی ایجاد کرده است، بسیار خشنود می‌شد؛ او همچنین طبق ذات طبیعی‌اش، از انجام انواع گفت‌وگوهای فلسفی و بحث‌های مربوط به فن بلاغت و نگارش، لذتی وافر می‌برد. با این حال، یگانه چیزی که این‌گونه افراد در ذهن داشتند، ایجاد نوعی دوستی با شهریار بود تا احیاناً بتوانند منافعی از او کسب کنند. از این‌رو، عادت یافتند به او تملق گویند، با هر یک از خواسته‌ها و نظریاتش موافقت کنند، و اغلب با حيله‌گری و زیرکی با او همفکر شوند، به گونه‌ای که اغلب به سختی می‌شد دریافت اهداف حقیقی و پنهانی که در ذهن چنین اشخاصی وجود داشت، به راستی چه بود...

این امر نیز موجب ناراحتی و ناخشنودی مقدونیانی می‌شد که از سال‌ها با اسکندر آشنایی داشتند. کسانی که از دیرباز، همواره رابطه‌ای بسیار مردانه و خشن، لیکن سرشار از صمیمیت و راستی و صداقت، با شاه‌شان ایجاد کرده بودند. شاهی که تا همان دوران اخیر، یگانه عامل رسمی‌ای که با آن عادت داشت، برتری و ماهیت سلطنتی خود را آشکار سازد، با کمال صمیمیت به انجام می‌رساند، و صرفاً به نزدیکانش اجازه می‌داد که گونه‌هایش را ببوسند، یا خود، به بوسیدن گونه‌های یارانش مبادرت می‌ورزید...

یک روز، مردی با باری سنگین از میوه‌های خشکبار از راه رسید، و اجازه خواست شهریار مقدونیه را ملاقات کند. او مستقیماً از سرزمین یونان آمده بود و حامل مقداری فندق و بادام و انجیر بود. اسکندر هدایای او را چشید؛ خشکبار، به قدری لذیذ بود که اسکندر با خود اندیشید که مقداری نیز به کلئیتوس تعارف کند، تا بدین شکل مراتب دوستی و رفاقت خود را به فرمانده قدیمی ارتشش ابراز دارد، و به‌رغم بسیاری از ناهماهنگی‌های عقیدتی که نه تنها درباره نحوه فرماندهی ارتش و یا ادغام سربازان پارسی و آسیایی به میان صفوف سربازان مقدونی، بلکه در حضور

پارسیان در دربار اسکندر میان آن دو وجود داشت، صمیمیت و دوستی خود را به او آشکار سازد. زیرا، به تازگی آن بحث‌ها و مجادلات، ماهیتی بیش از پیش شدید و نگران‌کننده یافته بود.

«سیاه» علی‌رغم خلق و خویی بسیار عصبی و رفتاری نسبتاً مغرورانه، در اصل مردی بسیار مذهبی بود؛ آن هنگام که پیک اسکندر به نزد او رسید و از او خواست که الساعه به دیدن شهریار برود، او مشغول تقدیم کردن هدایایی به خدایان خود بود، و گوسفندی را نیز برای این امر، قربانی کرده بود. «سیاه» مراسم قربانی خود را نیمه‌تمام رها ساخت، و به دنبال پیک به راه افتاد، بدون آن که دریابد که تعدادی گوسفند نیز به نوبه خویش، در پشت سر او به راه افتاده‌اند...

هنگامی که «سیاه» به حیاط بیرونی قصر اسکندر رسید، در حالی که همچنان دو گوسفند او را همراهی می‌کردند، اسکندر شروع به خندیدن کرد و گفت: «آه پناه بر زئوس، «سیاه»! آیا حال دیگر حرقه چوپانی را برای خود برگزیده‌ای؟» اما آن هنگام که دریافت آن حیوانات برای قربانی شدن در کنار محراب معبد در نظر گرفته شده بودند، به شدت ناراحت و آشفته خاطر شد. او مقداری از هدایای میوه‌های خشکبار را به او داد و به محض آن که «سیاه» از آن جا رفت، آریستاندر را به نزد خود فرا خواند و ماجرا را برای او نقل کرد. رنگ چهره ساحر، به تیرگی گرایید و گفت: «این کار بدشگون است... حامل اخباری شوم و ناراحت‌کننده است...»

همان شب، اسکندر که شاید تحت تأثیر سخنان مرد ساحر قرار گرفته بود، خواب کلئیتوس را دید که از سر تا پا، در لباسی سیاه، در برابرش ظاهر گشته است. او در کنار سه پسر پارمنیون که هر سه مرده بودند، نشسته بود. اسکندر با اضطراب و ترسی بسیار عمیق از خواب پرید، و جرئت نیافت کابوس خود را برای آریستاندر نقل کند. به جای آن، تصمیم گرفت ضیافت شامی بسیار باشکوه برگزار کند، تا به این ترتیب، احساس آشفستگی و اضطرابی را که به شدت او را از پای افکنده بود، از خود دور سازد...

به‌رغم مشکلات و مجادلات و نزاع‌های شدیدی که از دیرباز با کلئیتوس

داشت، اسکندر عمیقاً به او علاقه داشت و وی را دوست می‌داشت. او مردی بود که خواهرش، به اسکندر شیر داده بود... بنا به سنت مقدونیه این عامل، خود موجب می‌گشت تا رابطه‌ای فراسوی دوستی ایجاد گردد. رابطه‌ای که تقریباً به نوعی رابطه‌ی خونی شباهت داشت.

همان شب، پردیکاس به عنوان رئیس میهمانی انتخاب شد، و بی‌درنگ اعلام داشت که باید دو کوزه شراب به آن‌جا آورده شود، یکی برای مقدونیان، که صرفاً شراب خالص بود، و کوزه‌ای هم برای یونانیان، که یک چهارم آن شراب و سه چهارم آن، آب بود. این تصمیم، خود موجب ایجاد نوعی عدم رضایت و ناراحتی در میان میهمانان، اسکندر شد، و اسکندر به شدت بدخلق شد، زیرا پردیکاس، کوچک‌ترین توجهی به میهمانان پارسی او ابراز نداشت، و به گونه‌ای، آن‌ها را نادیده انگاشته بود.

در میان یونانیان، که کالیستن نیز در میان آن‌ها حضور داشت، فیلسوفی به نام آناکسارکوس^۱ حضور داشت. مردی که به تازگی به آن‌جا آمده بود و به‌رغم این واقعیت انکارناپذیر که مردی بسیار خودستا و گستاخ بود، لیکن به همان اندازه نیز مردی بسیار قابل و با کفایت بود. او همراه خود، دو شاعر نیز آورده بود. آن‌ها بی‌درنگ شروع به نوشیدن کردند، و پیوسته به خوردن غذاهای روی میز پرداختند، ضیافت شام آن شب، به خوبی آغاز گشته بود و همه به مزاح کردن و اظهار نظرهایی دوستانه و نقل داستان‌های مضحک مشغول بودند. تعدادی زن نیز در میان میهمانان، حضور داشتند که آنان نیز به سهم خویش، به نقل انواع ماجراهای خنده‌آور می‌پرداختند. همه بی‌اندازه مشروب نوشیده بودند، و پس از مدتی کوتاه، همه حاضران، به‌ویژه مقدونیان و نیز خود اسکندر مست شدند.

در این هنگام، یکی از آن دو شاعر که از همراهان آن مرد فیلسوف بود، و پرانیکوس^۲ نام داشت، گفت: «شعر حماسی کوچکی سروده‌ام...! آیا کسی مایل است آن را بشنود؟»

اسکندر خنده کنان گفت: «چرا که نه...»

شاعر، که با پاسخ شهریار مقدونیه شهامت یافت، شروع به قرائت شاهکار ادبی خود کرد، به گونه‌ای که پس از لحظاتی، موجب خنده شدید حضار شد. اما مقدونیان، به محض آن که از موضوع شعر اطلاع یافتند، ناگهان در سکوتی ملالت‌بار فرو رفتند؛ هر چند همه بی‌اندازه مست بودند، لیکن هیچ یک از مقدونیان قادر نبود آن چه را می‌شنید، باور کنند... آن شاعر ابله، مشغول قرائت شعری مسخره درباره فرماندهانی بود که در پادگان نظامی بلخ در برابر حمله غافلگیرانه ارتش اسپتامینس، در طول برخوردشان در فصل بهار، مغلوب گشته بودند... شاعر بیش از هر چیز، به تمسخر سن آن فرماندهان از پای درآمده مشغول بود:

دو پیرمرد، ناله‌های جنگ‌شان را سر دادند، همچنان که توانی
برای برگرفتن گرزشان از زمین نداشتند... مشتاق به حمله،
لازم می‌نمود که در بسترشان باقی می‌مانند، تا همه به خنده
افتند و آن‌ها را ابله بنامند...

«سیاه» به پا خاست و جام شرابش را بر صورت مرد شاعر پاشید و فریاد زد: «کافی است ای یونانی نفرت‌انگیز و متعفن!»

اسکندر مست بود، و همچنان که میان دو زن نشسته بود، در وضعیتی نسبتاً برهنه بود. او هیچ چیز از سخنان رد و بدل شده را نشنید، و از اتفاقی که در پیش رویش رخ داد، چیزی دریافت. فقط این که «سیاه» به یکی از میهمانان یونانی‌اش اهانت کرده بود. بنابراین او نیز به نوبه خویش فریاد برآورد: «آخر چطور جرئت می‌کنی؟! بی‌درنگ پوزش بخواه، و اجازه ده به قرائت شعرش ادامه دهد! من به هنر شاعری، بی‌اندازه عشق می‌ورزم...»

کلیتوس که او نیز به شدت تحت تأثیر مشروب قرار داشت، با شنیدن این سخنان، بی‌اندازه خشمگین شد و دیگر هیچ چیز و هیچ کس از اهمیتی خاص برایش بهره‌مند نگشت. فریاد زنان گفت: «ای پسرک کوتاه پای و خودستا! ای پسرک مغرور و گستاخ و خودخواه! چگونه اجازه می‌دهی که این یونانی متعفن و گندیده، به یاد و خاطره دو تن از افسران

دلیر و شجاع ما که خون‌شان را در میدان نبرد ایثار کرده‌اند، بی حرمتی کند؟! به افسرانی که جان خود را برای تو داده‌اند!...»

اسکندر که ناگهان به عظمت ناسزایی که به او ابراز شده بود، پی برد، فریاد زد: «چه گفتمی؟!»

«شنیدی چه گفتم! گمان می‌کنی کیستی؟! نکند به راستی خود را به عنوان پسر مشروع ژئوس اَمَن می‌پنداری؟! آیا به راستی به این مزخرفات و چرندیاتی که مادر دیوانه‌ات به هر سو پخش کرده است باور داری؟! آیا باور می‌کنی آن چه را که درباره تولد الهی تو و همه این نکات جسنون‌آمیز می‌گویدی؟! کافی است به خودت بنگری...! نگاه کن در چه وضعیتی به سر می‌بری، درست مانند یک زن! با این همه گلدوزی و تور...! او به لباس پارسی اسکندر اشاره کرد.

اسکندر با رنگی پریده از خشمی عمیق به پا خاست، و به آجودان شخصی خود فرمان داد: «سپرداران را به این‌جا فراخوان! به تو می‌گویم که سپرداران را هم اینک به این‌جا فراخوان!»

این حرکت، در شرایط بسیار نادر، از سوی شهریاران مقدونی صورت می‌گرفت، اما تنها در هنگامی که شخص شاه، در معرض خطری مستقیم واقع می‌شد. بدین شکل، به محض آن که سپرداران سلطنتی به داخل تالار یا اتاق هجوم می‌آوردند، وظیفه داشتند بی‌درنگ آن شخص متهاجم را به قتل رسانند، به همین خاطر، آجودان شخصی اسکندر برای لحظه‌ای غرق در شگفتی و ناپاوری شد و حالتی تردیدآمیز به خود گرفت. اسکندر سیلی سختی بر صورت آجودان نواخت، و مرد بر روی زمین غلتید، سپس با تمام نفسی که در سینه‌اش بر جای مانده بود، فریاد زد: «سپرداران...! به این‌جا بیایید!»

کلیتوس در نهایت خشم و ناراحتی فریاد بر آورد: «آری! راست است! سپردارانت را به این‌جا فراخوان! هم اینک آنان را به این‌جا احضار کن! آیا مابلی حقیقت را بدانی؟! تو دیگر از هیچ ارزشی برای ما برخوردار نیستی! هیچ ارزشی...! این ما بودیم که در نبردها تو را پیروز کردیم، این ما بودیم که

جنگیدیم، این ما بودیم که همه چیز را فتح کردیم! تو حتی پیشیزی ارزش نداری، و حتی به اندازه یکی از پول‌های سیاه پدرت فیلیپ هم نیستی!»
 پتولمه که از پیشرفت آن نزاع به شدت نگران بود، شانه‌های کلئیتوس را محکم گرفت و کوشید او را از تالار ضیافت خارج سازد: «کافی است! بس کن «سیاه»...! تو کاملاً مست هستی! بیش از این به شاه اهانت نکن! بس است، بیا برویم...! همراهم بیا!»

پردیکاس نیز به یاری پتولمه آمد و آن‌ها تقریباً به زور موفق شدند «سیاه» را از تالار ضیافت خارج سازند، اما کلئیتوس یکی از بازوانش را با شدت از دست یارانش رها ساخت و دیگر بار شروع به فریاد زدن کرد، در حالی که دست خود را در هوا می‌چرخاند: «که این طور...؟! پسر زئوس؟! این دست را می‌بینی؟ می‌بینی؟ این همان چیزی بود که تو را در گرانیگوس نجات داد... آیا این موضوع را از خاطر برده‌ای؟! او باز هم فشار شدیدی به زور بازوی دوستان خود وارد آورد، خود را از دست‌شان رها ساخت، به آن‌ها پشت کرد و همچنان به اسکندر ناسزا گفت و بر سر شهریار فریاد کشید.

اسکندر، سببی از روی میز برداشت و آن را به سمت سر «سیاه» نشانه گرفت تا او را به عقب براند، اما کلئیتوس سر خود را کنار کشید، و به جلو یورش برد، در حالی که بیش از پیش قصد داشت خشم شهریار جوان را تحریک کند. اسکندر که دیگر از شدت خشم و ناراحتی به هیچ چیز وقوف نداشت، از نافرمانی زیردستش بی‌اندازه عصبانی بود، و همچنان که احساس می‌کرد در برابر میهمانانش مورد تحقیر و تمسخر شدید قرار گرفته است، به نهایت ناراحتی و جنون رسید. او نیزه‌ای از دست یکی از سربازان نگهبان که در پشت سر او ایستاده بود گرفت و آن را به سمت کلئیتوس پرتاب کرد، بدون آن که هرگز تصور کند که آن نیزه، حقیقتاً به هدف اصابت خواهد کرد... اسکندر صرفاً مایل بود «سیاه» را به وحشت افکند، و درس عبرتی به او دهد... آن لحظه، با حالتی بسیار طولانی سپری شد، و به نظر رسید که یک عمر به طول انجامید... لحظه‌ای که در طول آن، دستی که

نیزه را پرتاب کرد، همچنان به پیش برده شده بود، و همزمان میل داشت که آن را پیش از آن که به هدف اصابت کند، دیگر بار از حرکت باز دارد... لحظه‌ای که در طول آن، اسکندر به شدت میل داشت که «سیاه» به تنهایی، قادر به دفاع و نجات از خویش باشد. اما هیچ‌یک از این اتفاقات روی نداد. درست در آن لحظه، «سیاه» به وسیلهٔ پتولمه، محکم در جایش نگاه داشته شده بود؛ زیرا پتولمه امیدوار بود تا شاید به‌گونه‌ای، دوست خود را از خشم و غضب شاه حمایت کند و با بیرون کشیدن او از سالن ضیافت، وی را نجات بخشد. اما درست در همان لحظه، نیزه مستقیم به وسط سینهٔ او اصابت کرد، و نوک تیز آن، از میان بدن او گذشت و از آن سوی بدن وی بیرون آمد...

اسکندر فریاد زد: «نه! نه! «سیاه»... نه!» و شتابان به سمت دوست خود دوید. «سیاه» خون استفراغ کرد و همه را بر روی سنگفرش تالار فروپاشید. اسکندر نیزه را از داخل بدن دوست دیرینه‌اش بیرون کشید، آن را به دیوار تکیه داد و کوشید خود را به جلو افکند تا نوک تیز نیزه، به داخل بدن او نیز فرو رود. درست در همان لحظه، سیلئوکوس و پتولمه اسکندر را از یورش به جلو باز داشتند، و همچنان که مرد جوان مانند مردی مجنون به شدت تقلا می‌کرد و می‌کوشید خود را از میان بازوان قدرتمند دوستانش بیرون کشد، با چهره‌ای گریان فریاد زد: «رهایم کنید!... رهایم کنید! من مستحق زیستن نیستم!»

لئوناتوس به جلو هجوم برد، تا به یاری دوستانش برخیزد، اما اسکندر موفق شد یکی از دست‌های خود را آزاد سازد و شمشیرش را به چنگ آورد، تا دیگر بار، دست به خودکشی زند. آن‌ها موفق شدند او را محکم نگاه دارند و به زور بازو، از داخل تالار ضیافت بیرون ببرند.

اِئومِیس به هیچ‌وجه موفق نشده بود کاری انجام دهد، زیرا در نقطه‌ای دوردست، در آن سوی تالار، در کنار کالیستین نشسته بود و بی حرکت، به صحنه‌ای که در پیش رو داشت خیره شده بود. تالاری که تا همین دقایقی پیش، با صدای خنده و شادمانی و آواز همراه بود، اینک به تالاری خونین

مبدل گشته بود. همه چیز ناگهان در نوعی سکوت ابلهانه، مسخره، توضیح‌ناپذیر و بسیار غیرواقعی فرو رفته بود.

نجیب‌زادگانی که با لباس‌های فرم رسمی خود، در کنار دیوارهای تالار ایستاده بودند، به یکدیگر نگاهی افکندند، در حالی که رنگ از روی صورت همگی‌شان، پریده بود. همه غرق در حیرت و شگفتی به سر می‌بردند. کالیستن رو به سوی آنان کرد و جمله‌ای از ارسطو نقل قول کرد: «آن کسی که در حالت مستی، مرتکب جرمی گردد، به دو نوبت گناه کار است، زیرا هم مست شده و هم مرتکب جنایتی گشته است...»

اثومنس به او خیره شد، و سر خود را با ناباری تکان داد و پرسید: «تو دیگر چه آدمیزادی...؟!» یکی از مهتران حاضر در تالار، پسری به نام هم‌ملائس^۱ سر خود را بالا گرفت، و با حالتی سرشار از تحسین و احترام به کالیستن^۲ خیره شد.



اسکندر به مدت سه روز و چهار شب، در نهایت نومیدی و سوگواری اشک از دیده فشانده و پیوسته نام دوست مقتول خود را صدا می‌زد. او از خوردن هر غذا و نوشیدنی خودداری می‌ورزید، و دیگر به هیچ‌وجه به اسکندر دوران گذشته شباهت نداشت.

در پایان، یارانش به قدری نگران حالش شدند، که ترسیدند مبادا او سلامت عقل خود را از دست دهد، و در نهایت، جان خود را در حالتی نامتعادل بستاند. در این هنگام بود که آن‌ها به دیدن آریستندر رفتند تا از او بخواهند مداخله کند. مرد ساحر، وارد اتاق اسکندر شد و تا مدت‌ها با او به گفت‌وگو نشست، و او را به یاد رؤیایی که اسکندر دیده بود انداخت؛ همین‌طور هم حضور بدشگون گوسفندان قربانی که محراب را بی‌اجازه ترک کرده بودند. او خاطر نشان ساخت که آن واقعه، اتفاقی بود که از سوی سرنوشت، رقم خورده بود. واقعه‌ای اجتناب‌ناپذیر... در پایان، او بود که

توانست اسکندر را دیگر بار به عالم زندگان بازگرداند، اما سایهٔ کلیتوس، ملقب به «سیاه»، می‌بایست تا پایان عمر و در طول روزها و شب‌های باقی‌مانده از حیات اسکندر، وی را پیوسته رنج دهد و گرفتار عذاب وجدان و اندوهی عمیق سازد...

اسکندر دیگر بار شروع به نوشیدن مشروب در حد افراط کرد، و نجیب‌زادگان جوانی که بنا به سنت، وظیفه داشتند از این افتخار بهره‌مند گردند که حافظ ساعات خواب اسکندر باشند، کم‌کم دستخوش نوعی تحقیر و بی‌حرمتی نسبت به او شدند. در چندین نوبت، آن‌ها شاهد بازگشت شه‌ریار جوان به داخل اتاق خواب شدند، در حالی که از شدت مستی، یارای گام برداشتن نداشت، و مستخدمانی ناگزیر بودند او را حمل کنند. پس از آن، اسکندر در خواب عمیق فرو می‌رفت، و همچون حیوانی وحشی و بی‌نزاکت، به کشیدن خرناسی تحمل‌ناپذیر می‌پرداخت...

یگانه کسی که همچنان مانند گذشته، با کمال وفاداری و محبت به خدمت‌گزاری در کنار اسکندر مشغول بود، بدون آن که هرگز چیزی در عوض آن درخواست نماید، لپتین بود. او پیوسته در سکوت، به عبادت خدایان مشغول بود تا آرامش و راحتی را در زندگی اسکندر، دیگر بار به ارمغان آورند...

در آغاز پاییز، دو بخش تقسیم‌یافتهٔ ارتش اسکندر، دیگر بار در سمرقند با هم وحدت یافتند و کراتروس از شنیدن آن اخبار بسیار وحشتناک و باورناکردنی، غرق در ناراحتی و شگفتی و حیرت شد. به‌خاطر آن که از وضعیت عذاب‌آور ملاقات با شه‌ریار اجتناب کند، دوباره به صحرا رفت تا به قبیلهٔ ماساگتائه که از شورش اسپیتامینس حمایت و هواخواهی کرده بودند، درس عبرت دیگری بدهد. با این حال، قبیلهٔ مزبور، با آگاهی از این واقعیت که ساتراپ پارسی، هرگز از هیچ امکان موفقیت‌آمیزی در بلخ و ناحیهٔ سغدیا، به‌منظور مبارزه و شورش علیه اسکندر برخوردار نخواهد بود، و در حالی که همچنان از وقایعی که در کنار رود آرتاگینیس روی داده بود، وحشت‌زده و شگفت‌زده می‌نمودند، از زبان دروااس که از سمت غرب به نزد

آن‌ها آمده بود، خبر یافته بودند که اسکندر موجودی با ماهیتی نیمه خدایی است، و این که در هر زمان که اراده کند، می‌تواند به شکلی سحرآسا ظاهر گردد و ضربه‌ای به راستی مخرب و نابودکننده بر دشمن وارد آورد. آن‌ها شورایی با حضور سران و رهبران خود تشکیل دادند، و به توافق رسیدند که ناگزیر خواهند بود رابطه‌ای بسیار خوب و دوستانه با فاتح جدید برقرار سازند، تا هرگز موجب بروز خشم و غضب او نگردند...

آن‌ها با مهارت و زیرکی تمام، سرانجام موفق شدند که اسپیتامینس را به دام افکنند، و او را که در خواب بود، به طور غافلگیرانه دستگیر سازند. آن‌ها بی‌درنگ سر از بدن وی جدا کردند، و سر بریده‌اش را به کراتیروس دادند تا او آن را به نشانه نیت دوستانه آن‌ها در نظر گیرد.

بدینسان، با فرا رسیدن سرمای هوا، دو بخش تقسیم‌شده ارتش مقدونی، دیگر بار در سمرقند به هم پیوستند، و به راه افتادند تا به سمت بلخ پیشروی کنند، و زمستان را در آن‌جا سپری سازند.

فصل چهل و نهم

در طول بهار، اسکندر دوباره به سمت سُغدیا به راه افتاد تا آخرین گروهک‌های شورشی را نابود سازد؛ او بیش از هر چیز میل داشت به سمت قلعه‌ای است حکاماتی واقع در کوهستان برود، جایی که به «صخره سُغدیا» معروف بود. آن قلعه، در مکانی به راستی دست‌نایافتنی، درست مانند آشیانهٔ عقاب‌ها قرار داشت. صاحب قلعه، مردی بود که مالک بسیاری از زمین‌ها و اراضی آن ناحیه نیز بود. مردی بسیار دلیر و بی‌پاک، به نام اُکسیارتس^۱ که هرگز در هیچ مبارزه‌ای، با شکست مواجه نشده بود.

یگانه راه رسیدن به قلعه، صعود از طریق گذرگاهی باریک و بسیار دشوار بود که در دل صخره‌ها کنده شده بود. آن گذرگاه، به تنها دروازهٔ ورودی قلعه که از حصارِ بسیار مرتفع برخوردار بود، منتهی می‌شد. دروازه، درست بر فراز پرتگاهی عمیق قرار داشت. قسمت عقب حصارهای محافظ قلعه، در کنار دیوارهٔ صخره‌ای قله‌ای تیز، که اغلب و تقریباً در تمام طول سال، با لایه‌ای از یخ و برف پوشیده شده بود، محافظت می‌شد. آن دیواره، تقریباً هزار پا، بر فراز قلعه واقع بود.

اسکندر جارچی خود را به همراه مترجمی به بالای آن گذرگاه اعزام داشت، و از قلعه بانان خواهش کرد تا خود را تسلیم نیروهای او سازند. اما اُکسیارتس از فراز ارتفاعات گنج‌کننده باروی قلعه‌اش فریاد زد: «ما هرگز تسلیم نخواهیم شد! به قدر کافی جیره غذایی داریم تا به مدت چندین سال در این جا، در حبس باقی بمانیم، و نیازی به خروج از داخل قلعه نداشته باشیم! حال آن که شما از شدت سرما و گرسنگی، به سرعت تلف خواهید شد... به شأهت پیام برسان و بگو که یگانه سربازانی که قادر خواهند بود اقامتگاه صخره‌ای مرا به تسخیر خود در آورند، سربازانی مجهز به بال هستند!»

اسکندر به محض آن که پاسخ مرد پارسی را شنید، با خود تکرار کرد: «سربازانی بالدار...! سربازانی بالدار...!»

دیادس سر خود را بلند کرد، و همچنان که چشمان خود را در برابر تابش درخشان برف‌های اطراف محافظت می‌کرد، اعلام داشت: «سرورم، چنان چه شما در اندیشه دایدالوس^۱ و ایکاروس^۲ هستید، لازم است به شما یادآور شوم که داستان آن‌ها، متأسفانه، صرفاً افسانه‌ای بیش نبوده است...! بشر هرگز قادر به پرواز نخواهد شد، حتی با بال‌هایی ساخته‌شده... باور بفرمایید که این کار، غیرممکن است.»

اسکندر گفت: «من به هیچ‌وجه معنای این کلمه را در نمی‌یابم!... دورانی وجود داشت دوست من، که تو نیز از معنای آن، به هیچ‌وجه آگاهی نداشتی. متأسفانه چنین به نظر می‌رسد که دیگر پیر و سالخورده شده‌ای.» دیادس در نهایت خجلت و سرافکندگی، سکوت اختیار کرد و از آن جا رفت. به هر حال، هر قدر دیادس در این باره می‌اندیشید تا شاید راه‌حلی بیابد، فکرش به هیچ‌وجه یاری نمی‌کرد.

با این حال، اسکندر، هم‌اینک، دارای فکری بکر شده بود. او جارچی خود را که برای مذاکره اولیه نزد اُکسیارتس اعزام کرده بود،

فراخواند، و سپس به او دستور داد به گشت و گذار در اردوگاه بپردازد، و از سوی شاه اعلام کند هر کسی که حاضر باشد از دیوارهٔ صخره‌ای صعود نماید، مبلغ بیست تَلِنت به عنوان پاداش دریافت خواهد کرد. این کار می‌بایست در تاریکی شب صورت می‌گرفت، و لازم بود تا فرد مزبور، به بالای قلعهٔ استحکاماتی برسد، و دست‌کم دو هزار پا از جایی که اینک اردوگاه‌شان در آن مستقر بود، صعود کند.

اثومنیس گفت: «بیست تَلِنت؟! اما این مقدار پول زیادی است...!»

اسکندر گفت: «پاداش این کار، باید با ماهیت غیرممکن این عملیات خطرناک، یکسان باشد. این مقدار پول، قادر خواهد بود خانواده‌ای را تا پنج نسل، ثروتمند و آسوده‌خاطر نگاه دارد. من شک ندارم که این مقدار پول، کاری خواهد کرد که بسیاری از مردان، ناگهان «بال در آورند»...!»

در کم‌تر از یک ساعت، نزدیک به سیصد داوطلب آماده شدند؛ بیش از نیمی از آن‌ها، آگریایی بودند و سایرین، از مقدونیایی بودند که در مناطق کوهستانی به دنیا آمده و رشد کرده بودند.

مردی که به نظر می‌رسید رهبر بقیه باشد، گفت: «سرورم، فکری به ذهن‌مان رسیده است... خنجر مخصوص آگریاییان در این مورد به‌خصوص، به دادمان نخواهد رسید. ما باید از قلاب‌های خیمه‌هایمان استفاده کنیم، زیرا از آهن بهتری درست شده‌اند. ما باید آن‌ها را درون یخ دیوار فرو کنیم، طناب‌هایی به آن‌ها بندیم، و سپس یک به یک، خود را بالا کشیم. من مطمئن هستم که با این کار، موفق خواهیم شد!»

شهریار جوان پاسخ داد: «من هم از این بابت مطمئنم! به اثومنیس بگو درفشی به شما بدهد، و به محض آن که به آن بالا رسیدید، درفش را در زمین فرو کنید تا به اهتزاز در آید! آن هنگام، شیپورهایمان را به صدا درخواهیم آورد، و در این هنگام، یگانه کاری که باقی می‌ماند که به انجام رسانید، خم شدن به جلو خواهد بود، تا بدین ترتیب، ساکنان داخل قلعه، شما را از پایین مشاهده کنند!»

با فرارسیدن شب، آن عملیات باورناکردنی و شگفتی‌آور به مرحلهٔ اجرا

گذاشته شد. مردان، تا آن جا که می توانستند، با کمک نیروی پاهایشان صعود می کردند، در حالی که خورجین های خود را بر دوش حمل می نمودند. آن ها مقداری طناب و قلاب نیز در دست داشتند. سپس، شروع به فرو کردن قلاب های آهنی درون دیواره یخی کردند، و یک به یک، موفق شدند خود را بالا کنند.

نه شهریار و نه یارانش، آن شب، نخوابیدند. آن ها همه بیدار بودند، و پیوسته چهره هایشان به سمت آسمان بود، و به تماشای صعود تدریجی مردان در تاریکی شب، از روی دیواره یخی بودند. حوالی نیمه شب، باد شروع به وزیدن گرفت. بادی بسیار سرد، که همه اعضای بدن شان را کرخ کرد، و به داخل استخوان شان نفوذ یافت. اما آن جنگجویان کوهنورد، همچنان به صعود خود ادامه دادند و خط تیره ای که بر روی دیواره صخره ای ایجاد کرده بودند، به خوبی در برابر سپیدی یکپارچه برف، قابل رؤیت بود.

سی تن از افراد، به پایین سقوط کردند و در دم جان سپردند. اما دویست و هفتاد مرد، به ستیغ کوه رسیدند، و با نخستین بارقه های سحر، به مقصد نهایی دست یافتند!

پردیکاس فریاد زد: «درفش...!» و به درفش سرخ رنگ کوچکی که به اهتزاز درآمده بود اشاره کرد و گفت: «آن ها سرانجام موفق شدند!»
 ائومنیس فریاد زد: «پناه بر خدایان آلمپ! چنان چه با چشمان خویش، شاهد این واقعه نبودم، هرگز سخنان دیگری را باور نمی کردم...! بشتابید، شیپورها را به صدا در آورید!»

ناگهان سکوت پایین کوه، با صدای بلند و پی در پی شیپورها در هم شکسته شد. آوای رسا، به هر سو انعکاس یافت، و همه جنگجویانی که در ستیغ کوه حضور داشتند، به پایین خم شدند و به فریاد زدن پرداختند تا ساکنان قلعه صخره ای، قادر به دیدن و شنیدن صدایشان گردند.

قراولان و پاسداران مستقر بر روی برج ها و باروها، نخست در تلاش بودند دریابند آن صداها از کدامین نقطه به گوش شان رسیده است!

سرانجام به فکرشان رسید سرهایشان را بالا گیرند، و آن هنگام بود که افراد اسکندر را بر فراز کوه مشاهده نمودند! آن‌ها شتابان و وحشت‌زده، به نزد فرمانده‌شان دویدند تا آنان را از خواب عمیق بیدار سازند و خبر وحشتناک را به اطلاع‌شان برسانند. فرماندهان با حالتی شتاب‌زده به سمت برج‌ها و باروها دویدند. کمی بعد، جارچی اسکندر دوباره به نزدیک دروازه قلعه رفت و فریاد زد: «همان‌گونه که ملاحظه کردید، ما سربازانی بالدار هم در اختیار داریم!... از این سربازها، بی‌نهایت داریم!... تصمیم نهایی شما چیست؟»

اکسیارتس نگاهی به بالا سر خود افکند، سپس نگاهی به پایین انداخت و دیگر بار سر خود را بالا گرفت و گفت: «من تسلیمم... به شاه‌تان بفرمایید که من آماده پذیرایی از او خواهم بود.»

در روز بعد، اسکندر به همراه یاران و سربازان «هتائی‌رئی» و پیش‌قراولان خود، به سوی قلعه رفتند. هوا تازه رو به تاریکی رفته بود. یک رشته احوال‌پرسی‌ها و تشریفات معمول میان طرفین رد و بدل شد، و سپس میهمان افتخاری همراه با یارانش، به سوی تالار ضیافتی عظیم راهنمایی شدند. آن‌جا، بر اساس سنت و آیین دیرینه اقوام سُغدیایی آماده پذیرایی از میهمانان بود. در دو ردیف طولانی، تشکچه‌هایی بر روی زمین نهاده بودند، در حالی که در میان هر دو تشکچه، یک میز پایه کوتاه قرار داشت. شهریار جوان در مقابل اکسیارتس نشست، اما نگاه اسکندر بی‌درنگ به شخصی که در سمت راست صاحب قلعه نشسته بود، جلب شد: به رکسانا، دختر اکسیارتس...

او زن جوان بی‌نهایت زیبایی بود. در واقع، چهره خوب‌روی او، با حالتی باورناکردنی جذاب و دلنشین بود. او همچنین اندامی بسیار آسمانی و زیبا داشت، به طوری که در میان ملت خود، به عنوان «ستاره کوچک» معروف و محبوب بود.

زن جوان، به اسکندر لب‌خندی زد، و دندان‌هایش همچون مرواریدهایی

درخشان و کوچک نمایان شدند. صورت او، که به شکل بیضی لطیف و چشم‌نوازی بود، بسیار ظریف و عاری از نقص بود. مژگانش بسیار بلند و درخشان، و پوستش همچون مرمری سپید، نرم و لطیف و پاک بود، و در قسمت گونه‌ها، با تلالوئی کهربایی جلوه می‌یافت. گیسوان او تیره بود، به گونه‌ای که درخششی مایل به آبی تیره از آن ساطع می‌شد. پیشانی زن جوان حالتی بسیار ظریف و چشم‌نواز داشت و هر بار که سر خود را می‌جنباند و گیسوانش را به حرکت می‌انداخت، بر چشمان درشت و تیره و مایل به ارغوانی او که با درخششی شیرین و دوست‌داشتنی برق می‌زد، سایه می‌افکند.

نگاه اسکندر و زکسانا، با هم تلاقی کرد و آن‌ها در گردابی از احساساتی توصیف‌ناپذیر غرق گشتند... هاله‌ای سحرآسا، درخشان، ناب و خالص، همچون رؤیایی صبحگاهی، آنان را در بر گرفت. دیگر هیچ چیز برای آن‌ها وجود خارجی نداشت و صدای دیگران، پس از لحظاتی، در دوردست محو شد، و به نظرشان چنین می‌رسید که تالار ضیافت، از حضور دیگران خالی شده است، و در آن‌جا هیچ کسی مگر خودشان حضور ندارند. تنها ترانه زیبایی که با چنگی هندی نواخته می‌شد، در فضای مرتعش و بسیار منبسطی که میان آن دو ایجاد شده بود، به گوش می‌رسید... ترانه‌ای که با حالتی خاص به درون روحشان، به داخل پیکرهایشان نفوذ می‌یافت، و حتی در آوایشان نیز رخنه می‌کرد. صدای هر یک، با زبان‌های متفاوتی که صحبت می‌کردند، و همزمان، در طنین موسیقایی‌ای که ابراز می‌داشتند، با هم برابر و یکسان می‌نمود. همه چیز، از احساسی بازگوناگونی، وصف‌ناپذیر، یگانه، منحصر به فرد و بی‌همتا، که ماهیتی متعالی و بسیار لطیف و ظریف داشت حکایت می‌کرد...

تازه آن هنگام بود که اسکندر دریافت هرگز تا آن زمان، حقیقتاً دل در گرو عشق زنی دیگر نسپرده است. دست‌کم تا آن میزان... تازه دریافت که در انواع ماجراهای عاشقانه، که بسیار عمیق و پرشور بودند، و بیش‌تر بر اساسی خواسته‌ای جسمانی، یا محبتی عمیق و یا تحسینی بسیار ژرف و جدی

شکل گرفته بود، عمر خود را سپری کرده بود. اما آن احساسات، هرگز نمی‌توانستند «عشق» نامیده شوند!

به راستی عشق، همان احساسی بود که او در آن لحظه، در آن هنگام، در برابر آن زن جوان تجربه می‌کرد. عطش سیراب‌ناپذیری که صرفاً نسبت به آن موجود دل‌انگیز در دل داشت... و نیز آن صلح و آرامش بسیار ژرفی که همزمان با آشفته‌گی غیرقابل کنترل و نیز سعادت‌ی مطلق و ترسی عمیق همراه می‌شد.

این همانا عشق بود...! همان احساسی که شاعران به توصیف آن همت گماشته بودند... خدایی فناپذیر، بی‌رحم، با قدرتی انکارناپذیر و غیرقابل وصف... هذیانی از ذهن و حواس، که همانا به نشانهٔ یگانه سعادت و نیکبختی ممکن در روی زمین معنا می‌گرفت. اسکندر، در یک لحظه، همهٔ اشباح خونین دوران گذشته، همهٔ ترس‌ها و اضطراب‌های خود را به دست فراموشی سپرد؛ همین‌طور خواستهٔ مضطربانه‌اش برای دست یافتن به جاودانگی و آینده‌ای لایتناهی از میان رفت... حال، همهٔ آن احساسات در نور روشن آن چشمان تیره و ارغوانی رنگ، محو می‌شد، ناپدید می‌گشت و تحلیل می‌رفت. در برابر آن لبخند آسمانی و الهی، تسکین خاطری تاکنون تجربه‌ناکرده می‌یافت...

آن هنگام که اسکندر از خیال‌پردازی‌های باطنی خویش بیرون آمد، پی برد که همه به تماشای آن دو مشغول‌اند، و همه از راز سر به مهرِ قلب‌های آن دو، آگاهی یافته‌اند...

بنابراین اسکندر به پاخاست، و در برابر اُکسیارتس شریف و دلاور ایستاد، و با صدایی محکم و قاطع، با لحنی مطمئن و عاری از هرگونه تردید، با چشمانی که از شدت هیجان و انقلابی درونی مرطوب شده بود، اظهار داشت: «نیک می‌دانم که تا همین ساعاتی پیش، دشمن یکدیگر بودیم، اما اینک، دوستی صمیمانه و مستحکم و طولانی مدتی به شما تقدیم می‌دارم... در عوضِ این دوستی و رفاقت تازه، و به دلیل عشق راستین و عمیقی که در این لحظه در تمام وجود خویش احساس می‌کنم،

از دختر شما خواستگاری می‌کنم و تقاضامندم که پیشنهاد ازدواج با مرا بپذیرید...» به محض آن که مرد مترجم، سخنان اسکندر را ترجمه کرد، اسکندر رو به سوی رُکسانا نمود و با لحنی آرام افزود: «... البته چنان چه او نیز خواهان این پیوند باشد...»

رُکسانا به پاخاست، و به زبان خویش که زبانی همزمان بسیار عجیب و موسیقایی بود، پاسخ اسکندر را داد. اما او نام مرد جوان را دقیقاً چنان که از زبان یاران اسکندر در همان دقایق گذشته شنیده بود، بیان داشت و گفت: «تو را به همسری می‌پذیرم، اسکندر... برای ابد.»



مراسم عروسی به سبکی بسیار باشکوه، درست سه روز بعد برگزار شد. اسکندر درخواست کرد که بنا به رسم و سنت پارسیان، نان مخصوصی که باید به وسیلهٔ عروس و داماد خورده می‌شد در مراسم وجود داشته باشد، اما آن را بنا به رسم مقدونی انجام داد، بدین شکل که آن را با شمشیر جنگ خود، به دو نیم کرد. سپس عروس و داماد، از آن نان خوردند، و همچنان که مستقیم به چشمان یکدیگر خیره شده بودند، احساس می‌کردند که یکدیگر را تا پایان عمر، درست مانند همان دقایق دوست خواهند داشت، و همواره نسبت به یکدیگر تا ابدیتی لایتناهی، عشقی عمیق و پایدار خواهند داشت. حتی فراسوی عالم زمینی...

رُکسانا در لباسی مخصوص، که از ردایی سرخ رنگ با رواندازی آبی تشکیل می‌شد، بسیار زیبا می‌نمود؛ در کمرش، کمربندی از حلقه‌های طلایی وجود داشت و بر روی سرش توری حجاب‌گونه نهاده بود؛ بر روی پیشانی‌اش، زینتی از طلای ناب که به صورت قطره می‌نمود و با سنگ‌های لاجورد مزین می‌شد، به طرزی خیره‌کننده خودنمایی می‌کرد.

در طول ضیافت شامی که بی‌درنگ پس از مراسم عروسی آغاز شد، شهریار مقدونیه، تقریباً هیچ شرابی ننوشید و هیچ کاری نکرد مگر آن که دست عروستی را بگیرد، و با کمال آرامش با او به گفت‌وگو بپردازد. او سخنانی بیان می‌داشت که عروس زیبایش، چیزی از آن‌ها درک نمی‌کرد؛

اسکندر ابیاتی از شاعران بزرگ یونان را برایش قرائت می‌کرد، و از تصاویری رؤیایی با او سخن می‌گفت. همزمان، مطالبی عاشقانه، التماس‌هایی سرشار از محبت و آرزو، و واژگانی بسیار محبت‌آمیز خطاب به رُکسانا بیان می‌داشت. روح رنج‌دیده اسکندر، در نگاه زیبای عروس جوان و باکره‌اش به جست‌وجوی آرامش و تسکینی روحانی و معنوی می‌گشت... از احساسات عاشقانه‌ای که از میان انگشتان رُکسانا به درون وجود او نفوذ می‌یافت، یاری می‌جست و نوازش‌های دختر جوان که با حالتی سرشار از مهر و محبت صورت می‌گرفت، احساسی تاکنون ناشناخته در روح و جان مرد جوان پدید می‌آورد. چشمان رُکسانا، با عشقی برهنه و عاری از شرم و خجلت به او خیره شده بود، نگاهی آتشین و پرشور، همزمان بسیار باشکوه و موقر و سرشار از احتشام و احترام... با هر نفسی که دختر جوان می‌کشید، گل سرخ‌های روی پیراهنش بالا و پایین می‌رفت، و سرخی لطیف و بسیار چشم‌نوازی بر روی گونه‌هایش آشکار می‌شد و اسکندر در آن تنفس لطیف و محبوبانه‌ای که در نزدیک خود احساس می‌کرد، با حالتی بی‌قرار و بی‌صبر، به جست‌وجوی معنای آن احساس ناگهانی، غیرمنتظره و بسیار ناشناخته‌ای می‌گشت که مشتاقانه امیدوار بود همواره ماهیتی ابدی و تازه و تغییرناپذیر برای او داشته باشد، و تا فراسوی مرگ نیز در وجودش پایدار بر جای بماند.

آن هنگام که سرانجام تنها شدند، رُکسانا با نگاهی محبوبانه خود را در برابر شوهرش آشکار ساخت، و اتفاقی را که می‌بایست زان پس با شوهر خود تقسیم کند، با عطری دل‌انگیز و رویایی که از گیسوان زیبایش به اطراف ساطع می‌شد، آکنده ساخت.

اسکندر ناگهان خود را در برابر احساسی بسیار شدید و عمیق مشاهده کرد، و گویی گرفتار آن حالت عجیب شده بود. چنان می‌نمود که گویی پس از ساعت‌ها راه‌پیمایی در هوایی سرد و بادخیز، در کولایکی وحشتناک که حتی برای لحظه‌ای آرام نگرفته بود، ناگهان به فضایی گرم و میهمان‌نواز قدم نهاده است و می‌بایست به درون وان آب گرمی فرو می‌رفت تا همه

اعضای مجروح و خسته‌اش را استراحتی آسمانی بخشید... چنان می‌نمود که پس از ساعت‌ها راه‌پیمایی در صحرایی خشک و سوزان و لم‌یزرع، ناگهان به کنار نهر آبی رسیده بود که از زلال‌ترین و خنک‌ترین و گوارترین آب‌ها برخوردار بود... او قادر نبود ماهیت این احساسات عجیبی را که در وجود خویش تجربه می‌کرد، به درستی دریابد... پس از مدت‌های مدید، احساس می‌کرد که دیگر بار مردی سالم و کامل شده است... آن هم پس از آن که تا ژرفنای انحطاط و فساد و خشونت و بی‌رحمی نزول کرده، و همچون حیوانی عاری از شعور و احساس، زیسته بود...

چشمان اسکندر، از شدت هیجان و طغیان احساسات درونی خویش، مرطوب شده بود. او با ملایمت همسر جوانش را به سمت خود کشید و لبان بکر او را بوسید. اسکندر با چنان شدت و عشقی به او مهر ورزید، و این کار را با چنان احساس تسلیمی به انجام رساند که هرگز تاکنون مشابه آن احساس را در وجود خود تجربه نکرده بود. اسکندر با وحدت یافتن به رُکسانا، احساس کرد که همهٔ حیات و هستی خود، همهٔ آن انرژی و نیروی وحشیانه و مرموز خود را که همواره شهرها و ارتش‌های گوناگون را به زانو در آورده بود، به وجود پاک و دوست‌داشتنی همسرش نثار می‌کند... نیرویی که همواره مقدس‌ترین احساسات را خرد و نابود ساخته، و هرگونه ترحم و شفقتی را در وجودش به نیستی کشانده بود.^{۱۰} آن هنگام که اسکندر به خواب رفت، رؤیایی عجیب دید. او مشاهده کرد که در جاده‌ای طولانی و بسیار دشوار، در زیر خورشیدی سیاه، گام برمی‌دارد و سرانجام به ساحلی صاف و هموار و خنک می‌رسد. ساحل، در کنار اقیانوسی بی‌حرکت قرار داشت. چنین می‌نمود که گویی آب اقیانوس، همچون ورقهٔ صیقل‌شدهٔ آهنی یکپارچه و صاف و هموار است. عاری از هرگونه حرکت و جنبش. اما او دیگر از هیچ چیز بیمناک نبود، زیرا حضور گرم و اطمینان‌بخش رُکسانا را در کنار خود حس می‌کرد. حضوری که چنان هاله‌ای سرشار از مهر و عشق، همچون شنلی نرم و لطیف، همچون سعادت‌ی اسرارآمیز و وصف‌ناپذیر در خاطره‌ای کودکنه، او را کاملاً در برمی‌گرفت...

آن هنگام که اسکندر از خواب بیدار شد، زکسانا را در کنار خود مشاهده نمود. زن جوان زیباتر از هر زمان، با دیدگانی بسته، همچنان در عالم رؤیا به سر می‌برد. اسکندر با ملایمت و عشقی بی‌پایان، به نوازش گونه او پرداخت و گفت: «دلبندم... عشق من! وقت عزیمت فرا رسیده است... تا زمانی که من پایان جهان را ندیده باشم، و از شهرهایی که در کنار رود گنگ واقع شده‌اند دیدن نکنم، و به دیدن مرغانی دریایی در کنار دریاچه‌هایی طلایی و طاووس‌هایی پروقار در دشت‌های پالیمپترا^۱ نائل نگردم، آرام و قرار نخواهم داشت...!»

اسکندر نوجه خود را به تدارکات سفر نزدیک‌شان معطوف ساخت، و ارتش را دیگر بار سازماندهی کرد، در حالی که بیش از هزاران سرباز آسیایی را از ایالات بلخ و سغدیا و اطراف در ارتش خود استخدام کرده بود. حال، با ازدواج اسکندر با دختر اکسپارتس، سربازان آن مناطق از وفاداری و صداقت بیش‌تری نسبت به اسکندر برخوردار می‌گشتند. به همان اندازه نیز، ده هزار سرباز پارسی که به شیوه مقدونی تمرینات نظامی دیده بودند از راه رسیدند. فرمانداران ایالات گوناگونی که در مرکز امپراتوری او واقع بودند و از اسکندر فرمان می‌بردند، آن سربازان پارسی را برای یاری به سوی ارتش مقدونی اعزام کرده بودند. اسکندر به خاطر رعایت برابری در میان سربازان خود، لازم دید که سنت «سجده» کردن در برابر شاه‌شاهان به صورت معمول، برای همه اتباعش قابل اجرا گردد. متأسفانه مقدونیان در برابر این تصمیم، سر به شورش نهادند و کالیستین نیز مستقیماً با اسکندر وارد گفت‌وگو شد و به او یادآور شد تا چه اندازه توقع چنین کاری از سربازان غربی، به‌ویژه مقدونی بی‌فایده است.

او پرسید: «پس آن هنگام که بخواهی به میهن بازگردی، قصد داری چه کنی؟! آیا به همان اندازه، قصد داری از یونانیان درخواست کنی بدین شکل شرقی، و چنان که عادت معمول ما برای ابراز مراتب احترام و خاکساری به

خدایان مان است، به تو عرض ادب کنند؟! آن هم کسانی که به عنوان «آزادترین مردان» در سراسر زمین معروف هستند؟! آن‌ها از مردان این سرزمین بسیار متفاوت‌اند! حتی هرکول نیز مادامی که هنوز در قید حیات به سر می‌برد، از احترامات الهی در میان مردان دیگر بهره‌مند نگشت، و حتی پس از مرگش نیز هرگز کسی چنین کاری را با او انجام نداد. تنها آن هنگام که معبد دلفی چنین درخواستی را به صورت دقیق و واضح به مردم بیان کرد، دیگران حاضر شدند. نسبت به هرکول، رفتاری سرشار از احترامی که برای دیگر خدایان قائل بودند، ابراز کنند. آیا تو میل داری که تو را مانند شاهان پارسی در نظر گیرند؟ کافی است اندکی درباره فرجامی که یافتند بیندیشی... کامبیز، به وسیله اتیوپیاییان، شکست خورد، داریوش کبیر به وسیله سیتیاییان، خشایارشا به وسیله یونانیان، و آرتاخرس به وسیله سربازان ده‌هزار نفری زُئِن، که تو نیز تا این اندازه با نوشته‌های او آشنایی عمیق داری... آن‌ها همه به وسیله «مردانی آزاد و آزاده» شکست خوردند. این یقیناً درست است که ما در سرزمینی بیگانه حضور داریم، و تا اندازه‌ای لازم است همچون بیگانگان بیندیشیم، اما از تو تقاضا دارم که یونان را از خاطر نبری! تعالیم ارسطو را به یاد آر! آخر چطور ممکن است مقدونیان، شاهان‌شان را به گونه‌ای در نظر گیرند که گویی او خدایی آسمانی است، و چگونه ممکن است که یونانیان، رهبر اتحادیه یونانیان را به عنوان خدایی که از آلمپ به زمین فرود آمده باشد، در نظر گیرند؟ یک مرد شریف، تنها با فشردن دستی و دادن بوسه‌ای محبت‌آمیز می‌تواند بزرگی و حشمت خود را آشکار سازد. مردم، معبد‌های گوناگون می‌سازند، قربانی‌هایی به اماکن مقدس تقدیم می‌دارند، سرودهایی مذهبی برای خدایان‌شان می‌خوانند... در واقع، تفاوتی فاحش و بارز میان مردی فانی و خدایی که باید مورد پرستش قرار گیرد وجود دارد. تو به راستی سزاوار بالاترین افتخارات در میان مردان دیگر هستی، زیرا از دلاوری و شهامت و بی‌باکی مافوق بشری برخوردار بوده‌ای و همچنان هستی، تو شجاع‌ترین و بزرگ‌ترینی! اما تقاضا دارم... با همین عناوین، خود را راضی نگاه دار...! استدعا دارم که صرفاً ابراز

ادب و احترام مردانی آزاده را بپذیر و از آن‌ها نخواه که در برابر سجده کنند، چونان که گویی بردگانی بی‌ارزش‌اند!»

اسکندر که در آن هنگام، در بارگاه خود نشسته بود، سر خود را به پایین افکند و کسانی که در اطراف او حضور داشتند، صدای شهریار جوان را شنیدند که زیر لب گفت: «تو نمی‌فهمی... تو حقیقتاً نیت مرا در نیافتی...»

یکی از کسانی که پاسخ اسکندر را شنید، هرملئس بود. همان نجیب‌زاده جوانی که تا آن حد به کالیستن علاقه داشت و تا آن اندازه اسکندر را تحقیر می‌کرد. او به تازگی، به عنوان رئیس نجیب‌زادگان محافظ شاه در آمده بود، زیرا بسالیئوس که جان اسکندر را نجات داده بود، طاقت زندگی نظامی و بسیار دشواری را که اسکندر از سربازانش انتظار داشت نداشته و در آب و هوای بد دوران اخیر، بیمار شده بود. او در طول نبرد علیه سیتیاییان، به شدت تب کرده و سپس چند روز دیگر، در غنفلوان جوانی، جان سپرده بود. هرملئس تا آن جا که برایش امکان داشت، همواره به سخنان و اندرزهای کالیستن گوش می‌سپرد، و به تعالیم او توجه می‌کرد، و اغلب رسیدگی به کارهایی را که در حیطة وظایف روزانه او بود، نادیده می‌گرفت.

بدینسان، اسکندر اعلام کرد تمام کسانی که احساس می‌کردند قادر به انجام مراسم «سجده» در برابر او نیستند، می‌توانستند از انجام آن خودداری ورزند، و ماجرا را تا همین مقدار بر جای نهاد، اما حتی این تصمیم‌گیری نیز موجب رضایت کسانی که پیوسته از او انتقاد می‌کردند قرار نگرفت. بسیاری نیز وجود داشتند که حتی فکر این را که مردانی آسیایی موظف‌اند در برابر مردی دیگر «سجده» کنند، غیر قابل تصور می‌پنداشتند، حال آن که این نکته را از خاطر برده بودند که این کار برای آسیاییان، امری طبیعی و معمول در سنت دیرینه درباری به شمار می‌رفت...

بنابراین کسانی بودند که همچنان اسکندر را به عنوان موجودی ظالم و مستبد و مغرور و خودخواه می‌نامیدند، و او را به عنوان مرد جوانی که از شدت قدرت و اقبالی بی‌اندازه سعید و درخشان، بی‌اندازه منفعت برده بود،

در نظر می‌گرفتند.

بدبختانه، این نارضایتی تا این حد باقی نماند و بسیار پیشرفته‌تر از غرولندها و ناله‌هایی دردمندانه بود. دیگر بار، توطئه‌ای علیه جان شاه جوان شکل گرفت، و تعدادی تصمیم گرفتند به جان اسکندر سوءقصد نمایند. این بار، این توطئه از سوی سربازان جوان‌تر شکل گرفت. کسانی که بیش از همه به شخص شاه نزدیک بودند و نخستین مأموریت و وظیفه‌شان، حمایت از جان شاه در برابر دیگران بود... نجیب‌زادگانی که می‌بایست تحت هر شرایطی، به دفاع و محافظت از شاه‌شان، به‌ویژه در ساعاتی که اسکندر می‌خوابید، همت گمارند...

این واقعه وحشتناک و بسیار دردناک، پس از بازگشت ارتش به بلخ، تحقق یافت. آن هم در موقعیتی شادمانه که همه به استراحت و شادی مشغول بودند. در طول برنامه شکار، هرملئوس به عنوان رئیس نجیب‌زادگان مقدونی، به همراه پريتاس و سایر سگ‌های شکاری، در کنار رکاب شهریار جوان اسب می‌تاخت. ناگهان گراز وحشی از داخل بیشه‌ای آنبوه بیرون پرید، و به سمت اسکندر هجوم برد. اسکندر به کناری رفت، و کوشید دیسک خود را به سوی او پرتاب کند. اما هرملئوس چنان در شور و هیجان آن شکار گرفتار شده، و به قدری مایل بود موفقیتی در طول آن شکار برای خود کسب کند که زودتر از اسکندر به سمت حیوان نشانه گرفت، و گراز وحشی را در دم به هلاکت رساند؛ او حق قانونی شهریار را در داشتن ارجحیت در چنین موقعیت‌هایی، کاملاً نادیده انگاشته بود.

این کار، اهانتی بسیار جدی به شمار می‌رفت، و به نشانه گستاخی نابخشودنی و جبران‌ناپذیر بود و همچون تحقیری آشکار نسبت به آداب و سنن درباری و تشریفات مربوط به چنین مواقعی محسوب می‌شد. در این هنگام، خود شهریار می‌توانست مجازاتی جسمانی روی نجیب‌زاده به انجام رساند، و با تصمیم گیرد که آن مجازات از سوی چه کسی روی آن جوان خام و بی‌تجربه اعمال گردد. اما در این موقعیت، اسکندر از حق قانونی خود استفاده کرد و دستور داد که جوان را به میله‌ای چوبی بستند و او را با

ترکه‌ای تنبیه کرد.

این کار، به راستی مجازاتی شدید بود، اما برای قوانین درباری در مقدونیه، امری طبیعی به شمار می‌رفت. یاران اسکندر در دوران کودکی و نوجوانی، بارها بدین شکل مورد مجازات قرار گرفته بودند؛ لِئوناتوس همچنان آثار تازیانه‌هایی را که دریافت کرده بود بر پشت خود داشت، و کسانی مانند هِفائستیون و لیسیمکوس، بارها و بارها به دلیل فقدان رعایت نظم و انضباط دقیق درباری و نظامی، مجازات شده بودند. این دستورات، همواره از سوی شاه فیلیپ صادر شده بود. گاه نیز، استاد پیرشان لِئونیداس مرحوم بود که چنین تصمیمی را درباره‌شان اتخاذ می‌کرد، و سپس خود، با زدن ضربات بسیار دردناک فلک، بر پشت‌شان، آن‌ها را ادب می‌کرد.

کسانی که این قوانین درباری را در قرون گذشته به رشته تحریر در آورده بودند، این کار را نوعی تمرین معنوی در تحمل درد جسمانی و ایجاد نوعی حالت تسلیم و فرمان‌برداری در ذهن نوجوانان سرکش می‌دانستند. این کار، همچنین می‌توانست نوعی تقویت‌کننده مقاومت در زور و قدرت جسمانی در نوجوانان باشد، تا کاری کند که آن‌ها بتوانند در روزهای آتی زندگی‌شان، مشکلات و مشقات را بهتر و بیش‌تر تحمل کنند.

در سرزمین اسپارت، نوجوانان را تقریباً بدون هیچ هدف کیفری، تازیانه می‌زدند. این کار، صرفاً به عنوان یکی دیگر از اشکال تعلیم و تربیت در افزایش دلاوری و میزان صبر و ایثارگری در نوجوانان به شمار می‌رفت، و تمرینی بود تا آن‌ها، قابلیت تحمل کردن درد جسمانی را بیش از پیش در وجود خویش تمرین کنند.

با این حال، هِرْمِلاُئِس خود را قربانی ماجرای بی‌رحمانه و به دور از انصاف می‌دانست. او با خود می‌پنداشت که این کار، نوعی تحقیر ناعادلانه علیه او بوده است. از آن روز به بعد، او کینه‌ای عمیق علیه شهریار جوان در دل یافت، تا آن که سرانجام نقشه قتل او را در سر پروراند. هر چند او قصد داشت این کار را به تهایی به انجام رساند، لیکن به شخصی نیاز داشت تا مراحل فرار او را از طریق جاده‌های آن ناحیه، ترتیب دهد.

او که با افکار و نظریات کالیستن درباره آزادی به شدت به هیجان آمده بود، این واقعیت اساسی را از خاطر برده بود که خود، به عنوان یکی از شهروندان یونانی نبود، و تبعیت مقدونیه را داشت! او از یاد برده بود که به عنوان شهروندی آتنی که مشغول دفاع از اصول دموکراسی شهر دلبندش علیه ظالمی مستبد نیست! او این حقیقت انکارناپذیر را از خاطر زدوده بود که صرفاً نجیب‌زاده‌ای ساده از سرزمین مقدونیه است که به خدمتگزاری به شهریارش وظیفه داشت. آن هم در سرزمینی دوردست، دور از میهن، و در میان انواع خطرات گوناگون... او همچنین این واقعیت را از خاطر برده بود که خود کالیستن نیز از اتباع فرمانبردار اسکندر به شمار می‌رفت، و این که همان تاریخ‌نگاری که از آزادی و حقوق گوناگون سخن می‌گفت، غذا و پوشاک خود را از همان شهریار مقدونی دریافت می‌داشت، و حتی پتوهایی که وی را در طول شب‌های بسیار سرد زمستان، در خیمه‌ای که از آن شاه بود محافظت می‌کرد، مانند همه چیزهای دیگر، به اسکندر تعلق داشت...

هرملائس با کوتاه‌فکری کاملاً مشخصی که در ذهن همه نوجوانان وجود دارد، با یکی از دوستان خود به نام اپیمینیدس^۱ وارد گفت‌وگو شد. او اطمینانی کورکورانه به او داشت. نوجوان دوم، با نوجوان سومی به نام چاریکلس^۲ که دوست قابل اعتمادی بود وارد صحبت شد، و او نیز به نوبه خویش با برادر اپیمینیدس که ائوریلکوس^۳ نام داشت وارد گفت‌وگو شد. نوجوان آخر، به شدت از شنیدن این تصمیم به وحشت افتاد و کوشید همه آن‌ها را از انجام این کار بازدارد.

روزی، هنگامی که در خیمه‌ای گرد هم آمده بودند، گفت: «آیا همه شما مبتلا به جنون شده‌اید؟! شما نمی‌توانید دست به چنین کاری بزنید!»
هرملائس پاسخ داد: «البته که چنین حقی داریم! ما قصد داریم لطفی

1. EPIMENIDES

2. CHARIKLES

3. EURYLOCHUS

بی‌کران نسبت به جهانیان بکنیم! قصد داریم عالم را از ظالمی مستبد رهایی بخشیم...»

اِئوریلکوس سر خود را تکان داد و گفت: «این برنامه تماماً تقصیر تو بود. تو نیک می‌دانستی که این حق مسلم شه‌یارمان بود که نخستین ضربه را به آن گراز وحشی وارد آورد، نه تو!»

«اما او تقریباً از روی زین اسبش به پایین فرو افتاده بود! پس چطور می‌توانست ضربه‌ای به گراز وارد آورد؟!»

«ابله! اسکندر هرگز از روی زین اسب به پایین نمی‌افتد! به هر حال، قصد داری حقیقتاً دست به چه کاری بزنی؟! می‌دانی، کشتن یک شاه، به هیچ‌وجه کار آسانی نیست...»

«آه، اما بسیار هم آسان است! کافی است به شیوه‌ای که شاه فیلیپ به قتل رسید بیندیشی. تازه، او شاهی به مراتب بهتر از این شاه فعلی بود! به همان نسبت، هرگز کسی نتوانست دریابد قاتل اصلی چه کسی بوده است.»

«اما در این‌جا، ماجرا فرق می‌کند. ما به وسیلهٔ انواع بربرها و این صحرای عجیب و بی‌کران گرفتار و احاطه شده‌ایم... آن‌ها یقیناً به دنبال ما خواهند آمد! در ضمن، اگر به راستی مایل‌اید برخی از حقایق را برایتان بازگو کنم، باید اعلام نمایم که هم‌اکنون، شایعاتی علیه کالیستن و شما بر سر زبان‌ها افتاده است. شایعاتی که شما را به عنوان نخستین مظنونان این ماجرا، معرفی خواهد کرد! ظاهراً کسی شنیده است که تو از کالیستن سؤال کرده بودی لازم است چه کاری به انجام رساند تا به عنوان معروف‌ترین مرد در سراسر جهان معرفی شود؟ و ظاهراً کالیستن نیز پاسخ داده بود: «کافی است مقتدرترین مرد در عالم را به هلاکت رسانید!» بسیار شانس آورده‌ای که این جمله به گوش شه‌یارمان نرسیده است! اما به هر حال، تو نباید پیوسته سرنوشت خود را به خطر افکنی. دیر یا زود، نوبت آن فرا خواهد رسید که مورد مجازات قرارگیری...» او سپس رو به سوی ای‌مینی‌دس کرد و گفت: «اما دربارهٔ وضعیت تو! باید بگویم که به عنوان برادر ارشدت، به تو فرمان می‌دهم که این چرندیات را کاملاً از خاطر بزدایی و این دو نوجوان

خام را رها سازی! و اما شما دو نفر، چنان چه به راستی بدانید چه چیز برایتان مناسب است، یقیناً این چرندیات را از خاطر خواهید برد! رفتاری شایسته و موقر و سراسر آکنده از احترام داشته باشید. باشد تا به تدریج، این شایعات علیه شما به دست فراموشی سپرده شود...»

هرملائس شانه‌های خود را با حالتی گستاخانه بالا افکند و گفت: «هر کاری که میل داشته باشم، به انجام خواهم رساند! اگر مایل نیستی به یاری ما برخیزی، مهم نیست... من دوستان دیگری دارم. این کار درست مانند انجام این عمل، سهل و ساده است!» و سپس آب دهان خود را بر روی زمین، درست در برابر پای مرد جوان انداخت. او سپس به همه پشت کرد و از داخل خیمه بیرون آمد.

توطئه‌گران جوان، در انتظار فرصتی ماندند تا اسکندر و یارانش علیه برخی گروه‌های شورشی بازمانده، تصمیم به انجام عملیاتی نظامی گیرند؛ آن‌ها می‌پنداشتند که بدین شکل، مرگ اسکندر به عنوان کار یکی از شورشیان دشمن آشکار خواهد شد. دشمنی که تصادفاً، موفق به نفوذ به داخل اردوگاه اسکندر شده بود تا وی را به قتل رساند. آن‌ها سپس به بحث دربارهٔ ساعت و روز انجام این کار، پرداختند.



هنگامی که شهریار مقدونیه، کاخ سلطنتی بلخ را ترک کرد، زکسانا او را به شدت در آغوش فشرد و گفت: «نرو...!»

اسکندر با لبخندی پاسخ داد: «ظاهراً در صحبت کردن به زبان یونانی، پیشرفت‌های شایان توجهی کرده‌ای... آن هنگام که یونانی را به خوبی آموختی، خودم، زبان مقدونی محلی را نیز به تو آموزش خواهم داد...»

زکسانا با صدایی سرشار از نگرانی و اضطراب گفت: «نرو!»

اسکندر او را بوسید و پرسید: «آخر چرا نایستی بروم؟!»

زن جوان مستقیم به چشمان شاه نگریست و با دیده‌ای گریان، گفت:

«دو روز دیگر... تاریکی... دیدم.»

شهریار سر خود را تکان داد، به گونه‌ای که قصد داشت اندیشه‌ای

ناراحت‌کننده را از ذهن خود دور سازد، سپس مهترانش به پوشاندن لباس‌رزمش مشغول شدند و او را تا حیات بیرونی کاخ همراهی کردند. در آن‌جا، تعدادی از سواره‌نظام، آماده بودند تا شهریارشان بیاید و با او هم‌رکاب شوند.

دو روز سپری شد، و اسکندر که از پیشگویی شوم زکسانا نگران بود، با آریستاندر وارد گفت‌وگو شد: «به نظرت، این نگرانی چه عاملی دارد؟»
 «زنان این سرزمین، به انواع پیشگویی‌ها آشنایی دارند، و با سحر و جادو نیز در ارتباط هستند. آن‌ها به راحتی می‌توانند هرگونه خطری را از فاصله دور احساس کنند. مهم‌تر از همه آن که زکسانا، شما را بی‌اندازه دوست دارد...»

«باید چه کنم؟»

«امشب نخوابید. مطالعه کنید و نوشیدنی میل فرمایید، اما ذهن‌تان را هشیار نگاه دارید. شاید باید هر طور است بیدار بمانید.»
 اسکندر گفت: «هر کاری را که گفتم به انجام خواهیم رساند.» سپس منتظر فرا رسیدن تاریکی شد.

فصل پنجاهم

پتولمه مشاهده نمود که در خیمه اسکندر، هنوز چراغی روشن است به داخل خیمه قدم نهاد، و مورد استقبال دو نجیب‌زاده جوانی که به عنوان مستخدمان شخصی اسکندر در طول ساعات شب به خدمت می‌پرداختند، قرار گرفت.

او گفت: «چرا هنوز بیدار مانده‌ای؟ اکنون، کشیک دوم نیز آغاز شده

است.»

«خوابم نمی‌آید. مشغول مطالعه بودم.»

پتولمه نگاهی به کتاب افکند: «سرزمین هندوستان... به قلم کتسیاس.

حقیقتاً بی‌صبرانه در انتظار رسیدن به آن جا به سر می‌بری، نه؟»

«آری. آن هنگام که هندوستان را نیز فتح کردیم، تازه می‌توانیم اعلام

کنیم که آسیا را در اختیار کامل خود داریم. آن زمان، به میهن باز خواهیم

گشت و شروع به تغییر دنیا خواهیم کرد، دوست من.»

«آیا به راستی عقیده داری که می‌توان دنیا را دستخوش تغییرات

فاحش کرد؟ آیا به راستی تصور می‌کنی که خواهیم توانست با موفقیت

کامل، دست به چنین کاری بزنیم؟»

اسکندر نگاه خود را از تومارهای پاپیروس برگرفت، و پاسخ داد: «بله،

به‌راستی عقیده دارم، آیا آن شب فراموش ناشدنی را در زیارتگاه دیونیزیوس در میه‌زا از خاطر برده‌ای؟»

«آن شب را نیک به خاطر دارم. چه جوان بودیم... سرشار از شور و هیجان جوانی، سرشار از امیدها و آرزوهای گوناگون، سرشار از رویاهای طلایی...»

«همان نوجوانان، موفق به فتح بزرگ‌ترین امپراتوری سراسر عالم شدند. امپراتوری‌ای که دو سوم از خشکی زمین را در بر می‌گیرد... آن‌ها شهرهای بسیار متعددی را با فرهنگ و آداب یونانی بنیان نهاده‌اند، و قانون اساسی یونان را در آن‌جا مستقر کرده و به اجرا گذاشته‌اند... آن هم در قلب آسیا! به‌گمانت تمامی این کارها، صرفاً بر اساس نوعی تصادف ساده به وقوع پیوسته است؟! به گمانت، هیچ معنا و مفهومی در همه این اعمال و این وقایع وجود نداشته است؟! هیچ نوع هدف مشخصی نبوده است...؟»

«بسیار مایلم این طور ببیندیشم. به هر تقدیر، تو همواره می‌توانی روی دوستی و وفاداری من تکیه کنی. من هرگز تو را رها نخواهم ساخت. می‌توانی از این بابت، اطمینان کامل داشته باشی! اما درباره سایر نکات، باید اقرار کنم که به راستی حوادثی روی می‌دهد که دیگر حتی خود من نیز نمی‌دانم چه ببیندیشم...»

در آن لحظه، هرملئوس وارد خیمه اسکندر شد. پیریتاس شروع به غرولندی آرام کرد و پتولمه رو به سوی مرد جوان کرد و پرسید: «امشب تو باید کشیک دهی؟»

«بله فرمانده.»

«پس به چه دلیل در بیرون از خیمه حضور داشتی؟»

«شاه خوابیده بود، و من میل نداشتم مزاحم ایشان باشم.»

اسکندر پاسخ داد: «تو مزاحم من نیستی، و اگر مایل باشی، می‌توانی در

همین جا باقی بمانی.»

نوجوان در گوشه‌ای از خیمه نشست. پتولمه به او نگاه کرد، و سپس به اسکندر خیره شد. احساس می‌کرد چیز عجیب و غیر معمولی در شرف وقوع

است... فضایی ناملموس، سرشار از فشردگی و انرژی مهارشده‌ای که در شرف انفجار است... خفقانی غیرمعمول...

اسکندر گفت: «او همان نوجوانی است که چند وقت پیش، پس از آن ماجرای شکار، تنبیه کردم.»

پتولمه از نوجوان سؤال کرد: «بینم پسر جان، آیا از این بابت ناراحت هستی و احساس سرخوردگی می‌کنی؟» پتولمه به وضوح، حالت تیره و گرفته‌ی چهره‌ی نوجوان را مشاهده می‌کرد. او افزود: «می‌دانی، نباید ناراحت شوی. اگر می‌دانستی آن هنگام که به سن و سال تو بودم، چندین نوبت تنبیه شدم...! آن هم با دستان خود شاه فیلیپ...! نمی‌دانی چه ضرباتی به پشتم وارد می‌آورد! او حتی یک بار هم مرا تازیانه زد، زیرا پای یکی از اسب‌هایش را لنگ کرده بودم. اما هرگز اجازه ندادم که این وقایع در روح و ذهنم تأثیری منفی گذارد، زیرا او مردی بزرگ و شایسته بود، و این کارها را برای خیر و صلاح من به انجام می‌رساند.»

اسکندر پاسخ داد: «دوران تغییر یافته است. این نوجوانان، هیچ شباهتی به نسل ما ندارند. آن‌ها... تفاوت دارند. یا شاید این ما بودیم که از سایرین متفاوت بودیم. شاید هم در شرف پیر شدن هستیم... من دیگری سال دارم... آیا باورت می‌شود؟»

«چنانچه بخواهی این‌گونه بیندیشی، باید به تو اعلام نمایم که خود من، چند سالی است که مرحله‌ی سی سالگی را پشت سر نهاده‌ام! بسیار خوب، می‌روم به گشت و بازرسی‌های شبانه‌ام ادامه دهم. آیا می‌توانم سگت را همراه خود ببرم؟ او می‌تواند یار و همدم خوبی برایم باشد.» پریاس، دم خود را به سرعت جنباند تا آمادگی خود را اعلام دارد.

«بله. تازگی‌ها سنگین وزن شده است، و بد نیست اندکی ورزش کند.»

«بسیار خوب، من رفتم... اگر به من نیاز داشتی، کافی است صدایم زنی.»

اسکندر سر خود را به نشانه تأیید جنباند، و دوباره به سراغ مطالعه‌ی خود بازگشت، در حالی که هر چند وقت یک بار، جرعه‌ای از لیوان شرابش می‌نوشید.

هرملائس در برابر او، با آرواره‌هایی منقبض و به هم فشرده، در سکوت در برابرش نشسته و نگاهش را پایین گرفته بود. هر چند وقت یک بار، شهریار جوان سر خود را از روی نوشته‌هایش بالا می‌گرفت و با حالتی متعجب به نوجوان نگاه می‌کرد. سرانجام طاقت نیاورد و گفت: «از من نفرت داری، این طور نیست؟ به این دلیل از من نفرت داری که تو را با ترکه‌ای تنبیه کردم.»

«این حقیقت ندارد سرورم... من...» اما کاملاً بدیهی بود که در حال دروغ گفتن است. این موجب شد تا شهریار یقین پیدا کند که با نوجوان پلید و شروری مواجه است، زیرا نه تنها شجاعت لازم را برای ابراز نفرت و انزجار خود نداشت، بلکه این توانایی را هم نداشت که آن را در وجود خود سرکوب کند و هر احساس مخربی را از خود دور سازد.

«فراموش کن... مهم نیست.»

تقریباً تمام شب، به همین متوال، سپری شد. شبی سرد و خالی و بی‌فایده. پایان ساعت کشیک نزدیک می‌شد و سحر به زودی از راه می‌رسید. هرملائس به شدت اسیر تردیدهایی باطنی شده بود، و پیوسته به شهریار نگاه می‌کرد و دیگر بار به سرعت سر خود را پایین می‌افکند، چنان که گویی در شرف خوابیدن است.

اُتوریلکوس نیز تمام شب بیدار ماند، زیرا پی برده بود که هر سه نجیب‌زاده‌ای که قرار بود در طول شب، به کشیک و مراقبت از خواب شاه همت گمارند، دقیقاً همان سه توطئه‌گر بودند. او یقین داشت که آن‌ها در نظر دارند به سرعت وارد عمل شوند، به‌ویژه آن که می‌دانست که فرمانده پتولمه که همواره عادت داشت در دورانی که نوبت پاسداری‌اش فرا می‌رسید، به همراه پرتاس به گردش شبانه برود، آن‌ها را از وجود آن سگ وفادار به شاه و بسیار مزاحم در انجام مقاصدشان، آسوده خاطر می‌ساخت...

او با مشاهدۀ این که فانوسی، همچنان در خیمۀ شهریار روشن بود، دریافت که شهریارشان هنوز به بستر خواب نرفته است. با وجود آن که او

می دانست هنوز هیچ خطری، جان شهریارشان را تهدید نمی کند، زیرا هنوز آن ها به منطقه ای که شورشیان حضور داشتند نرسیده بودند، لیکن چیزی همچون الهام در وجودش اضطرابی عمیق به وجود آورده بود، و تردید نداشت که اتفاقی ناخوشایند و وحشتناک، در شرف وقوع است... شاید اسکندر از نقشه آن ها آگاهی یافته بود. شاید هرملئس و سایرین، قصد داشتند زودتر از موعد مقرر، ضربه مهلک خود را وارد آورند... او بسیار ناراحت بود از این که گمان برده بود صرفاً با کمی گفت و گو تصور کرده است که می تواند آن نوجوانان خام و آتشین مزاج را نجات بخشد...! او شاهد بازگشت پتولمه در پایان بازرسی های شبانه اش شد و تصمیم گرفت با او وارد گفت و گو شود: «هگمن...»

«چه خبر است پسر جان؟»

«من... من باید با شما صحبت کنم.»

«گوשמ با تو است.»

«نه در این جا.»

«پس بیا به داخل خیمه ام برویم.» او وی را به سوی خیمه اش راهنمایی کرد و گفت: «خب...؟ این رفتار مرموز برای چیست؟»

ائوریلکوس گفت: «می دانید هگمن... برادرم اپیمینیدس، هرملئس و سایر نوجوانان... چگونه بگویم... آن ها از افکار و اندیشه های عجیب و غریبی برخوردارند... می دانید، هرملئس به همراه برادرم و نیز تنی چند از دوستان کم سن و سال شان، مدتی را با کالیستین سپری کرده اند، و او نیز سرشان را با انواع چرندیات پر کرده است... مطالبی درباره دموکراسی و ظلم و استبداد و ...»

پتولمه که ابروانش را تکره افکنده بود گفت: «خب...؟»

مرد جوان افزود: «آن ها صرفاً نوجوانانی جاهل و نادان بیش نیستند فرمانده...» او دیگر قادر نبود قطرات اشک خود را از فرو چکیدن بر

گونه‌هایش باز دارد: «شاید آن‌ها از تصمیمی که داشتند، منصرف شده باشند، شاید هم که شهریارمان چیزهایی حدس زده باشد... نمی‌دانم. بنابراین تصمیم گرفتم با شما وارد صحبت شوم، تا شاید شما آن‌ها را به گونه‌ای به وحشت افکنید، تا یک بار برای همیشه، این افکار خام و احمقانه را از ذهن‌شان دور کنند. می‌دانید، مقصر اصلی همانا کالیستین است و بس! در غیر این صورت، آن‌ها هرگز به این گونه چیزها نمی‌اندیشیدند! حتی اگر شهریارمان به خاطر ماجرای آن گراز وحشی، هِرْمُلَئُس را تنبیه جسمانی کرده باشد، گمان نمی‌کنم که این نوجوان هرگز جرئت می‌کرد به چیزهایی مانند... مانند بسیاری وقایع بیندیشد... اما خب، باز هم معلوم نیست...»

پتولمه فریاد زد: «آه، پناه بر زئوس! سپس نعره زد: «پریتاس! بدو! سریعاً به نزد اسکندر بازگرد!» سگ به سرعت، و تا آن‌جا که در پاهای خود توان داشت شروع به دویدن کرد، و درست در لحظه‌ای وارد خیمه شد که اربابش در شرف خوابیدن بود، و سر خود را روی میز نهاده بود... درست در لحظه‌ای که دست هِرْمُلَئُس به سمت کمر بندش پیش می‌رفت تا از زیر ردایش، خنجرش را بردارد. پریتاس با کمال شجاعت، به سمت نوجوان یورش برد، و دست او را که خنجری را محکم نگاه داشته بود، گاز گرفت. پتولمه نیز لحظاتی بعد به داخل خیمه هجوم آورد، و موفق شد سگ اسکندر را درست در لحظه‌ای متوقف سازد که سگ، در نهایت غضب، قصد داشت دندان‌های خود را کاملاً در دست نوجوان فرو کند.

اسکندر ناگهان از سر و صدای ایجادشده از خواب پرید، و همچنان که شمشیر خود را از غلاف بیرون می‌کشید، از جای خود به پا خاست. پتولمه که سعی داشت نفس خود را بازیابد و هِرْمُلَئُس را خلع سلاح کند اعلام داشت: «آن‌ها قصد داشتند شما را به قتل رسانند!»

نوجوان پیوسته تقلا می‌کرد و ضرباتی با دست و پا به پتولمه می‌زد و فریاد می‌زد: «لعنت بر ظالم مستبد! ای هیولای خون‌آشام! دست‌هایت با خون ریخته‌شده بسیاری از انسان‌ها، آلوده شده است! تو پارمنیون و فیلتاس را به قتل رساندی! تو هیچ چیز مگر یک قاتل نیستی!»

دو نوجوان دیگری که در بیرون از خیمه، به مراقبت از دوست خود مشغول بودند، با شنیدن آن هیاهو، کوشیدند به سرعت پای به فرار گذارند؛ اما پتولمه شیپورزن را فراخواند و به او دستور داد که بی درنگ سپرداران سلطنتی را به داخل خیمه احضار کند. بدینسان، دو نوجوان نجیب‌زاده نیز بی درنگ دستگیر شدند و کوشیدند از چنگ سپرداران فرار کنند. اینوریلکوس که همچنان می‌گریست، دوان دوان به سمت پتولمه آمد و التماس‌کنان گفت: «تقاضا دارم به آن‌ها گزندى وارد نیاورید فرمانده! هیچ گزندى به آن‌ها وارد نیاورید! من به شما قول می‌دهم که آن‌ها دیگر هرگز دست به چنین کاری نخواهند زد! آن‌ها را به دست من بسپارید! آن‌ها را به شدت مجازات خواهم کرد و تازیانه خواهم زد، اما به شما التماس می‌کنم! هیچ گزندى به آن‌ها وارد نیاورید...»

اسکندر که از شدت خشم، رنگ چهره‌اش پریده بود، خیمه را ترک کرد. در طول این مدت، هیرملائس همچنان به فریاد زدن و فحاشی کردن مشغول بود، و بدترین ناسزاها را بیان می‌داشت و به شاه اهانت‌های بسیار ناشایست می‌کرد. او درست در وسط اردوگاه، به انجام این کارها مشغول بود؛ در آن هنگام، سربازانی از هر سو، مشغول دیدن به قسمت مرکزی اردوگاه بودند.

پتولمه از شیوه مرسومى که در چنین مواقعی لازم می‌نمود، برای پرسیدن سؤال خود از اسکندر استفاده کرد: «اعلی‌حضرتا...! مجازات عادلانه این مردان چیست؟»

اسکندر پاسخ داد: «بگذار ارتش درباره سرنوشت آن‌ها تصمیم بگیرد!» سپس به داخل خیمه خود رفت.

قضات نظامی، بی درنگ از راه رسیدند، و نجیب‌زاده‌های جوان در دادگاهی حضور یافتند که تقریباً تمام روز به طول انجامید و حتی تا پاسی از شب نیز ادامه یافت. از آن‌ها خواسته شد تا داستان‌های یکدیگر را تأیید کنند؛ متأسفانه آن‌ها پیوسته سخنانی ضد و نقیض بیان می‌داشتند. سرانجام از شدت ضربات کتک و تازیانه‌هایی که دریافت کردند، همه چیز را

اقرار کردند.

هیچ یک از آنان، حتی در طول شکنجه، نام کالیستین را بر زبان نراندند. اما ائوریلیکوس که به خاطر نجات جان شهریار، از دادگاهی شدن معاف شده بود، پیوسته بیان می‌داشت که آن نوجوانان خام و کم عقل، هرگز در اندیشه تحقق بخشیدن به چنان نقشه خطرناکی مبادرت نمی‌ورزیدند اگر کالیستین سرشان را با انواع افکار عجیب و غریب، آکنده نمی‌ساخت! او پیوسته از همه تقاضا داشت که حق را به او دهند، و از رساندن هرگونه گزند به آن نوجوانان خودداری ورزند؛ اما دیگر خیلی دیر شده بود، و هیچ فایده‌ای نداشت.

در سحرگاه روز بعد، در زیر بارانی ریز، آن نجیب‌زاده‌های جوان مقدونی، تا سرحد مرگ، سنگسار شدند.

ائومنیس که نه تنها در مراسم دادگاه، بلکه در مراسم اعدام آن نوجوانان حضور یافته بود، مستقیماً به داخل خیمه کالیستین رفت، و او را با بدنی لرزان، و در حالی که رنگ چهره‌اش همچون مردگان می‌نمود، یافت. تاریخ‌نگار، در نهایت ناراحتی و آشفتگی، دست‌های خود را به هم می‌مالید...

ائومنیس گفت: «نام تو نیز در دادگاه ذکر شد...»

کالیستین با آهی عمیق و تب‌دار روی صندلی‌ای فرو افتاد و گفت: «پس این دیگر پایان کار است، نه؟...»
ائومنیس هیچ پاسخی نداد.

کالیستین فریاد زد: «آیا این پایان کار من است؟!»

«اشباح تو، حال دیگر شکلی جسمانی یافتند کالیستین... منظورم اجساد آن نوجوانان کم سن است... پسرانی که حال، در زیر انبوهی سنگ، غنوده‌اند. مردی مانند تو... آیا به راستی پی نبرده بودی که سخنان نیز می‌توانند به سهولت شمشیر، ماهیتی مهلک و مرگبار داشته باشند...؟»

«آیا به شکنجه کردن من همت خواهند گماشت؟... من هرگز دوام نخواهم آورد! من هرگز یارای مقاومت نخواهم داشت. آن‌ها می‌توانند مرا

وادی سازند هر آن چه را مایل اند، بر زبان برانم! کالیستن با فریاد این جملات را بیان می کرد و به صدای بلند می گریست.

اِئومِئِس در حالتی بسیار ناراحت و معذب سر خود را پایین افکند: «بسیار متأسفم. فقط آمدم این جا تا به تو بگویم که آن ها به زودی به این جا خواهند آمد. تو وقت زیادی نداری.» سپس در زیر بارانی شدید و ریز، از خیمه کالیستن خارج شد.

کالیستن با نومیدي به اطراف خود نگریست، در حالی که به جست و جوی سلاح و خنجر برای کشتن خود می گشت. اما یگانه چیزهایی که در دسترس اش بودند، تومارهای بی شمار پاپیروس بود که در هر گوشه و کنار، جمع شده بود، و اثر به بادماندن او را تشکیل می دادند: «تاریخ لشکرکشی اسکندر»...

او ناگهان به یاد چیزی افتاد که می بایست سال ها پیش از میان می برد، لیکن بنا به دلیلی مرموز، همچنان در اختیار خود نگاه داشته بود. او به سمت صندوق وسایل شخصی اش رفت، و به جست و جوی لوازم داخل صندوق پرداخت. از شدت ترس و اضطراب، به شدت نفس می زد... سرانجام چیزی را که جست و جو می کرد، یافت و آن را در دست خود محکم نگاه داشت. آن چیز، یک جعبه فلزی بود. او در آن را گشود؛ در داخل جعبه، ورقه پاپیروسی کوچک قرار داشت. سپس در میان پارچه ای، شیشه ای کوچک، پر از پودری سپید قرار گرفته بود. روی ورقه پاپیروس این جملات نوشته شده بود:

هیچ موجود بشری قادر نیست شیوع بیماری هایی را تحت کنترل خود در آورد، اما این دارو، همان علائم را پدید می آورد. یک دهم از لیتن^۱ قادر است تبی بالا به همراه استفراغ و اسهال ایجاد کند. این وضعیت به مدت دو یا سه روز ادامه می یابد. سپس وضعیت بیمار بهبود می یابد، و به نظر می رسد که بیمار رو

به بهبودی و علاج پیش می‌رود. در روز چهارم، تب دیگر بار شروع می‌شود و بی‌درنگ پس از آن، مرگ از راه می‌رسد. کالیستین ورقهٔ پاپیروس را سوزاند، و سپس محتویات شیشه را تماماً بلعید...

آن هنگام که نگهبانان از راه رسیدند، کالیستین را در میان تومارهای «تاریخ لشکرکشی اسکندر» یافتند... چشمان مرد جوان کاملاً باز و سرشار از وحشت بود. او به نقطه‌ای در هیچ کجا خیره شده بود.

فصل پنجاه و یکم

ساحل فُسیس دیگر به خوبی قابل رؤیت بود. ابرهای آسمان و امواج دریا، با رنگ‌های درخشان و گرم خورشید در حال غروب، می‌درخشیدند. قایق با وزش بادی که از سمت خلیج اژه به سویشان می‌وزید، به جلو پیش می‌رفت. ارسطو به سمت جلوی قایق پیش رفت، تا به تماشای کارهای دریانوردان بپردازد. آن‌ها کمی بعد، لنگر انداختند و او در بندر کوچکی سیرا^۱، آن‌جا که دریانوردان، کارگران بندری و دستفروشان اشیاء متبرکه، مشغول به کار و تجارت بودند، از داخل قایق پیاده شد.

یکی از آن‌ها پرسید: «آیا میل داری گوسفندی قربانی کنی؟ در این‌جا، می‌توانی با ارائه نصف قیمت، قربانی‌ات را خریداری کنی! این‌جا به مراتب از دلفی ارزان‌تر است! فقط به این بَرّه زیبا بنگر! فقط چهار اُبل^۲ بها دارد! اگر نه، می‌توانی این یک جفت کبوتر را خریداری کنی!»

مرد فیلسوف گفت: «من به یک قاطر نیاز دارم.»

«گفتی قاطر؟» سپس با لحنی تمسخرآمیز گفت: «قطعاً مزاح می‌کنی! چه

کسی مایل است که یک قاطر قربانی کند؟!»

«من قصد ندارم حیوانی قربانی کنم! میل دارم سوار قاطر شوم!»
 «آه! این تفاوت دارد! در این صورت، از این سو تشریف بیاورید. من دوستی قدیمی دارم که در خرید و فروش قاطر، تخصص دارد. او بهترین و مطیع‌ترین قاطران را دارد.» مرد تاجر، اینک دریافته بود که مردی که در مقابلش حضور دارد، شخصی فرهیخته و تحصیل‌کرده است. مردی که در اسب‌سواری و قاطرسواری، از مهارت زیادی برخوردار نیست...

آن‌ها به مدت چند دقیقه، به بحث و مذاکره دربارهٔ قیمت سه روز اجارهٔ قاطر و ودیعه‌ای که می‌بایست ارسطو به مرد تاجر بپردازد، تا تضمینی برای بازگرداندن حیوان به نزد صاحب اصلی‌اش باشد صحبت کردند.

بدینسان، ارسطو به سمت معبد آپولو به راه افتاد. او هیچ همراهی با خود نداشت. دیر وقت بود، و معمولاً مسافران و زائران ترجیح می‌دادند در ساعات صبحگاهی از کوره‌راهی که از میان جنگل درختان زیتون می‌گذشت عبور کنند، و این سفر جالب را در روشنایی درخشان روز به انجام رسانند. هیچ کس تمایلی به سفر کردن در طول ساعات تاریک شب نداشت، زیرا همه بیم داشتند با انواع اشکال نگران‌کننده و ترسناک مواجه گردند.

قاطر آرامی که نصیب مرد فیلسوف شده بود، به او اجازه داد تا وی با اندیشه‌ای راحت و آسوده به تفکر بپردازد، و شاهد غروب خورشیدی باشد که در آن لحظات، مشغول حرارت بخشیدن به اعضای بدنش بود. استخوان‌های بدن مرد فیلسوف، پس از عبور از دریا در آن هوای بادخیز، و با نخستین ریزش برف بر روی قله کوه سیاتژن^۱ به شدت یخ زده بود.

او به سال‌های بی‌شماری اندیشید که وقت و ذهن و اندیشهٔ خود را صرف انجام تحقیقاتی به منظور یافتن قاتل شاه فیلیپ کرده بود. سال‌هایی که او پیوسته کوشیده بود، از حقیقت سر در آورد. چندان رضایت‌بخش مدتی بود که اخباری که از آسیا دریافت می‌کرد، چندان رضایت‌بخش

نبود. به نظر می‌رسید که اسکندر، همهٔ تعالیم او را از خاطر برده است. دست‌کم تعالیمی که او دربارهٔ سیاست و کشورداری و امور مربوط به حکومت به او آموزش داده بود. اسکندر، همهٔ پارسیان را با یونانیان در یک سطح قرار داده، و همچون ظالمی پارسی لباس بر تن می‌کرد، و از هر کسی که به او نزدیک می‌شد، توقع داشت که در برابرش «سجده» کند... او ظاهراً همچنین به شایعاتی که مادرش آلمیاس، به عمد دربارهٔ ماهیت نیمه‌خدایی پسرش در هر سوا اعلام می‌داشت باور کرده و گویی از این بابت، یقین حاصل نموده بود.

شاه فیلیپ بینوا...! اما شایع بود که این سرنوشت همهٔ بزرگ‌مردان تاریخ بود که از فرزندان نامشروع خدا یا الهه‌ای آسمانی باشند. کسانی مانند هرکول، کاستر و پلوکس^۱، آشیل، تیزه و بسیاری دیگر... از این رو، اسکندر نیز نمی‌توانست از این امر مستثنا باشد. این وضعیت به راستی قابل درک، و درواقع، قابل انتظار بود. با این حال، به‌رغم همهٔ این واقعیت‌ها، او دلتنگ اسکندر بود... حاضر بود هر آن چه را در توان داشت تقدیم دارد، تا دست‌کم یک بار دیگر نیز او را ملاقات کند. ارسطو از خود می‌پرسید حال، با گذشت زمان، اسکندر چگونه سیمایی داشت...؟ آیا همچنان جذاب و خوش‌سیما بود؟ آیا هنوز هم مانند گذشته، سرش را بر روی شانهٔ راستش خم می‌کرد، تا نشان دهد با دقت به سخنان مخاطبش گوش فرا می‌دهد، یا برای آن که نشان دهد که روحش، از شنیدن برخی نکات، عمیقاً منقلب شده است...؟

و کالیستن؟ جوانی بی‌اندازه قابل و با استعداد در نویسندگی. آری، در این باره تردیدی نبودا هر چند تا اندازه‌ای از داشتن روحیه‌ای انتقادجو محروم بود. اما به هر حال، جای تردید نبود که از عقل سلیم بسیار کم بهره است. ارسطو از خود می‌پرسید مرد جوان چگونه توانسته بود در آن شرایط

۱. اسطوره‌ای CASTOR & POLLUX: نام دو پیکر در صورت فلکی (شخصیت‌های معروف در داستان‌های یونان باستان).

بسیار دشوار و حساس، در آن اماکن دورافتاده و به دور از هرگونه احساس میهمان‌نوازی از سوی ساکنان محلی، در میان افرادی زمخت و نابهنجار و خشن، در درباری آکنده از توطئه‌ها و دسیسه‌های گوناگون، با حضور درباریانی همواره در حال حرکت و سفر، که ماهیتی بسیار بی‌ثبات و در نتیجه خطرناک می‌یافتند، دوام آورد و در میان همه، بی‌صدا و آرام به سر برد...؟ اینک ماه‌ها بود که هیچ خبری از مرد جوان نداشت، اما خب، برقراری ارتباط در آن مناطق بسیار عریض و گسترده و بی‌پایان، از فراسوی صحراها و بیابان‌ها و کوهستان‌ها و رودخانه‌های عریض و صعب‌العبور و سلسله جبال‌های مرتفع، به راستی کاری دشوار و شاید حتی غیرممکن بود.

مرد فیلسوف، ضربه‌ای به قاطر زد تا سریع‌تر به جلو پیش برود. او مایل بود پیش از فرا رسیدن تاریکی کامل، به ستیغ کوه رسد، به راستی که قاتل فیلیپ... حال هر کسی که بود، از ذهنی بسیار شیطانی بهره برده بود، به‌ویژه آن که تا آن هنگام، موفق شده بود از چنگ او فرار کند، و از تحقیقات او، به طرز معجزه‌آسا، درامان ماند. نخستین سرنخ‌ها، حضور پشت پردهٔ اَلَمپِیاس را اعلام می‌داشت، اما او به عنوان گناهکار و مجرم اصلی، آشکار نشده بود. اگر چنین بود، پس به راستی به چه دلیل ملکهٔ مقدونیه، در شب قتل شوهر خود، دسته‌گلی بر گردن قاتل همسرش افکنده بود؟ به‌ویژه آن که هنوز هم بسیاری افراد حضور داشتند که از دوستان وفادارِ فیلیپ بودند، و با خشنودی کامل حاضر بودند به نابودی اَلَمپِیاس همت گمارند، خصوصاً که هرگز او را به عنوان یک مقدونی در نظر نگرفته و همواره او را یک «غریبهٔ بیگانه» می‌پنداشتند. بنابراین اَلَمپِیاس هرگز به انجام کاری که می‌توانست وی را به عنوان قاتل اصلی شوهرش معرفی کند، مبادرت نمی‌ورزید. ارسطو پس از خط زدن نام اَلَمپِیاس از فهرست مظنونان، فرضیهٔ جنایت بر اساس احساسات را دنبال کرده بود. ماجرای کثیف و پلید، دربارهٔ عشقی مردانه، که پُسانِیاس قاتل فیلیپ، قهرمان اصلی آن به شمار می‌رفت. مرد جوانی که برای ستاندن انتقام خود از دست اتالوس،

پدر زنِ فیلیپ، به کشتن شاه خود مبادرت ورزیده بود. اما آتالوس دیگر در قید حیات نبود و مردگان نیز هرگز امکان سخن گفتن ندارند...

صدای پیشروی آرام و یکنواخت قاطر، بر روی زمین سنگلاخی، خط سیرِ افکار او را همراهی می‌کرد، و به گونه‌ای، ضرباهنگ دقیقی برای مسیر ذهنی او بود. او سپس با نامزد سوگوار پُسانِیاس وارد گفت‌وگو شده بود. او آن شب سرد زمستان را نیک به یاد داشت. این سومین فرضیه بود؛ به محض آن که عروس جوانِ فیلیپ، اوریدیس، پسری برای فیلیپ به دنیا آورده بود، آتالوس به عنوان پدر بزرگ نوزاد، به طراحی نقشهٔ جسورانه‌ای همت گماشته بود؛ کشتن فیلیپ و اعلام خود به عنوان نایب‌السلطنهٔ مقدونیه تا زمانی که نوه‌اش به سن قانونی دست یابد. این نقشه برای موفقیت، از شانس بسیار خوبی برخوردار بود، زیرا مادر شاهزادهٔ کوچک، دختری مقدونی از خاندانی بسیار اصیل و از درباریان بحق بود. این درست بر خلافِ آلمپیاس بود که یک بیگانه به شمار می‌رفت. این نقشه، می‌توانست به مرگ پُسانِیاس در پایان کار، به بهترین نحو خاتمه یابد، زیرا قاتل جوان، بیگانه شاهد این توطئه به شمار می‌رفت. اما هیچ مدرکی دال بر اثبات این نقشهٔ شیطانی از سوی آتالوس نبود، زیرا آتالوس پس از مرگ فیلیپ، به هیچ وجه تلاشی ابراز نکرده بود تا قدرت سلطنتی را در اختیار خود گیرد. او با هیچ ارتشی، به سمت قصر پلا حرکت نکرده بود. به‌ویژه با ارتشی که در اختیار خود داشت تا عازم آسیا گردد... شاید از پارمینون بیمناک بوده است؟ یا نکند از خود اسکندر؟

به هر حال، چگونه می‌شد سخنان نامزدِ پُسانِیاس را توجیه کرد؟ زن جوان، از بسیاری وقایع اطلاع کامل داشت و به نظر می‌رسید که کاملاً معتقد است که نامزد محبوبش، در طول مراسم شکاری، مورد حمله و بی‌حرمتی آتالوس و سایر شکارچیان قرار گرفته است، که البته این موضوع، از هیچ معنای خاصی برخوردار نبود، به‌ویژه اگر قاتل اصلی همو بود... ارسطو دیگر بار به جست‌وجوی دختر جوان برآمده بود، اما به او گفته بودند که آن دختر، چندی می‌شد که ناپدید گشته بود. ارسطو دیگر هرگز هیچ

خبری از او به دست نیاورده بود. باری... تنها یک راه حل دیگر باقی می ماند. نکاتی که با کمک تعدادی سرنخ، او را به سوی معبد دلفی راهنمایی می کردند... همان زیارتگاهی که پیشگویی دوپهلو و بسیار کنایه آمیزی به فیلیپ ارائه کرده بود... پیشگویی بسیار دقیقی که از مرگ نزدیک شاه مقدونی، خبر داده بود. به همان اندازه، در مکانی نه چندان دور از آن معبد، با نامی جعلی، مردی می زیست که پُانیاس را در پایان کار، به قتل رسانده بود. یعنی همانا یگانه شاهی که می توانست او را به سوی شخصی که دستور قتل فیلیپ را صادر کرده بود، راهنمایی کند.

مرد فیلسوف، نگاهی به پشت سر خود افکند و شاهد پایین رفتن خورشید در حال غروب در پشت کوه ها شد. خلیج در پشت سرش، رنگی ارغوانی به خود گرفته بود، و آن بالا، در سمت چپ او معبد بزرگ آپولو که با معماری به سبک دُرِیک ساخته شده بود، مشاهده می شد. معبد، همزمان در میان ده ها چراغ فانوس، در درخششی ملایم، روشن و نورانی بود. در این هنگام، ترانه ای بسیار زیبا در سکوت واضح و روشن اطراف، به گوش رسید:

ای خدایی که از کمانی سیمین برخوردار، ای فیوس درخشان،
ای آن که نور را به سرزمین الیزه هدیه می آوری، و نیز به جزایر
سعادت مندان، که در میان امواج پر جوش و خروش اقیانوس گم
شده است، بازگرد! بازگرد هم اینک! آه، ای ذات الهی! فردا،
سحر را دیگر بار برایمان به ارمغان آر! و نیز تبسم درخشان را،
پس از تاریکی شب، که همانا مادر کابوس ها و دختر هرج و مرج
است...

او به مقصد رسیده بود.

ارسطو افسار قاطرش را به حلقه ای در نزدیکی حوضی بست، و با پای پیاده، در امتداد جاده مقدس به راه افتاد و از چندین معبد کوچکی که آتینان، اسپارتیان، تِبیان و سیفنیاییان در آن مکان ساخته بودند، گذشت. در داخل همه آن معابد، انواع وسایلی که در پیروزی از جنگ های گوناگون،

نصیب آن اقوام شده بود و سپس به آن معابد اهدا کرده بودند، مشاهده می‌شد. پیروزی‌هایی که با فرو ریختن خون سایر یونانیان، و با قتل عام یونانیان دیگر به دست آمده بود... با نگاه کردن به آن‌ها، ارسطو دانست که چنان‌چه اسکندر در آن لحظه در کنارش حضور داشت، یقیناً مطالب زیادی برای گفتن دربارهٔ آن وسایل و آن هدایا داشت...

آخرین شمار زوار، در شرف ترک کردن فضای داخل معبد بود و نگاهبان معبد، مشغول بستن درهای ورودی زیارتگاه بود.

او از آن مرد خواهش کرد تا برای لحظاتی دست از این کار بازدارد و سپس افزود: «از نقطه‌ای بسیار دوردست به این‌جا سفر کرده‌ام، و فردا نیز باید این مکان را ترک کنم. تقاضا دارم...! تنها یک لحظه به من فرصت دهید. اجازه فرمایید دعایی برای خدای این معبد تقدیم دارم...! التماسی نومیدانه، زیرا به راستی قربانی طلسمی وحشتناک شده‌ام... طلسمی که مرا سال‌ها است دنبال می‌کند و به آزدنم همت می‌گمارد...» سپس سکه‌ای در کف دست مرد نگاهبان قرار داد.

مرد، پول را در خورجین خود نهاد و گفت: «بسیار خوب، اما بشتابید.» سپس به جaro زدن صحن ورودی معبد مشغول شد.

ارسطو وارد معبد شد، و قدم به فضای نیمه تاریکی در سمت چپ خود نهاد. او گام‌هایی کوچک برمی‌داشت و در میان هزاران اشیاء متبرکه پیش می‌رفت، و با نگاهی مسحور به تماشای آن تزیینات که بیش‌تر از دیوارها آویزان بودند، مشغول شد. او بنا به نوعی غریزهٔ باطنی پیش می‌رفت، و به دنبال شبیح خاطره‌ای که از سال‌ها پیش با خود حمل می‌کرد، می‌گشت. خاطره‌ای که مربوط به دورانی بود که او کودک خردسالی بیش نبود، و به زیارت آن معبد آمده بود. او دست در دست پدرش نیکوماکوس نهاده بود. در آن دوران، شیء خاصی، بیش از بقیهٔ چیزها، توجه او را به خود جلب کرده بود. آن خاطره، به همراه سوءظنی که در ذهن داشت او را مستقیماً به زیر سقف مقدس معبد هدایت کرد. او به انتهای فضایی که در پیش رویش بود رسید، و سپس به سمت دیگر رفت، در حالی که همهٔ این کارها را در زیر

نگاه دقیقِ خدایی که بر روی تخت خود نشسته بود، به انجام می‌رساند. او به بازرسی خود ادامه داد و در امتداد دیوار به جلو گام برداشت، در حالی که با دقت تمام به تماشای وسایلی که از دیوار آویزان بود، مشغول بود. اما هیچ چیز، خاطره دوران کودکی او را به یاد نمی‌آورد. خاطره‌ای که دیگر اینک، در نقطه‌ای دور دست از ذهنش قرار داشت... هوای داخل معبد نیز بسیار تاریک بود، او مشعلی را از روی دیوار برداشت، آن را به سمت دیوار نزدیک ساخت و بی‌درنگ صورتش از پیروزی‌ای که به دست آورده بود، روشن گشت! آری! حق با او بود! در برابرش، می‌توانست علامت بر جای مانده از شیئی را که به مدت سال‌ها در آن‌جا از دیوار آویخته شده بود، و خاطره‌اش در ذهنش تا اندازه‌ای محو گشته بود، مشاهده کند.

ارسطو به اطراف خود نگریست تا مطمئن شود کسی در آن اطراف حضور ندارد. سپس با کمک دست خود، مشعل را بالا گرفت، در حالی که با دست دیگرش، خنجر بیلتیکی کوتاهی را که موجب قتل شاه فیلیپ در آن روز به یادماندنی در ائه‌گنه شده بود، از داخل خورجین خود بیرون آورد. او به سمت علامت بر جای مانده بر روی دیوار پیش رفت. آهسته... با گام‌هایی بسیار آهسته... چونان که گویی از انجام اقدامات بعدی خود بیم داشت... سپس خنجر را بر روی علامت بر جای مانده بر روی دیوار قرار داد و مشاهده کرد که علامت خالی خنجر بر روی دیوار، با خنجری که در دست داشت، مطابقت کامل دارد...!

دو میخ، همچنان بر روی دیوار باقی مانده بودند. دو میخ که با شکل منحنی خنجر، مطابقت داشتند و بر اساس شکل خنجر در دیوار فرو برده شده بودند تا خنجر را نگاه دارند. ارسطو، خنجر را دیگر بار در جای خود قرار داد...

ناگهان صدایی از پشت سرش به گوش رسید: «ببینم، آیا دعاهایتان را به پایان رساندید؟ دیگر باید در معبد را ببندم.» صدای مرد نگاهبان بود. ارسطو پاسخ داد: «بله، آمدم...» سپس به سرعت آن قسمت را ترک کرد، در حالی که از آن مرد تشکر می‌کرد.

او ساعات شب را در زیر طاق ورودی معبد سپری کرد، در حالی که شغل خود را درست مانند سایر زوار، به دور خود پیچیده بود. اما بسیار کم خوابید...

آمفیکتیونی...! یا همان فرقهٔ دلفیان...!

آیا به راستی ممکن بود؟ آیا به راستی ممکن بود که مهم‌ترین و مقدس‌ترین معبد یونانیان، دربارهٔ مرگ شاه فیلیپ تصمیم‌گیری کرده باشد؟ و سپس... آن را به مرحلهٔ اجرا در آورده باشد؟ شاید هم که... علامت روی دیوار، صرفاً یک تصادف جالب بیش نبود، شاید صرفاً بر اساس اشتیاق و خواستهٔ عمیق ارسطو به منظور یافتن راه‌حل و پاسخی به آن معما، که به مدت چندین و چند سال، قدرت تحلیل‌گری و هوش او را به مبارزه طلبیده بود، بدون آن که پاسخی ارائه کند، به وجود آمده بود...؟ شاید ارسطو هر طور بود، مایل بود پاسخی نهایی برای سؤال بی‌پاسخ خود بیابد؟

با این حال، این فرضیه، یگانه فرضیه‌ای به شمار می‌رفت که برای آن، از مدرکی ملموس نیز بهره‌مند بود. سلاحی که شاه را کشته بود، از داخل آن معبد برداشته شده بود! در پایان امر، این موضوع، ماهیتی بسیار هم معقولانه و منطقی به دست می‌آورد؛ آیا به راستی بزرگ‌ترین و برترین قدرت در سراسر یونان، آن هم از دیرباز، می‌توانسته است به خود اجازه دهد که به وسیلهٔ اراده و قدرت تنها یک مرد، به تنهایی، تحت تسلط قرار گیرد؟ آیا به همان اندازه، این کار، مظهري از شعور و ادراک الهی نبود؟ کشتن شاهی بزرگ، آن هم درست در هنگامی که همه می‌توانستند متهم به قتل وی گردند... آتانیان، او را به عنوان مردی ظالم و مستبد، و کسی که برتری آن‌ها را زیر سؤال برده بود، می‌پنداشتند. بازماندگان تیبيان، به شدت از او نفرت داشتند، زیرا قتل عام نبرد فراموش‌ناشدنی کائنه‌نایا را هرگز از یاد نبرده بودند. پارسیان از او بیزاری می‌جستند زیرا بیم داشتند که وی در

آینده‌ای نزدیک، به آسیا حمله خواهد کرد. ملکه آلمپاس از او نفرت داشت، زیرا وی را در برابر همگان تحقیر کرده، و عروسی جوان برای خود برگزیده بود. شاهزاده آمیتاس نیز می‌توانست از او بیزار باشد، زیرا به عنوان عموی مرد جوان، حق قانونی او را به عنوان ولیعهد مشروع مقدونیه، پایمال کرده بود... حتی اسکندر نیز می‌توانست از او نفرت داشته باشد. آخرین نفر از میان این گروه عجیب... حتی اسکندر نیز می‌توانست به عنوان یک مظنون واقعی شمرده شود. همه، در عین حال هیچ یک... نقشه‌ای بسیار شیطانی، ماهرانه، نبوغ‌آمیز، عالی! و انگیزه اصلی، همان چیزی بود که همواره موجب بروز هر جنایتی می‌گردد، قدرت ذهن بر سایر انسان‌ها. قدرتی که به مراتب قوی‌تر و نیرومندتر و مهم‌تر از هر قدرتی در جهان است... نزدیک‌ترین چیز به آن چه می‌شد به قدرت خدایان تشبیه کرد.

اینک دیگر تنها یک سرنخ بر جای می‌ماند؛ مردی که پُسانپاس را به قتل رسانده بود. مردی که تا آن‌جا که ارسطو موفق شده بود اطلاعاتی درباره او به دست آورد، در مزرعه‌ای که به همین معبد تعلق داشت، زندگی می‌کرد...

آن هنگام که او به پا خاست هوا هنوز تاریک بود، قاطرش را دیگر بار آماده حرکت کرد و به راه افتاد. او از جاده مقدس به پایین سرازیر شد، و به مدت ده استادیای پیش رفت، سپس وارد کوره‌راهی خاکی شد که به سمت راست می‌رفت؛ او قدم به دشتی کوچک نهاد که با تاکستانی نسبتاً عریض مزین می‌شد. خانه‌ای در همان نزدیکی قابل رؤیت بود. کلبه‌ای که در کنار درخت کهنسال بلوطی قرار داشت. شیروانی ساختمان کلبه، از موزاییک‌های گلی تشکیل شده بود، و در برابر ایوان ورودی کوچکش، درخت‌های کوچک زیتون رویده بودند.

ارسطو وارد حیاط شد؛ تعدادی خوک مشغول خوردن ریشه‌های گیاهی در زیر خاک بودند. او فریاد زد: «آیا کسی این‌جا هست؟ آیا کسی این‌جا هست؟» اما هیچ پاسخی نشنید. از روی قاطرش فرود آمد، و ضربه‌ای به در

زد. در با فشار دست او باز شد و نوری از داخل به بیرون تابید. خود او بود. حلق آویز از طنابی که شخصی، از میان تیرک چوبی سقف اتاق عبور داده بود.

ارسطو در نهایت تعجب و حیرت، قدمی به عقب برداشت. سپس به سرعت به سمت قاطرش رفت، سوار بر آن شد و شتابان از آن کلبه دور گشت، در حالی که می‌کوشید هر چه بیش‌تر و سریع‌تر از آن کلبه و آن مرد حلق آویز، فاصله گیرد.

ارسطو وقت خود را بیهوده به هدر نداد، و به سرعت به آتن بازگشت و به مدت چندین روز، از دیدن هر کسی خودداری ورزید. او همه یادداشت‌های خود و نیز همه نسخه‌های نامه‌هایی را که در طول این سالیان دراز برای خواهرزاده‌اش ارسال داشته بود، نابود ساخت و هیچ چیز باقی ننهاده. سپس در گزارش پرونده‌ای که درباره قتل شاه فیلیپ در دست نگارش داشت، صرفاً کوشید مبهم‌ترین و عمومی‌ترین توضیحات را ارائه کند. در پایان نیز نتیجه‌گیری کاملاً بی‌رنگ و احساسی بدین مضمون نگاشت: «علت اصلی قتل شاه، احتمالاً مربوط به یک ماجرای کثیف جنسی میان مردان بوده است و بس...»

روزی در پایان ماه، پیکی به درِ اتاق او ضربه زد و بسته‌ای نسبتاً حجیم به وی داد. ارسطو بسته را گشود و مشاهده نمود که برخی از وسایل شخصی کالیستین و نیز تمام نامه‌هایی است که خود او به مرد جوان نگاشته بود. در قسمت دیگری نیز یک تومار با مهر و موم پتولمه، پسر لاگس، آجودان شخصی شاه اسکندر مقدونی وجود داشت؛ پتولمه، فرمانده واحدی نظامی در ارتش مقدونیه.

هنگامی که ارسطو به گشودن تومار همت گماشت، دست‌هایش می‌لرزید و قلبش در سینه به شدت می‌تپید:

از سوی پتولمه به ارسطو، درود...!

در چهارمین روز از ماهِ اِلَافِئِلِیون^۱ در سومین سال از یک‌صد و سیزدهمین اَلَمِپیاد، خواهرزاده‌ات کالیستین، تاریخ‌نگار رسمی لشکرکشی اسکندر را در خیمه‌اش مرده یافتند. فیلیپ، پزشک مخصوص شاه، گواهی می‌دهد که علت مرگ، نتیجه استعمال از زهری بسیار قوی بوده است. گروهی از نجبای جوان و کم‌سن و سالِ مقدونیه، توطئه کرده بودند تا به جان شاه سوءقصد کنند، و هر چند هیچ یک از مجرمان، در تمام طول دادگاه، نام کالیستین را بر زبان نراندند، لیکن، کسانی حضور داشتند که مسئولیت اخلاقی این توطئه سیاسی و جنایی را مستقیماً به خواهرزاده‌ات مربوط می‌دانستند. زیرا به راستی جای بسی تعجب است که چنین مردان بسیار جوانی، ناگهان تصمیم کشتن شاه‌شان را اتخاذ کرده باشند... یقیناً کسی، تخم این اندیشه را در ذهن آن‌ها کاشته بود. چنین پنداشته می‌شود که با این خودکشی، خواهرزاده‌ات سعی داشته است از خجلت و رنج و دردِ دادگاهی عمومی در برابر دیگران، اجتناب ورزد.

شهریارمان خود را یارای نگارش این نامه به تو نمی‌یابد. روحش بی‌اندازه از احساسات ضد و نقیضی که در روحش به تلاطم و تکاپو مشغول‌اند، آزرده است، از این رو تصمیم گرفتم خودم این نامه را برایت به رشته تحریر در آورم.

نیک می‌دانم که این خبر، بسیار دیرنگام به دستت می‌رسد، زیرا همچنان که مشغول نگارش این سطور هستم، ارتش هم‌اکنون وارد سرزمینی ناخوشایند شده است و خود را آماده می‌سازد تا به هندوستان حمله کند و آن جا را تسخیر نماید. من همچنین تصمیم گرفتم نسخه‌ای از «تاریخ لشکرکشی اسکندر» را برایت ارسال دارم. نسخه‌ای که کالیستین نگارش آن

را به کاتب خود دستور داده بود. با کمال تأسف باید اظهار دارم که با مرگ او، این اثر سترگ، ناتمام باقی می ماند...

با خود اندیشیدم که به هر حال بهتر است این اخبار را شخصاً برای ارسال دارم، و تا این مرحله از اوضاع را برای بازگو کنم؛ و نیز مهم ترین وقایع مربوط به لشکرکشی به سوی هندوستان را... شاید مایل باشی کار خواهرزاده‌ات را به پایان رسانی و آن را به هر شیوه‌ای که مایلی، تهیه و آماده سازی.

من همچنین مایلم از داستانی برای بگویم که شاید برای جالب توجه و شنیدنی باشد. مردی از منطقه ایس^۱ که پیرو^۲ نام دارد، به مدت چندین روز در کنار ما در اردوگاه می زیست. او حرفه خود را به عنوان نقاشی فقیر و تقریباً ناشناخته آغاز کرده بود. او به دنبال ارتش ما می آمد و در آرزوی یافتن ثروت و سعادت بود، اما در طول سال‌ها سفر با ما، با مغ‌های پارسی و سپس با خردسندان گوشه نشین هندی آشنا شد. لازم به گفتن است که او همچنین اوقات بسیار زیادی از وقت خود را با کالیستین سپری می کرد. با جمع آوری این تجربیات گوناگون و جالب، او مکتب و اندیشه تازه‌ای را به وجود آورده است. تا آن جا که من توانسته‌ام دریابم، این اندیشه نو، می تواند شهرت بسیار زیادی را در سراسر جهان، نصیب او سازد...

امیدوارم در سلامت کامل به سربری.

مراقب خودت باش.

فصل پنجاه و دوم

تازه در پایان آن ماه، با فرا رسیدن هوای سرد، ارسطو حاضر شد به خواندن گزارشات نظامی پتولمه درباره لشکرکشی به هندوستان بپردازد. آن گزارش، بسیار جالب و مؤثر بود، و می‌توانست زمینه‌ای برای ادامه کار ناتمام کالیستن باشد.

ارتش از طریق پارپامیسوس یا آن‌گونه که برخی ترجیح می‌دهند آن را کوه‌های قفقاز هندی بنامند عبور کرد و به پیشروی خود ادامه داد. این کار، فداکاری‌های بسیاری را موجب گشت. هوای سرد در گذرگاه کوهستانی به قدری شدید بود که یک شب، برخی سربازانی که ناگزیر از کشیک دادن در هوای سرد بودند، از شدت سرما جان سپردند. آن‌ها همچنان به تنه‌های درخت، تکیه داده و در پست کشیک خود به صورت ایستاده خشک شده بودند. چشمان‌شان هم مستقیم به نقطه‌ای در مقابل خود خیره شده بود، در حالی که سبیل‌ها و ریش‌هایشان با یخ پوشیده شده بود.

اسکندر دیگر بار به دلییل خصوصیات اخلاقی ماورای بشری‌اش، و نیز به خاطر حس بشردوستی جوانمردانه‌اش، به

شدت درخشید. او یکی از سربازان کهنه کار خود را که در نهایت ناتوانی و سستی به سر می برد مشاهده نمود. سرباز پیر در شرف مردن بود. او دستور داد تا تخت سلطنتش را که تماماً از چوب بود بیرون آورند، و آن را بسوزانند تا آن سرباز بتواند خود را گرم سازد. پس از نه روز راه پیمایی، ما به شهر نیسا^۱ رسیدیم. ساکنان آن جا، معتقد بودند که دیونیزوس، برای ادامه دادن به سفر خود به سوی هندوستان، از آن مکان عبور کرده بود. مدرکی که آن ها برای این واقعه اعلام می دارند، حضور فله کوه^۲ مرو^۳ است که در زبان یونانی به معنای «پا» است. زیرا همان گونه که می دانی، دیونیزوس از یکی از پاهای زئوس به دنیا آمده بود. نکته دیگر آن که آن ها معتقدند که آن جا، یگانه مکان در سراسر هندوستان است که گیاه پاپیتال که گیاه مقدس این خدای جنگلی است، در آن جا می روید.

در آن جا، همه خود را با تاج هایی از پاپیتال که بر روی سر نهاده بودند تزیین کردند و به برپاسازی انواع ضیافت های شام و نوشیدن شراب به حد افراط مبادرت ورزیدند و پیوسته فریاد می زدند: «اوئوئه^۴...»

در آن جا، ارتش ما به دو گروه تقسیم شد: ارتشی تحت فرماندهی هفائستیون و پردیکاس که به پیشروی در دشتی که با رودی عریض همراهی می شد پرداختند. آن رود خروشان، از کوهستان ها به پایین جاری می شد و به یکی از انشعاب های ایندوس می پیوست و در آن جا پلی ایجاد می کرد؛ گروه دوم، که من نیز در آن حضور داشتم، به همراه شهریارمان و سایر یاران اسکندر به سمت انشعاب اصلی ایندوس پیش رفتیم، تا

1. NISA

2. MERU

3. EUOL

شهرهایی را که در این دشت‌ها و درّه‌ها واقع‌اند، تسخیر کنیم. شهرهایی به نام‌های ماساگا^۱، بازرا^۲ و اُروس^۳. همهٔ این شهرها، پس از حملات پی در پی ما، تسلیم گشتند. بزرگ‌ترین شهر از میان آن‌ها، آئورَنس^۴ نام داشت که محیط آن بیش از شش فرسنگ، درست بر فراز ارتفاعی معادلِ هشت هزار پا واقع بود. دور تا دور شهر، به وسیلهٔ آب‌کندی بسیار عمیق، مورد محافظت قرار می‌گرفت.

شهریار دستور داد تا دیواری همراه با نرده‌هایی ساخته شود و من یکی از شب‌ها، در نقطه‌ای موضع گرفتیم که این امکان را پدید می‌آورد که به ضعیف‌ترین قسمت شهر حمله کنم. هندیان، با شهامت والایی جنگیدند، اما در پایان کار، قلعه‌کوب‌هایمان موفق شدند ترک‌هایی در دیوار ایجاد نمایند، و ارتش ما توانست پیروزمندان به داخل نفوذ کند! سپس، دو واحد نظامی با هم وحدت یافتند، و در حمله‌ای همزمان، شهر را به تصرف خود در آوردیم. اسکندر به هندیان آن منطقه پیشنهاد کرد که به ارتش او بپیوندند، و به عنوان سربازان مزدور وارد کار شوند، اما آن‌ها ترجیح دادند به جای جنگیدن با برادران مذهبی خود، از دست ما فرار کنند.

در این شهرها، ما همچنین تعدادی فیل به دام انداختیم. حیواناتی که اسکندر از به دام افکندن آن‌ها، لذتی بس وافر برد. آن‌ها در حجم و اندازهٔ عظیم‌شان، به راستی حالتی خارق‌العاده دارند. آن‌ها همچنین دندان‌هایی دارند که از دهان‌شان بیرون زده است و می‌توانند کجاوه‌هایی را بر روی خود حمل کنند. در داخل این کجاوه‌ها، جنگجویانی مسلح به

1. MASSAGA

2. BAZEIRA

3. ORUS

4. AORNOS

مبارزه می‌پردازند. مردی که روی گردن این حیوان می‌نشیند، با زدن ضرباتی با کف پای خود به گردن حیوان، او را به پیش می‌رانند. چنان‌چه این مرد در طول نبرد به هلاکت رسد، آن هنگام است که فیل، دیگر هرگونه جهت‌یابی را از دست می‌دهد و دیگر نمی‌داند به کدامین سو برود...

هندیان، مردمانی بلند قامت‌اند. پوست‌شان تیره‌تر از هر موجود دیگری است. البته به غیر از اتیوپیاییان. آن‌ها همچنین بسیار شجاع و دلیرند. شهریار، پس از فتح آئورئس، پادگانی نظامی در آن‌جا مستقر ساخت. و شاهزاده‌ای هندی را به عنوان فرماندار محلی برگزید. کسی که در گذشته، با بسوس همکاری کرده بود، و اینک به گروه ما پیوسته است. نام او ساشاگوپتا^۱ است. اما یونانیان او را سیسیگتس^۲ می‌نامند. در آئورئس، ما موفق شدیم دویست و پنجاه گاو نر را به تصاحب خود درآوریم. زیباترین و قوی‌ترین از میان آن‌ها برگزیده شدند و به مقدونیه ارسال شدند تا به بهبود نژاد گاوهای ما و به شخم زدن زمین‌های کشاورزی‌مان بپردازند. پس از آن، اسکندر دستور داد قایق‌هایی بسازیم، و حتی دو کشتی نیز ساخت که از بیست و پنج پارو در هر طرف برخوردار بودند. ما با کمک این کشتی‌ها، به فرمان بر روی رود ایندوس ادامه دادیم. این رود بسیار عریض است، و تا آن‌جا که خبر یافته‌ام به راحتی می‌توان تا پایان جریانش، در آن قایقرانی کرد.

بدینسان، به نقطه‌ای رسیدیم که پردیکاس و هِفاِستِیون به ساختن پلی بر فراز رودی در نزدیک شهری به نام تاکسیلا^۳ همت گماشته بودند. اهالی شهر با کمال دوستی از ما استقبال

1. SASHAGUPTA

2. SISYCOTOS

3. TAXILA

کردند، و شهریار آن شهر که تاکسیلیس^۱ نام داشت، بیست و پنج فیل به ما هدیه کرد. همین‌طور هم سیصد تِلنت نقره، شخصاً به اسکندر اهدا کرد. در این‌جا، من با طلای بسیار کمی مواجه شده‌ام. اما نسبت به افسانه‌هایی که دربارهٔ مورچگانی عظیم‌الجثه که به کندن طلا در دل کوه‌ها می‌پردازند نقل می‌کنند، باید اعتراف کنم که هرگز هیچ مدرکی دال بر موجودیت آن‌ها در هیچ‌کجا نیافتم. به همان اندازه، اثری از شیردال‌هایی که به مراقبت از این طلاهای افسانه‌ای می‌پردازند، ندیدم. بنابراین تصور می‌کنم که این مطالب، هیچ چیز مگر شایعاتی بی‌اساس نبوده است.

از آن‌جا، آن قدر پیش رفتیم تا به کرانه‌های رود هیداسپس^۲ رسیدیم. این رود، بزرگ‌ترین و عریض‌ترین رود از انشعاب‌های ایندوس به شمار می‌رود. رودی پهن و دلگشا، با جریانی بسیار شدید، زیرا باران‌های فراوانی در کوهستان فرو می‌بارد. در سوی دیگر آن، شاهی هندی به نام پارَس^۳ با ارتشی بی‌شمار حضور داشت؛ سی هزار سرباز پیاده‌نظام، و چهار هزار سرباز سواره‌نظام، همراه با سیصد ارابهٔ جنگی و دویست فیل جنگی. عبور از عرض رود، برایمان غیرممکن می‌نمود زیرا پارَس، هر بار موضع خود را با پیشروی ما تغییر می‌داد، و بدین شکل، مانع این می‌گشت که ما به کرانهٔ دیگر رود برویم. در آن هنگام، اسکندر دستور داد که ارتش همچنان به راه خود ادامه دهد، حتی در ساعات شبانه و با ایجاد سر و صدا و فریادهای بلند و گوناگون... بدین شکل، دشمنان ما هرگز نمی‌توانستند دریابند نقشه‌های جنگی ما چیست و از این‌رو، پارَس ناگزیر بود

1. TAXILES

2. HYDASPES

3. PORUS

سرانجام در نقطه‌ای مشخص اردو زند، و در آن جا به انتظار ما بنشینند...

ما کراتیروس را با تعدادی از سربازان مان، در برابر اردوگاه‌شان بر جای نهادیم، و به دنبال اسکندر از جریان رود بالا رفتیم. همراه با سواره‌نظام‌های «هتائی ژئی»، کمانداران سوار بر اسب، آگریاییان و نیز سربازان پیاده‌نظام بسیار مسلح‌مان. در طول این مدت، توفانی نیز آغاز شده بود. صدای تندرهای گوش‌آدمی را خراش می‌داد، و آذرخش‌هایی کورکننده پیوسته در پهنه آسمان دیدگان را خیره می‌ساختند. این توفان، هندیان را از پیشروی در امتداد کرانه رود هیداسپس بازداشت. عبور از گذار، بسیار دشوار بود، و تنها به دلیل حضور جزیره‌ای کوچک در وسط رود، گذشتن از آن میسر می‌شد. مردان مان، داخل آب شدند، در حالی که تا شانه در آب فرو می‌رفتند. اسب‌ها نیز به سختی قادر به شنا کردن بودند. هر چند اسکندر قول داده بود که پس از نبرد گنگاملا، دیگر هرگز بوسی‌فلاس را در هیچ نبردی وارد نکند، تصمیم گرفت بر او سوار شود، زیرا تنها اسبی با اندازه و قدرت جسمانی بوسی‌فلاس می‌توانست با سواره‌نظام دشمن مواجه شود، و به شکست دادن اسب‌های تیزپا تر، اما به همان اندازه کوچک‌تر دشمن نائل گردد.

در هنگام سحر، پارس صدای نزدیک شدن ارتش مقدونیه را شنید، و دریافت که ما از عرض رود گذشته‌ایم. او پسر خود را به فرماندهی هزار سواره‌نظام به جنگ اعزام داشت، تا با ما به مبارزه بپردازد. با نخستین حمله، ما آن‌ها را تار و مار کردیم، و شاهزاده جوان نیز در همان آغاز نبرد، به هلاکت رسید. تازه آن هنگام بود که پارس دریافت که این اسکندر بوده است که در طول شب، از رودخانه هیداسپس، در آن هوای توفانی گذشته بود... بنابراین همه ارتش خود را به سوی ما گسیل داشت. او

نخست، ارابه‌های جنگی خود را به صف کرد، سپس در پشت سر آن‌ها، ردیفی از فیل‌ها را قرار داد. آن‌گاه، نوبت پیاده‌نظام‌هایش می‌رسید، در حالی که سواره‌نظام‌ها، در دو طرف ارتش، مستقر می‌شدند. خود پارس که مانند غولی عظیم‌الجثه بود، سوار بر فیلی عظیم بود. به محض آن که آغاز نبرد اعلام شد، او مسئولیت فرماندهی و حمله به ما را بر عهده گرفت. او پیوسته نعره می‌کشید و فیل خود را به پیشروی وامی‌داشت.

نخست ارابه‌ها حمله کردند، اما زمین اطراف به قدری خیس بود که بیش‌تر به نوعی لجن‌زار شباهت یافته بود. این از سرعت پیشروی ارابه‌ها کاست، تا بدان‌جا که کمانداران سوار بر اسب ما به راحتی فرصت یافتند به هدف‌گیری بپردازند و بسیاری از ارابه‌رانان را به هلاکت رسانند.

اسکندر با عبور از خطوط ارابه‌های دشمن، سواره‌نظام خود را برای حمله به سوی جناح‌های ارتش دشمن اعزام کرد. همه با حالتی پرشور، به جنگی تن به تن پرداختند. باید اقرار کرد که سواره‌نظام هندی نیز با کمال شجاعت و دلاوری به مبارزه ادامه دادند. پارس در طول این مدت، فیل‌های خود را به جلو اعزام داشت تا به ستون مرکزی ارتش ما حمله کنند. این حیوانات غول‌پیکر، افراد ما را مانند مگس‌انی ناتوان زیر گام‌های سنگین خود پامال می‌کردند. ستون مرکزی ارتش ما، متزلزل شد. سپس پردیکاس و هیفایستیون دستور دادند که سربازان ما، از آرایش نظامی خود بیرون آیند تا به فیل‌ها اجازه عبور دهند. در طول این مدت، لیسیمکوس که سرانجام موفق شده بود قطعات جداشده ماشین‌های جنگی را پس از عبور از رودخانه، به هم متصل سازد، شروع به پرتاب گلوله‌های آتشین و منجنیق‌های مرگبار به سمت دشمن کرد. ما همچنین کمانداران سوارکارمان

را برای حمله به سوی آن فیل‌های هیولایی شکل اعزام کردیم. پرتاب‌کنندگان دیسک نیز موجب خسارات زیادی در میان سربازان دشمن شدند. آن هنگام بود که کمانداران پیاده‌نظام وارد عمل شدند، و به سواره‌نظام دشمن تیراندازی کردند و به تار و مار کردن آن‌ها نائل آمدند. آن‌ها همچنین به سرعت به آزدن و زخمی کردن فیل‌ها پرداختند. فیل‌ها که به شدت مجروح شده بودند و درد شدیدی را احساس می‌کردند، شروع به دویدن به هر سو نمودند و به نعره کشیدن پرداختند. آن‌ها حتی به میان سربازان خود نیز هجوم بردند، در حالی که دیگر قادر نبودند فرق میان سربازان دوست را از دشمن، تشخیص دهند.

در این برهه از زمان، با از میان رفتن فیل‌ها، پردیکاس دستور داد که ستون مرکزی ارتش‌مان، دیگر بار آرایش نظامی یابند و شکاف‌های ایجادشده را در میان خود، از میان بردارند. آن‌گاه، آن‌ها را دیگر بار به جلوگسیل داشت تا حملاتی انجام دهند، او نعره معمول خود را در هنگام نبرد سرداد، و خود نیز در خط مقدم جبهه حضور یافت تا فرماندهی افرادش را بر عهده گیرد. پارس از سوی دیگر، همچنان به جلو پیشروی می‌کرد، و با قدرت و انرژی باورناکردنی و عظیمی مشغول مبارزه بود. فیلی که سوار بر آن بود، در نوع خود اعجوبه‌ای بی‌نظیر بود! او هر آن چه را بر سر راه خود می‌دید، خرد و پایمال می‌کرد، به گونه‌ای که پاها و ران‌هایش، پوشیده از خون شده بود... به همان نسبت نیز پارس، محفوظ در لباس رزم آهنین و نفوذناپذیر خود، پیوسته از ذخیره‌ای پایان‌ناپذیر و شگفتی‌آور، دیسک‌هایی مهلک به سوی ما پرتاب می‌کرد. قدرت هر پرتاب او، بسیار شدید بود.

آن نبرد، هشت ساعت به طول انجامید. بی‌وقفه. تا آن که

سرانجام اسکندر که فرماندهی پیش قراولان را بر عهده داشت، و در جناح راست حضور یافته بود، و کُئینس هم در جناح چپ، موفق شدند نیروهای دشمن را به عقب‌نشینی وادار سازند، و به سمت مرکزی نبرد نفوذ یابند. در آن لحظه، هندیان کاملاً محاصره شدند، و خود را تسلیم کردند. حتی پارس نیز که شانه راستش به شدت مجروح شده بود، و یگانه قسمت در بدنش بود که با لباس رزمش محافظت نمی‌شد، شروع به تلو خوردن کرد.

به راستی صحنه‌ای بس رقت‌انگیز بود آن هنگام که دیدیم چگونه فیلی که تحت فرماندهی پارس آن غوغای باورناکردنی را ایجاد کرده بود، با مشاهده مشکلاتی که اربابش بدان‌ها دچار گشته بود، چه واکنشی نشان داد... حیوان دست از پیشروی کشید، زانو بر زمین زد، و به پارس اجازه داد که آهسته و با ملایمت تمام بر روی زمین قرار گیرد. سپس هنگامی که ارباب خود را مجروح بر زمین مشاهده کرد، کوشید دیسکی را که یکی از سربازان ما، به سمت شانه پارس پرتاب کرده بود، با دهان خود از داخل گوشت بدن اربابش بیرون کشد... فیل‌سواران دیگر، او را از کنار پارس دور ساختند، به گونه‌ای که شهریار هندی بی‌درنگ به دست جراحان خود سپرده شد تا مداوای لازم را روی او به انجام رسانند.

اسکندر میل داشت در اسرع وقت با پارس ملاقات کند، و آن هنگام که خبر یافت شهریار قادر به ایستادن شده است، به دیدن او شتافت. شهریار هندی، غول‌پیکر بود! قامتی بس بلند داشت. در واقع بیش از دو متر و نیم...! به همان اندازه، لباس رزم آهنینش، همچون پوستی دوم، به بدنش چسبیده باقی مانده بود. اسکندر، پیش از آن که خود به دیدار او رود، شاه تاکسیلیس را به نزد پارس اعزام داشته بود تا به عنوان

مترجم آن دو، وارد صحبت شود. تاکسیلیس در دوران قدیم، از هم‌پیمانان پارس به شمار می‌رفت، از این رو، شاه غول‌پیکر، تسلیم شدن او را در برابر ارتش ما، امری خیانت‌کارانه می‌پنداشت. از این رو، به محض مشاهده او، کوشیده بود وی را به هلاکت رساند. بدین ترتیب، اسکندر ناگزیر گشت همراه با مترجمی دیگر، به دیدن پارس برود. او با احترامی بسیار زیاد، به او درود گفت، و به تحسین شهامت و دلاوری و مردانگی او پرداخت. سپس، مراتب تأسف خود را برای مرگ هر دو پسر پارس که همان روز در میدان نبرد از پای در آمده بودند ابراز داشت و به او تسلیت گفت. در پایان مذاکره، اسکندر سؤال کرد: «میل دارید با شما چه رفتاری شود؟»

پارس هم پاسخ داده بود: «رفتاری شاهانه!»

و به راستی که با او رفتاری شاهانه صورت گرفت. اسکندر به او اجازه داد همچنان به حکومت همه آن مناطقی که وی به تصرف خویش در آورده بود ادامه دهد، و اجازه داد که پارس، دیگر بار در کاخ سلطنتی قدیم خود مستقر شود.

با این حال، شادمانی ما پس از این پیروزی بزرگ که به راستی به سختی به دست آورده بودیم، آن هم در برابر دشمنی با ماهیتی تقریباً ماورای بشری، و در برابر هیولاهای عظیمی که فیل نام دارند، با آن ظاهر ترسناک و قدرت جسمانی عظیمشان، چنان که موجب وحشت عمیق سربازان مان شده بودند، زیرا تا آن هنگام، هیچ سرباز مقدونی با چنین حیوان هوشمند و قدرتمندی وارد مبارزه نشده بود، باری، شادمانی ما با واقعه‌ای بسیار غم‌انگیز از میان رفت... واقعه‌ای که شهریارمان را در غم و اندوهی بسیار عمیق و التیام‌ناپذیر فرو افکند... اسب نازنین اسکندر، بوسفالیاس که در طول آن نبرد مجروح شده بود و همزمان در هنگام برخورد با یک فیل و از

طریق حملۀ آن حیوان، لنگ شده بود، پس از چهار روز رنج و عذاب، جان سپرد.

شهریارمان به گونه‌ای برای بوسیفالاس گریست که گویی دوستی بسیار عزیز و صمیمی را از دست داده است. او تا آخرین لحظه، و تا آخرین نفسی که حیوان بیرون داد، در کنارش باقی ماند. من او را دیدم، و به خوبی مشاهده کردم چگونه در نهایت عشق و محبت، سر حیوان را نوازش کرد و با صدایی ملایم، به حرف زدن با او پرداخت. او همهٔ ماجراهایی را که با هم سپری کرده بودند، برایش یادآور شد، و بوسیفالاس هم با حالتی ضعیف و نحیف، شیهه سی‌کشید و گویی سعی داشت پاسخ او را بدهد. من شاهد فرو ریختن قطرات درشت اشک از دیدگان شهریارمان بودم، و هنگامی که حیوان جان سپرد، حق‌گريه‌اش را که بدنش را بی‌اندازه تکان می‌داد، به وضوح دیدم... اسکندر دستور داد تا مزاری سنگی برای اسبش بسازند. او همچنین به افتخار اسبش، شهری را به نام او بنیان نهاد. او نام آن مکان را بوسیفالاس^۱ نهاد. افتخاری که هرگز هیچ اسبی تاکنون در طول تاریخ دریافت نکرده بود، حتی پیروزمندان بسیار معروفِ مسابقات آلمپیک. نیک می‌دانم که اسکندر، همچنین قسمتی از قلب خود را در آن جا دفن کرد و به خاک سپرد... شادمانه‌ترین دوران جوانی از دست‌رفته‌اش را در آن گور، برای همیشه بر جای نهاد.

او در کنار میدان نبرد، آن‌جا که پارس را شکست داد، شهر دیگری بنیان نهاد و به یادبود آن نبرد دشوار، نام اسکندریه نیکائو^۲ را بدان بخشید تا یادآور آن پیروزی بزرگ باشد. او مسابقاتی در آن شهر برگزار کرد، و قربانی‌هایی به خدایان

تقدیم داشت. از آن جا، به سمت شرق پیش رفتیم، در حالی که
امیدی تازه می‌گرفتیم، زیرا پازس پنج هزار تن از بهترین
سربازان خود را به ما اهدا کرد. ما به آچسینس^۱ که دومین
انشعاب بزرگ رود ایندوس بود، رسیدیم. آن رود نیز از جریان
تندی برخوردار بود، و آبی پر جوش و خروش و کف‌دار داشت و
صخره‌های بی‌شماری در خود جای داده بود. تعدادی از
قایق‌های ما با برخورد با آن صخره‌ها در هم شکستند، و همراه
با سربازانی که در خود جای داده بودند غرق شدند. اما سرانجام
به نقطه‌ای رسیدیم که رودخانه عریض‌تر می‌شد و آبش نیز از
جریانی ملایم‌تر برخوردار می‌گشت. ما هفتاد شهر دیگر را نیز
فتح کردیم، و لازم به ذکر است که بیش از نیمی از این شهرها،
جمعیتی بیش از پنج هزار نفر داشتند. سرانجام، در کنار حصار
شهر سانگال^۲ که در کرانه رود هیدرائتس^۳ واقع بود، از حرکت
ایستادیم.

نمی‌دانم حال دیگر چه اتفاقی خواهد افتاد، و این که آیا موفق
خواهیم شد این شهر را نیز به تصرف خود در آوریم یا نه؟
نمی‌دانم آیا از این رود نیز عبور خواهیم کرد یا نه؟ پس از این
رود، صحرایی آغاز می‌شود و سپس جنگلی نفوذناپذیر، و بعد
قلمروهایی ناشناخته با صدها هزار جنگجوی قدرتمند...
خستگی ما، دیگر به راستی تحمل‌ناپذیر شده است. در این
جنگل‌ها، انواع مارهای خطرناک با ابعاد و اندازه‌هایی ترسناک و
شگفتی‌آور وجود دارند... مارهایی که حقیقتاً بیش‌تر به
هیولاهایی عجیب شبیه‌اند. لئوناتوس ماری را با تبرزین خود به
هلاکت رساند که شانزده کوبیت درازا داشت...

1. ACESINLS

2. SANGALA

3. HYDRAOTES

ارسطو آهی از سینه بیرون داد. شانزده کوبیت! او به پا خاست تا با گام‌های خود این مقدار طول را محاسبه و اندازه‌گیری کند. برای این کار، ناگزیر گشت از اتاق خود نیز بیرون رود، زیرا طول اتاقش به آن بزرگی نبود! او دوباره به سمت میز کارش بازگشت و به مطالعه خود ادامه داد:

زمین‌های کشاورزی این نواحی، بسیار حاصل‌خیز است، اما به نظر می‌رسد که جنگلی پوشیده از گیاهان گوناگون، همه جا را در بر گرفته است. حتی در برخی از مواقع نیز گیاهان به آن‌ها «حمله» می‌کنند. میمون‌هایی به ابعاد گوناگون وجود دارند، که به هر سو می‌روند. آن‌ها همچنین عادت عجیبی دارند که حرکات دیگران را تقلید می‌کنند. برخی از آن‌ها به راستی عجیب و جالب‌اند، زیرا حالت صورت‌شان درست مانند حالت چهره انسان‌ها است، درست آن‌گونه که می‌توانی در این تصویر ملاحظه کنی.

در امتداد آن سطور، پتولمه به هنرمندی بسیار با استعداد دستور داده بود تا صورت یکی از آن میمون‌ها را برای ارسطو به تصویر کشد. هنرمند این کار را با سیاه قلم انجام داده، و نگاه حیوان به راستی حالتی نگران‌کننده و عذاب‌آور به بیننده ارائه می‌کرد. آن نگاه، حالتی نافذ داشت و آدمی را دستخوش نوعی احساس آشفستگی می‌ساخت. گویی همه چیز را درمی‌یافت...

در این‌جا، درختان بسیار بزرگ و تنومند و کهنسالی نیز وجود دارد که هندیان به آن‌ها بانیان^۱ می‌گویند. آن‌ها تا هفتاد کوبیت نیز ارتفاع دارند، و تنه‌هایشان به قدری عریض و کلفت است که حتی پنجاه مرد هم که دست به دست هم داده باشند، قادر نیستند آن را در بگیرند. در یک نوبت، من شاهد بودم که پانصد سرباز، در زیر سایه تنها یکی از همین درختان غول‌آسا،

به استراحت پرداختند.

مارهای این نواحی، به هر شکل و رنگی هستند! برخی مانند چوبدستی برنزی هستند، برخی رنگی تیره دارند، در حالی که سینه‌شان ناگهان منبسط می‌گردد و علامت تاجی به شکل دو دایره سیاه رنگ، روی سطح سینه‌شان نمایان می‌شود. نیش آن‌ها، مرگ آنی را به همراه دارد، و دردی که در فرد ایجاد می‌کند تحمل‌ناپذیر و غیرقابل توصیف است. فرد بینوا، به شدت به عرق ریختن می‌افتد و پس از تحمل دردی وحشتناک، جان می‌سپارد. نخستین باری که با چنین خزندگانی روبه‌رو شدیم، ناگزیر گشتیم تمام شب بیدار بمانیم، زیرا از فکر آن که به وسیله نیش چنین موجودات دهشت‌آوری گزیده شویم، به نهایت ترس و وحشت رسیده بودیم. اما پس از آن دریافتیم که با روشن کردن آتش، در اطراف اردوگاه‌مان می‌توانیم به راحتی بخوابیم. مردمان این ناحیه، به ما آموختند که چگونه از برخی گیاهان این منطقه، به عنوان پادزهری برای نیش این مار، استفاده کنیم.

آن‌ها حتی خطرناک‌تر از ببرهای این منطقه هستند! ببرهای بی‌شماری در این جنگل‌های انبوه زندگی می‌کنند. دست‌کم در برابر این گربه‌های عظیم، راه دفاعی وجود دارد! آن هم با ضربه شمشیر، یا پرتاب یک دیسک کارساز و مهلک! ببر، بزرگ‌تر از شیر است و دارای پوستی بسیار زیبا با نوارهایی نارنجی و سیاه است. آن هنگام که در ساعات شبانه، نعره‌ای می‌کشد، تمام هوای اطراف را به لرزه می‌افکند، و صدای بلندش، تا مسافت‌های طولانی نیز انعکاس می‌یابد! من هرگز ببری ندیدم، اما پوست‌کنده‌شده او را به وسیله یک شکارچی محلی مشاهده کردم، از این رو است که توانستم شکل ظاهری آن را توصیف نمایم.

حال دیگر باید دست از نوشتن برگشتم. باران‌های شدید موسمی، ادامه نگارش را برایم غیرممکن می‌سازند... رطوبت، موجب زنگ زدن همه وسایل ما می‌شود. افرادمان پیوسته بیمارند و برخی نیز خوراک تمساح‌هایی می‌شوند که در هر گوشه و کناری حضور دارند، زیرا آب باران‌های جاری شده در این روزهای اخیر، موجب شده است تا سیلاب ایجاد گردد، و آب رودخانه‌ها به کرانه‌ها سرازیر شده است. تمام زمین‌های زراعی و دشت‌ها و جنگل‌های اطراف، تا هزاران هزار استادی، پوشیده از آب شده‌اند...!

خود من، دیگر حقیقتاً نمی‌دانم چه هنگام، موفق خواهم شد دیگر بار به عنوان موجودی بشری به زندگی خود ادامه دهم، نه به شکل یک حیوان.

به نظر می‌رسد یگانه کسی که نه خستگی را احساس می‌کند، نه ناراحتی و ناتوانی از چیزی را، همانا خود اسکندر است. او همواره پیشاپیش همه گام برمی‌دارد، راه را برایمان می‌گشاید، و می‌کوشد مسیر عبور ما را از میان گیاهان انبوه و سرسبز این نواحی با کمک ضربات شمشیرش فراهم آورد. او پیوسته به کسانی که بر زمین می‌افتند، یاری می‌رساند و به تشویق کسانی که خسته شده‌اند همت می‌گمارد. در چشمان او، همچنان همان نور آتشین و سوزانی مشاهده می‌شود که مدت‌ها پیش، آن هنگام که از داخل معبد آمن در وسط صحرای شنی سرزمین لیبی بیرون آمد، دیده بودم...

داستان پتولمه در این قسمت، به پایان رسید. ارسطو تومار را جمع کرد و آن را روی قفسه‌ای نهاد.

افکار او به سوی کالیستن معطوف شد، و چشمانش پر از اشک شد. ماجرای مرد جوان، با حالتی بسیار غم‌انگیز، در نقطه‌ای بسیار دورافتاده، در نزدیک پایان دنیا، به انتها رسیده بود... شاید بیش از هر چیز، ترس او را

سریعاً گشته بود تا سم مهلکی که ارسطو سال‌ها پیش برایش، برای منظوری دیگر فرستاده بود. او بی‌اندازه سوگوار کالیستین بود، زیرا نیک می‌دانست افکار و اندیشه‌های مرد جوان، تا چه اندازه در مقایسه با روح و میزان شجاعتش، قوی‌تر بوده است... ارسطو بسیار دوست داشت که دست‌کم در آن لحظات واپسین، در کنار او حضور می‌یافت، تا آخرین سخنان سقراط را برایش قرائت کند: «اما اینک دیگر وقت عزیمت است... وقت آن فرا رسیده است که جان سپارم، و این که شما نیز به زیستن ادامه دهید...» اما شاید کالیستین حتی این امکان را نیافت که به شنیدن این جملات نائل آید، پس که در تارهای در هم پیچیده ترسی مطلق، گرفتار شده بود...

ارسطو چراغ خود را خاموش کرد، و با آهی دردمند، در اتاق خالی خود دراز کشید. در زیر پرتو سیمین ماه پاییزی از خود سؤال کرد که آیا اساساً اسکندر، دستخوش احساس شفقت و ترحمی نسبت به کالیستین شده بود...؟



فصل پنجاه و سوم

هفائستیون به داخل خیمه شاه دوید. باران بسیار شدیدی فرو می‌بارید و موجب ایجاد زمینی بسیار گل‌آلود و لغزنده شده بود. نگهبانان امنیتی اسکندر، به او اجازه ورود دادند. مرد جوان به سمت بخاری‌ای که آتشی در آن روشن بود، شتافت. متأسفانه بیش‌تر به جای ایجاد حرارت، دود از خود ساطع می‌کرد. اسکندر به سمت او رفت تا با او احوال‌پرسی کند. لپتین ظاهر شد و شغل خشکی به مرد جوان تعارف کرد.

او اعلام کرد: «سانگالا تسلیم شد! اینومیس در حال شمارش تعداد کشته‌شدگان و مجروحین است.»

«آیا تلفات زیادی داشتیم؟»

«در حدود هفده هزار نفر...»

«این یک قتل‌عام است! از قرار معلوم، مبارزه سختی را در پیش گرفته

بودند.»

«ما انبوهی اسیر جنگی گرفته‌ایم. همچنین سیراب‌ه‌ای جنگی به

تصرف خود در آورده‌ایم، و نیز هفتاد فیل.»

اینومیس وارد شد، در حالی که او نیز تا پوست و استخوان خیس شده

بود: «شمارش نهایی را انجام دادم. پانصد کشته از طرف ما، که یکصد و

پنجاه تن از آن‌ها، مقدونی و یونانی بودند. به همان اندازه، هزار و دویست مجروح جنگی داریم. لیسیمکوس، در سمت کتف دچار جراحت بسیار بدی شده است، اما خوشبختانه خطرناک نیست. آیا برای من دستورات دیگری دارید؟»

اسکندر گفت: «بله، فردا باید به سوی آن دو شهری که میان این‌جا و هیفاسپس^۱ واقع‌اند، بروی. تعدادی از اسرای جنگی را نیز همراه خود بردار، تا آن‌ها آن‌چه را در سانگالا روی داده است برای ساکنان آن دو شهر نقل کنند. چنان‌چه در آن هنگام، قدرت مرا پذیرا گردند، دیگر هیچ کشتار و قتل عام و جنگی در پیش نخواهد بود. ما نیز در پشت سر تو به آن‌جا خواهیم آمد، و با باقی‌مانده ارتش به تو ملحق خواهیم شد.»

ائومنیس سر خود را به نشانه تأیید جنباند، و دیگر بار با شنلی که بر دوش افکنده بود به زیر باران رفت، در حالی که آذرخشی، تمام فضای اردوگاه را ناگهان با حضور خود روشن ساخت. بی‌درنگ پس از آن، انفجار تندی که درست بر فراز خیمه شهریار جوان قرار داشت، به غرش در آمد. هیفایستیون گفت: «حال می‌روم تا بر انتقال زندانیان جنگی نظارت داشته باشم. اگر فرصت یافتم، دیگر بار پیش از فرا رسیدن شب، برای ارائه گزارشی تازه به نزدت باز خواهم گشت.»

او سپر خود را بر فراز سر خویش نگاه داشت و به نقطه‌ای شتافت که زندانیان جنگی در آن تجمع یافته بودند. آن‌ها در میان دو ردیف سرباز بسیار نیرومند و تنومند «پزتائی‌رئی»، در زیر بارانی شدید، در پی دو افسر سوار بر اسب گام بر می‌داشتند. افسران قصد داشتند اسرای جنگی را به سوی منطقه‌ای در نزدیک دروازه غربی هدایت کنند؛ جایی که برای نیمی از آن‌ها خیمه‌هایی برافراشته شده بود. سربازان بیش از هر چیز دقت کردند که نخست زنان و کودکان در داخل خیمه‌ها پناه گیرند؛ سپس به وضعیت مردان زندانی رسیدگی شد. آن‌ها را در هوای بیرون بر زمین انداختند، در

حالی که مردان اسیر، اندام و پاهایشان در زمین گل‌آلودی که از ریزش فراوان باران بدان‌گونه در آمده بود، فرو می‌رفتند.

هفائستیون نگاه خود را به سوی آسمان بلند کرد، و ابرهائی بسیار تهدیدآمیز و سیاه مشاهده نمود. از قرار معلوم، هنوز مقدر بود باران فراوانی فرو ببارد... در افق نیز آذرخش‌هایی یکی پس از دیگری، پهنه آسمان را با نوری سیمین و مایل به آبی، روشن می‌ساختند. به راستی آسمانی زشت و خشن بر فراز سرشان قرار گرفته بود. باران بی‌وقفه، همچون سوزن‌های ریز، بر سر و رویشان فرو می‌ریخت. آن سرزمین در آن نقطه دور دست چه بود...؟ آخر در آن سوی رودخانه، چه سرزمینی نهفته بود که اسکندر تا این اندازه مشتاق بود در اسرع وقت بدان‌جا دست یابد؟... در آن لحظه، تندر و آذرخشی در میان ابرها، اظهار وجود کردند، به گونه‌ای که همه آن منطقه و نیز شهری که ساعتی پیش تسلیم شده بود، تماماً روشن گشت. سپس ناگهان در برابر او، شکلی شب‌گونه و ترسناک، ظاهر گشت... مردی تنها، نیمه برهنه، با بدنی استخوانی و بسیار لاغر و نحیف... مردی که از طریق دروازه‌های گشوده اردوگاه، قصد ورود بدان‌جا را داشت. هفائستیون در نهایت شگفتی به سوی او پیش رفت، و در برابر هیاهوی پایان‌ناپذیر و بسیار گوش‌خراش توفان فریاد زد: «کیستی؟ این‌جا چه می‌خواهی؟»

مرد چیزی گفت که هفائستیون درنیافت؛ او همچنان به پیشروی خود ادامه داد، و از کنار خیمه‌ها عبور کرد، تا سرانجام به نزدیک درخت بانیان عظیمی رسید. او در کنار درخت، زیر شاخ و برگ‌های آن نشست. دست‌های خود را به هم وصل کرد، آن‌ها را روی زانوان خویش نهاد، و کف دست‌ها را به سمت آسمان گرفت، در حالی که انگشت اشاره و شست دست راست خود را در شکلی دایره‌ای آشکار می‌ساخت. او سپس همچون مجسمه‌ای بی‌حرکت، در زیر باران شدید نشست.

در نقطه‌ای نه چندان دور از آن‌جا، آریستاندر درست در بیرون معبدی کوچک و چوبی که آن‌ها برای حمایت و حفاظت از اردوگاه‌شان ساخته

بودند ایستاده بود تا گوسفندی را برای خدایان قربانی کنند. او همچنین درخواست کرده بود که ریزش باران متوقف گردد. ناگهان درد شدید و عجیبی را در گردن خود احساس کرد و صدای مردی را شنید که وی را صدا می‌زد. او بی‌درنگ چرخید، و او نیز شاهد گام برداشتن بسیار آهسته، اما همزمان بسیار مطمئن آن مرد در اردوگاه‌شان شد. در آن نزدیکی، هیچ موجودی حضور نداشت که او را صدا بزند. این موضوع، بی‌نهایت او را مشغول ساخت و موجب گشت به اندیشه بیفتد. او به زیر باران رفت، و در حالی که شغل خود را بر فراز سرش نگاه داشته بود، به سمت درخت، بانیان پیش رفت. هفائستیون او را دید که بهوده سعی داشت با آن مرد هندی نیمه برهنه و کاملاً بی‌حرکت وارد گفت‌وگو شود. سپس اریستاندر را مشاهده نمود که به سهم خویش کوشید در فرورفتگی شگفت‌انگیزی که در تنه درخت ایجاد شده بود جایی برای محافظت از ریزش باران بر سرش بیابد؛ اما در نهایت، بر روی زمین، مانند مرد هندی نشست.

هفائستیون سر خود را تکان داد و همچنان که شغل خود را بالای سر نگاه داشته بود، به سمت خیمه‌اش پیش رفت، و کوشید تا آن‌جا که برایش امکان داشت، پیش از پوشیدن لباسی خشک، بدن کاملاً خیسش را خشک کند.

تمام ساعات آن شب، باران بارید. تندری وحشتناک و آذرخشی باز هم وحشتناک‌تر بر فراز اردوگاه پیداد می‌کرد و موجب می‌شد تا بسیاری از درختان و کلبه‌های چوبی آن منطقه، طعمه صاعقه و حریق گردند. خوشبختانه با فرا رسیدن روز، آفتاب دیگر بار درخشید و شهریار جوان با بیرون آمدن از خیمه خود، اریستاندر را در پیش روی خود دید.

«ساحر عزیز... چه خبر شده است؟»

او به سوی آن مرد استخوانی و برهنه اشاره کرد که همچنان زیر درخت بانیان نشسته بود: «به او بنگرید! خودش است...»

«کیست؟ منظورت چیست؟»

«خودش است... همان مرد برهنه‌ای که در کابوس‌هایم می‌بینم.»

«آیا از این بابت مطمئن هستی؟»

«او را بی‌درنگ شناختم! از دیشب در همان نقطه، بی‌حرکت نشسته است. درست مانند مجسمه‌ای، در همان حالت باقی مانده است. در تمام طول مدت توفان، بدون آن که ذره‌ای به لرزه بیفتد و یا مژه بر هم زند...»
«کیست؟»

«از سایر هندیان سؤال کردم. هیچ کس نمی‌داند. کسی او را نمی‌شناسد.»

«آیا نامی هم دارد؟»

«نمی‌دانم. به گمانم او یکی از آن «سامانا»ها^۱ باشد... منظورم از آن فیلسوفان و خردمندان عجیب هندی است.»
«مرا به نزد او ببر.»

آن‌ها از زمینی گل‌آلود عبور کردند. در همه جا لجن‌زاری نفرت‌انگیز ایجاد شده بود؛ آن‌ها سرانجام در برابر آن مرد مرموز و اسرارآمیز حضور یافتند. اسکندر بی‌درنگ به یاد دیوژن افتاد... آن فیلسوف برهنه و سالخورده که در یک روز گرم پاییزی با وی ملاقات کرده بود... ناگهان بغضی در گلوئ اسکندر ایجاد شد. سؤال کرد: «شما کیستید؟»

مرد چشمان خود را گشود و با شدتی ترسناک، مستقیم به چهره او خیره شد و با نگاه نافذ خود، تا دقایقی به او نگریست، اما هیچ چیز بیان نداشت.

اسکندر پرسید: «آیا گرسنه‌اید؟ آیا میل دارید به داخل خیمه من بیایید؟» سپس رو به آریستاندر کرد و گفت: «بشتاب! مترجمی را به این‌جا فراخوان!»

«آیا گرسنه‌اید؟ آیا میل دارید به داخل خیمه من بیایید؟» او پیوسته همین دو جمله را تکرار می‌کرد تا سرانجام مترجمی، دوان‌دوان از راه رسید.

مرد، به کاسه کوچکی در برابر خود اشاره کرد و مرد مترجم توضیح داد که آن مردان مقدس، که گوشه‌نشین نام دارند و صرفاً در جست‌وجوی سعادت ابدی بودند، صرفاً از طریق صدقه دیگران می‌زیستند، و این که تنها مشتی غلات آب‌پز، و نه بیش‌تر، برایش کافی بود.

«چرا مایل نیستید به داخل خیمه‌ام بیایید؟ می‌توانید بدن‌تان را خشک کنید، و خود را کمی گرم نمایید و چیزی هم میل کنید؟...»

مرد مترجم پاسخ داد: «این کار غیرممکن است. این کار، موجب توقف سفر او به سوی کمال می‌شود. مانع این می‌گردد که او با همه چیز، وحدت یابد. این کار، یگانه شیوه برای دست یافتن به صلح، و یگانه راه برای رهایی یافتن از درد و رنج است...»

اسکندر با خود اندیشید: «پانتا رئی...^۱ یعنی همان افکاری که دِمُکْرِیتوس^۲ نیز تبلیغ کرده بود... این که همه چیز سرانجام تحلیل می‌روند و همه چیز دیگر بار در اشکالی متفاوت ظاهر می‌شوند. حتی ذهن بشری... یگانه امید...»

او دستور داد: «چیزی برای خوردن به او دهید، و به او بگویید که در هر زمان که مایل باشد، بسیار خوشوقت خواهیم شد با او به گفت‌وگو نشینم.»
مرد مترجم گفت: «می‌گوید به محض آن که با زبان شما آشنایی یافت، با شما گفت‌وگو خواهد کرد.»

اسکندر سر خود را به نشانه پذیرش سخن او پایین آورد، و دیگر بار به داخل خیمه خود بازگشت. در آن لحظه، شیپورها علامت آماده باش را برای همه واحدهای نظامی به صدا در آوردند. آن‌ها به سمت هیفاسیس به راه افتادند. رودی که آخرین انشعاب و آخرین سدره پیش از ورود کامل به داخل هندوستان عظیم و وسیع و بی‌کران به شمار می‌رفت... به سوی رود عجیب و افسانه‌ای گنگ، و عجایب پالیمبُترا و سواحلِ دورترین اقیانوس عالم...

ارتش اسکندر در منطقه‌ای جنگلی، اما نه مانند گذشته انبوه به راه افتاد. متأسفانه هر قدر بیش‌تر به رودخانه نزدیک می‌شدند، بر شدت رویش گیاهان و انبوهی جنگل بیش از پیش افزوده می‌شد. در روز دوم، دوباره به شدت باران آمد و تا روز سوم و چهارم نیز به ریزش خود ادامه داد. آذرخش‌ها و تندرهای گوی‌خراش، پهنه آسمان را در هم می‌دریدند. راهنمایان هندی توضیح دادند که این به خاطر فصل باران‌زا است، و این که این وضعیت معمولاً تا هفتاد روز ادامه می‌یابد. هنگامی که آن‌ها به کرانه رود هیفاسیس رسیدند، آب رود بالا آمده و حالتی بسیار گل‌آلود و خطرناک داشت.

شهریار شورای جنگی‌ای در خیمه خود برپا ساخت تا با یاران خود به مشورت بپردازد. دریاسالار بئارکوس و نیز معاونش، مردی به نام اُنِسِکِریتوس^۱، که در طول عبورهای اخیر از انواع رودخانه‌ها و نیز در طول سفر بر رود ایندوس، از شهر اُئورنُس تا شهر تاکسیلا، به خوبی موفق شده بود قابلیت‌های حرفه‌ای خود را به نمایش گذارد، حضور داشتند.

در آن شورا، هِفائِستِیون، پتولمه، لیسیمکوس، پردیکاس، کراتِروس، لئوناتوس و سلوکوس نیز حضور یافتند. حال، همه افسران قدیمی دوران حیات فیلیپ از میان رفته بودند، و اینک آن نوجوانان شاد می‌زا بودند که به‌عنوان فرماندهان عالی‌بزرگ‌ترین گردان‌های نظامی ارتش اسکندر، انجام وظیفه می‌کردند.

در میان آن‌ها، یک هم‌پیمان هندی نیز حضور داشت. او شهریارِ به نام فاگایاس^۲ بود که با همه سرزمین‌هایی که در آن سوی رود هیفاسیس واقع بودند، به خوبی آشنایی داشت.

اسکندر، آغاز شورا را اعلام کرد و گفت: «دوستان...! ما بیش از آن چه یونانیان در دوران گذشته به این نواحی گام نهاده بودند، پیشرفت کرده‌ایم و به جلو آمده‌ایم. ما حتی فراسوی اماکنی آمده‌ایم که به وسیله دیونیوس

خدای تاکستان‌ها در نور دیده شده بودند... این پیشروی و انجام این کارها، صرفاً به خاطر دلاوری‌های باورناکردنی شما، امکان‌پذیر گردید... به خاطر نیروی استثنایی شما، به خاطر شهامت و قهرمان‌پروری‌های شما، و نیز به خاطر کیفیت عالی و صفات برجستهٔ سربازان‌مان! یگانه کاری که حال باقی مانده، پیمودن آخرین مرحلهٔ این سفر است. با عبور از آخرین انشعاب رود ایندوس، دیگر هیچ سدراهی برای پیشروی ما به سوی رود گنگ وجود نخواهد داشت، و سرانجام خواهیم توانست، خود را به سواحل آن اقیانوس عظیم و بی‌کران برسانیم! با رسیدن به آن مکان، به راستی بزرگ‌ترین کاری را که تاکنون در تاریخ بشری و نیز حتی در تاریخ خدایان آسمانی وجود نداشته و صورت نگرفته است، به انجام خواهیم رساند و به رؤیای اولیه‌مان تحقق خواهیم بخشید...! بدینسان، توانسته‌ایم به بزرگ‌ترین رؤیای بشر، جامهٔ حقیقت ببوشانیم! اینک به گمانم دریا سالار نئارکوس عزیزمان باید دربارهٔ نقشهٔ عبور ما از رودخانه توضیحاتی ارائه فرمایند. پس از آن، فرماندهان واحدهای جنگنده، نقطه نظرات خود را در این باره، اظهار خواهند داشت.»

درست در آن لحظه، تندری بر فراز خیمه غرشی مهیب کرد؛ شدت آن چنان زیاد بود که همهٔ وسایل روی میز، شروع به لرزیدن گرفت. سپس، لحظاتی در سکوتی کامل سپری شد، و دیگر بار، باران با شدتی عجیب و غیرواقعی، و در حالی که گوش شنوندگان را می‌آزرد، شروع به باریدن گرفت.

پتولمه نگاهی سریع با سیلئوکوس رد و بدل کرد و زودتر از همه سخن گفت: «گوش کن اسکندر... ما تا این نقطهٔ دوردست، به دنبال تو آمده‌ایم و باز هم حاضریم تا نقاطی دورتر تو را همراهی کنیم. حاضریم از میان مرداب‌ها و لجن‌زارها، از کنار تمساح‌ها و مارها به راه‌مان ادامه دهیم. آماده‌ایم به خاطر تو، از صحراها و کوه‌هایی صعب‌العبور نیز بگذریم، اما سربازانت، دیگر حاضر به پیشروی نیستند.» اسکندر با حیرت به او خیره شد. به گونه‌ای که به هیچ‌وجه قادر نبود آن چه را شنیده بود، باور کند:

«افرادت، هر آن چه را در توان خود داشتند، نثار تو کردند، و حال دیگر هیچ چیز باقی نمانده است...»

اسکندر فریاد زد: «این حقیقت ندارد! آن‌ها پازس را شکست دادند، و این همه شهرهای بی‌شمار را به تصرف خود در آوردند!»

«دقیقاً به همین دلیل است که تا این اندازه خسته هستند. آن‌ها به سرحد صبر و توانایی خود رسیده‌اند. آیا نمی‌توانی این را مشاهده کنی؟! به آن‌ها بنگر اسکندر...! کافی است لحظه‌ای درنگ کنی، به آن‌ها بنگری و ببینی که چگونه در میان بارانی بی‌وقفه، در میان گل و لایی که تا زانو در آن فرو می‌روند، با صورتی نتراشیده و چشمانی که از شدت بی‌خوابی به سرخی گراییده است، با ناتوانی و خستگی تمام به جلو پیش می‌روند! آیا تا به حال شمارش کرده‌ای تا دریایی چه تعداد از سربازانت، برای آن که تو بتوانی رؤیایت را جامه‌ تحقق بخشی، در این راه جان سپرده‌اند؟ آیا حقیقتاً شمارش مردگان را به انجام رسانده‌ای اسکندر؟ افرادی که از شدت خونریزی زیاد، از شدت جراحاتی که هرگز التیام نیافتند، از قانقاریا، از نیش انواع خزندگان و مارهای خطرناک جان سپردند؟ کسانی که در چشم بر هم‌زدنی، طعمه‌ تمساح‌ها شدند و یا از تب‌های بسیار بالا یا اسهال خونی مردند؟... اینک، آن تعداد از سربازانی که همچنان بر جای باقی مانده‌اند، به گوشت و استخوانی نحیف مبدل گشته‌اند، و با کمال ناتوانی و ضعف، موفق شده‌اند خود را به این نقطه‌ دور دست برسانند. به نقطه‌ای که پایان جهان به شمار می‌رود... و اینک، بی‌اندازه وحشت‌زده‌اند. نه از دشمنانی ناشناخته! نه از آرابه‌هایی جنگی یا فیل‌هایی مهاجم! نه! آن‌ها از این طبیعت خشن و بیگانه، که از هیچ ماهیت میهمان‌نوازانه برخوردار نیست بیمناک‌اند! از این آسمانی که پیوسته با تندر و آذرخش‌هایی خطرناک همراه است، از این هیولاهای ترسناکی که در تمام این جنگل‌ها به گشت و گذار مشغول‌اند، از این مرداب‌ها و آبگیرها، و حتی از آسمان شبانه وحشت‌زده‌اند. آن‌ها هنگامی که سرشان را بالا می‌گیرند، دیگر قادر نیستند ستارگانی را که همواره از دوران کودکی با آن‌ها آشنا بوده‌اند، در پهنه آسمان ببینند! حتی

ستارگان نیز در این مناطق، کم‌کم ناپدید می‌شوند تا جای خود را به ستارگانی دیگر دهند!... به آن‌ها بنگر اسکندر! آن‌ها دیگر آن مردان سابق نیستند. همه لباس‌هایشان پاره و مندرس شده است، و ناگزیرند با تکه‌های گوناگون یا لباس‌های بربرهایی که به کشتن آن‌ها نائل گشته‌اند، خود را بپوشانند... سم اسب‌هایشان نیز از شدت راه‌پیمایی در این مسیرهای طولانی و پایان‌ناپذیر، کاملاً فرسوده شده است، و همه اسب‌ها در هنگام پیشروی، ردپایی خونین در مسیری که در آن حضور دارند بر جای می‌نهند.»

شهریار فریاد زد: «اما من نیز همین سختی‌ها و همین مشقات را تحمل کرده‌ام! من نیز مانند آن‌ها، سرما را تحمل کرده‌ام، با گرسنگی و تشنگی دست و پنجه نرم کرده‌ام، با باران و انواع جراحات شدید به مبارزه پرداخته‌ام!» سپس لباس خود را گشود تا همه جراحاتی را که در طول آن سال‌ها دریافت کرده بود، نشان یارانش دهد.

«آری... اما آن‌ها تو نیستند. آن‌ها از انرژی و نیروی حیاتی عجیب و شگفت‌انگیز تو برخوردار نیستند. آن‌ها صرفاً مردانی ساده هستند. کاملاً خسته و از پای در آمده‌اند. دیگر هیچ رمقی در آن‌ها بر جای نمانده است. سال‌ها است کوچک‌ترین خبری از اعضای خانواده‌شان دریافت نداشته‌اند. هیچ چیز از وطن‌شان نشنیده‌اند... اسکندر! دوست من... آن‌ها را به میهن بازگردان. به نام خدایانی که بر فراز ما حضور دارند، آن‌ها را دیگر بار به خانه‌هایشان بازگردان!»

پتولمه سر خود را پایین افکند، و دست از سخن گفتن کشید. سایر یاران اسکندر نیز ساکت و خاموش باقی مانده بودند. آذرخشی همه جا را روشن ساخت و تدری نیز به شدت در آسمان به غریدن پرداخت.

اسکندر منتظر ایستاد تا آن صداها فرو نشیند تا دیگر بار، زبان به سخن گشاید: «زود باش هر آن چه را در دل داری، آشکار ساز پتولمه! آیا قصد شورش دارید؟ آیا ارتشم قصد دارد علیه من سر به شورش گذارد؟! و آیا افسرانم، صمیمی‌ترین دوستانم، همه در این ماجرا، دست دارند؟!»

هفائستیون طاقت نیاورد و فریاد زد: «آخر چطور حاضری چنین سخنی را بیان کنی؟! آخر چگونه می‌توانی ما و همهٔ سربازانت را به چنین جنایتی، محکوم کنی؟! و آن هنگام بود که اسکندر، با شنیدن جملاتی که از دهان صمیمی‌ترین دوست خود و عزیزترین یار از میان سایر یارانش شنید، به خود آمد و لرزشی او را در برگرفت. هفائستیون ادامه داد و گفت: «هیچ کسی مایل نیست از تو نافرمانی کند، هیچ کس مایل نیست تو را وادار به انجام چنین کاری کند. اما حق با پتولمه است! اگر مایل باشی که باز هم پیشروی کنی، ما باز هم تو را دنبال خواهیم کرد. ما دوستانی هستیم که به تو سوگند یاد کردیم که هرگز ترک نکیم. بنا به هیچ دلیلی! اما سربازانت کاملاً حق دارند که دیگر بار، به زندگی سابق خود بازگردند! آن‌ها به قدر کافی خدمت کرده‌اند، و هر آن چه را لازم بوده است، در راه تو نثار نموده‌اند. آن‌ها همه چیز خود را به تو تقدیم داشته‌اند! دیگر هیچ رمقی برایشان باقی نمانده است! آن‌ها به ما التماس کرده‌اند تا تو را متقاعد سازیم. ما نیز صرفاً به انجام این کار مشغول هستیم. بیش از این نیست. تقاضا دارم در این باره بیندیش... سپس، جارچی‌ات را به نزد من بفرست، تا به ما بگوید که چه تصمیمی اتخاذ کرده‌ای. هر آن چه را تصمیم گرفته باشی، بی چون و چرا، اطاعت خواهیم کرد.»

آن‌ها یک به یک، خیمهٔ اسکندر را ترک کردند، و در زیر باران شدید، به سمت خیمه‌های خود رفتند.

شهریار، به مدت دو روز در داخل خیمهٔ خود باقی ماند، بدون آن که کسی را ببیند و بدون آن که چیزی بخورد؛ او سرنوشتی را که مانع می‌شد سرانجام به هدف نهایی‌اش دست یابد، به شدت نفرین می‌کرد. هدفی که اینک، تا آن اندازه در نزدیک و در دسترس او قرار داشت...! حتی رکسانا نیز نتوانست او را تسکین دهد. رکسانا، همسر دل‌بندش... شهبانویی که تصمیم گرفته بود در هر شرایطی، او را همراهی کند تا در همهٔ خطرات و دشواری‌ها و مشقات و تصمیم‌گیری‌ها، در کنار او حضور داشته باشد.

سرانجام به زبان یونانی نسبتاً ضعیف خود گفت: «اسکندر... چرا مایل

نیستی به پیشنهادهای دوستانه گوش فرا دهی؟ چرا مایل نیستی به سخنان کسانی که تو را حقیقتاً دوست می‌دارند گوش فرادهی؟ کسانی که هرگز در طول این سالیان دراز، تو را رها نکرده‌اند و همواره در کنار رکاب تو اسب تاختند تا در نزدیک تو باقی بمانند؟... آخر چرا نسبت به سربازانت، سرشار از رحم و شفقت نیستی؟»

اسکندر هیچ پاسخی به او نداد. او فقط به چهرهٔ رکسانا خیره شد، در حالی که نگاهش، سرشار از نومییدی بود...

«آیا به راستی تا این اندازه برایم مهم است که باز هم به فتح و تسخیر سرزمین‌هایی ماورای قلمرویی که تاکنون در تصاحب خود داری نائل گردی؟! آبا گمان می‌کنی که با تسلط یافتن به مناطق و شهرها و ثروت‌های بیش‌تر، به یافتن سعادت بی‌پایان هم بیش‌تر نائل خواهی گشت؟ آه اسکندر...! به من بگو خواهان یافتن چه چیزی در آن سوی رود هستی! از تو تقاضا دارم! به رکسانا بگو... به همسرت که تا این اندازه تو را دوست می‌دارد...»

شهریار جوان آهی کشید و پاسخ داد: «آن هنگام که برای نخستین بار از خانهٔ والدینم گریختم پنج سال داشتم. میل داشتم به کوه خدایان بروم. از آن هنگام تاکنون همواره خواسته‌ام بدانم چه چیزی فراسوی سحر و غروب، فراسوی کوه‌ها و دشت‌ها و صحراها نهفته است. فراسوی نور و تاریکی، در آن سوی نور و تاریکی، خیر و شر، فراسوی همه چیز و هر کس...!»

رکسانا سر خود را تکان داد، زیرا قادر به درک احساسات باطنی شوهرش نبود. درک آن همه سخنان، برایش بی‌اندازه دشوار بود. اما به هر حال، همه را به خوبی درمی‌یافت، به‌ویژه با نگاه کردن به ژرفنای چشمان اسکندر. رکسانا، اضطرابی شدید در وجود مرد جوان احساس می‌کرد.

او گفت: «در این صورت بهتر است برویم. من و تو... بیا با هم، به دیدن عالم هستی، به جهانی که فراسوی آن رود واقع است برویم...»

اسکندر پاسخ داد: «نه. این سرنوشت من نیست. پیشگویی‌ها، بنا به این دلیل، با من سخن نگفته‌اند. من نمی‌توانم ارتش را رها سازم، افتخاری را

که به دست آورده‌ام رها سازم... رکسانا، من می‌خواهم تا آن‌جا که حقیقتاً برایم ممکن است، به خدایان نزدیک گردم. میل دارم فراسوی محدودیت‌های زمان بروم! میل دارم از همه افرادی که پیش از من بوده‌اند، فراتر روم! میل ندارم آن هنگام که به اعمال هادِس فرود می‌آیم، در کام فراموشی بلعیده شوم.»

آن هنگام که رکسانا به صورت خوش‌سیمی‌ای شوهرش نظر افکند، همه نگرانی‌ها و اضطراب‌های عالم در نگاهش مشاهده می‌شد. او به سختی توانسته بود اظهارات شوهرش را که به زبان یونانی بیان شده بود، درک کند، اما همان مقدار برایش بسنده بود تا دریابد که قدرت و نیرویی منحصر به فرد و توضیح‌ناپذیر در وجود شوهرش بود که با هیچ چیز از میان نمی‌رفت. خواسته‌ای که هرگز هیچ چیز به ارضا کردن آن قادر نبود. اسکندر درست مانند پسرکی می‌نمود که در پی رنگین‌کمانی، به دویدن در دشت مشغول بود... یا عقابی که سعی داشت با پرواز در پهنه آسمان، خود را به خورشید تابان رساند. رکسانا، به نوازش کردن او پرداخت، و سپس پیشانی اسکندر را با کمال محبت بوسید. سپس چشمان و دهانش را بوسه زد و به زبان یونانی، به زبان خود اسکندر گفت: «مرا همواره با خودت، نگاه‌دار اسکندر... هرگز مرا ترک مکن! زیرا من هرگز بدون تو نخواهم توانست به زیستن ادامه دهم.»

از آن هنگام به بعد، او دیگر هرگز از کنار اسکندر دور نشد، حتی برای یک لحظه. او همواره در سکوت، در کنار شوهرش می‌نشست و منتظر نگاهی، سخنی، نوازشی از سوی اسکندر باقی می‌ماند؛ نگاه زن جوان همواره به همه حرکات چشمان و مژگان اسکندر خیره بود، و به هر نفسی که می‌کشید، توجه می‌کرد. اما به نظر می‌رسید که شهریار جوان دیگر به نوعی مجسمه بی‌جان مبدل گشته است. او در درون دنیای نفوذناپذیر خود گرفتار شده بود. زندانی اسیری که در رؤیاها و کابوس‌های باطنی خود گرفتار بود و تقلا می‌کرد.

سپس، در غروب سومین روز، درست پیش از آن که خورشید در پشت

کوه‌ها پنهان شود، همچنان که اسکندر در فضای تاریک خیمه‌اش نشسته بود، ناگهان حضوری را در برابر خود احساس کرد. او نگاهی را بالا گرفت و در پیش روی خود، آن خردمند هندی را مشاهده نمود. مرد، با چشمان تیره و بسیار عمیق و گودرفته‌اش به او نگاه می‌کرد و چنان می‌نمود که به ژرفنای وجود اسکندر نفوذ یافته است. اسکندر پی برد که هیچ کس شاهد نزدیک شدن آن مرد به نزدیک او نشده است. نگرهبانان مانع او نگشته و حتی پريتاس نیز از حضور او آگاهی نیافته بود. به راستی سگ وفادارش، در گوشه‌ای در خواب بود.

مرد هیچ سخنی بر زبان نمی‌راند، بلکه صرفاً با یک دست، به سمت اردوگاه اشاره می‌کرد. از این حرکت دست او، نیرویی بسیار باورناکردنی و بسیار مقاومت‌ناپذیر به هر سو ساطع می‌شد. شهریار جوان از داخل خیمه بیرون آمد، و از مشاهده آن چه در برابر خود دید، به شدت شگفت‌زده شد. هزاران سرباز، در اطراف خیمه او ایستاده بودند. با چشمانی به سرخی گراییده، با ریشی بلند و نتراشیده، و موهایی بلند و ژولیده که تا سرشانه‌هایشان فرومی‌ریخت، با لباس‌هایی پاره، با نگاهی اندوهگین و مضطرب، اما همزمان بسیار محکم، گویی در انتظار واکنشی از سوی او بودند... و آن هنگام که اسکندر آن‌ها را مشاهده نمود، همه چیز را دریافت. او همه رنج و اندوه آن‌ها را در وجود خویش احساس کرد، و سرانجام زبان به سخن گشود. با صدایی بلند فریاد زد: «به من گفته‌اند که دیگر مایل به ادامه دادن این سفر نیستید. آیا راست است؟»

هیچ کس پاسخی نداد. تنها زمزمه‌ای در میان سربازان سرگرفت. «نیک می‌دانم که این حقیقت ندارد. می‌دانم که شما بهترین سربازان در سراسر عالم هستید، و این که هرگز حاضر نخواهید شد علیه شاه‌تان سر به شورش گذارید...! تصمیم من این بود که همچنان پیشروی کنیم، تا شما را باز هم دورتر از این مناطق هدایت نمایم، اما نخست لازم بود از اراده و خواست خدایان خبر می‌یافتم. از این رو، حیواناتی را قربانی کردم. متأسفانه همه سوالات، پاسخی منفی ارائه کردند، و هیچ کس در عالم

نیست که بخواهد علیه خواسته خدایان به مبارزه برخیزد. بنابراین، افراد خوب من، آماده شوید! خود را آماده سازید، زیرا سرانجام زمان آن فرا رسیده است که از آن چه تاکنون به دست آورده‌اید، از آن چه تاکنون فتح کرده‌اید و به تصرف خویش در آورده‌اید، کمال لذت را ببرید! ما به سمت میهن باز خواهیم گشت!»

هیچ کس ابراز احساسات نکرد، هیچ کس فریاد شادمانی سر نداد، بلکه همه غرق در حالتی از اندوه شدند و به شدت متقلب گشتند. بسیاری از سربازان، در سکوت گریستند، و قطرات اشکشان، به آرامی از روی گونه‌هایشان، بر روی ریش‌های انبوه‌شان فرو می‌چکید. بر روی چهره‌هایی که سال‌ها در انواع نبردها و خونریزی‌ها شرکت کرده، و شب‌های بی‌شماری را در بی‌خوابی سپری کرده بودند. صورت‌هایی که با انواع سرماها، گرماها، گرسنگی و تشنگی، حملات خشونت‌آمیز دشمنان گوناگون، برف و باران رویارو شده و به مبارزه پرداخته بودند. آن‌ها از این جهت می‌گریستند که شاه‌شان از دست‌شان خشمگین نبود، اسکندر همچنان به آن‌ها عشق می‌ورزید، چونان که آن‌ها همه، فرزندان دل‌بند او باشند. و اینک، قصد داشت همه آن‌ها را به میهن بازگرداند... یکی از سربازان کهنه‌کار از میان صف بیرون آمد، و آن قدر پیش رفت تا در برابر اسکندر ایستاد. سپس با صدایی آرام گفت: «سرورم... سپاس‌گزارم. سپاس‌گزاریم از این که اجازه دادید در نهایت، صرفاً به وسیله هیچ کس مگر سربازان خودتان شکست بخورید و تسلیم گردید... سپاس‌گزاریم... میل داریم شما بدانید که هر اتفاقی که روی دهد، هر سرنوشتی که در انتظارمان باشد، ما هرگز شما را از یاد نخواهیم برد...»

اسکندر او را در آغوش گرفت، و سپس به همه آن‌ها دستور داد که به داخل خیمه‌هایشان بازگردند و خود را برای سفر بازگشت، آماده سازند. آن هنگام که سربازان به راه خود رفتند، اسکندر به تنهایی، به نزدیک کرانه هیفاسیس رفت.

ابرها کنار رفته بودند و غروب خورشید، بر روی سطح رودخانه، نوری

طلایی افکنده بود. در دوردست، سلسله کوه‌های پارِ پامیسوس با قله‌های مرتفع خود، که همچون ستون‌هایی بلند به سمت آسمان می‌نمودند، رنگی مایل به سرخ تند گرفته بودند.

نگاه شهریار، به آن سوی کرانه رود معطوف گشت، و به فراسو خیره شد... به سمت افق. به سمت دشتی بی‌پایان و گسترده، که تا افقی نامعلوم امتداد می‌یافت. آن هنگام بود که اسکندر طاقت نیاورد و شروع به گریستن کرد.

او به گونه‌ای گریست که هرگز تاکنون در عمر خود، آن‌گونه نگریسته بود. او دیگر هرگز این امکان را نمی‌یافت که جریان پرشور و مقتدرانه رود گنگ را از نزدیک، بنگرد. هرگز در کنار سواحل دریاچه‌های زرین به گردش نخواهد پرداخت، و در میان طاووس‌های زیبای پالیمپترا به گشت و گذار نخواهد رفت...

او با چشم آبی‌اش گریست، که چون آسمان آبی بود... او با چشم سیاه خود گریست، که چون شب، سیاه و تاریک می‌نمود...

فصل پنجاه و چهارم

به مدت یکی دو روز، ریزش باران متوقف شد و چنان می‌نمود که گویی آسمان نیز با تصمیم نهایی اسکندر موافقت کرده بود و آن را تأیید می‌نمود. شهریار جوان ارتش را به دوازده گروه گوناگون تقسیم کرد؛ هر گروه، به ساختن یک محراب سنگی گول‌پیکر در امتداد کرانه‌های رود هیفاسیس پرداخت. این بناها، بسیار مرتفع، و هر یک، به افتخار یکی از دوازده خدای آلمپ ساخته شده بودند. پس از آن، اسکندر مراسم قربانی باشکوهی در برابر همهٔ سربازان ارتش برگزار کرد؛ در طول مراسم، او دعا کرد که هرگز هیچ مرد دیگری، فراسوی آن نشانه‌های سنگی نرود... سپس، در روز بعد، آن‌ها دیگر بار به سمت رود ایندوس به راه افتادند. در طول مسیر، آن‌ها از سانگالا و تمام شهرهایی که اسکندر اخیراً بنیان نهاده بود، گذشتند. شهرهایی مانند اسکندریه، بوسفالا و اسکندریهٔ نیکائنه‌آ...

در آن‌جا بود که فرمانده کُئیس که تا آن اندازه به طرزی قهرمانانه و دلاورانه، به‌ویژه در نبرد فراموش‌ناشدنی گگاملا جنگیده بود، و سپس همراه با کراتروس، علیه سربازان شورشی اسپیتامینس در بلخ مبارزه کرده بود، ناگهان بیمار شد و در عرض چند روز جان سپرد... اسکندر مراسم تدفین بسیار باشکوهی برای او برپا ساخت، و مزار بسیار بزرگ و زیبایی

برای او بنا نهاد تا یاد و خاطرهٔ آن مرد قهرمان پرور و دلاور، تا ابد پایدار باقی بماند و هرگز شهامت و مردانگی‌اش در نبردهای جنگ، از خاطره‌ها زدوده نگردد.

او قدرت اجرایی کامل حکومت هندوستان را به پازس سپرد. یعنی دقیقاً همان مردی که تمام سرزمین‌اش را از وی ستانده بود. پازس مسئول رسیدگی به هفت ملت و دو هزار شهر متفاوت شد، با این وظیفهٔ اجباری که همواره مقداری از مالیات‌های جمع‌آوری‌شده و نیز سربازانی بی‌شمار در اختیار ساتراپ مقدونی‌ای که اسکندر در شهر اسکندریه نیکائیهٔ مستقر کرده بود، قرار بدهد.

اسکندر از آن‌جا دیگر بار به راه افتاد و سرانجام به رود هیداسپس رسید و تا آن‌جا که برایش امکان داشت، تا نزدیک انشعاب با رود آپسینس پیش رفت. شاهزادگان هندی آن مناطق، بی‌درنگ برای عرض اخلاص و وفاداری خود و انجام مراسم رسمی پذیرش اسکندر به عنوان فرمانروای خود، به نزد او شتافتند. در آن‌جا بود که به او گفتند در سمت جنوب، و در امتداد کرانه‌های رود ایندوس، هنوز هم بسیاری اقوام و شاهزادگان بسیار مغرور و استقلال‌طلب حضور داشتند که مایل به پذیرفتن قدرت مطلق اسکندر نبودند. در آن منطقه، بیست هزار سرباز تازه‌نفس که از مقدونیه و یونان جمع‌آوری شده بودند، به آن‌ها ملحق شدند. آن‌ها همراه خود لباس‌های تازه به سبک یونانیان، سلاح‌های تازه، و نیز هشتاد تَلت داروهای گوناگون با انواع نوارهای زخم و وسایل و ابزار جراحی و گچ برای زمانی که دست‌ها یا پاهای کسی می‌شکست به ارمغان آوردند. آن‌ها بسیاری چیزهای دیگر نیز آوردند، که در حقیقت، در دورانی پیش‌تر و زودتر، می‌توانست برای ارتش اسکندر بسیار مفید واقع گردد، و لیکن در آن دوران، دیگر نیازی بدان‌ها احساس نمی‌شد.

همراه با این سربازها و این وسایل و تجهیزات تازه، اسکندر نامه‌ای هم از شاهزاده خانم استاتیرا دریافت کرد. همچنان که به خواندن نامهٔ او مشغول بود، ناگهان موجی از خاطرات دوران قدیم، خاطراتی شیرین به

روح و جانش هجوم آورد، و بی اندازه دستخوش اندوه و تأسفی عمیق گشت از این که آن شاهزادهٔ مهربان و لطیف را نادیده انگاشته و در طول آن دوران، تقریباً به دست فراموشی سپرده بود. استاتیرا نوشته بود:

از سوی استاتیرا به اسکندر، شوهر دلبندم، درود...!

پس از آن که پسرمان را از دست دادم، دوران بسیار دشوار و غم‌انگیزی را سپری کردم... کمی پس از آن، خبر یافتم که تو عشق تازه‌ای در افق زندگی‌ات یافته‌ای؛ دختر یک رهبر سُغدیایی که در کوهستان می‌زیسته است. همه می‌گویند که او زنی بسیار زیبا است، و این که تو او را شهبانو و نیز مادر شهریار آینده معرفی کرده‌ای. دروغ است چنان‌چه به تو بگویم احساس تأسف و ناراحتی نکردم، و به شدت دستخوش نومیدی و یأس نگشتم و گرفتار حملات حسادتِ عمیق قرار نگرفتم. نه به دلیل قدرت و شکوه او به عنوان شهبانوی تو، بلکه صرفاً به این خاطر که اینک، صرفاً او است که از عشق تو بهره‌مند است و از آن لذت می‌برد، زیرا او است که در کنار تو در بستر می‌خوابد، و قادر است تنفس تو را در طول ساعات شب بشنود، و بوی عطر بدنت را در کنار خویش احساس کند... آه، کاش پسری به تو بخشیده بودم! آن هنگام، این کودک را به سینه می‌فشردم، و با نگاه کردن به چهره‌اش، چهرهٔ تو را می‌دیدم... اما خب... هر موجود بشری، سرنوشت مخصوص خود را داراست. با قدم نهادن به این جهان، هر مرد یا زنی، از سرنوشتی یگانه برخوردار می‌گردد. خدایان دربارهٔ من تصمیم گرفته بودند که در زمانی بسیار کوتاه، پدر و پسرمان را از دست خواهیم داد، و سپس به همان اندازه، عشق شوهرم را با گذشت مدت زمانی بسیار کم از دست خواهیم داد. به هیچ وجه قصد ندارم روح تو را با نوشته‌ای غم‌انگیز و ملال‌آور، متأثر سازم. یگانه آرزویم این است که به راستی خوشبخت باشی، و این که

آن هنگام که به این مناطق بازگشتی، دیگر بار به دیدنم مایل و مشتاق باشی. حتی اگر برای یک روز یا یک شب باشد... از زمانی که با تو آشنا شدم، این حقیقت انکارناپذیر را دریافتم که حتی یک لحظه کوتاه و بسیار زودگذر نیز می‌تواند به اندازه یک عمر، طولانی و پایدار باشد...

خود را از هر بلایی دور نگاه دار! تقاضا دارم! و خوب مراقب سلامتت باش!

اسکندر در همان روز، پاسخ نامه استاتیرا را نگاشت. در طول این مدت، رگسانا که همچنین مشغول آموختن زبان یونانی و نوشتن با آن خط غربیه بود، با کنجکاوی شدیدی به او نگاه می‌کرد. سرانجام طاقت نیاورد و سؤال کرد: «به چه کسی نامه می‌نویسی؟»

«به شاهزاده خانم استاتیرا، که پیش از آشنایی با تو، او را به همسری خود برگزیده بودم.»

رنگ چهره رگسانا به تیرگی گرایید، و سپس با لحنی که اسکندر هرگز پیش از آن زمان، در صدای همسرش نشنیده بود به شوهرش گفت: «به هیچ وجه مایل نیستم بدانم چه مطالبی برای او می‌نویسی... فقط بدان که باید او را از مقابل دیدگام دور نگاه داری.» به ویژه اگر مایلی که او را همچنان در قید حیات نگاه داری...»



فصل پاییز به اواخر خود رسیده بود، و ریزش باران موسمی نیز تمام شده بود. شهریار تصمیم گرفت در امتداد رود ایندوس پیش بروند تا دریابد انتهای آن رود، تا کجا پیش می‌رود. این به آن دلیل بود که برخی جغرافی‌دانانی که همراه او سفر می‌کردند، بر این اعتقاد به سر می‌بردند که آن رود، هیچ چیز مگر مراحل اولیه رود نیل نیست. زیرا ایندوس نیز مانند نیل، پر از تمساح بود، و در امتداد کرانه‌هایش، مردانی با پوستی تیره همچون اتیوپیایی می‌زیستند. چنانچه حقیقت امر بدین شکل بود، در این صورت ناوگان‌های جنگی بی‌شمار اسکندر، می‌توانستند در امتداد آن رود

پیش روند و خود را تا اسکندریه، واقع در سرزمین مصر برسانند. شهریار به راستی از این نظریه به هیجان آمده بود؛ بنابراین نئارکوس را به نزد خود فراخواند. او مکان ملاقاتشان را در کنار کرانه رود، و در نقطه‌ای نسبتاً مرتفع برگزیده بود. جایی که از فراز آن، می‌توانستند شاهد پیشروی همه سربازان ارتش باشند. سربازان اسکندر دیگر بار مانند گذشته، ظاهری بسیار باشکوه و مرتب و پاکیزه یافته بودند و تعدادشان نیز چهار برابر بیش‌تر از زمانی بود که مقدونیه را سال‌ها پیش ترک کرده بودند. او گفت: «بسیاری از این افراد، بیش از صد هزار استادی راه‌پیمایی کرده‌اند... اینک، میل دارم که با حالتی راحت و آسوده به سفر خود ادامه دهند. میل دارم کشتی‌ای بسازید که بتواند همه این افراد را به همراه اسب‌هایمان در خود حمل کند! ما سفری دریایی انجام خواهیم داد و تا آن‌جا که ایندوس ما را پیش برد، به راه‌مان ادامه خواهیم داد؛ سپس، در هر شهری که با آن مواجه شدیم، توقف خواهیم کرد، تا باری دیگر قدرت خود را به همه مناطقی که در برهه‌ای از زمان به داریوش تعلق داشته و حال از آن ما است، تحکم بخشیم!»

نئارکوس سؤال کرد: «پس از آن قصد دارید چه کنید؟»
 «کراتروس را به همراه نیمی از سربازان به آراکزیای^۱ و کارمانیا^۲ اعزام خواهیم کرد. من نیز همراه با شما، تا آن‌جا که رود ما را به جلو پیش خواهد برد، خواهیم آمد. شاید حتی تا اسکندریه در مصر...! البته چنان‌چه این رود، به راستی امتداد رود نیل باشد. شاید هم صرفاً تا اقیانوس پیشروی کنیم.»
 «آیا اساساً پیش خود محاسبه کرده‌اید ما به چه تعداد بی‌شماری کشتی برای حمل سربازانمان نیاز خواهیم داشت؟!»

اسکندر سر خود را به علامت متفی تکان داد.
 «سرورم، ما دست‌کم به هزار کشتی نیاز خواهیم داشت.»
 «گفتی هزار کشتی؟»

«کمابیش...»

اسکندر بالحنی تشویق‌آمیز گفت: «در این صورت، هر چه زودتر دست به کار شوید! در اسرع وقت!»

نثارکوس فریاد زد: «آه سرانجام وارد کار می‌شویم! به گمانم من یگانه دریاسالار در سراسر عالم باشم که پاهایم از شدت راه رفتن در خشکی، به انواع جراحات و تاول‌های دردناک، مبتلا شده است!»

همچنان که آن‌ها صحبت می‌کردند، توجه شهریار ناگهان به اندام باریک رکسانا جلب شد. او سوار بر اسب بود و در کنار دشتی در امتداد ساحل رودخانه عظیم مشغول گردش بود. او سوار بر اسبی بسیار زیبا به رنگ سپید بود، و گیسوانش در باد، به هر سو پرواز می‌کرد...

اسکندر پرسید: «آیا به راستی زیبا نیست؟»

دریاسالار پاسخ داد: «چرا هست! او زیباترین زنی است که هر مردی می‌تواند در نظر خود تجسم کند! یگانه زن در سراسر عالم، که به راستی لایق و سزاوار شخصی همچون شما است!»

زن جوان، اسکندر را دید و افسار اسبش را به عقب کشید، و اسبش را وادار ساخت تا تاخت‌زنان از تپه بالا رود، تا سرانجام در برابر آن‌ها توقف کرد. سربازانی که مشغول راه‌پیمایی بودند و این کارهای عاشقانه را میان شهریار و شهبانوی جوان و زیبایشان مشاهده می‌کردند، فریاد زدند: «آلالائی...!»

اسکندر که مشغول بوسیدن همسرش بود، بدون آن که صورتش را از نزدیک صورت همسر جدا سازد، دست راست خود را شادمانه در هوا بلند کرد تا به درود دوستانه و نظامی سربازانش پاسخ گفته باشد.



نثارکوس، به سوی همه واحدهای نظامی، جارچی‌ای فرستاد تا به همه سربازان دستور دهد که در نوعی آرایش نظامی، از حرکت بایستند. یونانیان که در مناطق داخلی و جزایر اطراف حضور داشتند، به همراه فنیقیان و

قبرسیان و پُنتیک‌ها^۱ نیز باید از این دستور اطاعت می‌کردند.

او سپس دستور ساختن کشتی‌هایی را صادر نمود. صدها درخت کنده شدند، و تخته‌های عریضی از تنه‌هایشان به وجود آمدند، و سپس استادان نجار شروع به انجام کارهای تخصصی خود کردند، و همه تخته‌چوب‌ها را به یکدیگر وصل نمودند.

محاسبات نئارکوس دقیق از آب در آمدند. پس از آن که ساخت کشتی‌ها به پایان رسید، هزار قایق بزرگ آماده سفر بر روی امواج پر جوش و خروش هیداسپس بودند. به همان نسبت، هشتاد کشتی که هر یک با سی پاروزن مجهز می‌شد، آماده استفاده گردید. کشتی‌ها، در برابر ابراز احساسات بسیار پرشور سربازان، به درون آب رودخانه وارد شدند.

روزی آفتابی بود و بسیاری از ساکنان محلی آن مناطق برای تماشای آن واقعه شگفت‌آور به نزدیک رود آمده بودند.

مردان، همه از روحیه‌ای بسیار عالی برخوردار بودند و با خود می‌اندیشیدند که دیگر بدترین و سخت‌ترین مراحل سفر را پشت سر نهاده‌اند، و این که دیگر هرگز با دوران دراماتیک و بسیار مشقت‌باری که در قدیم از آن‌ها به مشکل افتاده بودند، مواجه نخواهند گشت!

در حقیقت، آن‌ها به هیچ وجه از آن چه سرنوشت برایشان در نظر گرفته بود، مطلع نبودند و یگانه اطلاعاتی که از سرزمین‌هایی که قرار بود از کنار آن‌ها عبور کنند در اختیار داشتند، مطالبی بود که راهنمایان محلی به آن‌ها بازگو می‌کردند... اما واقعیت امر این بود که هیچ یک نمی‌دانست پس از سه یا چهار روز اول سفر دریایی‌شان، با چه وقایعی باید رویارو گردد.

نئارکوس بزرگ‌ترین کشتی را برای خود برگزید، و آن را به عنوان ناوگان عملیاتی معرفی کرد. داخل کشتی، شهریار و شهبانویس نیز سفر می‌کردند. او به همه قایق‌ها و کشتی‌ها علامت آغاز حرکت را صادر کرد، و سپس کشتی در جریان سریع آب رودخانه وارد شد، در حالی که سایرین نیز

بی‌درنگ در پشت سر او بر روی سطح آب می‌لغزیدند. آن هنگام که تمام ناوگان‌های نظامی اسکندر در آب رودخانه قرار گرفتند، منظره‌ای بسیار بااهت و باشکوه ایجاد شد؛ در آبی کف‌آلود و خروشان، صدها و صدها پارو، به درون آب فرو می‌رفت و لحظاتی بعد از آب بیرون می‌آمد و هزاران درفش رنگارنگ، در برابر هوای بادخیز، به اهتزاز در آمده بودند، و سپرها و لباس‌های رزم همگان، از داخل عرشه‌ها، به شدت می‌درخشید...!

در میان فیلسوفانی که اجازه یافته بودند همراه با شاه سفر کنند، پیرو^۱ از سرزمین الیس نیز حضور داشت. فردی که همه برای او احترامی بسیار زیاد قائل بودند. همچنین، آریستاندر و آن خردمند، هندی حضور داشتند. مردی که با آن حالت بسیار شگفت‌انگیز و مرموز، در اردوگاه اسکندر در سانگالا ظاهر گشته و دیگر همراه آنان باقی مانده بود. او با پاهایی که گره زده بود، در قسمت جلوی کشتی نشسته بود، و بازوان خود را بر روی زانوانش نهاده و همچون مجسمه‌ای چوبی که در جلوی هر کشتی خودنمایی می‌کند، مستقیم به جلو خیره شده بود و هیچ حرکتی از خود آشکار نمی‌ساخت.

شهریار از آریستاندر سؤال کرد: «بینم ساحر... سرانجام چه اطلاعاتی درباره او به دست آوردی...؟»

«نام او کالان^۲ است. به یونانی، کالانس^۳ است. او خردمندی بسیار بزرگ و هوشمند در میان قوم خود بوده است. او از صفات خارق‌العاده مافوق بشری که بر اساس سال‌ها مراقبه و تمرینات دقیق ذهن، تا این حد پرورش یافته، برخوردار است.»

پیرو نیز به سهم خویش افزود: «این اقوام بر این عقیده‌اند که ارواح کسانی که به عالم زمینی می‌آیند، پس از مرگ، دیگر بار از کالبدی به کالبد دیگر پر می‌کشند تا سرانجام کاملاً پالایش شده باشند، و با رنج و دردی که

1 PYRRHO

2. KALAN

3. KALANOS

متحمل شده‌اند، به کیفیتی خالص و ناب دست یابند. درست مانند فلزی در کورهٔ آهنگری... تازه در آن هنگام است که می‌توانند به نوعی صلح و آرامش مطلق که نام آن را «نیروانا»^۱ نهاده‌اند، دست یابند...»

«این مرا به یاد عقاید و اندیشه‌های فیثاغورث^۲ و نیز شعری از پیندار^۳ می‌اندازد...»

«درست است. جای کوچک‌ترین تردیدی نیست که عقاید و اندیشه‌های فیثاغورث، به خاطر افکاری بوده که آن فیلسوف از سرزمین هندوستان دریافت کرده است...»

«شما چگونه این مطالب را کشف کرده‌اید؟»

«از سوی کالائس. او در کم‌تر از یک ماه، زبان یونانی را آموخت.»

«گفتی در کم‌تر از یک ماه؟! آخر چگونه این امر ممکن است؟!»

«ممکن است، زیرا حقیقتاً در برابر دیدگان ما به وقوع پیوست! اما نمی‌دانم این امر را چگونه توضیح دهم. در واقع، او حتی پیش از آن نیز قادر بود با من وارد صحبت شود...» آریستاندر لحظه‌ای خاموش بر جای ماند و سپس افزود: «او موفق می‌شد با من وارد ارتباط شود. احساس می‌کردم که افکارش، به ذهنم نفوذ یافته است.»

نگاه اسکندر در آن لحظه، به سوی موجی معطوف شد که درست در آن لحظه، با بدنهٔ کشتی برخورد کرد. سپس او نگاهش را بالا گرفت، و به گسترهٔ عظیم و پهناور آن رود خیره شد، و به کشتی‌های بی‌شماری که در هوای بادخیز، در جریان آب پیش می‌رفتند، پیرو از کنارشان دور شد، تا بر روی طنابی جمع شده بنشینند. او مشغول نگارش مطالبی بر روی لوحی بود که بر روی زانوان خود نگاه داشته بود. شهریار به سمت آریستاندر نزدیک شد و از او سؤال کرد: «آیا دربارهٔ کابوست با او سخن گفتی؟»

«خیر.»

«آیا هنوز از آن کابوس در عذابیی؟»

«خیر. از زمانی که او به داخل اردوگاهمان قدم نهاد.»

«می‌دانی به چه دلیل به نزد ما آمد؟»

«برای آن که با تو ملاقات کند و به یاری‌ات بیاید. از چندی پیش، می‌دانسته است که مردی بزرگ از سمت غرب به مناطق او خواهد آمد. او نیز تصمیم گرفت به ملاقات تو بیاید.»

اسکندر سر خود را جنباند و سپس دستگیره‌ای را که نگاه داشته بود رها ساخت و به سمت کالائس پیش رفت.

«کالانه...! به چه چیز می‌نگری؟»

مرد خردمند، با صدایی عجیب که همچون طبعی، به هر سو طنین می‌افکند پاسخ داد: «به چشمان تو... آن‌ها تصویر خط تیره‌ای هستند که از روح تو عبور می‌کنند... مرزی بسیار باریک و نازک، میان نور و ظلمت، درست مانند لبهٔ تیغی برنده... و تو در امتداد آن مشغول دوییدن هستی. کاری بسیار دشوار است، و اغلب توأم با درد و رنج...»

شهریار در نهایت شگفتی گفت: «آخر چطور می‌توانی به چشمانم خیره شوی، اگر همچنان به امواجی که در پیش رویت است خیره مانده‌ای، و چگونه می‌توانی زبان مرا با این حالت کامل و بی‌نقص صحبت کنی؟! به‌یژه آن که هرگز کسی آن را به تو نیاموخته است؟!»

«من چشمان تو را حتی پیش از آن که با تو ملاقات کنم، دیده بودم. سرورم، تنها یک زبان در عالم هستی وجود دارد. چنان‌چه انسانی بتواند به اصل و منشأ روح خویش دست یابد، و به طبیعت درونش نفوذ کند، به راحتی می‌تواند همه چیز را درک کند و همهٔ مطالب خود را به دیگران تفهیم نماید. این کار را با همهٔ موجودات بشری می‌تواند به انجام رساند.»

«به چه دلیل به نزد من آمده‌ای؟»

«که به پویندگی و سلوک خود ادامه دهم.»

«سلوک تو تا کجا ادامه خواهد یافت؟»

«تا سرحد صلح و آرامش.»

«اما مسیر من، مرا همراه به سمت جنگ پیش می‌برد! من از همان دوران کودکی نیز با این واقعیت آشنا بوده‌ام و خود را برای آن آماده ساخته‌ام.»

«شما همچنین برای این به وجود آمدید تا دانش کسب کنید. من سایه خرد و دانشی بسیار عمیق را در ژرفنای نگاه‌تان مشاهده کردم. صلح در سراسر عالم، بالاترین خیر ممکن است، و هیچ خیر نهایی و متعالی، بدون عبور کردن از مسیری آتشین و با ضربات شمشیر امکان‌پذیر نخواهد بود. اما این کارها، از همین حالا به وقوع پیوسته است. حال مایلم که به شما یاری رسانم تا خرد فرمانروایی بزرگ و عالم در وجودتان رشد کند و پرورش یابد. خرد و فضیلت کسی که روزی، پدر همه این مردم خواهد بود. به همین دلیل است که به نزدتان آمده‌ام.»

«قدم رنجه کردی، کالانه! اما مسیر من، آن هنگام که از دریاها گذشتم، برایم ترسیم شده بود. نمی‌دانم آیا خواهم توانست مسیر آن را تغییر بخشم یا نه...»

کالانس پاسخ داد: «تا مدتی دیگر، این رود ما را به داخل جریان ایندوس، پدر همه رودها به جلو پیش خواهد برد.» او نگاه خود را به سمت امواج کف‌آلود رود معطوف ساخت و افزود: «چنان‌چه تا سرچشمه این رود پیش بروید، با نهر آبی بسیار کوچک و ضعیف مواجه خواهید شد که آبی زلال و شفاف دارد، اما در انتهای آن، شما می‌توانید با صدها سیلاب دیگر که آب‌های خود را با آن در هم آمیخته‌اند مواجه گردید. آب‌هایی که رنگ و مسیر آن را تغییر می‌دهند. شما درختانی را مشاهده خواهید کرد که شاخ و برگ‌های خود را برای لمس کردن سطح آن، به پایین خم کرده‌اند. شما ماهیانی گوناگون مشاهده خواهید نمود، و نیز مارها و تمساح‌هایی که به طور ناگهانی از زیر آب، بر روی سطح خواهند آمد، در حالی که در جریان آب به شنا ادامه خواهند داد. شما با پرندگانی که لانه‌های خود را در امتداد

کرانه‌های رود ساخته‌اند، مواجه خواهید شد. رودی که حال در پیش روی خود دارید، همهٔ این چیزها است؛ و همچنان که به سمت اقیانوس پیش خواهد رفت، به بسیاری چیزهای دیگر نیز مبدل خواهد شد... در آن جا، به داخل آب‌های ابدی جریان خواهد یافت، به درون بطن عالم، که همهٔ سرزمین‌ها و خشکی‌ها را در برگرفته است. در آن هنگام، ایندوس بزرگ، دیگر وجود خارجی نخواهد داشت، بلکه بخشی از آبی حیاتی است که از طریق آن، ابرها و پرندگان و رودخانه‌ها و دریاچه‌ها و درختان و گل‌ها، پیوسته تولد می‌یابند...»

او دیگر هیچ سخنی نگفت، و خود را در سکوتی نفوذناپذیر فرو برد. در آن هنگام، نئارکوس خود را به نزدیک شاه رساند، و با نگاهی نگران به او خیره شد.

اسکندر سؤال کرد: «چه خبر شده است؟»

«با تندآب مواجه شده‌ایم...»

فصل پنجاه و پنجم

نثارکوس به نقطه‌ای در پیش روی خود اشاره کرد. در نقطه‌ای در وسط رود، آب با حالتی تهدیدآمیز، به جوش و خروش افتاده بود. شاید فاصله آن‌ها از آن، تنها ده استادیابیش‌تر نبود.

او گفت: «ما باید بی‌درنگ از حرکت بایستیم، و از کنار ساحل، نگاهی به آن بیندازیم، و ببینیم آیا امکان عبور کشتی‌ها از آن قسمت هست یا نه؟» او بی‌درنگ زنگ خطر را به صدا درآورد و به ملوانان دستور داد تا کشتی را به ساحل رود پیش ببرند. سردسته پاروزنان فریاد زد: «پاروهای راست را از آب بیرون کشید!» و پاروزنانی که در سمت راست نشسته بودند، پاروهای خود را در هوا بلند کردند؛ پاروزنان سمت چپ، همچنان به کار خود ادامه دادند و کشتی آهسته به سمت ساحل رفت.

سایر قایق‌ها و کشتی‌ها، با مشاهده کاری که کشتی فرماندهی به انجام رسانده بود، از او اطاعت کردند، و همه به خشکی نزدیک شدند.

با این حال، در مدتی که خدمه کشتی مشغول انجام کارهای لازم بودند، ناگهان صدای فریادهایی از سمت تپه‌هایی که در نقطه‌ای مرتفع در کنار ساحل رود واقع بودند به گوش رسید. سپس هزاران جنگجو، نمایان شدند و خود را برای حمله بدانان، آماده ساختند.

اسکندر دستور داد شیپورهای آماده‌باش به صدا در آیند، و سپرداران و سربازان «حمله» به سرعت به داخل آب پریدند و به سمت دشمن هجوم بردند تا با آن‌ها وارد جنگی تن به تن شوند.

شهریار با تعجب پرسید: «اینان دیگر کیست‌اند؟!»،
 نثارکوبی پاسخ داد: «اقوام مالیایی^۱ هستند، ما به نزدیک انشعاب ایندوس رسیده‌ایم. آن‌ها سربازانی بسیار خشن و شکست‌ناپذیرند.»
 اسکندر فریاد زد: «سلاح‌هایم را به نزد آوری‌دا» مستخدمانش دوان‌دوان از راه رسیدند، و کلاهخود و نیم‌تنه آهنین لباس‌رزمش را به او دادند.
 رکسانا بازوانش را به دور گردن اسکندر افکند و فریاد زد: «اسکندر...! نرو!»

«من شهریارشان هستم! باید نخستین نفر برای حمله به دشمن باشم!»
 سپس بوسه‌ای شتاب‌زده به او داد و فریاد زد: «افراد...! به دنبال‌هم بیایید!»
 لحظه‌ای بعد، او سپر خود را در دست گرفت و به داخل رود پرید و به سرعت به سمت ساحل دوید.

در طول این مدت، جنگجویان نیرومند اسکندر، از سایر کشتی‌ها و قایق‌ها به داخل ساحل رفته بودند، در حالی که تعدادشان از هزار تن نیز فراتر می‌رفت! شیپورها با تمام قدرت به صدا در آمدند و دستوراتی به همه زبان‌ها، به سربازان زیردست صادر شد.

به محض آن که اسکندر قدم به خشکی نهاد، گردان‌های سربازان بسیار مسلح نیز به دور او حلقه زدند، در حالی که کمی دورتر، در منطقه‌ای مرتفع‌تر، اسب‌هایی را از داخل کشتی‌ها بیرون می‌آوردند تا گردان‌های سواره‌نظام نیز به سرعت تشکیل شوند.

دشمن، پس از نخستین برخورد خشونت‌آمیز و همراه با موفقیت با سربازان اسکندر، در برابر فشار مقتدرانه سربازان مقدونیه عقب‌نشینی کرد؛ هر لحظه بر قدرت فشار مقدونیان افزوده می‌شد و در آرایشی یکپارچه، به

سوی دشمن هجوم می‌بردند. مالیاییان به هیچ‌وجه نتوانستند مقدونیان را عقب برانند؛ در نتیجه، بیش از پیش به عقب می‌رفتند و به سمت تپه‌های مرتفع نزدیک می‌شدند. آن‌ها با نظمی دقیق و همچنان که مبارزه‌ای شدید با مقدونیان به انجام می‌رساندند، عقب‌نشینی را بر پایداری ترجیح دادند. با رسیدن به نزدیک تپه‌ها، موقعیت بهتری یافتند، و آن هنگام بود که دیگر بار با شدتی تازه، به‌سوی سربازان اسکندر حمله کردند. همچنان که مالیاییان ضرباتی سخت به خط اول سربازان اسکندر وارد می‌آوردند، مقدونیان نیز به شدت به دفاع از موضع خود می‌پرداختند. پیروزی طرفین، پیوسته در نوسان بود، و گاه مقدونیان، گاه مالیاییان بر دشمن تسلط می‌یافتند. در طول این مدت، اسب‌های بیش‌تری از داخل کشتی‌ها به خشکی آورده شد. این موجب گشت تا دو گردان کامل سواره‌نظام وارد حمله شوند و به جناح‌های دشمن هجوم آورند.

اسکندر نیز در آن هنگام سوار بر اسب خود شد و به جلو تاخت. درست در آن لحظه، خط درازی از سربازان سواره‌نظام دشمن، از فراز تپه‌ها ظاهر گشتند، و بی‌درنگ به سمت پایین سرازیر شدند تا به گردان‌های سواره‌نظام اسکندر یورش برند.

بر شدت و خشونت مبارزه افزوده شد، و ماجرا تا نیمروز ادامه یافت. سرانجام مقدونیان از شانس بهتری برخوردار شدند و توانستند مالیاییان را به عقب، و ماورای خطی که تپه‌ها در پس خطوط دشمن ایجاد کرده بودند، برانند؛ در آن‌جا بود که نگاه اسکندر به پنج شهر بزرگ فرو افتاد. یکی از شهرها، بیش از سایرین خودنمایی می‌کرد، زیرا دارای قلعه‌های استحکاماتی بسیار جالب با معماری بسیار مستحکم و نفوذناپذیر بود.

او ارتش خود را به پنج ستون گوناگون تقسیم کرد، و هر گروه را به سمت یکی از شهرها اعزام کرد. خود او، ستون پنجم را فرماندهی نمود. ستون او، از بیش‌ترین تعداد سربازان برخوردار بود. او پردیکاس، پتولمه و لئوناتوس را نیز به نزد خود فرا خواند تا با هم به سوی پایتخت حمله برند. اما هنگامی که در شرف صدور دستور حمله بود، لئوناتوس به سوی او فریاد

زد: «اسکندر! نگاه کن! پريتاس از داخل کشتی فرار کرده است و به سوی ما می‌دود!» و به راستی نیز سگ وفادار، در سرعتی اعجاب‌انگیز، و تا آن‌جا که پاهایش اجازه می‌داد مشغول دویدن به سمت ارباب خود بود.

شهریار ناسزایی زیر لب بیان داشت و گفت: «پناه بر زئوس! اگر اتفاقی برای او بیفتد، هر کسی را که گذاشت او از داخل کشتی به سوی ما فرار کند، تا سرحد مرگ تازبانه خواهیم زد! بازگرد پريتاس! بازگرد! برو به نزد رکسانا!» سگ برای لحظه‌ای خواست اطاعت کند، اما به محض آن که اسکندر شروع به ناختن کرد، و رهبری افرادش را بر عهده گرفت، او نیز دیگر بار شروع به دنبال کردن آن‌ها نمود.

در اواسط عصر، ستونی که تحت فرماندهی شهریار به جلو می‌تاخت، اینک در زیر حصارهای شهر حضور داشت و مالیاییان که به وسیلهٔ مقدونیان تعقیب می‌شدند، سعی داشتند با سرعتی شدید، از سه دروازه‌ای که برای آن‌ها باز گذاشته شده بود به داخل فضای امن شهرشان بازگردند تا دروازه‌ها دیگر بار به سرعت بسته شوند.

اسکندر به شدت غرق در آن تعقیب مهیج بود، و هنگامی که قسمتی از حصار دفاعی شهر را دید که به دلیل ریزش باران‌های اخیر و یا عدم توجه کارگزاران شهر، در شرف فرو ریختن بود، پی‌درنگ سوار بر اسب خود شد، تا تاخت‌زنان خود را به سمت حصار رساند و شهر را به تصرف خود در آورد. او به نقطه‌ای مرتفع در کنار حصار رسید، بدون آن‌که دریافته باشد که بدون همراهی کسی است، و کاملاً تنها به سر می‌برد.

با این حال، لئوناتوس ناگهان متوجهٔ ماجرا، و وضعیت آسیب‌پذیری دوست خود شد و با ظاهری نگران به دنبال اسکندر دوید و فریاد زد: «اسکندر! صبر کن! صبر کن!» اما در هیاهویی که در میدان نبرد حکم‌فرما بود، و در میان فریادهای بی‌شماری که از هر گوشه و کنار به گوش می‌رسید. شهریار جوان صدای فریاد هشدارآمیز او را نشنید، و از تپه صعود کرد و در آن سوی تپه فرود آمد.

لئوناتوس افراد خود را به سمت حصار پیش برد، تا به یاری اسکندر

بروند، اما تعدادی از سربازان دشمن که شاهد ماجرا بودند، به جلو شتافتند تا نوعی سدره ایجاد نمایند و مانع پیشروی یاران اسکندر شوند. بدین ترتیب، یاران هم‌رمز آنان، می‌توانستند شهریار مقدونی را در عرض چند ثانیه، و در میان حصارى که آن‌ها با اندام خود ایجاد کرده بودند، به هلاکت رسانند!

در طول این مدت، اسکندر متوجه خطری شد که در آن فرو افتاده بود، و پی برد که از سوی دشمن محاصره شده است. او آن قدر به عقب پیش رفت تا سرانجام پشتش با درخت عظیم انجیری برخورد کرد. در آن جا، او با شدت و قدرت تمام به مبارزه پرداخت.

لیئوناتوس دلاورانه، راهی برای پیشروی خود از میان دشمنان گشود و با تبرزین خود به هر سو ضربه می‌زد، و دشمنان را یکی پس از دیگری، بر زمین می‌افکند و پیوسته فریاد می‌زد: «اسکندر! باز هم پایداری کن! مقاومت کن! هم اینک به کنارت می‌رسیم!» اما در ژرفنای قلبش به خوبی احساس می‌کرد که این امکان وجود داشت که شهریارشان، در لحظات بعدی، تسلیم شمار زیاد سربازان دشمنی گردد که همگی به او حمله می‌کردند... ناگهان در آن لحظه، صدای زوزه‌ای شنید که از پشت سر او می‌آمد، و ناگهان به یاد سگ اسکندر افتاد. او با صدایی که بسیار بلند بود، بدون آن که به سوی سگ بچرخد نعره زد: «پريتاس! بدو! پريتاس! بدو! خودت را به اسکندر برسان!»

سگ، همچون هیولایی خشمگین از آن قسمت مرتفع بالا رفت، و دوان‌دوان خود را به بالای حصار رساند. درست در همان لحظه، اربابش بر زمین افتاد... دیسکی به سوی اسکندر پرتاب شده و او را مورد ضربت قرار داده بود. اسکندر با آخرین توانی که در بدن داشت، سپر خود را محکم نگاه داشت، تا همچنان به دفاع از خود بپردازد. ماجرا، تنها در عرض یک ثانیه به وقوع پیوست. پريتاس از فراز حصار به هوا جهید، و همچون آذرخشی، در میان صفوف دشمن فرود آمد، و همه را بر زمین انداخت. او با گازی بسیار سخت، دست یکی از دشمنان را مجروح کرد، حنجره سرباز دیگری را

از هم درید، شکم سرباز سوم را گشود، به گونه‌ای که امعاء و احشای مرد، در عرض چند ثانیه بیرون ریخت. آن حیوان خارق‌العاده و باوفا، همچون شیرِ ژبانِ جنگید، و به شدت می‌غزید، در حالی که دندان‌های تیز و خونین خود را آشکار می‌ساخت و با چشمانی سوزان که آدمی را به یاد حیوانی دژنده می‌انداخت، به دفاع از اربابش پرداخت.

اسکندر از آن لحظه استفاده کرد تا به عقب بخزد، در حالی که لئوناتوس سرانجام موفق شد به قسمت بالای حصار برسد. افرادش نیز در پشت سر او می‌آمدند. او همچون مردی مجنون، نعره‌ای از اعماق سینه برکشید، و همچنان که، گرز و تبرزین خود را به هر سو می‌چرخاند، راهی برای نزدیک شدن خود به شاهش گشود.

در آن لحظه، او چرخید، و رویاروی دشمنانی که همچنان سعی داشتند به اسکندر حمله کنند، با کمال مردانگی ایستاد. او نخستین سربازی را که به سوبیش یورش برد، با ضربه‌ای به دو نیم کرد؛ سر سرباز، به یک سو غلتید. سایرین، از مشاهده قدرت خیره‌کننده و ترسناک لئوناتوس به وحشت افتادند، و عقب‌نشینی کردند.

در عرض چند ثانیه، صدها سرباز «حملة» مقدونی، به همراه سپرداران سلطنتی در سراسر شهر اشغال شده پخش شدند، و همچنان که با نعره‌های جنگی خود به هر سو می‌دویدند، موجب ترس و وحشت ساکنان شهر گشتند. فریادهایی وحشت‌زده و مضطرب از هر سو به گوش می‌رسید، و صدای برخورد سلاح‌های فلزی، به شور و هیجان و ماهیت خشمگینانه و بی‌رحمانه آن مبارزات تن به تن می‌افزود.

لئوناتوس در کنار شهریار جوان بر زمین زانو نهاد، و نیم‌تنه آهنی او را گشود. اما درست در آن لحظه، اسکندر نگاه خود را چرخاند، و چشمانش آکنده از نومیدی و رنج و اشک‌هایی مضطربانه شد: «پریتاس...! نه...! آن‌ها چه بلایی بر سرت آورده‌اند؟...»

حیوان، بدنی پوتیده از خون و عرق داشت، و تلخوران به سمت او می‌آمد. او می‌نالید، و دیسکی درست در میان دنده‌هایش فرو رفته بود...

لیئوناتوس فریاد زد: «بشتابید! فیلیپ را به این جا فرا بخوانید! شهریارمان مجروح شده است! شهریارمان مجروح شده است!»

پریئاس موفق شد خود را به نزدیک دست اربابش برساند، و آن را برای آخرین بار، با زبان خود بلیسد. سپس بی جان، در برابر او بر زمین افتاد. اسکندر که در میان هق هق های اشک بی تابانه خود ناله می کرد، گفت: «پریئاس...! نه! پریئاس یا وفایم...»

او بدن سگ را به سمت خود کشید، و دوستی را که آخرین وفاداری را برای نجات جان او به انجام رسانده بود، در آغوش خود گرفت و به سینه چسباند.

پردیکاس در آن هنگام از راه رسید. او نیز پوشیده از خون بود، و نزدیک به بیهوشی: «فیلیپ در این جا حضور ندارد. در شور و هیجانی که این حمله غافلگیرانه پدید آورد، هیچ کس نیندیشید تا اسبی هم به او دهد...» لیئوناتوس با صدایی که بغضی شدید در آن احساس می شد، و همچنان که نفس می زد گفت: «باید چه کرد؟!...»

«نمی توانیم او را در این وضعیت تکان دهیم. لازم است دیسک را از بدنش خارج سازیم. او را محکم نگاه دار، زیرا به زودی دردی وحشتناک را باید تجربه کند...»

لیئوناتوس بازوان اسکندر را محکم گرفت، و پشت او را به سینه خود فشرد. در طول این مدت، پردیکاس لباس اسکندر را از هم درید، و قسمت مجروح شده را آشکار ساخت. او یکی از دست های خود را به سینه شاه تکیه داد و با دست دیگر خود، کوشید سلاح دایره ای شکل آهنی را از داخل گوشت بدن اسکندر بیرون کشد. متأسفانه قسمت فلزی سر سلاح، در میان استخوان گردن و سرشانه او گرفتار شده بود، و به هیچ وجه امکان تکان دادن آن وجود نداشت.

او گفت: «ناگزیرم از تیغه شمشیرم به عنوان اهرم استفاده کنم... اسکندر! فریاد بزن، تا آن جا که در توان داری فریاد بزن، زیرا من هیچ چیز برای تسکین دردی که تجربه خواهی کرد، در اختیار نخواهم داشت...!»

او شمشیر خود را از غلاف بیرون کشید، و آن را به داخل زخم نهاد. اسکندر فریاد زد، و بدنش با دردی وحشتناک، به لرزه افتاد. پردیکاس با نوک شمشیر خود، به داخل گوشت او نفوذ کرد، و کوشید استخوان سرشانهٔ مرد جوان را بیاورد، سپس آن را با قدرت تمام به عقب راند، تا سر دیسک فلزی را از میان استخوان اسکندر رها سازد. دیسک، ناگهان از حالت گرفتار خود بیرون آمد، و همزمان با بیرون جهیدن از داخل گوشت اسکندر، مقدار زیادی نیز خون از گردن اسکندر بیرون زد. شهریار جوان، با فریادی واپسین، از شدت درد و ضعف، از هوش رفت.

«لئوناتوس...! بشتاب! زغالی یا مشعلی بیاب! بشتاب! باید بی درنگ زخم او را داغ کنیم، در غیر این صورت، بی درنگ از شدت خونریزی جان خواهد سپرد!»

لئوناتوس به سرعت شروع به دویدن کرد، و به سرعت، با تکه‌ای زغال که از خانه‌ای که در حال سوختن بود برداشته بود، به نزد آن‌ها بازگشت. او آن را به سرعت درون جراحت فرو کرد. بویی تهوع‌آور که از سوختن گوشت پوست اسکندر خبر می‌داد، به مشام رسید؛ اما جریان ریزش خون بند آمد. در طول این مدت، افراد پردیکاس، برانکاری سیار ساخته بودند. آن‌ها شاه‌شان را روی آن خواباندند، و او را از هروازه‌های شهر خارج ساختند.

لئوناتوس با چشمانی سرخ از شدت اشک و خستگی گفت: «او را نیز با خود بردارید...» و با ناراحتی فراوان، به بدن بی جان پريتاس اشاره کرد و گفت: «به راستی قهرمان انکارناپذیر این نبرد وحشتناک، همو است...»

فصل پنجاه و ششم

در ژرفنای سیاه شب، اسکندر را که بیهوش، و با تبی بسیار بالا در مبارزه بود، به کرانه رود بردند. جایی که نثارکوس، اردوگاهی موقتی برپا کرده بود. رکسانا دوان دوان به سمت شوهرش هجوم برد، و نومیدانه فریاد زد. سپس در کنار او بر زمین زانو نهاد، و به بوسیدن دست اسکندر مشغول شد، و در نهایت رنج و یأس گریست...

لیتین پیوسته به اسکندر سر می زد و همزمان به آماده ساختن تعداد زیادی باند پاکیزه و آب داغ مشغول بود. بر صورتش، همه احساس ترس و وحشت و نگرانی ای که آن جراحت خطرناک در بدن اسکندر پدید آورده بود مشاهده می شد. او نیز بی صبرانه منتظر آمدن فیلیپ بود.

پزشک اسکندر تقریباً بی درنگ از راه رسید، و مستقیم به مداوای بیمار خود همت گماشت. او روی مرد زخمی خم شد، پانسمان اولیه پردیکاس و لیئوناتوس را با قیچی پاره کرد، و به شست و شوی جراحت با آب گرمی که لیتین آماده ساخته بود، پرداخت.

او سپس گوش خود را بر روی سینه اسکندر نهاد، و با دقت به معاینه او مشغول شد. او این کار را در برابر دیدگان نگران یاران دیرینه اسکندر به انجام می رساند. همه پس از پایان نبرد، یک به یک، وارد خیمه سلطنتی

شده و در سکوت، با حالتی بسیار مضطرب و نومید ایستاده بودند.
 فیلیپ به پا خاست و سرانجام به حرف آمد: «متأسفانه این جراحی ساده نیست... نوکِ دیسک، ریهٔ او را نیز سوراخ کرده است. به خوبی می‌توانم صدای جریان خون را با هر تنفسی که انجام می‌دهد، در سینه‌اش بشنوم...»

هفائستیون پرسید: «این چه معنایی دارد؟»
 فیلیپ که قادر به پاسخگویی نبود، صرفاً به این اکتفا کرد که سر خود را تکان دهد.

در آن لحظه، نفس اسکندر با صدایی بلند به گوش رسید، و آب بزاقی مخلوط با خون، از دهانش بیرون آمد، و جویی خونین بر روی بالشش ایجاد کرد. پتولمه به سمت دوست دیرینهٔ خود رفت، دستی روی شانهٔ او نهاد و گفت: «هفائستیون... این بدان معنا است که ممکن است اسکندر جان سپارد...» او بغض‌گلوئی خود را فرو خورد و افزود: «برویم... بهتر است بگذاریم او برای اندکی، به استراحت پردازد.»

در همان لحظه، سیلئوکوس که فرماندهی حمله به سوی شهرهای دیگر را برعهده گرفته بود، وارد خیمه شد. به دنبال او کراتروس و لیسیمکوس داخل شدند. سیلئوکوس بی‌درنگ دریافت چه اتفاقی روی داده است. او به سمت فیلیپ رفت، و زیر لب آهسته پرسید: «آیا جای هیچ‌امیدی نیست؟» پزشک، نگاه خود را به سوی او افکند و سیلئوکوس در نگاه او، چنان اندوه ژرفی را مشاهده نمود که بی‌درنگ از وضعیت نومیدکننده و عدم ناتوانی پزشک و نیز حالت آشفتگی و ناراحتی عمیق او آگاهی یافت. سیلئوکوس دیگر هیچ نگفت و از داخل خیمه خارج شد.

داخل خیمه ناگهان خالی و آرام شد. یگانه صدایی که به گوش می‌رسید، صدای حق‌گوییِ گریهٔ نومیدانسهٔ رکسانا بود... او با حالتی تسکین‌ناپذیر می‌گریست و دست بی‌حرکت شوهرش را با بوسه‌هایی آمیخته به قطرات اشکش می‌بوسید و می‌بویید.

لپتین که حقیقتاً، همواره از هر کسی که با اسکندر نزدیک و صمیمی

شده بود، نفرتی عمیق در دل داشت، به آرامی به سمت رکسانا نزدیک شد و دست خود را روی شانه زن جوان نهاد و گفت: «تقاضا می‌کنم گریه نکنید شهبانویم... از شما تقاضا دارم... گریه نکنید، او می‌تواند صدای شما را بشنود. شما باید قوی باشید، شما باید فکر کنید... باید فکر کنید که همه ما، اسکندر را دوست می‌داریم... ما همه او را دوست می‌داریم و عشق همواره قدرتمندتر از مرگ و نیستی است.»

فیلیپ رویوش خونین خود را از بدن درآورد، و خطاب به آن دو زن گفت: «فراموش نکنید! هرگز از کنار بسترش دور نشوید. حتی برای لحظه‌ای کوتاه! هم اینک می‌روم تا همه وسایلی را که برای خالی کردن عفونت از درون جراحت لازم است، آماده سازم، چنانچه اتفاقی افتاد، بی‌درنگ به دنبالم بفرستید.»

لپتین سر خود را جنباند، و پز شک چراغ فانوسی با خود همراه برد. همچنان که از کنار اردوگاه می‌گذشت تا وارد خیمه خود شود، پتولمه و لئوناتوس را دید که مشغول قرار دادن بدن پریتاس بر روی انبوهی هیزم بودند. غلاف سگ که با ستاره‌هایی نقره‌ای مزین شده بود، در کنار بدنش قرار داده شده بود، و همچون تحفه‌ای برای تقدیم کردن به روح حیوان به شمار می‌رفت. آن‌ها توده هیزم‌هایی که مخصوص سوزاندن قهرمانان جنگی بود، برافراشته بودند. فیلیپ به سمت آن‌ها رفت.

پتولمه زیر لب گفت: «عجب روز وحشتناکی... درست در هنگامی که با خود می‌اندیشیدیم هرگونه درد و رنج و کشتار و خونریزی و مرگ و خستگی و مشقتی را در پشت سر، باقی نهاده‌ایم...» او به نوازش کردن بدن بی‌جان سگ اسکندر که بر روی پتویی از پشم سرخ رنگ غنوده بود، پرداخت. او با دیدگانی پر از اشک گفت: «دلم به شدت برای این حیوان تنگ خواهد شد... او همیشه عادت داشت در شب‌هایی که پاسداری می‌دادم، در کنارم حضور یابد و مصاحب خوبی برایم بود...» در آن لحظه، کراتروس با تعدادی از سربازان «پزتائی‌رئی» از راه رسید. سربازها، در دو طرف توده هیزم‌ها، در صفی نظامی ایستادند.

لئوناتوس گفت: «احساس کردیم که او سزاوار همهٔ احترامات نظامی از سوی ما است... او نخستین نگهبان شخصی شهر یارمان بود.»
او سپس مشعلی از دست یکی از سربازها گرفت، و هیزم‌ها را روشن کرد. سپس منتظر ایستاد تا شعله‌های آتش، کاملاً هیزم‌ها را روشن سازند، و بعد فریاد زد: «پژتائی رُئی‌ها...! آماده باشید: سلاح‌هایتان را برای سلام نظامی بالاگیرید!...»

سربازان، نیزه‌های ساری‌سائهٔ خود را در سلامی نظامی در هوا بلند کردند، در حالی که روح پریتاس باوفا نیز در هوایی پر باد، به سوی نقطه‌ای دوردست پر می‌کشید... به غیر از دوران تبعید اسکندر، این نخستین بار بود که پریتاس، که اسکندر اِپیروس وی را به اسکندر هدیه کرده بود، از ارباب عزیز خود دور می‌شد...



فیلیپ در تمام طول شب، به مراقبت و رسیدگی به وضعیت شاه پرداخت. در کنار او، رکسانا و لپتین نیز ساعات شبانه را در بیداری و نگرانی سپری کردند. حوالی سحرگاه بود که شهبانوی جوان، برای لحظاتی، به خواب رفت، زیرا هرگز تا آن مدت، بیدار نمانده بود. اما حتی در هنگام خواب نیز ناله می‌کرد، و از اضطرابی که وجودش را از هم می‌درید، در رنج و تلاطم به سر می‌برد.

با فرا رسیدن صبح، هِفائستیون و پتولمه وارد خیمه شدند، و از مشاهدهٔ چهره‌شان، به خوبی معلوم بود که آنان نیز، استراحت نکرده بودند. هر دو سؤال کردند: «حالش چطور است؟»

فیلیپ پاسخ داد: «ساعات شب را دوام آورده است... بیش از این نمی‌توانم چیز دیگری به شما بگویم.»

هِفائستیون با لحنی شوم گفت: «فقط اگر او بمیرد...! همهٔ این شهرها را به آتش خواهیم کشاند، و همهٔ ساکنان‌شان را زنده‌زنده خواهیم سوزاند! آن‌ها به عنوان قربانیان مراسم تدفین او خواهند بود.»

فیلیپ با صدایی که از شدت خستگی گرفته شده بود، پاسخ داد: «بهتر

است منتظر بمانیم... او هنوز هم زنده است.»

باز هم دو روز دیگر سپری شد، در حالی که وضعیت شهریار، پیش از پیش رو به وخامت می‌رفت. سینه او، به‌رغم تمام تلاش‌های فیلیپ، و مراحل تخلیهٔ خونا به عفونت، به شدت ورم کرده بود. او همچنین از تبی بالا در عذاب بود و نفسش، با صدای خرخر عجیبی همراه شده بود. رنگ پوست اسکندر همچون خاکستر گشته و دور چشمانش با حلقه‌ای کبود محاصره شده و گونه‌هایش به شدت فرو رفته بود.

یاران اسکندر، در بیرون از خیمه، به انتظار نشسته بودند. آن‌ها میل نداشتند با حضور بی‌شمار خود در داخل خیمه، مزاحمتی برای مرد مجروح فراهم آورند. آن‌ها به نوبت، به مراقبت از او می‌پرداختند و تنها زمانی به استراحت می‌رفتند که دیگر از شدت خستگی و خواب، سر از پا نمی‌شناختند. اردوگاه که معمولاً با انواع صداها گوناگون، از فعالیت و حیات و جنبش حکایت داشت، در سکوتی غیرواقعی و شب‌گونه فرو رفته، به گونه‌ای که حتی زمان نیز از حرکت ایستاده بود.

آن شب، همچنان که باری دیگر، تب اسکندر به شدت بالا می‌رفت و تنفسش با دشواری باز هم بیش‌تری صورت می‌گرفت، و رنج و عذابش نیز به سرحد ممکن رسیده بود، فیلیپ ناگهان به پا خاست و خیمه را ترک کرد. لیئونائوس سؤال کرد: «او به کجا رفت؟...»

هفائستئون پاسخ داد: «نمی‌دانم. دیگر هیچ چیز نمی‌دانم. دیگر هیچ چیز برای دانستن وجود ندارد...»

فیلیپ به قدم زدن در اردوگاه مشغول شد، در حالی که به آریستاندر که همچنان مشغول قربانی کردن حیواناتی برای خدایان بود تا شفای اسکندر را از آنان طلب کند می‌نگریست. او را دید که در کنار محراب پر دود خود همچنان به کشیک دادن شبانه‌روزی خود ادامه می‌دهد. فیلیپ از کنار او گذشت، و به سمت درخت بانیان عظیمی که در گوشه‌ای، با حالتی بسیار باشکوه و موقر شاخ و برگ‌های خود را به هر سو گسترده بود، پیش رفت. او در برابر اندام لاغر و استخوانی کالائوس که غرق در مراقبه‌ای عجیب بود

توقف کرد.

فیلیپ با صدایی خشن گفت: «بیدار شو!»

کالائس دیدگان خود را گشود.

«خدایان و علم پزشکی ما، ناتوان از آب در آمدند... اگر در توان داری، اسکندر را نجات ده! در غیر این صورت، ما را ترک کن و دیگر به این جا بازنگرد!»

کالائس با چابکی تمام از جای خود برخاست، به گونه‌ای که از هیچ وزنی برخوردار نبود: «او کجا است؟»

«در داخل خیمه‌اش. همراهم بیا.» فیلیپ با گام‌های سریع به راه افتاد. کالائس به دنبال او حرکت کرد، و وارد خیمه سلطنتی گشت. داخل خیمه، با نور زیادی، روشن شده بود.

مرد هندی با صدایی محکم فرمان داد: «همه چراغ‌ها را خاموش سازید! بعد هم ما را تنها گذارید.»

همه فرمان کالائس را اطاعت کردند. او در پشت بستر اسکندر، روی پاشنه پای، بر روی زمین چمباته زد، و صرفاً در فضای تاریک اطراف، به سرشهریار جوان خیره شد. او بدنش را آن چنان منقبض ساخت تا پس از دقایقی، همچون تکه‌ای از سنگ، سفت و سخت شد.

آن‌ها در روز بعد نیز همچنان کالائس را در همان حالت مجسمه‌گونه یافتند. همین‌طور هم روز بعد از آن... و روز بعد از آن...

در سحرگاه چهارمین روز، فیلیپ وارد خیمه شد تا عفونت داخل ریه اسکندر و نیز محل زخم گردن او را تخلیه کند. او مقداری از پرده ورودی خیمه را کنار زد، تا اندکی به داخل خیمه، نوری بتابد. همچنان که مشغول شستن دست‌های خود در کاسه‌ای از آب گرم بود، تا بعد، به تعویض پانسمان پردازد، ناگهان صدای بسیار ضعیفی را شنید که می‌گفت: «فیلیپ...»

پزشک به سرعت چرخید: «سرورم...»

به نظر می‌رسید که از میزان تب، تا اندازه‌ای کاسته شده بود. تنفس او

نیز بهتر شده بود. ضربان قلبش هر چند ضعیف می‌زد، اما حالتی ثابت و منظم داشت. او به صدای داخل سینه اسکندر گوش داد، و مشاهده نمود که جریان خس‌خس و رفت و آمد مایعی که تا آن هنگام مزاحم تنفس اسکندر شده بود، از میان رفته است. او بی‌درنگ لپتین را فرا خواند: «بشتابید! ملکه را باخبر سازید! به او بگو که شهریارمان به هوش آمده است. بی‌درنگ آب گوشتی رقیق درست کنید! ما باید الساعه به او غذا دهیم، زیرا او بیش از آن چه که زنده باشد، مرده است...!»

لپتین به سرعت به انجام کارهایی که دستور یافته بود به مرحلهٔ اجرا گذارد، پرداخت، فبلیپ هم به سرعت سر خود را از داخل خیمه بیرون کرد و لیسیمکوس و هفائستیون را در آن‌جا، طبق معمول، منتظر دید. خطاب به آن‌ها گفت: «به دیگران خبر دهید که شاه‌مان به هوش آمده است.»

هفائستیون با نگرانی تمام سؤال کرد: «حالش چطور است؟»
پزشک با بدخلقی پاسخ داد: «می‌خواهید چگونه باشد؟! درست مانند کسی که یک حلقهٔ فلزی سنگین را در قسمت سرشانه دریافت کرده باشد!»
او دوباره به سمت اسکندر رفت تا به رسیدگی به وضعیت او بپردازد. تازه در آن هنگام کالائس را بی‌حرکت بر روی زمین مشاهده کرد. او هنوز هم مانند جسدی خشک‌شده و سرد، بی‌حرکت افتاده بود.

فیلیپ فریاد زد: «آه، پناه بر زئوس! زئوس بزرگ! به یاری‌ام بشتاب!»
او دستور داد تا دستیارانش کالائس را به داخل خیمه‌اش ببرند، تا به هر شکلی که ممکن بود، بدن مرد هندی را دیگر بار حرارت بخشند، و به همان اندازه، چیزی برای خوردن به او بدهند، حتی اگر نیاز به اِعمال زور بود! او سپس به سراغ اسکندر بازگشت.

در آن هنگام، رکسانا در کنار اسکندر حضور داشت، و با حالتی شگفت‌زده و ناباورانه به دست‌های لپتین نگاه می‌کرد که سعی داشت با ملایمت و همزمان قاطعیت تمام، مقداری آب گوشت در دهان اسکندر بریزد. متأسفانه با هیچ راهی نمی‌شد به اسکندر غذا داد، از این رو، لپتین اندیشید که پارچه‌ای را با آب گوشت مرطوب سازد، و آن را در کنار لبان

اسکندر نگاه دارد تا مرد جوان، به مکیدن عصاۃ آب از داخل پارچه، بپردازد.

به محض آن که اسکندر فیلیپ را مشاهده کرد، پرسید: «چه... خبر شده است؟»

پزشک پاسخ داد: «حوادث بسیاری اتفاق افتاده است سرورم! اما جای شکرش باقی است که شما زنده ماندید، و حال دیگر یقین دارم که شما بعد از این نیز زنده خواهید ماند. شما نمی‌دانید... نمی‌دانید تا چه اندازه از این بابت خوشحالم...» صدای فیلیپ لرزید، و با بغضی در گلو افزود: «شما نمی‌توانید حدس بزنید... اما، تقاضا دارم! در حال حاضر، هیچ سخنی بیان نفرمایید! همین که شما زنده هستید، خود معجزه‌ای باورناکردنی است... و باید بگویم که این معجزه، با تلاش کالائس صورت گرفته است.»

اسکندر به سختی توانست زیر لب زمزمه کند: «پ... پر... پریتاس...»
 «پریتاس دیگر در قید حیات نیست سرورم. لئوناتوس به من گفت که این سگ باوفا، با نجات جان شما، جان سپرد. حال، شما نباید واپسین ایثارگری او را بیهوده بر جای گذارید. سعی کنید غذا بخورید، و بیش از هر چیز استراحت کنید. تقاضا دارم که به راحتی استراحت فرمایید.»

اسکندر باز هم با کمال ناتوانی، با کمک دست‌های مهربان لپتین، به مکیدن پارچه آغشته به آب گوشت پرداخت، و سپس از شدت ضعف به عقب افتاد و چشمان خود را بست. اما حتی از زیر دیدگان بسته‌اش، قطرات اشک، بی‌وقفه از میان مژگانش بیرون می‌زد و بر روی گونه‌های فرورفته‌اش فرو می‌ریخت و بر روی بالشش می‌چکید.

فصل پنجاه و هفتم

شهربار مقدونی، همچنان در بستر بیماری باقی ماند در حالی که میان مرگ و زندگی دست و پا می‌زد. او روزهای زیادی را در بستر ماند، و همه تلاش‌ها و کوشش‌ها، صرف این می‌شد که او را دیگر بار به سمت زندگی بازگردانند. اما برخلاف آن همه زحمات، به نظر می‌رسید که همه این کارها، بیهوده انجام می‌گرفت. هر چند کالبد جسمانی اسکندر، از مرز خطری بسیار تهدیدآمیز و مهلک، به فراسو قدم نهاده بود، لیکن شرایط کلی وضع او، همچنان از حالتی وخیم و بسیار نگران‌کننده در تزلزل بود. اسکندر با چنان آهستگی بهبود می‌یافت که فیلیپ دیگر نمی‌دانست آیا به راستی قادر خواهد بود او را نجات بخشد یا نه؟... او بیم داشت که نیروی پلیدی، که برای مدتی با تلاش‌های فداکارانه و دلاورانه کالائس به عقب رانده شده بود، دوباره قصد حمله داشته باشد تا این بار، روح اسکندر را به تصرف خویش در آورد...

تنها مرد هندی بود که همچنان از اطمینانی عمیق نسبت به وضعیت بهبود اسکندر برخوردار بود، و با لحنی عاری از تردید، به همه خاطرنشان می‌ساخت که حال اسکندر بهتر خواهد شد. او می‌گفت: «من عهدی بسته‌ام... حال او بهتر خواهد شد.» اما چنان‌چه کسی درباره جزئیات آن

پیمان مرموز توضیحاتی از او می‌پرسید، مرد هندی سکوت اختیار می‌کرد و چیزی بیان نمی‌داشت.

یک ماه طول کشید تا سرانجام اسکندر موفق شد در بستر خود بنشیند. او بدنش را به پشتی تختش تکیه می‌داد، و آهسته آهسته به میان زندگان بازمی‌گشت. باز هم بیست روز دیگر سپری شد، تا او توانست با کمک و یاری لپتین، بشقاب سوپ بخورد، لپتین با حرکاتی مادرانه، قاشقی پر از سوپی رقیق در دهانش می‌ریخت، در حالی که رکسانا نیز در کنار آن‌ها، به تماشای آن منظره می‌پرداخت و برای لحظه‌ای، اسکندر را ترک نمی‌کرد.

اسکندر بسیار کم سخن می‌گفت، و آن هم با سختی بسیار. با این حال، هر چند وقت یک بار، از ائومنیس خواهش می‌کرد تا اشعاری از هُمر بزرگوار برایش قرائت کند. با تأیید و موافقت همه یاران اسکندر، منشی خصوصی اسکندر که خزانه‌دار او نیز به شمار می‌رفت، در دوران بیماری شاه، وظیفه سیاسی شاه را بر عهده گرفته بود. در مواقعی دیگر، این رکسانا بود که برایش ترانه‌های دلنشینی از زادگاهش که در میان کوه‌ها واقع بود، می‌خواند... او با آوایی آرام و همراه با سازی مانند سه تار که صدایی دل‌انگیز داشت، به انجام این کار می‌پرداخت.

پس از دو ماه، فیلیپ سرانجام اجازه دید که اسکندر از بستر بیماری برخیزد، و تنها چند گام کوتاه در خیمه بردارد. کراتروس و لئوناتوس زیر بازوهای او را گرفتند؛ اما کاملاً آشکار بود که حتی آن کار بسیار ساده، ماورای میزان توانایی شهریار مقدونی بود، و خستگی عمیقی را برایش به ارمغان می‌آورد. اسکندر به شدت عرق کرد، و بی‌درنگ با دراز کشیدن در بستر، به خوابی عمیق فرو رفت.

در نوبتی دیگر، لئوناتوس همراه با کراتروس و هیفائستیون وارد خیمه سلطنتی شدند. در آن هنگام، لپتین به شدت سعی داشت او را وادار به نوشیدن جوشانده‌ای دارویی کند. لئوناتوس دستی به میان موهای همواره آشفته و انبوه خود کشید و با این اندیشه که شاید حقیقتاً مشغول بیان پیشنهادی عالی است گفت: «رفقا!...! چطور است از «جام نِسْتَر» به او

بدهیم؟»

فیلیپ با نگاهی سرشار از ترحم به او نگاه کرد و گفت: «تو اصلاً نمی‌دانی مشغول بیان چه مطلبی هستی!... عسل؟ آرد؟ شراب و پنیر؟... آیا میل داری او را به قتل برسانی؟!»

لیئوناتوس که به سرعت رنجیده‌خاطر شده بود، گفت: «بله! بله! احتمالاً حق با تو است!» سپس افزود: «اما آیا می‌دانید سربازان‌مان چه می‌گویند؟ شایع شده است که شاهمان بدرود حیات گفته است، و این که ما این موضوع را از آن‌ها پنهان نگاه داشته‌ایم تا موجب ترس و وحشت آن‌ها نگردیم...»

فیلیپ فریاد زد: «آخر این دیگر چه فکر و اندیشه‌ای است؟! همه می‌دانند که شاهمان زنده است!»

هفائستیون گفت: «اوضاع دقیقاً به این شکل نیست... ما این را می‌دانیم، اما سایرین از این موضوع خبر ندارند. من دستور اکید داده‌ام که حتی نگهبانان شخصی‌اش نیز مجاز نیستند او را در این وضعیت ضعیف ببینند. تأثیری که ممکن است در روحیه سربازان‌مان پدید آورد، درست به مانند این است که می‌گفتیم اسکندر دیگر در بین ما نیست!»

ائومنیس گفت: «درست است. حقیقت امر این است که این افراد، ماه‌ها است که شهریارشان را ندیده‌اند. در حالی که ماییم که پیوسته به رفت و آمد در داخل خیمه او مشغولیم و توجه آنان را به خود جلب نموده‌ایم. آن‌ها فقط ما را می‌بینند! در برخی موارد نیز برخی افراد، مرا دیده‌اند که از مهر سلطنتی شاه برای امضاء کردن اسناد بسیار مهم استفاده کرده‌ام تا آن‌ها را برای ساتراپ‌نشین‌های گوناگون ارسال دارم...»

کراتروس نیز به تأیید گفته او پرداخت و گفت: «من نیز همین اندیشه را دارم. برخی از گردان‌های ارتش، مشغول بحث و گفت‌وگو درباره این هستند که شورای عمومی ارتش مقدونیه را تشکیل دهند. آیا می‌دانید این کار به معنای چیست؟»

ائومنیس سر خود را جنباند: «این بدان معنا است که آن‌ها می‌توانند ما

را وادار سازند که نمایندگان شان را به نزد خود بپذیریم، و اجازه دهیم که آن‌ها به داخل خیمه سلطنتی بیایند تا از وضع شاه‌شان اطلاع یابند. آن وقت ناگزیر خواهیم بود که اسکندر را در این وضعیت نشان‌شان دهیم...»

فیلیپ رو به سوی آن‌ها کرد و با بدخلقی و لحنی قاطعانه اعلام نمود: «مادامی که من در این‌جا حضور داشته باشم، هیچ کس بدون اجازه من وارد خیمه سلطنتی نخواهد شد! من پزشک شخصی شاه هستم، و مسئول رسیدگی و بهبود بخشیدن به وضعیت شاه‌مان و...»

کراتروس دستی بر روی شانه او نهاد، و گفت: «چنان‌چه شاه در میان افراد خود حضور نداشته باشد، آن هنگام است که شورایی به نمایندگی از سربازان ارتش تشکیل خواهد شد، و می‌توانند به راحتی بر این مکان حکمرانی کنند. آن‌ها می‌توانند چنین کاری را به انجام رسانند، و مطمئن باش که به انجام این کار هم مبادرت خواهند ورزید!»

سِلِئوکوس و لیسیمکوس وارد خیمه شده بودند تا حال اسکندر را جویا شوند. آن‌ها فضایی خفقان‌آور و ناراحت را در اطراف خویش احساس کردند. سِلِئوکوس سؤال کرد: «چه خبر شده است؟»

کراتروس گفت: «راستش را بخواهی...»

هیچ کس تا آن لحظه، اهمیتی به حضور اسکندر در میان خود نداده بود. زیرا همه تصور می‌کردند که اسکندر در خوابی عمیق فرو رفته است. اما ناگهان همه صدای او را شنیدند: «به سخنانم خوب گوش فرا دهید.»

یاران با تعجب و شگفتی به سوی او چرخیدند و همه دست‌خوش غذایی ناراحت‌کننده شدند. ائومنیس پی برد که شاه احتمالاً همه حرف‌های آن‌ها را شنیده است. بنابراین کوشید توضیحی ارائه کند: «اسکندر... نگران چیزی نباش! این موضوعی است که ما به راحتی می‌توانیم از عهده آن برآییم...»

شاه سر خود را بلند کرد، و سپس دست راست خود را نیز در هوا تکان داد. او آن حرکت را به گونه‌ای به انجام رساند که جای هیچ‌گونه تردیدی نسبت به قاطعیت خود بر جای نگذاشت. همه به سرعت ساکت و خاموش شدند.

«بیلئوکوس...»

دوست او، به طور غریزی به حالت آماده‌باش در آمد و گفت: «در خدمت‌گزاری آماده‌ام سرورم...!» او به شدت از این که دیگر بار دستوری از سوی اسکندر دریافت می‌کرد، آن هم پس از سپری شدن آن مدت زمان، عمیقاً منقلب شده بود...

«کاری کن که همه ارتش، پس از غروب خورشید، در آرایش نظامی در اردوگاه تجمع یابند.»

«بله سرورم.»

«لئوناتوس...»

«در خدمت‌گزاری از اوامر شما آماده‌ام سرورم!» او حتی از بیلئوکوس نیز متعجب‌تر بود.

«دستور بده اسبم را آماده سازند... اسب مادپانم را...»

«مادیان‌تان را می‌فرمایید؟ بله! بله! البته سرورم!»

فیلیپ فریاد زد: «البته بدون البته! در این‌جا چه اتفاقی روی داده است؟! آیا همه‌تان مبتلا به جنون شده‌اید؟! شهریارمان به هیچ‌وجه در وضعیتی نیست که بتواند...»

اسکندر دیگر بار دست خود را بالا گرفت، و فیلیپ دیگر هیچ جمله‌ای را با صدای بلند بیان نداشت، اما غرولندگنان به زمزمه‌اش ادامه داد.

«هفائستیون...»

«گویشم با تو است اسکندر عزیزم.»

«لباس رزم را آماده کن. باید به شدت براق و درخشان باشد!»

هفائستیون با بغضی در گلو گفت: «هم اینک می‌روم تا آن را براق سازم...»

درست به درخشش و فروزندگی ستاره زیبای خاندان پدیری‌ات...»

همه دیگر یقین داشتند که اسکندر دیگر به هیچ‌وجه مایل نبود در بستر خود به خوابی عمیق فرو برود و مهم‌تر از همه آن که، دیگر مایل نبود ذره‌ذره در بستر بیماری به تحلیل‌رود. از قرار معلوم، اسکندر تصمیم گرفته بود سوار بر اسب جان سپارد. حتی فیلیپ نیز از این بابت، اطمینان کامل یافت.

پزشک بینوا در گوشه‌ای نشست، و غرولندکنان گفت: «هر کاری می‌خواهید به انجام رسانید! اگر مایل‌اید او را به هلاکت رسانید، پس به کارتان ادامه دهید... من دیگر هیچ مسئولیتی نسبت به این امور ندارم...» او دیگر چیزی نگفت، زیرا از فکر از دست دادن شهریار جوان‌شان، به شدت منقلب شده بود.

شهریار گفت: «لئوناتوس... میل دارم که اسیم را به داخل خیمه بیاوری.» دوست او که ناگهان پی برد اسکندر مایل نبود سرپا زانش وی را به گونه‌ای ببیند که با یاری دوستانش سوار بر اسب می‌شود، با ملایمت گفت: «من او را تا داخل خیمه، و تا نزدیک بستر ت خواهم آورد.»

«حال دیگر می‌توانید مرخص شوید.»

آن‌ها از اسکندر اطاعت کردند، و به محض آن که همه خارج شدند، اسکندر سر خود را دیگر بار بر روی بالش انداخت و به خواب رفت. صدای گفت‌وگوی هفائستیون و لئوناتوس او را از خواب بیدار کرد. آن هنگام که چشمانش را گشود، مشاهده نمود که فضای داخل خیمه از نور نیمه تند غروب روشن شده است.

هفائستیون گفت: «ما آماده‌ایم...»

اسکندر سر خود را جنباند، کوشید نیم‌خیز شود، سپس با ضعف تمام بر روی لبه تخت نشست، و از دوستان خود خواهش کرد که او را به سمت حمام ببرند. لپتین او را شست‌وشو داد، و به بدن و گیسوانش عطر زد و سپس به پوشاندن لباس‌هایی تمیز به او مشغول شد.

اسکندر خطاب به دختر جوان گفت: «اندکی رنگ بر گونه‌هایم بزن...» لپتین اطاعت کرد. در مدتی که دختر جوان مشغول زدن کمی سرخاب بر روی گونه‌های مرد جوان بود تا حلقه‌های کبود زیر چشمانش را با هنر آرایش مخفی سازد، اسکندر با ملایمت به نوازش کردن پوست صورت لپتین پرداخت و گفت: «ترتیب عروسی بسیار خوب و شایسته‌ای میان تو و یکی از بزرگ‌ترین مردان امپراتوری‌ام را خواهم داد... سپس جهیزیه‌ای سزاوار یک شهبانو به تو تقدیم خواهم داشت...» اسکندر این مطالب را از

صمیم قلب بیان می‌کرد، و با اطمینانی عمیق از دوران آینده سخن می‌گفت. هنگامی که کار لپتین تمام شد، از دوستان خود سؤال کرد: «خب...؟ چطور هستم؟»

لیوناتوس با لبخندی دوستانه گفت: «بد نیستی... درست شبیه بازیگران تئاتر شده‌ای.»

«حال، لباس‌رزم را به من دهید.»

هفائستیون لباس‌رزم او را بست، و سپس در پایان کار، شمشیر او را از کمر بندش آویزان نمود و تاج مقدونیه را بر سرش و بر روی موهای بلندش قرار داد.

«اکنون مادیانم را به نزدیکم آورید. آیا همه افراد به صف ایستاده‌اند؟» هفائستیون به او خاطر نشان ساخت: «آری، همه در آرایش نظامی دقیقی منتظر ایستاده‌اند.»

لیوناتوس از خیمه خارج شد، و افسار مادیان را در دست نگاه داشت و او را از در عقبی خیمه، به داخل آورد. هفائستیون بر زمین زانو زد، و دو دست خود را به هم وصل کرد تا اسکندر پای خود را روی آن‌ها گذارد تا بتواند سوار بر پشت مادیان شود. اسکندر پای خود را نهاد، و سپس دوستانش به او یاری کردند تا سوار اسب شود.

لیوناتوس با تعدادی طناب کوتاه به او نزدیک شد و گفت: «با خود اندیشیدیم که با این تسمه‌های چرمی، تو را به زین اسبت ببندیم. کسی این تسمه‌ها را نخواهد دید، زیرا با شلّت از دیده‌ها مخفی خواهند ماند.» اسکندر هیچ پاسخی نداد، و سکوت او به عنوان رضا در نظر گرفته شد. آن‌ها کمر بند عریضی را به دور کمرش بستند، و چهار تسمه از آن آویزان کردند، دو تسمه در جلو، دو تسمه نیز در پشت. سپس همه را به زین اسب متصل نمودند.

تازه در آن هنگام، شل اسکندر را به گونه‌ای بر دوشش افکندند که همه چیز را از نظرها پنهان دارد.

اسکندر دستور داد: «حال دیگر برویم...»

هفائستیون نگاهی به بیرون خیمه افکند، لیوناتوس هم سر خود را جنباند، چنان که قصد داشت بگوید: «حالا!...» و هفائستیون دست خود را تکان داد. این علامتی از پیش برنامه‌ریزی شده بود.

ناگهان غرشی عجیب که درست شبیه تندرهای در دوردست می‌نمود، سکوت سنگین غروب را در هم شکست... یک ضربه، سپس ضربه‌ای دیگر، و باز هم ضربه‌ای دیگر! اسکندر دست خود را به سمت گوش خود برد، به گونه‌ای که به سختی می‌توانست به آن صدایی که می‌شنید، باور آورد... صدا، تأثیری آنی در وجود اسکندر ایجاد کرد، و مرد جوان بی‌اراده، پشت خود را صاف و محکم کرد. سپس با مهمیزهای خود، پهلوه‌ای اسبش را لمس کرد و مادیان از داخل خیمه خارج شد، و به آرامی در امتداد صف طولانی همه سربازان ارتش اسکندر به راه افتاد.

آن غرش آهسته و بسیار رسمی، همچنان ادامه داشت و ضرباهنگی شاهانه و بسیار موقرانه، به پیشروی آرام مادیان قدرتمند اسکندر می‌بخشید.

اسکندر کوشید مانع فرو ریختن قطرات اشکی که در دیدگانش جمع شده بود گردد، اما با شنیدن آن صدای غرش گونه و تندرآسای طبل کائیه‌زنایا، هیچ واکنشی مگر تجربه کردن انقلاب و تأثیری درونی نمی‌توانست داشته باشد.

سربازان، همچنان در میان صفوف خود بی‌حرکت ایستاده و انگشتان دست خود را محکم به دور نيزه‌های ساری‌سائه فشرده بودند، و با کمال شگفتی و ناباوری به شاه‌شان می‌نگریستند. اسکندر با نگاهی مغرور، قاطع و حتی سختگیرانه به سان دیدن از سربازان خود پرداخت.

با نزدیک شدن به هر واحد نظامی، فرمانده واحد مزبور، قدمی به جلو می‌نهاد، شمشیر خود را از غلاف بیرون می‌کشید، و فریاد می‌زد: «درود بر سرورمان!» سپس اسکندر نیز با فرود آوردن آهسته سر، پاسخ او را می‌داد. هنگامی که سرانجام به پایان صف رسید، «غرش کائیه‌زنایا» نیز متوقف شد. افسر ارشد صف مقدم سربازان گردان «هتائی‌رئی» اسب خود را به جلو

آورد، و فریاد زد: «سرورم...! تحت فرمان شمایم!»

اسکندر گفت: «شیپور آماده‌باش را بنوازید.» سپس همچنان که شیپورها، سربازان را به حالت نظم فرا می‌خواندند، او دوباره افسار اسب مادیان خود را کشید و با قدم‌هایی سریع‌تر، به سمت خیمه‌اش پیش رفت. فیلیپ که از نقطه‌ای در دوردست مشغول تماشا کردن آن صحنه بود، زیر لب گفت: «او دیوانه است... هر یک از آن جهش‌ها، قادر است او را از روی زمین بر زمین افکند...»

بسیلئوکوس ضربه‌ای دوستانه بر دوش پزشک زد و گفت: «او از روی زمین نخواهد افتاد. او از روی زمین نخواهد افتاد...!»

پتولیمه نیز به سهم خویش، قادر نبود نگاه خود را از اسکندر برگیرد: «پس این چیزی بود که اسکندر میل داشت به انجام رساند. حال که همه او را دیده‌اند، می‌دانند که اسکندر در قید حیات است و دیگر بار، فرماندهی امور را در دست گرفته است.»

اسکندر همچنان سوار بر اسب، وارد خیمه شد، در حالی که دوستانش به سرعت تسمه‌ها را از بدن او می‌گشودند، و به او کمک می‌کردند تا از روی زمین فرود آید. آن‌ها سپس شنلش را از دوشش برداشتند، لباس‌رزم را از تنش در آوردند، و شمشیر سنگینش را از کمرش گشودند.

فیلیپ فرمان داد: «او را به سرعت در بسترش بخوابانید!»

اسکندر سر خود را تکان داد، با گام‌هایی نامطمئن و لرزان به سمت صندلی همیشگی خود رفت، و دست‌های خویش را روی میز نهاد.

او سرانجام گفت: «گرسنه‌ام... آیا کسی مایل است چیزی با من میل کند؟»

همه با شگفتی و حیرت به او خیره شدند، و حتی لیوناتوس هم از انجام کاری که مشغول بود، دست کشید و با در دست داشتن افسار اسب، از حرکت ایستاد و مستقیم به او خیره شد.

شهریار صدا زد: «پتین...» سپس با صدایی آهسته‌تر گفت: «همه این وسایل را از روی این میز بردار، و برایم کمی «جامِ نِستر» بیاور!»

فیلیپ گفت: «چه گفتی؟! «جام نیستر»؟! پس یقیناً قصد داری خود را به کشتن دهی؟! تو هرگز نخواهی توانست آن معجون را هضم کنی! حالت بد خواهد شد و استفراغ خواهی کرد، و دیگر بار، موجب گشوده شدن جراحات تازه التیام یافته‌ات خواهی شد...»

اسکندر تکرار کرد: «گفتم جام نیسترا» همه با دهانی باز، به او خیره شدند. به نظر می‌رسید که او دوباره تولد یافته و دگرگون شده است. کراتروس با صدایی آهسته خطاب به فیلیپ گفت: «صدای آن طبل، و دیدن آن همه سرباز حالش را دیگر بار مانند سابق کرده است! بگذار آن چه را می‌خواهد بخورد. خواهی دید... هیچ اتفاق بدی نخواهد افتاد. حالش خوب خواهد بود...»

لیتین با شادمانی تمام «جام» را برای اسکندر آورد، و مرد جوان به خوردن محتویات آن پرداخت. یگانه نشانه ضعف و خستگی او، قطرات درشت عرقی بود که بر روی پیشانی‌اش مشاهده می‌شد. فیلیپ همچنان در حالتی بهت‌آمیز و شگفت‌زده فرو رفته و به تماشای غذا خوردن اسکندر مشغول بود.

او بی‌اراده، به تکان دادن آرواره خود پرداخت، در حالی که روحاً میل داشت در امر جویدن به یاری شهریار عزیزش برخیزد، زیرا اسکندر با حالتی بسیار ناتوان مشغول جویدن بود.

دیگران نیز که در اطراف میزی که اسکندر نشسته بود، تجمع کرده بودند، با کمال خوشوقتی و تعجب و شگفتی به تماشای غذا خوردن آرام و آهسته او مشغول شدند.

آن هنگام که اسکندر غذای خود را خورد، دهان خود را پاک کرد و نگاه خود را به سوی تماشاچیان حیرت‌زده‌اش بالا گرفت و پرسید: «چه خبر شده است؟! آیا تاکنون شاهد غذا خوردن من نشده بودید؟!...»

فصل پنجاه و هشتم

یک ماه دیگر سپری شد تا شهریار جوان دیگر بار کاملاً سلامت خود را بازیافت؛ او به قدری به سرعت به وضعیت اولیه خود بازگشت که حتی به اسب‌سواری و کشتی‌گیری با لیوناتوس پرداخت. در پایان تابستان، او دستور داد که اردوگاه را جمع‌آوری کنند تا آن‌ها دیگر بار سوار بر کشتی‌ها و قایق‌های خود گردند و به مسیر بازگشت‌شان ادامه دهند.

آن‌ها به مدت دو روز در مسیر رود پیش رفتند، تا سرانجام به منطقه‌ای مرزی رسیدند که سند^۱ نام داشت. در آن‌جا، اسکندر از ینارکوس خواهش کرد تا برای چندی، لنگر اندازند. راهنمایان توضیح دادند که آن‌جا نقطه‌ی سرآغاز برای ورود به مسیری بود که به سمت گذرگاهی کوهستانی منتهی می‌شد. از طریق آن گذرگاه، آن‌ها می‌توانستند به شهر اسکندریه آراکریا برسند.

اسکندر یاران خود را به نزد خویش فراخواند تا با هم شام بخورند. او نقشه‌ای را نشان‌شان داد که افسران پیاده‌نظام، با کمک راهنمایان محلی به ترسیم آن همت گماشته بودند. آن راهنمایان، هندی و پارسی بودند.

اسکندر سپس با کراتیروس وارد گفت‌وگو شد و گفت: «فردا، با نیمی از ارتش به راه‌خواهی افتاد. باید از منطقه آراکُزیا و درانجیاناً^۱ بگذری، و نظم و انضباط را دیگر بار در آن نواحی مستقر سازی. در هر کجا با شورش و نافرمانی مواجه گشتی، باید به سرکوب کردن آن پردازی. دریانوردان هندی به ما گفته‌اند که رود ایندوس، هیچ نوع رود انشعابی نیست، بلکه مستقیماً به داخل آب اقیانوس در پاتالا^۲ فرو می‌ریزد. بدینسان، نقشه من بدین فرار است که در پاتالا، ئتارکوس و انسیکریتوس همراه با ناوگان‌هایمان در امتداد ساحل جنوبی امپراتوری‌مان پیشروی کنند؛ در طول این مدت، من نیز با سربازان باقی‌مانده، از خشکی عبور خواهم کرد، و در هر نقطه‌ای که توقف کنند، به یافتن جیره غذایی برای کشتی‌هایمان خواهند پرداخت. یعنی در هر روز پیشروی دریایی، در نقطه‌ای مشخص توقف خواهند کرد. سپس همگی ما، در دشت هرمز، با هم ملاقات خواهیم کرد. آن‌جا شهری است که بر تنگه‌ای که میان اقیانوس و خلیج پارس واقع است، تسلط کامل دارد...»

کراتیروس از او پرسید: «به چه دلیل مایلی که از سرزمین جدُزیا^۳ بگذری؟ می‌گویند آن‌جا مکانی وحشتناک است! صحرایی لم‌یزرع و سوزان که در تمام طول سال، در حالت خشکسالی به سر می‌برد و خورشیدی بی‌رحم بر آن می‌تابد. هیچ اثری از گیاه و سبزه و علفزار در آن‌جا نیست...»
 «به این دلیل که بخش جنوبی امپراتوری‌مان، یگانه بخشی است که ما هرگز به سمت آن حرکت نکرده‌ایم و با آن هیچ آشنایی نداریم. ما باید به آن سو نیز برویم.»

آن‌ها با تعادل غذا خوردند و شراب نوشیدند، زیرا شاه‌شان هنوز هم در برخی مواقع، از تأثیرات مخرب ناشی از جراحات بسیار وحشتناکش، در رنج و عذاب بود. به این خاطر، همه نسبتاً در ساعات متعادل، به بستر

1. DRANGIANA

2. PATALA

3. GEDROSTA

خواب می‌رفتند. در سحرگاه روز بعد، همهٔ سربازان ارتش در برابر کراتروس به حالت ادای احترام ایستادند تا به گردانی که قرار بود همراه آن فرمانده اعزام شود، درود فرستند و سلامی نظامی به آن سربازان دهند.

اسکندر به شدت کراتروس را در آغوش فشرد و گفت: «تو یکی از عزیزترین دوستان منی... دلم برایت تنگ خواهد شد.»

«من نیز دلتنگ تو خواهم شد اسکندر... تقاضا دارم که بسیار مراقب خودت باشی. تا این هنگام که بیش از حد لازم، سرنوشت را به بازی گرفته‌ای... امیدوارم خدایان همواره به تو لبخند زنند...!»

«همین دعا را نیز من برای تو آرزو می‌کنم، دوستِ خوبِ من.»

کراتروس سوار بر اسب شد و دست خود را بلند کرد تا علامت آمادهٔ حرکت را به ستون درازی که قرار بود در پشت سر او به راه افتد، اعلام دارد. آن‌ها در برابر صدای بلند شیپورها، و فریادهای خداحافظی پرشور سایر یاران اسکندر که با شاه‌شان باقی می‌ماندند، از آن‌جا دور شدند.

به محض آن که آخرین واحد نظامی نیز از برابر دیدگان‌شان محو شد، اسکندر همراه با افرادش، سوار کشتی‌ها شدند و به راه افتادند. آن‌ها به سمت جنوب پیش می‌رفتند، و هر بار که در نقطه‌ای توقف می‌کردند، با تسلیم کامل و احترام عمیق شاهزادگان محلی آن مناطق رویارو می‌شدند. سرانجام روزی رسید که به پاتالا رسیدند. شهری عظیم و زیبا که درست در پایان جریان رود ایندوس واقع بود. جمعیت آن شهر بسیار زیاد بود، و همه در ثروت و رفاه به سر می‌بردند. ساکنان شهر، در انواع کارهای تجاری، و با در اختیار داشتن کشتی‌های بی‌شمار که به هر سو می‌رفتند و از هر سو می‌آمدند، مشغول به کار و فعالیت بودند.

بسیاری از کشتی‌ها، از سمت جزیره‌ای بسیار غول‌پیکر در سمت شرق که تاپربان^۱ نام داشت، باز می‌آمدند. جزیره‌ای که به گفتهٔ بسیاری از دریانوردان محلی آن‌جا، به بزرگی و عظمت هندوستان بود.

از آن جا، ناوگان‌های دریایی اسکندر، به سمت آخرین گستردگی خشکی در آن ناحیه پیش رفتند. رودخانه در آن مکان، حالتی بسیار عریض و وسیع داشت. در واقع، به سختی می‌شد از این سوی کرانه، ساحل مقابل را با وضوح مشاهده نمود! آنسیکریئوس با محاسباتی که به انجام رساند، عرض آن را بیش از پنجاه استادیا تخمین زد.

در غروب آخرین روز دریانوردی‌شان، آن‌ها به دهانه رودخانه‌ای رسیدند، و نئارکوس تصمیم گرفت که در همان جا، و در نقطه‌ای که جریان آب بسیار ملایم و نامحسوس بود، لنگر کشتی‌ها را بیندازند. حقیقت امر این بود که او بیم داشت مبادا با پیشروی و ورود به داخل دریا، از هیچ پناهگاهی برخوردار نگردند، و احیاناً در هنگام بروز توفانی ناگهانی، نتوانند به دفاع از خود برخیزند. اما آن چه روی داد، به مراتب بدتر و فجیع‌تر از بروز یک توفان خسارت‌آور بود... در طول شب، سطح آب به قدری تنزل کرد که کشتی‌ها همه در بستر رود گرفتار شدند، و بسیاری از کشتی‌ها و قایق‌ها، واژگون گشتند... نئارکوس به همه دستور داد که در مواضع خود باقی بمانند، و آن قدر منتظر بمانند تا دیگر بار جریان آب، شروع به جاری شدن به سمت آن‌ها کند. سپس، با حالتی بسیار نگران، به دیدن اسکندر رفت.

«به هیچ وجه نمی‌توانستم بروز چنین پدیده‌ای را حدس بزنم! هر چند افسانه‌هایی از زبان یک دریانورد از سرزمین ماسالیا^۱ شنیده بودم. مردی به نام پیتئاس^۲ که نقطه‌ای را در اقیانوس شمالی توصیف می‌کرد، جایی که گودالی عظیم، همه آب‌ها را در خود فرو می‌بلعد و سپس آن‌ها را نیرویی تازه می‌بخشد و گستره‌های عظیمی از ساحل را می‌پوشاند و همزمان آشکار می‌سازد، اما تعداد معدودی حرف او را باور داشتند... در ضمن، این‌جا اقیانوس شمالی هم نیست. آخر چگونه می‌توانستم باور کنم که چنین چیزهایی به راستی وجود دارد؟ این یک فاجعه است... یک فاجعه!»

اسکندر پاسخ داد: «شما عجیب‌ترین کارها را به انجام رسانده‌اید. نباید خودتان را به این شکل، از رده خاطر سازید. نیک می‌دانم که از این ماجرا نیز پیروز بیرون خواهیم آمد و در نبرد با این رودخانه و دریا، فاتح خواهیم شد. نیای من آشیل، علیه هیولایی دریایی جنگید و پیروز شد! من نیز پیروز خواهم شد. بهتر است اجازه دهیم که این ساعات شبانه بگذرند... نور و روشنایی‌ای که روز به ارمغان خواهد آورد، بسیاری از چیزها را تغییر خواهد داد.»

آن شب، ماه نو در پهنه آسمان وجود داشت، و تاریکی به ترس و نگرانی و هرج و مرج ایجاد شده می‌افزود. نئارکوس پیسته شیپورهای آماده‌باش را به صدا در می‌آورد، و به جارجیان فرمان می‌داد که پیوسته از کشتی‌ای به کشتی دیگر، پیام‌ها را برسانند، و به آن‌ها توصیه می‌کرد که تحت هیچ شرایطی، از داخل کشتی بیرون نیایند. متأسفانه بسیاری از دریانوردان که از مشاهده این پدیده به وحشت افتاده بودند، و همین‌طور هم با یادآوری مطالبی که معمولاً در بنادر و میکده‌ها شنیده بودند، سعی داشتند تحت پوشش شب، از داخل کشتی‌ها فرار کنند، و در خشکی پناه گیرند.

بدبختانه آن‌ها همه به هلاکت رسیدند، زیرا همه به سرعت در لجن‌زار و ماسه‌های باتلاقی فرو رفتند، و کسانی که به تلاش افتادند تا یاران خود را از مرگی حتمی برهانند، به سهم خویش، به داخل آن زمین کشیده شدند و در عرض یک لحظه، در کام‌شن‌ها فرو رفتند. فریادهای بلند و نومیدانه آن‌ها در هوای شبانه، با حالتی بلند و غم‌انگیز امتداد می‌یافت و یاران آنان را که درون کشتی باقی مانده بودند، سرشار از ترس و نگرانی و دستپاچگی می‌کرد. هیچ کاری نبود که آن‌ها بتوانند برای نجات دوستان خود به انجام رسانند... سپس، فریادها رو به خاموشی می‌رفتند، و یک به یک، کسانی که به درون لجن‌زارهای باتلاقی فرو افتاده بودند، در سکوتی ابدی فرو می‌رفتند؛ و پس از آن، یگانه چیزی که به گوش‌شان می‌رسید، صدای پرندگان شبانه‌ای بود که در هر سو فریاد می‌زدند یا غرش ببری در دوردست که در جست‌وجوی طعمه‌ای برای شکار بود.

در داخل کشتی، رکسانا خود را به اسکندر چسبانده بود؛ او به شدت وحشت کرده و از مشاهده آن طبیعت خصمانه و غیر آشنا که در اطرافشان گسترده شده بود، در ترسی عمیق به سر می برد. آن مکان، از زادگاه کوهستانی اش، تفاوت بسیار داشت و هیچ شباهتی با آسمان صاف و رقیق مناطقی که در آن ها چشم بر جهان گشوده بود، نداشت.

نثارکوس و دریانوردان زیردستش نیز کاملاً بی حرکت و ساکت ایستاده بودند و هر چند وقت یک بار، به زمزمه با یکدیگر می پرداختند تا از تجربیات دریانوردی خود سخن گویند. کمی پیش از سحر، صدایی تازه از نقطه ای در دوردست به گوش رسید. شهریار جوان، توجه خود را به آن صدا معطوف ساخت و پرسید: «آیا شما نیز این صدا را شنیدید؟...»

نثارکوس همان موقع به سمت قسمت جلوی کشتی دوید، و هنگامی که به آن جا رسید، به پایین خم شد و کوشید ببیند چه چیز موجب بروز آن صدا در اطرافشان شده است. صدایی که هر لحظه، بر شدت آن افزوده می شد. ناگهان در دوردست، نواری سپید ظاهر گشت که به سرعت به سمت آن ها هجوم می آورد. در هوای کمرنگ و نیمه روشن سحر، تشخیص آن شکل سپید، کاری بس دشوار بود. سرانجام دریافتند که آن شکل، هیچ چیز مگر کفی تهدیدآمیز و خروشان نیست که با سرعت هر چه تمام تر به سمت آن ها هجوم می آورد. آب های خروشان و کف آلود، چونان اسب هایی سپید می نمودند که تاخت زنان و با قدرتی مقاومت ناپذیر به سوی ناوگان های ناتوان و بی حرکت و به گل نشسته آن ها می آمدند...

دریاسالار فریاد زد: «شیپورها را به صدا در آورید! شیپورهای خطر را به صدا در آورید! به صدا در آورید! آب ها با سرعت و شدت تمام در حال بازگشت اند! افراد...! به سرعت به سراغ پاروهایتان بروید! بشتابید! شما نیز به سمت سکان هایتان بروید!» همچنان که نفیر شیپورها، در هوای خاکستری رنگ با شدت تمام به صدا در می آمد، دریاسالار طنابی به سمت اسکندر پرتاب کرد تا وی خود را به همراه رکسانا به یکی از دکل ها ببندد. سپس خود با گام هایی سریع، به سمت سکان کشتی رفت تا به یاری

سکان دار برود تا خود را در برابر برخورد آب‌ها با بدنه کشتی، آماده سازند! سایر خدمه نیز صدای شیپور خطر را شنیدند، و به سهم خویش، شیپورهای خود را به صدا در آوردند. ناگهان فضای باتلاقی اطراف‌شان، با انواع فریادها و نعره‌های وحشت‌زده و نگران، آکنده گشت.

برخورد آب که با هجومی شدید به جلو پیش می‌آمد، با بدنه کشتی بسیار مهیب و سهمگین از آب در آمد! بعضی از کشتی‌ها، به هوا بلند شدند و مانند برگی سبک، به عقب واژگون شدند، در حالی که کشتی‌هایی که به شدت در گل فرو رفته بودند به صدها تکه شدند، و کشتی‌های دیگری نیز که بدنه‌هایشان در برابر امواج خروشان قرار می‌گرفت، واژگون گشتند و در برابر حجم عظیم و شدید آن آب‌های خشمگین خرد شدند...

آنسیکریتوس که ناخدای کشتی سلطنتی بود، خود را به سکان کشتی چسبانده بود، و به افرادش نعره می‌زد تا هر چه سریع‌تر پارو بزنند تا بدین شکل، قادر شوند کشتی را همچنان در وضعیت ایستاده نگاه دارند. سپس به سهم خویش، شانه‌اش را به سکان فشرده تا علیه نیروی آب به مقاومت بپردازد و اجازه ندهد کشتی‌اش واژگون گردد.

سرانجام از شدت مهیب آن امواج کاسته شد، و جریان آب رودخانه ایندوس دوباره حالتی طبیعی‌تر به خود گرفت. بنابراین در آن هنگام این امکان را یافت تا نگاهی به اطراف بیفکند و به تخمین زدن میزان گسترش آن فاجعه طبیعی و غیرمنتظره مبادرت ورزد...

متأسفانه صدها قایق نابود شده بودند، و بسیاری نیز به طرزی بسیار شدید خسارت دیده بودند. سطح آب پوشیده از تخت‌چوب‌های کشتی‌ها و قایق‌هایی شده بود که تا دقایقی پیش سالم بودند... مردان بی‌شماری مشغول دست و پا زدن در آب بودند، و خود را به هر تخته‌چوبی که در اطراف‌شان می‌یافتند، می‌چسبانند.

تمام ساعات آن روز، صرف جمع‌آوری مردانی شد که به داخل آب افتاده بودند. اسکندر نیز تا آن‌جا که در توان داشت، به یاری افرادش برخاست؛ گاه نیز تا بدان‌جا پیش می‌رفت که به داخل آب شیرجه می‌زد، و

مردانی را که دیگر هیچ توانی برای دست و پا زدن نداشتند و در شرف فرو رفتن در آب بودند، از داخل امواج مرگبار، نجات می‌داد.

غروب آن روز، کشتی‌ها همه کمی دورتر از خلیج، بر روی ساحل شنی اقیانوس لنگر انداختند. فرماندهان گردان‌ها نیز به انجام فراخوان معمول خود مشغول شدند تا میزان تلفات خود را دریابند. بدبختانه، بیش از هزار و پانصد مرد، در آب غرق شده بودند... اجسادى که آن‌ها توانستند دیگر بار از داخل آب بیرون کشند، بر روی هیزم‌هایی در برابر افسران و سربازان باقی‌مانده قرار داده شدند، و سربازان نام همه یاران از دست‌رفته خود را با صدای بلند بر زبان راندند، تا آن اسامی، همراه با باد و امواج، به هر سو حمل شوند... به گونه‌ای که یاد و خاطره‌شان تا ابد، از دست نرود.

سپس، برای تمامی افرادی که اجسادشان مفقودالثر باقی ماند، شه‌ریار مقدونی مراسم تدفینی برپا ساخت و آرامگاه یادبودی در همان ساحل مرگبار بنا نهاد، به گونه‌ای که ارواح آواره آنان، دست‌کم در هادیس، به صلح و آرامش ابدی دست یابند... اسکندر بیش از هر چیز، خدایان را سپاس گفت از این که هیچ یک از یارانش در این فاجعه وحشتناک، به هلاکت نرسیده بودند، و این که دیگر بار این امکان را یافته بود تا همه را یک به یک، به سینه بفشارد.

او همچنین تقدیرنامه‌ای به یئارکوس و آنسیکریتوس اهدا کرد. لوحی که در آن، به شجاعت و بی‌باکی و استعداد و مهارت دریایی آن‌ها، تبریک می‌گفت و به ستایش از آن‌ها می‌پرداخت، و آنان را به عنوان یگانه کسانی که توانسته بودند بروز فاجعه‌ای باز هم بزرگ‌تر را مانع گردند، معرفی کرده بود.

ارتش اسکندر به مدت بیست روز در همان ساحل باقی ماند، تا به همه کسانی که در آن فاجعه، عمری دوباره یافته بودند، به وضعیت سابق خود بازگردند. هم‌زمان، می‌بایست همه کشتی‌های خسارت‌دیده را از نو تعمیر می‌کردند.

آن‌ها پناهگاهی در فاصله‌ای نه چندان دور یافتند. آن‌جا با مزارع و

کشتزارهایی بسیار حاصلخیز که درست در مرز منطقه‌ای بیابانی واقع بودند، روبه‌رو شدند. در آن‌جا، قبایل وحشی آریسیا^۱ حضور داشتند. اسکندر شهری در آن‌جا تأسیس کرد، و تصمیم گرفت همهٔ کسانی که از سلامت کمی بهره‌مند بودند، و دیگر به هیچ‌وجه یارای تحمل کردن سفری طولانی و بسیار خسته‌کننده از میان سحرای جدُرْزیا را نداشتند در همان شهر باقی بمانند، او در آن‌جا اسکله و نیز بندری امن ساخت، و منطقهٔ بسته‌ای را برای معابد خدایان‌شان در نظر گرفت. او سپس آماده شد تصمیمی دربارهٔ روز عزیمت‌شان اتخاذ کند. عزیمت ارتش و نیز ناوگان‌های دریایی‌اش.

نئارکوس در کنار اسکلهٔ تازه‌ساز، منتظر او ایستاده بود. اسکندر با مشاهدهٔ او، وی را با محبت تمام در آغوش گرفت. درست آن‌گونه که کراتروس را در لحظهٔ عزیمت، محکم به سینهٔ فشرده بود.

او گفت: «به راستی چه زیبا و خارق‌العاده می‌شد چنان‌چه این رود، آن‌گونه که برخی مدعی شده بودند، می‌توانست حقیقتاً جریان بالایی رود نیل باشد...! آن هنگام، همگی با هم، تا مصر پیش می‌رفتیم!»

نئارکوس پاسخ داد: «متأسفانه این‌گونه نیست. به بیش از مردانی با پوستی تیره و تعدادی تمساح نیاز است تا رود نیل تا این میزان، امتداد یابد.»

شهریار پاسخ داد: «بله همین‌طور است... اما تو باید پیوسته ساحل و ارتش را زیر نظر داشته باشی، و هر بار که توانستی، با مشاهدهٔ آتش‌هایی که برای تو روشن خواهیم کرد، به خشکی بیایی. این موجب می‌شود تا ما با سهولت بیش‌تری، جیرهٔ غذایی و آب نوشیدنی شما را فراهم آوریم.»

«چنان‌چه این کار ممکن باشد، آن را به انجام خواهیم رساند، اسکندر... اما من هم‌زمان باید بیش‌ترین استفاده را از این باد غربی به انجام رسانم تا نیرو و توان ملوانانم را ذخیره نگاه دارم. من نمی‌دانم آیا تو خواهی توانست

مانند ما سریعاً پیشروی کنی...؟ به هر تقدیر، ما دیگر بار در تنگهٔ هرمز با یکدیگر ملاقات خواهیم کرد. معاونم، اُنسیکریتوس نیز مایل است از افتخار خداحافظی با تو بهره‌مند گردد. او دریانوردی بسیار ماهر و شایسته است، و به راستی سزاوار احترام و تحسین تو است.»

همچنان که اُنسیکریتوس قدم به جلو می‌نهاد و با اسکندر دست می‌داد، شهریار جوان گفت: «امیدوارم خدایان یار و یاور شما باشند، و پُسی‌دُن به شما همراه لبخند زند...! امروز صبح، قربانی‌ای به خدای دریاها تقدیم داشتیم. این کار را با حضور آریستاندر به انجام رساندم، و مساعدت بادها و لطف و رحمت آن خدای دریایی را برای شما آرزو کردیم! بهایی که برای این لشکرکشی تاکنون پرداخت کرده‌ایم، به قدر کافی بالا است...»

نثارکوس و اُنسیکریتوس سوار بر کشتی‌های خود شدند، و دستور دادند تا لنگرها بالا بروند. ناوگان‌ها، با قدرت بازوی پاروزنان از داخل بندر خارج شدند، اما بی‌درنگ پس از ورود به دریای آزاد، بادبان‌ها را برافراشتند تا باد شدیدی که می‌وزید، کشتی‌ها را به جلو براند. در زمانی بسیار کوتاه، آن کشتی‌های مقتدر در وسط دریا حضور یافتند. حال دیگر همچون اسباب‌بازی‌هایی کوچک، در افق جلوه می‌کردند. اسکندر به سمت دریا پیش رفت، و نیزه‌ای را در خاک ساحل فرو کرد تا نشان دهد که آن منطقهٔ دوردست را نیز به تصرف خود در آورده است. سپس، روبه سوی یاران خود کرد و فریاد زد: «اینک، وقت آن فرا رسیده است که ما نیز از این جا عزیمت کنیم. علامت شروع پیشروی را اعلام نمایید!»

همه با هیجانی تازه، سوار بر اسب‌های خود شدند. هفائستیون، لِئوناتوس، پتولمه، سیلئوکوس، لیسیمکوس و پردیکاس در جلوی گردان‌های نظامی خود حضور یافتند تا به رهبری سربازان زبردست خود آغاز به کار کنند.

شهریار مقدونی نیز سوار بر اسب خود شد و با درفشی که در هوا به اهتزاز در آمده بود، شروع به حرکت کرد.

در پشت سر او، ستونی طولانی از سربازان، با صدای بلند ده‌ها شیپور و

غرش طبل‌هایی بی‌شمار، به راه افتاد و درفش‌هایی بی‌شمار و رنگارنگ، تصویری شادمانه در هوای بادخیز ایجاد کردند و با شور و هیجان خاصی به اهتزاز در آمدند...

فصل پنجاه و نهم

نوار جنگلی‌ای که در طول کرانه‌های رود ایندوس امتداد می‌یافت، به تدریج کم‌تر شد و سرانجام جای خود را به نوعی دشت نسبتاً خشک داد. در آن دشت، گاوهای وحشی عظیمی، با شاخ‌هایی منحنی به صورت دسته‌جمعی می‌زیستند. آن‌ها ساعت‌ها از وقت‌شان را صرف چرا می‌کردند. در کنارشان، انواع گوزن‌های وحشی و کمی دورتر، در گروه‌های کم جمعیت‌تر، شیرهایی با توله‌هایشان می‌زیستند. درست مانند پشیرهایی که آن‌ها در مقدونیه، به شکارشان عادت داشتند. درختان آن ناحیه، مرتفع و لابه‌لای شاخه‌ها، انواع پرندگان رنگارنگ آشیانه داشتند. گه‌گاه، در میان شاخه‌های مرتفع، امکان مشاهده طوطیانی بسیار زیبا با رنگ‌هایی بسیار شادمانه نیز وجود داشت.

پس از آن دشت، آن‌ها به دشتی سرسبز رسیدند که به نوعی منطقه استپ‌نشین مبدل گشت. هر دم، در گوشه و کنار، گله‌های کوچک گاو و گوسفند مشاهده می‌شد. چوپان‌هایی با ظاهری بسیار اولیه، همواره در کنار این گله‌ها حضور داشتند.

راهنمای هندی به اسکندر و یارانش توضیح داد: «آن‌ها همه از قوم آریسیا هستند. این قبیله در ساحل آب زندگی می‌کرد، اما کمی دورتر، با

گروهی از همین قبیله مواجه خواهیم شد که در استپ‌ها و صحراهای خشک زندگی می‌کنند. آن‌ها کاملاً خونخوار و وحشی هستند. می‌توانند ماهیتی بسیار خطرناک داشته باشند، و خود را همچون کژدمانی مودی، در زیر ماسه‌ها پنهان سازند، و سپس برای حمله، خود را بر روی مسافران صحرایی می‌افکنند...»

اسکندر بی‌درنگ گفت: «این مطلب را به سایرین نیز گوشزد کن.» آن‌ها همچنان‌که به پیشروی در مسیر خود ادامه می‌دادند، به جنوب می‌نگریستند. مدت‌ها می‌شد که دیگر خود را از کنار ساحل دور ساخته بودند تا در مسیری که در پیش رویشان ترسیم شده بود، پیشروی نمایند. حال دیگر هیچ نشانه‌ای از اقیانوس نبود. در چهارمین روز از پیشروی‌شان، سرانجام به لبهٔ صحرایی وسیع و بی‌کران رسیدند. مردان، با حالتی شگفت‌زده به آن گسترهٔ وسیع که با ماسه‌ای سوزان همراه بود چشم دوختند.

آن‌جا به راستی دوزخ به معنای واقعی کلمه بود... حتی بته‌ای نیز در اطراف به چشم نمی‌خورد. هیچ درخت یا پناهگاهی که آن‌ها بتوانند از تابش نور خورشید در امان بمانند، وجود نداشت. آن‌ها می‌بایست در تمام ساعات روز، بدون هیچ سایبانی، به راه خود ادامه می‌دادند...

در آن هنگام، راهنمایان هندی با آنان خداحافظی کردند تا به نواحی آشنای خود بازگردند. اسکندر و یارانش، ناگزیر بودند که به تجربیات برخی از افسران عالی‌رتبهٔ پارسی اعتماد کنند. افسرانی که در لشکرکشی‌های داریوش سوم به مناطقی مانند درانجیانا و آراگزیاء حضور یافته بودند.

پیشروی در آن شرایط دشوار، به زودی تحمل‌ناپذیر شد. درواقع، در وضعیتی نومیدانه حضور داشتند. افسران بی‌درنگ آب نوشیدنی را جیره‌بندی کردند، و کسانی را گماشتند تا پیوسته مراقب جیره‌های آب باشند. متأسفانه این تصمیم نیز آن‌طور که باید و شاید، مؤثر واقع نگشت. حتی جیرهٔ آب آن‌ها نیز پس از مدتی به پایان رسید، به طوری که ناگزیر گشتند به دنبال چاه‌های آب قنات بگردند. این چاه‌ها در فواصل طولانی از

یکدیگر واقع بودند و در امتداد مسیر سفر، در میان ماسه‌ها پنهان بودند. جیره غذایی‌شان بیش‌تر دوام آورد، زیرا نقشه اسکندر مبنی بر فراهم آوردن آب و غذا برای ناوگان‌های دریایی نئارکوس، به سرعت به نقشه‌ای غیرممکن تبدیل شد. آن‌ها دیگر هیچ اطلاعی از موقعیت کشتی‌ها نداشتند، و فاصله‌شان با دریا بسیار زیاد شده بود. به همان اندازه، باد شرقی به شدت می‌وزید و آن‌ها را وادار می‌ساخت که همچنان به مسیری که باد برایشان در نظر گرفته بود، ادامه دهند.

در نقطه‌ای، راهنمایان سیتیایی، علائمی را در مسیری که پیش می‌رفتند مشاهده نمودند، و این مطلب را به افسران مافوق خود گزارش دادند. آنان نیز این خبر را به شهریارشان منتقل ساختند. حال، خطر حمله‌ای غافلگیرانه از سوی آن قوم وحشی انتظار می‌رفت... در مکانی خشک و لم‌یزرع مانند آن بیابان... حضور ارتشی مانند ارتش اسکندر، به راحتی می‌توانست طعمه‌ای بسیار ارزشمند برای صحرانشینان باشد، زیرا حامل انواع وسایل و تجهیزات جنگی بود. به همان اندازه، صدها اسب و قاطر و ارابه، همراه با ارتش، مشغول پیشروی بودند.

اسکندر دستور داد: «نگهبانان را دوبرابر کنید. اگر می‌توانید، هیزم‌های آتشی را در هر گوشه و کنار روشن کنید.» اما حتی یافتن هیزم نیز به سختی صورت می‌گرفت. صرفاً تنه‌هایی خشکیده، در فواصل طولانی از یکدیگر وجود داشت...

و سرانجام صحرانشینان حمله کردند.

این اتفاق در شبی بسیار آرام و بی‌صدا روی داد. آن‌ها نخست به گردان لئوناتوس حمله کردند، زیرا آخرین گردان نظامی بود که ستون لشکر را به پایان می‌رساند. آن‌ها همواره چند استادیا، دورتر از ستون اصلی ارتش، حرکت می‌کردند تا مراقب عقب‌ارتش باشند.

دقت آن حمله غافلگیرانه، از ماهیتی بسیار زیاد برخوردار بود. آن‌ها درست مانند اشباحی از پشت صخره‌ها ظاهر گشتند، و همچون هیولاهای اسطوره‌ای دوزخ، خود را بر سر و گردن جنگجویان مقدونی پرت کردند.

سربازان مقدونی که به دلیل تشنگی مفرط، به شدت ضعیف شده و از راه پیمایی طولانی، خسته و ناتوان بودند، عمیقاً غافلگیر شدند. نتیجه کار، قتل عامی باورناکردنی بود... لئوناتوس با دلاوری تمام جنگید، و آن هنگام که حلق شیپورزش، با شمشیر دشمن، گوش تا گوش بریده شد، او خود شیپور را از روی زمین برداشت، و درخواست کمک کرد. او بسیار نیاز داشت که اسکندر در اسرع وقت، به یاری اش برخیزد...

شهریار، همراه با دو گردان، تاخت‌زنان خود را به محل نبرد رساند و موفق شد به همراه افراد خود از دایره دشمن به داخل نفوذ کند و دوست خود را از حملات آن‌ها رهایی بخشد. لئوناتوس، خسته و مجروح، در شرف تسلیم شدن در برابر دشمن بود که ناگهان اسکندر را مشاهده نمود.

آن هنگام که خورشید دیگر بار طلوع کرد، پانصد سرباز مقدونیه بی‌جان بر روی زمین نبرد افتاده بودند. بسیاری از آن‌ها، همچنان به دشمنان خود چنگ زده و در آخرین تلاش مرگبار خود، در صدد بودند که به مقاومت بپردازند...

اسکندر و یارانش، آن‌ها را در ماسه‌ها به خاک سپردند. همراه با سلاح‌هایشان، زیرا هیچ چوبی برای برپا سازی مراسم معمول و سوزاندن اجساد نبود، قلب همه سربازان، بسیار اندوهگین و سنگین بود... آن‌ها دیگر بار مسیر پیشروی را دنبال کردند، در حالی که به خوبی می‌دانستند که آن مزارها، که آن‌ها با سرعت در زمین کنده بودند، به زودی به وسیله آن وحشیان حریص و خونخوار، مورد تجاوز قرار خواهد گرفت.



روزی، گروهی از پیشاهنگان که برای تجسس به مأموریتی رفته بودند، به نزد ارتش بازگشتند و اعلام داشتند که تعدادی دهکده یافته‌اند که در کنار ساحل واقع شده است. آن‌جا، در کنار سرچشمه‌ای کوچک بود که با جریان ضعیف و کم مقدار خود، تا دریا پیش می‌رفت. آن‌ها تصمیم گرفتند که همان شب، به آن دهکده‌ها حمله کنند. قرص ماه کامل بود، و سپیدی خاصی را به صحرای اطراف فرو می‌پاشید، چنان که گویی در روز روشن

حضور دارند...

لئوناتوس بند تبرزین خود را از شانه آویخت، سپر برنزی خود را که بیش از شانزده میناۀ وزن داشت برداشت و سوار بر اسب نر نیرومند خود شد. اما اسکندر دست خود را دوستانه بر بازوی او نهاد و گفت: «دوست من... جراحات تو هنوز نازۀ است. همین جا بمان، و بگذار ما به این وضعیت رسیدگی کنیم...»

دوست اسکندر با غرشی بلند فریاد زد: «حتی اگر مرا در این جا، با طنائیهایی محکم اسیر نگاه داری، این جا نخواهم ماند! قصد دارم به خاطر هر سربازی که از دست داده‌ام، یکی از آن‌ها را با کمال شقاوت به قتل رسانم. آن‌ها سربازان مرا در تاریکی شب، بدون آن که فرصتی برای دفاع از خود داشته باشند، در نهایت غافلگیری قتل عام کردند...»

شهریار و یارانش و مردانی که برای این مأموریت برگزیده شدند، در حدود دویست نفر بودند. آن‌ها همه اسب‌هایی سیاه رنگ انتخاب کرده و شل‌هایی مشکی بر دوش افکنده بودند تا با سایه‌های شبانه، در هم آمیخته شوند. اسکندر علامت حرکت را صادر کرد و همه اسب‌ها، تاخت‌زنان به راه افتادند. همه سواران، شانه به شانه یکدیگر اسب می‌تاختند. آن‌ها در آن صحراهای لم‌یزرع و بی‌کران، همچون شیاطینی می‌نمودند که از اعماق هادس بر روی زمین آمده‌اند...

آن هنگام که قوم وحشی آریسیاییان آن‌ها را مشاهده کردند، دیگر بسیار دیر شده بود. با این حال، آن‌ها باز هم دویدند تا به دفاع از دهکده‌ها و همسران و فرزندان خود برخیزند. آن‌ها به هیچ‌وجه از فرصت خوبی برای مقاومت در برابر نخستین حمله مقدونیان بهره‌مند نگشتند، و همچون برّه‌هایی بی‌دفاع قتل‌عام شدند. در طول این مدت، مقدونیان نیز به غارت دهکده‌ها پرداختند و لئوناتوس نیز با استفاده پی در پی از تبرزین خونین خود، انتقام یاران به هلاکت رسیده‌اش را ستاند. دشمن که در حال فرار بود، مانند ساقه‌های پردانه‌ای که در کشتزارها بر زمین فرو می‌ریزند، بر زمین می‌افتادند. آن شب، لئوناتوس به قدری انسان‌کشت که در برهه‌ای از زمان،

قلبش در سینه در شرف انفجار بود. سرانجام به خود آمد و نهیب اسکندر را شنید که فریاد می‌زد: «دیگر کافی است لِئوناتوس...!»

تازه در آن هنگام بود که دست از کشتن کشید، و با عرقی که از سر و رویش فرو می‌چکید، با بدنی پوشیده از خون قربانیانش، نفس‌زنان به نزد اسکندر بازگشت.

کمی بعد، دومین گردان سواره‌نظام نیز از راه رسید. آن‌ها حیوانات خود را با باری از بطری‌های خالی آب به آن‌جا آورده بودند. همین‌طور ارابه‌هایی از راه رسید تا جیره‌های غذایی آن دهکده‌ها را برای خود بردارند و در ارابه‌ها بار نمایند. اما یگانه چیزی که بافتند، گنّه‌های گوسفند و بزّی بود که در آخورهایی سنگی حضور داشتند. زمین آخورها که پوشیده از مدفوع حیوانات بود، این واقعیت را ثابت می‌کرد که ساکنان این گله‌ها، آن‌ها را بسیار به ندرت به هوای آزاد می‌بردند.

اِئومنیس که همراه با ارابه‌ها به آن‌جا رسیده بود، گفت: «بسیار مایلم بدانم آن‌ها چگونه به این حیوانات غذا می‌دادند...؟»

سِلئوکوس به کیسه‌هایی پر از بته‌ها و علف‌هایی خشک‌شده اشاره کرد و گفت: «به گمانم از این چیزها به آن‌ها می‌دادند.» درون کیسه‌ها، نوعی پودر سپید نیز وجود داشت.

لیسیمکوس گفت: «عجب بوی متعفن در این‌جا وجود دارد! بوی ماهی گندیده می‌آید!»

اِئومنیس مشتی علف خشکیده و پودر سپید از داخل یکی از کیسه‌ها برداشت و در حالی که آن را استشمام می‌کرد، پاسخ داد: «بله، حق با تو است. ماهی است... ماهی خشکیده که آن‌ها برای تغذیه حیوانات‌شان به صورت پودر در می‌آورده‌اند.»

آن‌ها همراه با جیره‌ای که توانسته بودند برای خود جمع‌آوری کنند، همراه با گله‌های گوسفندی که به سرقت برده بودند دوباره به اردوگاه بازگشتند. اما هنگامی که حیوانات را کشتند، مشاهده نمودند که طعم گوشت‌شان، بسیار وحشتناک و تهوع‌آور است، زیرا بوی ماهی گندیده

می دادند. حال دیگر هیچ چیز برای خوردن وجود نداشت... بنابراین ناگزیر گشتند به همان چیزی که در دسترس داشتند، اکتفا کنند تا از گرسنگی نمیرند.

آن‌ها به مدت چندین روز، همچنان به پیشروی خود ادامه دادند و در زیر خورشیدی بی‌رحم و سوزان راه‌پیمایی کردند. گرما و تشنگی، به شدت آزارشان می‌داد. گاه، صحرای اطرافشان تغییر رنگ می‌داد و به رنگ سپیدی خیره‌کننده در می‌آمد، و ارتش مقدونی خود را ناگزیر از پیشروی در زمینی شوره‌زار می‌یافتند. آن مناطق، در گذشته‌های بسیار دور دریاهایی شور بودند، که حال به خشکی گراییده بودند. شوری زمین، موجب آزار شدید پای اسب‌ها و نیز پای سربازان پیاده‌نظام می‌شد. زمین از چنان وضعیت شوری برخوردار بود که سوزشی بسیار شدید در پوست آن‌ها ایجاد می‌کرد و تا استخوان آن‌ها نفوذ می‌یافت. پس از کمی، ترک‌هایی عمیق در پوست حیوانات و انسان‌ها ایجاد گشت که بسیار دردناک بود. بسیاری از قاطران و اسب‌ها، از شدت تشنگی و گرسنگی جان سپردند. و سپس نوبت مرگ سربازان نیز فرارسید...

ارتش، هیچ فرصت یا قدرتی برای انجام مراسم خاکسپاری و یا برگزاری تشییع جنازه‌ای شایسته آن سربازان نداشت. سرانجام زمانی فرارسید که سربازان دیگر هیچ اهمیتی به افتادن یکی از یاران خود بر روی زمین نمی‌دادند... آن هنگام نیز که متوجه این امر می‌شدند، هیچ کمکی از دست‌شان ساخته نبود تا به آن افراد نگویند بخت ارايه کنند... بنابراین، اجساد یاران‌شان را همچنان دست‌ناخورده، بر زمین باقی می‌نهادند و به راه خود ادامه می‌دادند. اجساد، اغلب طعمه شغال‌ها و لاشخورها می‌شدند. گروهی از لاشخورها، مدت‌ها بود که همسفر آن‌ها شده بودند و پیوسته بر فراز ستون نظامی اسکندر به پرواز در می‌آمدند.

نه تنها شهریار مقدونی ناگزیر از تحمل مشقات بسیار طاقت‌فرسای آن سفر عجیب و دشوار بود، بلکه می‌بایست شاهد رنج کشیدن همسر جوان و دل‌بندش نیز باشد. زن جوان به شدت از انواع محرومیت‌ها در عذاب به سر

می‌برد، و با انواع مشکلات گریبانگیر بود. اسکندر همچنین بی‌اندازه نگران ناوگان‌های دریایی خود بود و به هیچ‌وجه نمی‌دانست چه اتفاقی بر سر نئارکوس و یارانش آمده است. از آن روزی که با هم وداع گفته بودند، دیگر هیچ خبری از دریاسالار دریافت نکرده بود.

در میان این مشکلات عظیم و این مشقات وصف‌ناپذیر و همچنان که همه با سختی این روزها را تحمل می‌کردند، یگانه کسی که از هیچ سختی و مشکلی در عذاب نبود، همانا کالائس بود. او با پای برهنه در آن صحرای سوزان گام بر می‌داشت، و تنها با پارچه‌ای نازک، بدن خود را پوشانده بود. شب‌ها نیز با فرا رسیدن تاریکی و از راه رسیدن اندکی هوای خنک، او را در کنار شهریار جوان مشاهده می‌کردند که مشغول آموزش دادن دروس فلسفی به او بود؛ و نیز هنر تسلط یافتن بر احساسات شدید عاطفی، و نیازهایی که بدن آدمی می‌توانست احساس کند. رُکسانا نیز برخلاف آن که بسیار جوان بود، رفتاری بسیار نمونه از خود آشکار می‌ساخت، و از غروری باورناکردنی و روحیه‌ای بسیار قوی و تسلیم‌ناپذیر بهره‌مند بود. اغلب، او را در کنار شوهرش مشاهده می‌کردند که اسب می‌تاخت. او لباس مخصوص سوارکاران سرزمین پدری‌اش را بر تن می‌کرد و بیش از یک بار، سربازان ارتش او را مشاهده نمودند که با تیر و کمان خود، به شکار پرندگان در آسمان همت می‌گماشت.

روزی، هنگامی که سربازان دیگر هیچ رمقی در اعضای بدن خود نداشتند، سربازی از گارد سلطنتی، گودی عجیبی را در زمین یافت که به نظر، با حالتی مرطوب همراه بود. او با نوک شمشیر خود، به کندن زمین پرداخت، تا سرانجام شاهد ظاهر شدن آبی شد که قطره قطره بیرون می‌زد، او موفق شد مقداری آب جمع‌آوری کند و آن را در فرو رفتگی کلاهخود نظامی‌اش بریزد. پس از آن که اندکی لبان خود را مرطوب ساخت، آن را برای اسکندر برد. شهریار جوان به سختی مشغول تحمل کردن آن روزهای سخت و بسیار طاقت‌فرسا بود، زیرا تأثیرات ناشی از جراحی بسیار وخیمش، همچنان مشکلات زیادی را برایش فراهم می‌آورد و آسایش و

قرارش را از او می‌ستانند.

شهریار از او تشکر کرد، کلاهخود را از دست سرباز گرفت، آن را به سمت لبانش برد، اما درست در همان لحظه، متوجه شد که نگاه همهٔ سربازانش به او معطوف شده است. چشمان آن‌ها، از شدت شوره‌زار اطراف، عمیقاً به سرخی گراییده و پوست‌شان ترک‌خورده و خشک و لبان‌شان پاره‌پاره بود. اسکندر نتوانست آن مقدار آب کم را بنوشد...

او آب را بر روی زمین فرو ریخت و گفت: «اسکندر نمی‌تواند چیزی بنوشد، آن هنگام که سربازانش در شرف مردن از شدت تشنگی‌اند...» سپس، با مشاهدهٔ این که بسیاری از آن‌ها، در شرف تسلیم شدن در برابر سرنوشت بودند، و تمام نیرویشان به تحلیل رفته بود، با صدایی بلند گفت: «افراد...! شجاع باشید! به گمان‌تان خدایان به ما اجازه داده‌اند این همه کارهای بزرگ را به انجام رسانیم تا در پایان، بدین شکل فلاکت‌بار در این صحرای لم‌یزرع جان سپاریم؟ نه! سخنم را باور کنید...! به شما قول می‌دهم که تا فردا شب، از این تنورهٔ گداخته‌رهایی یافته‌ایم، و شما نیز تا آن‌جا که مایل باشید از خوراک و آب کافی بهره‌مند خواهید شد! حال، آیا مایل‌اید باز هم تسلیم مرگ شوید؟ آیا قصد دارید درست در چند قدمی نجات، جان به جان‌آفرین تسلیم کنید؟!»

با این سخنان، سربازان دیگر بار شهادت خود را باز یافتند تا دیگر بار به راه‌پیمایی ادامه دهند، تا سرانجام تاریکی فرا رسید. آن‌ها از مدتی پیش، دریا را در پشت‌سر خود بر جای نهاده بودند و حال به سوی نواری از تپه‌های صخره‌ای پیش می‌رفتند. شب فرا رسید و اندکی هوای خنک با خود به ارمغان آورد. در روز بعد، در هنگام غروب، آن‌ها به گذرگاهی رسیدند و در نقطه‌ای دور دست، شهری استحکاماتی با حصار عظیم مشاهده کردند.

یکی از افسران پارسی اعلام کرد: «آن‌جا پورا^۱ است. حال دیگر به نقطهٔ

امنی رسیده‌ایم...»

اسکندر فریاد زد: «افراد...! آیا شنیدید؟ آیا شنیدید؟ سرانجام به نقطه امنی رسیده‌ایم...! شهر یارتان، همواره به پیمان‌های خود وفا می‌کند!»
سربازان، یک به یک، به نقطه مرتفعی که اسکندر در آن حضور داشت آمدند تا شهر را در دوردست ببینند. آن‌ها فریادهایی شادمانه کشیدند و سلاح‌هایشان را به هوا انداختند و یاران خود را در آغوش کشیدند و شروع به گریستن کردند.

پتولمه با حالتی سرشار از شگفتی و ناباوری به اسکندر نزدیک شد و پرسید: «تو چگونه موفق شدی چنین حدسی، را بزنی؟!»
«آیا به خاطر داری که دیروز، به دوراهی عجیبی در مسیرمان رسیدیم؟ یکی از راه‌ها به سمت غرب پیش می‌رفت و در امتداد دریا بود؛ راه دیگر به سمت این تپه‌ها صعود می‌کرد.»
«آری، به یاد دارم.»

«کالائس به من گفت: «راهی که از دیگری دشوارتر است، مسیر بهتر است...» از این رو من هم سخن او را گوش دادم.»
«همین؟!»

«همین.»

«اما تو ریسک بزرگی کردی...»

«اما نخستین بار نبود که دست به کاری خطرناک می‌زدم، نه؟»

«آری، درست است. این نخستین بار در زندگی تو نبود...»

آن‌ها در هنگام غروب، به آن‌جا رسیدند. آن‌ها همه، از آخرین قطرات انرژی بر جای مانده در وجودشان و نیز اعضای بسیار ضعیف و ناتوان‌شان استفاده کرده بودند. فرمانده قلعه استحکاماتی پورا، با حالتی مشکوک و نگران، به استقبال از آن‌ها آمد و پرسید: «شما کیستید؟...»

اسکندر رو به سوی پتولمه کرد و پرسید: «آیا اکساتریس هنوز در قید حیات است؟»

«به گمانم زنده باشد. به نظرم می‌رسد که او را چند روز پیش دیدم.»

«برو او را به این جا بیاور.»

پتولمه از کنار اسکندر دور شد، و کمی بعد، همراه با آکساترس بازگشت. شاهزادهٔ پارسی به فرماندار قلعه توضیح داد که با چه میهمان برجسته و مهمی مواجه شده است.

فرماندار پورا، با حالتی بسیار شگفت‌زده پرسید: «اسکندر؟! مگر او نمرده است؟!»

«همان‌گونه که مشاهده می‌کنید، او کاملاً سالم و در قید حیات به سر می‌برد. تقاضا دارم که اینک به ما اجازهٔ ورود بدهید. ما بی‌اندازه خسته و ناتوان هستیم...»

فرماندار بی‌درنگ دستور گشوده شدن دروازه‌های پورا را صادر کرد، و ارتش اسکندر به آهستگی وارد شهر شد. ارتشی که همه تصور کرده بودند از میان رفته است... و شاهی که همه پنداشته بودند دیگر در قید حیات نیست.



آن‌ها به مدت چهار روز در پورا ماندند تا استراحت کنند؛ آن‌ها میل داشتند کمبود غذا خوردن خود را جبران نمایند و پس از آن همه سختی و مشقت، اندکی نیروی از دست‌رفته را بازیابند. اسکندر از فرماندار پارسی سؤال کرد که آیا خبری دال بر رسیدن ناوگان‌های دریایی‌اش به تنگهٔ هرمز دریافت کرده است؟ فرماندار پارسی پاسخ داد که هیچ خبری در این زمینه شنیده، اما به زودی در این زمینه تحقیقاتی به انجام خواهد رساند.

بیلئوکوس گفت: «حاضر نیستم شرط ببندم که آن‌ها به مقصد رسیده‌اند... شنیده‌ام که این آب‌ها بسیار خطرناک هستند، به ویژه در نقاطی که بستر دریا، بالا آمده است و ماسه‌ای زیاد وجود دارد. به همان اندازه، شنیده‌ام در این مناطق، راهزنان دریایی بسیار خطرناکی که در امر حمله بردن به کشتی‌های به گل‌نشسته تخصص دارند، پیوسته پرسه می‌زنند. اگر آن‌ها به راستی به هرمز رسیده بودند، یقیناً از حالا، خبر این موضوع را در اختیار داشتیم.»

اسکندر گفت: «شاید حق با تو باشد. اما دیگران، ما را نیز مرده می‌پنداشتند در حالی که حال، همگی سالم و در قید حیات هستیم. نباید امیدمان را از دست دهیم.»

آن‌ها دیگر بار به راه افتادند و به سمت پرسیس پیش رفتند. آن‌ها از زمینی خشک و لم‌یزرع گذشتند. اما این بار، فرماندار پادگان نظامی پورا، راهنمایی بسیار ماهر با آن‌ها همراه کرد. راهنمایی که به خوبی از مکان چاه‌های آب نوشیدنی در طول مسیر آگاهی داشتند. آنان همچنین ارتش اسکندر را پیوسته به سوی دهکده‌هایی خوب که اهالی آن‌ها اکثراً چوپان بودند راهنمایی می‌کردند. در این دهکده‌ها، آن‌ها پیوسته از شیر تازه و گوشت سالم و انواع خشکبار که در کوزه‌های بزرگ نگهداری می‌شدند، استفاده می‌کردند.

هنگامی که سرانجام ارتش اسکندر به سالموس^۱ رسید، اواسط زمستان بود. آن‌ها در کنار مرز پرسیس حضور داشتند. اسکندر گروهی از پیشاهنگان خود را به سمت جنوب اعزام داشت تا شاید بتوانند اطلاعاتی دربارهٔ سرنوشت ناوگان‌های دریایی‌اش به دست آورند. گروهی که به راه افتادند، شامل دو فرماندهٔ مجرب مقدونی با یک دو جین افسر زیردست و نیز یک راهنمای پارسی بود. همراه آن‌ها، شش شتر که با بطری‌های بزرگ آب مجهز بودند مسافرت می‌کردند.

آن‌ها تا ده فرسنگ پیش رفتند و از منطقه‌ای کاملاً خشک و بیابانی گذشتند. آن‌ها تنها یک بار توقف کردند تا حیوانات را اندکی سیراب کنند. نزدیک نیمروز بود و خورشید در بالاترین قسمت آسمان، قرار داشت. هوا به شدت گرم و سوزان بود. ناگهان در نقطه‌ای در دوردست، چیزی را مشاهده کردند...

یکی از افسران زیردست که مزدوری فلسطینی از اُرتوس^۲ بود سؤال کرد: «آیا می‌توانید تشخیص دهید آن چیز در دوردست چیست؟...»

یار هم‌رزمی پاسخ داد: «به نظر می‌رسد مردانی باشند...»
 یکی دیگر از افسران پرسید: «گفتید مردانی؟! در کجا بید؟...»
 افسر دیگری که قادر بود آن‌ها را با وضوح بهتری تشخیص دهد گفت:
 «آن‌جا...! نگاه کنید! اینک مشغول تکان دادن دست‌های خود هستند! فریاد
 می‌زنند... به گمانم آنان نیز ما را دیده‌اند. بشتاییم! برویم!»
 آن‌ها تاخت‌زنان به سوی آنان رفتند، و به زودی خود را در برابر دو مرد
 یافتند که دیگر هیچ شباهتی با موجودات بشری نداشتند. لباس‌هایشان
 پاره و مندرس، چشمان‌شان به شدت گودرفته، پوست‌شان ترک‌خورده و از
 شدت تابش خورشید عمیقاً سوخته بود. لبان‌شان از شدت تشنگی چاک
 خورده بود.
 آن دو مسافر زولیده و نگون‌بخت، به زبان یونانی سؤال کردند: «شما
 کیستید؟»

افسر اسکندر گفت: «این ماییم که باید این سؤال را از شما بپرسیم.
 این‌جا چه می‌کنید؟»

«ما از ملوانان ناوگان سلطنتی مقدونیه هستیم...»
 افسر با لحنی بسیار وحشت‌زده گفت: «آیا قصد دارید به ما بگویید که
 ناوگان نثارکوس دیگر... و نتوانست جمله خود را به پایان رساند، زیرا دو
 مردی که در برابرش ایستاده بودند، به‌حدی ناتوان و بی‌رمق بودند که گویی
 تجربه بسیار تلخ غرق شدن کشتی خود را شاهد بوده‌اند.
 مرد با آخرین نفس خود گفت: «... خیر! سالم است!» سپس نگاهی به
 افسر کرد و افزود: «اما شما را به خاطر خدایان آلمپ...! کمی آب به ما دهید!
 به ویژه اگر مایل‌اید مابقی داستان را از زبان‌مان بشنوید...»

فصل شصت

شهریار که از شنیدن اخبار تازه، به شدت به هیجان آمده بود فریاد زد: «سوار اسب‌هایتان شوید! بنارکوس در ساحل دریا حضور دارد! با همه ناوگان‌ها! او حتی یکی از کشتی‌ها را نیز از دست نداده است! ائومینس...! ارباب‌ها را آماده ساز! آب، مواد غذایی، گوشت، شیرینی، عسل، میوه و شراب! بشتاب مرد...! پناه بر خدایان! هر آن چه شراب در اختیار داری، همراه خود بردار! به محض آن که توانستی، در آن جا به من ملحق شو!...» ائومینس که سعی داشت اندکی منطق در سر اسکندر فرو کند پاسخ داد: «اما آخر همه این کارها، وقت می‌برد...!»

«از همین امشب به تدارک اوضاع پرداز! مایلم که آن مردان، به شدت از خوراک و نوشیدنی لذت ببرند! پناه بر زئوس! باید ضیافت بسیار شادمانه‌ای در ساحل دریا برپا سازیم! باید جشن بگیریم! باید جشن بگیریم!»

چشمان اسکندر از شدت هیجان و انقلابی درونی و نیز بی‌صبری می‌درخشید؛ او درست ظاهر پسرکی هیجان‌زده را یافته بود: «به این دو ملوان نیز به نحوی بسیار شایسته رسیدگی کن! با آن‌ها همانند دو شاهزاده رفتار کن! آن‌ها میهمانان افتخاری ما هستند! شهبانو...! شهبانویم کجا است؟ مایلم که او نیز همراهم بیاید!»

او تاخت‌زنان همراه سایر یارانش به سمت ساحل رفتند. دو‌گردان از سواره‌نظام «هتائی‌رئی» نیز به دنبال آن‌ها به راه افتادند. آن‌ها در هنگام غروب آفتاب سومین روز از سفرشان، پوشیده از گرد و خاک و عرق راه، به اردوگاه دریایی نئارکوس رسیدند. با این حال، چشمان اسکندر همچنان به شدت می‌درخشید! سطح آب دریا، با لکه‌های درخشان طلایی در هر سو می‌درخشید و کشتی‌های نئارکوس در اشکالی تاریک و سیاه، در برابر سطح درخشان و فروزان دریا خودنمایی می‌کردند. همه قایق‌ها و کشتی‌ها، با درفش‌های مخصوص اسکندر، مزین بودند.

هفائستیون در کنار ورودی اردوگاه، به استقبال آن‌ها شتافت. اسکندر، به محض مشاهده دوست قدیمی خود، از روی زمین اسبش فرود آمد، به گونه‌ای که دو مرد، فاصله موجود میان ملوانان شادمان اردوگاه و نیز سواره‌نظام شادمانی که اسکندر را همراهی کردند، پیاده پیمودند. همچنان که به یکدیگر نزدیک می‌شدند، بر سرعت گام‌هایشان افزودند، تا سرانجام شروع به دویدن کردند! آن‌ها بی‌صبرانه در آرزوی در آغوش کشیدن یکدیگر به سر می‌بردند. در پایان، در آغوش کشیدن‌شان، حالتی بسیار شدید یافت و از یک در آغوش کشیدن دوستانه نیز فراتر رفت! آن‌ها صمیمانه و با کمال محبت سر یکدیگر را دست کشیدند، و سرانجام هنگامی که از یکدیگر جدا گشتند تا به چهره دیگری خیره شوند، حالات صورت‌شان از شگفتی و ناباوری عجیب و عمیقی حکایت داشت. در پایان، هر دو به رقت آمدند و دست‌خوش احساسات عاطفی عمیق باطنی شدند، به گونه‌ای که قدرت سخن گفتن از هر دو ستانده شد و بغضی آن دو را در بر گرفت. در آن هنگام، اسکندر با صدایی بسیار بلند در هوای شبانه شروع به خندیدن کرد و نعره زد: «نئارکوس...! باورم نمی‌شود! بوی ماهی گندیده می‌دهی!»

«اسکندر...! تو نیز بوی عرق اسب می‌دهی!»

شهریار جوان گفت: «باورم نمی‌شود که تو را در قید حیات مشاهده می‌کنم!» سپس با محبتی برادرانه به چهره بسیار لاغر و فرسوده دریاسالار خیره شد.

نِئارکوس پاسخ داد: «اوضاع بسیار دشواری را پشت سر نهادیم... در مرحله‌ای، دیگر یقین داشتم که هرگز به مقصد نخواهیم رسید. از دو توفان وحشتناک، به سلامت گذشتیم، اما بیش از هر چیز، مشکل ما تشنگی و گرسنگی بود...»

آن‌ها به سمت اردوگاه به راه افتادند؛ کنجکای و شوق دیدار و میل به نقل وقایع و ماجراجوهایی که هر یک همراه با افراد خود پشت سر نهاده بودند، آن چنان شدید بود که هیچ یک، متوجه پتولمه نشدند؛ فرمانده وفادار، گردان سواره‌نظام خود را در دو صف آرایش داده بود تا آن‌ها به اسکندر و نِئارکوس، ادای احترامی شایسته ابراز دارند.

سرانجام فریاد بلند پتولمه، توجه آن‌ها را به خود جلب نمود: «درودی گرم برای شهریارمان اسکندر مقدونی و دریاسالار نِئارکوس شجاع‌مان...! آلا لائی!...»

سواره‌نظام نیز همزمان فریاد کشیدند: «آلا لائی!» و سپرهای خود را در هوا بلند کردند و نعره‌هایشان را همچنان امتداد بخشیدند. در طول این مدت، آخرین پرتوهای خورشید، در شرف تابیدن بر روی امواج درخشان و طلایی دریا بود.

دریاسالار به معاون خود اشاره کرد تا نزدیک‌تر بیاید: «اجازه می‌خواهم که از دلاوری‌های اُنسیکریتوس نیز سخن گویم! او به راستی در این سفر ثابت کرد که دریانوردی بسیار بزرگ است...»

اسکندر به او درود گفت: «درود بر تو اُنسیکریتوس! بسیار خوشوقتم از این که دیگر بار، ملاقات می‌کنم!»

دریانورد جوان پاسخ داد: «بر شما نیز درود عرض می‌کنم سرورم! من نیز عمیقاً از ملاقات دوباره با شما، خوشوقتم قربان!»

نِئارکوس گفت: «بسیار متأسفم که چیزی برای تعارف کردن به شما در اختیار نداریم... ما تمام مدت روز را صرف ماهیگیری کردیم، اما صید زیادی نکرده‌ایم... با این حال، یکی دو ماهی تُن بسیار عالی در اختیار داریم که در همین لحظاتی که مشغول گفت‌وگو با شما هستم، مشغول

زغالی شدن است.»

شهریار پاسخ داد: «نگران چیزی نباشید! من نیز هدیه‌ای غافلگیرانه برای شما دارم، هر چند بیم دارم که تا فردا به این جا نرسد...»

نئارکوس فریاد زد: «اگر به راستی همان چیزی است که در ذهنم می‌پندارم، پس به راستی بی‌صبرانه منتظر فرا رسیدن فردا هستم! آیا می‌دانی که یک روز، کوشیدیم به برخی از دهکده‌هایی که در کنار ساحل دریا واقع شده‌اند حمله کنیم؟ آیا می‌دانی چه چیزهایی نصیب‌مان شد؟»
«نه، اما به راحتی می‌توانم حدس بزنم.»

«ماهی! به صورت پودر شده! کیسه‌های بی‌شماری ماهی پودر شده یافتیم! آن بینوایان هیچ غذای دیگری نداشتند...»
«ما نیز به همین مصایب گرفتار شدیم.»

آن‌ها به داخل خیمه نئارکوس رفتند، و کمی بعد، هفائستیون، پتولمه و سیلوکوس نیز از راه رسیدند.

نئارکوس گفت: «بنگرید دوستان...!» و به توماری از کاغذ پاپیروس که بر روی میز گشوده شده بود، اشاره کرد: «اُنِسِکْرِیتوس این نقشه را که مسیر دقیق عبور ما از پاتالا به این جا است، ترسیم کرده است!»
اسکندر گفت: «عالی شد! آفرین!» او سپس با انگشت اشاره خود، مسیر صحرای پایان‌ناپذیری را که در امتداد ساحل واقع بود، دنبال کرد، دریا سالار آن صحرا را «ایکتیوفائس»^۱ نام نهاده بود.

هفائستیون آن را ترجمه کرد و گفت: «ماهی خوران...! حقیقتاً اسم شایسته و مناسبی برای این صحرا یافته‌ای! در این منطقه، حتی بزبان نیز بوی متعفن ماهی را می‌دهند! از اندیشه آن بوی بد، حال دیگر بار به هم می‌خورد!»

اسکندر گفت: «نمی‌دانید آن هنگام که ارتباط‌مان با شما قطع شد، تا چه اندازه نگران و مضطرب بودیم...»

نثارکوس پاسخ داد: «درست همان گونه که ما نگران شما بودیم! حقیقت این است که ما به هیچ وجه نمی توانستیم از سرعت بادبان هایمان بکاهیم، تا منتظر آمدن شما بمانیم. گاهی اوقات، هنگامی که به این کار مبادرت می ورزیدیم، هیچ نشانی از شما نداشتیم... شاید در پشت سر ما، یا شاید هم در پیش روی ما حضور داشتید. ما هرگز نمی توانستیم حدس بزنیم شما در کجا حضور دارید...»

یکی از دریانوردان وارد خیمه شد و اعلام داشت: «ماهی آماده است!» بیلئوکوس گفت: «رایحه بسیار خوبی نیز دارد!...» دریاسالار گفت: «به گمانم بهتر باشد در ساحل دریا بنشینیم و به خوردن شاممان بپردازیم... در این جا، میز و صندلی مخصوص شام خوردن در اختیار نداریم.»

پردیکاس که تازه از راه رسیده بود، پاسخ داد: «نگران چیزی نباشید! گرسنگی، همانا گرسنگی است و در هر کجا و به هر شکلی که از راه رسد، حرف نخست را بیان می دارد!»

در آن لحظه بخصوص، درست آن هنگام که همه به سمت ساحل پیش می رفتند تا شامشان را بخورند، و همچنان که به مزاح کردن و خندیدن و گفت و گو مشغول بودند، صدای شیپورهای اعلام خطر به گوش رسید.

اسکندر فریاد زد: «پناه بر زئوس! کیست که در چنین موقعیتی جرئت کرده است به ما حمله نماید؟! او شم شیر از غلاف بیرون کشید و فریاد زد: «سربازان «هتائی زئی»...! همراهم بیایید! سوار اسب هایتان شوید! سوار اسب هایتان شوید!»

به سرعت، صدای شیپورهای بی شماری در سراسر اردوگاه به گوش رسید، و اسب ها با حالتی بی قرار شیهه کشیدند و دیوارهای دفاعی اردوگاه، به کنار رفتند تا گردان های سواره نظام تازه رسیده، دیگر بار از آن جا تاخت زنان بیرون روند تا با حمله غافلگیرانه دشمنی ناشناس رویارو گردند. به راستی در دوردست، ابری توفان گونه، از روی زمین به هوا برخاسته بود و انبوهی سوار با حالتی تهدیدآمیز به سمتشان اسب می تاختند. در میان

آن گرد و غبار غلیظ، آن‌ها می‌توانستند برق و درخشش ترسناک سلاح‌ها و سپرهای نظامی را مشاهده نمایند.

ناگهان یکی از قراولان فریاد زد: «اما... آن‌ها که مقدونی هستند!»

اسکندر با تعجب تکرار کرد: «مقدونی؟! سپس به سرعت از حرکت ایستاد تا مانع هجوم «هتائی‌رئی»‌هایش به سمت دشمن گردد.

برای لحظاتی، یگانه چیزی که در سکوت شبانه به گوش می‌رسید، صدای اسب تاختن سواران مقدونی به سمت اردوگاه نئارکوس بود. سپس، صدای قراول دیگر بار به گوش رسید که در سکوت در هم فشردۀ اطراف فریاد زد: «شراب‌ها از راه رسیدند! آری! ائومنس بشک‌های شراب‌ها را با گردانی از سربازان «حمله» به سویمان اعزام کرده است!»

ناگهان از حالت فشار عصبی همگان به میزان قابل توجه‌ای کاسته شد، و همه در کنار دریا، شروع به خندیدن کردند. سربازان «حمله» در میان ابراز احساسات یاران هم‌رمز خود، به بی‌شروی ادامه دادند. هر سوار، دو بسته شراب را بر روی خورجین اسبش قرار داده بود.

ائوناتوس از روی زین اسب خود فرود آمد و در حالی که لباس‌رزمش را از تن در می‌آورد گفت: «که این طور؟!... خب، ببینم آیا چیزی هم برای خوردن هست؟»

نئارکوس پاسخ داد: «چیزهای فراوانی برای خوردن هست، دوست من!...»

اسکندر فریاد زد: «و نیز برای نوشیدن...! پناه بر زئوس! باید به راستی از منشی مخصوصم، سپاس‌گزار باشم!»

بدینسان، آن‌ها بر روی ماسه‌های کنار دریا نشستند، و ملوانان به سرو کردن خوراک ماهی زغالی پرداختند.

ملوانی از اهالی پافوس^۱، با صدایی رسمی اعلام کرد: «فیلۀ ماهی تن به سبک آشپزی قبرسی! نوش جان!»

همه به سوی غذا حمله بردند، و گفت‌وگوها از حالتی بسیار دودمانی، برخوردار شد، زیرا هر یک، هزاران داستان از تجربیات شخصی خود را، بازگو کردن داشت. داستان‌هایی از مشکلات و خطراتی که متحمل شده بودند، از توفان‌های سهمگین و دریایی صاف، از حملات شبانه راهزنان دریایی و هیولاهای دریایی عجیبی که دیده بودند و نیز داستان‌هایی از صحرایی لم‌یزرع و خشک و بی‌حاصل، و حملات غافلگیرانه‌ای که یاران اسکندر با آن‌ها رویارو شده بودند، و مهم‌تر از همه، گفت‌وگوهای بسیار صمیمانه و شادمانه، میان دوستان و هم‌زمانی که نگران بودند دیگر هرگز به دیدار با دوستان عزیز خود نائل نگردند...

اسکندر در میان این گفت‌وگوها پرسید: «به نظر شما، کراتروس در کجا است؟»

همه یاران اسکندر، برای مدتی طولانی، در سکوت به یکدیگر خیره شدند بدون آن که پاسخ این سؤال را بدانند.

فصل شصت و یکم

کراتیروس دو هفته بعد، همراه با ارتشی که فرماندهی آن را بر عهده داشت، به سالموس رسید. شادمانی و خوشوقتی اسکندر و یارانش، از مشاهده او، پایان نداشت. جشن و پایکوبی از ورود دیگر بار وی به نزدشان، تا چندین روز ادامه یافت. سرانجام اسکندر دیگر بار فرمان داد که ارتش به راه افتد و به پیشروی خود همچنان ادامه دهد. او کالسکه‌های مخصوصی ساخت، و دستوراتی صادر کرد، مبنی بر این که میزهای پایه کوتاه و بسترهای مخصوص ضیافت‌های شام در اسرع وقت ساخته شوند تا همه یارانش بتوانند در ساعات شبانه، در کنار هم حضور یابند و به گفت‌وگو و خنده و نوشیدن مشغول گردند.

به همان اندازه نیز به سربازان اجازه داده شد تا آن جا که مایل‌اند شراب بنوشند.

کالائس در یکی از کالسکه‌های نوساخته سوار بود، و شهریار به همراه یارانش، در کنار او سفر می‌کردند تا به تعالیم عرفانی و معنوی او گوش فرادهند.

همه مناطق اطراف، با صدای آواز و سرودخوانی آن‌ها همراه می‌شد. آن‌ها دیگر به عنوان ارتشی که به سمت مرکز پرسیس پیش می‌رفت

نبودند، بلکه همچون گروه شادمانه‌ای نمایان می‌شدند که به منظور تقدیر و ستایش از خدای شراب و تاکستان‌ها، دیونیزیوس، به مسیر خود ادامه می‌دادند! چونان می‌نمود که گویی از فرمانبرداران خدایی بودند که قلب بشری را از هرگونه اندوه و سختی و مشقتی رهایی می‌بخشید تا صرفاً همه چیز با شادمانی و پایکوبی و خنده رفع گردد.

در طول این مدت، نثارکوس همراه با ناوگان‌های دریایی خود دیگر بار به راه افتاده بود. او تعمیرات لازم را روی برخی از کشتی‌ها و قایق‌ها به انجام رسانده و هر آن چه را برای انجام سفری طولانی در دریا لازم بود، همراه خود برداشته بود. آن‌ها از تنگهٔ هرمز گذشتند و وارد خلیج پارس شدند. سپس از آن‌جا، مستقیماً به سمت دهانهٔ رود دجله پیشروی کردند. قرار ملاقات آن‌ها، در شهر شوش بود. آنان می‌توانستند از طریق ورود به داخل یکی از انشعاب‌های قابل کشتی‌رانی، به آن شهر برسند. به نظر می‌رسید که سرانجام دوران سخت و طاقت‌فرسا به پایان خود رسیده است. ملوانان، با انرژی تازه‌ای به کار و فعالیت می‌پرداختند و خدمهٔ دیگر کشتی‌ها، با مهارت و دقت به وضعیت بادبان‌ها و دکل‌ها رسیدگی می‌کردند. همه بی‌صبرانه منتظر بودند تا ماجرای «آسیایی» خود را به پایانی خوش و نهایی رسانند، و بتوانند به نزد عزیزان خود بازگردند و به نقل وقایعی که پشت سر نهاده بودند، اقدام ورزند.

تنها در یک نوبت، لحظه‌ای سراسر آکنده از نگرانی و ترس برای خدمهٔ این کشتی‌ها به وجود آمد، آن هم زمانی بود که از زیر امواج، و در نزدیک ناوگان فرماندهی که نثارکوس در آن حضور داشت، فواره‌های عظیم آب، به هوا برخاست و سپس موجوداتی غول‌پیکر و درخشان بر روی سطح آب آمدند و در کنار کشتی به شنا مشغول شدند. آن‌ها هر دم، دم‌های عریض و عظیم خود را در هوا می‌جنباندند...

ملوان قبرسی که در آن شب به یادماندن، آن ماهی زغالی را برای اسکندر و یارانش در کنار ساحل پخته بود، با ظاهری سرشار از ترس و وحشت با لکنت زبان از سایر همکاران خود پرسید: «اما... اما... این‌ها دیگر چیست‌اند؟!»

دریانوردی فنیقی که تا فراسوی ستون‌های هرکول نیز کشتی‌رانی کرده بود، پاسخ داد: «نام این موجودات نهنگ است. آن‌ها به هیچ‌وجه برای ما خطری ندارند. به شرط آن که هیچ ضربه‌ای به بدن‌شان وارد نیآوریم. زیرا کافی است که تنها یک ضربه با دم خود به کشتی ما وارد آورند تا همه واژگون شویم... آن وقت باید با کشتی‌مان وداع گوئیم! آن‌ها می‌توانند در یک چشم بر هم زدن، قایقی را ببلعند!»

ملوان قبرسی پاسخ داد: «من ماهی‌های کوچک را ترجیح می‌دهم.» سپس با لحنی همچنان وحشت‌زده تکرار کرد: «آیا مطمئنی که هیچ خطری برای ما ندارند؟ مطمئنی که به ما حمله نخواهند کرد؟»
 نئارکوس پاسخ داد: «آدمی از هیچ چیز نباید اطمینان کامل داشته باشد. تو که دیگر باید، از این حقیقت انکارناپذیر اطلاع داشته باشی! اکنون به محل کارت بازگرد!»



ارتش اسکندر، به پیشروی خود در امتداد جاده‌ای که به پاسارگاد منتهی می‌شد ادامه داد، و در آن‌جا، شهریار مقدونی خبر یافت که به مزار کورش کبیر حمله کرده و داخل آن را غارت نموده‌اند... افرادی ناشناس، در تابوت را گشوده و جسد شاه بزرگ را بیرون کشیده بودند. او به بازجویی از کاهنان مُغی که مسئول مراقبت و نگهداری از آن مزار باستانی بودند پرداخت، و حتی دادگاهی نیز برای رسیدگی به این موضوع برپا ساخت تا سعی کند دریابد چه کسانی به انجام آن کار وحشتناک اقدام کرده‌اند. اما حتی در زیر شکنجه نیز هیچ‌یک از آن کاهنان نتوانستند اطلاعاتی تازه ارائه کنند. اسکندر همه آن‌ها را آزاد کرد، سپس دستور داد تا آن مزار، دیگر بار تعمیر شود و به وضعیت اولیه خود بازگردد. آن‌گاه دیگر بار به سمت پرسپلیس به راه افتاد.

در طول این مدت، شایعاتی مبنی بر بازگشت شهریار مقدونی به آن مناطق به هر سو پخش شده بود؛ این موجب شد تا بسیاری از ساتراپ‌ها و فرمانداران مقدونی دچار هیجان و آشفتگی گردند، زیرا همه آن‌ها یقین

یافته بودند که شهریار جوان‌شان به هلاکت رسیده است. بنابراین از فرصت‌ها و موقعیت‌هایی که در پیش رویشان وجود داشته، بیش‌ترین سوءاستفاده‌ها را کرده و دست به انواع دزدی‌ها و غارت‌ها زده بودند...

اسکندر مشاهده نمود که پس از آن آتش وحشتناک و به یادماندنی که همه چیز را به نابودی کشانده بود، چگونه آن کاخ سلطنتی به ویرانه‌ای ساده مبدل گشته بود. تنها چیزهای بر جای مانده، ستون‌های عظیم سنگی و نیز ورودی‌های مرتفع و طاق‌دار بودند و بس، و سایر چیزها با دودی سیاه در برگرفته شده بود و زمینی پوشیده از گل و لای در هر سو مشاهده می‌شد. از همه دیوارهای نقاشی یا حجاری‌شده، سنگ‌های ارزشمند کنده شده بود و قطعات بزرگ فلزات گرانبها، در طول آتش، از شدت حرارت شعله‌ها، به صورت لایه‌های قطور، کنده و بر زمین افتاده بود. یگانه چیزی که می‌توانست به‌گونه‌ای، از عظمت و جلال و شکوه خاندان هخامنشی داد سخن دهد، شعله آتشی بود که در برابر بنای یادبود آرامگاه داریوش سوم می‌سوخت.

شهریار به استاتیرا اندیشید. همسری که مدت‌ها بود وی را ندیده بود. از خود پرسید آیا زن جوان نامه‌ای را که وی از کرانه‌های رود ایندوس برایش ارسال کرده بود دریافت نموده است...؟ او دیگر بار برای شاهزاده خانم پارسی نامه‌ای نگاشت و به او گفت که وی را عمیقاً دوست می‌دارد و این که در شوش، با او ملاقاتی تازه خواهد داشت.

شب، همچنان که در کنار رکسانا، در ایوان کاخ یکی از ساتراپ‌ها به استراحت مشغول بود، یکی از نگهبانان از راه رسید و اظهار داشت که مردی طاس، تنومند و درشت‌هیکل، تقاضای دیدار با او را دارد. اسکندر به او اجازه ورود داد، و پس از لحظاتی، مردی از راه رسید که با لبخندی بسیار گشاده، به سمت او پیش می‌آمد.

او گفت: «شهریار عزیزم! پسر جانم! نمی‌دانید از این که دیگر بار این سعادت را یافتم که شما را از نزدیک ملاقات کنم تا چه اندازه احساس شادمانی می‌نمایم! اما... ببینم... پس سگ‌تان کجا است؟» سپس با حالتی

مشکوک به اطراف خود نگاه کرد.

«دوست من... ائوملپوس... دیگر نیازی نیست واهمه داشته باشید. پریئاس دیگر با ما نیست. او در هندوستان جان سپرد. پس از آن که جان مرا نجات بخشید...»

مرد جاسوس پاسخ داد: «بسیار متأسفم سرورم... هر چند من از او خوشم نمی‌آمد، اما می‌دانم تا چه اندازه شما آن حیوان را دوست می‌داشتید.»

اسکندر سر خود را پایین افکند و گفت: «بوسفالاس نیز جان سپرد... همین‌طور هم بسیاری از دوستان و یاران عزیزم. دوران بسیار دشواری را پشت سر نهادم. بینم، تو از کدامین نقطه این عالم آمده‌ای؟! من نیز تو را مرده می‌پنداشتم... تو ناگهان محو گشتی، بدون آن که هیچ اثری از خود بر جای گذاری، بدون آن که هیچ سخنی به کسی بیان داری... من هیچ خبری از تو در اختیار نداشتم.»

«چنان‌چه مایل‌اید حقیقت امر را بدانید، من نیز شما را مرده می‌پنداشتم. لازم به ذکر است که من یگانه کسی نبودم که چنین می‌اندیشیدم. اما درباره ناپدید شدنم، باید بگویم این کار بسیار معمول است. آن هنگام که دریافتم شما خواهان چه چیزی از من هستید، در نخستین موقعیت مناسب و بدون آن که به این موضوع نیک بیندیشم به راه افتادم. یک جاسوس خوب، هرگز نباید از محل اقامت خود چیزی به دیگران فاش کند! حتی به شخصی که او را برای انجام کاری، به کار گماشته است!»

اسکندر گفت: «چنان‌چه شناخت خوبی از تو داشته باشم، باید بگویم که نیک می‌دانم که صرفاً برای لذت دیدار از من به این‌جا نیامده‌ای...»

ائوملپوس توماری به دست او داد و گفت: «همین‌طور است، شهریارا...! در طول غیبت شما، و چنان‌چه آن‌گونه که نیک به خاطر دارم، بنا به خواسته و دستور اکیدتان، من به عنوان چشم و گوش شما انجام وظیفه کرده‌ام. حقیقت این است که من هرگز محبت کسانی را که نسبت به من

خوب و عادل بوده‌اند فراموش نمی‌کنم. شما به من اعتماد کردید و ... جایی که همگی خواهان مرگ من بودند، جانم را نجات بخشیدید... در این تومار، مطالب مکتوبی وجود دارد که یقیناً مورد خشنودی شما واقع نخواهد گشت... در این تومار، من فهرست تمام خلاف‌کاری‌ها و دزدی‌ها و فسادها و خشونت‌ها و بی‌عدالتی‌هایی را که ساتراپ‌ها یا فرمانداران تان از جمله فرمانداران مقدونی تان نیز در طول غیبت تان مرتکب شده‌اند، نوشته‌ام. همچنین فهرستی از نام تمام افرادی وجود دارد که شما می‌توانید از آن‌ها بازجویی کنید. البته این در موردی کارساز است که بخواهید علیه این خلاف‌کاران و جنایت‌کاران، دادگاه‌هایی برپا سازید و آن‌ها را به محاکمه کشانید. برای مثال، مردی که مسئول خزانه سلطنتی شما است... آن مردک معلول... نامش چیست؟ همان دوست اِثومینس...

«منظورت هارپالوس است؟»

«آری! خودش است! او پنج هزار تَلنت از داخل خزانه شما به سرقت برده است و شش هزار سرباز مزدور را تحت فرمان خود در آورده است و حال قصد دارد به سمت سیلیسیا عزیمت کند. البته چنان‌چه آخرین اطلاعات من صحیح باشد. به گمانم در حال حاضر، مشغول «رسیدگی» به وضعیت برخی از دوستان آتنی خود است... مردانی که آن طور که باید، به شخص عزیز شما علاقه‌ای در دل ندارند...»

«منظورت کسانی مانند دِمُستین است؟»

مرد جاسوس سر خود را به نشانه تأیید جنباند.

«به گمانت او سعی دارد به کجا عزیمت کند؟»

«احتمالاً به آتن.»

در آن لحظه، اِثومینس با حالتی بسیار ناراحت و نگران وارد شد. ظاهراً از عذاب وجدانی بسیار عمیقی حکایت داشت: «اسکندر... بدبختانه حامل اخباری بسیار بد هستیم! نمی‌دانم از کجا شروع به صحبت کنم... زیرا... تا حد زیادی، ماجرای است که تماماً تقصیر من است.»

اسکندر گفت: «ماجرای هارپالوس را می‌خواهی بیان کنی؟ هم اینک در

جریان امور قرار گرفتیم.» او به سمتی که اِئوْمَلِپوس در برابرش نشسته بود اشاره نمود. مرد جاسوس، هنوز کاری نکرده بود تا اِئوْمِنِس از حضور او در کنار اسکندر اطلاع یابد و در کمال سکوت، در نقطه‌ای در تاریکی نشسته بود. اسکندر افزود: «من همچنین از بسیاری وقایع ناخوشایند دیگر نیز اطلاع یافته‌ام. وقایعی بسیار ناراحت‌کننده... وظیفه‌ای برایت در نظر دارم. باید بی‌درنگ به رسیدگی به این اتهامات مکتوب پردازی، و اسامی افرادی را که مجرم شناخته شده‌اند، به خاطر سپاری! حال می‌خواهند مقدونی باشند یا مادی یا پارسی! پس از آن، لازم است همه محاکمات ضروری و اساسی را به انجام رسانی. چنان‌چه ثابت شد که مقدونیانی گناهکار هستند و مجرم اعلام شده‌اند، باید در برابر ارتش محاکمه شوند، احکام به دست آمده، دقیقاً با رعایت و احترام نسبت به مراسم سنتی سرزمین‌مان به اجرا گذاشته خواهند شد.»

«دربارهٔ هارپالوس چه باید کرد؟»

اسکندر دستور داد: «آن مردک لنگ را هر چه سریع‌تر بیاب، اِئوْمِنِس! رنگ چهرهٔ اسکندر از شدت خشم، به سپیدی گراییده بود: «در هر کجا که باشد! سپس او را مانند سگی خوار و ذلیل، بکش!» اِئوْمَلِپوس از جای خود برخاست: «به نظرم می‌رسد که هر آن چه را باید گفته می‌شد، بیان کردم.»

«آری، همین‌طور است. هم اینک اِئوْمِنِس پاداش بسیار خوبی به تو خواهد داد...»

اِئوْمِنِس سر خود را جنباند، در حالی که بیش از پیش خجل و ناراحت شده بود. اسکندر به پا خاست و در حالی که بازوی او را دوستانه لمس می‌کرد گفت: «تقصیر تو نبوده است... تو هرگز نسبت به اعتمادی که به تو داشته‌ام خیانت نکرده‌ای، و نیک می‌دانم که هرگز به من خیانت نخواهی کرد.»

«از لطف تو ممنونم، اما حتی این جملات نیز قادر نیست از میزان یأس و نومیدی من بکاهد...»

او ایوان را ترک کرد و از راهروهای طولانی کاخ عبور نمود تا سرانجام با اریستائیدر مواجه گشت. مرد ساحر، درخشش خاصی در چشمان خود داشت؛ نوعی حالت جنون آمیز و با او سخنی نگفت. شاید حتی موفق به دیدن منشی اسکندر نیز نگشت.

مرد ساحر وارد اتاق اسکندر شد و حالت چهره‌اش چنان آکنده از اضطراب و نگرانی و حیرت و ناباوری بود که شهریار، بی‌درنگ متوجه او شد و با لحن شخصی که گویی از دریافت پاسخی که قرار است بشنود بی‌اندازه بیمناک است، سؤال کرد: «چه اتفاقی روی داده است؟»

«کابوسم... دوباره بازگشته است.»

«از چه هنگام؟»

«از دیشب. نکته دیگری نیز هست که میل دارم بازگو کنم.»

«به من بگو!»

«حال کالائس خوش نیست...»

اسکندر فریاد زد: «این ممکن نیست! او از بدترین سختی‌ها گذشته است، از طاقت‌فرساترین و مشقت‌بارترین دوران، از سختی‌هایی که باران و خورشید و گرسنگی و تشنگی برایمان به وجود آورد به سلامت گذشته است...»

«با این حال، او بسیار ناخوش است.»

«از چه هنگام؟»

«از زمانی که به پرسپلیس آمده‌ایم.»

«حال کجا است؟»

«در خانه‌ای که تو برایش در نظر گرفته بودی.»

«مرا بی‌درنگ نزد او راهنمایی کن!»

«هر طور میل شما است. لطفاً همراهم بیا!...»

زکسانا با نگرانی سؤال کرد: «به کجا می‌روی اسکندر؟»

«عشق من، به دیدار از دوستی که ناخوش است.»

آن‌ها از خیابان‌های شهر گذشتند؛ سایه‌های شبانه، تازه بر سطح شهر

فروافتاده بود. پس از دقایقی، آن‌ها خود را در برابر خانه‌ای زیبا که با سردری بسیار هنرمندانه تزئین شده بود، یافتند. آن‌جا در گذشته، اقامتگاه یک نجیب‌زادهٔ پارسی بوده است که در نبرد گگامِلا، به هلاکت رسیده بود. اسکندر کالائس را در آن خانه مستقر کرده بود تا مرد هندی پس از آن همه دوران سخت و طاقت‌فرسا، از رفاه و راحتی نسبتاً خوبی بهره‌مند گردد.

شاه همراه آریستاندر وارد خانه شد. آن دو از راهروهایی دراز و آرام گذشتند، تا سرانجام به اتاقی رسیدند که به زحمت به وسیلهٔ آخرین روشنایی روز نورانی می‌شد. کالائس بر روی تشکی بر روی زمین، غنوده بود. او چشمانش را بسته بود. بدنش به طرزی نگران‌کننده و شگفتی‌آور، لاغر و نحیف بود.

شهریار زیر لب زمزمه کرد: «کالانه...»

مرد چشمان خود را گشود، و دو چشم سیاه، عظیم، لایتناهی، تب‌دار، ژرف به او خیره شد: «اسکندر... حالم خوش نیست.»

«استاد! باورم نمی‌شود که این سخنان را از زبان شما می‌شنوم. من همواره شاهد حضور شما در انواع شرایط بسیار دشوار بوده‌ام. شما به طور روزانه، با انواع سختی‌ها و مشقات مواجه می‌گشتید، بدون آن که هرگز دستخوش هیچ نوع ناراحتی یا رنج یا دردی گردید...»

«لیکن حال، رنج می‌کشم و باید بگویم که این رنج، تحمل‌ناپذیر است.» اسکندر روی خود را چرخاند و با نگاه نگران و گرفتهٔ مرد ساحر مواجه شد.

«این رنج چیست؟ به من بگو! شاید بتوانیم از میزان آن بکاهیم...»
«این همانا رنج روح است. شدیدترین و برنده‌ترین شکل درد. رنجی که هرگز هیچ درمانی برای آن نیست.»

«اما چه چیز موجب شده است تا شما تا این اندازه ناخوش گردید؟ مگر خود شما نبودید که در مسیر بی‌تفاوتی و نداشتن هیچ گونه احساسات تند بشری گام برداشته بودید؟...»

کالائس مستقیم به چشمان آریستاندر خیره شد؛ کاملاً بدیهی بود که

میان دو مرد خردمند، دانشی شوم و سیاه وجود داشت... کالانس کوشید تا
 لبانش را تکان دهد؛ سرانجام موفق شد تا باری دیگر سخن گوید: «آری...
 من در همین مسیر گام برداشته بودم، تا زمانی که سرانجام با تو برخورد
 کردم. تا زمانی که موفق شدم قدرت اقیانوسی خشمگین را در وجودت
 مشاهده نمایم. و نیز قدرت وحشیانه یک ببر و ارتفاعات خیره کننده و
 متعالی قله کوه‌هایی برف‌گرفته را که سر به آسمان کشیده‌اند در وجود تو
 شاهد شدم... میل داشتم تو را بشناسم، و با دنیای تو آشنایی یابم. میل
 داشتم به نجات تو برخیزم؛ به‌ویژه آن هنگام که خشمی کورکورانه تو را به
 سرحد نابودی و خرابی و انهدام سوق می‌داد. اما این را نیز نبک می‌دانستم
 که چنانچه در این کار شکست می‌خوردم، باید دست به چه کاری بزنم. من
 پیمانی با خود بستم. من تو را دوست می‌داشتم اسکندر...! درست مانند
 همه کسانی که تو را می‌شناسند... میل داشتم تو را دنبال کنم، تا به حمایت
 از تو برخیزم، و تو را از غریزه فطرت نجات بخشم. میل داشتم خردی را
 به تو آموزش دهم که از تعالیم خردمندانه‌ای که خردمندان سرزمینت به تو
 آموخته بودند، تفاوت داشته باشد... خردی که متفاوت از آموزش‌هایی بود
 که جنگجویان سرزمینت به تو آموزش دادند تا از تو، وسیله‌ای فناپذیر
 برای خرابی و انهدام بیافرینند. اما تانترای^۱ تو به هیچ شکل، خمیده
 نمی‌شود! به هیچ‌وجه رام نمی‌شود. حال دیگر از این واقعیت، آگاهم. حال
 دیگر می‌دانم چه چیز در آینده، شکل خواهد گرفت. آن چه به زودی در
 شرف وقوع است.» او سپس نگاه خود را بالا گرفت تا دیگر بار، نگاهی با
 نگاه متزلزل آریستاندر تلاقی کند. او افزود: «به همین خاطر است که رنج و
 دردم، تا این اندازه عظیم است... چنانچه قرار باشد زنده بمانم و شاهد
 وقایعی باشم که به وقوع خواهد پیوست، درد و رنجی عمیق مرا دربر خواهد
 گرفت، و مانع این خواهد شد تا من به حالت نیروانای کامل دست یابم...
 مانع این خواهد شد تا روحم، با ابدیتی بی‌کران و لایتناهی ادغام گردد... به

من بگو که خواهان چنین چیزی نیستی اسکندر... به من بگو که مایل نیستی چنین اتفاقی برایم روی دهد...»

اسکندر دست او را در دست خود گرفت و پاسخ داد: «نه! او با صدایی که از شدت هیجان می لرزید افزود: «من خواهان چنین چیزی نیستم کالانه... اما تقاضا دارم! به من بگوید... به من بگوید این چیز وحشتناک چیست که باید به وقوع بپیوندد...»

«نمی دانم. تنها می توانم نزدیک شدن آن را احساس کنم و نخواهم توانست حضور آن را تحمل نمایم... اجازه ده به همان شکلی که سوگند خورده بودم بمیرم، این حیات دنیوی را ترک کنم.»

اسکندر دست استخوانی آن خردمند بزرگ را بوسید، و سپس به آریستاندر نگاه کرد و گفت: «به آخرین خواسته هایش گوش فرا ده؛ سپس همه آن ها را به پتولمه منتقل کن تا او بتواند همه را به مرحله اجرا گذارد... من... من... من نخواهم توانست...»

سپس، گریان، اتاق کالائس را ترک کرد.



آن هنگام که زمان موعود فرا رسید، پتولمه همه درخواست های مرد خردمند را اطاعت کرد. بدینسان، واپسین سفر کالائس به سوی نیروانا آغاز گشت...

پتولمه جایگاهی را پر از هیزم انباشته آماده ساخت؛ ارتفاع آن بیش از ده کوبیت بود و سیزده کوبیت نیز پهنا داشت. در امتداد جاده ای که به آن هیزم های انباشته منتهی می شد، او پنج هزار سرباز «پژتائی ژئی» قرار داده بود که با لباس مخصوص مراسم تشریفاتی، به حالت احترام ایستاده بودند. تعداد بی شماری مرد جوان، در آن مسیر، گلبرگ هایی معطر را به هر سو فرومی ریختند. سپس کالائس از راه می رسید. او به قدری نحیف و ضعیف، به قدری خسته و ناتوان شده بود که به سختی می توانست گام بردارد. چهار مرد، او را بر روی برانکاری حمل می کردند. برگردنش، حلقه های گلی بر اساس سنت هندی قرار داده بودند. او را روی هیزم ها نهادند، برهنه. چنان

روزی که به عالم هستی قدم نهاده بود، در طول این مدت، گروهی از پسران و دختران نوجوان، به خواندن زیباترین و لطیف‌ترین سرود معنوی مشغول بودند. هرگز تاکنون سرودی به آن زیبایی، در روی زمین شنیده نشده بود...! اسکندر از همان آغاز کار، تصمیم گرفته بود به تماشای آن مراسم نپردازد. به همین دلیل، از پتولمه خواهش کرده بود که آخرین خواسته‌های خردمند هندی را مو به مو به مرحله اجرا در آورد.

با این حال، در لحظات آخر، او به یاد کارهایی که کالائس برای انجام داده بود، افتاد. به خاطر آورد چگونه در دورانی که او میان مرگ و زندگی دست و پا می‌زد، مرد هندی به مراقبت از او نشسته بود. بنابراین در نهایت امر، تصمیم گرفت برای عرض ادب و ادای احترام برای واپسین بار، به آن جا برود...

اسکندر در جاده‌ای که در انتهای آن، آن مراسم عجیب در شرف آغاز شدن بود گام برداشت تا سرانجام به هیزم‌ها رسید. در آن جا، در میان هیزم‌ها، کالائس را مشاهده نمود. موجودی شکننده و ظریف و برهنه... آه، تا چه اندازه شکننده و نحیف و برهنه... و دیگر بار، به یاد دیوژن افتاد که با چشمانی نیمه بسته، در برابر خورشیدی در حال غروب، روی زمین دراز کشیده بود. در آن هنگام، او به یاد آن چه دیوژن به او بیان داشته بود، افتاد. آن هنگام که تنها شده بودند.

دقیقاً همان چیزی که کالائس نیز، بدون آن که دهانش را بگشاید، در تاریکی خیمه‌ای که او در آن، میان مرگ و زندگی دست و پا می‌زد، به وی بیان داشته بود: «هیچ تصرف و پیروزی، از معنایی برخوردار نیست... هیچ جنگی نیست که ارزش جنگیدن داشته باشد. در پایان، یگانه زمینی که برای آدمی باقی می‌ماند، همان زمینی است که در آن به خاک سپرده می‌شود...»

اسکندر سرخود را بالا گرفت، و کالبد کالائس را مشاهده نمود که در میان شعله‌های آتش پوشیده شد... مرد هندی، به طریزی باورناکردنی، تبسمی بر چهره داشت، و در میان آن فضای شعله‌ور، حالتی آسوده خاطر داشت...

به نظر اسکندر چنین رسید که مرد خردمند، مشغول حرکت دادن لبان خود در میان شعله‌های آتش بود و چیزی را بیان می‌کرد. شعله‌های آتش، صدایی آن چنان شدید ایجاد کرده بودند که امکان شنیدن هیچ سخنی نبود. اما صدای مرد خردمند، به هر حال، در هر سو طنین افکند:

«دیگر بار، در بابل، با یکدیگر ملاقات خواهیم کرد...»

فصل شصت و دوم

اسکندر بی‌درنگ پرسیس را ترک کرد، زیرا در آن مکان، خاطرات بسیار غم‌انگیزی داشت. او به سمت شوش حرکت نمود و در اواسط زمستان به آن جا رسید.

به محض آن که به آن جا رسید، به ملاقات سیسیگامبیس شتافت. بانوی پیر، از مشاهده او بی‌اندازه متقلب شد و بنا به آداب و رسوم یونانی، با او درود و احوال‌پرسی کرد و به زبان یونانی اظهار داشت: «CHAIRIZ, PAI!» اسکندر زبان به تعریف از او گشود و گفت: «مادر جان، یونانی شما، عالی و بی‌نقص است! بسیار خوشوقتم از این که شما را در سلامت کامل می‌بینم.»

ملکه مادر پاسخ داد: «این خوشوقتی و این شادمانی از آن من است که تو را سالم و در قید حیات می‌بینم! آن هنگام که خبر یافتم تو بدرود حیات گفته‌ای، به شدت گریستم. نیک حدس می‌زنم مادرت چه احساساتی را تجربه کرده است آن هنگام که چنین خبری را در آن جا، در مقدونیه، در نهایت تنهایی دریافت کرده است...»

«به محض آن که به سالموس رسیدم، نامه‌ای برای مادرم نگاشتم، و به گمانم او نیز در این دوران، نامه‌ام را دریافت کرده است. یقیناً اینک از

میزان نگرانی و تأثرش کاسته شده است.»

«آیامی توانم امیدوار باشم که در کنارم خواهی ماند و با من شام خواهی خورد؟»
 «با کمال میل! این یقیناً افتخار و شادمانی بزرگی است که باشما شام بخورم.»
 «در سن من، دیگر هیچ شادی و لذتی بر جای نمانده است... مگر استقبال از میهمانان عزیز؛ و باید بگویم که ملاقات با تو، مهم‌ترین و خوشایندترین دیدار برای من است... بنشین پسر جانم. این گونه نایست! بنشین!»

اسکندر نشست: «مادر جان، من صرفاً برای عرض ادب و دیدار با شما، به این جا نیامده‌ام...»
 «پس به چه دلیلی به این جا آمده‌ای؟ تقاضا دارم با کمال صراحت سخن بگویی!»

«شنیده‌ام که داریوش دختر دیگری هم داشت.»
 «این درست است.»

«خب، میل دارم با او نیز پیمان زناشویی ببندم!»
 «به چه دلیل؟»

«به این دلیل که میل دارم ارث و میراث داریوش را از آن خود سازم. بنابراین خانواده او باید همانا خانواده من باشند.»
 «بله می‌فهمم...»

«آیا می‌توانم امیدوارم باشم که شما با درخواست من موافقت خواهید کرد و این که به زودی با او پیمان زناشویی خواهیم بست؟»
 «حتی اگر پدرش نیز همچنان در قید حیات بود، باز به ازدواج فردی درمی‌آمد تا موجب تحکم بیش‌تر برخی از پیمان‌ها و اتحادهای سیاسی گردد، یا تضمین وفاداری یکی از ساتراپ‌ها را موجب شود... او از زیبایی ظاهری زیادی برخوردار نیست. هم‌زمان، نام او، تو را به یاد عشق بزرگی که در گذشته داشتی و از دست دادی خواهد انداخت... آیا می‌دانی نامش چیست؟ نام او برزین است.»

اسکندر سر خود را پایین افکند، در حالی که ناگهان خاطراتی بسیار

دل‌انگیز، خاطراتی تلخ و شیرین به ذهنش هجوم آورد. تصاویری که با گذشت زمان، حالتی مبهم گرفته بودند و حال، به شکلی شدید و زنده، دیگر بار به مغزش هجوم می‌آوردند و او را عمیقاً به شگفتی می‌افکندند.

ملکه مادر به صحبت خود ادامه داد و گفت: «آن روز وحشتناک در نبرد گگاملا را هرگز از یاد نخواهم برد... استاتیرا بسیار خوشحال خواهد شد که به نزد خواهر بزرگ‌تر خود رود و در کنار او به زندگی ادامه دهد. اما... رکسانا چه می‌شود؟»

«رکسانا دوستم می‌دارد. نیک می‌داند که شهبانوی من است، اما همزمان به این واقعیت آگاه است که وظایف یک شاه، شامل انجام چه کارهایی است. من از حالا، در این باره با او سخن گفته‌ام.»
«و پاسخ او چه بود؟»

«گریست... درست مانند هنگامی که مادرم گریست. آن هنگام که پدرم شاه فیلیپ، عروس جدید و جوان خود را به قلعه سلطنتی آورد. اما من رکسانا را بیش از هر چیز در این عالم دوست می‌دارم، و او نیز به خوبی از این واقعیت آگاه است.»

«من با کمال خوشوقتی با ازدواج تو و برزین موافقت می‌کنم. حال، خاندان پدری‌ات را با خاندان هخامنشی متحد خواهی کرد. با این کار، دیگر نه پیروزمندی وجود دارد، نه بازنده‌ای. افرادت با این برنامه چگونه واکنش نشان خواهند داد؟»

«من آن‌ها را متقاعد خواهم ساخت.»

«این‌طور فکر می‌کنی؟»

«در این باره تردیدی ندارم! من همچنین یک درخواست دیگر نیز از شما دارم... من قصد دارم خواهر کوچک استاتیرا و برزین را نیز خواستگاری کنم...»

«یعنی تو همزمان خواهان ازدواج با درپیتیس^۱ نیز هستی؟! خب... البته

به گمانم این طبیعی‌ترین کار است.»

«نه برای خودم! بلکه برای دوست عزیزم هفائستیون. در دوران جوانی، همواره با خود می‌اندیشیدیم به راستی چه زیبا خواهد بود چنان‌چه با دو خواهر پیمان زناشویی ببندیم. بدین شکل، فرزندان مان با هم خویشاوند خواهند گشت... خاله‌زاده‌هایی بی‌شمار...»

«با کمال خوشوقتی، با این خواستگاری نیز، برای دوستت موافقم! فقط امیدوارم که این ازدواج، از سوی نجای سرزمینت و نیز سربازانت، مورد پذیرش قرار گیرد...»

اسکندر پاسخ داد: «البته که قرار خواهد گرفت! بسیاری از افرادم، هم‌اینک با زنان پارسی یا مادی زندگی می‌کنند و حتی از آن‌ها، صاحب فرزندان هم گشته‌اند. شایسته است که دیگر اینک ازدواج کنند و سر و سامانی گیرند... من همچنین قصد دارم برای سایر دوستانم هم عروس‌هایی پارسی برگزینم. من حساب کرده‌ام که تقریباً ده هزار ازدواج به زودی سر خواهد گرفت!»

شهبانوی پیر، چشمانش را از شدت تعجب کاملاً گشود، و لب‌خندی بر صورت چروکیده‌اش آشکار گشت: «گفتی ده هزار ازدواج؟! آه! پناه بر اهورامزدا!!! این برنامه‌ای است که در عالم هستی، هرگز مشابه آن مشاهده نشده است!» لب‌خندش بیش از پیش گشاده شد و حالت شیطننت‌دل‌انگیزی در چشمانش آشکار گشت: «باری، پس از این همه کار و تلاش و گفت‌وگو، به گمانم حق با تو باشد! بهترین مکان، برای بنای صلحی پایدار و ابدی، همانا بستر زناشویی است...!»



همچنان که انواع کارها و برنامه‌های گوناگون برای برگزاری مراسم ازدواج در شرف تدارک بود، اسکندر دیگر بار در اندیشه رفت تا لشکرکشی‌های تازه‌ای به سرزمین‌های ناشناخته به انجام رساند. به همین دلیل، بی‌صبرانه منتظر ورود ناوگان‌های دریایی تحت فرماندهی نئارکوس بود.

با پایان یافتن زمستان، و با آغاز بهار، ورود ناوگان‌ها در دهانه رود دجله، رؤیت شد.

ناوگان فرماندهی، با کمال افتخار، درفش خاندان سلطنتی اسکندر را به اهتزاز در آورده بود و ستاره زرین مقدونیه به شدت می‌درخشید! آن‌ها در کانالی که تقریباً درست در زیر حصارهای شهر بودند، لنگر انداختند. در پس ناوگان فرماندهی، سایر کشتی‌ها در برابر فریاد و همه‌م شورانگیز و شادمانه سربازان، در میان صدای شیپورهای استقبال‌کننده و غرش هیجان‌آور طبل‌ها لنگر انداختند.

نثارکوس، در لباس رزم تشریفاتی خود، مورد استقبال بسیار احترام‌آمیز دو گردان از سربازان «پزتائی زئی» قرار گرفت. سپس از سوی اسکندر که بر روی تخت سلطنت خود نشسته بود، مورد درود و احوال‌پرسی گرم قرار گرفت. در کنار اسکندر، رکسانا نیز حضور داشت. زن جوان، در لباس خود به عنوان شهبانوی سلطنتی، در پارچه‌ای زربفت و پوشیده از سنگ‌های ارزشمند، ظاهری خیال‌انگیز و بسیار زیبا داشت.

شاه به محض مشاهده دریا سالار، مشتاقانه به سوی او شتافت و بر روی دو گونه‌اش بوسه زد. او سپس با کمال محبت، با معاون دریا سالار احوال‌پرسی کرد و به همه افسرانی که در هر کشتی یا قایق، فرماندهی امور را بر عهده گرفته بودند خوشامد گفت، در حالی که به هر یک از آنان، هدیه‌ای می‌داد.

همان شب، او همه یاران نزدیک خود را برای صرف‌شام به‌تاز خود دعوت کرد. او همچنین از نثارکوس و ائومنیس نیز درخواست کرد در آن ضیافت دوستانه حضور یابند تا او بتواند درباره تصمیمات تازه خود با آن‌ها صحبت کند. ضیافت شام، در تالاری که تخت سلطنتی اسکندر در آن واقع بود برگزار شد. بسترهای مخصوص صرف شام، به سبک یونانی، در سه گوشه تالار، با سلیقه تمام چیده شده بودند، به گونه‌ای که همه میهمانان می‌توانستند گفت‌وگوی شهریارشان را به وضوح بشنوند و او را ببینند. آن شب، هیچ اثری از رقصان و نوازندگان موسیقی نبود. این موجب می‌شد تا ضیافت

شام، ماهیتی بیش‌تر رسمی مانند شورا‌های جنگی معمول‌شان بیابد تا حالتی شادمانه.

اسکندر شروع به صحبت کرد و گفت: «من تصمیم گرفته‌ام که وقت آن فرارسیده است که سرانجام همگی شما، با زنی پیمان زناشویی ببندید.» آن‌ها همه با حیرت و شگفتی به یکدیگر خیره شدند. اسکندر افزود: «کم‌کم پا به سن خواهید نهاد، و باید طبیعتاً در اندیشهٔ تشکیل خانواده و داشتن فرزندی برای خود باشید. من عروس‌های بسیار زیبایی برای شما برگزیده‌ام، از بهترین و اشرافی‌ترین خانواده‌های موجود... و همهٔ آن‌ها... پارسی هستند!»

لحظاتی در سکوت سپری شد.

شهریار افزود: «به غیر از این، من تصمیم گرفته‌ام که مراسم ازدواجی میان سربازان و افسران مقدونی‌ام با زنانی که سال‌ها است با آن‌ها زندگی می‌کنند، ترتیب دهم. همان‌گونه که می‌دانید، بسیاری از آن‌ها، اینک صاحب فرزند شده‌اند. من همچنین تصمیم دارم جهیزیه‌ای نیز به عروس‌هایی هدیه کنم که شرکای زندگی‌شان حال تصمیم گرفته‌اند قانوناً با آن‌ها زندگی کنند. البته مادامی که عروس، پارسی باشد. این یگانه راهی است که می‌توانیم برای پیروزی‌های عظیمی که بدان‌ها نائل گشته‌ایم، آینده‌ای ثابت و پایدار ببخشیم. این که هرگونه نفرت و کینه و تلخی و میل به انتقام‌جویی را از میان برداریم، و سرزمینی واحد، شهریاری واحد، با ملتی واحد پدید آوریم...! این نقشهٔ من است! همین‌طور هم خواسته و ارادهٔ من است! چنان‌چه هر یک از شما، مخالف این نقشه است، دستش را بالاگیرد و هم اینک سخن گوید!»

هیچ کس، سخنی بر زبان نراند. سرانجام اِئومِیس دست خود را بالا برد: «من مقدونی نیستم و مانند بقیهٔ شما، قهرمانی دلاور نیستم. من به هیچ‌وجه مایل نیستم در بنیان‌گذاری یک امپراتوری، در این نقشه شرکت کنم یا نقشی داشته باشم. چنان‌چه عنایت کنید و من را از حضور در این «تولیدمثل بهاری» معاف فرمایید، کمال سپاس را از شما دارم. از اندیشهٔ

داشتن همسری که پیوسته در کنارم حضور خواهد یافت، مو بر بدنم راست می‌شود...»

اسکندر با لبخندی شیرین سخن او را قطع کرد و گفت: «عروس تو، آرتنیس^۱ نام دارد. او دختر ساتراپ آرتائزس^۲ است. او بسیار زیبا و مذهبی است. شک ندارم که بسیار خوشبخت و سعادتمند خواهید شد...»

مراسم ازدواج، در هنگام بهار برگزار شد. در زیر خیمه‌ای بسیار عریض و بزرگ، و بر اساس سنت پارسی. تعداد بی‌شماری مبل دسته‌دار به‌صورت صفی طولانی در کنار یکدیگر چیده شدند. سرانجام دامادها از راه رسیدند تا به طور گروهی، در فضایی دوستانه برای سلامت و نیکبختی یکدیگر شرابی بنوشند و آرزوهای شادمانه برای پیوندهایی پایدار به یکدیگر ابراز دارند. کمی بعد، نوبت ورود عروس‌ها رسید. همه آن‌ها لباس‌های مخصوص عروسی بر تن داشتند، و هر یک در کنار شوهر آینده خود جای گرفتند. سپس، با اشاره شهریار جوان، هر مرد، دست همسر خود را گرفت و بوسه‌ای بر آن زد. به همان نسبت، هر میهمان، جامی طلایی دریافت داشت و سپس ضیافت شامی برگزار شد. در آن شب، غذایی برای بیست هزار میهمان، تدارک دیده شده بود. شراب، از فواره‌ای بیرون می‌ریخت و همه می‌توانستند تا هر اندازه که مایل بودند از آن حوض، شراب بنوشند. گروهی از آوازخوانان پسر و دختر کم‌سن به خواندن انواع سرودهای مخصوص عروسی پرداختند و نوازندگان فلوت و چنگ و طبل بابلی و هندی، موسیقی بسیار زیبا و دل‌انگیزی نواختند.

دو روز پیش از مراسم، استاتیرا از اکباتان به آن‌جا رسیده بود. او به عنوان ندیمه خواهر بزرگ‌ترش برزین، در آن مراسم شرکت کرد. برزین نخستین دختر داریوش از همسر اولش بود. آن هنگام که زمان ورود زوج‌ها به اتاق زناشویی فرا رسید، استاتیرا تا کنار آستانه در، خواهر خود را بدرقه کرد. در آن‌جا، عروس وظیفه داشت در انتظار آمدن شوهر خود بنشیند.

اسکندر، پیش از آن که استاتیرا اتاق را ترک کند به آن جا آمد. زن جوان، با کمال محبت، با بوسه‌ای شیرین از اسکندر استقبال کرد.

«از این که به این جا آمدی، بسیار خوشوقتم استاتیرا... از زمانی که برای واپسین بار یکدیگر را ملاقات کردیم مدت‌ها سپری شده است...»

«درست است سرورم... مدت زیادی گذشته است.»

«امیدوارم حالت خوب باشد؟»

«خوب هستیم.» زن جوان با لبخندی مرموز پاسخ داد و افزود: «اما از خود سؤال می‌کنم شما، شما سرورم، تا چه اندازه حال‌تان خوب است؟...»

اسکندر پاسخ داد: «شاید بیش از اندازه شراب نوشیده‌ام. اما در شبی مانند امشب، شراب برایم مفید خواهد بود.»

«آری. به راستی همین‌طور است. عروسی باکره که تقریباً سی سال دارد، و نیز همسری که شما تقریباً چهار سال است با او ملاقات نکرده‌اید، بسیار مایل‌اند که وظایف خود را به نحو احسن به انجام رسانند.»

اسکندر برای لحظه‌ای به این پاسخ اندیشید و سپس زیر لب زمزمه کرد: «زمان چه زود می‌گذرد...»

اسکندر سپس به او نزدیک شد و مستقیم به چشمان استاتیرا خیره شد و پرسید: «آیا به این جا آمده‌ای تا عشقت را تقدیم کنی، یا مرا به مبارزه بطلبی؟»

«شما را به مبارزه بطلبم؟ آخر چرا باید چنین کاری کنم؟! در مدتی که شما به اتاق خواهرم خواهید رفت، من در اتاق دیگر، در انتظار شما خواهم ماند. او تازه عروس است، و از همه حقوق مخصوص به یک تازه عروس برخوردار است.» استاتیرا این را بیان داشت و سپس لبخندی لطیف و ملایم زد. او سپس اسکندر را بوسید و به اتاق خود رفت و در را پشت خود بست.

آن شب، شهریار مقدونی، در کنار هر دو همسر پارسی خود باقی ماند. نخست با برزین، سپس با استاتیرا. اما هنگامی که استاتیرا به خواب رفت، او وی را با شنل خود پوشاند و از اتاق خارج شد. او وارد راهرو شد و با نگاهی به اطراف، مشاهده نمود که همه چیز در صلح و آرامش به سر

می‌برد. اسکندر از پلکان پایین رفت، از حیاط اندرونی قصر گذشت، و به سمت اتاق سلطنتی رکسانا پیش رفت.

او کوشید هیچ صدایی از خود بیرون ندهد، اما هنگامی که در کنار رکسانا دراز کشید، زن جوان ناگهان رو به سوی او کرد و همچون موجودی بسیار خشمگین، به زدن ضرباتی به سر و صورت مرد جوان پرداخت و با ناخن‌های خود، پوست بدن اسکندر را خراش داد و به تقلا و تکاپو پرداخت.

رکسانا سراپا آکنده از خشم فریاد زد: «چگونه جرئت می‌کنی پس از چنین شبی، به اتاقم قدم گذاری؟!»

اسکندر مچ‌های ظریف دست او را گرفت، و پس از لحظاتی، وی را بی حرکت نگاه داشت. رکسانا بسیار تقلا کرد خود را از چنگ شوهرش رها سازد، اما قدرت این کار را نیافت. اسکندر در تمام طول این مدت، هیچ سخنی نمی‌گفت و ساکت بود. او اجازه داد تا رکسانا تا آن جا که در توان داشت فریاد زند و گریه کند... زن جوان، تا مدت‌ها با حالتی رقت‌انگیز و تسکین‌ناپذیر اشک ریخت. در پایان، اسکندر وی را رها کرد و به آرامی، دیگر بار در کنارش غنود. او منتظر ماند تا همه خشم و غضب و درد و رنج و حسادت زن جوان به پایان رسد.

سپس گفت: «اگر بخواهی، از کنارت می‌روم...»

رکسانا هیچ پاسخی نداد.

«من به تو توضیح داده بودم که قرار است با برزین ازدواج کنم و این که استاتیرا نیز به این جا بازخواهد گشت. هر شهریاری، یک رشته وظایفی دارد که ناگزیر از انجام آن‌ها است...»

رکسانا فریاد زد: «اما همه این توضیحات، هیچ تأثیری در احساسات من پدید نمی‌آورد! آیا با خود می‌اندیشی که صرفاً با گفتن این که این کارها، نوعی وظیفه سیاسی برای تو است، احساس بهتری خواهم داشت؟!»

اسکندر پاسخ داد: «نه. چنین تصویری نمی‌کنم. به همین خاطر بود که از تو سؤال کردم آیا مبل داری که از کنارت بروم.»

«آیا به راستی خواهی رفت؟»

«فقط اگر تو حقیقتاً خواهان رفتن من باشی. اما امیدوارم چنین چیزی را از من درخواست نکنی، زیرا تو یگانه زنی هستی که من تا باقی عمر، به او عشق خواهم ورزید و عمیقاً دوست خواهم داشت.»

رکسانا برای مدتی طولانی ساکت و خاموش ماند، سپس به آرامی گفت:

«اسکندر...»

«بله؟»

«اگر یک بار دیگر این کار را به انجام رسانی، من خودم را خواهم کشت... و نیز طفلی را که در بطن خود دارم. من باردارم...»

اسکندر در سکوت و تاریکی شب، دست او را محکم در دست نگاه داشت.



روز بعد، شهریار مقدونی اعلام کرد که شخصاً حاضر است بدهی تمامی سربازان مقدونی را که از کسی وامی درخواست کرده بودند، پرداخت نماید. در آغاز کار، بسیاری از مقدونیان جرئت نداشتند بدهی‌های خود را به اسکندر یا مافوق‌های نظامی خویش اقرار کنند، زیرا بیم داشتند که اسکندر بنا به برنامه‌ای دقیق و زیرکانه، موفق شود هویت تمامی کسانی را که دارایی خود را به باد داده، یا نتوانسته بودند بر اساس حقوق سخاوتمندانه‌ای که هر ماه دریافت می‌کردند به زندگی خود ادامه دهند، کشف کند.

اسکندر با مشاهده این که تعداد درخواست‌کنندگان بسیار کم و ناچیز است، به همه اعلام داشت که به هیچ‌وجه مایل نیست هویت بدهکاران را بداند، بلکه برای او، صرفاً دانستن رقم بدهی حائز اهمیت است و بس. بدین ترتیب، آن‌ها همه شهادت لازم را یافتند و با درخواست‌های مکتوب، به نزد ائومنیس هجوم آوردند و با اسناد و مدارکی که ارائه می‌کردند، ثابت نمودند که بدهی‌هایی نسبت به دیگران دارند. منشی اسکندر نیز در اسرع وقت، پول لازم را به هریک پرداخت می‌کرد تا آن افراد، خود را از آن

گرفتاری‌های مالی رهایی بخشند.

منشی اسکندر، بر اساس محاسبات شخصی خود، مبلغ ده هزار تَلِنت را برآورد کرده بود.

در اواخر بهار، شهریار مانورهایی نظامی در آپیس^۱، در امتداد رود دجله به‌انجام رساند. این به آن دلیل بود که گردان تازه‌ای متشکل از سی هزار جوان پارسی به ارتش او پیوسته بودند و همه آن‌ها بر اساس فنون رزمی مقدونیان تمرین دیده بودند. نمایش و رژه نظامی بسیار باشکوهی صورت گرفت، که در طول آن، جنگجویان پارسی که با نام «جانشینان» معروف بودند، اعمالی چنان دلاورانه و ماهرانه از نظر نظامی به انجام رساندند که موجب برانگیختن شگفتی همگان شدند. این امر، موجب بدخلقی بسیاری از سربازان مقدونی شد، زیرا باری دیگر، به وحشت افتادند که نکنند با کسانی که به شکست دادن آن‌ها نائل آمده بودند، در سطح نظامی یکسان قرار گیرند. نومییدی و سرخوردگی آن‌ها هنگامی بیش‌تر گشت که اطلاع یافتند که اسکندر در نظر دارد همه معلولان جنگی، همه مجروحان و سالخوردگان را مرخص کرده و آنان را به میهن بازگرداند. به همان اندازه، کراتروس قرار بود به مقدونیه بازگردد تا جانشین آنتی‌پاتر پیر گردد و به عنوان نایب‌السلطنه جدید انجام وظیفه نماید.

کراتروس به اسکندر گفت: «آن‌ها همه بی‌اندازه خشمگین هستند. آن‌ها قصد دارند که از تو تقاضا کنند با نمایندگان‌شان ملاقاتی داشته باشی...»

مانورهای نظامی به پایان رسیدند، و جانشینان جوان به خیمه‌های خود بازگشته بودند. اسکندر دستور داد تخت سلطنتش را در هوای آزاد آورند و سپس به دوست نزدیک خود اعلام کرد: «به آن‌ها بگو به نزد من بیایند.» کاملاً بدیهی بود که شهریار جوان بی‌اندازه خشمگین بود و در خلق و خویی بسیار خشن و عصبی به‌سر می‌برد.

کراتروس به سمت اردوگاه مقدونیان رفت. اردوگاه آن‌ها، از اردوگاه

پارسیان فاصله زیاد داشت. پس از دقایقی، گروهی سرباز که به عنوان نمایندگان واحدها و گردان‌های نظامی گوناگونی این وظیفه را پذیرا شده بودند به سمت اسکندر آمدند. آن‌ها از سربازان سواره‌نظام، پیاده‌نظام، از گردان «حمله»، سپرداران سلطنتی و کمانداران سواره‌نظام بودند.

اسکندر با لحنی سرد گفت: «چه می‌خواهید؟»

یکی از فرماندهان واحد پیاده‌نظام، که از بقیه نماینده‌ها مسن‌تر بود، سؤال کرد: «آیا درست است، که قصد دارید سربازان کهنه کار، معلولین و مجروحین را به میهن بازگردانید؟»

شاه جواب داد: «بله.»

«و شما گمان می‌کنید که انجام این کار، درست باشد؟»

«این کاری ضروری است. قرار است لشکرکشی‌های تازه‌ای آغاز شود، و این مردان دیگر قادر به جنگیدن و مبارزه نیستند.»

یکی از نمایندگان فریاد بر آورد: «شما چگونه انسانی هستید؟! حال که همه این بربرها را مانند دوشیزگان جوان لباس پوشانده‌اید، و به آن‌ها انجام انواع تمرینات نظامی را آموخته‌اید، دیگر نیازی به سربازان همیشگی‌تان ندارید، نه؟! سربازانی که نیمی از دنیا را برایتان فتح کردند و این کار را با فروریختن عرق جبین و نثار قطران، خون‌شان به پایتان به انجام رساندند...!»

مردی دیگر فریاد زد: «درست می‌گوید! حال در نظر دارید آن‌ها را به میهن بازگردانید! اما با کدامین شکل و ظاهر...؟! با کدامین وضعیت جسمانی؟! آیا آن‌ها دقیقاً همان افرادی هستند که شما ده سال پیش، آنان را از خانواده‌هایشان جدا ساختید؟! خیر! در آن دوران، همه جوان و سالم و تندرست و نیرومند بودند! در حالتی کامل و عاری از هرگونه معلولیت! اما اینک، همه خسته و توخالی و نحیف و مجروح و معلول و ناتوان هستند! زندگی آن‌ها چگونه خواهد بود؟ آنانی که دیگر هرگز باز نخواهند گشت چه می‌شوند...؟ آنانی که در انواع حملات غافلگیرانه، در شبیخون‌های بی‌رحمانه و خشونت‌آمیز، از پای در آمدند! آنانی که از شدت سرما منجمد

شدند یا بر روی صخره‌ای سقوط کردند یا در آب‌های گل‌آلود ایندوس غرق شدند یا به وسیلهٔ تمساح‌ها بلعیده شدند یا با نیش انواع مارهای سمی و مهلک از پای در آمدند و یا از شدت گرسنگی یا تشنگی در صحراها و بیابان‌های لم‌یزرع و خشک، با خورشیدی سوزان به هلاکت رسیدند... آیا فرصتی داشته‌اید تا به آنان نیز بیندیشید؟!... آیا به بیوه‌ها و فرزندان یتیم و بی‌پدرشان اندیشیده‌اید؟!... خیر! یقین دارم که نیندیشیده‌اید سرورم! در غیر این صورت، هرگز به ذهن‌تان نمی‌رسید دست به چنین کاری بزنید! ما همواره به سخنان شما گوش داده‌ایم، همواره از شما فرمانبرداری کرده‌ایم، همواره مطیع اوامر شما بوده‌ایم، اما اینک، شما باید به سخنان ما گوش فرادهید! به مایی که سربازان شما بوده‌ایم و هستیم، و برای نخستین بار در شورایی با شما ملاقات کردیم و تصمیم گرفتیم همراه شما به این لشکرکشی بیایم. بنابراین شما باید یا همهٔ ما را نزد خود پذیرا باشید، یا هیچ کدام از ما را...»

اسکندر با چهره‌ای که بیش از پیش رو به تیرگی می‌گرایید گفت:
«منظورتان چیست؟... سعی دارید چه مطلبی را بازگو کنید؟»

فرماندهٔ پیاده‌نظام پاسخ داد: «منظور من این است که چنانچه شما در نظر داشته باشید سربازان کهنه‌کار و معلول و مجروح را به وطن بازگردانید، پس ناگزیر خواهید بود همگی ما را به مقدونیه بازگردانید! آری، ما نیز به خانه‌هایمان باز خواهیم گشت. آن هنگام، شما آزادید که سربازان پارسی‌تان را برای خودتان نگاه دارید! کسانی را که با لباس رزم درخشان و طلایی‌شان، ظاهری این چنین خوب و آراسته و شایسته دارند! آن وقت خواهیم دید که آیا به اندازهٔ کارهایی که ما برای شما انجام داده‌ایم، خواهند توانست کاری برای شما به انجام رسانند، و آیا می‌توانند خون‌شان را نیز نثار جان شما و اهداف شما کنند، همان‌گونه که ما حاضر شدیم خون‌مان را نثارشان کنیم. بدرود سرورم.»

گروه نمایندگان، سرهای خود را اندکی به نشانهٔ کم‌ترین میزان احترام خم کردند و سپس به شاه‌شان پشت کردند و با گام‌هایی آهسته به سمت

اردوگاه‌شان پیش رفتند.

اسکندر با چهره‌ای بسیار رنگ‌پریده از شدت خشم و غضب، از جای خود برخاست در حالی که عمیقاً احساس تحقیر می‌کرد. او به سربازان سواره‌نظام خود که محافظان شخصی‌اش بودند رو کرد و گفت: «آبا شما نیز اوضاع را بدین‌گونه مشاهده می‌کنید؟!»

فرمانده سربازان سکوت اختیار کرد.

اسکندر دیگر بار فریاد کشید: «آیا شما نیز همین احساس را دارید؟!»

فرمانده پاسخ داد: «سرورم، ما نیز با یاران‌مان هم‌عقیده‌ایم...»

«در این صورت، همه شما آزادید که بروید! همه شما را از وظایف‌تان،

معاف می‌کنم! من دیگر به هیچ یک از شما، نیاز ندارم!»

فرمانده سر خود را به نشانه تأیید جنباند تا نشان دهد که منظور اسکندر را درک کرده است. او همه افراد خود را جمع‌آوری کرد و سپس تاخت‌زنان، به سمت اردوگاه مقدونیان رفتند.

کمی بعد، جای آن‌ها به وسیله گروهی از «جانشینان» پارسی جایگزین شد. از آن لحظه به بعد، آن سربازان پارسی، پیوسته با لباس‌رزم کامل، در برابر خیمه سلطنتی در حالت آماده‌باش حضور یافتند، در حالی که در لباس‌رزم آهنین خود و لباس‌های گلدوزی‌شده بسیار مجلل و گرانبهایشان، ظاهری بسیار آراسته و زیبا داشتند. آن‌ها درفش‌هایی طلایی و ارغوانی در دست داشتند و پیوسته از شاه‌شان محافظت می‌کردند.

اسکندر به مدت دو روز، از ملاقات با سربازان خود ممانعت کرد. او حتی از بیان اهدافش به آن‌ها، خودداری ورزید، اما رفتار او در سراسر اردوگاه، همه را در حالت نگرانی عمیقی سوق داده بود...

آن‌ها دیگر خود را مانند گله‌ای گوسفند می‌پنداشتند که بدون هیچ چوپانی مانده‌اند. مانند کودکانی بی‌پدر، تنها در قلب سرزمینی بی‌کران و وسیع که به تسخیر آن نائل گشته بودند... اما همان سرزمین، اینک به تهدید آن‌ها و نیز تسمخر کردن آن‌ها، همت گماشته بود. اما بدتر از همه این احساسات، احساسی دیگر بود، این که از حضور یافتن در کنار

شاه‌شان، محروم مانده بودند؛ و این درد و رنجی بود که بیش از هر چیز بر آن‌ها ضربه می‌زد. به ویژه این اندیشه که اسکندر حال در نظر داشت نقشه‌ها و برنامه‌های تازه‌ای را بدون حضور آن‌ها، به مرحله اجرا گذارد. رؤیاهایی که قصد داشت بدون حضور آن‌ها، خیال‌پردازی کند، نقشه‌هایی برای ماجراجویی‌های خارق‌العاده طرح‌ریزی کند که دیگر حضور آن‌ها، یقینی انکارناپذیر نبود... و درد دیگر ندیدن او، و این که دیگر با اسکندر وارد ارتباطی نزدیک نخواهند شد، و درد قطع شدن هرگونه رابطه، بیش از هر چیز، آنان را می‌آزرد و رنجیده‌خاطر می‌ساخت.

دو روز دیگر نیز سپری شد، بدون آن که شهریار مقدونی، خود را در برابر دیگران آشکار سازد. در روز سوم، تعدادی از سربازان با خود گفتند: «به راستی مرتکب اشتباه بزرگی گشتیم... این کار اشتباهی بود! روی هم رفته، او همواره در تمام طول این سال‌ها ما را دوست داشته و به ما عشق ورزیده است. او همواره در کنار ما و با ما، انواع سختی‌ها را تحمل کرده است، هنگامی غذا می‌خورد که ما نیز می‌توانستیم غذا بخوریم... هنگامی آب می‌نوشید که ما نیز می‌توانستیم آب بنوشیم... او بارها، به خاطر ما، به شدت مجروح شد. از سوی دیگر، ده‌ها هدایا و لطف‌های گوناگون به ما اهدا کرده است... بهتر است به داخل خیمه او رویم، و از او پوزش بطلبیم!»

«برخی دیگر، شروع به خندیدن کردند: «آری! همین‌طور است! کافی است به خیمه‌اش نزدیک شوید تا با ضربات پایی که سربازانش به ماتحت‌تان وارد خواهند آورد، از آن‌جا رانده شوید...!»

مردی که در آغاز سخن گفته بود، پاسخ داد: «شاید این‌طور باشد، اما من به هر حال، به دیدن شهریارمان خواهم رفت! شما نیز هر کار مایل هستید به انجام رسانید!» او تمام سلاح‌های خود را برداشت، و در حالی که تنها لباس کوتاه مقدونیان را بر تن داشت، برهنه‌پای، به گام برداشتن در محوطه اردوگاه پرداخت. دیگران نیز از او پیروی کردند، و پس از دقایقی بر شمار سربازان افزوده شد تا آن که سرانجام بیش از نیمی از ارتش اسکندر، به سمت خیمه سلطنتی پیش رفتند. نگهبانان امنیتی پارسی، با تعجب و

شگفتی، به نزدیک شدن تدریجی آن سربازان بی‌شمار نگاه می‌کردند. درست در همان لحظه، کراتروس که از همان نزدیکی می‌گذشت، شاه ایستادن سربازان مقدونی در برابر خیمه سلطنتی شد. پتولمه هم که تازه از مأموریتی در امتداد رود دجله باز می‌گشت، گفت: «این‌جا چه خبر شد، است؟»

سپس هر دو وارد خیمه شدند و کراتروس گفت: «اسکندر... مردانی در بیرون ایستاده‌اند.»

سپس، صدای فریاد یکی از سربازان به گوش‌شان رسید: «ما را عمو فرماید سرورم!...»

اسکندر با چهره‌ای به ظاهر بی‌تفاوت گفت: «بله، صدایشان را می‌شنوم، سربازی دیگر فریاد برآورد: «اسکندر!... به سخنانم گوش فرا ده!» پتولمه قادر نگشت بر احساسات خود فائق شود و گفت: «آخر چرا نمی‌روی بیرون از خیمه بایستی؟ آن‌ها سربازان تو هستند...» «دیگر نیستند. این من نبودم که آن‌ها را از خود راندم. آن‌ها بودند که مرا از خود راندند. آن‌ها به شدت مأیوسم کردند.»

پتولمه دیگر هیچ نگفت. او دوست خود را به خوبی می‌شناخت و می‌دانست که اصرار ورزیدن در آن هنگام، امری کاملاً بی‌فایده است.

یک روز و یک شب دیگر نیز سپری شد. باز هم یک روز دیگر گذشت، تا سرانجام ناله و شیون سربازها، بیش از پیش شدت گرفت، و صداهایشان مصرانه‌تر به گوش اسکندر رسید.

سرانجام پتولمه فریاد زد: «دیگر کافی است! کافی است! می‌شنوی؟! این افراد، دو شبانه‌روز است که نه چیزی خورده‌اند، نه خوابیده‌اند. اگر به راستی یک مرد هستی، هم اینک به نزدشان برو! آیا درک کردن احساسات آن‌ها، تا این اندازه برایت دشوار است؟ تو یک شهریار هستی، تو از هر آن چه مربوط به حکومت و سیاست و رسیدگی به کارهای دولتی است اطلاع و آگاهی کامل داری! حال آن‌که آن‌ها، تنها از یک چیز آگاه‌اند؛ آن‌ها تا پایان جهان، به دنبال تو آمده‌اند، خون و جان‌شان را نثار تو کرده‌اند، و اینک! تو

قصد داری آن‌ها را از خود برانی، و خود را دقیقاً با همان افرادی محاصره نمایی که از آن‌ها خواسته بودی تا همین دیروز، علیه آن‌ها بجنگند!... ابا حقیقتاً نمی‌توانی احساسات آن‌ها را درک کنی؟ به نظر تو، آیا پولی که به آن‌ها پرداخت کرده‌ای، می‌تواند به گونه‌ای، همه خسارات و رنج‌های آنان را جبران کند؟»

ناگهان چیزی در وجود اسکندر به رقت آمد، و به چهره پتولمه خیره شد. چنان که برای نخستین بار بود که چنین مطالبی را می‌شنید. سرانجام پس از دقایقی به پا خاست و از خیمه بیرون رفت. هوای بیرون، به تدریج در شرف محو شدن بود.

کل ارتش در پیش رویش حضور یافت. هزاران هزار سرباز غیرمسلح، که بر روی زمین خاکی نشسته بودند. بسیاری مشغول گریستن بودند. اسکندر فریاد زد: «افراد...! گفته‌هایتان را شنیدم! آیا گمان می‌برید که از سنگینی گوش در عذابم؟... من نیز درست مانند شما، دو شبانه‌روز است که دیده بر هم ننهادهام.»

صدایی ناشناس از میان گروه فریاد زد: «ما نیز دو شبانه‌روز است که نخواهید به سرورم!»

سربازی مسن، که از یک دست محروم بود، با ریشی خاکستری و موهایی ژولیده و بلند به جلو آمد، مستقیم به چشمان اسکندر خیره شد و گفت: «به این خاطر که دوست می‌داریم پسر جان.»

اسکندر لبان خود را به دندان گزید؛ ناگهان پی‌برد که در شرف گریستن همچون کودکی خردسال است. او! شهریار مقدونیه، شاه‌شاهان، فرعون سرزمین پهناور مصر، سلطان بابل...! آری، در شرف گریستن همچون پسری خردسال در برابر سربازانش بود و گریست. اشک‌هایی سوزان، عاری از خجلت و بدون آن که صورت خود را بپوشاند. آن هنگام که سرانجام آرامش خود را بازیافت، پاسخ داد: «من نیز شما را دوست می‌دارم، ای حرام‌زاده‌ها...!»

فصل شخصت و سوم

اسکندر، همچنان که بر روی تخت سلطنت خود بر روی سکویی نشسته بود، نگاهی به سربازان خود افکند. او همه را با شیپور جارچیان، به نزد خود فراخوانده بود. پس از دقایقی، سر خود را به سوی ائومنیس چرخاند. منشی اسکندر، شروع به قرائت متنی کرد و گفت:

اسکندر، شهریار مقدونیه، رهبر اتحادیه یونانیان، تصمیم گرفته است که:

تمامی سربازانی که پس از معاینه پزشکی برای خدمت نظام، نامناسب اعلام شوند، همراه با فرمانده کراتروس به وطن بازخواهند گشت.

هر یک، هدیه‌ای شخصی از دست شهریارشان دریافت خواهند کرد، به گونه‌ای که بتوانند تا عمرشان باقی است و خدایان بدانان هستی بخشیده‌اند، او را در یاد و خاطر داشته باشند. آن‌ها همچنین یک تاج طلایی دریافت خواهند کرد. آن‌ها اجازه خواهند داشت در هر زمان که مایل باشند، در ملاعام، آن را بر سر نهند. به ویژه در مراسم و مسابقات ورزشی یا نمایشی حضور داشته باشند. در چنین مواقعی، باید همزمان

از جایگاه افتخاری در لژ مخصوص بهره‌مند گردند.

او همچنین تصمیم گرفته است که حقوقی ماهیانه تا پایان عمرشان، به آن‌ها بپردازد. به همان اندازه، یتیمانی که پدران خود را در طول جنگ و به خاطر افتخار و شکوه سرزمین‌شان از دست داده‌اند، تا بیست سالگی، حقوق پدران خویش را دریافت خواهند کرد.

نگهبانان شخصی شهریار مقدونیه، دیگر بار مقام خود را بازمی‌یابند. تمامی کسانی که بیمارند یا تا اندازه‌ای مجروح‌اند، تحت درمان و مداوا قرار خواهند گرفت و به میان صفوف سربازان هم‌رزم خود باز خواهند گشت. شهریار، این درخواست را از پزشک شخصی خود، فیلیپ کرده است.

او خطاب به همه شما، مراتب محبت و حق‌شناسی و سپاس عمیق خود را ابراز می‌دارد!

پس از این سخنان، غرضی بسیار بلند در هوا برخاست و همه به ابراز احساسات پرداختند. سربازان، با شمشیرهای خود به سپرهایشان ضربه می‌زدند و آواز می‌خواندند و فریادهای شادمانه سر می‌دادند. چهار روز بعد، گروهی که باید همراه کراتروس به مقدونیه باز می‌گشت، به راه‌پیمایی به سمت رود فرات و در نهایت دریا اقدام ورزیدند.

اسکندر در آن‌جا ایستاد، تا سرانجام آخرین سرباز نیز از نظرها ناپدید گشت. سپس آهسته گفت: «آن‌ها بخشی از وجودم را همراه خود بردند...»

ائومیس پاسخ داد: «حق با تو است. اما این تصمیمات قانونی‌ای که اتخاذ کردی، بسیار عالی بودند! آن‌ها همه به تئاترها و مسابقات ورزشی خواهند رفت! حتی آنانی که هرگز به یک تماشاخانه قدم ننهاده بودند. بدین شکل، فرصت خواهند داشت تا در جایگاه‌های مخصوص بنشینند، و تاج طلایی را که تو به آن‌ها اهدا کرده‌ای، بر سر گذارند تا همه به دیدن آن‌ها نائل گردند...»

«به نظرت واکنش آنتی‌پاتر چگونه خواهد بود؟»

«که کراتیروس جانشین او شود؟ نمی‌دانم. او همواره به تو فرمانده‌ای وفادار بوده است، و در طول این سالیان دراز، پیوسته با کمال صداقت و شرافت به خدمت به تو همت گماشته است. راست است، ممکن است تا اندازه‌ای احساس سرخوردگی کند، اما این نیز می‌گذرد. روی هم رفته، او واپسین فرمانده از یاران قدیمی و صمیمی ارتش پدرت است. حال برنامه‌ات چیست؟...»

«آیا اُکسیان را به یاد داری؟»

«چگونه ممکن است آن وحشیان کوهستانی را از یاد برده باشم؟! «در سمت شمال، قومی باز هم وحشی‌تر از آن‌ها وجود دارد. مردان آن قبیله، پیوسته با شورشیانی که خواهان براندازی سلطنت من و برقراری مجدد سلطنت شاهنشاهی در سرزمین پارس بوده‌اند همکاری کرده‌اند. گزاییان^۱ اقوامی بسیار وحشی و رام‌ناشدنی هستند... من باید به این وضعیت رسیدگی کنم. سپس به اکباتان خواهیم رفت؛ آخرین پایتخت‌مان، تا در آن‌جا، قدرت خود را دیگر بار تحکم بخشم، و به گنجینه سلطنتی رسیدگی کنم و فرمانداران فاسد و سارق خود را به محاکمه کشانم! سپس، در پایان کار، به سوی بابل پیشروی خواهیم کرد. آن‌جا، پایتخت آینده امپراتوری ما خواهد بود...!»

«به نظر تو، این وضعیت چه قدر به طول خواهد انجامید؟»

«دو یا شاید هم سه ماه...»

اما اسکندر اشتباه می‌کرد. تمام فصل بهار طول کشید تا گزاییان را سرکوب کنند. اسکندر همچنین تمام مدت تابستان را در اکباتان باقی ماند. افسران عالی‌رتبه مقدونی، مانند هراکلیس، میلتاگر و آریستکسنوس، مجرم به فساد مالی و دزدی شدند. آن‌ها همچنین به خاطر بی‌حرمتی‌های بی‌شمار و انجام انواع کارهای کفرآمیز علیه معابد و آتشکده‌های پارسیان، محکوم اعلام شدند. قانون به سرعت درباره آن‌ها به اجرا در آمد و هر سه، اعدام

شدند. بدینسان، شهریار مقدونی نشان داد که هرگز هیچ تفاوتی میان افسران مقدونی یا پارسی خود قائل نبود، به همان اندازه نیز، نیم بیش‌تری از پارسیانی که از پست‌های عالی برخوردار شده بودند، به همان شکل محکوم اعلام شدند. در تمامی این موارد، اطلاعاتی که ائوملیپوس به او داده بود، درست از آب در آمد.

پس از انجام این عملیات، شهریار تصمیم گرفت جشنی برپا سازد؛ با انواع بازی‌ها و مسابقات ورزشی و نمایش‌های تئاتر، زیرا نزدیک به سه هزار ورزشکار و بازیگر از سرزمین یونان به آن جا آمده بودند. اسکندر در آن هنگام، همراه با رکسانا در کاخ سلطنتی مستقر شد. در طول این مدت، استاتیرا همراه با خواهر بزرگ‌ترش که او نیز با اسکندر پیمان زناشویی بسته بود، در کاخ شوش استقرار یافته بودند. بدین شکل، از بروز حسادت شدید رکسانا جلوگیری به عمل آوردند. حسادت رکسانا هر روز، ابعادی بیش‌تر پیدا می‌کرد، زیرا تازه در می‌یافت تا چه اندازه، بر احساسات شوهرش تسلط دارد؛ و به راستی اسکندر هرگز قادر نبود همسرش را از چیزی محروم سازد، یا به خواسته‌هایش احترام نگذارد.

شبی پس از ساعاتی بسیار دل‌انگیز در کنار هم، همچنان که عادت رکسانا بود که در کنار شوهرش در بستر دراز کشد، زن جوان اعلام کرد: «حال، به راستی احساس خوشبختی می‌کنم اسکندر...»

شاه او را محکم به سینه فشرد: «برای من نیز ساعاتی که سپری می‌شوند، ساعاتی سرشار از سعادت و شادمانی عمیق است... ناوگان‌های دریایی‌ام با کمال سلامت و امنیت به بندر رسیده‌اند، همه عملیات نظامی‌ام را نیز به نحو احسن به پایان رسانده‌ام و همزمان، با سربازانم آشتی کرده‌ام و دو نژاد متفاوت را با ازدواج‌هایی شایسته، به هم وحدت بخشیده‌ام. مهم‌تر از همه آن که به زودی، صاحب پسری نیز خواهیم شد!...»

رکسانا خندید و گفت: «اندکی صبر داشته باش! شاید دختر باشد...» اسکندر پاسخ داد: «آه نه! شک ندارم که پسر خواهد بود. اسکندر چهارم! تو مادر ولیعهد تاج و تخت من خواهی بود، رکسانا! سپس، برای جشن

گرفتن این واقعه شادی آور، ضیافت‌ها و جشن‌های عظیمی را برگزار خواهیم کرد. انواع نمایش‌های هنری به سبک تئاتر یونانی خواهیم دید...! این وقایع، اتفاقاتی است که تو هرگز تجربه نکرده‌ای. اما یقین دارم که به زودی، یاد خواهی گرفت نسبت به این تفریحات علاقه‌ای عمیق ابراز داری. برای نمونه، صدها ارابه چهار اسبی را در نظر گیر که به انجام مسابقه‌ای در یک استادیوم عظیم، با سرعتی که هوش از سر آدمی می‌رباید، همت خواهند گماشت...! یا داستان‌هایی را در نظر گیر که بر روی صحنه‌های تئاتر به نمایش گذاشته خواهند شد. مردانی واقعی، به تقلید از شخصیت‌های داستانی، رفتار خواهند کرد! یا ورزشکارانی را در نظر مجسم کن که در مسابقات دو، کشتی، پرش، پرتاب دیسک و بسیاری چیزها شرکت خواهند کرد تا مهارت‌های خود را به دیگران نمایش دهند... و سپس یک عالم رقص و موسیقی و آواز...!»

زن جوان با دیدگانی مسحور از شادمانی و شوق، به سخنان اسکندر گوش فرا می‌داد. از زمانی که زادگاه کوهستانی خود را ترک کرده بود، انواع شگفتی‌ها و عجایب توصیف‌ناپذیر را از نزدیک مشاهده کرده بود؛ زندگی او با اسکندر، که به نظر زن جوان، مقتدرترین موجود در سراسر زمین به شمار می‌رفت، همواره همچون رؤیایی پایین‌ناپذیر و خستگی‌ناپذیر به نظر می‌رسید.

بدینسان، فصل ضیافت‌ها و مجالس و مسابقات فرا رسید. در طول این مدت، هفایستیون ناگهان به طرز نامنتظره‌ای، بیمار شد. به محض آن که ائومنیس خبر بیماری دوست صمیمی اسکندر را به او داد، شهریار جوان شتابان به عیادت دوست خود شتافت.

او بی‌درنگ سؤال کرد: «چرا بیمار شده است؟»

ائومنیس پاسخ داد: «تب بالا و تهوع و استفراغ...»

«فیلیپ را به بالینش فرا بخوان.»

«مگر از خاطر برده‌ای که ما فیلیپ را در شوش باقی نهاده‌ایم؟ من

گلوکوس را صدا زده‌ام. او نیز پزشک بسیار ماهر است.»

هرچند هفائستیون حالتی تب‌دار داشت، لیکن باز هم قادر بود مزاح کند: «من خواهان حضور هیچ پزشکی در اتاقم نیستم! دافی است یک بطری از شراب عالی قبرس برایم ارسال دارید تا خود، به درمان خویش نائل آیم!»

اسکندر پاسخ داد: «این قدر شوخی نکن... تو باید دقیقاً دستورات پزشک را اطاعت کنی.»

گلوکوس بی‌درنگ، از راه رسید، سینه بیمار را برهنه ساخت و به ضربان قلب او گوش سپرد. هفائستیون به شوخی پرسید: «آخر چرا گوش همه پزشک‌ها، همواره سرد است؟!»

اثومنیس شوخی‌کنان گفت: «اگر خواهان پزشکی با کوش‌هایی گرم هستی، تنها باید اراده کنی تا خواسته‌ات برآورده شود! دوست تو، فرمانروای بی‌چون و چرای سراسر عالم است! او می‌تواند هر آن چه را بخواهی، برایت در یک لحظه، فراهم کند!»

گلوکوس سپس به بررسی شکم او پرداخت و ماهیچه‌های روده را سفت و منقبض و متورم یافت: «به گمانم او چیزی نامناسب خورده است به گونه‌ای که تأثیر مخربی روی او داشته است. باید دست‌کم سه روز روزه بگیرد و صرفاً به نوشیدن آب اکتفا کند.»

«آیا یقین دارید این بهترین مداوا است؟»

«به گمانم فیلیپ نیز یقیناً همین راه را تجویز می‌کرد. اگر راه‌مان این چنین دور نبود، یقیناً پیکي را می‌فرستادم و با او مشورت می‌کردم، اما حقیقتاً گمان نمی‌کنم که نیازی به این کارها باشد. یک چنین بیماری‌ای، باید در مدتی کم‌تر از رفت و برگشت یک پیک به شوش، مداوا گردد!»

«بسیار خوب، اما دقت کنید که پیوسته مراقب حال او باشید. زیرا هفائستیون دوست عزیز من است. از همان دوران کودکی، با هم بی‌اندازه نزدیک و صمیمی بوده‌ایم...» همچنان که اسکندر سخن می‌گفت، نگاهی به گردن‌بند طلایی افتاد که هفائستیون همچنان بر گردن داشت. دندان کوچک و زرد رنگ، همچنان از زنجیر طلا آویزان بود. دندان شیر شاه مقدونیه...

در گردن او نیز دندان هفائستیون مشاهده می‌شد. نخستین تحفه دوستی که از رفاقتی ابدی و پایان‌ناپذیر داد سخن می‌داد
پزشک گفت: «سرورم، نگران هیچ چیز نباشید، در مدتی کوتاه، هفائستیون را دیگر بار سالم خواهیم دید.»

اسکندر آن‌جا را ترک کرد، و پزشک نیز بیمار خود را وادار ساخت تا دارویی را سرکشند و سپس با همان تجویز، خانه مرد جوان را ترک کرد.
پیش از رفتن گفت: «تا سه روز دیگر، اگر همه چیز بر وفق مراد پیش رود، اجازه خواهید داشت آب رقیق مرغ بخورید.»

به راستی حال هفائستیون پس از سه روز بهتر شد. ورم معده‌اش کاهش یافت، و از میزان تب نیز کاسته شد، هر چند در هنگام غروب، همواره حرارت بدنش دیگر بار بالا می‌رفت. در آن روز بخصوص، برنامه مسابقات ارباب‌رانی برگزار می‌شد. گلوکوس بی‌اندازه به آن‌گونه مسابقات علاقه داشت. او برای لحظه‌ای به عیادت هفائستیون رفت تا از وضعیت او اطلاع یابد. با مشاهده این که حال مرد جوان به مراتب بهتر شده است، از هفائستیون خواش کرد تا برای چند ساعتی، برای تماشای آن مسابقات او را تنها گذارد...

او گفت: «فرمانده... یک مسابقه بسیار مهیج ارباب‌رانی امروز برگزار خواهد شد. اگر اعتراضی نداشته باشید، میل دارم برای دیدن آن مسابقه بروم.»

هفائستیون پاسخ داد: «البته که هیچ اعتراضی ندارم! بروید و لذت ببرید!»

«پس من یقیناً بدون هیچ نگرانی می‌توانم بروم؟ آیا مراقب خودتان خواهید بود؟»

«البته دکتر! پس از تمام مشقاتی که در عرض ده سال لشکرکشی‌های گوناگون تحمل کرده‌ام، یقیناً از یک تب ساده بیمناک نیست!...»

«به هر حال، من تا پیش از غروب آفتاب به این جا باز خواهم گشت.»
گلوکوس خانه را ترک کرد و هیفایستیون نیز خسته از روزه‌داری و داروهای تلخی که ناگزیر از خوردن آن‌ها شده بود، مستخدمی را صدا زد و دستور داد تا دو مرغ زغالی برایش بیاورند. همراه با شرابی بسیار خنک.

مستخدم کوشید زبان به اعتراض گشاید: «اما قربان...»
هیفایستیون با لحنی ناراحت گفت: «آیا قصد داری فرمانم را اطاعت کنی یا آن که باید دستور دهم تو را تازیانه بزنند؟!»

مستخدم هیچ چاره‌ای مگر اطاعت از امر ارباب خود نداشت. او کاری را که دستور داشت، به انجام رساند. او مرغ‌ها را زغالی کرد و شرابی را هم که در میان برفی که در انبار ذخیره داشتند، نگاه داشته بود، برداشت و همه را به نزد اربابش برد.



خورشید در حال غروب بود و گلوکوس در حالتی بسیار پرشور و هیجان‌زده به سر می‌برد. او وارد اتاق خواب بیمار خود شد و با رویی گشاده پرسید: «حال جنگجوی دلاور ما چطور است؟...»

اما ناگهان نگاهش بر روی باقی‌ماندهٔ دو مرغ و یک بطری شراب خالی که در گوشه‌ای بر زمین افتاده بود افتاد...
رنگ از چهره‌اش پرید.

او به آرامی رو به سوی بستر بیمار خود کرد؛ هیفایستیون حتی موفق نشده بود خود را به تخت برساند.

دوست صمیمی و عزیز اسکندر، درست در جایی که بر زمین فرو افتاده بود، بی حرکت مانده بود. بی جان.

فصل شصت و چهارم

خبر مرگ هفائستیون، بی‌درنگ به اسکندر گزارش داده شد. اسکندر شتابان به خانه دوست خود دوید، با این امید که شاید نوعی سوءتفاهم روی داده باشد. اما هنگامی که به آن‌جا رسید، ائومنیس، پتولمه، ببلوکوس و پردیکاس در آن‌جا حضور داشتند. با نگاه به صورت آن‌ها، با دیدن حالت چشمان‌شان، اسکندر به این حقیقت تلخ دست یافت که دیگر جای هیچ‌گونه امیدی باقی نمانده بود.^۴

حال، دوست عزیزش را دیگر بار بر روی بستر خوابانده بودند. موهایش را شانه کرده و صورتش را اصلاح نموده و لباس‌هایی تمیز و شایسته بر تنش کرده بودند. اسکندر خود را بر روی اندام بی‌جان دوستش افکند، در حالی که همزمان فریاد می‌زد و اشک می‌ریخت و در نهایت نومیدی ناله می‌کرد.

سپس، خود را بیش از پیش تسلیم نومیدی و یأس و غمی اندوه‌بار کرد و همچنان که در گوشه‌ای از اتاق، بر زمین نشسته بود، دست خود را در میان دست دیگرش گرفت و در سکوت، به گریستن ادامه داد. او در تمام طول شب و تمام روز بعد، در همین حالت باقی ماند. دوستانی که در بیرون اتاق، منتظر خروج او بودند، صدای ناله‌ها و ضجه‌های او را که هر چند وقت

یک بار از درون سینه دردمندش بیرون می‌آمد، می‌شنیدند. آن‌ها بارها صدای تنفس مقطع اسکندر و یا حق‌گریه‌های تسکین‌ناپذیر و آکنده از سوگواری‌اش را شنیدند...

در غروب روز دوم، آن‌ها تصمیم گرفتند وارد اتاق شوند. پتولمه گفت: «بیا... از این اتاق بیرون بیا دوست من... یگانه کاری که حال برایمان باقی مانده است تا برای او به انجام رسانیم، برپا ساختن مراسم تدفین او است...»

«نه! تنها می‌گذارید، من نمی‌توانم دوست بینوایم را رها سازم!» شاه، این جمله را در نهایت نومیدی و رنج، فریاد زد؛ اما یارانش او را وادار ساختند که به‌پا خیزد، و با استفاده از قدرت جسمانی‌شان، او را به زور از داخل اتاق خارج ساختند. آن‌ها سپس به مسئولان مومیایی کردن اجساد که همه مصری بودند دستور دادند به درون اتاق بروند. مصریان، ساعت‌ها بود در کمال صبر، منتظر بودند تا به آماده ساختن بدن مرد جوان بپردازند.

اسکندر ناله کنان تکرار می‌کرد: «تمامش تقصیر من است. تمامش تقصیر من است! اگر فیلیپ را در شوش باقی ننهاده بودم، او یقیناً می‌توانست وی را نجات بخشد و هفائستیون اینک همچنان زنده بود...!»

سیلوکوس گفت: «بدبختانه، ما چرا صرفاً نوعی بی‌توجهی موقتی بوده است... پزشک او را تنها نهاد تا به تماشای مسابقات ازابه‌رانی برود.»

اسکندر با حالتی آکنده از وحشت و ناباوری عمیقی بر چهره، فریاد زد: «چه گفتمی؟!...»

«بدبختانه، اوضاع بدین شکل به وقوع پیوسته است... شاید پزشک با خود می‌اندیشیده است که هیچ خطری دیگر وجود ندارد. اما هفائستیون به محض آن که خود را تنها مشاهده کرده، برخلاف تجویز پزشک، به خوردن و نوشیدن پرداخته بود... تصورش را بکن؛ گوشت مرغ و شراب منجمد...»

اسکندر دیگر طاقت نیاورد و فریاد زد: «او را بیا بیدار... آن موش کثیف را بیا بیدار، و او را بی‌درنگ به نزدم آورید!»

پزشک بینوا را در نقطه‌ای تاریک، در انبار خانه یافتند. نگهبانان

سلطنتی او را به نزد شهریارشان آوردند. اسکندر از شدت خشم، رنگ بر چهره نداشت و تمام بدنش می لرزید.

پزشک بینوا کوشید بهانه‌ای بیاورد، اما اسکندر فریاد زد: «خاموش باش، بینوا!» سپس با مشتش خود، ضربه‌ای بسیار محکم بر چهره او زد. ضربه چنان شدید بود که مرد به خاک غلتید و لبش پاره شد.

اسکندر دستور داد: «هم اینک او را اعدام کنید!» نگهبانان او را با خود بردند، در حالی که پزشک بدبخت، پیوسته فریاد می زد و درخواست رحم و بخشش می کرد. آن‌ها او را به داخل حیاط بردند؛ سپس او را به دیواری چسبانند. مرد بینوا همچنان می گریست و التماس می کرد.

افسر نگهبان فریاد زد: «حال...!» و کمانداران در یک زمان، پیکان‌های خود را به سوی او سرازیر ساختند.

همه پیکان‌ها به هدف اصابت کردند و گلوکوس در دریاچه‌ای از خون و ادرار خود بر زمین افتاد، بدون آن که هیچ صدایی از دهانش بیرون آمده باشد...



اسکندر روزها و روزها، در نومیادی کامل غوطه‌ور بود. او در اندوهی ژرف دست و پا می زد. سپس، به طرزی ناگهانی، خود را دستخوش نیازی عجیب و توضیح‌ناپذیر مشاهده نمود. این که بالاترین افتخارات ممکن را برای خوشایند روح صمیمی‌ترین و عزیزترین دوستش به انجام رساندا او تصمیم گرفت مراسم تدفینی بسیار باشکوه برگزار کند. مراسمی که هرگز به آن شکوه و عظمت نبوده باشد.

او نمایندگان را به معبد پیشگویی امن اعزام داشت تا از خدای معبد سؤال شود آیا مجاز است قربانی‌هایی به نام هفائستیون تقدیم دارد، چونان که گویی مرد جوان، قهرمانی دلاور بوده است؟... او سپس به ارتش خود دستور داد تا به سمت بابل به راه افتند و کالبد مومیایی شده دوستش را نیز همراه خود ببرند تا مراسم تدفین در آن شهر برگزار شود.

برخی از یاران اسکندر، هرگز نتوانستند تظاهرات عمیق اندوه شدید و

حتی افراط‌گونه اسکندر را دریابند... هر چند همه به یک اندازه، هفائستیون را دوست می‌داشتند. لئوناتوس به هیچ‌وجه درک نمی‌کرد به چه دلیل اسکندر افرادی را به سوی معبد آمن اعزام داشته است...

پتولمه به عنوان توضیح اظهار داشت: «اسکندر در شرف آفریدن مذهب این دنیای جدید است. با همه خدایان و همه قهرمانان و دلاوران مورد علاقه‌اش. هفائستیون دارفانی را وداع گفته است، اما اسکندر مایل است که وی در میان نخستین قهرمانان دلاور حضور داشته باشد، به گونه‌ای که همچون اسطوره‌های هم‌راه زنده و پایدار در یادها و خاطره‌ها باقی بماند... اسکندر از حالا، ما را به داخل قلمرو افسانه و اسطوره برده است... آیا به راستی نمی‌توانید متوجه این واقعیت باشید؟»

لئوناتوس سر خود را به نشانه عدم درک ماجرا تکان داد: «اما... آخر... هفائستیون صرفاً از سوء‌هاضمه جان سپرد. من که هیچ ماهیت قهرمان‌پرورانه و دلاورانه در این وضعیت مشاهده نمی‌کنم.»

«اتفاقاً دقیقاً به همین خاطر است که او در حال آماده ساختن مراسم تدفینی به این بزرگی و عظمت و شکوه است! در پایان، یگانه چیزی که در خاطره انسان‌ها باقی خواهد ماند همین خواهد بود و بس... این که اندوه و سوگواری اسکندر برای مرگ هفائستیون، درست مانند اندوه و سوگواری آشیل برای دوست عزیزش پاترکلوس بوده است... مهم نیست هفائستیون چگونه دارفانی را وداع گفت، آن چه حائز اهمیت است، این واقعیت است که او چگونه زیست! یعنی همانا به عنوان قهرمانی بزرگ و جنگجویی دلاور و نیز دوستی صمیمی و وفادار... مردی که پیش از موعد، به وسیله سرنوشت ضربه خورد.»

لئوناتوس این بار سر خود را جنباند، هر چند به هیچ‌وجه مطمئن نبود که آیا به درستی متوجه توضیحات پتولمه شده است یا نه. اما به هر حال، به طور غریزی او با خود می‌اندیشید که چگونه فرشته مرگ، سرانجام موفق شده بود راهی برای حضور خود در میان دوستان نزدیک اسکندر بگشاید. او نخستین یار را از میان هفت یار همیشگی اسکندر با خود همراه برده

بود. از خود پرسید نفر بعد، چه کسی خواهد بود؟...

در طول پیشروی به سمت بابل، برخی از ساحران کلدانی به نزد اسکندر آمدند، تا به او هشدار دهند که قدم به داخل شهر نگذارد. آن‌ها اظهار داشتند که اگر قدم به داخل شهر گذارد و از دروازه‌های آن پایتخت بسیار باستانی عبور کند، دیگر هرگز نمی‌تواند آن‌جا را ترک کند.

اسکندر، آریستانیر را به نزد خود فراخواند و گفت: «نظرت چیست دوست من؟»

«آیا تاکنون چیزی وجود داشته است تا مانع انجام گرفتن کاری با خواسته‌ای از سوی تو گردد؟ مانع کارهایی که تو تصمیم به انجام آن‌ها گرفته باشی؟»

شهریار پاسخ داد: «نه.»

«در این صورت، به راحت ادامه ده. به هر تقدیر، سرنوشت ما، همواره در دست‌های خدایان است.»

...و بدینسان، آن‌ها وارد شهر بابل شدند. اوایل بهار بود و اسکندر در کاخ سلطنتی مستقر شد. او سپس دستور داد تا مراسم تدفین باشکوهی برای دوست عزیزش برپا شود. بنا به فرمان او، لازم بود برجی با طول صد و چهل کوبیت ارتفاع می‌ساختند. آن برج، بر روی سکویی مصنوعی که از هر طرف، نیم استادیای عرض داشت، قرار می‌گرفت.

نقشه و مراحل ساخت آن برج، تماماً به وسیلهٔ مهندس محبوب اسکندر، دیادِس نظارت می‌شد. ارتشی از نجاران و نقاشان و مجسمه‌سازان نیز مشغول کار بودند. آن بنای خارق‌العاده تا پنج طبقه بالا رفت، و با انواع مجسمه‌های شگفت‌انگیز با اشکال فیل و شیر و انواع موجودات باستانی و اسطوره‌ای مزین گشت. در بخش‌هایی نیز با کمک نقاشان، غولان و قنطورس‌های افسانه‌ای به تصویر کشیده شده بود. مشعل‌هایی عظیم، از طلای ناب، از هر گوشه و کنار بیرون می‌زد، و درست بر سِتِیغِ آن برج، مجسمه‌هایی از پریان دریایی و پریان جنگلی، با ابعاد طبیعی، خودنمایی می‌کردند. آن‌ها، محلی را که جسد می‌بایست روی آن قرار می‌گرفت، حمل می‌کردند.

آن هنگام که آن بنا به پایان رسید، پیکر مومیایی شده هِفائِستیون را که بر روی شانه‌های سربازان نیرومند «هتائی‌زئی» که در گردان خود هِفائِستیون انجام وظیفه می‌کردند، حمل می‌شد، به کنار برج بلند بردند. اسکندر و سایر یارانش نیز به دنبال آنان گام بر می‌داشتند.

از آن جا، پیکر را با کمک گرفتن از ماشین‌هایی مخصوص، که صرفاً برای انجام همین کار ساخته شده بودند به هوا بلند کردند و روی جایگاه خواباندند. سپس، همچنان که خورشید در پس افق پنهان می‌شد. کاهنان آن بنای عظیم را به آتش کشیدند. شعله‌های آتش در یک لحظه، همه چیز را در بر گرفتند، و با صدایی غرش‌گونه و ترسناک، به بلعیدن مجسمه‌ها و تخته‌های چوبی و تزیینات و تقدیمی‌های گوناگون پرداختند.

اسکندر بدون آن که قطره‌ای اشک از دیده فرو چکاند، به تماشای آن نمایش وحشتناک و غم‌انگیز و عجیب پرداخت. آگاه از سگفتی و حیرتی که در وجود تمام تماشاچیان و ملل گوناگونی که در آن شهر حضور داشتند، پدید آورده بود... آن‌ها همه از مشاهده آن قدرت عظیم که تاکنون مشابه آن را در هیچ کجا و در هیچ برهه از تاریخ ندیده و نشنیده بودند، عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفتند. آن‌ها از حالت افراط‌گونه آن نمایش سهمگین در حالتی عجیب فرورفتند...

ناگهان، همچنان که اسکندر نگاهش را به بالا دوخته بود تا به ستیغ آن برج مرتفع همچنان بنگرد، ناگهان به یاد خاطره‌ای از دوران کودکی خود افتاد. ستیغ برج، در شرف فرو ریختن و نابودی کامل بود و سر و صداهاى عجیب و غیرمعمولی از چوب‌های شعله‌ور بیرون می‌زد. همه چیز در کام شعله‌های آتش بلعیده شده بود... و آن هنگام، اسکندر دیگر بار خود را همچون پسرکی خردسال در حیات بیرونی قصر پلا مشاهده کرد... او تحفه‌ای را با دوست کوچکی که تازه دقایقی پیش با او ملاقات کرده بود، رد و بدل می‌کرد... تحفه‌ای به نشانهٔ رفاقتی ابدی و پایان‌ناپذیر. هِفائِستیون از او سؤال کرده بود: «تا هنگام مرگ...؟» و او پاسخ داده بود: «تا هنگام مرگ...» دست اسکندر بی‌اراده به سمت گلویش رفت، و به جست‌وجوی آن

گردنبند همیشگی پرداخت. دندان شیرِ هفائستیون... او آن زنجیر را از گردن خود کند، آن را به داخل شعله‌های آتش پرتاب کرد و همچنان که به انجام این کار مبادرت می‌ورزید، اندوه و دلتنگی عمیقی او را در بر گرفت... دستخوش غم‌انگیزترین و ژرف‌ترین اندوهی شد که تاکنون در وجود خویش تجربه کرده بود... نخستین و عزیزترین یار او، بهترین دوست او از میان هفت یار همیشگی‌اش، که با پیمان و رؤیایی مشابه با او وحدت یافته بود، برای ابد وی را ترک کرده بود... مرگ، او را از وی ستانده بود. ... و در آن لحظه، خاکسترهای هفائستیون با باد، به هر سو به پرواز در آمد.



بهار به پایان رسید و اسکندر دیگر بار به دنبال کردن برنامه‌ها و رؤیاهایش به منظور دست یافتن به تسلطی جهانی ادامه داد. در طول این مدت، بطن رکسانا نیز در دوران بارداری، بزرگ‌تر می‌شد. اسکندر دستور داد تا اسکله‌ای عظیم در کرانه‌های رود فرات ساخته شود، مکانی که قادر باشد دست‌کم پانصد کشتی را در خود جای دهد. او سپس با کمک فکری نئارکوس تصمیم گرفت ناوگان‌های تازه‌ای بسازد تا آن‌ها را برای کشف سرزمین عربستان و مخط ساحلی خلیج پارس به پیش برد...

فنیقیان بدنهٔ سوارنشدهٔ چهل کشتی را تا نزدیک گذاری در تاپساکوس در ناحیهٔ سوریهٔ علیا بردند؛ سپس در آن‌جا، به نصب بدنه‌ها مشغول شدند، و پس از کمی، آن‌ها را به درون آب رودخانه انداختند. آن‌ها همراه با جریان رود، تا بایتخت سوریه پیش رفتند. خدمهٔ کشتی از انواع ملیت‌ها بودند؛ از سیدن، آرادس^۱ و بیلس^۲ و بسیاری نقاط دیگر. همه آماده بودند تا در آن ماجرای تازه و مهیج شرکت کنند، زیرا یقین داشتند که به نقاطی دوردست، به ویژه در سرزمین مرموز و اسرارآمیز عربستان خواهند رفت و

از شگفتی‌های اسرارآمیز دیدن خواهند کرد. دو ناوگان کامل که متشکل از دو کشتی مجهز به پنجاه پاروزن و دو کشتی مجهز به چهل پاروزن و بیست کشتی مجهز به سی پاروزن و سی قایق می‌شد، در عرض دو ماه از دریای مدیترانه به سمت اقیانوس جنوبی برده شدند. اینک دیگر هیچ کاری، خارجی از دسترس آن شهریار جوان و مقتدر به نظر نمی‌رسید...

نمایندگانی از سراسر عالم، از لیبی، ایتالیا، ایبریا، پُنتوس، ارمنستان و هندوستان به نزد او آمدند تا به آن فاتح جوان، ادای احترام کنند و هدایا و تحفه‌هایی از سرزمین‌های خود برایش به ارمغان آورند. آن‌ها از او اجازه خواستند تا وارد پیمان‌های سیاسی سودمندی با وی گردند. اسکندر نیز با همه آن‌ها، ملاقات می‌کرد و در کاخ سلطنتی عظیم و باشکوه خود، به بهترین شکل از آن‌ها پذیرایی به عمل می‌آورد. کاخ اسکندر در میان عجایب و شگفتی‌های شهر بابل، گل سرسبد همه بناها به شمار می‌رفت! به همان اندازه، بابل خود را آماده می‌ساخت تا به عنوان پایتخت «جهان شناخته‌شده» معرفی گردد...

روزی، در اوایل تابستان همچنان که رود فرات پر از آب بود، اسکندر تصمیم گرفت در امتداد رودخانه قایق‌سواری کند و به کانالی به نام پالاکپاس^۱ داخل گردد. از آن کانال، برای بیرون کشیدن آب از جریان شدید آب رودخانه استفاده می‌شد. بدین شکل، زمین‌های کشاورزی، به بهترین شکل، آبیاری می‌شدند.

شهریار، خود در سکان حضور داشت، در کنار او، بنارکوس قرار گرفته بود. اسکندر با شگفتی به دریاچه‌ها و آبگیرهای عظیمی که در گوشه و کنار، در امتداد مسیر جریان کانال ایجاد شده بود، می‌نگریست. در کانال مزبور، در حالتی نیمه پنهان در زیر سطح آب، مزار شهریاران باستانی کلمده مشاهده می‌شد. ناگهان بادی شدید، شروع به وزیدن گرفت و کلاه لبه پهن اسکندر را با خود همراه برد. او همواره از آن کلاه استفاده می‌کرد تا خود را

از پرتو خورشید در امان نگاه دارد. دور کلاه، روبانی از طلا وجود داشت که به نشانهٔ تاج سلطنت شهریار و عظمت و شکوه مقام او بود. کلاه در آب فرو رفت و غرق شد، اما نوار طلایی در میان انبوهی ساقهٔ نی گرفتار گشت.

ملوانی به سرعت به داخل آب پرید و موفق شد آن نوار طلایی را بگیرد، اما از آن جا که پیم داشت آن را در دست خود نگاه دارد، و موجب خراب شدن حالت زیبای آن گردد، آن را بر سر خود نهاد تا در هنگام شنا و بازگشت به سوی قایق، دچار هیچ آسیبی نگردد. هنگامی که او را از آب بیرون کشیدند، همه از مسامدهٔ آن واقعهٔ شوم و نامیمون، به تعجب و شگفتی افتادند. ساحران کلدانی که همواره شاه جوان را همراهی می‌کردند به اسکندر پیشنهاد کردند که باید پاداشی به آن ملوان بدهد، زیرا موفق شده بود آن تاج شاهی را از فرو رفتن در آب نجات بخشد. سپس بی‌درنگ او را به هلاکت رساند، تا از بروز هرگونه واقعهٔ شوم دیگری اجتناب شود.

شهریار پاسخ داد که تنها چند ضربهٔ تازیانه برای آن اقدام جسورانه و «کفرآمیز» بسنده خواهد بود؛ سپس نوار طلایی را دیگر بار به دور سر بست. نثارکوس کوشید با سخن گفتن و پرسیدن سؤالاتی دربارهٔ لشکرکشی به عربستان، افکار شهریار جوان را از آن واقعهٔ شوم، منحرف سازد، اما او به خوبی می‌توانست در نگاه اسکندر، سایه‌ای نگران‌کننده مشاهده نماید. آن نگاه با حالنی که اسکندر در طول مراسم سوزاندن کالائس بر چهره داشت، شباهت بسیار داشت...

چند روز بعد، اسکندر بر روی تخت سلطنت خود نشسته بود و به تماشای مانورهای نظامی سواره‌نظام خود در فراسوی حصارهای شهر مشغول بود. یک لحظه، ناگهان به پا خاست تا با فرماندهان خود سخن گوید. در طول آن مدت، همچنان که حواس همهٔ بینندگان، غرق در تماشای سربازان سواره‌نظام و عملیات جالبی بود که انجام می‌دادند، فردی غریبه از میان مستخدمان درباری گذشت و همچنان که با حالتی عجیب و وحشیانه می‌خندید، با کمال جسارت، بر روی تخت سلطنت شاه نشست.

نگهبانان پارسی، بی‌درنگ آن جسور را به هلاکت رساندند، اما کاهنان کلدانی، شروع به ضربه زدن به سینه‌های خود و شیون کردند. آن‌ها صورت‌های خود را پاره‌پاره نمودند و گفتند که این واقعه، بدترین اتفاقی بود که می‌توانست روی دهد...

به‌رغم این وقایع شوم و بدشگون، عشق اسکندر نسبت به رکسانا، و میل عمیقی که برای دیدن فرزندش داشت، هرگونه افکار اندوهگین و شوم را از وجودش دور می‌ساخت.

اسکندر عادت داشت بگوید: «منی‌دانم آیا شبیه تو خواهد بود یا من...؟ استاد عزیزم ارسطو، مدعی است که زن تنها یک سفینه برای بذر مرد است. اما به عقیده من، حتی او نیز حقیقتاً به این سخنان خود، باور نداشت! این کاملاً بدیهی و انکارناپذیر است که برخی از افراد، به شدت از لحاظ ظاهری، شبیه مادران خود هستند، تا شبیه پدران خویش. برای نمونه، من خود از نظر ظاهری، بیش‌تر شبیه مادرم هستم.»

«عجب؟... مادرت به چه شکلی است؟»

«به زودی خواهی فهمید. قصد دارم هنگامی که پسر من به دنیا آمد، از او دعوت کنم به این‌جا سفر نماید. او زنی بسیار زیبا بود، اما اینک ده سال سپری شده است... ده سال بسیار سخت و دشوار برای او...»

شایعاتی درباره‌ی بروز آن وقایع شوم و نامیمون، به هر سو پخش شده و در میان یاران و دوستان صمیمی اسکندر نیز دهان به دهان گشته بود. آن‌ها همه در تلاش بودند تا او را به میهمانی‌های خود دعوت کنند تا روحیه‌ی دوست عزیزشان را تقویت کنند. او دعوت همه‌ی دوستان خود را می‌پذیرفت، و هرگز به‌هیچ یک، پاسخ منفی نمی‌داد. او روزها و شب‌های خود را به نوشیدن و خوردن بدون هیچ محدودیتی سپری می‌کرد.

شب‌ی، در هنگام بازگشت از یک مجلس شام، احساس کرد که ناخوش است. سرش سنگین بود و گوش‌هایش صدایی عجیب می‌دادند. او هیچ توجهی به این علائم ابراز نداشت. حمامی کرد و سپس به نزد رکسانا رفت و در کنار او دراز کشید. زن جوان، آن هنگام در خواب بود، در حالی که

چراغی همچنان در کنار پاتختی‌اش روشن بود.

صبح روز بعد، اسکندر مبتلا به تب شد، اما به‌رغم آن، به پا خاست؛ او حتی به اصرار و تقاضای شدید شهبانویش مبنی بر استراحت و سپری کردن یک روز در بستر، توجهی ابراز نداشت. در نیمروز، با دوستی یونانی برای صرف ناهار رفت. آن دوست، از چندی پیش، برای دیدن او به بابل آمده بود. نام او مدیوس^۱ بود. با نزدیک شدن شب، همچنان که اسکندر در یبُست میز شام نشسته بود، ناگهان درد شدید و بزنده‌ای را در سمت راست بدنش احساس کرد. درد آن چنان شدید بود که موجب شد از شدت درد، فریادی سر دهد.

مستخدمان او را از پشت میز بلند کردند و بر روی بسترش خواباندند. به تدریج از شدت درد کاسته شد.

بی‌درنگ پزشکی به بالین اسکندر احضار شد تا به معاینه او بپردازد. اما پزشک جرئت نیافت به نقطه‌ای که شریار جوان، درد شدید و وحشتناکی را در آن احساس کرده بود، دست زند. تب مرد جوان به شدت بالا رفته بود و خود را بی‌اندازه خسته می‌پنداشت. نوعی خستگی مرگبار...

مدیوس گفت: «سرورم...! هم اینک مایلم شما را به کاخ‌تان حمل کنم...» اسکندر پاسخ داد: «نه! امشب، همین‌جا می‌مانم. یقین دارم که با فرارسیدن صبح، حالم بهتر خواهد شد.»

بنابراین آن شب، او در منزل مدیوس باقی ماند. اما با فرا رسیدن صبح روز بعد، به جای آن که از میزان تب او کاسته شده باشد، بسیار افزوده شده بود.

در روز سوم، وضعیت اسکندر همچنان رو به وخامت رفت، اما به نظر نمی‌رسید که مرد جوان دستخوش نگرانی خاصی شده باشد. او رؤسای زیردست خود را نزد خویش فراخواند. هر چند نئارکوس و یاران اسکندر به خوبی مشاهده می‌کردند که حال اسکندر بسیار بد است، لیکن همچنان به

بحث و گفت‌وگو دربارهٔ جزئیات لشکرکشی آینده‌شان و نیز تاریخ عزیمت‌شان به گفت‌وگو پرداختند.

سرانجام پتولمه طاقت نیاورد و گفت: «چطور است این برنامه‌ها را برای مدتی به تأخیر اندازی؟... تو باید برای چندی استراحت کنی و به سلامت بیندیشی. تو باید به خودت رسیدگی کنی تا پس از مدتی کوتاه، دیگر بار از بستر بیماری برخیزی... شاید بهتر باشد از این‌جا حرکت نکنی. گرمای هوا به راستی تحمل‌ناپذیر است، به سختی می‌توان شب‌ها خوابید... ایا هرگز با خود نیندیشیده بودی به چه دلیل داریوش شاه هرگز در فصل تابستان در این نقاط باقی نمی‌ماند و بی‌درنگ به کاخ تابستانی‌اش در اکباتان، بر فراز کوهستان می‌رفت...؟»

اسکندر پاسخ داد: «وقت کافی ندارم تا به کوهستان بروم! وقت کافی ندارم تا منتظر پایین آمدن تب بدنم باشم! آن هنگام که تب بدنم تصمیم گیرد پایین بیاید، یقیناً پایین خواهد آمد. در حال حاضر، من فقط در این آرزو به سر می‌برم که همچنان به جلو پیشروی کنم! نثارکوس، تو تا چه اندازه از وسعت و گسترش خاک عربستان اطلاع داری؟...»

«برخی می‌گویند که عربستان، به بزرگی هندوستان است. اما من به سختی می‌توانم این ادعا را بپذیرم.»

اسکندر پاسخ داد: «به هر حال، به زودی از این واقعیت، سر در خواهیم آورد. دواست...! اندکی به این موضوع بیندیشید...! سرزمین انواع ادویه‌جات... سرزمین عود و اسپند و کافور و مرمکی و مشک...!»

یاران اسکندر، تظاهر به شادمانی و هیجان کردند، اما در باطن خویش، آن سخنان برایشان همچون طبعی توخالی جلوه می‌کرد. با ابعادی نه چندان گسترده... عاری از هر وعدهٔ ملموس... شهریار، صرفاً به نام بردن عطرهایی مبادرت ورزیده بود که همواره برای مومیایی کردن اجساد، مورد استفاده قرار می‌گرفت.

در آن هنگام بود که رکسانا، فیلیپ را که در گردانی در سمت شمال شهر، مشغول دست و پنجه نرم کردن با بیماری اسهال خونی بود که در آن

نقطه شیوع پیدا کرده بود، به نزد خود فراخواند. اما هنگامی که مستخدم ملکه به آن اردوگاه رسید، فیلیپ به نقطه‌ای باز هم شمالی‌تر رفته بود، بدون آن که هیچ نشانی دقیقی از مکانی که می‌توانست در دسترس قرار گیرد به کسی ارائه کرده باشد...

اسکندر همچنان به مدت سه روز دیگر نیز به انجام دادن وظایف دولتی و سلطنتی خود ادامه داد و در همه برنامه‌ها شرکت جست. او همچنین در مراسم اهدای قربانی به خدایان و ملاقات‌های متعدد با یارانش برای لشکرکشی به عربستان حضور یافت. اما همه به خوبی مشاهده می‌کردند که وضعیت اسکندر، روز به روز، بدتر از پیش می‌شود...

هنگامی که سرانجام فیلیپ را یافتند، به نظر می‌رسید که بهبودی در وضعیت جسمانی اسکندر به وجود آمده است. تب اسکندر پایین آمده بود و او توانست چند کلمه‌ای با پزشک خود رد و بدل کند.

اسکندر گفت: «نیک می‌دانستم که به نزدم خواهی آمد، پزشک عزیزم.. حال دیگر یقین دارم که حالم بهبود خواهد یافت.»

فیلیپ گفت: «البته که حال‌تان بهتر خواهد شد! آیا روزی را به خاطر دارید که نزدیک بود جان به جان‌آفرین تسلیم کنید، آن هم صرفاً برای آن که در آب آن رودخانه منجمد شنا کرده بودید؟...»

«آری، به نظرم می‌رسد که گویی دیروز آن اتفاق روی داده است...»

«و آن یادداشتی که پارمینون مرحوم برایتان ارسال داشت؟»

«آری! همان یادداشتی که تو را محکوم می‌کرد که در شرف مسموم

کردن من هستی!»

فیلیپ خندید و مزاح‌کنان گفت: «اما راست بود! من مشغول ذره ذره دادن زهری مهلک به شما بودم! زهری که می‌توانست یک فیل را از پای در آورد! حال آن که هیچ تأثیری بر شما نداشت! در واقع، شما حتی حالتان بهتر شد و نیرومندتر از هر زمان شدید! خب، پس نظرتان چیست؟ آیا قصد

دارید به یک تب ساده اجازه دهید که تأثیری مخرب روی شما داشته باشند؟»

اسکندر لبخندی زد و پاسخ داد: «به حرفت باور ندارم، اما به هر حال، شنیدن آن از زبانت، بسیار خوشایند است...»
روز بعد، وضعیت اسکندر به شدت وخامت یافت.

رکسانا به التماس از فیلیپ برخاست و گفت: «تقاضا دارم او را نجات بخشید! او را نجات بخشید! به شما التماس می‌کنم!» اما فیلیپ سر خود را به گونه‌ای تکان داد تا نشان دهد که تا چه اندازه در برابر آن تب ناشناس، ناتوان است. در مدتی که لپتین به شدت می‌گربست و پیشانی اسکندر را بیهوده با پارچه‌ای نمناک، خنک و مرطوب می‌ساخت، فیلیپ از اتاق خارج شد.

اما روز بعد، اسکندر دیگر یارای برخاستن از بستر خود را نیافت. تبی بسیار بالا و شدید به او حمله کرده بود. آن‌ها او را بر روی برانکاری خواباندند و به سمت کاخ تابستانی بردند. جایی که در هنگام غروب، اندکی هوای خنک از راه می‌رسید. فیلیپ پیوسته مراقب بود تا اسکندر را در حمامی آب سرد استحمام کنند تا از میزان تب بالای او بکاهد. اما دیگر همه تلاش‌های پزشکی، بی‌فایده از آب در آمده بود.

رکسانا، در نهایت نومیدی، حاضر نبود حتی برای لحظه‌ای اسکندر را تنها گذارد، و پیوسته صورت و دست‌های او را با بوسه و نوازش می‌پوشاند. یاران اسکندر نیز شب و روز، به مراقبت از او مشغول بودند، بدون آن که خوابی یا قراری داشته باشند. آن‌ها حتی غذا خوردن خود را نیز از یاد برده بودند.

سلنوکوس به معبد خدایی به نام مردوک^۱ که حامی شهر بابل بود رفت. آن خدا، خدای شفای انواع بیماری‌ها نیز بود. او از کاهنان معبد تقاضا کرد تا اجازه دهند اسکندر را به داخل معبد بیاورند، تا او سریع‌تر شفا یابد، اما

کاهنان پاسخ دادند: «خدای ما مایل نیست که اسکندر به این جا آورده شود...»

مرد جوان، با اندوهی عمیق و تسکین نایافته، به کاخ سلطنتی بازگشت و با سایر دوستان خود و نیز فیلیپ ملاقات کرد. او از نتیجه اقدام بی فایده خود سخن گفت.

لیسیمکوس با فریاد گفت: «تو باید همان لحظه، آن کاهنان نامرد را به هلاکت می رسانی...! چنان چه نمی دانند چگونه شهریارمان را شفا دهند، پس نه چه دلیل وجود دارند؟!»

پردیکاس گفت: «به گمانم اسکندر این بار نیز جان سالم به در خواهد برد. نگران نباشید! او از بسیاری بیماری ها و جراحات بدتر از این نیز رهایی یافته است.»

فیلیپ با اندوهی عمیق در دیدگان به او خیره شد، سپس به اتاق خواب شاه وارد شد. اسکندر با صدایی که اینک به سختی به گوش می رسید، درخواست کمی آب کرد.

در روز بعد، شهریار جوان دیگر نمی توانست سخن گوید.

خبر بیماری بسیار شدید شهریار به هر سو گسترش یافته بود و سربازان ارتش او، خبر یافتند که وضعیت سلامت اسکندر به وخامت گراییده است. برخی نیز مدعی بودند که او از حالا بدرود حیات گفته است. سرانجام گروه های بی شماری از سربازان در کنار دروازه کاخ سلطنتی تجمع یافتند و تهدید کردند که چنانچه کسی اجازه ورود بدانان را ندهد، آن ها بدون هیچ توجهی، دروازه را تخریب می کنند تا به داخل حیات کاخ داخل شوند.

پتولمه گفت: «می روم آن ها را از نزدیک ملاقات کنم.» او سپس به سمت اتاقک نگهبانی در حیاط بیرونی کاخ رفت.

یکی از سربازان کهنه کار فریاد زد: «مایلم بدانیم حال شهریارمان چگونه است؟»

پتولمه سر خود را پایین افکند. سرانجام گفت: «شهریارمان در شرف مردن است... اگر مایل اید او را ببینید، هم اینک به طبقه بالا بیایید. یک به

یک... اما در سکوت کامل! بگذارید در ساعات واپسین حیاتش، از اندکی صلح و آرامش برخوردار باشد...»

سربازان اسکندر از پلکان بالا رفتند، در صفی طولانی، یک به یک... آن‌ها از راهروها گذشتند، تا سرانجام به بستر مرگ شهريار جوان‌شان رسیدند.

آن‌ها با دیده‌ای گریان، از مقابل او گذشتند، در حالی که با حرکت دست‌شان، با او خداحافظی می‌کردند. اسکندر برای هر یک از آنان، نگاهی داشت، یا با حرکت خفیف سر، یا با حرکت نامحسوس لبان خود، به آن‌ها پاسخ می‌گفت.

همه سربازانش در برابر او حضور یافتند. سربازانی که در هزاران ماجرا، او را همراهی کرده بودند. مردانی از آهن که موفق به رام کردن نیل و دجله و فرات و ایندوس شده بودند...

اسکندر صورت‌های آنان را که از یخبندان و آفتاب سوزان، چروکیده شده بود دید و گونه‌های فرورفته‌شان را که پوشیده از قطرات اشکی سوزناک بود، مشاهده نمود.

آن هنگام، دیگر هیچ چیز ندید.

او فقط صدای فریاد نومیدانه رکسانا و هق‌هق وحشتناک لیتین را شنید و در پایان، صدای پتولمه را که می‌گفت: «دیگر همه چیز به پایان رسید... اسکندر بدرود حیات گفت.»



اسکندر به مادرش اندیشید، به این که انتظارش تا چه اندازه تلخ و بیهوده بوده است. به نظرش چنین رسید که قادر به دیدن مادرش شده است. در نقطه‌ای مرتفع، در اتاقی در برج قصر، در حالی که فریاد می‌زند و اشک می‌ریزد و نومیدانه نام او را صدا می‌زند و التماس‌کنان می‌گوید: «اُسکندر...! نرو!... به سویم بازگرد، تقاضا دارم!» آن فریاد، به گونه‌ای می‌نمود که گویی قصد داشت برای لحظه‌ای او را به سوی وی بازگرداند، اما تنها برای لحظه‌ای کوتاه. اینک آن سخنان، آن فریادها و آن چهره، آهسته

آهسته محو گشت و در نقطه‌ای دور دست بر جای ماند، تا سرانجام با وزش باد از دسترس دور شد... اینک، دشتی بی‌کران و نامحدود در پیش روی خود مشاهده می‌کرد. دشتی پرگل... و صدای سگی را شنید، اما آن صدا، زوزه ترسناک و شوم سریر^۱، نگهبان دوزخ نبود... آن صدا، به پِریِتاس تعلق داشت! پِریِتاس در شرف دویدن به سوی او بود. از شدت شادمانی سر از پا نمی‌شناخت. درست مانند روزی که از تبعید بازگشته بود... و سپس از نقطه‌ای در آن دشت بی‌پایان، صدای تاختن پر ابهت اسبی به گوشش رسید و ناگهان، صدای شیهه‌ای آشنا شنیده شد. آری، بوسیفالاس بود که به سمت او می‌تاخت. با یالی بلند، که در برابر باد به هر سو می‌رفت. اسکندر سوار بر او شد، درست مانند آن روز به یادماندنی که در میه‌زا، برای نخستین بار بر آن سوار شد. آن هنگام، با صدای بلند، فریاد زد: «بتاز بوسیفالاس...!» اسب با جهشی نیرومند به جلو رفت؛ چونان پِگاسوس^۲ می‌نمود. با حالتی جسورانه به سمت افقِ نهایی، شروع به تاختن کرد. به سوی نور ابدی.

۱

سُخَن واپسین

«... کالبد تو هنوز گرم بود که ما از حالا، به بحث و مجادله مشغول شده بودیم... و قصد داشتیم بدانیم چه کسی باید جانشین تو گردد. به همین خاطر، سال‌ها به مبارزه پرداختیم. تو دیگر در میان ما نبودی، و همراه با تو، رؤیایی که ما را به یکدیگر متصل نگاه داشته بود، از میان رفت. لپتین تصمیم گرفت تو را در عالم مرگ دنبال کند. ما او را در پایین بستر تو یافتیم، در حالی که رگ‌های دست خود را بریده بود. ملکه مادر، سیسیگامبیس، صورت خود را با حجابی سیاه پوشاند و آن قدر غذا نخورد تا سرانجام جان سپرد. زُکسانا تصمیم گرفت به حباتش ادامه دهد تا فرزندت در بطنش، زنده بماند.

پردیکاس سرانجام به آرزوی دیرینه خود تحقق بخشید و با کلئوپاترا پیمان زناشویی بست، اما او نخستین کسی بود که در تلاش برای انسجام بخشیدن به امپراتوری رهاشده تو، از پای در آمد. او در نبرد علیه سربازان ارتشم، به هلاکت رسید. پردیکاس بینوا...!

نکته عجیب این است که هر چند ما همه به شدت علیه یکدیگر می‌جنگیدیم و اتحادهای گوناگونی با همدیگر می‌بستیم یا از میان می‌بردیم، لیکن هرگز حقیقتاً از یکدیگر نفرت نداشتیم. حقیقت امر این

است که به نوعی، ما همچنان یاران و دوستان دیرینه یکدیگر باقی مانده بودیم. یک بار، سال‌ها پس از مرگ تو، ما همه در بابل گرد آمدیم تا به نوعی توافق همه جانبه دست یابیم، اما آن جلسه بی‌درنگ با مجادله و نزاعی سخت پایان یافت. سرانجام، ائومنیس به طرزی ناگهانی از پس دری ظاهر گشت و شنل و شمشیر تو را بر روی تخت سلطنت تهی‌شده‌ات افکند... مجادلات ما بی‌درنگ، متوقف گشت، چونان می‌نمود که گویی بنا به طلسمی سحرآمیز، همه چیز به حالت نخست بازگشته بود. لحن صدایمان را پایین آوردیم، نگاه‌هایمان و حالتی که بر چهره داشتیم، ماهیتی ناگهان اندیشناک به خود گرفت. حتی اگر برای لحظه‌ای کوتاه و ناپایدار بود، لیکن تو دیگر بار در میان ما بازگشته بودی... گویا در میان‌مان حضور داشتی؛ و ما، در برابر شنل تو و آن تخت سلطنت تهی از وجود تو، در سکوت ایستادیم، به گونه‌ای که به طرزی معجزه‌آسا در پیش‌رویمان ظاهر گشته بودی...

حقیقت این است که ما به هیچ‌وجه لایق و سزاوار تو نبودیم، از این رو، پیوسته در هر چیز، می‌کوشیدیم از تو تقلید کنیم. آموختیم حالات اندام و ظاهر را تقلید نماییم، سرمان را اندکی به سمت شانه راست‌مان فرو آوریم، موهایمان را به سمت بالای پیشانی شانه کنیم - حتی آنانی هم که موی بسیار کمی در میان داشتند... - اما همه این تلاش‌ها، صرفاً کوششی بیهوده در جهت سوءاستفاده از تصویر سحرآسای تو بود. ما حتی این شجاعت و مردانگی را نداشتیم که به دفاع و نجات اعضای خانواده‌ات برخیزیم. اعضای خانواده‌ات نابود شدند، با کمال بی‌رحمی و در نهایت شقاوت از میان رفتند، آن هم صرفاً به این دلیل که مفادی در پایین عهدنامه‌ای بدین قرار نوشته شده بود: «... چنان‌چه احیاناً مصیبتی برای فرزند اسکندر روی دهد، مقدونیه باید به دست...» و این درست مانند آن بود که آن طفل بینوا را از همان آغاز کار، محکوم به مرگ سازیم. چه فاجعه وحشتناکی... هم‌مرگ، مادرت، فرزندت، همه به قتل رسیدند. عطش ما

برای دست یافتن به قدرت، روح‌مان را پلید و لکه‌دار بر جای نهاده بود. ما را به هیولاهایی تصورناپذیر، مبدل کرده بود...

تقریباً همگی ما، بدون آن که وقتی به هدر دهیم، همسران پارسی خویش را از خود طرد کردیم. همسرانی را که تو خود، برایمان برگزیده بودی. به استثنای سیلوکوس که همسر پارسی‌اش، آپاما^۱ را بی‌نهایت دوست می‌داشت، و شهرهای زیادی را به او اهدا کرد...

سیلوکوس... آری، برای چندی، او اسکندر جدید به شمار می‌رفت. او تقریباً توانست دیگر بار اندکی حیات و هستی به امپراتوری تو وارد سازد. اما اینک، مانند من پیر و سالخورده شده است. با انواع دردها و رنج‌ها... ما بارها علیه هم جنگیدیم، یا بهتر است بگویم ارتش‌هایمان، در مرزی به نام سلیسیریا^۲ که پس از عهدنامه‌ای از میان ده‌ها عهدنامه، مرزی بیش از اندازه نامشخص و مبهم اعلام شده بود، با یکدیگر به جنگیدن پرداختند. اما به هر حال، ما همواره رابطه‌ای بسیار خوب با یکدیگر داشتیم، درست مانند دوستانی دیرینه و صمیمی.

نمی‌دانم اوضاع فعلی چگونه است، اما به گمانم او نیز به پایان عمر خود نزدیک شده است؛ اما در مورد خودم باید بگویم که اینک دو سال است که شمشیر و قلمرو سلطنتم را به پسر، پتولمه دوم سپرده‌ام، تا بتوانم این داستان را به رشته تحریر در آورم. یگانه چیزی که می‌توانم از بابت آن، احساس غرور و افتخار کنم، و به غیر از این واقعیت که دریافتیم در چه هنگام، قدرت را پیش از آن که مرگ مرا از عالم هستی بیرون براند، به پسرم دهم، این واقعیت بود که تو را به این‌جا، به شهر اسکندریه عزیزت آوردم. یگانه مکانی که سزاوار جای دادن تو در خود بود. آه! به راستی تا چه اندازه مشتاقم آن شهر را دیگر بار ببینم...! شهری به راستی زیبا است! شهری خارق‌العاده و پررونق است، درست آن‌گونه که رؤیای آن را در سر

پرورانده بودی. آیا به یاد داری؟...

در آن دوران، مردان جوانی بیش نبودیم و روحمان با رؤیاها و آرزوهایی که تو برایمان به تصویر می‌کشیدی، همواره سوزان و مشتعل بود. ما همچون خدایانی بودیم که در کنار رکاب تو، اسب می‌تاختیم. زیبا و درخشان و مردانه، در لباس‌های رزممان.

اینک، آخرین فصل از این داستان را نیز نگاشتم، و همچنان که مشغول نگارش آن هستم، همه چیز دیگر بار در ذهنم مرور شد. چونان که گویی همه چیز، دیگر بار به وقوع می‌پیوست... مکالمات و گفت‌وگوهایمان، بحث‌ها و مجادلاتمان، مزاح‌ها و شوخی‌هایمان را دیگر بار شنیدم، و لئوناتوس که به هر سو اسب می‌تاخت... آیا همه این خاطرات را به یاد داری؟ بدیهی است که همه چیز را با دقت خواهم نگاشت؛ داستان خوبی خواهد شد و براساس قوانین دقیقی که استادانمان در پالا و میه‌زا به ما آموزش دادند، تصحیح و ویرایش خواهد شد. اما ترجیح می‌دهم داستانمان را بدین‌گونه به یاد آورم، درست همان‌گونه که آن را به طور روز به روز و لحظه به لحظه، همچنان که همه چیز را به رشته تحریر در می‌آوردم و همه چیز را دیگر بار می‌زیستم...

هر آن چه را لازم بوده است به انجام رسانده‌ام و امروز، آن هنگام که نفس سرد و منجمد فرشته مرگ را برگردنم احساس می‌کنم، تصمیم گرفتم به این‌جا بیایم تا بتوانم همه آن چه را پس از ترک کردنمان به وقوع پیوست، از یاد و خاطره بزدایم و همه چیز را به دست فراموشی سپارم؛ تا بتوانم در کنار تو، دوست عزیز و دلبندم، با کمال آرامش بخوابم.

اینک، وقت آن فرا رسیده است که ارتش یاران اسکندر دیگر بار به صف درآید. درست مانند آن روزی که به استقبال از تو در منطقه ایلیریا، در کنار آن دریاچه منجمد آمدم... چه برف سنگینی در آن روز فرو می‌بارید...

اینک دیگر وقت آن فرا رسیده است که چشمانمان را ببندیم، همه کسانی که در میان ما، بیش از اندازه زیسته‌اند و آن هنگام که بیدار خواهیم

شد، دیگر بار در کنار هم خواهیم بود. همه جوان و زیبا و خوش‌سیما،
چونان که در برهه‌ای از زمان این‌گونه بودیم... آماده برای حرکت کردن در
کنار تو، برای اسب تاختن در کنار رکاب تو؛ برای رسیدن به سوی ماجرای
نهایی و پایانی... و این بار، برای ابد خواهد بود...»

۱۳ آذر ۱۳۸۲

۴ دسامبر ۲۰۰۳

سخن نویسنده

هدف من از نگارش «داستان» اسکندر، با سبک و شیوه‌ای امروزی، صرفاً برای این بود که با واقع‌گرایانه‌ترین و نیز دل‌انگیزترین شکل ممکن، از یکی از بزرگ‌ترین ماجراجویی‌های به وقوع پیوسته در تاریخ بشری سخن گویم. با این حال، من همواره کوشیدم تا آن‌جا که ممکن است، نسبت به منابع تاریخی، خواه ادبی، خواه واقع‌گرایانه، وفادار باقی بمانم.

من همچنین از زبانی استفاده کرده‌ام که از بسیاری جنبه‌ها، نسبتاً مدرن و امروزی است؛ این به آن دلیل است که دنیای «هلنی» (با تمدن یونانی)، از بسیاری جهات، دنیایی مدرن بوده است. خواه از نظر شیوهٔ بیانی در بخش‌های گوناگون هنری، خواه از لحاظ نوآوری‌های معماری و خواه از نظر پیشرفت‌های فنی و علمی. مردمان آن دوران، علاقه‌ای مخصوص به هر چیز تازه و نمایشی داشتند، چیزی که نگاه آدمی را خیره سازد. به همان اندازه، بسیار تلاش کردم از استفادهٔ نابه‌جا از واژگانی که بی‌اراده، می‌توانند ماهیتی زمان‌پیشانه داشته باشند، خودداری ورزم. برای نمونه، در بخش‌های نظامی کتاب، من همواره از واژگان مدرنی مانند «گردان» و «فرمانده» استفاده کرده‌ام تا واژگان یونانی دوران باستان را که LÓCHOS یا STRATÉGOS هستند، به زبان امروزی درآورم، زیرا دقیقاً

با همین واژگان مطابقت داشته است. همچنین کارد جراحی را به همان شکل نگاشته‌ام، زیرا در مطالعات باستان‌شناسی، چنین وسیله‌ای به راستی وجود داشته است. باری، در هر جا که کلمه‌ای باستانی می‌توانسته همچنان برای خوانندهٔ امروزی، قابل درک باشد، آن را به همان شکل، باقی نهاده‌ام. من همچنین کوشیده‌ام که زبان مشخص و بدیهی برخی اشخاص را به همان شکل بر جای گذارم (زنان، مردان، سربازان، پزشکان، هنرمندان و ساحران)، با این کار، توجه خود را بیش از پیش به سوی شاعران فکاهی‌نویس آن دوران معطوف ساختم (کسانی مانند آریستوفانس^۱ و میناندر^۲) و نویسندگان طنزنویس، زیرا همواره از این نویسندگان انتظار می‌رفت که در آثار هنری و ادبی خود، از زبانی واقع‌گرایانه و روزمره استفاده کنند، حتی در جنبه‌های عامیانه و شاید حتی وقیحانه و سبکسرانه مربوط به این سبک. همین شاعران، منابعی بسیار ارزشمند به شمار می‌رفتند، زیرا از جنبه‌های گوناگون زندگی روزمره، سخن می‌گفتند و به توصیف مد لباس، آشپزی، شایعات و ضرب‌المثل‌ها می‌پرداختند.

در برخی مواقع نیز، آن هنگام که یکی از شخصیت‌های داستان، دیگری را خطاب قرار می‌دهد، از شکل و شیوه‌ای یونانی استفاده نموده‌ام تا حالتی بسیار خودمانی و یا همراه با احساساتی عمیق و عاطفی در وجود خواننده‌ام ایجاد کنم. این کار را اغلب در هنگام نام بردن اسکندر، یا نام بردن اسم پزشک که در یونانی IATRE^۳ است و یا حتی فرمانده HEGHEMÓN^۴ مورد استفاده قرار داده‌ام.

اما دربارهٔ وقایع تاریخی، باید بگویم که از نوشته‌های پلوتارک^۵، دیودوروس سیکولوس^۶، آرتین^۷ و کورتیوس روفوس^۸ استفاده کرده‌ام. گاه نیز از توضیحات تروگوس^۹ و کتاب داستان اسکندر یاری جسته‌ام. برای

1. ARISTOPHANES

2. MENANDER

3. PLUTARCH

4. DIODORUS SICULUS

5. ARIAN

6. CURTIUS RUFUS

7. TROGUS

بخش‌های رفتاری و مردم‌شناختی، بیش از هر چیز از نوشته‌های جالب و بسیار خواندنی برخی از قسمت‌های کتاب‌های پلینی^۱، والریوس مَکسیموس^۲، تئوفراستوس^۳، پُسانياس^۴ و دیوژنيس لايرسيوس^۵ کمک گرفته‌ام، اما به همان مقدار نیز از منابع متنوع و بی‌شماری مانند نوشته‌های زَنُفَن^۶، هلیان^۷، اپولُدروس^۸، استرابو^۹ و طبیعتاً دِمُسْتِن و ارسطو بهره برده‌ام. به همان اندازه، از بخش‌هایی از آثار نیمه‌تمام یا از دست‌رفته تاریخ‌نگاران یونانی دوران باستان. از سوی دیگر، منابع باستان‌شناسی، اغلب، به یاری‌ام می‌آمدند تا به بازسازی بسیاری از صحنه‌های دوران گذشته مبادرت ورزم. برای بازسازی ذهنی داخل کاخ‌ها و قصرها، میلان و سلاح‌ها و تزیینات و دستگاه‌ها و ماشین‌الات جنگی و انواع ابزار آلات... همین‌طور، کشفیات اخیری که در مقبره سلطنتی ورگینا^{۱۰} صورت گرفته است، به من کمک کردند تا به بازسازی مراسم باشکوه تشییع جنازه فیلپ دوم نائل آیم.

آن‌جا که داستان این رهبر مقدونی، به راستی در چارچوب مسیری تاریخی و دقیق قرار می‌گرفت، ناگزیر بودم به انجام برخی گزینش‌های ادبی بپردازم. گزینش‌هایی که بعدها، به عنوان گزینش‌هایی تاریخی نیز مبدل می‌گشت و گاه نیز فراتر از تعبیر و تفسیر هستی و معمول می‌رفت. یکی از نمونه‌ها، مربوط به نبرد گرانیکوس است. جایی که ترجیح دادم آن چه را از ماهیتی واقع‌گرایانه‌تر برخوردار است به رشته تحریر در آورم و چندان توجهی به ستایش‌های بی‌پایان و مبالغه‌آمیز کالیستین، تاریخ‌نگار اسکندر، ابراز ننمایم.

من همچنین دو شخصیت کاملاً متفاوت را در یک شخصیت ادغام

1. PINY

2. VALERIUS MAXIMUS

3. THEOPHRASTUS

4. PAUSANIAS

5. DIOGENES LAERTIUS

6. XENOPHON

7. HELIAN

8. APPOLODORUS

9. STRABO

10. VERGIINA

کردم؛ اسکندر لینچستیس و شاهزاده آمینتاس را که در این کتاب، به شاهزاده آمینتاس مبدل گشت، این به آن دلیل بود که میل داشتیم خواننده گرامی از انجام هرگونه اشتباه در هویت شخصیت‌های تاریخی خودداری ورزد، زیرا از حالا نیز، خواننده صبور ناگزیر بود با دو «اسکندر» کنار بیاید. اسکندر اپیروس و اسکندر مقدونی. لیکن، با انجام این کار، من کوشیدم مشکلات مربوط به اوضاع سیاسی، روانی و نیز مربوط به جانشینی را به خوبی محفوظ نگاه دارم.

من به شدت دقت کردم که بازسازی تاکتیکی و استراتژیکی و منطقه‌ای نبردهای معروف، با صحت و درستی کامل صورت گیرد. منظورم نبردهایی مانند میلئوس، هالیکارناسوس و تیر است. همین‌طور هم نبردی همچون نبرد معروف ایسوس که ناگزیر گشتم که به همان منطقه سفر کنم. منابع ادبی بخش دوم کتاب را پیش‌تر نیز نام برده‌ام، البته مایل‌ام که از هِروُدت^۱ بزرگواری نیز نام ببرم، به‌ویژه آن‌جا که از مارهای پرنده سخن گفته است. من همچنین بخش‌هایی را از آثار هُمر و هِسئود^۲ نقل قول کرده‌ام. همین‌طور هم منابعی از صفحات فنی کتاب، *اینه تاکتیکوس*^۳ و کتاب *استراتاگماتا*^۴ اثر فرنتینوس^۵ در واقع باید بگویم که از منابع بسیار زیادی استفاده کرده‌ام، و شک ندارم که خواننده‌ای هشیار قادر خواهد شد برخی شاهکارهای هنری یا سکه‌ها یا موزاییک‌هایی را که از آن‌ها نام برده‌ام، به راحتی شناسایی کند. به همان اندازه، نگاه کردن به انواع پرتورها و تصاویر باستانی، سرچشمه الهامی دائمی برای من بوده است. به‌ویژه با اطلاعات تازه‌ای که پس از کاوش‌های باستان‌شناسی اخیر در مناطق گوناگون به دست آمده است. باید اقرار کنم که مطالعات بسیار عمیقی در تمام طول نگارش این کتاب، در تمامی نقاط، به انجام رسانده‌ام.



1. HERODOTUS

2. HESIOD

3. AENEAS TACTICUS

4. STRATEGEMATA

5. FRONFINUS

شاید بخش پایانی داستان اسکندر، بیش از همه از ماهیتی بغرنج و پیچیده برخوردار باشد و بیش‌ترین تلاش و کوشش برای ارائه نقطه‌نظراتی واقع‌گرایانه با ماهیتی تعبیرگونه در این بخش صورت گرفته است. حقیقت این است که بروز بسیاری از وقایع در کتاب تاریخی آن دوران، از ماهیت چندان روشن و قابل درکی برخوردار نیست. مانند علت اصلی آتش زدن تخت‌جمشید، یا مرگ کلئیتوس «سیاه»، و بروز آن دو توطئه عجیب که در یکی، حضور فیلتاس به‌وضوح مشخص شده بود، و توطئه دوم که شامل شورش تعدادی از نجبای جوان مقدونی بوده است. هر چند وظیفه یک داستان تاریخی این نیست که به‌علت بروز مشکلاتی مرموز که در طول تاریخ و ادبیات تاریخی، همواره موجب برانگیختن بیش‌ترین بحث‌ها و کتجکاو‌ی‌ها و مجادلات ضد و نقیض شده است، رسیدگی کند، اما کوشیده‌ام در این داستان، یک رشته توضیحات که بر اساس تعبیرات شخصی خود من است، به خواننده گرامی تقدیم شود. آن هم دقیقاً به این خاطر که ناگزیر بودم تصویر کلی‌تری را در ذهن داشته باشم که اغلب، فاقد تحقیقات تخصصی و فنی بود. یکی از این موارد، در هنگامی به اجرا گذاشته شد که پارمنیون از اسکندر سؤال می‌کند به چه دلیل تخت‌جمشید، آن کاخ زیبا و خیال‌انگیز را به نابودی کشاند...

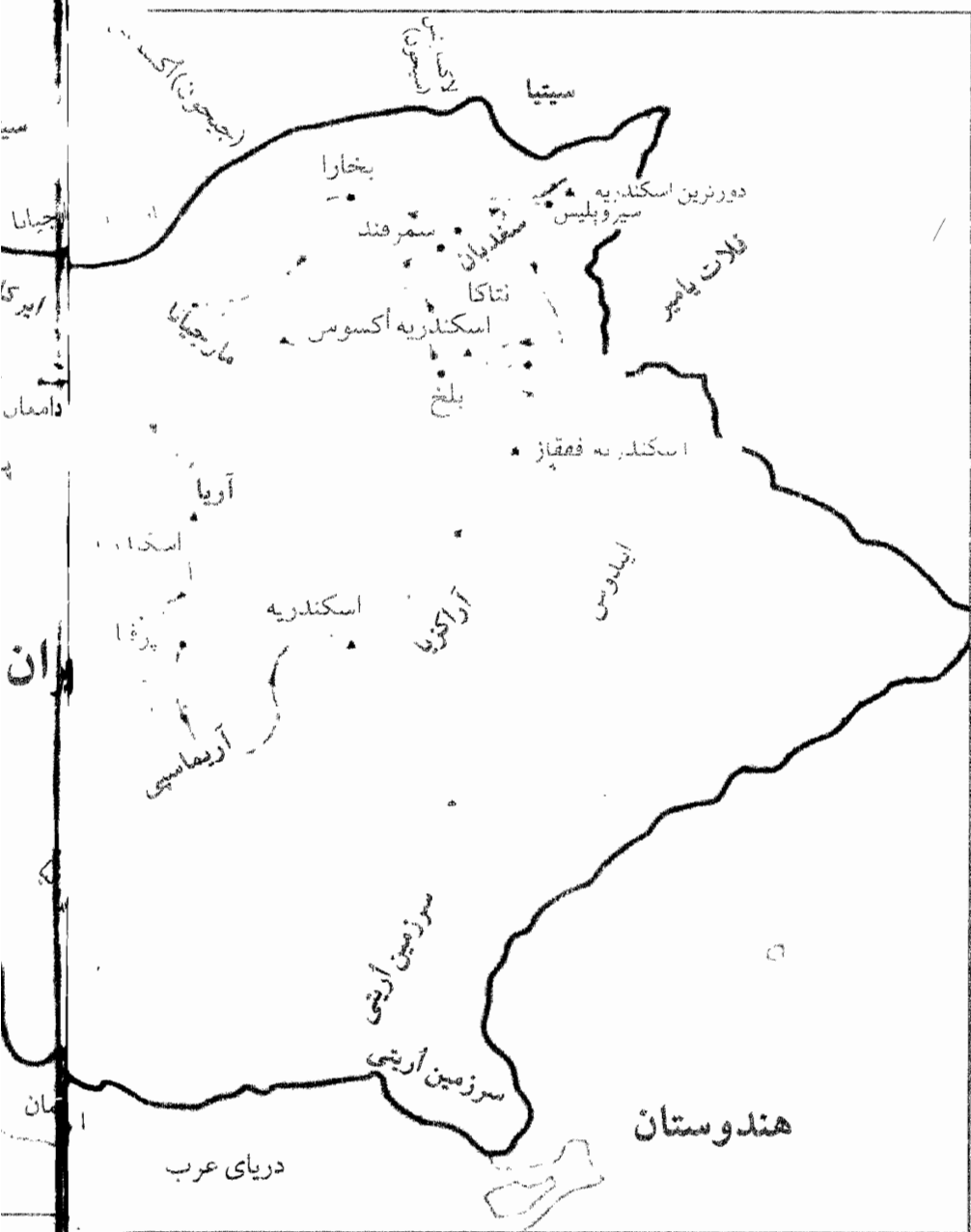
مهم‌تر از همه این که سعی کرده‌ام آن فاتح مقدونی را با کمال دقت و صداقت و راستی به تصویر کشم، حتی در اوقاتی که بدترین، ناخوشایندترین و کم‌افتخارترین رفتارها و کردارها را در بدترین لحظات تاریخ از خود ابراز داشته است. تنها در برخی موارد بسیار نادر، کوشیده‌ام از سیاهی تصویری که در برخی از نوشته‌ها علیه اسکندر استفاده شده است بکاهم، آن هم به این دلیل که به خوبی مشهود است که شخص نگارنده، از قلمی بی‌طرفانه استفاده نکرده است تا آن وقایع خاص را نقل قول کند. من کوشیده‌ام در چنین مواقعی، آن چه را می‌بایست «سناریوی» اصلی و واقع‌گرایانه‌تر باشد به رشته تحریر درآورم.

خوانندگان مرد و زن، اما به ویژه خوانندگان زن، این احساس را

خواهند داشت که شخصیت برخی قهرمانان زن داستان، می‌توانسته است از جایگاه با اهمیت‌تری در قلب و جان قهرمان اصلی داستان برخوردار باشد؛ اما دیگر بار، باید تکرار کنم که قصد من، صرفاً ارائه تصویری بسیار درست و صادقانه بوده است، زیرا همواره کوشیدم تصویری وفادار نسبت به شخصیت اصلی داستان تقدیم دارم، به ویژه با در نظر گرفتن شرایط و اوضاع واقعی جامعه آن دوران، و خصوصیات اخلاقی بسیار عجیب اسکندر، در منابع باستانی، به سختی از قهرمانان زن، حتی آنانی که از اهمیتی بسیار زیاد در زندگی اسکندر برخوردار بوده‌اند، یاد می‌شود... بنابراین، به عنوان نویسنده کوشیدم وزن بیش‌تری به آن‌ها دهم و براساس روندی منطقی، حضورشان و تأثیرات‌شان را بر وقایعی که در این کتاب نقل شده است، از نو بازسازی کنم.

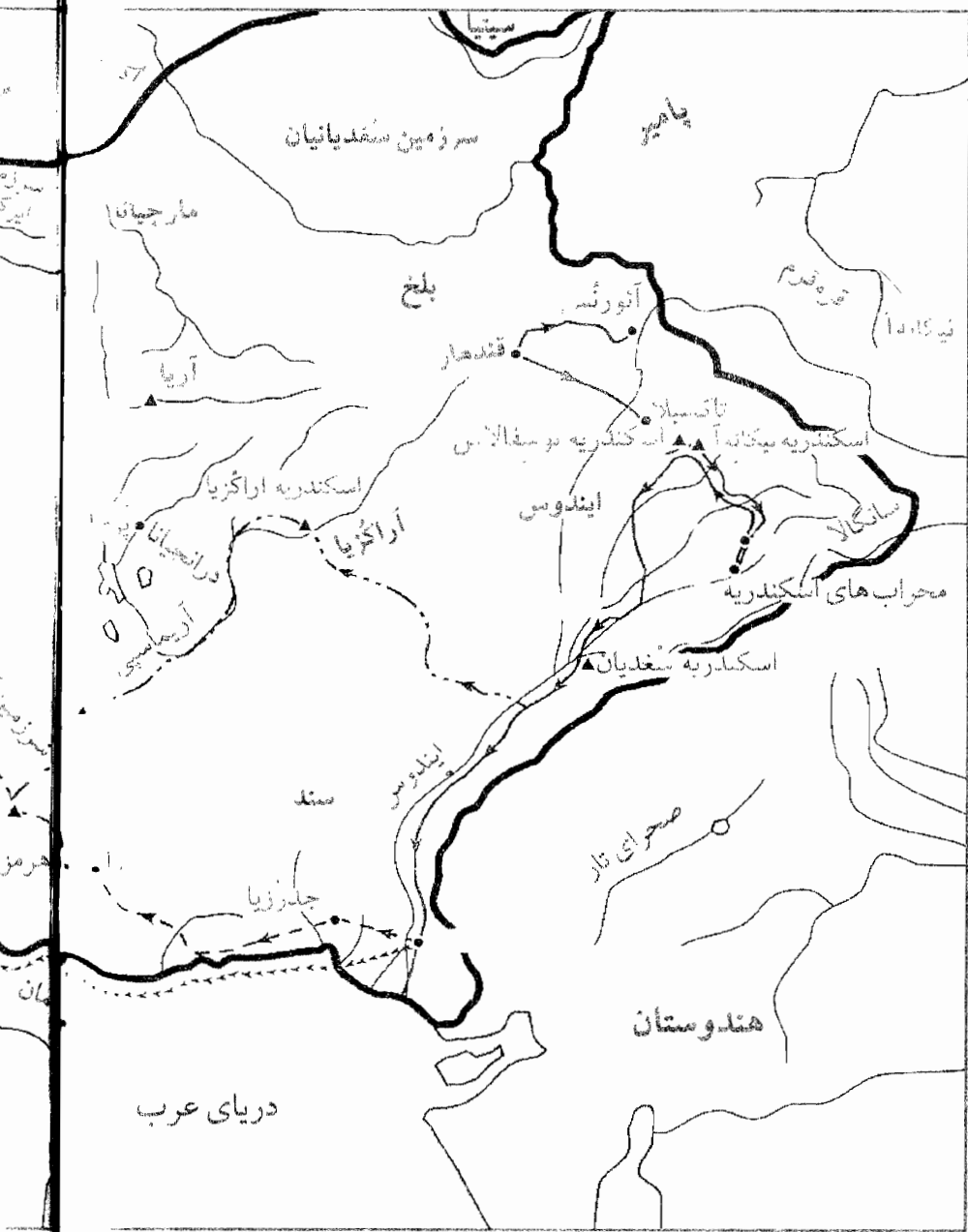
بازسازی جغرافیایی و منطقه‌ای نیز به طور کلی، ماهیتی نسبتاً دقیق دارد؛ بدبختانه، گم شدن کتاب ارزشمند **إفمیریدس**^۱ که به قلم **إثومنس** از کاردیا (منشی اسکندر) به رشته تحریر در آمده بود و نیز گزارشات سربازان پیاده‌نظام در این کتاب، که می‌توانستند علل بروز بسیاری از وقایع و مهم‌تر از همه مسیر بسیار دقیق در پیش گرفته شده از سوی ارتش اسکندر را به صورت روزانه، بر ما فاش سازند، ما را از انجام و ارائه هرگونه بازسازی واقع‌گرایانه‌تر، باز می‌دارد.

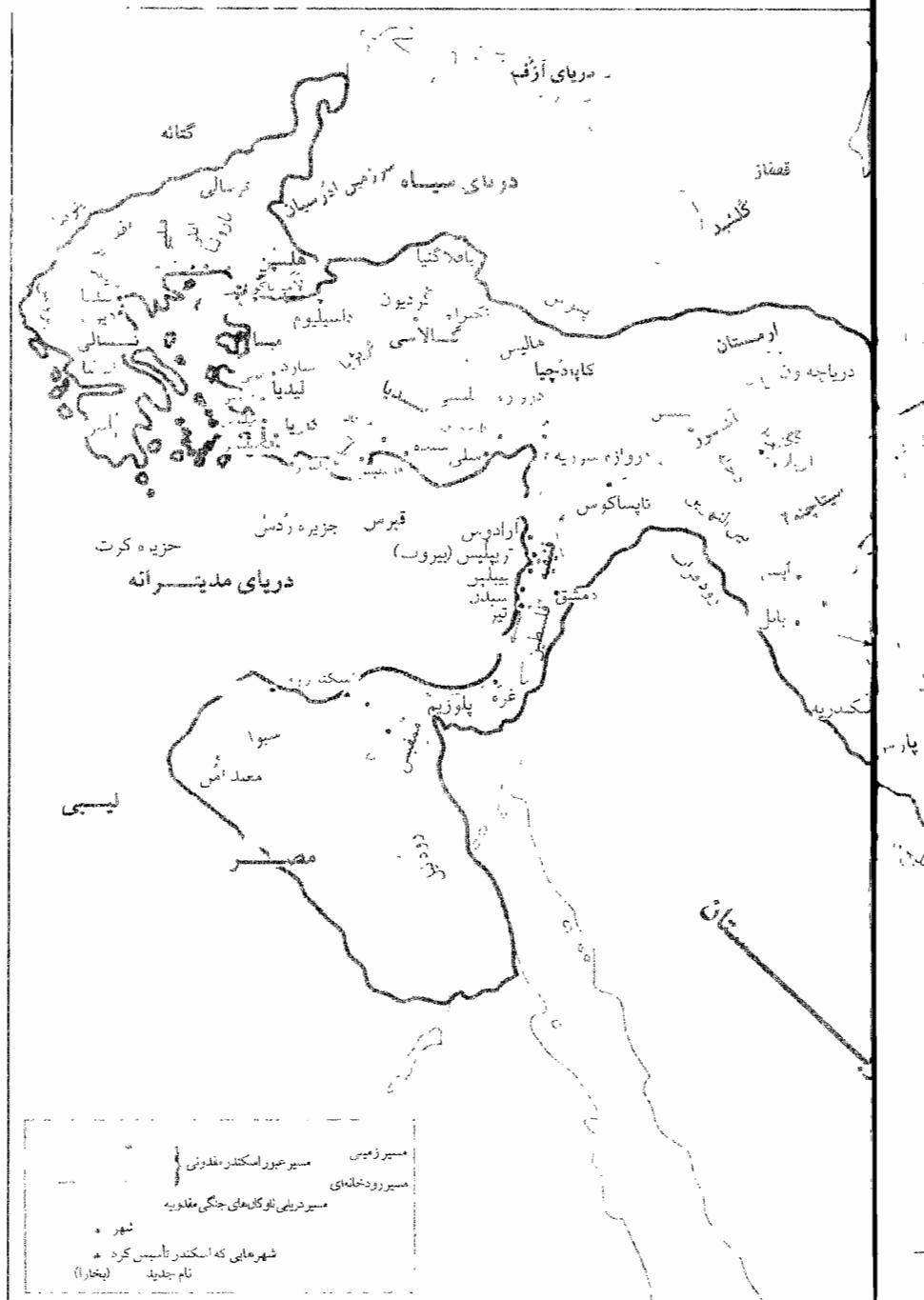
والریو ماسیمو مانفردی



س







ALEXANDROS

Vol. III

IL CONFINE DEL MONDO

VALERIO MASSIMO MANFREDI

Traduzione Di Farideh Mahdavi-Damghani

... داستان حماسی و ماجراجویانه اسکندر همچنان ادامه دارد و تا قلب آسیا و تا عجایب مرموز سرزمین هندوستان نیز گسترش می یابد. ارتش مقدونیه همچنان به جلو پیش می رود و در هر جا که با مقاومتی روبه رو می شود، بی درنگ آن را در هم می کوبد. زیبایی بابل به سرعت به نابودی کشیده می شود، کاخ افسانه ای و بی نظیر تخت جمشید در یک شب، با خاکستر یکسان می شود و سرانجام امپراتوری عظیم و قدرتمند، اما رو به افول، هخامنشیان نابود می شود و دوره ای جدید و خونین سر برمی آورد. اما رویاها و خواسته هایی دیگر در ذهن اسکندر وجود دارد: نقشه ای جاه طلبانه برای وحدت بخشیدن به ملل گوناگونی که در امپراتوری او حضور دارند. او بر آن است تا همه ملل را به قومی واحد و یکپارچه مبدل سازد و با این وحدت کلی، نظمی دقیق به جهان بخشد. این اندیشه تا بدان جا پیش می رود که روح و جان اسکندر را بی وقفه اسیر خود نگاه می دارد تا سرانجام زیبایی شگفت انگیز شاهزاده ای پارسی به نام رکسانا، قدرت لازم را به او می بخشد تا او سرانجام سرنوشت از پیش تعیین شده خود را تحقق بخشد. «آخر دنیا»، داستانی به راستی دل انگیز، زیبا و شاعرانه است. پایانی که خواننده این دوره سه جلدی را غرق در خیال پردازی و اندیشه ای ژرف خواهد کرد...



سازمان چاپ و انتشارات
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
WWW.PPOIR.COM